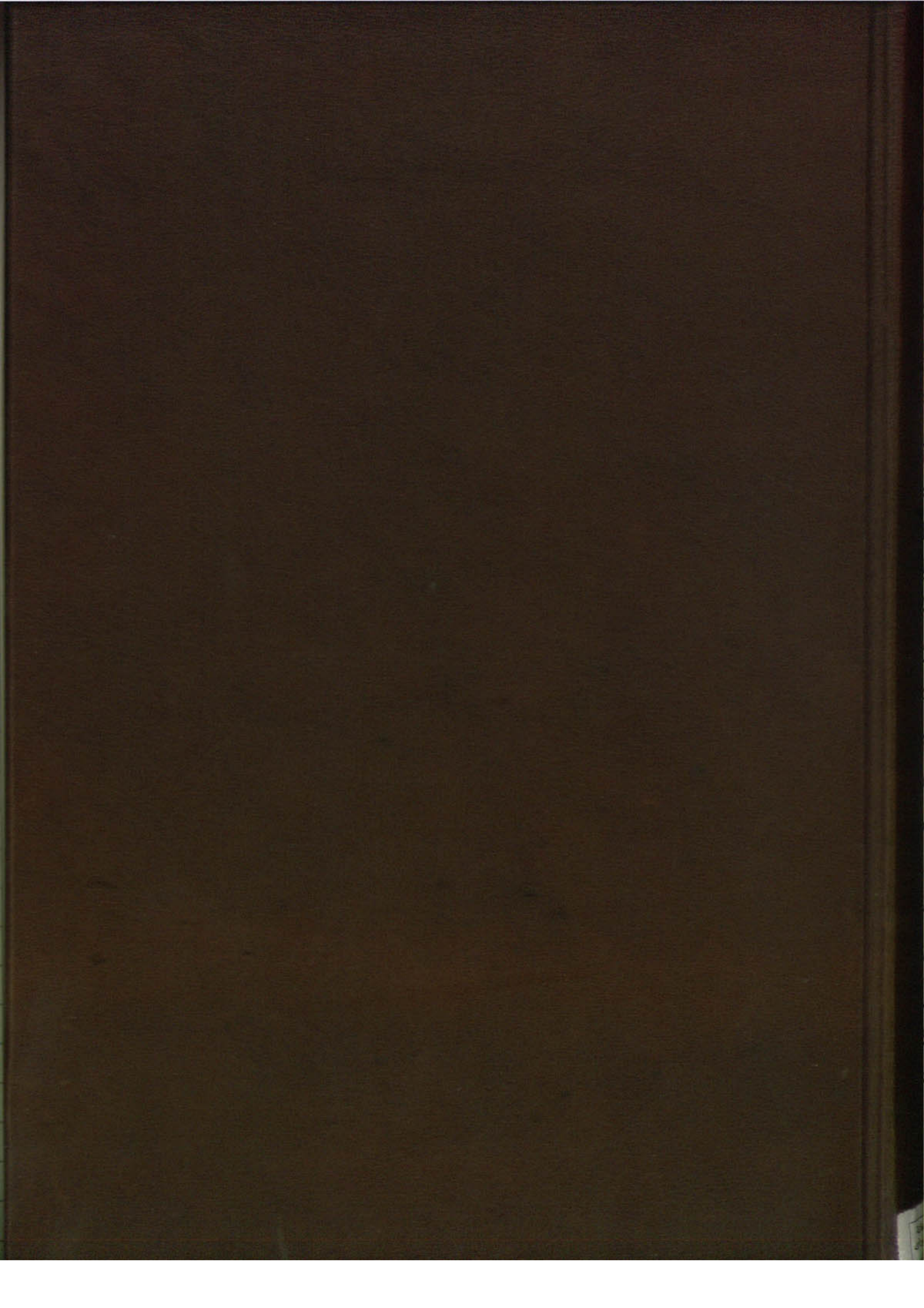



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۰۳۱
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۰۵۴۴


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۰۵۴۴
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۰۳۱



هذا کتاب جامع الصفات [illegible]

[illegible] ما و نظم اندرین [illegible] این کتاب شریف نام او [illegible] جامع الصفات [illegible]

و اظهار مقصود و تالیف [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ثناخوانی بلبلان گلستان فصاحت و شکرافشانی طوطیان شکرستان بلاغت شایستهٔ حضرت [illegible] صنایف صنایع را در دایرهٔ کاف و نون گنجانیده و طبایع را در رشتهٔ ظهور متدرج گردانیده [illegible] جرائدی از بسیار و قلیلی از بیشمار نتواند نوشت [illegible] کشاید ذره از ذرات [illegible] نظر [illegible] کنگرهٔ [illegible] زبان آوران را در اظهار رشته از بیان آن در عقوف سکوت باید نمود [illegible] ذات [illegible] بدایع [illegible] باب [illegible] هذا [illegible] ستوده [illegible] هذا [illegible] نامرادی اقل الحاج محمد علی ابن حاجی محمد حسین [illegible] کاه [illegible] تخلق با خلاق [illegible] این [illegible] احسنتم [illegible] شر [illegible] برا [illegible] زحمت [illegible]

[illegible] ساخته [illegible] دیگر [illegible] کرده [illegible] حضرت حقیقت مضمون تعاونوا علی البر والتقوی را منظور داشته دقیقهٔ اصلاح امور خویش [illegible] هدایت اقتضای و لا تعاونوا علی الاثم والعدوان را طوق گردن [illegible] ساخته [illegible] ابیات [illegible] این کلمات [illegible] شاد فرمایند والله المستعان وعلیه التکلان

[illegible] ذکر قدرت و [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

نخستین کلامی که [illegible] / بود نام دارای بالا و پست
خداوند [illegible] / پدید آور نقش کون و مکان
فروزندهٔ مشعل آفتاب / نگارندهٔ نقش هستی بر آب
مطبق کن طارم هفت طاق / مدور کنندهٔ نه رواق
قدیری که ایجاد از صد فزون / بگنجد در حلقهٔ کاف و نون
عدم هم ترازوی هستی بر ش / بلندی برابر به پستی بر ش
بر قدرتش جمله را قدر نیست / وجود و عدم نزد قدرش یکیست
مقدرت که کس [illegible] از صفات / [illegible]
چنان ذات پاکی که بیچون بود / ورا اندازه و هم بیرون بود
تعالی برابر قدرتش [illegible] جلال / [illegible] ازین حکمت لایزال
خور و ماه اختر [illegible] / دیگر کس [illegible]
شب و روز را [illegible] / [illegible] روز را [illegible]
بیارست ثابت و سیاره را / عطا داد [illegible] را
فروزنده [illegible] / ازو [illegible]
[illegible] ظلمات و نور / روان کرده انهار شیرین و شور
ازو [illegible] / [illegible]
گل و بلبل و سرو و گلزار ازوست / [illegible] حنظل [illegible] ازوست
سمندر در آتش و ماهی در آب / [illegible]
اگر عاشقی است مجنون ازوست / و گر معشوقی است [illegible] ازوست
ازو [illegible] / ازو [illegible] و عذرا ازوست
گل آتش از سنگ خارا دهد / کهی [illegible] بر آب دریا نهد
[illegible] / [illegible] ازو بی [illegible]
کند غرق فرعون [illegible] / کار دابابیل بر قوم [illegible]
[illegible] / [illegible] قوم [illegible] را
[illegible] / [illegible] عاد [illegible]
گهی [illegible] که برق [illegible] / گهی [illegible] ماه [illegible] آفتاب
گهی [illegible] / [illegible] مرض [illegible] مرگ
گهی [illegible] که ظلمت [illegible] نور / گهی [illegible]
هویدا و پنهان نابود بود / بر قدرتش جمله یکسان نمود
[illegible] اشیا کند / کند [illegible] حکمت [illegible] کند
ز مرغ آورد بیضه [illegible] / ز شاخ افکند [illegible] بر زمین
ازان آورد مرغ رنگینه پر / وزان [illegible] آورد [illegible]
[illegible] / [illegible]
دهد سبزه [illegible] باغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برد [illegible] صنایع بکار / کند [illegible] کودکی [illegible]
دهد [illegible] کودک [illegible] / وزان فیض بر گل [illegible]
کند [illegible] / کهی ژاله که برف [illegible]
کند قطره را در [illegible] / که ازآن [illegible]
کند [illegible] طوفان [illegible] / که از [illegible] سالی [illegible]

ز صرصر کند عاد را پر هلاک بگرداند حبه را سر ز خاک
بهار آورد سبزه و لاله زار خزان آورد ریزش برگ و بار
برآرد ز یک چشمه دو شاخ تر یکی حنظل آرد یکی نیشکر
دهد جسم و جان الفتی بیگمان که با هم سر آرند دور زمان
مزین کند آسمان از نجوم که رهرو برد ره بهر مرز و بوم
عسل آرد از نحل از این شکر حریر آرد از کرم از نخل بر
دهد شهد از ناک و از خار گل رساند بهر روزی جزو و کل
ز لبهای شوق از روی حوران زند چاک بر سینه خویش آن
چنان رزق ماند لبی بی دهان که از شکر آن عاجز آید زبان
برویید حاجات در هر بهار بخندد ز نعمت چنین از شمار
کند تیر را اشتر هیبت برش هستی نیستیها همیست
عصا را کند از در مار خوار ز سنگ آورد ناقه بار دار
بسازد که روشن از آفتاب کشد نقش هستی بالای آب
مدد زور سر و را در عیون گل لاله از چوب آرد برون
دهد دلبرا را همه دلبری بود سرو را ناز از او سروری
همه هست هست از او شد و لیس کسی یکسان هم جز او نیست کس
بلندی از او و پستی از او از او هست مغز و از او هست پوست
عزیزی از او و ذلت از او از او هست صحت و علت از اوی
کند قطره لؤلؤ شاهوار شود نطفه خسرو تاجدار
یکی را دهد سر فراز تخت و تاج یکی را رسد رنج دوران علاج
یکی را نشاند به تخت شهی یکی را دهد جای خاک رهی
یکی را ز شیر شرزه نماید شکار یکی را ز پشه شود بیقرار
کند مور گیرا چنان هوشمند که گیرد سلیمان از آن مور پند
بظلمت درون آب حیوان نهد بظلمات تن مشعل جان دهد
چه چون و چه چند کاینش نیست ولی آنکه گوید جز او هست کیست
نه داخل در اشیا نه خارج از اوی به هر کو خو هستی عالیست اوی
بهر چیز از جزو و کل بنگری در او بنگری بی تصانع بری
بهر چیز پیدا اگر هست او بر دیده مانند پیداست او
نه خفاش را ماند آن با دو تاب که در چشم او جا کند آفتاب
ز خورشید باشد اگر نور ظهور که او دیده بینش است کور
ز نقاش کی نقش آگه شود چه سان بنده کو ذات آگه شود
هر آنچه صورت دهد در خیال بود نقش مخلوق نه ذوالجلال
منزه است ذات الهی از آن فرو ماند از وصف او در جهان
زبان عاجز از وصف آیات اوست خرد قاصر از مظهر ذات اوست
در این ره تکاپو نیاید بکار عیان شد پس ساحت این کار
هر آنچند غواص فکرت در او کند غوص دور است از ژرف او
علما گفتم این بحر ژرف زبان الکن است از این بیان حرف
در این بحر غرقند دانشوران چه غرقه که بیرون نیاید از آن
ز سند هر چه در جستجو ره بپای ز کنهش نگوید راهی کجا
نیاید جز از عجز چیزی بدست در او دست دل با دل لب بست
زبان زان نیابد بیان بپوید که ذکرش کجا شاکر [illegible]
غزلخوانی عندلیبان زهر بپرده ز گلزار این شرح بهر
شکرخوان طوطیان بکلام از این شکرستان فرو بسته کام
عقولات معقول در این فصول بگو دل بسته و دیده باب عقول
علیمان مدرس نشینان فهم در اینجا غرق دریای وهم
شریعت کشان دلستان درک ازین اوج نازل در ایوان درک
ضمیران حکام هر جز از شر ندارند از کنه این ره خبر
قضاة قضا و قدر توامان از احکام ایحکم بسته زبان
چه گویم که دانای کونین نیم در اینجا من چه باشم کیم
کمیت قلم اندر اینجا است لنگ بهر سو جز عرصه گرد دیده تنگ

بپیوسته در صورت [illegible] در این حلقه ما عرفناک گفت
بجائیکه گوید چنین عقل کل حبیب خدا پیشوای رسل
دگر را کجا یارا [illegible] کجاست در این راه اندیشه گردن خطاست
هر آنچه اندیشه آید به پیش شود راه حیرانی از بیش بیش
از این بحر نا برده کس پی بدر کس از این طلسم نجسته است سر
بود تو بتو بیحد و پیچ پیچ [illegible] آنکه بر زد ره پیچ
کمیت قلمهای بیباک چیست نتیجه این امر سر بستگیست
چه تیغ زبان کند از این حکایت اگر در علمش تمامی نکوست
بیان است بستن از آن کلام که هستند عاجز ز علمش تمام
چه لب بستن دل پی بری بدری بود روی دل را بسوی اوی
در او حوالت تعریف در پاکش وزان در بیایت ز وتایش
که او دیده [illegible] ماوا کند بدل آنچه بایست القا کند
لبر منزل معرفت ره دهد رهست سم مردان اگر ده دهد
رساند کجا آنکه باید رساند که او تخم ایجاد را چون فشاند
در آن حکمت مقصدی [illegible] کند تا که بر بندگان رحم جود
نخستین جود آنکه ایجاد کرد مر این ملک ایجاد آباد کرد
حبیب خود از نور خود آفرید وز آن نور شد کل اشیا پدید
در آن خلقت استی بشمار ز گل آدمی ساخت کامل عیار
روان خرد داد فهم و خرد در معرفت را بر او بر گشود
که تا یک بداند همه راستی برد پی بسوی صانع بی نیاز
بداند پرستش سزاوار اوست پرستش بندگی کرد او را نکوست
ره بندگی را پس القا نمود بجود بخشایش بر فزود
فرستاد پیغمبران کرام که آگه نمایند خلقان تمام
شریعت نمایند تعلیمشان ره رستگاری بیابند از آن
نمودند آیات با معجزات که بدانند ما بندگان از نجات
غرض آنکه قصد خداوند پاک از ایجاد انسان از مشت خاک
بود بر شناسائی بندگی که او را رسد فیض از زندگی
پس ای بندها چشم خرد باز کن [illegible] این سخن
خداوند بیچون خود را شناس پرستش کن او را و از او کن سپاس
بر او بند دل را و از او بر مدار که جز او نیاید ز کس هیچکار
پس از نام پروردگار درود [illegible]
[illegible] کلامی که بتوان بر او ختم نمود

فی نعت سید [illegible] و مناقب [illegible]

بود نعت پیغمبر مصطفی نبی الوری خواجه دو سری
امیر دو کون پیشوای رسل خطاب لولاک قبل عقل کل
شفیع الامم شاه اقلیم جود که از نور او یافت عالم وجود
ز فوق ثریا و تحت ثری نکردی همی او خلق حق دیگری
در آندم که جز ذات بیچون نبود ز نور خود روشن خلقت او را نمود
مقدم ز سال فزون از شمار بدی ذکر و تسبیح پروردگار
گرفتند ایجاد از او هر سیاه ز تسبیح او گشت تسبیح خوان
ز قطرات نورش که از او چکید خداوند پیغمبران آفرید
در اطراف نور نبی جلمجمع چه پروانها اندر اطراف شمع
ازان نور پروردگار مجید قلم لوح کرسی و عرش آفرید
نوشت بجیم حجابات از آن سموات و ارض مقامات از اوست
بجرم کار ابر خورشید و ماه تر و خشک لون سعید و سیاه
حنیف [illegible] بلند طویل و قصیر وضیع و شریف قوی و حقیر
ازاع علوی و سفلی است شد از نور او خلقت هر چه است
گرفته وجود هر چه از ما سوا بد از زمین نور حبیب خدا
اگر پرتو نور آن شه نبود نبد اینهمه جزو و کل را وجود
وجود همه بسته بر ذات اوست بود نور او مغز و آنها چه پوست
محمد چه حق بود از احد ز نور خودش خلق کرده صمد

دگر هرچه شد ز بالا و پست — ز نور محمد همه مشتق است
محمد را نام نامی بود — فراوانش القاب سامی بود
می جسته برحق از آن شهیرم — که ذکرش بود منشأ منظوم
ابوالقاسم احمد دستگیر — بشیر و نذیر و سراج منیر
مزمل مدثر و طه و طور — و ماحی مطهر مبشر و نور
الف لام میم حا و میم طا و سین — دگر یس و کتاب مبین
رحیم است ماحی فاتح و هاد — نبی است و شاهد شهید است صاد
مذکر و شمس است نجم سما — رق منشور مبین رسول خدا
بود اتقی اعظم و حاشر است — دگر عاقب حاشی طاهر است
بود مود مود دیگر طاب طاب — شود رحمة العالمین هم خطاب
دگر قاری قلیل است داعی دگر — و را خاتم الانبیا هم شمر
عزیز و کریم و خبیر علیم — خداوند حسن خلق خلق عظیم
شفیع و رفیع و دقیق و رفیق — مدبر مقدر محقق شفیق
موقر مکرم معظم مطاع — علی و وفی و قوی و شجاع
دلیل طریق سداد و صلاح — امین عقل کل رهنمای فلاح
مجید و حمید علی سیرت رؤف — کلامش آنکه ناطق است بی گزاف
سخی است معطی حلیم رؤف — مؤدب مربی معلم عطوف
موثق مصدق مقرب طبیب — مؤدب مرتب حسیب و مجیب
بود کاف ها یا و عین صاد نون — غرض نام سامیش از حد فزون
الغیر از خدا و آنکه احد — و را جمله اسما حسنی بود
چنان که ویم القاب آن شهریار — حبیب خودش خواند پروردگار
حبیب است احمد و محمود رب — نبی است طالب و مطلوب رب
رسولست قاصد و مقصود حق — رسولست عابد و معبود حق
خداوند مذکور او ذاکر است — خداوند شکور او شاکر است
خداوند مشتاق او شایق است — خداوند معشوق او عاشق است
خداوند صانع و مصنوع اوست — خدا دوست خواه است او دوست است
خداوند رزاق مرزوق دگرست — ولی روزی جمله در دست اوست
خداوند خلاق مخلوق از اوست — ولی خلقت جمله از نور اوست
ز نور احد احمد آمد پدید — حق از نور احمد جهان آفرید
سرافراز دارین محرم بر راز — بر بیچارگان مهربان چاره ساز
خداوند حسن است کان سخاست — سپهر فتوت جهان وفاست
عزیز خداوند اکبر بود — ابر سروران جمله سرور بود
جهان آفرین تا جهان آفرید — چو او خلقتی کس نبیند ندید
عیان قدرت الله از ذات اوست — صفات الله اندر علامات اوست
کرامات او کرده است آشکار — ابر بنده کان رحمت کردگار
بود سایه رحمت ذوالجلال — کنش مظهر قدرت لایزال
از او است نار از او است نور — از او است غیبت و از او ظهور
از او است معز از او است [illegible] — از اوست شمس و ز اوست [illegible]
از او است پنهان و زو آشکار — و زو است اندک و زو بیشمار
منور از او طاق گردون به پا — منور از او مشعل ماه و مهر
معطر ز بویش بهشت برین — معنبر ز بویش کتاب مبین
مقدر ز امرش قضا و قدر — بود حکم او نافذ بحر و بر
[illegible] روشن از پرتو نور او — سراسر همه عالم پر از شور او
از او خوان هستی شده پر نعم — و ز او جسم جان یافت الحق کرم
از او نقش تا بود گردید بود — نبودی اگر نور او کس نبود
وجودش پدید آورد عالم است — چو عالم [illegible]
گر از نور پاک وجودش نبود — نبد قدسیان را بر آدم سجود
نبودی گر از بهر نور نبی — ز طوفان نجات است نوح نجی
کلیم از بر اویش تولا نبود — نبودش عصا و ید بیضا نبود
خلیل ار توکل نبودش ندی — نگشت آتش گلستان براوی

مرصع از انوار او هفت فسق — [illegible] باقسق
همی یوسف ندیدی از او جمال — چنان یافتی اکمال الجلال
از انوار او در تاب آفتاب — ز دریای قدرش فلک یکحباب
زبیدای فضلش سرابی جهان — بر اوج [illegible] آسمان
در اوصاف او عقل حیران بود — معزز به جان نزد جانان بود
سبا الدر با جمله سالار اوست — سپیدیک یار با یار اوست
چگویم از آن مظهر لایزال — چه گویم از آن قدرت ذوالجلال
چه از نور خود زد از اوش آفرید — به تسبیح حق بر زبانی مدید
چه از نور او یافت آدم وجود — در او نور پاکش تسبیح بود
در اصلاب طاهر روان گام آب — تظاهر نهان بد خلعت فلاک
سرانجام آن نور در تن ودود — حرم مطلع نیر با مهد بود
چو آن نور شد در جهان آشکار — شد از زنگ شسته رخ روزگار
شیاطین برانداز از آسما — کنگر او فتادند بر روستان
در آن وقت بشکست طاق کسری خراب — بخشکید دریاچه ساوه ز آب
شد نور ظاهر ز سمت حجاز — نگون گشت تخت شهان از فراز
شده فارس آتشکده شاه خموش — پرید از سر کاسات فهم او هوش
نماند ادیبی تهی ز آسمان — که شد نور احمد بگیتی عیان
بر آورد شیطان عصیان فغان — فتادند در خوف با تابعان
غرض ز او عجایب بسی شد پدید — که اندر کتبها همه دیده اید
از آنجمله آنکه معراج رفت — عیان گشت آنچه ستان شگفت
ز لاهوت ناسوت اندر گذشت — بدان ذات حق ترس شد یار گشت
و را حق با قرب خود یار ساخت — نگهدار گنجور اسرار ساخت
چگویم ز اعجاز آن شهریار — که بیرون بود از حساب و شما
بکف سنگریزه جواهر شدش — هر آنچه معجوبست ملک پیش
بید گشت بر غاله لخته هم — که از من تخور زهر آلوده ام
روان نهرها شد ز انگشت او — نبد بهر آنجه دین بیت ارزی
طلب ساخت لوزی بر جوهر درخت — شتابنده شد نزد آن نیکبخت
بر او سجده بنمود گردش سلام — مرخص چه گردیدش شد اندر قیام
حبر داشت از عرش ما فوق عرش — ز گاو زمین ماهی تحت فرش
که آگه بدان معجز ذوالجلال — وز آنها زبان تعالی [illegible]
از انگشت بشگافت جرم قمر — بود معجز آتش فروزان ز شمیم
یکی را در اینجا نمایم بیان — که روشن شود دیده شیعیان
از اوصاف سنجیده کاینات — نوشته اند اینگونه در معجزات

ذکر معجزه از معجزات سید ابرار و سرور احرار و حکایت عرب و [illegible]

که صحرایی بود هیچ بیدان — بیکروز شد در مدینه روان
شدش صید در راه یک سوسمار — و را داد در آستینش قرار
بنزد رسول اکرم رسید — ترش کرد روی و بنان برکشید
که ای محمد تو استی بنام — که گمراه سازی خلایق تمام
بکند ز نادان بازی یکی [illegible] — ندیده چه تو آسمان دو رنگ
بلاف بتری و بتها قسم — اجل القبولم گواه آورم
که گر مردم می نخواندی عجول — نمیکردم از کس شفاعت قبول
از این تیغ میکرد بت چاک چاک — همیندم ترا مینمودم هلاک
و زان [illegible] میکردم اندر زمان — که برهاندم از جور تو مردمان
عرب چون سخنها بدین سان شنید — ابر حاضران تاب طاقت نماند
بجستند از جای خود مرد چند — که پالاش گشتار او را دادند
باصحاب فرمود آن شهریار — مدارید با این عرب هیچ کار
که تا من برمی هم [illegible] — کشایم ز تیغ [illegible] بر رخش
باعرابی اندم بگفت ای اخی — شناسم ز حق تسلیم تو ای
عربها تمام آنچنین میکنند — بما اینچنین قهر کین میکنند
بیانید نزدم و بخشید مشت — بر دیم بگویند حرف درشت

درشتی کنند هر طرف ناخوشی
نه بینند از من بجز از خوشی
بعذاب آتشی جا کنند
که از نار دوزخ رها کند
سموات بر نام من ناطق است
به هفتم سما احمد صادق است
عمر را چه بهره از آیین بود
ازاینجا فرو خشم بر او فزود
که من سخنهای ندارم قبول
عمید امت راست گوی رسول
بگفتا این فکنند شر از منتهی
برادری آن رحمت العالمین
که من در جهان از این چه حسیتم
کلامم چه ور جواب کیستم
بصورت فصیحی بیاد این ندا
تو راستی محمد اشرف انبیا
بفرمود حضرت بدان سوسمار
که را میپرستی بگو آشکار
بر اهیر آخت بر خود خلیل
تراساخت گلبن خلیل
بخود گفت گر کفر باید گذشت
و را صید شد سوسماری گذشت
شهادت دهد حالیا اینچنین
بحق خدا و رسول خدا
بگفت این در کفر دیگر نماند
زبان بر کلام شهادت براند
شد از نور تو رحمت شاه دین
شرف تعظیم دین سهین
شریعت بدان مرد آموختند
بدان چند سوره ابد اد ندبند
بفرمود دستی غنی با فقیر
عرب عرض ننمود با آن امیر
بحق همان کردکار مجید
که هر سالت ترا برگزید
که بد هدهد و ناقه ای راهوار
نماید عمر را با ناقه سوار
هر آنکس که بد حاضر اینجا گفت
بد و عبدالرحمن بن عوف گفت
یک ناقه سرخ چشم ارزنت
که اکمال ده ماهه آبستن است
بفرمود دریا بخش شاه دین
مباهات کردی بناقه چنین
که اندر عوض من بدان ضامنم
که اندر بهشت برنیت دهم
بود پیش آن ناقه از زعفرا
ز عنبر بود دست و پایش بدل
دگر از زبرجد بود گردنش
بعنبر که نیستان بیان کردنش
باصحاب فرمود بار الخطاب
که بد هدهد و تاج بهر صواب

ولی ابر ادر بحق خدا
کسنده هر که اینجا اذیت مرا
دگر آنکه گفتی که گو تا دروغ
دروغ از کسی میبگیر فروغ
مسلمان اکنون بکن اختیار
که یابی خلاصی ز دوزخ ز نار
علامت بفرقی قسم خورد بار
بگفت او بالتیمه سرفراز
مرا آنکه اندر برم آشکار
شهادت دهد بر تو این سوسمار
بفرمود حضرت بدان سوسمار
بگو بار بر حق پروردگار
بمانند بحکم خدای جهان
زبان بسته بشد باهی ما سران
شمر داد پس اجداد آن زر شکاف
پدر بر پدر تا العبد مناف
بگفت الحذر اینکه چه شکافت
نباتات روئیده ثمار یافت
چه اعرابی این گفت کو شنید
تعقل دلش گشت گویا کلید
نهان کرد مش در دل آستین
نه ارزش نه عقل تعور نه دین
عجب که من از خدا اکند رم
دگر نامی از لات عزی برم
منور شد از نور ایمان دلش
مصفا شد از تخل این حاصلش
چه از مهر حضرت مسلمان شد اوی
بفرمود آن محرم راستکوی
پس اهل حکمت آموز شرح شریف
دلستان تکلیف حق حنیف
که استند مردان ما چار هزار
زمین نیست محتاج تر در دیار
که عرضم ندارد بسر و خلاف
بفرمود آن شیر زر موشکاف
که خاص شوم ناقه بهتر از این
عطا ساز نیش درگه ثبت
فدای تو بادا پدر مادرم
سرو فش ازامر تو نگذرم
با اعرابی آنرا نمودم عطا
برای رضای رسول خدا
نمودی تو اوصاف این ناقه چون
از اوصاف آن ناقه شو بگون
بلند است در ناقها نام اوی
زر سرخ بیشنا الندام اوی
زیاقوت سرخ است چشمان او
زکافور اعلاست کوهان او
چه اوصاف آن ناقه حضرت نمود
به اعرابی از نور کرامت نمود
که خاص شوم تاج تقوی ورا
بیا خواست تاج سر اولیا

عرق عرب داد تاج سرش
برافراخت اندر جهان افسرش
که من بود شمعون خاص نجیم
در آن شهر زاد تقوی نه هم
در خانه نور چشم رسول
ذوالباب بنمود آمد بتول
چه دانست سلمان که حیدر آمده است
بگفتا کمینه غلام شماست
چه سلمان کلامش بدین جا رسید
که هر جنس ماکول دارم امید
که بر حق حی الذی لا یموت
سه روز است در خانه ام نیست قوت
ولیکن برآرم ترا من امید
از این باب کس نا امیدی ندید
ببر نزد شمعون بگو ای یهود
زبنت رسول خدای ودود
چه مامور گردید سلمان بر آن
مر آن پیرهن بستد و شد روان
بدو پیرهن داد پیغام گفت
چه شمعون ز سلمان حکایت شنفت
همین گفت زهد این بود در جهان
که مارا از آن داد موسی نشان
بگفتا این بار کریم مرد یهود
زبان بر کلام شهادت گشود
یک صاع خرما دیگر صاع جو
بسلمان بداد و بگفتش برو
نشانه که موسی بما داده بود
در امروز بگرفت از تو وجود
بیان کرد احوال شمعون مرا
وزان گشت خورسند حیدر از آن
بیاورد تسلیم سلمان نمود
برای رضای خدای ودود
سلمان بفرمود حیدر آنست
مهیا شد اینها برای خدا
حبیب خدا چون بر آن بنگرید
بگفتا این طعام از کجا شد پدید
همانا که آنست در خاص عام
سه روز بش تناول نبود از طعام
چه در حجره بضعه اش پا نهاد
نگاهش چه حضرت زهرا افتاد
بگفتا ای پدر شکوه ام حضرت است
طعامی نخوردم سه روز گذشت
رسول الله فرمود بیدار شان
خبردار گردید از کارشان
نشانید حیدر را از پیش
علی را نشانید پهلوی خویش
نشستند پیرامن عقل کل
شدا جمع مانند دسته گل
که یا رب تو شادا و اقوا ارکان
که استند این چار تن یار من

باصحاب فرمود حضرت دگر
که بد هدهد و را تو شر بهر سفر
در اکمال بر خواست سلمان زجای
بتحصیل ماکول بگذاشت پای
بپرسید زهرا که گو بنده کیست
در آمد عا باز گوید که چیست
بیان کرد زاغاز انجام کار
وز اعرابی قصه سوسمار
برآورد حیدر الله آه سرد
تلب شکسته در رخسار زرد
حسن با حسین بوده در اضطراب
سر انجام رفتند هر دو بخواب
بفرمود آن بانوی بی نظیر
بسلمان که این پیرهن را بگیر
مر این پیرهن شبه اندر گرو
تو اندر عوض یک صاع جو
بیا مدینه نزد یک مرد یهود
بیان مرد احوال طلب نمود
از او پیرهن بستد و نگریست
بگرداند در دست خویش گریست
بود زهد و تقوی بدنیا همین
که از آن کسی کم رود اینچنین
مسلمان شد از لطف پروردگار
شد از دیدن آن پیرهن رستگار
بکن عرض با بضعه احمدی
که دادی مرا رحمت سرمدی
پس آورد سلمان مر آنها روان
بنزدیک حیدر الله شادمان
پس آن جو بیاورد آن کان جود
خودش آرد بنمود نان پخت زود
بدو عرض بنمود سلمان چنین
که خود حصه نیز بردار از این
نسازم برای خود آنرا قبول
پس آورد سلمان بنزد رسول
بیان کرد سلمان بخیر الانام
که حیدر الله داده است این طعام
بفرمود آن قدوه علم
سوی خانه فاطمه زد قدم
در او ضعف دید رخسار زرد
سؤالی از آن زردی ضعف کرد
حسن با حسین را کجا یاب
نهاده بد با جوع سر با بخواب
گرفت هر دو را در کنار نشست
در آورد در گردن هر دو دست
چه این پنج تن جمله جمع آمدند
چه پروانه بر گرد شمع آمدند
برآورد دست دعا مصطفی
بدرگاه خلاق ارض و سما
مر این جمله از اهلبیت منند
مرا از برم همچو جان در تنند

تو این چاشت را پس ای کردگار / ز رحمت ز آلودگی دور دار
نمود اندر آنگاه دو رکعت نماز / برآورد آنگاه دست نیاز
تو دانی که با هم نبی با تو هست / پسر عم نیک و ولی تو هست
بده مائده ای الهی جلیل / بدان سان که دادی بنی اسرائیل
بماده که ایمان بیاورده ایم / تعبد توان شکر تو کرده ایم
شده حاضرش کاسه از طعام / معطر شد از بوی بخشش مشام
ولی آنچه چو ناگه آن کاسه دید / ز روی تعجب براو بنگرید
بخورند زین طعام معز حلال / که این مائده باشد از ذو الجلال
که فرزند مر اینچه مریم نمود / برونش در بیر از رحمت گشود
چو پرسید ابراهیم این از کجاست / بپاسخ بگفتی ز نزد خداست
بفرمود پس حضرت مصطفی / بخوردند از آن پنج آل عبا
ز اعرابیا اکنون سخن گوش کن

پس آنگاه بهر نبوت خیر است / بخور تو کز حوض [illegible]
بدرگاه دانندهٔ راز دان / که ای واقف از آشکار و نهان
حسین و حسن کو برادر بر اند / دو بلواره پاک پیغمبر اند
گرسنه ایشان که خوردند کامرشده / نموزند که دایم بهم تر شده
بدانند دعا باز خیر است / بفرمان خلاق ارض و سما
بیاورد آنگاه کاسه را پس بتول / بنزد علی و حسن سبط رسول
که این ظرف آمد ترا از کجای / بفرمود با او رسول خدای
کنم شکر آن کردگار عباد / که چندان که گیتی مرا عمر داد
ذکریا بر بنت عمران چه رفت / بمحراب او رزق می یافت تفت
خدا آنکه روزی دهد بی حساب / دهد رزق مر بندگان بی حساب
سوی آسمان کاسه پس گشت باز / بفرمان فرمانده بی نیاز
دگر شهد ازین داستان نوش کن

تتمه حکایت اعرابی و قوم و طایفه او

که از لطف رحمت کردگار / بیا تو شتر تاج ناقه سوار
نماید قبول شهادت قبول / الا آنکه الله محمد رسول
که بر دین کتاب کسی تو میل / عدو بودی او را تو در حی خلیل
عرب گفت [illegible] / [illegible]
چه رفتیم [illegible] / گرسنه بدم او مرا کرد سیر
بهامون [illegible] / براو شهادت بداد آشکار
غنیمت [illegible] مردمان / گرفتند اسلام را اختیار
چنین شخص باشد رسول امین

ز رحمت آمد نجی سلیم / بآواز سکینت بخوف و بیم
کشیدند شمشیرها قوم اوی / بدو روی بنهادند از چار سوی
همانا که سوزش تو کار کرد / مرا بیم زان خوف [illegible] تو بار کرد
خدا ایشان [illegible] / محمد بود بهتر از انبیا
برهنه بدم او مرا جامه داد / پیاده بدم او مرا ناقه داد
پس آنگه ستاره [illegible] / بماندند یاران او در شگفت
تا بینند آن رحمت کردگار / شدند آنجماعت همه رستگار

ایضاً فی ستایش کاینات سرور موجودات علیه افضل الصلوات والتحیات

که الطاف سید کاینات / همه خلق جویند راه نجات
به القاب او هست خیر البشر / نجات بشر هست اندر نظر
محمد بود آیت ذو الجلال / محمد بود حرمت لایزال
محمد بود رحمة العالمین / محمد بود مظهر شرع دین
محمد بود منبع افتخار / محمد بود نور پروردگار

نجات بشر علم بنام وی است / حبیب خدا رحمة العالمین
محمد بود آفتاب وجود / شه [illegible] کلام ولیت
محمد بود کار فرمای خلق / محمد بود معدن کان جود
محمد بود شمع بزم آگه / محمد بود یار دارای خلق
محمد بود آنکه معراج ازاوست / محمد بود نور خورشید و ماه
در تسلیم [illegible] ازاوست

محمد بود آنکه بر فاقه گفت / که از من محقر نه دارم نهفت
محمد بود آنکه اندر قیام / شفاعت کند امتش را تمام
چه گویم از اوصاف آن نیکنام / که این در سر اکنون بخوانم تمام
برش مشکلات دو گیتی حل است / که نور خدا جانش اندر دل است
اگر دیده حقت [illegible] باز / بر آنست بگیریم از آن سر فراز
در لطف بر روی ما ساز باز / بارحمت خویشتن یار ساز
قرین کن با لطف خود را قرین / سوی ما ببین زشتی ما مبین
سزا ما بیان ناامید از کرم / کرم کن کرم کن کرم کن کرم
ره دور چون حلی کند بالنگ / در انهار کوچک نگنجد نهنگ
مگس چون پرد در هوای عقاب / کند ذره چون وصف از آفتاب
محالست ای من بقربان تو / ثنا گوئیم در خور شان تو
بهانیست از این آرزو تا بیت / جز اظهار عجزم نیاید ز دست
درود و سلام فزون بار بر شاه

محرم بود آنکه چون شد عیان / شه بیطال [illegible] جا در جهان
ز دوزخ دهد جا صیانت از آن / بجنت دهد هر [illegible] برات
نمانیست هست انتشار اوج قدر / نبی برج حق را بود ماه بدر
دلیرا که از حب او نور تن / دو چشمان آن کور دل کور
برات از او خواهیم از تو دریغ / که ثابت بمانیم در راه دین
تا جملهٔ او را همه کار ما / بکن لطف عام خودت یار ما
اگر بد و گر نیک ما از تو ایم / نگشته کسی ناامید از کریم
من مرحمت ای حبیب اکرم / بفرما قسم بودها کز او ریم سیاه
چپیته مور به جسم لاغر کرد / نماید ز دریای عمان عبور
زبان در ثنایت بود گنگ لال / بود لالش این جسارت محال
سخن مختصر کرد باید کنون / کز این عهده بیرون نیایم برون
سزاوار در باران نیکنام / ندارم بغیر از درود و سلام
براو باد بر آل آن تاجدار

در منقبت سر اسرار الغیب و مظهر العجایب والغرایب ابن ابی طالب علیه السلام

حضور صاحب ابن عمش مرتضی / وصی نبی و ولی خدا
جهان فتوت سپهر سخا / مهین زیور سورهٔ هل اتی
ید الله نور الله ابو تراب / کتاب الله مرشد شیخ و شاب
عیون الله مرشد جبرئیل / مباهی بکارش خدای جلیل
فروزنده شمع پیغمبری / دو نیمه کن مرحب خیبری
صدف های شرع مبین را گهر / اماما دنیا و دین را پدر
ندانم چگونیم ز وصف شاه / که بد بر خداوند اکرم ولی
ورا آنکه بیخ آمدش [illegible] / امام امیرست بر طوغیان
امیر امام ولا تیمار / بزرگ عرب نیر آفتاب
عدو بند [illegible] صاحب [illegible] / غضنفر فر حیدر حیدر در
معطر نمایندهٔ باغ دین / چراغ شبستان شرع مبین
بهار تو گل گلستان علم / کتاب مبین است دریای علم

بر از [illegible] مسند احمدی / معطر کن گلشن [illegible]
مه برج عزت علو شرف / [illegible] در [illegible]
وجه الله [illegible] / عیان قدرت [illegible]
شه لافتی صاحب ذو الفقار / [illegible] پروردگار
بکار علوم نبی را دُرر / [illegible] دین [illegible]
گل گلشن آرای [illegible] / [illegible]
علی داده دین پیمبر رواج / گرفته ز احمد بمعراج تاج
بحکم خدا روز خم غدیر / نبی کرد او را بر امت امیر
به برج شرف منتخب چون خدنگ / امیر حرم فخر آل لوی
سرز کن ملت احمدی / گل گلشن آیت سرمدی
ظهور عجایب امام الامم / ضیا بخش ارکان مقام حرم
محقق شعار مدقق دثار / ماه در [illegible] طریق معظم وقار

کمش فیض بخش سحاب کرم / قدم تو درست مقدم قدم — نهال وجودش همه سبز از اوست / وجودش چو مغز همه پوست

در معنی او است عالم صدف / ولی خدا لایق لو کشف — جهان آفرین تا جهان آفرید / جوان چون جهان کس نبیند ندید

ز کینور بد با پیمبر علی / بود نور خلاق اکبر علی — خدای جهان را علی خانه زاد / چه او مادر دهر دیگر نزاد

صبوری ز گفتار خود شرمسار / ز نادانی خویش آزرم دار — که از نور او زاده اشیا تمام / که او هست باب که او هست عام

جهان جمله از پرتو نور اوست / نبی نور نور علی نور اوست — گرفت هر که حب علی را بدل / ز علیین سرشته ورا خاک گل

برد تا بفردوس اعلی ورا / بفردوس اعلی دهد جا ورا — کسی بکه خاصان ایزد که هند / فیوضات معبود را آگهند

بجیب علی جان خدا می کنند / خدا و نبی را رضا می کنند — یقین دار این را خدا و نبی / نخواهند جز دوستی علی

نجات دو گیتی به مهر علیست / اگر مهر او نیست هیچ نیست — ز حب علی خالیست هر دل / ندارد جز از گمرهی حاصلی

بود مملو از جرم ظلمت دلش / ز سجین سرشتست خاک گلش — برد عاقبت سوی سجین ورا / بسوز اندر آتش که این ورا

نجف علی هر چه از نور حق / در اقوال گفتار شان ما صدق — ز کینور هر دو ز نور خدا / نکردند از همدیگر هم جدا

جدائی میانشان نبوده است / علی از نبی بنی از علیست — بود وصف شیر خدا بیشمار / شمارش ندانند جز از کردگار

ولیکن من خسته دل کباب

معجزه از شیر کردگار صاحب ذوالفقار در حکایت جوان انصار

که گفتار من ناید اندر حساب

یکی از معجزاتش نمایم بیان / که روشن شود دلهای شیعیان — نوشته اند ز نیکو به اهل خبر / که بد یک جوان عهد خیر البشر

در آن نوجوان بسی با صفا / ابا زهد و تقوی بدو پارسا — دلش چون پر از خوف دادار بود / خردمند و دانا و هشیار بود

بدینسان بدادر حیات بقا / که بودش صداقت عمر ادعا — در آندم جوان کرد عزم سفر / اراده حرم بود او را ابر

ازان گشت آگه جناب امیر / برون آمد آن هادی بی نظیر — سفارش بفرمود با میر حاج / که این نوجوان از تقوی هست تاج

ماوس ز اعزاز اکرام خویش / بخدمتگذاریش بر لاز خویش — مبادا که غافل شوی زین جوان / که مار است از جمله شیعیان

پس آنگه ز بر دیار گذشت / مگر آنچه مذمت او بست — جواز اهم از جانب ذوالجلال / جمالی بدانند حضور آن کمال

زنی بود همراه آن کاروان / فتادش نظر بر جمال جوان — چنان تیر عشقش شد کارگر / که دیگر ندانست یارا [illegible]

شراب وصال در آتش گشت / همه سوی بهاز تنش در گشت — ببرد چندی بر این انتظار / که او را میسر شود وصل یار

شبی آمد آن زن جوان [illegible] / بر انداخت سر پوش از کار خویش — بیاراست خود را به شکل عروس / بصد عشوه و لابه چاپلوس

همی گفت وصلت تر آشنام / ز ده آتش عشق تو در شام — چه از گرمی عشق تو در تبم / چه گردد بهی لب اگر بر لبم

زبانی مرا تنگ گیری ببر / نمائیم غنچه شیر شکر — دل عاشق خود برنجان مکن / بر این خرمن گل شکست آوری

بسی زین مقوله سخن ساز کرد / بپاسخ جوانمرد لب باز کرد — بدو گفت ملعونه چندین مگوی / رهبر اگر ناید بکارت بسوی

زمن دور شو رو بکار خویش / که گوشی از این بس در آزار خویش — و گرنه کنم شکوه در کاروان / ندامت رسوا بر این آن

ز جیدار جوید به پیشیند / جز از یار کستنتش چو نا خرید — در آنشب برفت شب دیگرش / دگر بار با غمزه آمد برش

دلش بی [illegible] طلب نمود / همان پاسخ دیشبی را شنود — دگر باره از نزد او بازگشت / ابا غصه و درد دمساز گشت

تب سیمین آن زن حیله باز / چو گردید مایوس از آن سرفراز — بدش بکشید یک زن دینار زر / پی کردن او نبودش دگر

ز یاقوت سرخ و دگر گوهرش / بران کشته بد نام از خویش سر — مر آنها بیاورد آن حیله ساز / بوقتی که بد آن جوان در نماز

فراغت استه نرم نرم / نکرد از خدا و رسول هیچ شرم — ببند چند در بار آن نوجوان / که او را بهتان کند ترجمان

پس آنگه از آنجا بماوای خویش / بدینسان که آن زن بد کیش — چه بر کاروان گشت وقت رحیل / زن آغاز نمود بر قال و قیل

بر اینجمع گشتند مردم بسی / بپرسید از آن زن همه هر کسی — که این داد فریاد تو بهر چیست / بگفتا که مردی در این خلق نیست

مرا مال و اسباب چندی بدی / که از بهر آنها دلم بد قوی — ببرقت ببردند اموال من / پریشان نمودند احوال من

بفرمود سالار حاج آن زمان / که جویند بار همه کاروان — همانندم پی جستن مال اوی / نمودند در بارها جستجوی

بدیدند احوال بار کسان / بجستند از مال آن زن نشان — ولی نزد بار جوان کس نرفت / که برقت از او بود بس ناشگفت

هم از زهد و تقوی آن پارسا / هم از آن وصایای شیر خدا — غیر از بر آن جوان کس گمان / بگردش نرفت سالار حاج آن زمان

بدو گفت برقتی زن / شدم زحمت آخر ز دست تو من — که گر آن بدبختی دانی روا / چه یاران بجوئیم بار ترا

جوان پاک دل بود پاک اعتقاد / بگاویدن آنقدر اذن داد — چه بار جوان حمله بشکافتند / همه مال را دران یافتند

بجستند از آن زن از آن نشان / نشان داد و دیدند یا شد همان — بزن رد نمودند اموال اوی / در جستن و در تفحص گفتگوی

که دزد این جوان مرد صالح بود / نه صالح بود بلکه طالح بود — پس آنگه دمان بر سرش ریختند / بضرب دل [illegible] را آویختند

زدندش بسی ضرب و شتم درشت / بگفتند بالیت او را بکشت — در انقافله بد یکی هوشمند / [illegible]

که این دزد را ابن عم رسول / سپرده بما کرده ایش قبول — بباید مقید نمودن ورا / بدینسان بر شرح دادن [illegible]

چه در مکه رفتیم گشتیم باز / برش نزد یک آن سرفراز — بگوئیم احوال او را برش / کند آنچه لایق بود بر سرش

نمودند گفتار او را قبول / مقید نمودند مرد عقول — چنان بسته بر ناقه انداختند / تدبیر او [illegible] خقتند

رسیدند از ره چه نزد حرم / جوانمرد بیچاره محترم — ببستند دو دست اندر [illegible] / ورا پا به قدر [illegible] خقتند

بپیرامن کوه بر روی دشت / مر آن خسته جان زار تنها نشست — چنان گشت از تابش آفتاب / سراپا شده آب و جانش کباب

زن بیحیا نزد او شد دو بود / در الحال از او طلب نمود — بگفت ای جوانمرد ای بیحیا / ترا هر بیاید ز من [illegible]

هر از پی کار خود ایمنی / بکن شرمی اگر ز دیان دین — از او گشت مایوس آن بیحیا / همی گشت پیرامن کوه ها

قضا را رسیدش غلامی براه / که بد از معیره و شوم سیاه — دو بدکار تیره رخ بخت کور / بهم جمع گشتند با شر و شور

زن از او شد حامل بار دار / چه آثار حملش شد آشکار — بر همرهان رفت آن رو سیاه / که باشید القیوم بر من گواه

مر این دزد با من زنا کرده است / سر او ننگ اندر او ورده است
من از آن جوان حال استفهم / خطا کرد با ما [illegible]

بگفتند با او چرا قبل از این / نکردی تو آگاه ما را از این
بپاسخ بگفتا از آن حیله جوی / که رسوا نمود آن [illegible]

بگفتم که رسوا نگردم مگر / چو از حمل بر خود بدیدم اثر
دگر جا بدام غیر گفتن نبود / هر آنکس که بشنید باور نمود

چو گشتند فارغ ز بیع و جیان / ببستند بر ناقه آن جوان
سوی مدینه گرفتند راه / جوان همره آن زن روسیاه

خبردار چون شد جناب امیر / بپذیره شد انها بی نظیر
پس رسید آن سرور اولیا / بود آن جوان مرد صالح کجا

بگفتند صالح همان آن جوان / کز او نیست صالح‌تری در جهان
که هست از تقی هم زنا کار بود / [illegible] هر نکو بود به کار بود

شمردند بگذشته را سر تمام / بجنبید سر آنکه نیکنام
بپرسید حضرت که اکنون کجاست / که دیدار آن نوجوانم هواست

بگفتند دنبال این کاروان / به پشت شتر بسته آن ناتوان
ولی آمد او نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی

بدید آن جوان مرد بیحال را / از او نیز پرسید احوال را
پی ناقه آن جوان شد روان / خلایق بهره تعجب کنان

در مسجد آورد آن ناقه را / بخوابیدش آنجای پس مرتضی
بفرمود او را نمودند باز / بمسجد در آورد پس سرفراز

حسین و حسن را طلب کرد شان / در آغوش بگرفت بنواختشان
بفرمود کی نور عینین من / شتابید قابل بیابی سخن

سوی آن محله که آرید کام / ثقیفه بنی کآن را است نام
ور آنجا در عالیی سر کنید / دق الباب بالای ابواب زنید

به پشت در آید زنی با جمال / شما را ز مطلب نماید سؤال
بگوئیدش قاضی برای شما / نشسته کند حکم خصم ترا

بپرسد که قاضی اینجا کیست / بگوئید بابم علی ولیست
برفتند آن هر دو عالیجناب / با آن زن بدادند پیغام باب

چو زن گفتگوهای ایشان شنید / ز ما بر از ابرو فضیحت کشید
یکایک در از اول بر سر گرفت / ره مسجد مصطفی بر گرفت

بیامد بر شیر پروردگار / تن از خوف لرزان رخ تار تار
بزن گفت شیر [illegible] جان / چه میگوئی اندر حق این جوان

بگفتا او که ای ابن عم رسول / وی از جدا ز دیج پاک بتول
بگوییم من اندر حق این جوان / مدد دید مال حرام پسر آن

ز روی جفا کرد با من فضول / مرا ننگ ناموس بر باد داد
بگوییم دیگر اندر این حمل / که [illegible] مجموع این قافله

چو بشنید حضرت ز زن این سخن / طلب ساخت سلمان با خویشتن
بفرمود رو تا به بیت بتول / بود حقه با چوب دست رسول

علاکابات بردار نزد من آر / که امروز میاید انها بکار
همانندم بفرموده آن امیر / روان گشت و آورد انها دلیر

چو حاضر شد انها بر آنجناب / شد از دهای ام ازرق شباب
از آنجا بفرمود حاضر عمر / فرو ماند زن آنکه در چو حجر

نظر را بگفتا چه مطلب بنا و پیر / که ببینند چون سکینه از امر
پس انوالی کرد کار عظیم / بخوابانید از ابر کوه کلیم

بپهلو کجا بنده تا بدانیش / سر چوب بر پهلوی دیگرش
بفرمود آنگاه زیبع بتول / بنام خدا دادند پس رسول

سلامی ز من بر تو بادا چنین / همانندم بفرمان نطق آفرین
صدا برآمد از آن شکم ناگهانی / شنیدند همه حاضران آن صدای

که ای ابن عم رسول السلام / سلام بفرما قبول السلام
بپرسید از آن جنین الجناب / لمن باز گو تا ترا کیست باب

بدو گفت [illegible] از او باید غلام / حلالی رسیدی بهم یا حرام
سیه بود باب تو یا بد سفید / همانندم بفرمان رب مجید

[illegible] / که او از مغیره بد دین تباه
کند حکم ما حکم اما کمین / که بنموده اند از حرام جنین

بپرسید [illegible] از خود [illegible] / بد از شهوت با درت یا پدر
جنین این سخن پاسخ از آن باز / بد از شهوت بر ما پسر فراز

چه حضار دیدند آن معجزات / از آنهادی شاه راه نجات
برآمد بکرد رو صدای درود / بر احمد و بر آل آن شه وجود

بحضرت بگفتند کی سرفراز / تو از توبه ما را سرافراز ساز
که بیجا مر این نوجوان را زدیم / ز فعل خود اکنون پشیمان شدیم

ور از آنکه در دید ما داشتیم / بر او بیدار حکم بگذاشتیم
ز لطف تو یکی بیش معلوم گشت / چو آمد که آن در عموم گشت

ز جود تو خواهیم با همچنین / که ما را کند عفو آنیم دین
بفرمود پس حضرت مرتضی / که در نزد من آرید این حقه را

بفرمان آن شیع تسلیم جود / بردند حضرت در شر گشود
در آورد آن حقه پس [illegible] / [illegible]

نمودند پرسش ز میر عرب / که اینها چه است چه دارد سبب
پس اعلام از شکار رهنفت / در معنی از بهر ایشان بگفت

که اینها بود حقه [illegible] / بعهد رسول خدای جهان
بگیر و زان شیوای رسل / کل کلش سر میری عقل کل

حدیث زنا بهر اصحاب گفت / مر این نوجوان بود از آن شگفت
ترسید لرزید بر خود چه بید / کجا آنه شد [illegible]

بفرمان حق جبرئیل امین / خبردار بنمود حضرت از این
بر آتش دف آسم در آتش جان / بدیدا که خواست از آن کار آن

[illegible] فتاده سرش / فتاده همین [illegible]
بفرمود با آن جوان شاه دین / چرا کرده خود را چنین

بپاسخ چنین عرض کرد آن جوان / نمودی حدیث زنا چون بیان
من از خوف انکار قهر خدا / بریدم چنین آلت خویش را

پس آن ز حجت [illegible] کار جهان / بمالید دست مبارک بر آن
بفرمود اندر حق او دعا / خدا داد در لحظه او را شفا

در این حقه پس آلت [illegible] نهان / پس حقه [illegible] را کشاد
که بشنو ز من یادگار این سخن / نگهدار این حقه‌ای بوالحسن

پس از من همین نوجوان [illegible] / که تا شار گردد [illegible] زنان
ور اتهم بر زنا مکتب شد / معتقد [illegible]

در این حقه دار آلت او نهان / بکار آیدش اندر آنندم بدان
چه کردند با او جفا آن چنین / جنان چنین [illegible] قدرت ببین

رسیدم در رسیدم بگفتار او / که ما را خبر داد از کار او
عمر بود حاضر در آن انجمن / در آنوقت افکند طرح سخن

که یعنی منم حکم را نا کنم / توانم که لاف صلافت زنم
بگفتا که از حکم پروردگار / بود حکم این زانیه سنگسار

ولی آنکه فرمود پس با عمر / که ساکت [illegible] پرده خود مدر
تو از کار خود سر بیاری برون / [illegible] نمودن کنون

بود طفلش اندر رحم بیگناه / اگر رجم سازیش گردد تباه
ببایست مهلت بدادش کنون / که آن کودک از پرده آید برون

چه آمد برون [illegible] داد / از این مرد [illegible]
بدادند پس مهلتش آن قدر / که فرمود آن سرور راه بر

در آنوقت آن زن [illegible] سنگسار / رسانند او را به پاداش کار

۸

و ایضا فی مدح شیر خدا [illegible] اولیا [illegible] مرتضی علی [illegible]

غرض این یکی از معجزات علیست / کس از قدر نور الله آگاه نیست
علی را ز بس وصف شد از فزون / نشد یار آن عهده آمد برون
علی نیست حق لیک نور حق است / علی قدرت قادر مطلق است
علی قاسم روزی بندگان / علی کارفرمای کون و مکان
ازو منعقد نطفه اندر شکم / بدون حضورش معطل قدم
نبودی گر از نور او محترم / نمیزد عدم پا بملک قدم
علی قاتل مرحب خیبریست / علی صاحب حمله حیدریست
علی قوت ملت احمدی / علی آیت قدرت سرمدی
بود سرور از ازل او سروری / هم مهتر از ازل او مهتری
ازل تا ابد از خفی تا جلی / علی بد علی بد علی بد علی
جز از مهر او هر که راهست نیست / بلا مهر او ناجی یک کیست
ثنای علی از فزونتر بود / چه حلقه در دامن بر بود
حکیم من از وصف شه او بر / که مدحش نموده است پروردگار
در اندم که شد [illegible] / حکونه بر دلش [illegible] لا عزی
خرد قاصر است زبان گنگ و لال / بود تنگ اوهام کوته خیال
مبیع علی عرصه حمله تنگ / در این راه دورست پاها لنگ
شدیم رو به اینچنین تا قیام / نکرده از آن راه چیزی تمام
وصال آنکه [illegible] / نه ماند بموی توان در نشست
ولد رشته‌ای زنم با امید / چه آن پیرزالی که یوسف خرید
چه آن پیرزال مدام از در داوری / که در وصف علی را شدم مشتری
از اینهم دلی دلخوش با امید / که این در کشته کسی نا امید
تمامم نه لایق بازار رحمت / از این بر خورشم کو خریدار هست
الا ای عظیم [illegible] در / امام الامم مقتدای بشر

حکیمم در اوصاف آقای خویش / که ذکرش [illegible] بیش
بوصف علی جای گفتار نیست / سخن در خور مدح کردار نیست
علی ساقی حوض کوثر بود / علی قابض [illegible] منبر بود
قضا و قدر در زمام علیست / نجات جهانی بنام علیست
ز نورش علی [illegible] است / بد [illegible] هستی [illegible] است
علی محرم خالق اکبر است / علی لایق جای پیغمبر است
علی قاطع سرکشان احد / علی قاتل عمرو بن عبدود
جهان از تبرها بپرداخت او / ز شرع نبی خانها ساخت او
علی بر همه سروران سرور است / علی بر همه مهتران مهتر است
ظهور علی رستگاری بود / علی مظهر نور باری بود
قضای دو عالم شود در کتاب / تمامی شود مدحت آن جناب
علی گفتم از حلقه کمتر بود / چه سوزن بدریای خضر بود
کی من کجا وصف آن سرفراز / بود پای من لنگ منزل دراز
من از پشه لاغری کمترم / چنان نام مدح علی [illegible]
[illegible] آخر نه مدار / از این بحر [illegible] نه کنار
ولیکن همه لنگ لنگان رویم / از آن نیز مگر اندکی بسپریم
چنان میتوان تا که نقص آورد / که موری [illegible] برد
منم همچو مور ضعیفی کور / در [illegible] نیست راه عبور
که میداد او را چنان دلبری / از این بود دلخوش که اندر مشتری
[illegible] / مر این [illegible] جز از نقد لاف
در امید اگر رشته زپا برد / [illegible] مولا و هر دو خرد
ز رحمت بر آن راست رو تا نهد / مراهم بجمع ثناخوان برد
کلامم نه اندر خورش لایق است / ز درست شکسته نیاید درست

تو از رحمت خود بعفو ما قبول / بحق رسول و دو سبط بتول

در مدح سیدة النساء ام الائمة [illegible] فاطمة الزهرا [illegible] علیها

به نام بتول آمد اندر میان / ز نیکو رست گذشتن از زمان
بتول آنکه [illegible] نام هست / لباس عصمت بر اندام اوست

بتولی که [illegible] محترم / علی که گشته رضا [illegible]
[illegible] بهجت بود ماه بدر / به هم کفو شاه ولایت حیدر
نبودی گران بضعه احمدی / شد کفو دیگر برای [illegible]
ز نور رخش زهره [illegible] / حور از نور او کرده کسب کمال
چه گویم ز نامش که کبری است او / خدیجه سرافراز والا است او
بیا شنو از نور حسنین او / دو فرزندش یعنی حسنین او
حکیم من از [illegible] رحمت اوی / که در وصفش شد اندکی گفتگوی
عفت عصمت زهد و علم / تبتلی و پرهیز در جود و حلم
ز سنگ قناعت شکم بسته داشت / [illegible] از مرد و خود خسته داشت
وزان آرد نان پخت میبود شاد / نخورد تا اطفال مردم بداد
وز او شاد دل سید کاینات / که فردا دهد عاصیان را نجات
بود معدن نور بحر علوم / سپهر سعادات را او نجوم
وز او در طوبی و ربیع جهان / [illegible] بباریدش از آسمان
شد از سدرة المنتهی [illegible] نثار / در و گوهر و لؤلؤ بیشمار
ببین قدرتش را بدین قرب جاه / ببین تا چه [illegible] درین پناه
ولی حیف صد حیف کین روزگار / ندادش مجال اینقدر تا بکار
از انجا که چون دید داغ پدر / بدش نالها از فراق پدر
چه در پشت در بود آن محترم / بدر زد لگد خورد در بر شکم
بلا اذن در خانه اش ریختند / [illegible] شیر خدا اندر او ریختند
در انحال آن بضعه احمدی / ضعیفه [illegible] کال بدی
همان دم برآورد دست دعا / بدرگاه پروردگار علا
عمر دید ترسید برداشت دست / علی را [illegible] حالش نشست
شد چند روزی بعالم فزون / از آن ضربها شد زگیتی برون
علی داد جسم شریفش بخاک / گریبان زهجورش کرده چاک
[illegible] / که از او شعشع شد [illegible] نور

ولی ولی بضعه احمدی / [illegible] بسر [illegible]
پرستاری خدمتش قدسیان / هم آیات تطهیر او را نشان
تمامی حوران باغ جنان / برای کنیزیش بسته میان
بود نور عینین خیر البشر / که خیر البشر او را بود پدر
جهان آفرین تا جهان آفرید / چه این [illegible] در جهانش نظیر
که خلاق تا باب خلقت گشاد / چه این دو پسر هیچ مادر نزاد
غرض هر سه باب [illegible] / [illegible] در رحمت بالتمام
ندیده [illegible] زمان و زمین / بماند آن بانوی پاکدین
کشیده اندر آسیا در جهان / که مجروح شد دست حضرت از آن
[illegible] پارسا بود آن با وفا / شب و روز گریان ز خوف خدا
در اوصاف آن بانوی محترم / کم است آنچه گوییم بسیار کم
بود پاره از تن مصطفی / بروج شرف [illegible]
پی مهر او [illegible] قدرت نوشت / ز صد یکی نیست [illegible]
[illegible] / بدنیا چهار لخت جگر
اگر بود از جوع آشفته حال / نبی [illegible] مردم فزون از عیال
[illegible] نا امید / [illegible] از این [illegible]
عمر آمد آتشی بر فروخت / در خانه مصطفی بر فروخت
که شد محسنش سقط از ضرب آن / بر آمد ز سکان عالم فغان
نمودند در گردنش ریسمان / بمسجد بردند او را کشان
در آمد بمسجد چنان ناتوان / چه احوال شوهر بدید آن [illegible]
زمین و زمان [illegible] گشت / ستونهای مسجد ز جا کنده گشت
ولی آنکه آن بضعه احمدی / بفرمان [illegible] سرمدی
بفرق محبان [illegible] کرد / فغان عزیزان بر افلاک رفت
رسیدا دست حکیم دگر / که اوصاف آن بضعه شد مختصر
نمی‌رفت ایزد چه از یاد اوی / نفرمود امامان ازو اولاد اوی

[illegible]

پس از مهرش شاه دین احسن   مگر با یاراش بد امام حسن

در صفت برگزیده حضرت ذوالمنن و سموم المجتبی امام حسن علیه السلام

که بد زینت رب عرش جهان   جهانی چه حشمت او همچنان
زجانست بل نوری از داورست   که نوباوه باغ پیغمبرست

بنی را سبط خدا را ولیست   زبعد از علی جانشین علیست
شبیرش شبر است حق کرده نام   بدی پاک ذاتش خیر الانام

ولی الله را جانشین ولی   هویدا ز سرورش خفی و جلی
درا پرورش کردگار رسول   ملک عفت شرا نموده قبول

شرف بخش رکن مقام منی   صفا یافته مروه زو با صفا
ملک پاسبان زامر رب جلیل   بهار جنت آورده اش جبرئیل

سپهر برین پست اندر برش   علمدار در والیان افسرش
حکیم ار ز اوصاف آن شهریار   که عرش خدا را بود گوشوار

سخن وصف آن والی ملک نور   که هیهات هیهات دورست دور
فغان زانکه آن هادی ممتحن   شد از زهر بیداد خضرا کفن

چه شد خاک بر فرق ما شیعیان   زنجنه نباشد تهی چون جهان

در مدح خاص آل عبا گلگون قبای دشت کربلا مبین سید الشهدا علیه السلام

زبعد از حسن دان حسین را امام   بقربان او جمله عالم تمام
حکیم ار ازان تشنه کام شهید   که سر داد از حق شفاعت خرید

شفیعیکه چشم همه سوی اوست   دو عالم بقربان بکوی اوست
ازاو دید ما خلق ارزش است   وجودش بود جان بجان جهان

گل گلستان شهادت حسین   مه آسمان سعادت حسین
چراغ شب ظلمت حسین   ظهور شموس فتوت حسین

حسین انکه شد بر احمد سوار   حسین انکه شد عرش را گوشوار
حسین انکه شد شافع کاینات   وزاو یافت فطرس برات نجات

حسین انکه با ایزدش بود عهد   حسین انکه جنبانده اش جبرئیل مهد
حسین انکه در عهد روز الست   کمر تنگ بهر شهادت ببست

ز سر داد تنها که مال عیال   فدا کرد اندر ره ذو الجلال
بجرات ببوشید چشم از همه   نکرد هیچ از ان بیم وا همه

وفا کرد بر عهد ها یکه بست   ابا داد کرد او بروز الست
عوض داد او را جهان آفرین   ز لشکش اما ما دنیا و دین

شفا داد بر تربتش وصفا   شود دردهای همه زان شفا
دگر آنکه در قبه آن جناب   دعا هر چه کردی شود مستجاب

دگر انکه شافع بود خلق را   شفاعت نماید بروز جزا
ببخشد بد خلق را داد گر   نزایر و نا هر دگر نوحه گر

کلید شفاعت ز دست اوست   خلاصی ما جمله در دست اوست
نمود اختیار آنچه او بیکران   نه آمد نه آید ز کس در جهان

همه واله از کار کردار او   بقربان آن همت کار او
ز کارش شد انبیا جمله مات   وز اجله دارند چشم نجات

در انگه که او شد شهادت طلب   لوای شفاعت بدو داد رب
که بخشد لبی عاصیان را بدوی   عیان ساز دان رتبت قدر اوی

بقربان قدرت شوم ای امام   که شافع شدی شیعیان را تمام
ندانم حکیم من ناتوان   از اوصاف السرور انس و جان

عزیزی چه در نزد حق قدیر   حقیر فرو مانده را دستگیر
که هر چه تو جان سپاری کنم   بد امان اولادت دستی زنم

حصور عابد زینت عابدان   امام جهان هادی انس و جان

در وصف امام المتقی و فخر التابعین امام زین العابدین علیه السلام

که از بهر حق سکه کرد آنکه بد   ملقب بعباد و سجاد بود
علی ابن الحسین نور عین حسین   ولی خدا والی خافقین

سرافراز دارین سبط رسول   ضیاء عیون ولی بتول
امام الامم مرشد شیخ و شاب   بچرخ حسب نیر ین افتاب

بر او دید علم و تقوی وجود   نیامد چه او بنده در وجود
زبس بود اندر عبادت تعب   ازان زین عباد گشتش لقب

بنو بر ازان ظلم یکه دید   چه ها از گروه مخالف کشید
که گر قوتهای امامت نبود   کسی را ازان استقامت نبود

چهل سال از بهر بابش گریست   بتسمیکه کس را بران قوه نیست
باه و بناله بسوز و گداز   شب و روز در صوم و در نماز

بیان آه ان ناله ساخته   ز طاعات معبود یکتا اخته
سرانجام با جان اندوه ناک   خرامید روحش بفردوس پاک

چه او شد باجداد پاکش قرین   محمد باقر شدش جانشین

در وصف نور الانور و فخر البشر امام محمد باقر علیه السلام

ازاو یافت شرع مبین انتشار   وزاو گشت دین خدا آشکار
مه آسمان ولایت دمید   بهار گلستان ایمان دمید

گل گلشن عقل کل تازه گشت   عروس شریعت پر از غازه گشت
شبهای ملت پر از بار شد   شموس امامت نمودار شد

بد بنیاد این حمید شکافت   حق از باطل بهر دو از هم شکافت
سراسر جهان فیضش چه شد ...   پرید از سر ملحدان دود ...

ازاو کرد خورشید عرفان بروز   وزاو شد شب حق پرستان چه روز
ازاو آفتاب شریعت دمید   نسیم عنایت ز ملت وزید

گلستان ایمان ازاو شد پر آب   بد او جبی گلهای رفته کلاب
فضای جهان عالم معطر ازاوست   عیان نور احمد و حیدر ازاوست

ازاو پر ضیا دیده مخلصان   قوی پشت ازاو زمره شیعیان
چه برگشت عرش شد ازان ...   ازاین دار فانی سفر کرد وی

پسر جانشین گشت بر جای وی   بدی جعفر صادق او را ابن

در مدح امام بحق ناطق جعفر الصادق علیه السلام

ازاو باغ دین سبز و شاداب شد   ز خصمش دل ملحدان آب شد
فلکهای شد ز او سر مخلصان   بجسم جهان باز برگشت جان

ز فیضش زمین نور ایمان گرفت   تن شرع پیغمبری جان گرفت
ز شوق لقایش فلک بیقرار   زمین قدومش زمین استوار

کتاب شریعت ببازوی اوی   نبد در جهان هم ترازوی اوی
بدی صادق الصدق صدق آفرین   اقالیم شرعش بزیر نگین

مفاتیح کنج شریعت بد او   خداوند آئین ملت بد او
سر اهل اسلام بر درگهش   سماواتیان فا دمان رهش

چه او بست رخت از سرای دو در   همه شیعیان خاک ...

در وصف فخر الورا ... امام موسی کاظم علیه السلام

امامت رسید از پس آن امام   بموسی کاظم علیه السلام
که دارای ایمان بد جلال دین   عزیز خدای جهان آفرین

ولی ولایت وصی رسول   ضیاء عیون سلیل بتول
خداوند کظم و سپهر جلال   موهن رحمت حضرت ذوالجلال

ذکا شرف و دردیای علم   سحاب کرم عرش و الای حلم
چراغ شبستان خیر الانام   امام الامم پیشوای انام

علیم دلستان شرع مبین   بهار گلستان آئین دین
لالت بر از منتها قدر او   بچرخ ولایت مه بدر او

خداوند اکرام احسان جود   جهان فتوت دو نور وجود
سپهر سعادت علو و قار   بباغ شریعت همیشه بهار

نجابت طراز ندع الجناب   سیادت رقاب و ولایت مآب
ز علمش سماواتیان منفعل   ز حلمش حلیمان ... خجل

علیم حکیم کظیم حلیم   شفیق رفیق رحیم کریم
بچرخ حسب شاه مالک رقاب   ببرج نسب نیر افتاب

بوقت سخن ناطق بیجا ل   نگاه کرم رحمت ذو الجلال
بهنگام عزت علی ولی   زمان شهادت حسین علی

چه گویم از اوصاف آن شهریار
چه شد روح او در جوار خدا
بر اجداد خود گشت او جانشین
کار علوم نبی را درر
ترازوی عدل جهان قرین
عزیز خداوند حق را دلیل
بدو گلشن آرای شرع مبین
فروزنده بزم شرع رسول
سحاب کرم شافع عاصیان
صدر رفعت ملایک خدم
قمر طلعت آسمان شرف
خطیب سر منبر شرع دین
رضا آنکه باریده از ابر کف
غریب خراسان شده …
بر او برده مأمون ملعون حسد
چو از زهر مأمون دلش گشت چاک
محمد تقی بود او را پسر
ولی و ولایت بامر خدا
مجالس فروز ثنا مصطفی
گلستان شرع منیر او چو گل
نوازنده جان مسکین شاه
ولی الله و قدرت کردگار
منور شده … مهر آدمی
کند حل همه مشکلات ورا
صبوری از این در که سر بر مدار

که اجداد خود را بود یادگار

در منقبت ولی الاولیاء دوم الاوصیاء علی بن موسی الرضا علیه السلام ۱۵

مهی شمع بزم جهان آفرین
شجرهای بستان دین را ثمر
قنادیل نور سما را مبین
محلّل بنزد خدای جلیل
معین جانشین رسول امین
سپهر بزرگ عزیز بتول
امام الامم مقتدای زمان
قدر توامانت قدرت شیم
ضیای عیون بشر لو کشف
امین کنوز کتاب مبین
رضا قبله هشتم شیخ و شاب
بخواندند او را الصدر جلوس
مبادش ظل بر خلافت رسد

در منقبت والی الولی و امام المتقی ابی جعفر التقی علیه السلام ۱۷

پسر جانشین شد بجای پدر
لقب بر تقی سرور اتقیا
چراغ هدی نور پاک خدا
معطر کن مذهب عقل کل
شفیع الامم نور پاک آنکه
کر جان بیولایش نباید بکار
بصحرای محشر شود سرخ روی
بگیر دار از ایزد کتاب ورا
کر این سان … کند رستگار

باجداد خود چون ملحق شد اوی
خداوند خلق افضل کامل
مروت فتوت سخاوت از اوست
مضامین قران تفاسیر آن
خداوند آئین ملت بداوی
شعاعی ز نور خدای جهان
گل گلشن آرای ملک شه
مفاتیح گنج کرم دست اوی
سپهر شکیبا و بحر علوم
سحاب کرم نور بدر الدجی
رضا شامن ضامن وحش و طیر
از آن گشته نامش امام رضا
از او گشته ظاهر بسی معجزات
ز انگور یا از رطب یا انار
تنقوای … ورزش … گرفت
برشیاع حیدر امام امیر
بیاض شریعت حقیقت طراز
طراز ثنا مسند مصطفی
تقی سرور اتقیا آنکه بود
ولایش بود رستگاری خلق
در آن رستخیز در اندازگیر
نجات جز گیتی بنام تقی است
چه آن آفتاب سپهر وجود

فرو ریخت از شیشه آن گردی
بیامد علی بن موسی الرضا
وصی نبی رحمت … اجل
چه مه زو بشد دیگران همچو پوست
اولوالامر قدر ذوی القدر شان
بهر راه جانبان قدرت … اوی
جهان همچو جسم است او همچو جان
علی را وصی خدا را ولی
کشایش بهر مشکل از دست اوی
شفیع محبان بیوم المقدوم
ثنا اقتران است علم الهدی
رضا واقف از جمله سر خبیر
که راضی بدی بر قضای خدا
بسی را بداد از هلاکت نجات
شهیدش نمودند اکام کار
بر افتاد و … رفت پاک
نه تنها جهان آسمان زو گرفت
ضعیفان درمانده را دستگیر
فروغ طریقت اصول ثنا
برازنده جای پیشتر خدا
مه آفرینش و شمس وجود
تولای او کامکاری خلق
شود باده مهر او دستگیر
خوش آنکه از نزل علام …
باجداد اطهار خود رو نمود

… الحق شده چار … همای
چراغ هدایت بد شمع دین
علی آنکه باشد نقیش لقب
امامیکه پرورش ز رب جهان
شراب تولای آن سرفراز
بود کار رهای حق بشر
جز احمد و حیدر و اجداد باب
چه آن خسرو ملک ایمان برفت
امام دگر حضرت عسکری
سرافراز دارین مه خافقین
ظهور آور رحمت داوری
جمال جمیل کتابت حسن
ز حسن آنچه گویند حسن است …
حسن آنکه عشقش بما واجب است
اگر پرتو نور اشتر نبود
نکرده ره وصف آن شه طی
کرا یا مر ایزد رب …
چه انوالی ملک پیغمبری
عیان شد دیگر نور صاحب زمان
محمد بنام محمد شعار
خداوند فیض است احسان جود
شجاعت طراز سعادت از اوست
نباشد کسی هم ترازوی او
بخدمت کمر بسته اندر برش
شود جمله اولیاء عالم یکی

در منقبت ابن الامام و سید الکرام علی النقی علیه السلام ۲۷

ولی الله انام جهان آفرین
نقاوه بد سرور منتخب
شد او واجب لازم بندگان
کند شخص مستغنی بی نیاز
مقدر باجرش قضا و قدر
ندیدی که چه او این جهان خراب
ز جسم جهان جمله جان برفت

در منقبت زینت و نور بخش سروری امام حسن عسکری علیه السلام ۱۸

امام الامم سرور تیمن
نشیننده بر مسند حیدری
غریق کار شهادت حسن
حسن جان بود عالم ادراک …
حسن آنکه فرزند او صاحب است
کرا قدرت آنکه بنود
چه موری درحد اوصاف وی
سخنهای … طلیق … نیست
نشیننده بر مسند حیدری

در منقبت خلیفة الرحمن و شریک القرآن صاحب الزمان محمد المهدی … ۱۹

وصی علی شیر پروردگار
ظهور حقیقت و اصل وجود
بود همچو مغز او و عالم چو پوست
دو عالم بقربان نکوی او
شمارند خود در دوان لشکرش
نماند جهان هیچ ریب و شکی

علی عالی القدر رب الثبات
علی آنکه بهنام علمش علمیت
چه کس … نوش کرد
بروزی ز انوار آن کان نور
تجلی انوار داد از کیب
خرابه کرد …
سزاوار در باران سیکام
ولی الله مالک الملک دین
دلیل طریق سعادت حسن
حسن آنکه آثار رحمت از اوست
کز از زمین فرزندان شه بود
گل گلشن دین انوار او …
زبانها ز وصف حسن الکن است
در این بار … با
مگر آنکه آن والیان رسول
از این دار فانی دوان رحلت
ولی الله سیف الله نور الله اوست
مروت سخاوت کرامت …
وکیل ولی خدای جهان
بقربان پروردگار جلیل
چو خاصه مرشدان جانشین رسول
کند لاله زار این جهان سر بسر

گلبندار دین گشت …
علی شافع امتان در …
نبی را وصی خدا را ولیست
نگردد …
ز ظلمات عصیان کند …
علیک السلام …
وز آن رفت شه …
نداریم … درود سلام
حسن نوگل باغ پیغمبری
خداوند اقلیم شرع مبین
سپهر برین مستقیم حسن
حسن آنکه تزیین ملت از اوست
کل از سر الله آنکه نبود
بود پرتو نورش عالم طراز
که هر وصف گویند از آن حسن است
ولی شرم آید از این گفتنها
نماید آنرا خود رحمت قبول
ابر شیعیان کار کرد …
نگهدار ملک خدای جهان
عزیز الله و حجت الله سر الله اوست
کتاب فتوت سیادت …
به هر جه … صاحب حکم …
امام است بر عیسی جبرئیل
… آیتی … قبول
نماند مگر دین اثنا عشر

گلستان کند اینجهان خراب — برون آید ایمان در ستار نقاب — شود دین حق در جهان فاش باز — طلوع خورش مرکز خاکش بار
کند آفتاب حقیقت طلوع — ز تطلیع بدعت نماید شروع — طلوع عروج افول نزول — حقیقت طریقت فروع اصول
بود حلقه‌اش در کف قیدار — مدار همه عالم از او بر قرار — محیط است نورش بنزدیک و دور — بود پرتو نور او در ظهور
اولوالامر او ذوی القربی است — صلاح آنچه داند صواب آنکه است — ترازوی عدلست صبح قدم — صراط است میزان و لوح قلم
مقامات غیبی سموات فرش — بود کرسی او هم حجابات عرش — عرض آنچه پیدا و پنهان بود — چنان دان که از پرتو آن بود
کنون رو نهان کرده هر روز بیک — نهان گشته از دیده ها آفتاب — ولی باشد آن نور بخش جهان — بظاهر نهان و بباطن عیان
چه پنهان شود کس نبیند بپیک — چه نقص است از جانب آفتاب — بود پرتو نور او در ظهور — ز دیدار خورشید خفاش کور
ز نورش جهان یافته جلوه نور — بود مدح او چون شراب طهور — هر آنکس بنوشید از آن شراب — حسابش بگویند روز حساب
بود سرخ رو همچو یاقوت ناب — بجنت رود بی سؤال و جواب — خوشا آنکه آتش بسوز ورست — چنین سوری بهر او در بر است
همه گنج صاحب ولا در برست — موالات آن شه کتاب او رست — بکن کنج دل پر موالات او — شنو شمه از حکایات او
حذر از ظلمت معصیت [illegible] — که نور هدایت شود آشکار — چه کس در حجاب ضلالت بود — چه بخشش بنور هدایت بود
نهان کرده خویش را در حجاب — بپرسی که کو پرتو آفتاب — بیا از حجاب ضلالت در آی — بگو تا که قرب بگذار پای
هدایت طلب باش تا زنده ای — که هر چیز چون شد تو پاینده — بدنبال نور هدایت شتاب — که ظاهر شود پرتو آفتاب
چه خورشید برج هدایت دمید — نسیم بهار عنایت وزید — ز نور هدایت جهان روشن است — بزاید هر آنچه کالستین است
ندا نه چه زاید بگویم ترا — که سازی دل خویشتن را صفا — هویدا شود نور صاحب زمان — امام زمان هادی انس جان
جهان را کند پاک از زنگ کفر — کلاه دگر کنده هر که آهنگ کفر — بسوز دل [illegible] سقا را احد — زند ملحدان را لحد بر لحد
ابوبکر عمر ز نداوید ار — بسوزند محبان شان بنار — جهان سر بسر پر عدالت کند — بعیسی بن مریم امامت کند
چشاند محبان شراب طهور — کشد ز آتش تا که بر تیغ عمر — شود در جهان فاش تر نام اوی — خوشا عصر فیروز ایام اوی
گران عصر خوش تر نباشد دگر — رهانند همه خلق از شور و شر — جهان از [illegible] گشته کنون — ندانم چرا او نیاید برون
الا ای جهان دار صاحب زمان — ز خنجر زمان الامان الامان — ندانم چگویم ز کردار خلق — خود است مجرمی تو از کار خلق
چنان گشته بر شیعیان کار تنگ — نه پای فرار است نه دست جنگ — فرومانده در خود وضیع و شریف — بدنها [illegible] نفسها ضعیف
بر احوال درماندگان در نگر — بحق خداوند خیر البشر — بحق علی و بسبط رسول — بابا و اجداد و آل رسول
که بر حال شیعه خود کن نظر — مده انتظار زمان بیشتر — از آن پرده غیبت اکنون در آی — خلاص [illegible] ده از این تنگنای
در این انتظاریم ما در گرو — ز نور رخت عالم آرای شو — گرو تا بکی ای [illegible] هم — مزین [illegible] برات همه
ز نور جمالت جهان تاب ساز — در رحمت خویش را باز ساز — صبوری منور کند دیده را — برخ بنده جمال [illegible] را

بنالم اگر از کردگار — نظرهای رحمت ز ما بر مدار — دمادم بما لطف خود یار ساز — هم از باب رحمت بما بار ساز
با صلاح او را امور آسمان — رها ساز از جورهای زمان — چه نور رحمت شود آشکار — نخوان این ضعیفان حاجت گزار
تمامم سخن را کنون مختصر — بکن لطف ما را ز خاطر بر — رسان راست ما را بدامان خویش — نشان بر سر خوان احسان خویش
به دربار خود آدم بار ده — ندانم من اندک تو بسیار ده — بدرگاه خود ره چه داری مران — مکن نا امید ای امام زمان
ز رفته کسی نا امید از در است — نه نیکو بود این عمل در برت — پس البته برآری تو حاجات ما — اجابت نما این مناجات ما
چه طول سخنها ملال آور است — مرا گفتگوی دگر در سر است — بر آن گفتگویم ز رحمت بدار — که کردم [illegible] جهان رستگار
به دنیا ز ما دونی وار هم — جهان جمله بر عشق مولا درهم

در شرح و اوصاف عشق و فیوضات و مقامات آن

سپاریم دل را به دلدار عشق — نخواهیم یاری جز از یار عشق — قدم در ره عشق باید نهاد — سر جان خود در ره عشق داد
می عشق خواهیم ساقی کجاست — شرابی از آن یار باقی کجاست — بیا ساقیا زان می ناب ده — از آن می که دادی باصحاب ده
مرا مست مستانه کن مست عشق — که به هم عنان جمله بر دست عشق — کنم سر قدم در ره عشق یار — نخواهم از امداد عشق توفیق یار
شوم عشق را بنده تا زنده ام — چه او را کنم بند که بنده ام — بود بنده عشق زنده مدام — حیات ابد باشدش عشق نام
ابا صحبت عمرو زیدم چکار — حیات ابد خواهم عشق یار — بکش عشق چون یار همدم شود — یقین فارغ از هر دو عالم شود
ندانم نکوتر ز عشق همدمی — که برهاندم از غم عالمی — سرخ بود طرف گلزار عشق — مبارک شمیم جام سرشار عشق
شرابیکه از عشق افشرده گشت — معطر تر است از شراب بهشت — بلند است دیهیم ایوان عشق — اقالیم محروس سلطان عشق
گلابیکه از گلشن عشق خوش است — معطر تر از آن گلاب بکجاست — قدم هر که بنهاد در کوی عشق — شود مست مدهوش از بوی عشق
بنوشد وی خلعت از جام یار — که خالیست از مستی از خمار — منور دلش گردد از نور عشق — سرش میشود مملو از شور عشق
پس اندر ره عشق پا [illegible] بزن — دگر عاشقان را صلاء [illegible] بزن — بود خالی از عیب هر راه عشق — مصون است از نقص خرگاه عشق
در آید در آنجا که هر کس درمی — زند پشت پا زود بر عالمی — در آ اندر این حرگه شاد باش — ز قید گرفتاری آزاد باش
بود عشق آزادی هر جهان — بود عشق سرمایه عاشقان — بلند است در هر جهان نام عشق — سر هر طرف گیتی است در دام عشق
در این پرده داخل شو سود کن — نقود است نابود را بود کن — اگر بود خواهی شوی مست عشق — عنان زا دهی جمله در دست عشق
ز مستی ما ونی وار سی — چه کار آگهانت رسد آگهی — چه آگاه گشتی ز اسرار یار — بیا رب بگو هر چه خواهی بیار
هر آنچه صلاح است آن آورد — ترا صحبت جاودان آورد — اگر صحبت جاودان بایدت — ره عشق بپیما که بیش آیدت
ره عشق بپیمای همراه شاد — که عشقت دهد در دو عالم مراد — هر آنچیز میخواهی از عشق خواه — نخواهند جز عشق مردان راه
ره عشق بارت بسی تنگ — لبی الکاز [illegible] نبود لنگ — در این ره اگر راستی از رهروان — نه در بند سر باش نه در بند جان
بنه هر چه داری بیکسو تمام — در آن دم بپا عشق بگذار کام — اگر عین عشقت بود در نظر — سر خویش بنهاده در خطر

در اینره خطرهاست از صد زیان — اگر رستی ازان رسی بر مراد
مرادار که خواهی بروبی خطر — میندیش صدار خوف و خطر

خطر گر ببینی ز پا رستن است — مرادی ز دنبال هر رستن است
ز رستن حریص خلاصی بجوی — بباید در اینره لبی تک و پوی

در اینره صلاحت تکاپو بود — تکاپوی اینره بلا آهو بود
تقدر توان چون تکاپو زدی — فروگیر دامان رحمت ایزدی

کنی جای در قرب یار از زمان — رهی از غلطهای هر جا ن
بزار است بر دامن عشق پس — که گیرد ترا دست فریادرس

نه منظورم از عشق عشق مجاز — کزان عشق باید نمود احتراز
ز عشق حقیقی مرا آرزوست — حقیقت چو مغز و مجاز است پوست

اگر عشقت از دوست آمد به پیش — براه رضایش دهی جان خویش
نظر را نداری بکس غیر دوست — کنی آنچه منظور دلخواه اوست

رهی از محن و جور زمان — امانت دهد از بد بدگمان
الهی بحق جناب رسول — بحق علی و دو سبط بتول

باولاد امجاد آن نیکنام — چنین تا بمهدی علیه السلام
که از عشق یا بی تماس زباز — مرا هم شهید ره عشق ساز

شهید ره عشق حق است — ره عشق راه هستی مطلق است
ز صهبای عشقم لبریز مست — که جز عشق از کف دهم هر چه هست

شامم معطر کن از بوی عشق — مرا بار ده بر سر کوی عشق
وزان باده چندان بکامم بریز — که فارغ شوم تا صف رستخیز

بگیرم در آن وقت دامان یار — کنم جان خود در ره قربان یار
صبوری که رفت یار غفلت بس — فرو شد دلم لعل یاد رس

نباید ز کس غیر او هیچکار

در شنا و خستگی کلام و ... عشق کشیدن ... [illegible]

تو تا که مستی عشق یار

زدم چون قدم در سرای سپنج — وز الطاف بیچون شدم نکته سنج
نکات فراوان بلیغ ضمیر — بهر دم رخ او رد ... [illegible]

ولی جمله محض بکنج بطون — چنین گشت بکنون خواطر کنون
سروش بشارات پیر خرد — ابر گوش او ... صلائی زند

که تا عندلیب بیان در نواست — چرا آن نواها بباغ خفاست
بود طوطی نطق شکر شکن — چرا در پس پرده دارد سخن

تعالات دار دم چه بیک خیال — بود تا بکی در خفا ان تعال
سخنهای بیجید لبریز باشد — که از شش جهت جلوه گر باشد

بلیغ ضمیرت نقوش فنون — بهم ریخته جمله سر درون
از الوان صحبت دل آکنده است — جنود هوس را پراکنده است

چه بگوید وقتی برای بگذشت — لبم از گلاب سخن تر گشت
در گنج معنی نهان داشتم — بدل تخم اندیشه را کاشتم

که در سخن تا که بسته زبان — نه سودی رساند بدین زبدان
شود باز چون گنج بار سخن — شود سود آن عابد انجمن

نهال سخن تا نهان در دلست — مثال شجرهای بی حاصلست
بهار سخن چونکه اندر رسید — بیابانت تیغ زبان برکشید

سحاب ار نبارد بفصل بهار — نیارد صدف لؤلؤ شاهوار
چو ابر زبانها در ربار گشت — شود جلوه گر لؤلؤ سر گذشت

کند جای اندر صدفهای گوش — شود کاسه سر پر از عقل و هوش
در آندم فیوضات ازان حاصلست — نصیحت ز مردان روشندلست

چو باب فتوحات مفتوح گشت — رموز ملال شامل روح گشت
لهذا حقیر پراکنده حال — که پنهان بدم کنج ای تعال

بخود گفتم از این ... [illegible] — در گنج گفتار باید گشود
زبارندگی فیض بخشد سحاب — و گر ز رحالت بر آفتاب

زلال کلام ار نگوید زبان — چه فرقست با گنگ لال از زمان
بیا وصف خاموشی اکنون بود — که گفتار گوینده بیجا بود

ته کالیوان بر فرابد خرد — نهال گلو ... ببار آورد
شود حشم جا بها از او سودمند — بود غنو طور و فهم در بحر چند

نواخوان شود عندلیب زبان

در ستایش خسرو جهانبان ناصر الدین شاه ... [illegible]

لهذا گشودم زبان بیان

بعهد شهنشه که در دولتش — فریدون حشم خسرو حق شناس
خداوند دیهیم دارای تخت — شهنشاه دوران فخر ور بخت

شهی کش فلک کمترین چاکر است — کیخ ... همچه اسکندر است
شهی کش شهان چاکر در کهند — برش تاجداران چه خاک راه اند

چنان عدل او ... در جهان — که رفت از میان نام نوشیروان
چنان صیت عدلش گشته ابد هر — که در قاف عنقا از آن برده بهر

زکوه شکوهش زمین استوار — ز شوق لقائش فلک بیقرار
شود شحنه قهر او چون بلند — دل خصم او ز دل ناسپند

کند مهر قربانیش تیغ مهر — اسد ... در ... سپهر
سحاب کفش شد چه گوهر فشان — ز عقد لآلی شود پر جهان

زابر مروتش کرده با خاص و عام — بنات ... شهد کام
از او دین غرا گرفته رواج — ز تیغش شده مفتخر تخت و تاج

زمین بر فلک باشدش افتخار — بر او ناصر الدین بود شهریار
بود ناصر الدین ظل اله — الهیش نگهدار اقبال و جاه

زمام جهان در کف قدرتش — که از دور شاهان برشو گذشتش
نگردد اندر دریا را اختیاک — بدوزد در چشم مخالف سماک

جهد گر کمیت شکارش دلیر — کند صید بهرام در چرخ پیر
و گر بر خروش شد بدشت مصاف — شود شیر غرنده زهره شکاف

غزلخوان از او عندلیبان تمام

در اظهار مطالب ... کتاب ... [illegible]

ثناگوی او خلق از خاص و عام

در این عهد نیک فرخ اقتضا — مرا بلبل نطق شد در نوا
که گفتار صحبت نمایم پر آب — بگیرند یاران از آن کام کلام

صفتهای محمود سازم بیان — شود بهره ور بلکه زان همگنان
نویسم و در تبیان مثال چند — که شیرین بغز است اهم سودمند

مذمت کنم از صفتهای زشت — کنند احتراز از اهل نکو سرشت
اگرچه بنثر از صفتها تمام — شنا ذکر مجموع ز اهل کلام

ولی من بود اینچنین خواهشم — که هر رشته نظم اندر کشم
فزونتر بود بلکه از او اثر — شوند اهل معنی از آن بهره ور

بدین عزم محکم ببستم میان — برآرم کنون تیغ تیز زبان
نباید فرمانده جز اهل دل — بر این مجتمع شد جنود خیال

چه باشد حکایات بیش از شمر — که آورده شخص خرد در نظر
نباید بلفظ ان بلازم آید وصول — شود تا که مقبول اهل عقول

به پنجاه فصلش نمایم بیان — گذارم بر دوستان ارمغان
همان به بهم جسته در انتقام — بکایک فصولش شمارم بنام

نخستین بود مدح از معرفت — که مقصود از ایجادات است حقیقت
چو کس دانشش معرفت یافته — بدنبال مطلوب بشتافته

مذمت ز جهالت دنبال آن — که از جهل شود بتر در جهان
دگر وصف از تارک مال و جاه — که دنیاست جیفش سراسر گناه

مذمت ز دنیا و اموال آن — کزان گشته گمراه بیچارگان
به پنجم بود وصف جود و سخا — که اینها کرامت بزد خدا

مذمت ز بخل است اندر دگر — که غیر از شقاوت ندارد ثمر
دگر از تواضع بیاد آورم — هم از زشتی کبر اشتم

هم از راستی و دیانت دگر — مذمت ز کذب و خیانت دگر
درخت قناعت ببار آورم — ز حرص پلید شره بگذرم

نهال توکل زنم در چمن — ظفر ابرم سر ز تیغ سخن
کنم وصف از عدل و انصاف نیز — هم از رحم یاد آورم ای عزیز

کنم نیز تعریف از خوی نیک / ز ظلم و ز عدوان و کبر و ریو لیک
مذمت نویسیم هم از خوی بد / که از خوی بد سر زند هر بدی
کنم وصف کم خواری و صبح و شام / مذمت ز پرخواری از حرام
ز صبر و شکیبا شوم کامیاب / نویسم ز زشتی عجل و شتاب
وز اوصاف خاموشی آرم بیاد / ز بسیار گوئی زنم آه و داد
وز اخلاص یکچند هیچ آورم / ریا را ابا سمعه دور افکنم
وز اوصاف تقوی نمایم بیان / ز نا احترازی نه بندم میان
وزان بعد در ذم غیبت بود / بگویم بدیهای حقد و حسد
نگار سخن چون بگویم کلام / که تا نام دارد بدو روح مقام
ز توصیف درویشی و فقر نیز / ز ثروت که با ست از آن کبر نیز
دگر خواهش نفس از کس ساز / که در خواهش آن بود احتراز
نشستن ابا عالمان عزیز / ز جهال باید نمودن گریز
نویسم هم اوصاف خوف و رجا / مذمت ز نومیدی از کبریا
ز خندیدن بیش بودن بدور / که آن قلب را میکند تا زکور
کنم ذکر نیکی بذل سؤال / سؤال از کسان است زشتی حال
دگر گو تصدق بود سودمند / ابر صبر حال است نقصان چند
ز وصف تعاقی و دیانت بود / ز ذم نفاق و خیانت بود
تولا و توبه بخواهم نوشت / وز اصرار اندر معاصی زشت
کنم در دنیا لیسی در فصول / شود همدم مردمان عقول
ز بعد از فصولش بود خاتمه / نصیحاتش آید بکار همه
مؤلف صبور است بر این کتاب / که بنموده است از کتب انتخاب
حکایات شیرینش آن نمود / بجمع صفاتش مسمی نمود
نموده است مذکور احسن صفات / دلیلیست بر شاهراه نجات
بود همدم همدم دلنشین / شود رهنمای طریق مبین
بر دینا در جاده مستقیم / بود بهر آن قدر شان عظیم
نه اوصاف گفتار خود را کنم / در این گفتگو لاف بیجا زنم
مراد است اوصاف از آن صفات / که هر بنده کان راست راه نجات
شد چون بنظم این بیان تا کنون / هر آنکس به پر خرد رهنمون
صفات حمیده نمایم بیان / شوند بهره ور همگنانم از آن
مذمت کنم از صفتهای زشت / کنند احتراز اهل نیکو سرشت
بیان بیانی نمودن نکوست / که مقصود از آفرینش در اوست

فصل اول در وصف معرفت و فرمود که بجای این صفت باکو معرفت

از اکجا و طلب بود معرفت / مکرم بود صاحب معرفت
چه از معرفت آدمی آدم است / چه بی معرفت شد ز حیوان کمست
مرا معرفت با بداید رستان / بود معرفت زیب این بوستان
بدنبال هر نیک بشتافتم / به از هیچکا معرفت یافتم
بود معرفت میوه زندگی / بلا معرفت چون کند بندگی
کرامات از معرفت حاصل است / عبادات بی معرفت باطل است
خلوص است شرط عبادت بدان / که از معرفت میشود حاصل آن
پس از معرفت یابد اخلاص نو / قدم را در این منزل خاص نه
چه با معرفت راه پنهانی مکن / قبول است نزد خداوند پاک
ابا معرفت ره بجانان بری / شناسا چه گشتی فرمان بری
شود سود حاصل از معرفت / نه هر کس بود قابل این صفت
نباشد اگر معرفت هیچ نیست / اگر صد بار رستگار است کیست
ز دانش چه بالکشته از آسمان / خدا دانش از بندگان خواسته
بقرآن خبر داده رب جهان / نکردیم ما خلقت انس و جان
مگر بر شناسائی بنده سک / بود بندگی حاصل زندگی
بلا معرفت بندگی چون کند / عبادت که خلاق بیچون کند
را معرفت را بجوا زنجست / چه هستی عبادت معانی درست
عبادات در خط دانش است / کرت دانش است بار ارزش است

اگر معرفت بس بکردد قبول / شود رد به نزد خدا و رسول
نخستین ز معرفت باز کن / دل جان خود محرم راز کن
چه محروم شوی گفتگو باز کن / که سازند اعانت بخش سخن
در آن وقت باید عبادت بکار / که از معرفت گشته کامل عیار
عیار اندر آنجا شناسا شوی / شناسا چه گشتی برابر تو کیست
نگویم که ذات الهی شناس / که آن شناخت ذات او کس نیاس
ولی جهد با قدرت توان / بتمیکه تکلیف کردد بدان
زبانی تفکر فراوان نکوست / تماشای قدرت تماشای اوست
همانجا قدرت تماشا کنی / خود را بقادر شناسا کنی
یقین میفزاید ترا بر یقین / کنی بندگی بر جهان آفرین
جهان آفرین را شناسا شوی / ابشو از دانا و بینا شوی
که دارای این آفرینش کیست / سزاوار حمد و پرستش کیست
کسی را بباید پرستش نمود / که از کاف نون خلق شیا نمود
خرد دانکه هر کش زبان آوری / که آن شناسی و در او فرمان بری
بجستی سوی معرفت چون بپی / ترا با شد از بندگی کهی
در آن نقریری از نبی دلیل / نمیکردی از بندگیت محل
هر آنکس ره معرفت را بجست / عبادت نکرده است او را درست
سزاوار حمد عبادت بود / عبادات نادان جهالت بود
ره معرفت را به پیمبر بجست / نمود او عبادات حق را درست
دگر بند عالی و در جهان / که معبود سر دفتر عابدان
چه شب استیاهی بر کردگار / نمودی غش از خوف افتاد بار
وصال آنکه ایجاد عالم تمام / بدار از پرتو نور آن نیک نام
غرض کر ره معرفت یافتی / بدانکه که بالیت بشتافتی
دلالت کننده بنیکی بدست / نباشد بجز عقل با معرفت
پس از معرفت پا بپالا گذار / قدم را بر آن عرش والا گذار
که خاصان از آن سیره سرافراختند / در اقدر دیدند بشناختند
در اقدر دان باش با قدر باش / در این راه بنمای جهد تلاش
تلاش از نمانی بجائی رسی / بدادند چیزی عبث بر کسی
کسی نیکه این راه سط کرده اند / یقین بخشی جهل پی کرده اند
هر آنکس که بخشی جهل پی / رسد تا که معرفت نزد وی
بر آن ناقه کردد ز دانش سوار / رسند بجائیکه آید بکار
شنیدم که لقمان پاکیزه رای / بحیر شد اندر میان و درای
که سازد بنبوت و یا حکمت / ز حکمت و یاکرد آموز کار
گران دید بار نبوت چه او / نشد حکمت دانش آرزوی
ز دانش بجائی رسانید کار / بقرآن کند ذکر او کردگار
نموده است گفتار او را پسند / که از پند او خلق را داده پند
پس از دانش معرفت صحبت بیر / وزان نیست بالا تر است بیر
خدا علم را اقدر داشت است / که با صاحب علم بودن نکوست
زمانی نشستن بر عالمان / به از حمد بی حد خدای جهان
هر آنکس که با عالمان یار گشت / خداوند او را نگهدار گشت
بهر کار جهان رستکاری در است / سرافرازی و کامکاری در است
مر این حکایت گوهر سید / بود قول امید غازا کلید

حکایت صیاد و هم صحبت شدن با ملخ و در ... فتن از آن

شنیدم که صیادی از بهر دام / در افکند روزی بیک دشت دام
قضا را دو عالم در آن رهگذر / بهی گفتگو شان ابا یکدیگر
بر آن شان فرا داشت صیاد گوش / کار رسید بر سرشان عقل و هوش
بر این گفتگو ... کشتند / که در ارث ... سخن ... کشتند
شد صیاد شده الفت ... / که خوشی نهاده است انبه ...
غرض ماهی و فتارش بدام / که خورش حال خط بود مالا کلام
در ... / سکا پیشه با دولت ...

شنیده بد آمد صیاد نیز / که هدیه بود نزد سلطان عزیز
بر او عقل ننمود زانکه نه راه / که ابراهیم حضرت پادشاه
چه صاحب کرم است سلطان ما / ببخشد مرا جایزه با عطا
بیاورد ماهی بر شهریار / چه سلطان نظر کرد دید شکار
خوش آمد مر او را از آن خوش خیال / نفرمود آنکه بغیر دلال
بدریا چه کردند ماهی در آب / عطا داد صیاد را بیحساب
قضا را وزیرش اکابر بود / بنزدش گران آمد آنکه جود
لشکر گفت کی خسرو دادگر / دهی ماهی را عطا اینقدر
نه این قابلیت به صیاد هست / نباید بدین سیکونه بگشاد دست
اگر شه نماید عطا اینچنین / خزاین تهی گردد از زر یقین
شها گر دران کار ادون دهی / بر پای صیاد بنهم رست
بگو لیکن خواهش سازم رضا / که خوشنود گردد بماند عطا
سخن اندر گفت از آن ابتهال / که شد ساکت آن خسرو بیهمال
پس آورد رو سوی صیاد گفت / که هرچیز گویمت باید شنفت
عطا میدهد خسرو بینظیر / که مارا دهی آگهی زین خبر
بود ماهیت ماده یا نر بود / که محتاج بر جفت دیگر بود
چه صیاد این گفتگو را شنید / حکایات عالم بخاطر رسید
چنین گفت در پاسخ آن گوهر ریز / که خنثی بود ماهیم ای امیر
بخندید سلطان از آن گفتگوی / مضاعف بفرمود انعام اوی
غرض آنکه از این آن بگوید می / که بگذشت در خدمت عالمی
بدینسان بدان فیض عظمی رسید / نه پنهان بفیض امیدار رسید
ببین صحبت علما را ببین / که در این آن سود دارد چنین
دگر فیض آن دارش افزونتر است / که بخشایش از خالق اکبر است
چه با فیض شد صحبت عالمان / بدان فیض علم ایبرادر بدان
بود علم با معرفت نور حق / گرفته سبق بر همه ما سبق
شناسنده که بنده کیست / همین بنده کان را شناسنده کیست
غلامیکه بشناخت آقای خویش / ادا چون کند حق مولای خویش
چه آقای خود را شناسنده است / چنان چونکه باید در آن بنده است
بود معرفت ذات جمله صفات / صفتهاست مجموع بسته بذات
کسی را چه در ذات آمد خلل / خلل باشدش در تمام عمل
محبت ضمیران با ذات پاک / باخلاص سنهند رخرا بخاک
شناسند حق خداوند خویش / مدامند در پاس عمال کیش
غریق کابر عنایت شوند / دلیل طریق هدایت شوند
نمایند از باده عشق نوش / در معرفتشان بود زیب گوش
وزان باده مست الهی شوند / براهی که بالیت راهی شوند
ره راستی سوی منزل برند / عزاب عبادت بس حل برند
درعقل سازند بر خویش باز / نمایند طاعات دانای راز
خرد را نماید بخود دلیل / شناسند قدر خدای جلیل
وگرنه ندانند [illegible] آورد / لبی را سیاهی بیار آورد

حکایت کنیز و قصاب و کیفیت گفتگو [illegible] و فواید معرفت

حدیثی مرا آمد اندر نظر / که میکردم شاهد این خبر
پی گوشت روزی برد آن کنیز / بدکان قصاب شد آن عزیز
چه قصاب کف بر ترازو گذاشت / عدالت دران هیچ مرعی نداشت
بهر بیچاره او گوشت کم داد بد / کنیزک بترسید کان را ببرد
چه مایوس گردید از او بازگشت / قضا را شاه ولایت گذشت
زقصاب نزدش شکایت نمود / همانلحظه آن معدن فیض جود
نفرمود آن قدوه اهل سلم / کنیزک بهمراه آن محترم
بدکان قصاب شد در زمان / سفارش بفرمود با آن جوان
که با این کنیزک نکوئی نما / درعدل بیکار رو پیش کن
بخوردان بیاید که سازش نمود / غرض زو فراوان سفارش نمود

چو نشناخت قصاب سرفراز / باو کرد دست بریده دراز
که هر صورت شکر کند شنا / بفرمود حلم الولی خدا
ز دکان قصاب کرد ندردی / چه او رفت گفتند مردم بدوی
که ای کور دل این چه گستاخی است / سوی شیر یزدان کشی تو دست
همین حضرت است ابن عم رسول / علی ولی کردی او را ملول
چه قصاب بشناختش گفت آه / بفرق بود خاک روزم سیاه
که نشناختی قدر مولای خویش / زدم دست بر روی آقای خویش
چه شد ما بر دستم بر آن شهریار / مرا اینچنین دست ناید بکار
پس آن دست ببرید از پیکرش / نهاده بد اندر کف دیگرش
شتابان بیامد برانجناب / دو دیده پر از آب حال خراب
بدو عرض بنمود کی شهریار / ببخش بر این بنده شرمسار
که نشناختم قدر آقای خویش / زدم دست بر روی مولای خویش
چه دستم بروی تو گردید باز / بهم زین پیکر ابا سرفراز
نمودم خطا ای شهنشاه دین / ز جرمم گذر حال زارم ببین
پس آن صاحب ملک و اقلیم جود / بر احوال زارش ترحم نمود
بجای خود اندر ست بگذشت باز / همانلحظه بر داشت دست نیاز
که ای داور ارحم الراحمین / ترحم نما حال این مرد بین
زدار الشفای عطا کن شفا / بنه مرهمی زخم این مرد را
چنان در دعا بود حضرت هنوز / که بنمود آثار رحمت بروز
شد آن دست ز آنکه بود از نخست / بدیدند دست بر جا درست
مرانیم یکی بود از معجزات / که شد ظاهر از انطق تو نجات
غرض آنکه قصاب بودی اگر / خبردار ز آن هادی راه بر
بدان نکته با نیستش شناختی / بفرمان آن شاه پرداختی
بدش معرفت در حق آنجناب / نیفتادی اندر عتاب عقاب
پس از معرفت کار گردد درست / بود کار بی معرفت زشت سست
بیا دانش آموز پرهیزکار / کن اندیشه اندکی ای هوشیار
در معرفت را بخود باز کن / خرد را بخود یار و دمساز کن
شناسائی از معرفت آمده / خوش آنکه با معرفت آمده
بود معرفت جان صفتها تن است / ز جمله صفات حسن احسن است
کسانیکه فرزانه این رانند / رموزات بسیار را آگهند
قدم در ره معرفت چو زنند / ز وسواس دیو رجیم ایمنند
خوشا حال المعرفت پیشگان / که مقبول حق گشته طاعاتشان
شد معرفت بر عبادت دلیل / خلوص عبادت کند شان خلیل
چه با معرفت آشنا گشته اند / بقوت عبادت رضا گشته اند
شب روز مشغول طاعات / شد معرفت بر عبادت حبیب
نکردند از بندگی هیچ سیر / شمارند اعمال خود را حقیر
بود باده معرفت نوششان / خیالات فاسد فراموششان
شد آن معرفت چون ز روز الست / در ایوان رغبت نموده نشست
رقا لو ابیا تا بروز جزا / نخواهند غیر از رضای خدا
خداوند راضی است از کارشان / پر از رونق قرب بازارشان
صبوری تو هم معرفت طالب شو / بده گوش اندرز خود را شنو
ره معرفت را بجو از نخست / که بی معرفت نیست ایمان درست
قدم در ره معرفت چون زدی / فروگیرد رحمت ایزدی
ره معرفت جست باید ز عقل / بدان نکته از ادعا قلال گشته نقل
خرد در بدن جانشین رسل / طراویده اصل وی از عقل کل
کشاید چه نور خرد دیده را / ببخشد صفات پسندیده را
بسند بیا چو شد نگر اصفات / بهر حرف جان تا شد او را کات
پس اینجمله از عقل صورت گرفت / خرد مند نور هدایت گرفت
دگر خلقتی چون خرد کس ندید / حق از عقل کل عقلها آفرید
پس آن منشا آفرینش بود / خداوند فرمان بینش بود

بهر کس که دادند عقل تیز / ولایت باقی دگر هیچ چیز
بود عارف پاک کامل عیار / بیارد بکارش کاید بکار
سر عاقلان احمد مرسل است / سر سرور مرشد کامل است
تا نتیجه بران عقل کل بادیست / رهی است اینکه مشابهت
تا نتیجه انسید کاینات / بهر چه جهانست راه نجات
هر آنکس چه مرد در این شاهراه / بقرب خود ایزد دهد در حق پناه
بخلوتگه قرب چون جا گرفت / جدا پای انوار هادی گرفت
رسد فیض رحمت بدو دمبدم / فزاید تقیدش قدم بر قدم
قدم مقدست بسجاده است / فیوضات قدسیش در مقدم است
دگر عقل کس ناقص کوته است / اگر است عابد اگر دره است
نه چندان بود پایه قدر او / هلالی ضعیف مه بدر را و
سخن گر که گوید ز معنی تهیست / براهی که او پوید نه با آگهیست
اگر در عبادت بود صبح و شام / زبانش بذکرست جاری مدام
مباش ور القدرها صواب / عبث میکند رنج بسیار است
حدیثی بخاطر رسیده مرا / که شد مرادش هر مدعا
روایت شده از امام الامم / حسین علی اشرف محترم

که یک عابدی در بنی اسرائیل

حکایت عابد بنی اسرائیل که ناقص العقل بود و عمل او را [illegible]

ز بهر عبادت برب جلیل
گرفته بجوف جزیره مکان / به پیرامنش آب روان
علف زار با سبزه بیکران / درختان بسیار از بهر آن
در آنجای عابد بشب بندگی / شب و روز بردی بسر زندگی
بدی در صیام و بذکر نماز / رکوعش طویل و سجودش دراز
ور آنگیر بسته در آنحال دید / همین خوشتر از کردگار مجید
بر بینید که چند است او را ثواب / بیا دانش الطاعت بی حساب
چو داند که پاداش عابد نشان / بترش اندر آمد بپاداش آن
شدش وحی از جان کردگار / که تو نزد او بر و گفتگو بدار
ملک شد بصورت چو انسان / همانند بر عابد آمد روان
بمانند عباد دار العباد / که عابد بکاشش برادر فتاد
بپرسید از او که تو کیستی / در این جا که از بهر چیستی
بگفتا او که منم من تو عابدم / عبادت نمایم که بیشتر بدم
چو بشنیدم از خلق آوازه ات / شدم تا شوم همدم تا ثابت
چه مشغوف خورسندم از کار تو / منم در عبادت شوم یار تو
در آنشب ببودند با هم دگر / بر دند اندر عبادت بسر
ملک گفت ای عابد چنین / که نیکو مکانیست این سرزمین
در اینجای شاید شود بندگی / نشاید شود کو تهی اندکی
چنین پاسخ ارست عابد بدوی / که عیبی درانجاست با گفتگوی
ملک کرد از عیب اینجا سؤال / که بر گو بمن عیب این لامحال
بگفتا ازین دشت پروردگار / چرانیده می اندر این مرغزار
ورا گر دمی خر بزان علف / علف ها بدین سان نمیشد تلف
فرشته بگفتش که پروردگار / نمیباشدش چارپا و حمار
رسید آن ملکرا از این حرف خجلت / فراخورد عقلت او را ثواب
بگفتم برو عقل او را بسنج / ثوابش اگر دیدی اندک مرنج
بسنجید پس عقل از این گفتگو / بود اجر او در خور عقل او
هر آنکس که عقلش بود بیشتر / ز نخل عمل چیند افزون ثمر
در عقل باید آورد بکف / که آن چون در است عملها صدف
ز آغاز عقل و ز انجام عقل / کمالات ابد را بود نام عقل
همیشه باید ز پروردگار / که ما را نماید ابا عقل یار
الهی بالطاف با منتها / برین بنده کان کس خرد داعطا
در لطف بر روی یان باز کن / ابا عاقلان یار دمساز کن
شناسائی خویش ره بخش / تمامی جرم و خطاها ببخش

ز اعمال نیک هر چه بسیاری بیان / بود ضدی از بهر آن بیکران
هر آنچه کند عقل باشد کمال / کند جهل مردود برعکس آن
جهالت بود مایه کبر و عجب

فصل دوم در مذمت جهل و نادانی و [illegible]

بجسته است نادان بجوی رهی
که با جهل مردود و دون یار شد / که گمره شد و او کار از کار شد
قدم هر دم آنکس در این جا نهاد / بغولان بیباک کرده در چاه
ندانند نه چیند نخواهد شنید / بجایی که باید نخواهد رسید
شقاوت طلبست دنیا پرست / هلاکت بیابان شد در آن صحرات
ضمیرش تیره شد رو سیاه / بود مالک گمرهی دین تباه
نه آئین شناسد نه دین پرورد / تهی باشد از فهم و هوش و خرد
تهی مغز بدسیرت خودپسند / دنی پلید لعین نژند
سیه روی بدبخت ظلمت نهاد / کج آئین بدسیرت بدشعار
نباشد جز از گمرهی راه او / چه ویل قعر سقر جاه او
چه کس با جهالت دمی یار شد / قرین معاصی بسیار شد
یقین جهل ام المعاصی بود / چسان جا بلا از اعلاصی بود
هر آنکس که گردید پابست جهل / خلاصی ندارد ز دست جهل
چه جاری شود بر زبان نام جهل / بگسترده ابلیس چون دام جهل
هر آنکس گذارش بجهل اوفتاد / ورا آنکه گمراه فرصت نداد
بصید بیچ نالش بخسته ز قید / مبادا کسی را کند جهل صید
بود جهل سرمایه کبر و عجب / نهاده بران پایه کبر و [illegible]
کند جهل چون پای اندر رکاب / سپهر خرد را نماید خراب
نکو گفته که این گفت گوی سرد / عمر بود جهل عدو خرد
اگر چند حقیقت و کجاست / ولی گرد او هر چه گرد خوب است
هموار در جهل هرگز مکوش / ردای جهالت میفکن بدوش
بود جهل سرمایه ابتری / دلیلت براحمقی و خری
بود فرق انسان و حیوان همان / که این عاقلست بود جاهل آن
مکوب بهدان خلق کار را / لعینان بدبخت بیعار را
که از جهل غیر از شقاوت نزست / در او گمرهی کشته روز بخت
بود جهل پر از خطر وادی / تهی باشد از خیر مملو ز شر
ز گمراهی آخر چه حاصل شود / عملهای گمراه باطل شود
بدین سبب تحت جهالت بود / عملهای جاهل ضلالت بود
عزازیل شادست از کارشان / بود خاک بر فرق بیعارشان
نفهمد کار کیه شائسته است / نگوید حرفیکه بایسته است
فرو بسته چشم خرد دست جهل / ابوجهل وارند پابست جهل
شنیدم که بوجهل ملعون چون / چه غلطید حسبش کافی لکون
ز اصحاب حضرت یکی شد برش / همیخواست برد سرش از پیکرش
بدو گفت بوجهل در راز خرد / دران تیره بختی و احوال بد
تو دانی که من در عرب سرورم / چه اکنون جدا مینمایی سرم
ز باینی کردم سرم کن جدا / که چون برفرازند بر نیزه ها
بود راسم از جمله سرها بلند / بباشم پس از کشتنم ارجمند
چه بشنید آمرد با عقل و هوش / سرش را بریدا ز بیخ گوش
ببین تا کجا میرسد کار جهل / گرانست در بارها بار جهل
هر آنکس که افتاد در جا بدل / فرو میرود بیچه چرخا بگل
نگیرد از جهل خود با خبر / نه گفتار حق مینماید اثر
اسیر کمند جهالت مدام / گرفتار دام ضلالت مدام
چنین بود تا است باشد چنین / چنین تا رود اسفل السافلین
کنم یک حکایت در اینجا بیان

حکایت [illegible]

که خبث جهالت شود ز آن عیان
در امروز ما یکی گرفت جای / مشهد علی ابن موسی الرضا
لب از خشکسالی چنان / که مردم ز سختی رسیدی بجان

اینکلام

کرو اسکیه بود بند از عقل جار / هم از نخبت این زنان بکور
که مامون ولیعهد کرده چرا / در این عهد علی بن موسی الرضا
نمودند فرصت پس اندیشمان / کشاندند بر طعن حضرت زبان
که از بس قدوم شما است شوم / شد قطع باران از این مرز و بوم
چنان بهن شد انجمن در عوام / چه برگوش مامون رسید این کلام
گران آمد این گفتگو نزد او / طلب کرد از آن هادی راه جوی
که از بهر رحمت نماید دعا / بر آورد حضرت در آمد دعا
پس آن آیت رحمت ذوالجلال / سحاب کرم بخشش لایزال
قدم زد برون زد شب برون / بمامون اباخلق از حد فزون
ببالای منبر بپا گرفت / چه نور خدا عرش اعلا گرفت
نخستین ستایش ز داد ارکرد / دران بارگه حمد بسیار کرد
یکی خطبه خواند و بر آورد دست / دل خویشتن زا بداد ار بست
که ایکرد کار جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
گذارنده نقش هستی بر آب / ضیا بخش چشم و آفتاب
بدادی بما قدر از صد فزون / بما این بندگان کرده رهنمون
بدان نکه فرموده الجنان / توسل زما خسته این بندگان
نموده ند بر رحمت دیدیا / چه بیچار کان زاتو شد چاره ساز
بباران بر این قوم یک بار شی / که در آن نباشد بغیر از خوشی
ازان آب رحمت بیاش نشان / نه تنها بر اسقیم کل حساب
ولی بارش اندم بعزما عطا / که در خانه حمله گیرند جا
همانم عیانگشت آثار باد / ز هر سو بنای ورزیدن نهاد
به پیوست در یکدیگر ها سحاب / نهان گشت از دیده ها آفتاب
چنان رعد برقی جهیدن گرفت / که دلها ببرها طپیدن گرفت
چه دیدند آن رعد و برق و سحاب / فتادند القوم در اضطراب
که خود راد راند در یک کنار / بایشان بفرمود شهر یار
نصیب شما نیست این سحاب / مدارید زینگونه امید و شتاب
که این ابر هست از فلان سرزمین / بیارد در این سرزمین هیچ ارزنی
گرفتند مردم کلمش قرار / سحاب آمد و گرد از آنکا گذار
دگربار ابری نمودار گشت / ازان ابر روی سما تار گشت
بعزید زنان که دلها طپید / شد رعد و برق که چشم ندید
دگر باره مردم هراسان شدند / که خیزند در منزل خود روند
بدیشان بفرمود باز آنجناب / بود از فلان سرزمین این سحاب
مران ابر هم آمد و برگذشت / بدان سرزمین شد که بد سرنوشت
بسیم آمد و چارم و پنجمین / رود گفت اینها فلان سرزمین
چنین تا که ده ابر ره برگرفت / بدان سرزمینی که شاه گفت
چه در بار دهم عیان شد سحاب / بانقوم فرمود پس آنجناب
که این ابر شد با نصیب شما / کنون رخ نمائید در خانه
ز منبر خود آمد در آندم فرود / عنانگه خویشتن رخ نمود
بمنزل رسیدند چون مردمان / شد آثار باریدن اندر عیان
بباریده باران چنان ز آسمان / که بر خواست زان سیلهای گران
همه برکه رود و دجله تمام / شد مملو از بارش آن غمام
شد از آب رحمت جهان کامیاب / خدا چون دهد سید بی حساب
خلایق گشتند از فضل علام / که بر آل پاک رسول انام
گوارا بود اینهمه عز و جاه / که بخشیده بر آن جماعت اله
به پیچید آوازه اندر جهان / که اینجوره شد ز حضرت عیان
فزونتر از آنجمله در مرز طوس / رخ دشمنان گشت چون سندروس
شجرهای خشکیدن شد جوان / دل تیره دل تیره تر شد ازان
فزونتر از آن جمله صاحبی / که مجرم بمامون ملعون بدی
بیامد بنزدیک مامون حسن / بر خویشتن شد اندک آتش درون
فرو ماندهٔ زان نکه در لجه خر / هوای ولیعهدی او را بسر

در آن گفتگو ز آن زمان باز کرد / سخنهای بیهوده آغاز کرد
بمامون دون گفت کای الامیر / چنین گشته معلوم بر این حقیر
که دولت شود از شما بر طرف / شما را خلافت نماند بکف
بآل علی این شرافت رسد / خود است اندر این کار کردی نبرد
امانت بخود کرد با اهل خویش / ندانسته تا چه آری به پیش
بگویند مردم پس از انچنین / که مامون شد در جهان پیش بین
خلافت ز اولاد عباس برد / بآل علی آن شرافت سپرد
ز خود بر طرف کرد فخری عظیم / ندانسته قدر شریف عظیم
عداوت شما نیست با خود مگر / ز کاری که کردی نداری خبر
که این ساحر این ساحر بی شر / بخواندی نشاندیش در جای خویش
پدرش نام کم ظاهرش ساختی / بدین نسبت قدرش برافراختی
فراموش بد قدر او در جهان / تو بنمودی آثار قدرش عیان
سخن گفت از این مقوله فزون / که هست طاقتش طاق مامون دون
بپاسخ بگفتش اوبان تیره بخت / که تا کی بگوئی سخنهای سخت
بگویم ترا حال با مدعا / که آوردم او را در اینجا چرا
چه انیمرد پنهان بد از نزد ما / پدرش بر امامت همین ادعا
بخواندم بیاوردم او را به پیش / ولیعهد بنمودمش بهر خویش
که خواند ما خلق را در جهان / شود روشن اندر بر مردمان
که تا که در بیعتش بوده اند / ره بیعت او بپیموده اند
بدانند کو از خلافت بریست / سزاوار اینها نبوده است
خلافت بود حق ما در جهان / ببندند از حرف بیجا زبان
ز زنان خوف میداشتم بیکران / بحال خودش گر گذارم چنان
کند آنچنان رخنه در کار ما / که ناگه کند سرد بازار ما
نمودم پس از آنکه کردم کنون / خطا کردم از عهده آیم برون
شدم زین عمل شرف بر هلاک / کنون چشم را کنم حرف پاک
تهاون در این کار بنود درست / کنم اشک او اندک اندک نخست
چه از حرمتش اندکی کاستم / ز ذلت بر او جامه پیراستم
بر مردمان کردم او را حقیر / که اهلیتش نیست باشد اسیر
در آنوقت تدبیر او را کنم / بنابیخ او را ز جا بر کنم
پس آن بدنامرد گفت ای امیر / بدان گفتگوی ورا بر حقیر
سخن رانم آن گونه در باب او / که ساکت کنم او و اصحاب او
بمردم شناسانم او را چنان / که بنمود سزاوار این قدر و شان
که اندیشه از تو مگیر دمی / بدیدی که با او چها کرد می
چنان مینمودمش بقدر الیت / که ساکت بجای خودش گشت
بدو گفت مامون که ای هیچ چیز / نکوتر نباشد برم ای عزیز
پس آن تیره روی ازل تا ابد / که بد سینه اش پر ز بغض و حسد
بمامون دون گفت کای دین پناه / تمامی ارکان حرمت بخواه
اباقاصیان و اباعالمان / تمامی ایشان بمجلس نشان
چه از آستی مجلس ای دین پناه / علی بن موسی الرضا هم بخواه
منم اندر آنجا گذارم قدم / نشینم نگویم که چون می کنم
چه دادند مجموع آنها حضور / چنان نقص او آشکارا در ظهور
که او را بغایت اهانت شود / به ورا شرمساری نهایت شود
شود بر تمامیشان آشکار / که نسبت باو خفت آید بکار
پس آنگاه مامون تیره روان / بیارست یک مجلس بس وسیع
از ارکان حرمت و اعیان بار / ز نقصان او عالمان بی شمار
در آن مجلس آنکلکی را بخواند / با عزاز و اکرام هریک نشاند
حضورش بنزد آمد که آنجا نشست / فرستاد پس نزد آنحق پرست
چه آمد علی بن موسی الرضا / بتعظیم بنشاندند او را بجا
پس آن صاحب بد گهر لب گشود / بحضرت بدیشان حب رخ نمود
که گوئید در حق تو حرفها / سخنهای بیجا و پا در هوا

که گر بشنوی خواستی ان کلام / اباجیمانه ازانها تمام
بگوئید مردم ازان جمله‌ئی / که شد از دعای تو بارندگی
وحال انکه جاریست عادت براین / کشند بارندگی بر زمین
بعزت رسانید ترا این سریر / که باشد پناه صغیر و کبیر
برابر نباشد باو هیچکس / بروی جهانست مبیّل بس
ترا او رساند باین عز و جاه / بدان قدر او هست شرا بخواه
دانند معجزه از برای قرار / نگاه نه شمارند هر روزگار
ترا داده او این قدر آبروی / که خود دانی ازرا بلا گفتگوی
پس او راست بر تو حقوق فزون / بباید که از عهده‌اش برون
بگوئید بگوئید مردم دروغ / دروغ از کسی می نگیرد فروغ
هر آنکه بها از مردم مخواه / گران میشود انک این دین پناه
چه صاحب بانجا رسید این کلام / بفرمود در پاسخ او امام
که من منع مردم نخواهم نمود / ازان اظهار انعام رب ودود
که ما را عطا کرده پروردگار / ولیکن نسازم بران افتخار
ولی انکه گفتی که مامون مرا / رسانند بانقیاد این ماجرا
ازو نارسیده بمن هیچ چیز / مگر آنچه یوسف بدید از عزیز
همانا که بد مطلب انجناب / در این گفتگو و سؤال و جواب
که زان نکه یوسف بدش بر کسان / که باشد ولیعهد او در جهان
و زانرو احوال شد چنین / که داده ولیعهدیش ان لعین
غرض چونکه حاجب شنید این جواب / ز سوز درون جان او شد کباب
بر شفقت چون تیر خورده گراز / زبان بریده نمود او دراز
بحضرت چنین گفت آن زشت کیش / تجاوز نمودی تو از حد خویش
نهادی نجود نامی از معجزات / چنان آب شورست آب حیات
مگر آیتی از خدای جلیل / بیاورده از بهر ما چون خلیل
در آندم که بگرفت مرغان چار / بگشت او بفرمان پروردگار
بگو بید بنمود ممزوج هم / ببالای که زد پس انگه قدم
ببالای انکوه بنهادشان / بباید پس انکه صدا دادشان
بهم پیوست بر هم جداها درست / بدان نکه بودند اندر نخست
پریدن گرفتند پس بر هوا / بفرمان خلاق ارض و سما
چنین آیتی است از معجزات / نه چون تو که بر ابطال داری ثبات
زباریدن بارشی از سما / که مردم شریکند در ان دعا
کجا گفت معلوم است استان / که چه تو از دعای تو دیگران
اگر صادقستی تو در ادعا / دو شیر بند بر مسند پیشوا
بگو تا که گردند شیر دژم / بگیرند در تند من را زهم
و گر نه چنین ادعاها مکن / درشتی چه کرد اینچنین در سخن
همان مظهر قهر جان آفرین / غضبناک گردید بر ان لعین
بزد بانگ بر صورت ان دو شیر / که گیرید این بدرگ بد ضمیر
بدرید سازید طعمه ورا / که خود گشته بر انجکات رضا
شدند آن دو صورت بمانند شیر / گرفتندش آن صاحب بد ضمیر
دریدند خوردندش اعضا و خون / بدان نکه گویا نبد مرد دون
بحضرت گشودند انگه زبان / که ای والی کردگار جهان
چه فرمانده اندر حق این لعین / بمامون اشارت نمودی همین
که گر اذن مولی تو فرمائیم / ورا هم بهم در ملحق کنیم
چه مامون در ان اسنحن کرد گوش / بترسید فتاد رفت او را زهوش
پس انکه بفرموده انجناب / زدند بر بر روی مامون کلاب
چه اندک بهوش آمد آن بد ضمیر / دگر باره گفتند ان هر دو شیر
که در حق ماموا چه فرمائی / اگر بسته داریم ماچون سگی
بفرمود حضرت که بر جای خویش / روید و بباشید مانند پیش
بمسند نرفتند پس هر دوان / در صورت که بودند شد الحیان
چه حضار دیدند آن داستان / گشادند بر وصف حضرت زبان

ولیکن

فرستاده شد بر همه در درود / شنیده انسخن هر که بود و نبود
غرض گر کسی صحبتی بیدین عقل / ز بیعقلی خویش گشته چنین
که او را خرد داند کی داشتی / چنین تخم باطل نمیکاشتی
هران مغز باشد تهی از خرد / چنین بیخرد را بدوزخ برد
کسی کو از عقل گردید دور / بهر جا چه شد زنده بگور
بباغی گر از جهل بادی وزد / که ازان ثمرهای نیکو چه شد
کند گشتنی گر جهالت بدل / یقین دان بزودی نشیند بگل
نهال جهالت اگر در دلست / ثمرهاش چون زهر هم قاتلست
غرور جهالت اگر در سرست / کر و لال و کور و نفهم و خرست
نباشد بغیر از ندامت کار / برد تا برد صاحب خود بنار
نه بیند نه داند نه شنود / برانکه او را نشاید رود
چنین میرود تا بقعر درک / سگی میشود زینجهان گرگ
بگو آنجماعت ز سگ کمترند / که گویند که سگ را بدوزخ برند
همین بس بود بهر این ناکسان / که دوری نمایند از این کسان
گرفتار گردیده در چنگ جهل / ندارند عزمی جز آهنگ جهل
نیابند از جهل خود آگهی / نجاتی نیابند از گمرهی
قلم کند گردید از کار جهل / شقاوات مردود بسیار جهل
فلک را اگر جهل فتد بدل / کند حمله سیارکان را مضل
فتد قطره جهل اگر در بحار / نیاید دگر کشتی در کنار
فتد حبه گر ازان بر زمین / نروید نباتات تا انچنین
اگر گردن ادمی فتد آن / همانا بود طوق لعنت همان
کس از جهل جز هرزه کاری نیافت / ازان جهل کس رستگاری نیافت
اگر جهل را کس نکردی قبول / نگشتی بهر در جهان کس ملول
ببین کان مردم چکار اورد / درخت معاصی ببار آورد
غرض چند گویم من از کار جهل / مبادا که گردد کسی یار جهل
بباید ازاین شوم ملعون گریخت / وزانیه دل زدود بریخت
صبوری تو هم مرد هشیار باش / چه کار اگهان اگه از کار باش
بدل گوش بنگو و بشنو سخن / رگ و ریشه جهل را قطع کن
الهی باعزاز پیغمبر ان / بختم رسل سرور انس و جان
بحق عبا سرور اولیا / بزهرای مظلومه خیر النسا
بحق حسن آن شهید ستم / جگر پاره مقتدای امم
بخون حسین شاه گلگون قبا / که بد خاص جمع آل عبا
باولاد ناکام شاه شهید / که ما را کن از بندگان سعید
زما آفت جهل را دور دار / بهر دو جهانمان بکن رستگار
کنم وصفی از انجماعت کنون / که بنموده اند ترک دنیای دون

فصل سیم در اوصاف تارکان دنیا و بیان غدار و صفات و سخن از ابتدای کار

زد هر دنی دیارا حرخته / چراغ هدایت برافروخته
نخواهند اسباب دار غرور / مدامند در فکر یوم النشور
ازانعام لطفت بر خویشان / شدا مشتعل شمع ایمانشان
گذشتن ازاین دار ناپایدار / بود سرفرازی بدار القرار
ز دنیا گذشتن طریق نجات / بفردوس اعلا گرفتن برات
برات نجات این گذشتن بود / ازان هر که بگذشت ایمن بود
امورات گیتی خیالست و خواب / بود در گذر همچه کشتی بر آب
هر آنکس که بگذشت ازین خیال / عزیز الوجود است نیکو مال
بسی هوشمندان پاکیزه رای / بجستند مردانه زین تنگنای

حکایت پسر هارون الرشید و گذشتن او ازاین دار پلید

شنیدم ز راوی که هارون رشید / بدش یک پسر هوشمند و سعید
ازان صلب ناپاک آمد کاک / چنان گوهر ناب و اندر پاک
چه در تکیه اید برون زاب شور / برون آمد از صلب آن پر غرور
همی فیض زان ذو عباد یافت / تقلبش همی نور ایمان بتافت

دران نوجوانی شنا پارسای / خردمند با هوش پاکیزه رای
شب و روز در فکر آیین و دین / مطیع حقیقت و شرع مبین
بدنیا نیاورده سر را فرود / دمادم بتقوی او میفزود
همه روزه رفتی بسوی مزار / کشادی بران دیده اعتبار
بکیروز بگذشت از انجمن / که هرون کلاهان بدی در سخن
ز دیبا و اطلس چه بودش ملال / بپوشیده جامه ز کرباس اشال
بگفتند جمعی ابا همدگر / که این وضع بیهوده این پسر
ننگ آمد از اید سر این امیر / بزد دهانش کند سر بزیر
فلیفه از ان سر شکسته شود / در خانه اش نیز بسته شود
مگر انکه او را بخوانند به پیش / نمایدش ترغیب بر کار خویش
ز هر باب راندند ابا او سخن / بیاموزدش شیوه خویشتن
بخشد باو منصب دستگاه / درآردش زان انکه باید براه
چه بگذشت زینگونه گفت و شنید / مرا این حرف بر گوش هارون رسید
طلب ساخت اندم پسر را به پیش / نوازش نمودش از اندازه بیش
بدو گفت استی تو فرزند من / حیا عیب ... دلبند من
بباید شوی مایه افتخار / بدولت و منصب وجاه و وقار
بدینگونه ات راه رفتن خطاست / نه این شیوه در خور شان ماست
پس ان نوجوان مرد دانش کمین / وان خورد سال افلاطون سخن
بگفتا ای پدر عزت دهر دون / ندیدیم جز شیدم ثمر زان فزون
کنونم با حوال خود واگذار / که یکچند کوشم در انجام کار
چه فخا نه بود دولت دنیوی / بجوییم مگر عزت اخروی
که دهر دنی است ناپایدار / بود دولت عقبوی برقرار
نصیحت طلبی کند او گم شود / دگر ره زبان بر پسر بر گشود
که ای پور خوش منظر خوش لقا / ابا بیننا ... زهر خم چرا
مرا از زر و رفعت شانیت / ترا رد قولم نباشد درست
بهر جا که خواهی تمامیت امیر / سرافراز سازم بهر شاه و پیر
در لعل گوهر و گنج تمام / مربت تو بت اختیارش مدام
بکن انچه خواهی در این بارگاه / وزاین بیشتر خفت ما مخواه
اشارت نمود انکه سوی وزیر / که در مصر سازم پسر را امیر
از این راه ملت نهادم بمصر / که او را خلافت بدادم بمصر
تو بنویس فرمان ان در زمان / که او را سوی مصر سازم روان
جوانمرد چون این سخنها شنید / بجنبید بسر را و آب کشید
بگشای پیدرت از من بیار / مرا این ایالت نیاید بکار
بدیگر کسی مصر را کن عطا / که او را لب بشد این مدعا
مراهم کمال خودم واگذار / وگرنه ز تو میشنایم فرار
پدر با پسر گفت کای جان باب / نصیحت که بنمایمت زنج و تاب
مرا حالت تو بود آرزوی / که افزایدت در جهان آبروی
گر از من تمانی تو ناگه فرار / زمین ... قرار
پسر چون برم هیچ شبهای دراز / چو زنم ابا آن همه در دل گداز
بگفتا امید ز من چه کشتم جدا / پسر های دیگر بباشد ترا
از ان پیش لشت ... خویش را / از ان نوش مرهم هیچ ریش را
من ار کردم از خالق خود جدا / بگیرم بدل اصابی خالق که را
یقین دان که خالق عذار دلیل / پسم عفو کن ای پدر زین عمل
بدینگونه بگذشت چون چند روز / مصر بود هارون طلب ...
پسر دیده گردی نظار ... / که از مکر بندت بمت ببست
از آنجای بنمود آخر فرار / به پنهان ... بگرفت او قرار
بگو مصحفی هیچ همره نبرد / گریزی ز دنیا غنیمت شمرد
ز دنیای دون سوی عقبی گریخت / از این دهر دون مرد دانا گریخت
چه در بصره آمد در ... / همی زد قدرت مولا گرفت
شب و روز حق را اطاعت نمود / خداوند خود را عبادت نمود

سکینه گفت بگریز رفتی بکار / دران اجرتش مسکه شستی مدار
خبر داده بو ما و بصره / که در بصره بد بهر من خانه
بگیر روز دیواران او فتاد / بگفتم که دیوار باید نهاد
ز دنبال مزدور بشتافتم / جوانی نکو روی را یافتم
بناز از شکسته رخ همچو ماه / بخواندی بقانون کلام آنکه
بپرسید از روی شفقت از او / که هر کار اگر میل داری بگوی
بگفت انجوانمرد نیکو شعار / خدا آفریده مرا بهر کار
ولیکن بگو تا که کارت کدام / معین نما اجرتم را تمام
بگفتم که باشد مرا کار گل / رضا گشت گویا وی از صدق دل
پس اجرت معین نمودان جوان / که یکدرهم و دانگ باشد بدان
دلی باشدم با تو از شیر طال / که ادنم دهی از برای نماز
نمودم من انهم شرط را قبول / بگفتم که از من نکردی ملول
کجا نه درآوردم ان نوجوان / باو کار خود را بدادم نشان
چو کاری ازین خانه رفتم برون / شدم عصر در مزد ان ذو فنون
رسیدم چو بر کار ان حق پرست / ندیدم ز ده مرد افزون ترست
دلم خواست افزایش مزد را / فزون تر ز مزدش نگشت او رضا
همان مرد معلوم از من گرفت / خداحافظی گفت زانجا برفت
برفتم دگر روز در آن مکان / ندیدم نشانی از ان نوجوان
بپرسیدم احوال آن مرد مان / بگفتند از روی سیاه نشان
بگفت شنبه باید ز منزل برون / چو پرسی ز احوال ان ذو فنون
بتعویق انداختم کار خویش / چو آمد دگر روز شنبه به پیش
دگر سوی مقصود بشتافتم / جوانمرد را باز در یافتم
که بنشسته بد باز در انتقام / تلاوت نمودی بدان کلام
در ان روز هم کردم اظهار کار / همان مزد آن شرط دادم او را قرار
سر کار خود بردش با لفزود / تماشا نمودم بکارش ز دور
چنان گشت معلوم از خرد / که از غیب او را امداد میرسد
نمودم چو عصری بر او گذار / فزون تر ز بگذشته بنموده کار
سه در هم همین خواهیم بیش / که انیمرد معبود با شد لکش
نگردید رخنی که گیرد فزون / همان مرد بگرفت رفت او برون
سیم بار چون شنبه آمد فراز / برفتم که آرم جوانمرد باز
ندیدم جوانرا چه در آنمکان / بپرسیدم احوالش از مردمان
بگفتند ان نوجوان چند روز / بود ناخوش بستر ...
بویرانه ای بانه مرا او را مقام / مرا چون بدیدار او بود کام
بدادم بیکمرد چندی درم / بر و تا مرا نزد آن محترم
درم لست بد امرد آنگاه زرد / مرا اندران ره دلالت نمود
چو رفتیم از بهر یا داوری / رسیدیم بر خانه بیدری
که نه سقف بودش و نه فرش باب / جدار استون بیوتش خراب
چو رفتم در انخانه دیدم جوان / ز درد مرض خسته ناتوان
نهاده است زنبیل مصحف بپش / ببالای خشتی نهاده سرش
نمودم سلامش قبل از سوال / جوابم نفرمود از ضعف حال
حرم بار بنمودم او را سلام / جوابم بفرمود بشناخت نام
نشستم پس انگاه نزد سرش / بزانو گرفتم سر انورش
مرا منع از ان حکایت نمود / چو در نزع دیدم وصیت نمود
که بگذار در سهم ببالای خاک / که زینسان روم نزد یزدان پاک
پرد مرغ روحم چو از آشیان / رهم نه بخاک برادر زبان
مکن عرض بر کردگار جهان / که این بینوا است از بندگان
ز دنیا و جاهش گریزان شدا / بدر گاه افغان حیران شدا
اگر چند باشد سیه روی او / قبولش نما بارالها آرزوی
ز تقصیرهای وی اندر گذر / بر سید کان پرده شرا مدر
مرا دفن کن چونکه کردی کفن / بحقا ره ده پس تو زنبیل من

پس انگشتر معصم را ببر   بنزدیکی زان بکوشش ذکر
جوانا عرب اینو دعیت بیاد   ترا نیز پیغام زینسو نهاد
سپارا باین عقلتی کوثر است   بمیری نه دانیکه جایت کجاست
بکوشای استیم حق کرد جان   از این خاکدان شد بجنت روان
غرض آنکه مردان پاکیزه رای   چنین چشم پوشیده از هر سرای
چنین ترک دنیای دون کرده اند   سر از چرخ خضرا برآورده اند
نه تنها همین نوجوان زیجای   از این ره برفتند بسیار کس
کسانیکه کار آگهان ره اند   برفتند از این راه با عزم زند
چه ترکی ز دنیای دون کرده اند   ز سر باد نخوت برون کرده اند
که چیزیست بسیار نیکو مآل   یکی ترک جاه و یکی ترک مال
هر آنکس از این هر دوان چشم بست   ز دام خرابات کلی برست
از این هر دو چون [illegible]   که در ترک اینها رضای خداست
کند ترک هر کس ز رعنا هوا   بجوید بسوی آخرت راه را
در این راه هر خواهش دل رود   خراب [illegible]
چه هر این دو دون قسمت پا میزنند   امورات دنیرا اصلاح میزنند
بلند است اندر جهان نامشان   فلک گردشش است بر کامشان
عزیز سرافراز کونین شوند   بکرم و مقبول داورین شوند
بزرگان دین ترک آن کرده اند   که سر از تفاخر برآورده اند
چه رفتند مردم پی مال جاه   ببندند آنجا عقوبت بیاد آگه
نمودند کوشش در آئین دین   که گشتند راسخ بشرع مبین
تأسی ازیشان بباید نمود   در عقل بر خویش باید گشود
اگر ترک اینها نه نیکو بدی   بزرگان دین طالب آن شدی
از اینجای بر جمله معلوم گشت   چه آهن که داود را موم گشت
که قدری بباشد زر و جاه را   عدو شد سید مردان الله را
که کار آگهان حقیقت شناس   از این هر دو بودند اندر هراس
شدند شان نگاه بر زر اشتیاق   بدادند این هر دو را سه طلاق
که دیگر کسانیکه هم از این ره روند   بگیرند سر رشته اگه شوند
بابیای ایشان را طی کنند   ز راه جهان را ناقه اش پی کنند
براین ناقه هر کس نگردد سوار   بغولان غفلت نگردد دوچار
براحت بدارد تن و جان خویش   برون میبرد نقد ایمان خویش
نگردد بکوه در بیابان راغ   نه در بند حشمت و ملکت و باغ
نه چون مور دانه کش خرمنست   نه چون بیدلی زنده از دشمنست
ز شب باشدش پاس کنج و دکا   نه روز است از بهر زر سوگوار
رضا بر عطاهای یزدان بود   هم کارهای وی آسان بود
می عیش دوران بکام وی است   نه در جام وی بلکه کام وی است
جهانش چه گلزار پر از گل است   بهر سنبلش جای صد بلبل است
غزلخوان او عندلیب فرح   گلستان او پر ز سیب فرح
بهنگام بخشش سحاب کرم   ز برجیس و مه آفتاب کرم
نهال وجودش برومند و شاد   همیگوید هر چه خدا داد داد
نه اندر پی مال مردم بود   نه با دور باشش نه با قم بود
خلایق براحت ز کردار او   همه واله خلق گفتار او
بود چونکه او تارک جاه زر   باو یار مشفق شها سر بسر
نه در اینجهان زآن بشان دشمنی   مکان کرده در قلعه ایمنی
[illegible]   که افکنده لبس عاشقان را بجا
کسانیکه این هر دو را کرده بند   ز چاه ضلالات برون آمدند
گرفتند راه هدایت به پیش   بسی فیض بردند از عمر خویش
متاع نفیس او بدید آنکیف   بود در ایمان و زاد و صدف
زمین بوی آن بهار نیست رست   دل خویش بر خالق پاک بست

خبر از حکایت معاویة ابن یزید چشم پوشیدن او از [illegible]

کسی کو ز عیش جهان دل برید   یکی بد معاویة ابن یزید

که از سلطنت جاه آن دنیالت   ز دام خرابات کلی برست
شراب حقیقت بدش قوت جان   ور افسون دنیای دون در امان
زده خیمه دل بر تخت بقا   که جای وسیعت دارد فضا
سعادات جاوید کرده پسند   نیفتاده دار فنا را بند
نخورده ز افسون کیتی فریب   نلغزید پاش پای صبر شکیب
غرض آن نکوسیرت کامیاب   بدار ز نور ایمان دلش قباب
چه با بش لشد سوی جنت روان   گرفتند گرد در او مردمان
که باید نشینی بجای پدر   چه او بود از کار خود با خبر
بدانست کو مرد این کار نیست   امامت کنون لایق دیگریست
بباید ببالای منبر نشست   یکی خطبه بر خواند آن حق پرست
برآورد آنگاه یک آه سرد   بباب نیاکان خود لعن کرد
که ایشان ابر راه باطل بدند   بجائیکه بالیست وصلش بدند
به بیعت منم حال لایق نیم   امامت ندانم ندانم کیم
شما سید کان [illegible]   بنزد علی ابن حسین میروید
با و جمله از صدق بیعت کنید   بفرمایش آتش حجت کنید
که اوراست امام زمین ابن زمان   نه من لایق استم و نه دیگران
بگفت این از منبر آمد فرود   با و مادرش گام طعنه گشود
که ای کاش نطفه است قبل از این   شدی قطره حیض اندر زمین
چه خوش گفت مادر با ثقل دین   که ای کاش گشته بدم چنین
نبودم گرفتار ننگ مدام   که پور یزیدم نمیبود نام
قوام بود دولت با سخوان   مرا نیست آن طاقت آن توان
که در نار دوزخ گذارم قدم   بسوزد همه جسم جانم بهم
غرض آنکه امر د پاکیزه رای   بپوشید چشم از سپنجی سرای
بکنجی برفت در آنجا نشست   در خانه بر روی مردم ببست
بقولی ورا مادرش زهر داد   خرامید روحش بفردوس شاد
برفت او از این دار نیکو برفت   خوشا آنکه زین دار چون او برفت

ذکر بهلول عاقل دیوانه نما و پشت پا زدن او بر این [illegible]

دگر بود بهلول ازشن روان   که پیچیده آوازه اش در جهان

بزد او بدیوانگی خویش را   بدر برد ز اعدای دین کیش را
بظاهر بزد خود بدیوانگی   ولی دانشش بود فرزانگی
بدار پاس دین کار آگه شناس   مبادا که دینش بدزدند ناس
بنی عم هارون بدان نیکنام   از او خواست فتوای قتل امام
برای ستم ساختن پیشوا   که اوراست در سر خروجی بما
ز قضات انعصر فتوی گرفت   ز بهلول هم خواست او را گرفت
بر حضرت مدرسان نیکمرد   که مارا در اینکار باید چه کرد
بدو داد تعلیم آن سرفراز   که دیوانگیرا کجا چاره ساز
بتعلیم آن پیشوای زمان   بدیوانگی زد شد از خادعان
دگر بعضی از راویان اینچنین   نوشتند در حق آن مرد دین
که شد کارهارون بگیتی پرست   برای قضاوت یکی مرد خواست
که او را ببغداد سازد امیر   امارت نماید به برنا و پیر
بخاصان خود مشورت کرد چون   گزاین عهده آیا که آید برون
نمودند بهلول را اختیار   که او هست در کارها بردبار
طلب ساخت هارون و را نزد خویش   نوازش نمودش از اندازه بیش
بدو گفت که ای ابن عم عزیز   در اینکار ما تقویت کن تو نیز
ببغداد امارت قاضی ضرور   تو ئی مرد اینکار با شعور
ابا کرد بهلول از این از روی   که قابل نیم من بر این گفتگوی
بدو گفت هارون که مردم تمام   نموده اند در حق تو اهتمام
که هستی تو لایق بر این سروری   نگردند راضی بر دیگری
بفرمود بهلول با درد گر   منم از عمال خود بیش دارم خبر
مرا نیست یارا با این عمل   ز کارم فتد بکارت خلل

دگر آنکه با صادق است بکار
غرض هر چه بهلول کردی ابا
عنان سخن را بدینجا کشید
در آن شب بدادند مهلت بدو
برون برد ایمان ز چنگ عدو
ببازار بر مردمان بانگ زد
بگفت او که بهلول دیوانه نیست
بدر رفت از چنگ اهل نفاق
طلبکردش هارون با او بگفت
بیا و بگفت بهلول روشن روان
دوم آنکه با کم دهی یا فزون
کنون آنکه باشد بر او کفیل
دگر سر بپیچد ز فرمان او
لبی گوش هارون پاسخ شنود
بالطاف حق گشته بد راهبر
جوانمردکاران دانش گزین
نصیحات مردان کامل عیار
ابر دستیاری عقل رزین
خرد حسب حق را بباطل نداد
خرداده مردان نیکو شعار
بهش حشمت و ثروت و دستگاه
بیکروز در قصر زد تکیه گاه
یکی مرد در پای قصرش بدید
بخود گفت کای نفس را رحیا
پس از قصر و از تخت باید بزیر

و یا کاذب هستم در این روزگار
بگفت هارون ملعون رضا
یک امشب مرا نیز مهلت دهید
پی چاره او بود در جستجوی
ورا سیب و نان بد آبروی
که ای هم شما را الکد میزند
مرا این کار را ده هم ز فرزانه گشت
قلم زد بتکلیف مالا یطاق
که هر چیز گوئیت باید شنفت
سر عیب اندرین کار با شد بدان
ندانی چه قدر است لازم کنون
دهد روز زیرا بلاقال و قیل
خورم با زازخوان چنان ادا
ز هر سوی دریای حکمت کشود
بسر داشت سودای ملک دگر
به نیکو زه گسترده طرح سخن
بود گوش شاه ار شراکو شوار
بود قوتشان قوت ایمان و دین
سعادات آجل بعاجل نداد

حکایت ابراهیم ادهم و دل شستن او از حرم و پرده زال دنیا

خداوند دیهیم و تاج و کلاه
ز در بچه قصر کرد نگاه
که یکنان خشک با بکشید
بدین قدر قانع توان شد چرا
رها گشت از قید آن دار و گیر

اگر صادقم لاتقیس هستم
بدانست بهلول یزدان پرست
که در کار خود نیک می بنگرم
رها چاره امشب به نیکو زه جست
چه بنمود این را ایرا اختیار
بگفتند این ابها هارون دون
برون برده از چنگ ما دین خویش
بیکروز بهلول نیکو سرشت
اگر هر چه گویم کنی اختیار
بگفت آنکه اینرا ندانا بدان
بسیم گرگه از من بر بینی ملال
بوقتیکه باید بماندم دهد
نشاید که رخ را بپیچم از اوی
به نیکو زه بنمود آموزگار
غرض هر که الطاف حق یافت یافت
که هر حرف ان بر زنیک گوهری
هوسهای دنیای پر خم و پیچ
ز کلهای تقوی گرفته کلاب
بیاراسته تن کجا نور
شمار سپاهش ز اختر فزون
بر اطوار و اوضاع این روزگار
چه شد زم ان نان خشک و آب
بباید دو دید از پی این آن
بز دیباج در روضه دلکشی

دگر کاذبم پس که چه هستم
گرا از روی بدبینیان مدارا نرست
بفرداشمار اجر از آن دهم
که باید بدیوانگان درست
لشب صبح بر اسب چون سوار
که بهلول دیوانه گشته کنون
دگر کس بیامد مرا و را به پیش
بتر دیگ هارون ملعون گذشت
وظایف دهم از برایت قرار
که بنده چه وقتست محتاج آن
بتری وظایف زین لا محال
تقدیر که شاید همان را نهد
بسوی توارم به بیهوده روی
ز آغاز دانست انجام کار
بیاکجز و داند بگری موشکافت
چو انرا بکلک معانی بری
نگیرند مردان دانا بهیچ
زده پشت پا بر جهان خراب
بپوشیده دیبا ز دارا غرور
براهیم ادهم بدی شهریار
ز درگنج گوهرش از حد برون
نظر کردی از دنیا اعتبار
بخورد و بهاکه پای رفت و بخواب
ز قید علایق خود را رهانی
بد دروشی فقر برزد صلای

ازین دار فانی ربا کرد دست
بردم طریق حق آموخته
بدو گفت مقبل مرا آن دستگاه
بگفت ای دانا ورا در جواب
فرو ماند اندر دانا در شگفت
ولی حیله را سوزن ز ربودی
همان سوزن اورد یکماهی
که هر کس از این دار فانی گذشت
پس ای هوشمندان پاکیزه رای
چه این مرد و اندر زوال جهان
در این راه میکن قدم استوار
بگوش شنیدن چه کار آیدت
باخلاص رو کن در این بارگاه
حیات ابد هر که دریافته
سر تارکان بود بی گفتگوی
بفرمود دنیای دون را شما
دگر بد و تی صدا مرتضی
چنان دست خواهش بیفشرد
بباید برایشان تاسی نمود
همین قدر نیکو بود جمع مال
بگیرند دست ضعیفان ازان
در این هش بردی ببندند دل
بحق سعد و سبط و بتول
به دنیای دون پشت پا زد ازند
صبوری بکن ترک دنیا تو نیز

در ایوان رفت شاد و رشت
همی جز قراخویش را دوختی
زنگ صید هری نشیند براه
ولی سوزن از کف فکند او بآب
بهر روی ان بحر ماهی گرفت
مراشاه را قصه دیگر بدی
برای که باشد چنین شاهی
بجمع خلقان سرافراز گشت
بلندید دل را بر این تنگنای
عدم را طلب یکی پستی کجاست
که تا بید جز آن کار دیگر بکار
عمل کن بدان گویمت بدت
در آن بارگه مخلصان راست راه
ز دنیای دون روی بر تافته
حبیب خدا فخر آن نیکوی
ندارد جوی قدر در نزد ما
سر اتقیا سرور اولیا
که جز نان جو چیز دیگر نخورد
در عقل بر خویشتن بر گشود
که بر اندازد رنج محنت عیال
نمایند خورسند درماندگان
نگردند اندر قیامت خجل
باولاد پاک جناب رسول
بمشوق عقبی صلائی زدند

فصل چهارم در مذمت دراز امیدی و راهن حرص و حلاق امید و داریست [illegible]

شنیدم که روزی دراز روزگار
قضا ارش گردد همی گذر
تو بودی بروی زمین حکمران
صدا از دو پس انگه سوی باریان
گرفته بهر سوزن نه درد هان
نه باشان بفرمود آمیخته هم
همانا ورا بوده مطلب چنین
سرانجام کارش کجا نارسید
بلندی و پستی این روزگار
قدم را منه در سواد عدم
رهبر گر آیدت بکارت برو
عمل کز خلاص باشد سته
بود ترک دنیا شان خلاص
بود تارکانش فزون از شمار
که بیعت بنک قناعت بگوش
چنان دست رغبت از آن داشت بعهد
که این شوم را داد او سه طلاق
در آن داشت ثابت قدم خویش را
ز نیشوی می زر و منصب و جاه
نباشند محتاج مردان دون
نمایند صرف امورات خیر
الهی بحق بزرگان دین
که ما را از انها بفرما قرار
تو بنما یان راه دار القرار

بدو شیخی برا بس بود بار
که واقف بد از کار او سربسر
زنا وصله بر خرقه اکنون جان
که بد امید سوزن مرا در زمان
بسوی براهیم گشته روان
که من سوزن خویش را طالبم
که آمد آگاه گردد از این
که تا مرغ ماهی کلامش شنید
مسا و بیند اندر بر هوشیار
بدار بقا باید زد قدم
کلامیکه باید شنیدت شنو
ندارد بسوی کانی رسی
حیات ابد دان تو حاصل خلاص
شمارش نه باشد جز از کردگار
دگر بد کلاه از خود داشت پیش
که افکند سایه بر آن هیچ نور
بجشید آنرا با اهل نفاق
عطا داد مسکین و درویش را
همی برد بر ذات یزدان پناه
گذشتند از جاه از حد برون
ندارند دیده بر اموال غیر
خصوصا محمد رسول امین
که باد هر دو شان جای بود کار
مدامی در این راه ثابت بدار
مکن صرف بیهوده عمر عزیز

بگویم ز رسم معاصی کنون / بود حب تشیید دنیای دون
بسی بندگان خداوند پاک / که گشتند از حب دنیا هلاک
نظر را بر این دو مردم دوختند / نهال برومند دین سوختند
در آن است معنی فراوان عیوب / در این جا اشارت بحد شعوب
از آن جمله بعضی شمارم بنام / که آنها بود لایق این مقام
دو چیز است از پی احراز مال / یکی حب جاه و یکی حب مال
بسی ره نوردان که در روزگار / که گشتند از بهر آنها دوچار
ز روحا هر آنکه جان باختند / به بیهوده کی عمر در باختند
یکی در پی منصب و جاه شد / یکی بهر اموال گمراه شد
فزون است مال از برای درشت / نماندش جز از باد چیزی بمشت
زر و مال را جمع کرد و نخورد / کسی دیگر آمد و از او ببرد
یکی دور باش از پس و پیش او / بهم بر زده ملت و کیش او
یکی در پی خرمن سیم و زر / بباد فنا داده دین سربسر
یکی بهر آوازه جاه و نام / زده کوس رسوائی خود ببام
یکی از برای قطار و مهار / شده از کفش دامن اختیار
یکی در پی تاج و تخت و کلاه / شده غافل از یاد و ذکر اله
یکی بهر اسب و کنیز و غلام / فراهم کند مالهای حرام
نماید یکی بهر لشکر کشی / ز فرمان خلاق خود سرکشی
دگر یک ز یک خانه زرنگار / که دار فنا است ناپایدار
عمارت نمودند اینجا بسی / نشستند اندر آن لیک دیگر کسی
یکی تا زند سکه بر نام خویش / کند محو خط سرانجام خویش
بسی خلق این سکه را زدند / به محو آن درست پا را زدند
یکی در پی اسب و استر مدام / فراموش کرده عبادت تمام
نه اسبی بجا مانده و استرش / نهادند بر خاک تیره سرش
یکی بهر بسیار مال و گنج / شب و روز در محنت و درد و رنج
نه مالی بجا ماند و نه گنج او / بیفزود اندر لحد رنج او
یکی بهر باغی با صد امید / همه عمر لرزان بماند چو بید
برفت و بهمراه باغی نبرد / ولی میوه باغ باقی نخورد
یکی در پی باده و رود و چنگ / زند با خداوند خود طبل جنگ
شکسته نفیر و درید و دهل / بماند معطل به بالای [illegible]
یکی بهر اموال [illegible] زوال / شب و روز در بحر و دشت و جبال
ز بالای این کوه خواهد فتاد / ز صحرای محشر نیارد بیاد
یکی چوب ظلم افراشته / ستم بر ضعیفان روا داشته
متاعش تهی باشد از وی عمل / بکوشش گذرده ترازوی عدل
ز بسیاری اکل و شرب آن یکی / شده غافل از ذکر حق بیشکی
نداند که افزون نه خورد و خواب / حسابش بگویند روز حساب
یکی همچو نمرود آتش فروخت / سرانجام در آتش خود بسوخت
یکی شد چو قارون گنج آفرین / خود و گنج او شد فرود زمین
یکی همچو شداد سازد ارم / بنا که بدوزخ گذارد قدم
یکی در شب و روز خوابش نبرد / همی جمع کرد و بیفتاد و مرد
کشد یکی چو فرعون [illegible] / شود غرق آخر بدریای نیل
یکی در کف آرد چو مشت زری / بگوساله سازیست چون سامری
همان زر بدام بلایش برد / نداند که اندر کجایش برد
یکی گیرد از مردمان بیش و کم / گداوار لیکن بجور و ستم
کند جا بهانه یک تحصیل مال / نباشدش یک ذره مال حلال
غرض حب این دو بر مرد دون / بسی خلق را برده از ره برون
بدنیا بسی کس شده شیفته / بسی مرد را او که بفریفته
بسی را فکنده براه تباه / ببرده بهشت افکنده او را بچاه
مدامی همین دام گسترده است / بسی را که در دام آورده است
بباید از این بند مردانه جست / که از بند آمد فرزانه جست

چو از خود کند دور دنیا کسی / شود عایدش منفعتها بسی
بود بهر شومی مال و منال / که هر روزه بر پای آن قیل و قال
یکی گشت و آن دیگری کشته گشت / یکی گشت مجنون اندر دشت گشت
یکی شب در بند بیم النشور / همی مال مردم بگیرد بزور
یکی همچو از باد نخوت سرش / بیازارد آن خلق را در برش
یکی مار بیشه یکی گرگ وار / یکی زهر خورده یکی بار بار
یکی از جاه کردنش [illegible] زور / ضعیفان کند پایمال همچو مور
یکی از زر بگردون کشیده سرش / فقیران بسیار زند جان بر درش
ز شومی ز روز غرور جلال / نگردند که کبر از [illegible] حال
ندانند پروردگار انام / از ایشان الله خواهد کشید انتقام
غرض هر که بینی ز پیر تا بچه / با حب دنیا فتاده ببند
بدین دام گشته گرفتار خلق / ندانم کجا میرسد کار خلق

حکایت شاهزاده نادان که [illegible] مثال دنیا طلبان

شنیدستم احوال [illegible] زمان / باحوال شهزاده نوجوان
که چون شد پسر چندر شد هنر / ورا خواست داماد سازد پدر
پری چهره حور لقا و لطیف / طلب ساخت از خاندان شریف
بصورت زلیخا [illegible] / همی چشم بدخواه از او بود دور
ببالا چه سرو و برخ همچو ماه / فکنده چه عنبر دو زلف سیاه
زنخدان غبغب چه [illegible] / عقیق لبش همچو ظرف نبات
زبان غنچه وش چهره چین ارغوان / برش خرمن گل همه بوستان
کنش ابرنیان چه بلبل زبان / خیال رخش روح را داده جان
چنین نازنین را طلبکار گشت / بیارست پس مجلسی چون بهشت
چه جشنی نکوتر ز باغ ارم / بهر پیر و جوان داد بی حد درم
بدادند بسیار بر خاص و عام / مهیا شده هر چیز بردند نام
طلب ساخت مردم ز نزدیک و دور / بپا گشت هر گوشه اسباب سور
ز بسیاری عیش و ناز و نعیم / غنی گشت محتاج و لاغر جسیم
چنان جشن را کرد [illegible] شد / که غمهای دیرینه یکجا خفتند
نشستند با هم وضیع و شریف / سرودند با هم لطیف و ظریف
عرب با عجم گشته همداستان / شدند ترک و تاجیک هم هم زبان
مخالف مراقی ثریا مثال / بجوش آمده با هم عجیب و دلال
همه چنگیان چنگ را کرده ساز / شدند ارغنونها در آواز باز
چغانه و بلبان چنگ و رباب / برون برده دل از کف شیخ و شاب
دف و بربط و نای و رقص آمده / صراحی کشان را صلا در زده
ز رامشگران نی و چنگ و رود / بجوش اوفتاده نوای سرود
شده شعله شمع نظاره گر / چراغ و مشاعل برآورده سر
بطارکی گردن افراشته / جدا از ستون دنیا بگاشته
بشادی در و دیوار دنیا تمام / فقیهان بخطبه گشادند کام
پس از خطبه عشرت و دست بوس / ببستند عقد پسر با عروس
چو شد عقد از هر دو با شرع / بیاراستند حجله دلبری
پس آنگه لقا را بیاراستند / به پیرایه اش بهتر آراستند
نمودند زینت عروس آنچنان / که شد رشک حوران باغ جنان
پس آنگاه با عشرت و برگ و ساز / بحجله ببردند او را بناز
در آن حجله دادند آنماه جای / که بودی چه بارگه فرهمای
چه آن کارها جمله پیراستند / پس آنگاه داماد را خواستند
قضا را که داماد خورده شراب / شده مست لایعقل و خراب
ز مستی برون رفت با آن خمار / بیفتاد اندر مزارش گذار
در آنجای بد دخمه از مجوس / که آنش بود حجله آن عروس
در آن دخمه در آمد آشفته حال / درآمد بدخمه بمرده پیره زال
که آن گرد کان پیره زال مجوس / بود بهر آن بخت خفته عروس
همانلحظه آغوش رغبت گشود / شد و دست در گردن او نمود

پس از آن پیر کنیزیده در کشید / بعشرت لیلش هر زمان میکشید
در عشرت ز روی همه شب چنین / نهاده حبیب ورا در جبین
در آن شب بد نیکو نمود روز / برآمد چه از قاف گیتی فروز
زبدمستی غفلت آمد بهوش / ورا باز شد دیده فهم و گوش
در آن وقت کردید اگر زحال / که در بر کشیده است آن پیره زال
ازان کار کرد او تنفر چنان / که از شرح آن است عاجز زبان
در این فکر اندیشه رفت او فرو / که آگه نگردد کس از کار او
مگر تا سرش در نیاید بتنگ / نکرده ز طعنه بر او کار تنگ
ولی چونکه شب حضرت او را / ز ننگش بجستند ازان بستر
همه خادمان غلامان تمام / نمودند بر جستنش ازدحام
ز دنبال تفتیش شتافتند / بجستند لیکن کم یافتند
در آندم که خورشید سرزد زکوه / برفتند اندر مزار آن گروه
بدیدند او را در آندم با حشم / ابا کنده پیری در آغوش هم
چه افتاد دیدار شان مر وی / دگر حال خود را نفهمید اوی
رضا بود آندم که گردد هلاک / شکافد زمین و رود زیر خاک
ولی از زمانش نبخشید سود / هر کاریکه بایستش بگذشته بود
غرض آنکه احوال اکثر کسان / شبیه است بر حال او همچنان
شراب تغافل کشیدند سر / شدا مست لا یعقل بی خبر
ز زیبا عروسان حور تصور / فرو بسته دیده چه مردان کور
گرفته در آغوش این پیره زال / که دنیای دولت اسیر اقبال
در آندم که بستند ازین دار بار / شود صبح صادق دلان آشکار
رود مستی غفلت از سر برون / شود چشم بیدار خرد رهنمون
کشاید دیده بکند از جهش / در آندم شوند آگه از کار خویش
چه زیبا عروسی که دل داده‌اند / ابا کنده پیری در افتاده‌اند
بود کنده پیر مجوس این جهان / عروس حقیقی است عقبی بدان
چه دادند از دامن نازنین از کف / نمودند عمر گرامی تلف
پشیمان شوند آندم اما چه سود / در آن وقت سودی نخواهد نمود
بود تا که فرصت غنیمت شمر / بکن مستی غفلت از سر بدر
جهانست چون دخمه آن مجوس / که پنداریش حجله آن عروس
علایق که اندر جهان دیده / کشد پیر را اندر آغوش تو
بود نفس اماره همچون شراب / کند مست لا یعقل و خراب
بود همچو آن پیر کنیزیده / کند یاد عقبا فراموش تو
بگردن فکنده چون طناب اجل / ببرد همه رشته‌های امل
بجای که طالع سر نهی در مزار / در آنجا شوی طعمه مور و مار
بدانکه این نفس اماره چون / نمود است ز راه حقیقت برون
کنون چیست چاره ره کار کن / مر این بار افتاده را بار کن
هر بیچارن هم از نفس اماره اوی / که در چاه و بلیه در اندازد اوی
توانمرد کردد مردانه / دلیر اسپوار فرزانه
نخستین بکش نفس اماره را / مر این شوم مردود بیچاره را
که این بد عمل سرکش بدرگ است / پی خوردن جیفه همچون سگ است
اگر نفس کشتی دلیری ترست / بجستی از این دام شیری ترست
به شیر مردان صنیع شکار / که بنمود شان نفس سرکش مهار
از این شوم سرکش هراسنده باش / بمانده بید لرزنده باش
که بگیرم بهم میزند کشوری / بر اقلیم تن میکشد لشکری
چو لشکر که سوزنده جان بود / رباینده نقد ایمان بود
از این نفس دون کرد باید فرار / که این هر دو است جای قرار (?)
بیکروز هارون شتفته سر / ببهلول بگذشت در رهگذر
بر اسب نمی دید او را سوار / ابا کودکانش بدی گیر و دار
برش رفت هارون کردش سلام / جوابی نفرمود آن نیکنام
دگر باره هارون زبان را گشود / وز او التماس نصیحت نمود

بگفت بهلول کی الامیر / یکی پند بدهم ترا یاد گیر
بقصر شهان گذشته نگر / قبور شهان آور اندر نظر
از این بنای حبس تو اندیکرده / همه بوده با شوکت با شکوه
نشستند یکچند در این قصور / بعیش و طرب بوده و سرور
کنون بشنو در خانه مار و مور / هم آغوش گردیده با خاک گور
ترا نیز فردا است این ماجرا / بود خاک حسرت ابر سر ترا
غرض حکمت دنیای دون باشد / از آن بهر بود قلب بیحاصلت
بیه علیک در بین خویش را / ببین حال سلطان درویش را
نه سلطان ببرد است چیزی بگور / نه درویش را چاه مالی ضرور
برفتند مجموع خالی ز دست / عمل لیک همراه شان رفته است
شود کر که امروز نیکو عمل / بفردا نباشد بکاری خلل
خلایق بدنیا پرستی بود / بغفلتش عین مستی بود
بوقتی سلیمان گذشتی براه / خدم با حشم همره و دستگاه

حکایت سلیمان علیه السلام و گفتگوی او با عابد و رباب اخبار دنیا

همی باد میبرد او را بساط / سلیمان زده تکیه با انبساط
پی سایه‌اش ... محترم / زده مرغ هر بال هم
بسی جن و انس از یمین و یسار / زده صف در اطراف آن شهریار
بدان حشمت و شوکت و اقتدار / بر عابدی او فتادش گذار
چه عابد بدید آن مقطع اساس / آه سیکه میدید برون از قیاس
فرو رفت اندر کار شگفت / بسوی سلیمان رخ آورد و گفت
کای پور داود رب کریم / ترا لطف فرموده ملکی عظیم
ببین تا سلیمان ... / چه فرمود در پاسخ آن نیکخو
که تسبیحی از بنده نزد اله / بود به ازاین حشمت و دستگاه
چه این حشمت ملک گردد فنا / ثواب همان ذکر باشد بجا
بود هرچه فانی ناپایدار / بماند باقی بیاید بکار
پس ایزد عقبی باشد بجا / که دنیای فانی نیرزد بکاه
اگرچه مثل بود دنیا طلا / بدان طلا را بقا و فنا
سفالی بد عقبا ولی با بقا / سفال چنین به بود زان طلا
وصال آنکه هر کس اینها بود / سفالست دنیا زر عقبی بود
چه عاقلان بکینه ... / سفال فنا از زر پایدار
غلط گفتم عقبی نه همچون زر است / ولی از در گوهر گرانی تر است
مده از کف از اگر بخردی / که آنجا بود رحمت ایزدی
بد احوال آن مردم بخت کور / که از رحمت ایزدی گشته دور
نعم الهی فرو بسته دل / که دنیای دون است قهر مضل
از این قهر بگذر رخ آور بمهر / ز زشتی در آئی بهارای چهر
کسانیکه دنیا بر این مر فتند / نهال بر ومند دین سوختند
نه دنیا بکف ماندشان استوار / نه در دار دنیا شمار ...

حکایت حضرت روح الله و همسفر شدن آن کذب با شخصی گمراه

خبر داده ز نیکو نه اهل خبر / که شخصی بروح الله شد همسفر
بجو تا رسیدند در رهگذار / گرفتند پا چاشت کردن قرار
چه از صلب ماکولشان بد سه نان / دو نان را بخوردند اندر روان
ز حاجات رفع الله مامور / گران نهرا بآب نوشید مگر
چه نوشید آب بنزل رسید / ازان کرده نان ثالثی ناپدید
از آن شخص بنمود حضرت سوال / چه کرده با من بگو لا محال
بحضرت چنین گفت آن خیره سر / که آن کرده اصلا ندارم خبر
پس آنگه از آنجا روانه شدند / قدم را بر پهنای هامون زدند
بیک آهو دو بره همراه داشت / چو عیسی نظر را بر آنها گماشت
طلب ساخت یک بره را نزد خویش / ورا چونکه آمد بر آن بره پیش
ورا ذبح بنمود اندر زمان / نمودند بگرفته و خوردند از آن
بفرمود عیسی ببره چنین / که برخیز بر حکم جان آفرین

پس آن بره از امر پروردگار / بشد زنده رفت دنبال کار
پس از اینچنین آیتی آشکار / بفرمود عیسی بآن نابکار
بحق خدائیکه دادت وجود / تو اینچنین آیتی را نمود
که برداشتستان گرده نان ما / ز دستش باز کرد او ابا
از آنجا برفتند پس با شتاب / رسیدند تا که بیک رود آب
همان لحظه روح الله دستش گرفت / فرو مانده آن شخص اندر شگفت
گذشتند از روی آب آنچنان / که گویا نشد تر قدمهاشان
سیم بار روح الله سرفراز / بپرسید از آن شخص از گرده باز
بگفتش که بر حق آن کردگار / که بنمود این آیت آشکار
که برداشتستان گرده نان ما / بگفتا نمیدانم آگه عجیب
بگفت هیچ حضرت بیان بیشتر / از آنجا تجاوز نمودند نیز
بهامون نشستند با یکدگر / پس آنگاه روح الله با خبر
فراهم بیاور دو قدری ز خاک / بفرمود کز امر یزدان پاک
شما را که هر یک از زر شوید / طلا گشت تا کار از آن پدید
پس آنگاه حضرت سه قسمت نمود / به آن شخص بی دین ز ... نمود
که یکحصه از تست یکی زان من / سیم زانکه نان برده است این سخن
پس آن ابتر روستای لعین / تبه کار بدبخت بی شرم و دین
بر آن حصه زر نظر دوخته / ور آن دین و دنیای خود سوخته
بگفتا من آن گرده برداشتم / ابا کردم اما خبر داشتم
چه حضرت بزد قلب او بر محک / که از ریم دنیا بود پر ز شک
باو باز بگذاشت زرها تمام / همان لحظه خود رفت از آن مقام
گذشتند از آن سو که مرد شریر / بدیدند آن شخص با مال خطیر
در اثنا چو بودند شان آرزوی / کمر را ببستند بر قتل اوی
چه بیچاره فهمید کان زر کنون / سبب شد که او را بریزند خون
بدیشان بناچار اظهار کرد / شما را چرا باید انکار کرد
ز قسمت غنائیم زرها تمام / بریم هر یکی را یکی بیکلام
بدین قسم پس هر سه راضی شدند / همانا که آندم گرسنه بدند
بدیدند یکقریه را از دور / بگفتند ماکول شد ضرور
برای طعامی یکی زان سه مرد / همان لحظه آهنگ آن قریه کرد
چه آمد در آن قریه بهر طعام / در افتاد در فکر سودای خام
که بایست یکیلا که کمبخت / پی آنکه زر رنگکی پختن
طعامی خرید و در آن کرد زهر / که آن زر رفیقان نگیرند بهر
چرا آید خود زنده البت از طعام / شود روزی شان همان دم تمام
غرض چونکه بستد در آن زهر کرد / بیاورد در نزد آن هر دو مرد
قضا را چه او رفت ... / نگفتند ز ... طرح سخن
که چون آید از ره رفیق قدیم / همان لحظه او را بقتل آوریم
شود قسم او نیز ما را دو چار / چشیدند شان از ... تمام
زجا خواستند آن دو مرد لئام / بکشتند او را بزجر تمام
بخوردند خود نیز از آن طعام / شدند اندر زمان روزی شان
ببستند رخت از سرای جهان / برفتند بر جای خود ماند زر
قضا را که روح الله آنکیش / سه راه جمعی ز خاصان خویش
بر آن هر سه مرده خاکش گذر / که آنجا فتاده بجا مانده زر
بیان کرد عیسی علیه السلام / باصحاب احوال ایشان تمام
گروهی چنین کشته این سرگذشت / که هر جای زر بودی از زر خجست
بجای سه تن نیز بد پنج مرد / عیان معجزات ذکر نیز کرد
غرض چونکه عیسی بر آنها گذشت / از احوالشان نیز آگاه گشت
باصحاب فرمود حضرت چنین / که دنیا همین است کارش همین
بباید از این ده عبرت گرفت / ز دنیای دون نیست اینها شگفت
در این جا که شش صد و یک هزار / شد کشته ز آن جان بسته بار
بخشیده این خش ز زرها زکی / چنین است اسم ... سرای

چون

چگونه خردمند با عقل و هوش / ببندد دلی اندر این کینه کوش
بود خواهش نفس اندر نظر / سپاه حشمت و جاه یا فکر زر
برد جان خود سوی چاه گور / کند جای بر فرق او مار و مور
بپاشد رگ استخوان از هم / شود خاک و خاکش برد باد هم
سرش گر که بد پر ز باد غرور / بسوراخ آنجا کند مار و مور
جز اگر بدانیم نمی بود بیم / چگویم از آن دردهای الیم
عذاب شدید است هم جاودان / فغان از جفاهای گیتی فغان
امور یکه دنیاپرستان چنان / از آن بیشتر رفته از ره برون
نخستین بود حب منصب و جاه / گران برد باید بیزدان پناه
بسی بنده کان خداوند پاک / که گشتند از حب منصب هلاک
ببستند دل را بجاه و جلال / شده غافل از حالت ابتلا
رسیدند آخر بجائی کلام / که دنیا و دین رفت از کف تمام
همان به که یکدم ستان شیرم

حکایت آن پادشاه که هر کس سالی وزارت او نمود دستش بریدی

گواهی برانید عا اورم
شنیدم که بد خسروی قبل از این / بر خویش داده قرار اینچنین
که هر کس بود سالی او را وزیر / جزای وزارت شود دستگیر
ببرند یکدست او را ز بدن / نباشد بر آن شخص راه سخن
پس افکنده اندر سوی هوا / هر آنکس بگیرد فتی اندرت را
در آن سال در او وزارت بدی / بپایان آن سال باید شدی
بسی خلق بر کف نهادند دست / برای وزارت بدادند دست
نمودند سرعت چنان درست بود / که دست بریده بگیرند زود
تعجب چه میداری از این سخن / که سالی بریدند دستی ز تن
فکندند اندر سوی هوا / به بینند گیرد که اندر ...
همان مرد بریده دست شگفت / ز دست دگر دست خود را گرفت
ببین تا رسد حب منصب کجا / شود شخص بر دست دادن رضا
کشد زحمت رنج بعید و ... / که یکسالی او را وزارت بود
ولی اینجماعت ندارند عقل / شده عقل از فرق آن ظلم کیش
اگر عقل باشد نه زینسان بود / که دین بهر دنیا گرو کان بود
قدم زد در آنکس بدنیا ز نو / بود امر عقبی او در گرو
اگر حب مردانه زینده ... / برده است عقبای خود را ز دل
وگرنه بلا او بدا حال او / بباد فنا رفته آمال او
نه دین است بر جا نه دنیا بکف / عبث گشته عمر گرامی تلف
تلف گشته دیگر نگردید باز / مکو بیند او را بسوز لب از
چه سوزش بود سوزش جاودان / فغان از جفاهای منصب فغان
الهی بمظلوم رفته بدار / بحق ضعیفان رفته ز کار
بحق اسیران بیچارگان / بان شکسته تیمان ...
بخون شهیدان دشت بلا / بسوز درونهای آل عبا
بدستیکه بر درگهت شد بلند / بپایانکه اندر رضایت زدند
بقرب عزیزان درگاه تو / بجانها که دادند در راه تو
که پرهیز کن یاره ... / برون کن ز سر حب دنیای دون
میفکن در امال دور و دراز / در لطف بر روی ما ساز باز
برون ساز مهر گیتی ز دل / بخود کار ما را زمانی مهل
بحاجات خود بند کار از آن / مرا ترک دنیا بجمله چنان
حضور صبوری بده نام کام / که افکنده دنیای دونش بدام
زمانی الضمیرش خود آگهی / که خواهد ز گیتی کناره شد هی
رسانی بمقصود مطلب ورا / بداری براهی که باشی رضا
چه گفتم ز شومی جاه و جلال

ذکر آنکه طلب اسباب دنیوی نا چیز شود و از چه بکلی محروم است

طلب کردن حشمت ملک مال
گران نهی کرده بزرگان دین / بود حب دنیا همانا همین
شمردند از آن سر هر کسی / وزان برد باید بیزدان پناه

پس ای سرفرازان نیکو سیر | نباید از این دهر قطع نظر
نکوشید کاین نیست تکلیف ما | بود انکه در شرع ننمود روا
که هر منصب و مال کوشد کسی | هم از حرمتش چشم پوشد کسی
کجا گفته پروردگار جهان | که منصب بجوئید مال کسان
شب و روز دنبال باطل چرید | زیاد خداوند غافل شوید
بود این خیالات پر از خطر | که شیطان دهد جلوه اندر نظر
نباید ز شیطان بخوردن فریب | نلغزد در این راه پای شکیب
بپوشید چشم از زر و جاه و مال | که این هر دو را زود باشد زوال
بیاگر شوی طالبش اینقدر | که هر دین و دنیا ندارد ضرر
کنی رفع از آن احتیاجات خویش | دهی حاجت خلق حاجات خویش
رهائی ز غفلت کنی خویش را | دهی حق محتاج و درویش را
کنی صرف اولاد و خویش و عیال | امورات حضرت بود در خیال
ز محتاج زر را نداری دریغ | ز حسن نکوتش نباشد دریغ
بسازی پل مسجد هم رباط | دل مؤمنان را کنی پر نشاط
زنی در رضای الهی قدم | وزان زر نماید طواف حرم
کند شاد احباب و یاران خویش | ضیافت کند اهل ایمان خویش
بدارد نگه عزت و اعتبار | پی نان سه دونان نباشدش کار
کند صله ارحام اندر جهان | مراعات سازد همه بیکسان
شود اهل ایمان از او سرفراز | ز خلق زمانه بود بی‌نیاز
بکس نارخو بهر ناچیز روی | نریزد برای آن آبروی
پی رفع محتاج و وجه معاش | کند از ممر حلالی تلاش

حدیث شاه ولایت مآب در این باب

حدیثی در این باب گشته بیان | که باشد ز پیشینیان ارمغان
بپرسید شخصی ز خیر عرب | امام جهان هادی منتخب
لقب داشت صادق و جعفر بنام | بوقتی که بد او امام انام
که ای مرشد هادی راهبر | بفرما مرا زین حکایت خبر
که من مال دنیا طلب میکنم | بسی دوست دارم که آید برم
دلم مایل آن بود بیکران | که مطلوب حاصل نمایم از آن
بپرسید حضرت از آن نیکمرد | بگو تا از آن مال خواهی چکرد
دلم گفت خواهد از آن زر و مال | که از آنکه صرف خود با عیال
تنعم کنم زان و صله رحم | بجا آورم هم تصدق دهم
بفرمود حضرت جواب الجنان | که این حب دنیا نباشد بدان
بود حب عقبی مرا این آرزو | چنین آرزوات بیجا نکوی

حدیث سید کائنات در باب طلب وجه معیشت از ممر حلال

در این باب هم سید کاینات | حدیثی بیان کرده سرور نجات
که هفتاد جزو عبادت بود | که در هر یکی زان سعادت بود
وزان جمله کسب افضل است | که مال حلال آورد کس بدست
غرض آنکه چار بیش از شمار | ثنا وار دار از مدحت این شعار
خصوصا بکافی است فی ما | نمودیم ما بر همین کهتف
هر کس بود طالب اینچنین | معقولیت در امر دنیا و دین
از آن مال کو کس نبیند گزند | بود صاحبش را یقین سودمند
اگر مال خواهی بخواه اینچنین | کیم سود دنیا است هم سود دین
کسی که بلیا و دلشو رند | ز زر شد ایمان و دین را اخر
اگر گشت تن دری نهادت بکف | مبادا عبث سازی از آن تلف
ببین تا کجا مایت کرد حرف | که در آن نگنجد دگر راه حرف
در اینره بود رهزن اندر کمین | چه شیطان مردود نفس لعین
از آن رهزنان باید اندیشه کرد | خرد را سوی روشنی پیشه کرد
کمر بسته محکم پا جنگشان | نمائیم مردانه آهنگشان
برآریم تیغ خرد از غلاف | بره زن ببندیم راه خلاف
چنان پافشاریم در راه دین | که خالی شود ره ز بد خواه دین

گشائیم راهی که آید بکار | بگیریم از راه شیطان دمار
بجوئیم مالی که باشد حلال | نگردد سبب بر عذاب و نکال
دگر آنکه زر مال هرگز مباد | که رنجش بود از برای عباد
بود ناقص نقد ایمان و دین | نگر دنیا ممنوع شرع مبین
چنین طالبان هر چه را آلکنند | بود حق غیر آنچه حاصل کنند
بود خاک بر فرق بیعارشان | دهد دیو را ننگ از کارشان
چنین حرص جاه و زر گر محواه | وزان مرد باید بپرهیزد آه
صبوری تو هم از برای خدا | از این عیبها خود حفظ نما
مبادا که از جاده مستقیم | نهی پا بیرون روی در جحیم
الهی بمردان آگاه تو | که هستند محرم بدرگاه تو
بانهاکه گشتند محرم براز | سحرگه برآورده دست نیاز
بحق کسانیکه با چشم تر | شب همنفس با خروس سحر
بدرگاه تو دست کرده بلند | تو فرمودی آن قوم را ارجمند
که ما را معز باز خود ناامید | مکن آن در کهت ناامیدی مدید
بعزهائی از بندگان سعید | که باشیم در هر جهان رو سفید
ز زیرا که بر ما نما لطف و کرم | چنان کن که بر جا رود آبروم
شود صرف خیرات طاعات تو | که آنهم بود از عبادات تو
نگهدار از شر دیو رجیم | که آن زر نگردد عذاب الیم
اگر نفس دون یا که شیطان لعین | بربند از کف ما ز عصیان بدین
حسابش چه جو نامه روز حساب | چه عذر آوریم ای الهی جواب
خداوند رحم فرما بر احوال ما | بکن ختم بر نیکوئی حال ما
صبوری ببند چه بر مال دل | عطا کن باو حالت زر کسل
که بخشی باو در حساب سؤال | حقوقات بدهد که گردد حلال
کند صرف خیرات از آن تمام | در این باب ختم کلام
مرا از سخا صحبت آمد بیاد | که صاحب سخا داد مردی بداد

فصل پنجم در وصف سخا و کرم و خجسته احوال این زمرهٔ محترم

سخا منشاء رحمت ایزدیست | سخی منشی دفتر بخردیست
سخا باعث رستگاری بود | سخی مایه کامگاری بود
هر آنکس که دریافت فیض کرم | ز کوی کرم بر ندارد قدم
قدم چون بکوه کرم میزند | بوادی رحمت قدم میزند
هر آنکس که کرم را نماید شعار | یقین در دو عالم بود رستگار
درخت کرم چون شود بارور | همه نیکوئیهاست او را ثمر
زند چنگ هر کس بشاخ از آن | بجنت کشد مرد را بیگمان
کرم بیشه سرفرازان بود | کرم مخزن بی‌نیازان بود
بجنت درختیست نامش سخا | بود آن شجر را لبی
بگیتی سخا هر که سازد شعار | زده چنگ بر شاخ آن استوار
دمادم بمرهای نیکش چشید | سر انجام او را بجنت کشید
ز وصف سخا هر چه آرم بیان | زیادت وصفش از آنها زیاد
در فیض باز و سحاب کرم | شراب طهور است آب کرم
دهد از کرم کردگار غفور | بهشت و قصور است غلمان و حور
ندارد حذر دمند عیار کرم | گهش فیض بخش معوض قدم
جمالش دلارای و خلقش حسن | ثنا خوان او جمله مرد و زن
خلایق از او خوشدل و شاد و صل | معزز ز بخشندگی در اهلال
نگردد کرم پیشه محتاج کس | بگیرد ورا دست فریاد رس
حدیثی بخاطر رسید انتقام | که در عهد داود علیه السلام

حکایت در زمان داود علیه السلام در باب بیوه زنی بظهور رسید

زنی گشته از خانه خود در آن | سه رطل جو همره بدوش بار گران
فقیری بره کرد از آن زن سؤال | بدادش سه نان از آن بیهمال
نخود گفت چون اکنم آسیا | برای معیشت بود بس مرا
بطفلانه بدانجو و بدو برش | یکی تند بادی وزیدار برش

بدین تا که جوار سرا او ربود / ببرد ز دکر هیچ بهرش نبود
زن تنگدل نزد داود رفت / باد عرض حالیکه میبود رفت
بفرمود داود انکه بزن / برو ای سلیمان بکو این سخن
زن امد بنزد سلیمان کوفت / سلیمان چه ان داستانها شنفت
برای تسلیش ان باکرم / ببخشید زن را هزار از درم
درو جا کرفت ازین شد فراز / بیامد بنزدیک داود باز
ببرد کفت داود بارد کر / درو جا بنزد سلیمان ببر
بکو من نخواهم درم از شما / طلب سازم حفظ با درا
که او را فرستد بنزدت خدای / بکو بید جو هم برد باد از چرای
سلیمان ز زن چون شنید این کلام / رخ اورد روزی بکردکار انام
فرشته که بودی موکل بباد / طلب ساخت از کردکار عباد
خداوند بنمود ازو این قبول / ملک را فرستاد نزد رسول
سلیمان بپرسید با قلب شاد / که جوهای این زن چرا برد باد
بکفت ای رسول جهان افرین / فلان تاجر امد ز فلان سرزمین
بها جون دران زار حیران بماند / علیقی ز زادش برایش نماند
چنین نذر بنمود در ان زمان / که از مال هر کس رسد او بنان
بود هر چه بر جا ز بارها تمام / بود ثلث ان مال صاحب طعام
رسانیم جوهای این زن بدوی / کزو رد او جو چه شد نذر اوی
سلیمان پس امد ز تاجر بکوفت / که دانسته ام ان رضای خدا است
از او کرد این کیفیت را سوال / لب معترف مرد نیکو خصال
ز حضرت چنین کرد پس ارزوی / که صاحب جو اید بنزدیک اوی
چند حاضر ان زن دران بارگاه / بدو کفت تاجر لحکیم اکاه
بود ثلث این بارها مال تو / بکیر و بر و خوش بر احوال تو
شنیدم که بد سه صد و شش هزار / ز دینار زر ثلث اموال و بار
بفرمود نه تسلیم ان زن تمام / بی اکنون تا که داد او طعام
ز داود شد بر سلیمان خطاب / که ای پور روشندل کامیاب
ببایید دهی قرض بر کردکار / که او میدهد سود بیش از شمار
سه نان چونکه این زن براهش بداد / ببین تا عوض از برایش چه داد
همانا که ان زر بداند ز شمار / ز تو نان اسفید بهر اسرار
خدا انکه بخشید در این جهان / عوض اینقدر از برای سه نان
دراند هر چند ان نماید عطا / که کس می نداند حساب ورا
پس ای بندکان جهان افرین / کشایید چشم خرد را برین
برنجید کار سخا چون بود / سخا از صفتهای بیچون بود
سخی پیشه سازار که مرد رهی / سخاکن سخی کو ز دین اکهی
چه مرغ سخا بال کسترشود / محاسن همه زیر یکپر شود
سخا از صفات خداوند ذات / خدا از سخاپیشکان راضیست
نسیم سخا چونکه کردد وزان / شود سبز کلزار کیتی از ان
شراب سخا عشق بار اورد / درخت سعادت ببار اورد
شود اب فیض کرم چون روان / دل سنک خارا شود نرم از ان
همین بس بود بهر مدح سخا / که حاتم کرامت بود از خدا
بکو تا بدانم که این صفت / دهد مشرکان را ز آتش نجات
که مشرک با تش رود بالضرور / ولیکن ز کار سخا شد بدور
چه مرصفت بهتر از این بر سخا / که با شد سخا پیشه مرد سخی
اکر بهره مرتضا با / سخاکن سخاکن سخاکن سخا
ز مدح سخا کر که یاد آورم / کتب از کتب زیاد اورم

حکایت بهره ور شدن [illegible]

بخاطر مرا امده یک سخن / که روزی کروهی ز اهل یمن
رسیدند در خدمت مصطفی / که بد در میان شان یکی با سخا
ولی ان سخی بود از دیکران / بکفتا رحیا بکیر [illegible]
چنان محتب [illegible] / که حضرت از او رفت اندر غضب

ز کیدش از غضب شد بلند / بروی زمین دیده خود فکند
همانند بحکم خدای جلیل / بیامد بنزد نبی جبرئیل
که حضرت ترا میرساند سلام / که با بود کو زشت کوید کلام
سخی است ان مید بدبر کن / فرو رفت پس خشم حضرت از ان
سوی ان ز شش کو برادر بسر / که کر حق نیندازد من را خبر
که اندر جهان هست او زاهل کرم / بمردم دهی نان بخشی درم
همیدم ترا سر ز تن بی سمی / چه کستاخیت را چنین دیدمی
بپرسید انمرد از مصطفی / سخی دوست دارد خدای شما
بفرمود اری رسول خدا / خداوندما دوست دارد سخا
چه امرد این کفتکو را شنفت / کلام شهادت همانند بکفت
شد از صدق کفتار شهریار / هم از معجزی کو نمود اشکار
ازان غفلت از خواب بیدار زود / ولیکن سخا باعث کار بود
ببید کر از جمله او سخا / که اتش بمیدا درین ان خدا
کرم داد او را بدین کاینات / چنین کفت باشید کاینات
نجات ان کرد کار مجید / که بر جمله خلقش ترا بر کزید
که من هیچکس را ز اندم پریش / که محروم سازم ز اموال خویش
بس کس که زاین نخل برخورده اند / سعادت ز فیض کرم برده اند
که نیکه این فیض را شد تقید / بهر نیکیی کو بود لا تقید
بجاییکه باید بدان جا رسند / بسر منزل پاک اعلا رسند
سخا راست وصف [illegible] / بود صاحب صفت رستکار
کریمان عزیزند نزد کریم / برندار کرم اجرهای عظیم
همان به که رو بر سخا آوریم / درانید هر کوی سعادت بریم
کرامانیم با خویش یار / درانیم در رحمت کردکار
کشانیم بر خویش باب کرم / بجوی اندراریم اب کرم
بخواهیم فیض کرم از کریم / بدریای بخشش اندر شویم
نکردد کرم هیچ محتاج کس / کرامت [illegible]

در ذکر [illegible] سبب سخا از حضرت کبریا بکلیم [illegible] خطاب رسید

برانجه کوش [illegible] / چه [illegible] سامری مرد [illegible]
بس کس کران کار کراه کشت / کلیم اشه از ان چه اکاه کشت
بیامد کرفت ان شقی لعین / بیفکند او را بروی زمین
همین خواست کورا نماید هلاک / بد و وحی شد از خداوند پاک
بکشش مبر زانکه دارد سخا / کرامی بود هیقمت نزد ما
درار شاد از دیلی شد بیان / که کفتند باسید انس و جان
که افضل بود از عمل کدام / بشان بفرمود خیر الانام
سخا و کرم است خلق حسن / که افضل بود از همه سیخن
مراینده صفت را علازم شوید / بر این هر دو عازم و جازم شوید
که هر کس مرانها نماید شعار / بهر دو جهان میشود رستکار
بر صاحب رای طبع لطیف / اوید است زین حدیث شریف
که باشد سخا را هر کردکار / چه قدر و چه رفعت چه اعتبار
ز روزی که این چرخ زنکار کون / برون از پس پرده شد نکون
خردمند مردان آموز کار / که بودند کشتند اکه ز کار
ز وصف سخا جمله کردند یاد / بود وصف این صفت از ان زیاد
سخا از صفتهای رحمانیت / سخا بر سخا پیشه ارزانیت
عزیز الوجود است خداوند جود / فقیر و غنی بر درش در سجود
بهر جا بود تنکدست فقیر / سرش هست بر در که ان امیر
برایید از او ارزوی همه / ببارد که ابر اوی همه
فقیران درمانده را دستکیر / حقیران ان ندکاه سریر
بدو خلق عالم همه مهربان / وراو باشد قوت قوت جان
توانای ناتوانان بود / بهر درد بینی تو درمان بود
از او بنده خوشنود راضی خدا / دکر صیت بهتر ز جود سخا

سخا از صفتها همه بهتر است / ز من گویم از قول پیغمبر است
خبر داده زان سید کاینات / که باشد سخا به ز کل صفات
بس ای بندگان جهان آفرین / کسید صفت را ابا خود قرین
قرین سخا دل نشین حکایت / ببار از درین صفت رونق است
مراین رونق او بهار خویش / درآور ز رستی همه کار خویش
چه گردی تهی خویش از کار زشت / دهد ایزدت جا بقصر بهشت
درانده خوشا تو خوشا حال تو / روا گشته مجموع آمال تو
صبوری نصیحت کنی تا بچند / مگر یکی خویش را ارجمند
حقوت از سخا هیچ داری بکف / کرت هست در نیکوئی [illegible]
ز در هر صدف گو که باشد تهی / در اقصای عالی بجوید رهی
کرت هست این آرزو در خیال / بزن دست بر دامن ذوالجلال
که او بخشدت از سخا مایه / رساند ترا بر سر پایه
کرم پیشه خویش سازی مگر / بهر دو جهان سرفرازی مگر
الهی بحق رسولان تو / بتوریة و انجیل و فرقان تو
بدار ایمنت ای جهان دار [illegible] / بارها که گشتند بهرت هلاک
بنور حبیبت و نور ولی / باولاد بر شیعیان علی
بسبطین شبلین نور ترا / که حاجات ما را بفرما قبول
ز بخشش عطا کن بما بخششی / سخای پسندیده بیغشی
که از آن سخا ره بجائی بریم / پی درد خود یک دوائی بریم
شرابی عطا کن ز جام کرم / ز مستی غفلت در آور حشم
ز جود و سخا نام نانی بخش / بهر دو جهان اجر کامی بخش
عطا کن سخائی که شاید عطا / سخا را سخا را سخا را سخا

ز ضد سخا باز گویم کنون / که ناخوش بود بخل مرد دون

فصل ششم در مذمت بخل و … و بد عاقبت بخیلان … فرماید

مگویم من از کار بخل بخیل / بخیلست در دهر در عالم ذلیل
بود بخل سوزنده نار جهان / که خارش زند نیش بر استخوان
خبیثات از این خبث نزد مجوی / بر پیچان ازو شوم گندی باروی
بگفتم بود آتش جان لستان / زند خار او نیش بر استخوان
نه هر استخوان ملکه بر جان زند / نه تنها بجان بل بر ایمان زند
بسی بندگان هست از بندگی / که از این صفت گشته جمله هلاک
هلاکت بخلت دایم قرین / بکن احتراز از قرین چنین
چنین گنده بر سینه این بخل دون / که زاید خبیثات از حد فزون
نهاد در و راز آب … است / خبیثات را جایگا مادر است
کسی کو او اندر آغوش کرد / علمهای نیکو فراموش کرد
سرانجام کارش بکالا رسند / که از بهر او دین و دنیا نماند

حکایت … بخیل … که از بخل … بر … شد

در اخبار شیعیان دیده ام / ز روایات را نیکو شنیده ام
سه تن از بخیلان نموده قرار / بهم بار خوردند در رهگذار
نمودند تفتیش از احوال هم / چه گشتند آگاه از حال هم
که اندر صفت هر سه هستند یار / بغیر از بخالت ندارند کار
براندند هر سه ره بخل دون / گر او طالع خود کرده ایشان برون
چو هم صنف خود جایگا یافتند / بهمراه در راه بشتافتند
بناگاه دیدند در رهگذر / فتاده است یک کیسه پر ز زر
نهادند آن کیسه را در میان / نشستند هر سه در اطراف آن
یکی گفت من کی توانم که دید / که این زر شما نیز قسمت برید
درم گفت گر کس نهد کف ز زر / رود جان من از تنش [illegible]
سیم گفت ار … اگر … / هم از زر شمردن شمارت خطر
غرض آنکه بنشستن آن هر سه در / در اندیشه کار با چه بالیت کرد
قضا را یکی خسرو نامدار / در اندیشه آمد برای شکار
نظر کرد آن هر سه تن را بدید / فرس تاخت تا نزد ایشان رسید

چو آن

چو آن کیسه اندر میان دیده شان / ز شفقت شه پرسید شان
که این کیسه چبود شما کیستید / بدینگونه حیران پی چیستید
بگفتند ما شهریارا جلیل / سه مردیم هر سه بغایت بخیل
ز اوطان ما بخل داده فرار / بهم بار خوردیم در رهگذار
بخصلت چو بودیم هم جنس هم / بهمره نهادیم در ره قدم
در اینجا بجستیم این کیسه را / گرفتیم پیرامن کیسه جا
ز خست دگر جا که داریم ما / نگردد دل هیچ یکمان رضا
که ببینیم در دست اکنون زری / نمائیم قسمت ابا دیگری
ندانیم با این سامان تا چه کرد / چو گفتند این داستان هر سه مرد
چو خوش داد شه بدیشان جواب / که احوال چینم بدینسان …
که هر یک بگوئید از بخل خویش / که دانم چه حد است از کم و بیش
… اسم از خست هر سه مرد / بهر یک کنم هرچه بایست کرد
یکی گفت کی خسرو دادگر / مرا هست خست و بخل القدر
که نتوانم هرگز بکس چیز داد / کی از من بر آید مراد
دوم گفت کی خسرو تاجدار / وی از بخل چیزی ندارد [illegible]
بخیل بخست من اولیترم / نه تنها خودم منکرم از کرم
کند گر کسی بر کسی بخششی / من افتم برنج و تاب ناخوشی
سیم گفت کنهم بخالت [illegible] / بخالت نداند کو با چه است
بخیل حقیق منم در جهان / که در خشم از بخشش دیگران
و گر بر خود من کند کس کرم / بخواهم سر شرا ز تن بر کنم
چو دانست شه دیر و زکر / چه حد است بر بخل آن سه نفر
بگفت اولیا را که بخشش … / بباید کمال خودش و اگذاشت
همین بس کز کرده ز زر ناامید / ز نیدار این ملک بیرون کنید
بخیل دوم را سیاست نمود / در قهر سطوت بر ایشان گشود
بخیل سیم را بهماندم بکشت / بضرب فراوان ز رحم درشت
چو تخم بخالت بدل کاشتند / ثمرهای آنجمله برداشتند
برفتند هر یک بماوای خویش / گرفتند اندر سفرهای خویش
همین است پاداش بخل ای پسر / نیابید در آن عالم و در ابر
ندانم چگویم ز کردار بخل / مذمات بیحد بسیار بخل
بود اشتر بخل دون تند و تیز / رگ رحم غیرت کند ریزه ریز
نداند مروت فتوت که هیچ / فتاده است در عقده پیچ و پیچ
ندیدانم از بخل چیزی بتر / هر آنکس بخیلیست ناخوش [illegible]
نه در اینجهان کامکاری وراست / نه در آنجهان رستگاری وراست
اگر باشد از زر دو صد خرمش / نگردد جز از بخل پیرامنش
خلایق بهم دشمنان و شدید / در اندیشه قبض جان و …
شب و روز جان کندن او را بسر / نه مردم از او راضی و نه خدا
کند جان ولی جان بجا کند / زند دست و پا بهر مردم زند
اگر تنگدست است دلخون بود / و گر مال دار است محزون بود
غذایش بود بدتر از احتیاج / کسی نش باور … علاج
شنیدم که … کاران … / بر سید کسری ز خاصان خویش
چه چیز از دیت اندر جهان / که از بهر او نیست بدتر از آن
بگفتند خاصانش اندر جواب / بکبری که الحق … کامیاب
بر ایشانی تنگدستی مگر / بود ادبیر از جمله بتر
بعز بود نشد دانش کهن / که بیپا و وا هی بود این سخن
بود بخل بدتر ز جمله صفات / کو بر صاحبش بست راه نجات
چه در فقر است احتمال غنا / غنی چون کند گر دد از غم رها
ولیکن بخیل است روزگار / نباشد علاجی بر ایش بکار
مذمت ز انگونه باشد بخیل / فشرده گلوی و رادست بخل
اگر خوان نعمت مهیا شود / نصیب بخیلان تماشا شود
نخواهد خوردن جز از خون دل / فرو مانده مانند خرها بگل

اسیر کنند بخالت مدام / غریق بکار خجالت مدام
برد گر مگس در بر خوان شان / ترکونه برآید کنون جان شان
برایشان کسی گر که مهمان شود / عجب نیست گر جمیع بیجان شود
کلوخا بزده فرو قوت شان / اگر برده بیرون ببرده است جان
گدایان بنالند در کاشان / بناده اند بر کس فلوسی بشان
بجود کار بگرفته زانگونه تنگ / که با بخت خوابیده دایم بجنگ
فتند مرگ در اینجاعت تمام / علیمود ایکاش از انیقوم نام
حزرده بخیلان بدبخت را / عجب میسپاری ره سخت را
شب روز بیهوده جان میکنند / که جان از برای کسان میکنند
همه ایشان مال عزیز است بس / حرصت از ایشان بود چون عسس
اگر مال عالم بود از بخیل / فقیر است محتاج و زار ذلیل
نه خود میخورد نه خوراند بکس / ورا از قطار است بانگ جرس
زبخلیکه دارد مران بدسگال / گرفته است تنگ آنچنان بر عیال
شب روز فرزند خویش زنش / کشند انتظاری جان کندنش
چه نفعی ندیده ز پهلوی او / تمامند بیزار از روی او
شود مرگش بیجان بکاشانه اش / که زان بود که به از خانه اش
ندیده کسی سفره نان شان / کسی بوی نشنیده از خوان شان
ندیده کسی دست انیقوم باز / مگر گشته بهر گرفتن دراز
بود اف بر انیقوم بر کارشان / سیه گشته بر فرق بیعارشان
نه عقباشان نیک نه زندگی / چه وقتست شان وقت شرمندگی
بد احوال انیقوم حیران حال / که دارند در هر دو عالم نکال
بظاهر تن آزاد باطن اسیر / بصورت چه روی و جبشی حقیر
نهاده اند بر فرق تاج هوا / بخلند شاه و ببخشش گدا
بهر روز هر هفته ماه و سال / روانشان پراکنده بر جمع مال
اگر گنج گیرد بر ایشان قرار / دو دست تصرف از آن در نگار
زخت نموده بگردن طناب / نشسته بر گنجش هم شیخ و شاب
خرد پیشگان حقیقت شناس / چنین کرده تشبیه گنج و اساس
که زانست که در پای دیوار آب / بسیار انزا نماید خراب
زجمعیت مال و اسباب آن / شود خانه تنگ و ویران چنان
چه بندهاند بر درد مان آرزوی / ازایشان بهیچند مجموع روی
کسی را که از بخل باشد زیان / دگر نیکی از او نگردد عیان
بود روسیه در بر مردمان / بخیل او نقل هر انجمن
نه پوشید و پوشنده نه داد و خورد / نگه داشت تا آنکه افتاد و مرد
سقط کرد و پاداش خود را گرفت / بعقوسقر رفت و ماوی گرفت
چه تشریف منحوس بر بار زمان / بود اول کاران بدبختان
لکدها زخده زنان بخالت بگور / حکویم زحالش بیوم النشور
بخواطر رسیدم که سازم بیان / سخنهای شیرین پر شیبان

حکایت شخصی که در مرض گرفتار شد و دعا و انزون عار خواد

که وقتی بخیلی در آزار شد / ابر آتش تب گرفتار شد
چنان آتش تب شد افروخته / چه کلبش که ایمان او سوخته
ببریده دست امید از حیات / بر او گشته مسدود راه نجات
کسانش بگفتند بیدستان / شتبهی خود بیش کار دان
که در بستر افتاده ملک چنان / که گویا فتاده تنش آتش کمان
ولی گرم داریم هر چند اوی / بیاید عرق هم از او رای
ز بخلش چه این داد آگاه بود / بپاسخ زبان باز چه نکشود
که از مال آن ناکس بخت کور / خورد نان او لیک [illegible]
کنه الغفور اندر عرق افته اوی / زبس مضطرب کرد دان تره روی
چه خوردند نان ورا در برش / چنان ماجرا دید اندر سرش
چنان شد که دانشور کشته بود / در موقت را نکو سفته بود
بپرسید روزی کسی از بخیل / که ما را در اینکه نکو شد دلیل

ز خلق جهان گشت افزون دلیر / نگفتا که آن پر دل شیر گیر
که اندر بر شان اورا خورند / و یا آنکه از خوردن آن که مستند
نگردد ورا زهره از بیم آب / دل جانش از غم نگردد کباب
ببین تا کجا میرسد کار بخل / رها کن تن خویش از دار بخل
شنا دارد از مقتدای جهان / جناب محمد علیه السلام
که در بیم خطرا هاب بهشت / که حق بر روی از درست قدرت نوشت
که هستی تو بر هر بخیلی حرام / بخیلان ندارند اینجا مقام
درختی بود بخل مملو ز بار / همه بار آن خشم پروردگار
بخیلان نمایند همانا گمان / که در مال افتد ز بخشش زیان
مگر اینجاعت تمامند کور / فرو بسته اند دیدهای شعور
که چون شاخه رز ببرد باغبان / نمو گرددش بیشتر بیگمان
که او خوشه بر بیشتر آورد / از آن بیشتر بیشتر آورد
چه او کیسه زر را نماید جدا / که آن زر بخشی براه خدا
عوض میدهد ایزد داد گر / بدنیا و عقبی از آن بیشتر
بود بخشش از مرد کامل عیار / سرمایه بخشش از کردگار
که از بخل بر جا گذارند مال / چه زر باشد آنها چه سنگ و سفال
نگردد هر که جود و کرم را قبول / بود خار نزد خدا و رسول
قدم هر که بگذاشت در راه بخل / گرفتار گردید در چاه بخل
در اینجاه هر کس فتد سرنگون / نیاید دگر تا ابد زان برون
ندانم بخیلان بدبخت را / چرا میبرند این ره سخت را
در این دهرشان نیست جز خون دل / فرو مانده مانند خر در بگل
غناشان بتر از فقیری بود / جوانیشان عین پیری بود
کسی روی ناشان ندیده بتره / چه جای آنکه بینند مرغ و بره
چنان کار بر خویش بگرفته تنگ / که با بخت خوابیده دایم بجنگ
مدار جهانشان بود اینچنین / بود کاران دار بدتر از این
چه در حشر گردند انگیخته / عرقها زخجلت شود ریخته
بگردن سلاسل شود بخلشان / بسوی سقرشان کشند کشان
بدا اندر اندم بر احوالشان / بر احوال آشفته حالشان
همینست انجام کردار زشت / حذر میکنید بخردار کار زشت
پس ای سروران با عقل و هوش / کشید از خرد گوشوار بگوش
مور رسید غفلت زکردار بخل / که بر بد کشد عاقبت کار بخل

ذکر شخصی قارون ملعون و بیان واقعش رسیدن آن مردود

مگر حال قارون نگوشت نخورد / که از بخل در نار تشریف برد
زگوشه که بایت دادش نداد / پس از چوبه دار بخل او فتاد
حکایت نموده اند از وی چنین / که چون آن تبه کار دون لعین
بدینسان زر و مال موجود یافت / خود از گنج اموال معمور یافت
هزاین بقارون بجائی رسید / که شصت شتر میکشیدی کلید
غلام و کنیز و خدم بیکران / کمر بند زرین همه بر میان
براند مثال از عوانی کبک / ابر استران زین زرین اسپ
شده هر کجا از بهر جانب سوار / بهمراه وی خادمان بیشمار
همه هیچه او در لباس ستور / سر جمله مملو زباد غرور
با این طمطراق با این عز و شان / ببالای زین مرصع مکان
هر آنکس بد بنیاد آگنده بود / همی خواهش این تجمل نمود
ولی هر که با عقل و دین بود یار / خرد داشت زاین دار ناپایدار
بد نیست کاینها ندارد وفا / نه زیست دل بر سپنجی سرا
غرض آنکه از کثرت زر و مال / شد او یاغی حضرت ذو الجلال
نگردار خداوند خود خوف و بیم / به پیچید سر را ز حکم کلیم
شد از دود دولت سرش پر زباد / بموسی بنای عداوت نهاد
ابا آنکه بودی زخویشان او / بدی سیر از نعمت خوان او
از او معجزاتیکه دیدی مدام / بگفتی که سحر است اینها تمام

بهر روزه بر عرض کین سعی زود / موسی و هرون مسخر نمود
نمودند شکایت ز تنگی حال / که ما را دگر نیست تاب جدال
که بخشش ترا کرده پروردگار / ازاین زر و مال فزون از شمار
عطا کن بدرویش بی برگ است / که این بخشش از بهر تو واجب است
مرا نیست یارای دادن بران / ندارم بر این قدر دادن توان
که قارون درون بخل دارد بدل / نکرد رخش از طریق فضل
ولی بهر الزام حجت بر اوی / ز حد بگذرد عار نیست گفتگوی
بیاد رهی گشت از کینه وار / هم از گوسفندان چنین در شمار
پس از آن ترا نیز هم آگهی / کنون باید تا بجویم رهی
چو او را بدی کوه بر کوه زر / یکی از هزارش بشد بیشمر
گروهیکه بودند شاگرد او / نکس وار بودند بر گرد او
طلب ساخت ایشان بر خویشتن / نمودند بر گرد او انجمن
نگفتیم در حق موسی کلام / کنون کار را او نموده تمام
در اینکار اکنون چه باشد جواب / بگفتند القوم اندر جواب
هر آنچیز رایت کند اقتضا / تمامیم بر خواهش تو رضا
چه موسی بر سوء اندیشه رش / دگر کس نیاید به پیش اندرش
زنی داشت شهرت بفسق و فجور / ورا خواند قارون درون در حضور
اگر حاجتم را بکامی آوری / دهیمت چو همیان پر از زری
بگو بنکه با من زنا کرده است / سرا بنگ اندر آورده است
چو بشنود زن این سخن را قبول / هم آن لحظه تسلیم او کرد پول
دگر روز آمد مران رو سیاه / بجائیکه بودی کلیم اله
سخن را به پیچید زن ناگهان / که آمد حدیث زنا در میان
هر آنکس نماید بانزن زنا / ورا رجم لازم با مر خدا
بحضرت زبان فصاحت گشود / ببین تا چه حد او لجاجت نمود
بفرمود آری رسول خدا / مساویست بر جمله حکم قضا

غرض چونکه او یافت گنجی عظیم / فقیران خجسته نزد کلیم
کلیم الله بشنید این قصه چون / فرستاد کس نزد قارون درون
که بگرانان در مال بیش / برون کن تو حق الله از مال خویش
چنین گفت قارون ابا اجتناب / زکوة تو شود من فزون از حساب
خطاب آمد از داور بی نیاز / بسوی کلیم الله سرفراز
چه باشد قلیل و چه باشد فزون / ز زر از کسی خود آرد برون
بفرمان رزی ده کاین است / کلیم الله گفتش ز کوة
بدو عرض بنمود قارون چنین / که اندیشه میبایم در این
چه اندیشه برد در آن بکار / بخود گفت اینهم بود بیشمار
دگر بخل او را بر این کار داشت / که اینجمله از کف بخواهم گذاشت
برای همین کردی این ازدحام / کساز زند شیرین ز حلوش کام
بایشان چنین گفت قارون چون / کسی گفت واجب بدم تاکنون
همی خواهد از کف برد مال ما / پریشان در هم کند حال ما
که ما کهتر اینیم تو مهتری / تو بر جملگان صاحب سروری
بدیشان چنین گفت قارون چون / بآلیت رسوا نمودش کنون
بحرفش نخواهد کسی گوش داد / در انوقت ما را برآید مراد
بزن چه کشودش زبان / که یکجا حقی با تو دارم بدان
بشرطیکه تهمت بموسی زنی / بن هیچ او را زجا برکنی
بدو گفت آنزن که ای الامیر / تمامم بکان ... حقیر
از اینکار قارون دلش شاد گشت / تو گفتی که از بند آزاد گشت
بدی کرم وعظ آن رسول خدا / بیان کردی احکام اصحاب را
کلیم خدا گفت با مردمان / زنی را که شوهر بود در جهان
در انوقت قارون برآمد بجا / نکرد هیچ شرم از رسول خدا
که گر این زنا را تو کردی شعار / تو هم بایدت تا شوی سنگسار
بدو گفت قارون که ایمردمان / نماید زنیست بر خود گمان

که بیهوده ما بلندزن ... نا / کنون میرسد اینچنین حرفها
بگستاخ معاذ الله ازاین کهن / بگردد بگرد دلم انجمن
کلیم الله فرمود با او چنین / که این بحق است آفرین
ز فرعون بداد کرامات / مراد از پیمبری ثبات
بگو بنده در حق من اینچنین / تو چیز دانی بگو غیر از این
نمودی ... / ولی گرکه توبه کنی نیست جور
کلیم الله را گر که تهمت زنم / بفردای محشر دگر چون کنم
که حاشا که موسی ... / روایت چنان حکایت چنین
کنون گوی حکایت بداد ... روز / بر آنها ز ده مهر قارون امروز
که قارون ز ده ... / بیفکند آن تیره دل سر به پیش
ابا چشم گریان ... / زبان برگشاد آن عادل کشاد
خطاب آمد از رب آفرین / که کردم مسخر سراسر زمین
کلیم الله بر دشت سر از خاک / که ای بندگان خداوند پاک
هر آنکس ... است ... ستان / از او دور گردد نه بینید زیان
بزد بر زمین ... / که این هرسه مردود دوزخ اکبر
فتادند ... اندر سرا / زبانها ... براتماس
که این تیره بختان برگشته کار / فرو بر بفرمان پروردگار
ز لب ... موسی ... غضب / بسوی زمین کرد رو با غضب
در اندم ... / زمین ... نهان کرد شان
چه قارون فرو رفت اندر زمین / بگفتند جمعی سفیهان چنین
کلیم الله چون اینچنین شنید / بر اندام او موی ها سر کشید
غرض دیده ها دل ببایدگشاد / بر آینده ستان اندکی دل نهاد
برفت او ... / ز بخل آنچنانها ... شگفت
نگشتی ... / ز نفتی سیه روی در زیر خاک
از این شوم ملعون بباید گریخت / بچاره ... زمان ...

چه قارون سخن را بانجام ساند / موسی دگر تاب طاقت نماند
باحضار زن آنکه فرمان بداد / چه آن زن ... برآمد بکاهند
خداییکه بشکافت دریای نیل / که از آن گذشتند بنی اسرائیل
هر آنچه بپرسم بگو غیر راست / که در راستی رستگاری براست
بلب ... افتاد حرف اله / بخود گفت کی ناکس رو سیاه
که از این تباهی درآیی براه / ببخشد ترا لطف رحم الاله
چه بود یقین در دلش ... / زبان و دلش چه در یاری ...
بز داده قارون دو همیان زر / که تهمت نهم من بموسی مگر
نمودند حاضر چو همیان زر / بدیدند جمهور را سربسر
چه رسوا شد ... دون / کلیم الله اندر غضب شد فزون
که داری روا آنچه او ... / که با من کند اینچنین نابکار
باو هرچه خواهی بگو تا کند / ستمگر ...
بدانکه مبعوث بفرعون ... / بقارون ...
ز قارون همه خلق گشتند دور / مگر دو نفر مرد دور از شعور
دم آنزمان بنمود ناگه زمین / فرو برد تا زانوی آن لعین
بایشان ... / بزد بر زمین ...
حرم بار بگرفت ... / فزودند بر عجز بار دگر
سیم بار ... / بحکم ...
نوشتند ... / بهر روز ...
که موسی ... قارون ... / که مالش ...
زمین ... / فرو برد جمله ...
بدانکه بخل لعین ... / ... قارون ...
که از بخل ... / بدادی ...
بسی بندگان ... آفرین / که ... درون لعین
که ... / ببین تا ...

کسانیکه کار اگهان رانند | زدرت سخا بخل را داده اند
کسی کر بیاورده از بخل نام | سا رتیب بادر علیک السلام
ده از بخل یا رب تمامی نجات | کرامت بفرما بحجت صفات
صبوری تو هم بند خود را شنو | به پیراش بخل هر کز مرو
چکویم من از شر بخل ای اله | بذات تو بالیت بر آن شاه
سنوریکه کیتی از آن نور یافت | درانگشت حرم قمر را شکافت
بان شهسواریکه در داوری | به بزم العلم سرکرفت از پری
بز هراکه بد بضعهٔ احمدی | بتر آن بخل کلشن سرمدی
بحق چار فرزندان تاجدار | که هستند عرش ترا کوشوار
باولاد امجاد پاکش تمام | حضور صاحب مهدی علیه السلام
که از بخل ما را بده احتراز | دریای سخا را اساس زیاز
بدرگاه جود تو رو کرده ایم | نکشته کسی نا امید از کریم
برون آر مجمع از چاه بخل | زماس ز مقصود تو راه بخل
بباب عطای تو رو کرده ایم | کر این جا نمائی به بیرون ایم
چسان ساز ایکرد کار مجید | که باشی تو خورسند ما را سعید

فصل ششم در اوصاف تواضع و خاکساری که شیوهٔ رضیهٔ برگزیدگان حق است

زنو باشدم گفتگو تا کنون | مرا گشته پیر خرد رهنمون
سروشی ز علیم رسید با کوش | دماغم معطر شد از ان سروش
سروشی که کرده مرا تب یار | بود خالی از غفلت دل از خمار
سرم سر کشیده از آن سروش | سخن را کشم گوشواری بگوش
رخ صفحه را پر ز زیور کنم | دل دوستان را ز اسوز کنم
زنم دامن خاک ری بدست | در ایوان رفعت نمایم نشست
ز پستی بلندی بدست آورم | بکبر خود آرا شکست آورم
نمایم بطرف گلستان گذار | گلستان بود خاطر خاکسار
ابا خاکساران شوم همنشین | ببر در کشم دلبری نازنین
که امست اندلبر چیست نام | بگو تا بدانم صفاتش تمام
تواضع بود نام اندلبرم | که از مهر دلبر بجوش شد سرم
قدم را نهادم چه در کوی او | دماغم معطر شد از بوی او
مرا از تواضع سخن ساز شد | تواضع مرا محرم راز شد
در حق بر رحم کرد باز | خوشا محرم همدم دلنواز
خوشا انکه با همعصیت گشت یار | خوشا مردم مشفق خاکسار
ز حد است وصف تواضع فزون | اگر بشکوهها بود رهنمون
تواضع زمردان راه خداست | جدا از تواضع تمامان رضاست
تواضع کن با تواضع بساز | که در راه پستی است اهز فراز

تمثیل اشعار بلند بذکر نهال

نهالی ز سیده از آب جو بار | ز هر جانبی دیده عالی چنار
درختان عالی و باشاخ و برگ | نه کهرای خزان نه بیم از تگرگ
چه چشمش بنظاره شد از اهرنان | سراپا زبان گشت گفت این سخن
کرانها ست پستی بنم در شمار | بغیر از خجالت ندارم ببار
چه اندر نظر دید خود را حقیر | سر شرابر آورد کز حرمان پیر
ز رفعت و شوکت کجائی رسید | که گردون پیر قیاسش ندید
بشوکت چه با چرخ همدوش گشت | خیالات فانی فراموش گشت
ببالید بر خویش گفت این چنین | ندیدیا چه من اسمان کهن
سر سرکشان زیر پایی منست | فلک سایبان لقای منست
همانم یکی باد صر صر نهاد | که گویا بدی صرصر قوم عاد
ز بیخهای او من در سید کرفت | که دل از نهیبش طپیدن کرفت
بنی ریشه اش کند و حیرت بداد | چنان چون بر درختی کاه باد
نخستین چه خود را حقیر او بدید | سپهر بلندش چنان بر کشید
که شد سایه گستر بر وی جهان | نهادند سر پای او سرکشان
ز پستی بلندیش آمد بدست | خود آرا چه شد امد او را شکست

پس افتادگی نیست سرور پست | تواضع نماینده را بر تریست
بود خاکساری ره سید کی | فرو مردکی باعث نیک کی
ز پستی بلندی در آید بدست | در افتادگی نیست هرگز شکست
چه خاکی شوی گل دمد از کلت | کشی نفس را رهنمای دولت
چه بر نفس سرکش شکست آوری | مکانهای عالی بدست آوری
هران قطره نادر خود در شمار | شود در صدف لؤلؤ شاهوار
نهالیکه در بوستان بر دمید | چه خود را بچشم حقارت بدید
بر آورد چرخ بلندش چنان | ببالین نهادند سر سرکشان
بزن حلقه را بر در نیستی | که هستی بود در بر نیستی
اگر پست گردی بلندی تراست | بهر دو جهان ارجمندی تراست
قرین تواضع قرین حق است | بباز ار دین انیعمل رونق است
چه موسی تواضع نمود اختیار | کلیم خودش ساخت پروردگار
در اخبار آکردیده وارد چنین | که پروردگار جهان آفرین

ذکر خطاب حضرت کلیم موسی کلیم و آگاه نمودن او برای منزلت عظیم

بعز سوره بر موسی خطاب | که بسید آیا ترا از چه باب
ابر بندکان برگزیدیم تمام | رساندیم بدین پایهٔ احترام
کلیم اله پرسید از حق سبب | ندا آمد او را ز درگاه رب
کر من بندگان را بدیدیم تمام | شدم مطلع بر همه خاص و عام
چه تو خاکساری در ایشان نبود | که رخسار بر خاک ذلت نسود
چه دیدیم تواضع ترا بیشتر | بدرگاه مائی تو نزدیک تر
بود هر کسی را تواضع فزون | ز قرب الهی نباشد برون
برقتی بموسی شد از حق ندای | که بهر مناجات برکوه آی
همه کوهها گردن افراشتند | ادای چنین مطلبی داشتند
که موسی بر شان بگیرد مقام | مگر کوه کوچک که طورستش نام
سر افکنده گفتا که من کیستم | لیقین قابل این شرف نیستم
که آید کلیم اللهم بر فراز | که با خداوند راز نیاز
خطاب آمد از حق بسوی کلیم | که اشمرد خود را ز طوعی عظیم
تذلل چه بنمود شد خاکسار | تو باید بران کوه کیری قرار
چه خود را بچشم حقارت بدید | خداوند او را چنان بر کزید
کلیم آنجا را شد برانکه مقام | بود نام آن تا قیام قیام
شماری چه خود نیست کنند | ز پستی برا شد بجای بلند

سبب قرار کرفتن کشتی نوح برکوه جودی بامر واجب الوجود

چه جودی خود از کوهها پست دید | بر او کشتی نوح منزل گزید
چه نوح نجی را امر پروردگار | بکشتی پدش چند وقتی سوار
پس از آنکه بیچون یزدان پاک | که از آب خالی کند سطح خاک
شد الهام بر جملهٔ کوهسار | که کشتی کذاریم بر سرشما
جبلها نمودند سرکشی | تطاول نمودند از گردنکشی
که کشتی بر شان بگیرد قرار | مگر کوه جودی که بد خاکسار
وی از جمله خود را ادید پست | چنین قابلیت بخاطر نبست
همانندم بفرمان دارای روح | بجودی بزد سفینهٔ کشتی نوح
خداوند ات از خاک ایجاد کرد | که با پستی از اصل خود یاد کرد
چه خاکی از کنی خویش را خاکسار | بر وید ز تو لاله در هر بهار
خردبین اندیشه از خاک خویش | تامل نماید بر احوال خویش
ببیند که بوده است اکنون کیست | نخستین چه بوده است اکنون کیست
کهی خاک بود زمانی منی | بصلب پدر که ببطن زنی
زمانی دگر طفلک شیرخوار | کنون گشته مرد کامل عیار
شود عاقبت خاک خاک هیچ | خردبین کی قدر خود را بهیچ
چرا از خاکی خاک گردی تو باز | پس افتادگی شیوهٔ خویش ساز
ز خاکی قسمت کی باید بدست | بغیر از تواضع نمیت بدست
چه این شیوه را بشرات ساختی | چه از ادکان سر برافراختی

نکالیش نگنجد بوهم و خیال
خصوص از جناب رسالتمآب
نخستین که دارد تواضع زیاد
سیم هر که عفت نماید شعار
ز یوسف چه آمد سخن در میان
که آیا کسی است اندر جهان
خریدند او را به هجده درم
چنین تا رسید این خبر بر عزیز
در اطرافش از خلق شد انقلاب
در آن وقت دلال لب را گشود
رخش گل لبش پسته غنچه دهان
چو دلال بعضی از اوصاف اوی
بگو مشتری کیست در هر دیار
بدو گفت دلال کی تیزهوش
بهایش فزون دی خریدارها
زبس تواضع که او کرده بود
مکرر از آن جز افتادگی یار خویش
در او در سر اندکی عقل و هوش
ببین تا چه کرده بزرگان پیش
بدیدیم حدیثی چنین در کتاب
حسین و حسن اندو معصوم پاک
شنیدند یک ناله سوزناک
فتاده است بد حال بیمار او
از آن پیر کردند سؤال
بپاسخ چنین گفت آن [illegible]

حدیث کراز نبی رسالتمآب در تواضع وارد شده

که فرمود آن مرشد شیخ و شاب
خدا ایشان دهد سروری بر عباد
سه خصلت بود بنده را در جهان
دوم هر که نفس دنی را کشد

انجمله آنکه عزت حضرت یوسف علیه السلام از فروتنی و تواضع او بود

همان به که حرفش بسازم بیان
که بنده بهای هزار ارکان
زنکوییش بیخبر شدش قدر کم
بدان زهره و مشتری کشته نیز
چه ذرات پیرامن آفتاب
و زو او صفات لطیف بیان نمود
چه آب حیاتش عقیق لبان
بیان کرد کان شنید او گفتگوی
یکی بنده ناتوان نزار
چنین هست قانون برده فروش
بجائی رسید اندر آن بها
ورا اندر قدر و قیمت فزود
بغیر از تواضع سزاوار خویش
بغیر از لباس تواضع مپوش

که رخسار خود چون در آئینه دید
بوقتیکه بیرون شد از چاه
چه در مصر بگرفت یوسف قرار
بیارست مالک سراپای او
همه شهر بازار شد پر ز نور
که آیا که خواهد جوانی لطیف
میان مو و مو چون پرسنگ سیاه
بباز بید یوسف بدامانش دست
عزیز فرو مانده مستمند
غرض چونکه یوسف ببازار شد
عزیزش بها مینمودی مزید
معزز شد اندر بر کردگار
صبوری تو هم محرم راز شو
اگر شیوه خاک ری برتر است

ذکر فروتنی جناب امیر علیه السلام با شبر و شبیر و آن مرد پیر

که ذکرش شود تنبیه شیخ و شاب
سپردند جسم لطیفش به خاک
کز آن ناله دلهاشان چاک چاک
کی هست کردش به تیمار او
که اینجا چه سازی تو را چیست حال
که هستم غریب و ذلیل و فقیر
که روزی یکی از کرشمه چرخ پیر
که هنگام برگشتن از مزار
برفتند آن ناله را از اثر
پرابله در مانده خسته دل
که مشغول باشد به تیمار تو
یقین است یک هست تا این زمان

فراوان بود شاید اقبال
سه خصلتی است حسن جمال
خداوندش البته عزت دهد
چو یوسف عزیزش کند کردگار
همانا که او را بخاطر رسید
بهجده درم قیمتش شد قرار
شد آوازه حسن او آشکار
ببازار گردید ماوای او
جمالش در آفاق افکند شور
پریچهره حورلقا و شریف
ببالا چه سرو و برخ همچه ماه
کز اینها که گوئی نه اندر جنت
که دنیا فکنده ورا در کمند
همه خلق او را خریدار شد
بهم وزن مشک او را خریده
بود شهرتش تا بود روزگار
چو خاکی با خاکی انبار شو
به هر سو جهان رستگاری تراست
نموده فروتنی بران براین
ز دار فنا شد جناب امیر
نمودند بر یک خرابه گذر
مریضی بدیدند بر خشت سر
زمین را به چشمان او کرد گل
در اینجا چه میکنی در کار تو
مرا هست در اینخرابه مکان

همه دشمنی می کنی نزد من
چه دادار سیر گردد غمخوار هم
بگفت ار چه اکردم ز ناکس سوال
بگفتند اگر گفتگویش بگوی
بمردان این العطوف حزین
سه روز است تا مانده بی کس منم
وصی نبی بود شیر خدا
گفتند از ستر تنش کشته باز
زروی خود اشک از زمین [illegible]
که شیر خدای جهان آفرین
که سوگند من میدهم بر شما
زیارت نمایم مر آن محترم
ببردندش بالای آن خاک پاک
که یارب بحق علی سرفراز
آموزش کنان دعا بکف
چه دیدند نور بانکان رسول
بر آن خاک چون کرد حاجت روا
[illegible]
فلک ها چنان خوش در ربیع ورود
گشوده باب تواضع گذاشت
وانوصی خدا و رسول
گلستان [illegible] از آن پرست
چو بیراهه هست بیزار آن
شمار دل از خوشی را خاک گل
الهی بدلهای درماندگان

بر از سر چو کرد سخن
بدان نحو باید پرستاریم
بگفتا چه کار است نام کمال
برش چون نشستی [illegible]
که مسکینم با مساکین نشستی
که در دش کند جان تاریکها
برازنده مسند مصطفی
چو آن پیر شد آگه از سر راز
خاکش نگون گشت زامت آسمان
کند سرپرستی من را چنین
که ای خدا و رسول خدا
نباشد بدل آرزو دیگرم
نهادن آن پیر بر روی خاک
مرا هم بدر حال ملتجی [illegible]
که تیر دعا خورد روی هدف
کز آن پیر را کرد تربت قبول
بکار است اعدا بدادند بار
وصی نبی للیق اهل سابقی
بدر ماندگان حقیران چه کرد
از این نوش کیرند بداندیش
همه این صفت را نموده قبول
اگر چه درین از آن سلطنت
که بخشید کل لذت جاودان
گل اللهی روید از باغ دل
تا به امیران باغبان

چه بابت برادر بدی مهربان
بگفتند او را نشناختی
ز امیدت نمودند گفتا ز سر
بپاسخ بدیشان چنین گفت پیر
غریبم غریبان ندارم بیاد
بگفتند ایشان با هم دو پیر
ز شمشیر کردند او را هلاک
کشیده آه و چه تار از دل
خروج کرد برناله خود فزود
ابا قلب محزون جان ملول
بریدیم بر تربت پاک او
چو او باده شاه یزدان پرست
پس از زاری و ناله داد آه
که طاقت ندارم مهجوریش
بپرید مرغ روان ز آشیان
تجهیز و تکفینش بر ساختند
غرض زین حکایت مرا بد همین
چنان خاکساری نمودیم [illegible]
بداری این طبله بازند چنگ
تواضع عجب نوش جان بر لبست
کار تقرب از آن بر در [illegible]
رسید از تواضع چه سرمایه
پس ای بندگان خداوند رب
اگر باغ دل شد تواضع طلب
بسوز دردهای زار و نزار

نشستی به پهلوی من در زمان
بنام توانش بپرداخت
نگفت او که کورم ندارم خبر
که هر دم نشستی بنزد حقیر
بهر روز آمد طعامم بداد
که او باب بد جناب امیر
سپردیم جسم لطیفش به خاک
ز اشک [illegible] خاک را کرده گل
مرا گفت کی اینقدر قدر بود
رخ آورد بر مرقد رسول
شوم معتکف بر سر خاک او
گرفتند آن پیر را هر دو دست
رخ آورد در بارگاه اله
نباشد مرا تاب هجرانیش
بطوبی و فردوس گشتش مکان
در او دفن آنجا که ساختند
که سر خم کند مردان دین
ابا اهل عزت درآید [illegible]
روا نیست زان جا قلب تنگ
صفت از صفتهای پیغمبریست
نهال وجود از آن برثمر
نخواهد که هیچ برابر
نمانید چون خاک [illegible]
شود برکات هر عالم سبب
بدانهای [illegible] خاک ر

بجرم سرایان راز نهفت / که بودند محرم بملکوت شنفت
کجا کی نژادان والا تبار / بتسبیح گویان بلکره کار
معقلیکه نفس لعین را گفت / نبودش بغیر از تواضع نمت
که از ما نظرهای رحمت بپوش / بیکسن ردای تواضع بدوش
چه فرمودی ایجاد ما را ز خاک / بکن خاک را الخلیفه اوند پاک
نبودیم چیزی و قابل بر آیم / حز دوده که دانیم چون چرا یم
بدانیم بیقدری خویش را / شناسیم منعم و درویش را
به بیقدری خویش عالم شویم / ز ذوبی در آییم آدم شویم
حضور صاحب صبوری که او پیچ نیست / که در این پیچ دانی بدانکه کیست
ورا آفریدند بهر چه کار / در آن کار سر زد قدم استوار
تواضع گزین گردد از خبد / ز لیتی برآید که بای بلند
ببندید [illegible] گرد دامون کار / که آب از این آید سرشاخسار
صبوری نصیحت بود سودمند / بشرطی بباشی چو دست خود پسند
که تکیه خود را بسید بیا اند / ندانم چه ییکا ازان در میان اند
مراجو بکه آید تواضع بیاد / بدستم درآید کلید مراد
کلید مرادست خاکی شدن / نهانست در خاک گنج کهن
به مقصود از انحرف گنج زرست / که این گنج از آن گنج بالاترست
ببوس در رنج گرد در بیم / بمانند عمر چونهای قدیم
امور است گنج تواضع بجا / برآرد بهر صبح جان مدعا
صبوری نه خولست طول کلام / تواضع بکار آیدت والسلام
ز کار تواضع چه برد ختم / سراز چرخ اخضر برافراختم

فصل هشتم در مذمت کبر و متکبران و بدعاقبتی این طایفه بدنشان

بگویم ز کار تکبر کنون / تکبر بود شغل ابلیس دون
چو ابلیس گردنکشی ساز کرد / در رحم بر روی خود باز کرد
برندش از آن مقام بلند / دگر گوش رسوائیش از دند
چو برگشت مغزش ز باد غرور / درون شد ظلمت برون شد ز نور
ز عجب تکبر چه بنمود یاد / بداد اهرمن طعنش را بباد
همین بس بود بهر آن نابکار / که دور شد از رحمت کردگار
نماندش مرود و ملعون بماند / وز آن مرزبان سر نگون اوفتاد
تکبر نماینده ملعون بود / ز حول خداوند بیرون بود
تکبر نمایان کرد نکرای / نیفتند هرگز بیاد صدای
سلیت نمودن ز ناکردلیت / تکبر نماینده الست شقی است
بود صاحب نخوت از دل گران / ز دین بیرد صاحب خودبرون
کند خوار او بیقدر و بی اعتبار / شود دور از رحمت کردگار
سیه روی بدبخت تیره نهان / بر آید از آن ظلم کین فغان
ز گردنکشی هیچ حاصل نشد / که از کبر دم زد که باطل شد
اگر دعوی آدمی میکنی / بیفکن ز سر کبر ما و منی
بود کبر با نی ز یزدان پاک / تو یک قطره آبی نکثیف خاک
برون کن ز سر کبر باد غرور / که خواهی شدن طعمه مار و مور
چه کار آمدت عجب گردنکشی / بگردنکشی نیست جز ناخوشی
چه فواره گردنکشی کرد ساز / در افتد ببوی نشیب از فراز
اگر شیر صولت و گر پیل زور / در آید ز مغز تو باد غرور
نه با تکبر تراز قوم عاد / که کشته هالک ز یک تند باد
ز شداد و نمرود فرعون حال / بکن یاد کز عجب کبر فزون
زدند با خداوند خود طبل جنگ / فلک شیشه کبرشان زد بسنگ
کنم تا بتابی بتوفیق حق / که کبرست اخبث ز کل خبیث
همین کار را باید اندیشه کرد / خرد را سوی روشنی پیشه کرد
اگر رتبه از کبر افزون شدی / عزازیل بهر چه ملعون شدی
برای همین از رحیم خداست / بعجب تکبر خدا کی رضاست
ز گردنکشی کوه ریزان شود / خرد از تکبر گریزان شود

در خلقیکه از کبر افراشت سر / ندارد بغیر از شقاوت ثمر
چکار آیدت عجب گردنکشی / ز خاک آفریدت بکن سرکشی
کند سرکشی چون که پیل دمان / خورد بر سر او عمود گران
چه چلپید تنی عجب شیر دژم / سپارند موران تنش را بهم
چنگت در کوه سار الحسان / بود کرسنه بهر خوابه مردمان
گرسنه بود شیر باران جدل / برد مور با ضعف تن قوت سال
خورشی گرگه در سرکشیه بدی / چنان دان که هر کس ابی شیلا
اگر بود در سرکش برتری / ابوجهل میبافت پیغمبری
بود خاک را لاله زاران بسی / گل از سنگ خارا ندید ها کسی
هر آنکس که گردنکشی ساز کرد / در قهر بر روی خود باز کرد

که اینکه از کبر گردند یاد

بیان حدیث در مذمت تکبر و گردنکشی و کم خوردن ...

سر خویش دادند حمله بباد

نموده اند اندر کتبها بیان / که روز قیامت شود چون عیان
شوند خلق از زور اهل غرور / بصورت و اسکیل مانند مور
بزیر قدمها بر شغه حال / خلایق نماینده شان پایمال
گرفتار رسته هر الغذاب / چنین تا که فارغ شوند از حساب
ندارد نظر کردگار غفور / در آن روز بر سوی اهل غرور
در اینباب باشد سخن بیشمار / بداد و چنین گفت کردگار
که زآن نکه اهل تواضع بس / قریبند فرخنده مؤمن تن
بیفکنند هم اهل کبر و غرور / بباشند از رحمتم حملة ا

خبر داده ما را رسول امین

حدیث حضرت نبوی صلی الله علیه و آله در احتراز از تکبر

حبیب خدا سید المرسلین

که هر کس بود با تکبر قرین / کشد جامه از کبر روی زمین
چه روز قیامت شود آشکار / ز رحمت بر او ننگرد کردگار
بقرآن بفرموده رب جهان / با کابی تنبیه بندگان
که ای بنده مجرم از روی کبر / نه آنکه چنان ایدت روی کبر
مکن خود رفتار رفتن زمین / ور با باشدت سربلندی چنین
که باشد بلندیت همچون جبال / ببین خویشتن را و خود را ببال
تو شرمنده بس حقیر ذلیل / فرومانده ناتوان علیل
بغیر از تواضع نمیشایدت / تواضع نما چونکه میبایدت

یکی از سرفرازان با عقل و هوش

حکایت عارف با یکی از متکبران و منع نمودن او را از آن

که بودش ردای تواضع بدوش

بنا که گفتارش شنیعی فتاد / که بودی ز نخوت سرش پر زباد
لباسی ز فخر تنش کرده راست / بدنسان قدم زد که بر آسمان است
بد و گفت دانشور هوشمند / که اینگونه رفتار بنود پسند
از این راه رفتن خدا و رسول / نخشنود استند از تو ملول
چه او را ابا از کبر در پای بند / چنین پاسخ آراست آن خودپسند
که آیا یکیتی تو نشناسیم / ندانسته کز نژاد کیم
خردمند گفتش که دانم که / نخستین بدی آب گندیده
شوی بیته کنده انجام کار / در این بین کشی عذره را بار
مگر خویشتن را تو نشناختی / که گردنکشی پیشه ساختی
در اینجا چندی از رکیه بهر خویشتن / ببین تا که شغلت بکارت گسست
بیاراست فرمود آن هوشیار / جز اینها نباشد در این روزگار
نشد برآنچه تفاخر نمود / ز با هزار عجب تکبر کشود
کسانیکه از کبر کردند یاد / سر خویش دادند حمله بباد
سلیت نشد باعث نیستی / ببین خویش را تا چه کیستی
ز یکقطره آب گندیده / چه آن خویشتن را پسندیده
بکوشیم تا که است کیستند / مکن سرکشی تا که پست کسند

اگر رستی از چنگ کبر و منی

اظهار تکبر کفار قریش و منع نمودن سرکار حضرت ابی ذر از حضور خود

کمی جای در قلعه ایمنی

در این باب شاه خبر بشیر   از آن جمله دادند زینسان خبر
که چون فاتح فتح پیغمبری   کلید اقالیم دین بر دری
بفرمان حق فتح مکه نمود   در آن شهر باب شریعت گشود
بفرمود تا نوبه خوان بلال   که بر بام مکه بر آمد بلال
بآواز برداشت بانگ نماز   گروهی از آن قوم بر بغض و آز
چو دیدند کآیین حق فاش شد   طلوع خور شرک خفاش شد
در آن حال بر طعنه بگشاد کام   در آن جمله بد حارث بن هشام
که آیا محمد دگر کس نداشت   که از زاغ سیه بر اذان بر گماشت
یکی گفت کالحمد لله که من   مرا باب رفته ز دنیا برون
که آواز این زشت را نا شنود   سیم گفت خواهد چه رب ورود
در اینکار تغییری آرد پدید   چنین گفت سفیان درون پلید
که من ساکت استم مبادا خدا   خبر کند آگه از این حرف ما
بماندم بحکم خدای جلیل   نبی را خبر داد از آن جبرئیل
پیمبر پس آن قوم را طلبید   بگفتا شما ها چنین گفته اید
نمودند بر حرف خود اعتراف   شد آن آیه نازل بیان بر شگاف
مژده اند بشیر آیه چنین   که فرموده رب جهان آفرین
که ما خلق کردیم از خاص و عام   شما را ز مرد و زنی با تمام
شعوب و قبایل از آن شد قرار   که باهم آشنا سید در روزگار
پس هر کس که تقواش افزونتر است   بر ما گرامیتر از دیگر است
گرامیتری پس بتقوی بود   نه از زشت رویی و زیبا بود
حسب یا نسب یا ارپا و زشت   نه کس را امید و نه بردن بهشت
بهشت ار که خواهی بتقوی شتاب   که باید بکارت بروز حساب
هر آنکس که پرهیزکاری فزون   ور اقرب در نزد باری فزون
هر آنکس که تقوی نموده شعار   تعجب تکبر ورا نیست کار
بد آن قوم چون عجب گفتار شان   خبر داد یزدان هم از کار شان
که تنبیه گردد ابر سرکشان   ببندند از عجب گفتن زبان
که کبر دنی باشدش عیب بیش   نگه داشت باید از آن عیب خویش
بود در هوا با بند عجب و کبر   حزیت بود مایه عجب و کبر
بود صفت نقل شر ریشه گشت   خرد بیشه حسبه از انبیام سخت
فتنه هر که در دام صیاد کبر   بباد فنا شد همه باد کبر
خرد بیشه سر زود آرد ز شور   ز ظلمت که هر سوی نور شو
که یکسر زین دام دون جسته اند   زهی جنگ ضارات برسته اند
همین بس بود بهر ذم غرور   که نیکان پاکان از آن بوده دور
از آن شغل دون چشم پوشیده اند   به ترک آن جمله کوشیده اند
کسی که کار آگهان رهند   نه از رشته کبر اندر جهند
برینداین رشته را تار بود   نشسته بتخت لخت نمود
بزاد قیامت بپردا هستند   بقصر سلامت مکان گشتند
که درسته پس کس از این راه چون   که سوی کمالش بود رهنمون
خوش آنکو تواضع بود کار او   معطل بود هنبل از را و ...
بیا یار این بار را بار گیر   کز این یار نیکو نباشد گزیر
که این بار گردد ترا دستگیر   مدار هیچ اندوه خوشدل بمیر
صبوری کرت یار شد قفل اش   ز کبر از ما دمی دیبا پوش
چه خواهی که باشد ترا زیستی   سفر کن سر منزل نیستی
الهی بدر مانده گان بلا   بحق عزیزان ارج عنا
بانان که از کبر بود ند چار   نشستند دل را ابدار عز و ر
ببستند دست تکبر بپشت   زدند پشت پا بهر ای درشت
بابها که از خشیت دم زدند   همه دفتر عجب بر هم زدند
بدلها که از خوف تو شد فگار   بچشمیکه از بیم تو شد اشکبار
بدستیکه بر درگهت گشت باز   بپایی که اندر رهت شد دراز
بتلبیکه از ظلمت کبر رست   بجسمیکه از عیب خود را برست

که ما را هم از کبر بنمای دور   ز ظلمت رهان و در آور بنور
ز هر عجب و نیت در آر   بجمع تواضع بدار استوار
نگهدار از شر شیطان تمام   حضور و صفا صبوری بکام
که که کاه گردد گرفتار کبر   برآور سر و گردان تو باز از کبر
خلاصش بکن از صفتهای بد   که آتش بها از بدیهای بد
همیشه تم از لطف عامت امید   که در محشر آییم بروی سفید
ز وصف صداقت بگویم کنون

فصل نهم در وصف صداقت و بیان این صفت با کرامت

که او صاف آن است از حد فزون
مرا راستی آمد اندر نظر   شد از راستی می‌شود نیشکر
چه شمع از سر راستی بر نشست   ابا مهر تابانش هم چهره است
چه شاهین میزان سرافراشت است   زر و سیم هر لحظه او را بهاست
ور اقلام با مغز صافی است   همانا که آن جام گیتی نماست
بود مرهم زخم دلهای ریش   شود طره شانه یکی کیش
شنا شمع از راستی نور بزم   کمان از کجی خورد در دشت رزم
عصا چونکه شد راست الله شها   برکور مقبول چون دیده ها
بود صندل ابصدق صفا   قرین وی آیین شرم و حیا
چه آیینه صافی نماید عیان   شده زینت دامن دلبران
زده رو بر اوراق لیل و نهار   رقمهای با عزت اعتبار
کل عامه پر بها فروخت   جز از سوزن راست از انداخت
بود روغن صاف چون در ایاغ   شود نور بخش درفشان چراغ
خبر داده دانای بیچون چنین

حدیث که از جناب سید ... در باب ... وارد است

که ای خلق کونوا مع الصادقین
هم از سرور اهل صدق و صفا   حبیب خدا حضرت مصطفی
بلفظ عرب داده ما را خبر   که عیبش گشته چنین جلوه گر
بکوشید در راستی صبح و شام   که از راستی کار گردد تمام
صداقت بنیکی دلالت کند   نکو را دلالت بجنت کند
ز معصوم گردید وارد چنین   که فرمود با مردی از اهل دین
صداقت بیاموز اندر نخست   زبان بر سخن باز از آنکه درست
صداقت ضرورست قبل از سخن   چه آموختی بعد بگشا دهن
که یکسره مردان ره حق اند   در اقوال صادق مطلق اند
ندانسته غیر از صداقت کلام   عزیزند اندر بر خاص و عام
ندارند شیوه جز از راستی   نیفگنده در چنبر کاستی
شد از راستی کارها ساخته   بدان که بالیت پرداخته
قلم چون بهر وزن از راست شد   جز از علو میکده محو راست شد
هر آنچیز واقع شود در جهان   رقم گشته مجموع از نوک آن
جز از راستی راستی است نیست   که در راستیها کم و کاست نیست
بنائیکه از راستی شد بنا   سرش میرسد تا باوج سما
بود تا قیامت بجا آن بنا   جز آن با نه بیند بحکم خدا
نهالیکه شد راست گردد علم   نشاید بجز سوختن شاخ خم
کلامیکه شد راست مشهور گشت   هم از راستی شمع پر نور گشت
نهی چونکه پا در ره راستی   میسر شود آنچه رخواستی
دهد راستی خاصیتها بسی   ندیده است در راست نقصان کسی
کنی راستی رستگاری تر است   بهر جا که باشی کامکاری تر است
هر آنکس می راستی نوش کرد   فنا در کیتی فراموش کرد
شد از باده راستی مست صدق   عنان حکم داد بر دست صدق
حقیقت سرایان پاکیزه گوی   ندارند جز راستی آرزوی
نگویند حرفی جز از صدق است   که در راستیها رضای خداست
خدا هر چه فرموده آن میکنند   می راستی قوت جان میکنند
از آن باده خرم دل شاد حال   ببینکه شد کارها لا محال
مراد راستان بود در نظر   هم از بد شعور است نور بصر

نوشته‌اند در روزگار قدیم
یکی بود مرد زیرک فزون
زبس بود نیرنگها بخت کوش
ورا نام حزم دل اندر جهان
بدیدند یک بدره پر زری
بحزم دل آورد رو تیزهوش
ولی حال او لی نماید چنین
سوی شهر پس بر دو گشتند باز
که شد بدره زر بدیشان دو جا
بدو داد پاسخ چنین تیزهوش
صلاح اینچنین است یارا کنون
بهر وقت شد باز هم احتیاج
چو حزم دل ساده دل گوش کرد
بپای درختیکه بودی نشان
دگر روز کین چرخ نیرنگ ساز
بپای درخت آمد اندیشه‌ناک
که زرها بداد او تمامی ز کف
بیامد در اندم بنزد رفیق
از آن بدره گفتای برون آوریم
پی جستن زر چو بشتافتند
نبد هیچکس هیچ آگه از این
پس از گفتگوها و جنگ و جدال
ابا دست حزم دل بیگناه
بگفتا که ای قاضی نیکبخت
در اینباب ما را گواهی دهد

حکایت تیزهوش و برد و حزم دل اندوختن

بیاوردی هر لحظه رنگی برون
نهادند نام ورا تیزهوش
ببازارگان بسته پیمان
بزرجو که خلقند همه مشتری
که هر بیشتر دارا محال کوش
که گردیم بر این قناعت گزین
سپردند راه دراز
بدو گفت حزم دل ای هوشیار
چه داری به قسمت ز زر تو هوش
که داریم اندک ز زیرا برون
بیاییم با قال و قیل و لجاج
که آنگه در صد وقت گشا ر مرد
نمودند زرها در آنجا نهان
سر هفته حیله نمود باز
درآورد تمامی زرها ز خاک
چو عمر یکی گردد با که تلف
که بیند او را رفیق شفیق
وز آن نخل خود میوه برخوریم
بجستند بسیار کم یافتند
تو این زر درآورده از زمین
بر قاضی افتاد این قال و قیل
از او خواست قاضی دانا گواه
ندارم گواهی بغیر از درخت
که آن مرد بی‌رحم دور از خرد

زدی نقش نیرنگ بر آب جوی
دگر یک ز فرط صداقت چنان
برفتند روزی ابا یکدگر
غنیمت شمردند بر داشتند
بود سود ناخورده اندر جهان
چو مقدار در کوه‌ها مون دویم
گرفتند منزل حوالی شهر
بباید که قسمت نماییم زر
مقسمت نباشد هم اکنون صلاح
متمم نماییم جانی نهان
از آن اندک اندک درآریم باز
پس اندک ز زر از کیسه برداشتند
برفتند در منزل خویشتن
هر آن مرد زیرک که بد تیزهوش
نه آگاه حزم دل از کار او
زری بهر حزم دل آنکه نبود
بدو گفت زرهای من شد تمام
قبولا نمودش تیزهوش این سخن
از آن ماند حزم دل اندر شگفت
بسوگند آمد دلبرا گشود
بر او مدعی بود چون تیزهوش
در آنوقت آن مرد حیله‌ساز
امید از خداوند دارم چنان
چو بر روزگار من آورده است

چو تن کشته بودند با هم ندیم
ندیده جهان نقش بازی بهم دست
که گویا بدان سود زیان
برای سفر در یکی رهگذر
در آنجا یکی روی برگاشتند
فزون از صد هزار ابر زر آن
بر این بدره باید که قانع شویم
فرحمند خورسند از کار دهر
شویم هریکی از قسم خود بهره‌ور
نباید زکن داد راه فلاح
کسی را ن نریم اگر از آن
که این زر کشد تا زمانی دراز
فقد ریکه شاکیسه بند بشتند
فرحمند از کار چرخ کهن
دلش بود از بهر زرها بجوش
بدی کرم یکچند بازار او
دگر باره آنکه زرها نمود
بیا تا به بهره رویم آن مقام
برفتند پای درخت بر درش
گریبان او را رفیقش گرفت
فراوان بخورد و بخشید سود
که این کیسه را برده‌ای خود خورش
یکی حیله از نو برانگیخت باز
که آن پیر را بخشد زبان
تمامی زرها برون برده است

نگار

بسی کرد قاضی تعجب از این
بیاید ان پای درخت
سوی خانه رفتند پس [illegible]
مرا اینچنین است اندر خیال
که گردی تو دام اندر این ره معین
پسر گفت کی باب فیروز بخت
در آن شب بباید قدم زد در آن
میان درخت آنچه باید بگوی
ابا بندگان گر کند کس چنان
جزای همان حیله بر وی رسید
همانا که ناورده در نظر
بهر که او بچگان مسکن داشت
بجز چندتا ان غوک ملبود یار
نه از ز امکان نمیتوانم گرفت
ورق باز کرده دفاتر گل
کسی کو بیابد مکانی چنین
بباید یکی حیله انگیختش
بدو گفت غوک ای برادر بگوی
ستیزنده مرد جنگجوی
از آنجا که تا سوراخ مار
به بلعد در آنوقت البته مار
چو تقدیر تدبیر اختاد در
چو سابق بگیرد مکر ماهیان
چو طرح بد انداخت با غیر خویش
سرانجام حیله گرفتار است

نباشد پس از گفتگوها چنین
بپرسید از او قاضی نیکبخت
بپرسش تیزهوش دانی یکی پدر
که گردی تو دام شاهد انتقال
بریم از زر هم بگیریم از این
ستو است زانکه نه خوف درخت
در آن جوف خود را نموده نهان
در آندم شود حاکم سگفتگوی
ز جیب خدا کس رفته برون

حکایت [illegible] غوک و مار و ماهی [illegible]

حکایات آن غوک و ماهی پیر
بخورد او ستمگر و باکی نداشت
برش گرد روزی شکایت زمار
مرا او فتاده است کاری شگفت
گرفته بکف لاله ساغر زمل
چگونه شود زان فراغت گزین
برای عدو رنگها ریختش
چسان میشود حل این گفتگوی
دلیر ستمگر تندخوی
هر بزانهم ماهیان زاقطار
فراغت گزینی تو در روزگار
سر مار را داد بر او باد
از آنروکه عادلش بد شد روان
بزد عاقبت تیشه بر پای خویش
فسون کاری البته کاریست

که چون روز دیگر شود آشکاف
درخت هرچه گوید کنند آنچنان
بدو گفت احوال را سربسر
نهالی که در محکمه کاشتم
بدو گفت ریزی تو این آنکه چون
دو تن میتوان کرد در آن نهان
بفردا چه قاضی نهد پا براه
پدر گفت کی پور نیکو سرشت
خبردار از آشکار و نهان
که بد غوک را [illegible] پهلوی مار
دل غوک بر کودکان سوختی
که خصمیست از او بس تیز چنگ
در اینجا که استم کنون من مقیم
نسیم تماشش ز عنبر نشان
بدو گفت خرچنگ غصه مخور
بخصمیکه کس برنیاید بجنگ
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بروز و دو ماهی چندی بگیر
چه را سو بدان ماهیان دبرد
بتعلیم خرچنگ غوک از زمان
از این چند روزی چو اندر گذشت
سوی ماهیان چونکه راهی نبرد
ز دم انتقیل بهر تو ای پسر
پسر گفت کای باب کردن فراز

بگردون کشد خود سر از کوه قاف
از آن رو کند حکم آن حکمران
که بنگر بکارم کنون ای پدر
امید از عطای تو میداشتم
ره انتقال را تو بنما کنون
که اصلا نگردد کسی آگه از آن
بیاید در آنجا و خواهد گواه
زنیکو نمون باید اندر گذشت
بسی حیله برگشته از صاحبان
چه دیدی خود از خود زبش پرده خود درید
با جنت آن بود حق جوار
ولی مار با او آتش افروختی
ندارم ابر و تاب [illegible] خراش پلنگ
چو مینو فرح زای دلکش نسیم
گیاهش گل خاک آن زعفران
کشاییم تو باب صندوق در
بیان [illegible] در کار او در رنگ
بود در اسوی مرا ملا کجا مقام
بنزدیک سوراخ او بر دلیر
یکایک خورد تا باخر رسد
بیامد و کرد آنچه گفتش چنان
نشد را سو [illegible] بخاطر گذشت
همان غوک با بچگانش بخورد
که بد کار را بد بیاید بسر
از آن نیز سخن را تو کوتاه ساز

چو تو سالخورد و خرد پیشه‌ای   درین کار بنمای اندیشه‌ای
بود در جنش اندکی سود بیش   بکن خاطرم را ز اندیشه پیش
غرض چون شمرده است پیروزگار   ز زر کودکان فتنه روزگار
پدر هم بفرمودش تا پای شکیب   برای زر پور خورد او فریب
بپای درخت آمد آن لیل تار   بجوش گرفتار بهاندم قرار
بسر برد آنشب در آنجایگاه   چو برداشت خورشید سر از کلاه
شب تیره خاش آمد برو روز   سیه‌روی حیله شد در بروز
روان گشت قاضی و جمعی کثیر   بپای درخت آمد آن صغیر و کبیر
کشیدند صف هر طرف بیکران   در آن وقت بکشود قاضی زبان
بگفت ای درخت حقیقت طراز   بتو اوفتاده است ما را نیاز
بود این حزین را بهم اتفاق   بهم هستشان اینچنین حرفها
غرض حال حرف آن بار گفت   سخن از آغاز و انجام گفت
گواهی طلب کرد آنکه ازاوی   بگو ای درخت هر چه دانی بگوی
صدائی برآمد ز جوف درخت   که ای قاضی عادل نیکبخت
برده است حزم دل آن مال را   رسیدست بر تیز هوشش جفا
چو قاضی چنین گفتگو را شنید   ورا خار اندیشه در دل خلید
همان دم فراست بدو راه یافت   سر انگشت تدبیر عقده شکافت
بدانست دانای فیروز بخت   که شخصی بود در میان درخت
بفرمود تا هیزم بیشمار   نمودند حاضر دلیران کار
حیلی درخت آنهمه ریختند   زدند آتش و دود از آن شد بلند
بر افلاک شد شعله نار چون   دل حیله‌ور گشت لبریز خون
سیه گشت رویش بکردار خود   پدید آنکه بگذشت هنگام سود
کنون آمد در میان پای جان   به قاضی بگفت الامان الامان
مرا سوز داند زمانه پدر   از این بیشتر پرده ام را مدر
بپرسید قاضی که احوال چیست   تمامی احوال گفتش که چیست
بفرمود بر نار ریزند آب   ولی دید در حالش اندام خراب
چو از حکم قاضی شد آتش خموش   بباز بید دست آن زمان تیز هوش
پدر را بیاوردش از جا برون   تن لرز لرزان و دل پر ز خون
بجرم دل آن بیره را داد باز   شدش منکشف آنهمه سر راز
پدرش هم درآمد ز پا و بمرد   بجائیکه بالیست تشریف برد
بسینه زنان رخ کنان تیز هوش   پدر مرده را بر کشید از بدوش
بیاورد و افکند او را بگور   بخوردند اندام او مار و مور
وز آن سوی هر دم دل شاد حال   گرفته از آن حیله پدر زر و مال
ز ساده دلی داد دل را امید   برآید از آن حیله‌گی رو سفید
بصدقی که در کار بنموده بود   ره راستی را چه بنموده بود
بهر جو ازین حاجتش شد روا   برآمد بدینگونه‌اش مدعا
نظر کن در این قصه پیچ پیچ   ره راستی تا توانی مپیچ
سخندان سخن را کند اقتباس   که در راستی نیست هرگز هراس
یکی نیک بنگر که از این چه مرد   همی بایدت اختیار که کرد
بود هر کرا اندکی از شعور   کجی ظلمت است و بود صدق نور
هر آنکس کند راستی اشعار   ندارد بجز نیکوئی هیچ کار
ز راستی سوی جنت رود   صداقت بهشت برین میخرد
ز صدق آنکه گیرد به پیش   بکوشید در رستگاری خویش
بهر انجمن راستگو سرور است   نجات دو گیتی بصدق اندر است
چو از راست کس حلقه بر در زند   قبا بخت چون روز کر سر زند
بود اعتراضش چو از کار زشت   ورا شرم آید بکردار زشت
خرد را بهر کار پیش آورد   صداقت بکیفر خود پی برد
خردمند دانشور هوشیار   ندارد بجز راستی اختیار
نیاید چه از اینه صدق کار   عزیزت اندر بر کرد کار
خرد پرور نیک صادق سخن   بدیدانه بیند زمانی شکن

چو کس راست شد راستی کار راست   یقین این بود باش هر دو نجات
رود از ره راست چون راستین   رود تا رود در بهشت برین
در آن راه نیکو قدم چون زدی   فروگیردت رحمت ایزدی
ز دام بدیها نجاتت دهد   بفردوس اعلا براتت دهد
گشاید عقودات مشکل ترا   بسهل آید همه حال را
از آن پس نباشد بکارش زیان   فرو گیردش رحمت جاودان
بیا ای صبوری ره راست گیر   ز یزدان دلت هر چه خواهد بگیر
قدم زن بسر منزل راستان   بود راستی حصن امن امان
چه حسن آمار از راست آید بری   بچینی ز نخل سعادت بری
فراغت گزینی ابا کام دل   کنی شادمانی بارام دل
پس آن به که آن راه گیری بهوش   نجات دو گیتی کنی شغل خویش
نصایح که بنوشته خود شنو   ره راست را پیش گیر و برو
الهی باعزاز پیغمبران   بصدق طرازان والا مکان
بقدریکه بر راستی شد علم   بهشتی که شد در سجود تو خم
بدستیکه شد راست بر درگهت   بیانیکه از صدق زد در رهت
بتلبیکه از نور تو نور یافت   بدستیکه حرم قمر را شکافت
بدانیکه از نور تو شد عیان   پدید آمد از نورش کون و مکان
که ما را همه در ره راست دار   کن از راستی حیله را آشکار
درون مان پر از نور بنما ز صدق   برو ما همین بفرما ز صدق
ز غفلت سراپای ما ده شرف   درون پر ز نور مصطفی
خصوصا صبوری بیچاره را   بر او باز بنما ره چاره را
برآن ره بدارش که هیچ استی   بلندش بفرما تو از راستی
سرانجام کارش بجائی رسان   که کردی تو خوشنود رضای ازان

فصل دویم در مذمت کذب و دو زبانی و ذمائم این بدصفتی

چه صنعت صداقت بود کذب چون   سخن از کج کذب بشنو کنون
مرا از کج و کذب آمد بیاد   که این هر دو را داد باید بباد
مبادا کس هرگز گرفتار کذب   که همدست شیطان بود یار کذب
بود کذب زاینده بد نهاد   که هرگز بغیر از شقاوت نزاد
کجی زن شد و کذب داماد گشت   ولدهاش آن حیله و فن گشت
از این هر دو پتیاره روسیاه   بباید بریدن بیزدان پناه
میان دو افعی چند بکیفر   نهاده سر خویش را در خطر
در این هر دو ... بنهان کسی   نگشتست از کذب ناجی کسی
درختیکه از کذب و کج رسته گرد   بباید باندیشه تیشه کرد
بن و بیخ آن کنده باید ز خاک   در آن سایه منشین که گردی هلاک
بسی سر که از کذب بر باد رفت   ستم زین ستمگر بفرهاد رفت
بود فتنه انگیز عالم دروغ   زند عالمی را بهم در دروغ
بود زر در بهم زن ایمان تمام   بود نار سوزنده را کذب نام
دروغ است سرمایه هر فساد   دهد خرمن راستیها بباد
برای چه بایست گفتن دروغ   دروغ از کسی می نگیرد فروغ
کج و کذب را هر که سازد شعار   از این یک بنه خلق را بیشمار
ز حول خداوند بیرون بود   ور افعال شیطان ملعون بود
بقرآن خبر داده جان آفرین   بود ویل بر آنکه کاذبین
کز آن ویل چاهی است در قعر سقر   که دارند اهل سقر زان حذر
کسانیکه از کذب دم میزنند   در آنجاه آلت قدم میزنند
بدا حال الفرقه روسیاه   که ویل است از بهرشان جایگاه
درین چه هر بادش ایشان شکنج   خلایق گفتارشان برنج

حکایت [illegible] که بدروغ [illegible]

بیاد آمدم داستانی نکوی   که کردد مراتب بهر گفتگوی
نوشته‌اند ز نیکو نهاد کلام   حفا کستری بود بسیار خام
طبابت نکرد و لسته بود از دروغ   همی خواستی کرد زینه فروغ

ولی هیچ سررشته از طب نداشت / تجاهل بجدی بخود میگماشت
که گر چوب هندی کسی دوختی / وراور منقی ترکی انکاشتی
نفهمیدی امراض را هیچ چیز / عذر از نقرس ندادی تمیز
ندانست نسخه نوشتن چون / نه اندر دستور طبایع برون
بسی مرد ما را عمود او هلاک / نمیکرد از کشتن خلق باک
بدی غافل از شربت از درد / زروی گفتگوهای پا در هوا
قضا را در آن شهر کین مرد خون / بخود بسته بود از دروغ این فنون
طبیبی دگر بود صاحب هنر / در احکام طب عالم با خبر
که هر بند چون پنجه بگذاشتی / ز رگها و جعا جزد اشتی
بقاروره کس چه کردی نظر / شدی ارسطون مرض با خبر
خرد پیشه صادق کاردان / فلاطون صفت بود اندر جهان
از آنجا که این آسمان حرز رنگ / با زاد کامل است دایم بجنگ
ورا کوکب باهره ست ضعیف / سرانجام شد کور مرد شریف
چو از کارش کوتاه کرد دست / بکنج کتابت نه خود نشست
شبی پای مردم در آن وقت باز / بر آن طبیب هلاکت طراز
چو کاذب بخود چاره‌ها ساخت / در طبابت بر اکرد باز
مریضی چه شد چاره جو در برش / بلا فی بیاوردی اندر سرش
وسعت چو ناکه میدان فن / زبانش بدی گرم لاف از کهن
کمن اینچنین چنان کرده ام / بجسم علاج مرده جان کرده ام
چو دانای بیهوده گوشه نشین / بسی خلق را زرد ابو ربین
هر رنج بپوشید دلکشود دیو / غریوا ز جفای زمانه غریو
بماند که زمان آنکه مغز خام / مسلم شد در طبابت تمام
با چونکه جوهر نباشد دگر / کند جلوه خرمهره اندر نظر
چو از شهرت کاذبه جلوه یافت / سوی حکم هر کسی مشتافت
در آنشهر بد خسروی تاجدار / بدش دختری مهوش گلعذار
فروغ رخش آفتاب منیر / گرو برده زلفین ز مشک عبیر
لبش همچو یاقوت بالا چو سرو / برفتار همچون خرامان تذرو
نزاده چو او مادر روزگار / بپور برادر وراکرده یار
قضا را از آن زهره مشتری / گرفته مکان در رحم دختری
بهنگام تحویل در ثعین / مرض گشت عارض بر آن مه جبین
طبیب خردمند را شاه خواست / که بد کارش نیکو گفتارش راست
چو آکر بدید خسروی اندر حضور / ندانست خسرو که او گشته کور
مرضهای دختر بعرضش رسید / کما کان بفهمید نبضش بدید
بفرمود شاه علاجش چنین / ز زهران بگیرند شربت همین
بگیرند یکی ز زهران بکار / بهم ارز داروچینی شکست
بگو بند سازند ممزوج هم / بسازند یکسر تنی بیش کم
همین ایکه میباشد از یاد تنبع / ببر سیدار او خداوند تاج
که این دارو را که بهر تشش نام / کجا جویم اید با احترام
بگفت الشهنشاه کرد نغز از / معزهای اندیشه بر خود دراز
که دارو شربشکست دیده ام / از این پیش را نسبد بیاد ام
نهاده است در حقه سیم خام / بر او قفل از زر زده لا کلام
ولی چونکه چشمم نه بیند کنون / از آن عجز دارم که آرم برون
در آنحال آمد طبیب فضول / که از کذب کرده طبابت قبول
چو این گفتگوها از ایشان شنید / همانلحظه تیغ زبان بر کشید
که ای شاه اینکار کار منست / نه دیگر کسی قابل این فن است
بزرگم از آن شربتی من چنان / که حیران بمانند خلق جهان
ملک گفت با او که ای نیک رای / بشربت که ما تو بگذار پای
همان دارو را که گفت اکنون / تقدر ضرورت بیاور برون
بتمیز که بالیست ترکیب کن / که بیمار از آن خورد بیشخن
مران جاهل کاذب هیچ دان / بشد سوی شربت که شه روان

بیک حقه بگشت از هر کنار / وزان حقه‌ها بود بیش از شمار
ندانست دارو بود در کدام / ز تشخیص داروی هم بود خام
یکی از حقه‌ها از جا در ربود / بیاورد بیرون و از آن گشود
در آن حقه داروی حیران نمود / در آن شاه زهر هلاهل نمود
سپرده بی مصلحت شهریار / مگر آنکه روزی بیاید بکار
چو جاهل ندیدا تشخیص آن / هم اندر زمان شربت دارو از آن
بدختر چه دادند قدری از آن / چشیدن همان بود مردن همان
از آن حال شه گشت حیران و زار / بر افلاک زد آتشی از شرار
بفرمان شه بر طبیب فضول / چشانیدند باقی شربت بلول
همانلحظه شد سرد و دم در کشید / مکافات زشتی کارش بدید
چو افکند از جهل طرح دروغ / دروغ اینچنین داد او را فروغ
ندانسته را هر که گوید بدان / بود کاذب و لعن اندر شان
سزا آتش بد نکو خواهد رسید / مکافات نادانی خویش دید
خدا و رسول هر دو گفته چنین / الا لعنة الله علی الکاذبین
بخوان اینکه با تو العزیز / ز کذب و ز لاف جهالت گریز
کرامرد از کذب پستی زبان / نگفتی کنم من چنین و چنان
ز گفتار بیجا ورا بود هیک / نمیگشت زان سان گواری هلاک
ز گفتار بیجا بسی بانگشت / خودش هم برفت از سرای درشت
از اینجای بر جمله معلوم گشت / چرا من که داود را بوم گشت
ز کذب و ز کاذب بباید گریخت / بغرق اندرون هر در از خاک ریخت
بهر انجمن کاذبی جا گرفت / سر کینه فتنه بالا گرفت
بهر شهر هر قریه پا نهاد / کر آباد بر کند بر باد داد
نهی خشت اول چه بر خاک کج / عمارت رود تا بافلاک کج
چو کج ساخت دیوار سازنده / بپایش مرو تا که تو زنده
بود کج اگر ابی بیزبرایت زود / مبادا بیاید بروی فرود
مکوهست دیوار کج در جواب / اگر هست البته گردد خراب
چو کج گشت باری عنزل از رفت / غراب کجی تاب حال از رفت
کج کذب را دان چو ازدها / گرفتار اینها نگردد رها
از این کار میبایدت احتراز / که رذل است پستی بنمارد فراز
فراز کجی عین پستی بود / یکی از کجروی بت پرستی بود
یکی از گروان بود بو اهل دون / بنوعش بحر کذب کج رهنمون
کمان کجی نیستش راستی / فتاده است در چلیر کاستی
خرد پیشه کی اینصفت داشتم / جز این کارها نیست پندا شتم
بگو کج نهادان ادبار را / فرو زند از چوب کج نار را
ببین کین سخن کذب بار است / دروغ کجی شغل نار است
بدانند اینرا همه کاذبان / بر آن بود لعنت جهان
سخن از کج کذب گفتن چه سود / که ایکاش این هردو هرگز نبود
صبوری توانی هر دو را اگر / بنا بر از اینها بپروردگار
الهی به نیکان پاکان نیک / بدلهای مجروح پر خوف نیک
بابها که از کذب بودند دور / درون برون اندی پر زنور
بابها که از راستی دم زدند / همه دفتر کذب برهم زدند
بصافی صفتهای میدان صاف / درونهای خالی ز لاف و خلاف
بابها که تخم خرد کاشتند / لوای صداقت برافراشتند
ره راستی را گرفتند پیش / بجانیکه باید سپارند خویش
بابها که پای وفا کوفتند / خس و خاک کذب از درون روفتند
که ما را نگهدار از انحراف / ز کذب و کجی و ز لاف و گزاف
اگر کذب ور آورد سوی ما / در صدق بگشای بر روی ما
چه بندد مگر کذب بهر هلاک / نجاتی بدها الهی خداوند پاک
همه بند کاینم فرمان تراست / عطا کن بما راه کردار راست
ببخشای دلهای آواره را / حضور صبوری بیچاره را

کریما رحیما جهان پرورا
برستم ز پیچ و خم کذب چون
کم و بیش مرد قناعت یکیست
چو کس از قناعت شود سودمند
قناعت درختی بود بارور
قناعت بر ایمان بود پاسبان
نمودش چه ایزد قناعت عطا
قناعت کزیشان پاکیزه رای
شنیدم که در روزگار قدیم
بان سخنور سخن نیک گفت
شناعت مجمع در کنج تو
بر قانعان بصیرت سپر
بود کو بنیا کردش روزگار
شنیدم که دانشوری هوشیار
بدی ضعف سیب او حیات
ببالای دکان در او نجته
هر وی طبقها چنان جیدا بود
بعز بود با یار خود اینچنین
شده مشغول جملکا در درون
بار است فرمودان هوشیار
قناعت کم و بیش یکسان کند
نبندد چو کس دل بیار رفا
قدحهای سرشار دار ریف
ز پرهیزکاری قناعت کنند
عبادت تجبت قناعت بود

فصل یازدهم در اوصاف قناعت و نیکویی احوال اصحاب این صفت

رسیدم بوصف قناعت کنون
خزان بهر این گلشن پاک نیست
نه بینید ز دست حجالت گزند
ندارد بعیر نکو نیک ثمر
کند آتش حرص را گلستان
رضا میشود بر رضای خدا
نخواهند غیر از رضای خدا
شدی سنگ و درد است امد آکیم
در معنی و معرفت نیک سفت
بیفزاید از آن نگر رنج تو
برابر بود نزدشان سنگ و زر

حکایت یکی از عرفا و گذار او ببازار و گفتگوی او با نفس

فتادش ببازار روزی گذار
و امرود چون کوزهای نبات
ز هر گونه رنگها ریخته
که چشمک زن مردم دیده بود
چنان کرد کین میوها قبل از این
چه فرقی کند با نخورده کنون
درخت قناعت بود پر ز بار
رضا بر تو آتش گلستان کند
بکنج قناعت شود پس رضا
نداد ندار کن بصدق صفا
ره خویش را بر سعادت کنند
قناعت چه کردی عبادت بود

قناعت کزین باندکی ساز
قناعت کن با قناعت ساز
قناعت بسی کار آسان کند
قناعت نشانیست از بخردی
هر آنکس بکنج قناعت خزید
خرد دورش با بن نهید استان
چه خوش گفت سعدی شیرین سخن
نکرده که این قول مقبول نیست
غم مال و اسباب دنیا مخور
جهان جمله هیچ است و شیشه باب
قدم چون بکوه قناعت زنند
بدید آنکه در پیش مرد شریف
زنگیری انگور دیگر انار
زنار یخ انگرانی تر شتات
جهاندیده چشم تامل کشود
گرفته و برده و هم خورده
پس آن هر سه با هم مساوی بود
بزرگان دین اینچنین بوده اند
لوای قناعت چه آمد بکف
برای تمتع براین دهر دون
قناعت گزیده ندارنج خویش
قناعت شود باعث سرنگی
قناعت بود مایه خرمی

عطا کن عطا کن عطا کن عطا
بافزودن رزق مردم عطا
قناعت بود محرمی دلنواز
قناعت کم و بیش یکسان کند
قناعت بود رحمت ایزدی
ببالیش از بنده خجلت کشید
قناعت بود همدم رستان
که بد صحبت اهل دانش کهن
چو قانع شدی سیم و سنگ یکیست
همه ریگهای جهان گیر در
خرد بسنج بر هیچ چندین بیچ
عزیزند خرم دل ارجمند
ابر کام آن فرقه کامکار
ز هر گونه میوهای لطیف
چه پروین همچون سهیل آشکار
نخورده دهانها شدی پر ز آب
نظر با تامل بدانها نمود
تمتع که باید از آن برده
همه مرورنا شد فردا بود
ره اهل زنیکو د بیهوده اند
فزاید بمردم شغف بر شغف
که دلها از آن گشته لبریز خون
نکو شیوه هر کز بیاز رنج خویش
قناعت بود میوه زندگی
نه بیند کسی در قناعت کمی

چه بر تخت حق قناعت کسی
بسالیش با ما مراسم کنند
بود فارغ از راه دور و دراز
شود فارغ این از داغ دل
ز درد فرو شد نه بیند شکنج
نرفتند اندرین ره شالات جنید
خردمند درویش پرهیزکار
چنین تا بدکان مردی رسید
بد و عرض بنمود کی سرفراز
چه سازی بدکان خود ز رنگ
بر رسم هدیه پیل نکاه جوی
بر اطلس کردند تا که هجوم
گروهی فکندند خود در میان
در اندرش دریای باطن بجوش
چه حلوای صورت نکردم دریغ
شکر ریز شاکر نیز دیکر من
عسلهای آن نعمت بیشمار
نکرد هر که در طلب این بیکسب
حریصان چه آنها که اندر میان
از آن مژده ده قانعان را خبر
تهی دستی کوههای زر آرش
بیا نفس بند مرا گوش کن
مران هر دم در بر این آن
مکن بنده اندر بر بنده ام
بهر پیش آوردم دفتر عقل و دین

شب از روز شوق عبادت کنی
همی کنجی حرص را پی کنند
بشوید بهم دفتر حرص و آز
گل حرص چیند از باغ دل
نه پابست گنج نه در دام رنج
گران اهل دنیا بگیرند پند

ببازار رفتن عارفی درویش و شور زدن او

که درویش را بود قلبا مرید
غلام خودت را سرافراز کن
بگیر دیتین تا آید آب رنگ
بیاورد طاسی عسل نزد اوی
چه اهل جهان بر سر رزق بوم
دران غوطه خوردند و دادند جان
زمانی بدش رقت خوش با خروش
ز حلوای معنی مفرما گریغ
بکس رزش این جهان تارکی
مگسهای آن مردم روزگار
دران غوطها خوردند تا شد هلاک
فتادند و دادند ناخورده جان
که قانع عزیز است در هر نظر
برابر بود هر دو اندر برش
بیا گوش شهد سخن نوش کن
مرا آبرویم بر بنده کان
اگر بشنوی پند تا زنده ام
اشیوار کنج قناعت گزین

دگر وارهی از علوهای بد
نخواهد دوبیدن جیل بهار
خلایق کنج قناعت از اوست
نهال وجودش پر ز بار
بسی مردم قانع پارسا
مرا یک حکایت بیاید بیاد
بعارف پذیره شدان با وفا
ز بهر تمنی ترای پیشوا
نفرمود درویش اورا ملول
بود چونکه رسم مگسها چنین
گروهی نشستند اندر کنار
چو آن حال را مرد عارف بدید
چه آرام بگرفت دریای دل
در اینجا ببکر حل مشکل شده
بدو گفت اعارف ذوفنون
هر آن یک باندک قناعت نمود
فقیران قانع چه آنها بوند
پس این لقمه باید چشیدن چرا
همه کنجهای قناعت درست
بود بر ز کنج قناعت چه چیز
قناعت بدست آرد درویش باش
اگر نیک و در بینه ند باشد بش
دری از قناعت گشایم بروی
چه کنج قناعت بدست او فتاد

ز رنگت عزور زحرص و حسد
بدر پایه ها مرون شهر دیار
ببد و مهربان ایزد خلق رست
گلستان عمرش همیشه بهار
که بودی خداوند دانش ذکا
که بر دست آید کلید مراد
ببازار شکر روزی گذار
بپوسید درویش را دست با
زمانی در اینجا توقف نما
در آنجای فرمود عزت ز دل
هجوم آورند بر سر انگبین
ببردند زان اندکی را بکار
چو بستان خروش ز دل بر کشید
بدو گفت حلوای امید کس
در این مشکلات تا برت حل شده
من این طاس دنیا گرفتم کنون
شد از دور دنیا بهره از آن بود
که اندر کنارش قلیلی خورند
بدین شکوه خواری کشیدن چرا
ببخشیش ایزد خود رضاست
دمادم قناعت بجای عزیز
فرحمند از قسمت خویش باش
قناعت گزین بیش خورسند باش
نخواهم من از بنده کان آرزوی
باعلا مراتب انگشت او فتاد

صبوری گرت هست بود رهنمون
منه پا ز کنج قناعت برون

الهی بآنها که قانع شدند
قدم در طریق قناعت زدند

بآنها که جز تو نکردند یاد
بتربت لقای تو بودند شاد

بحق کسی کو نگه بیگاه گاه
بیار الامان تو بیشان نگاه

بآنها که خوردند داروی تو
نظرشان بدی دایما سوی تو

که لطفت بفرما بما رهنمون
که ننهیم پا از قناعت برون

کشیم چشم خرد از نکوی
ملک قناعت درارایم روی

بهر چیز دادی تو راضی شویم
هر آنچیز فرموده آن کنیم

بقربت رسانیم از پای دل
نیفتیم اندر طریق مضل

بهر جا که افتیم دستی بگیر
تو استی شه کشتی قدر پیر

براور تو حاجتم ای کردگار
بزار ای بزار ای بزار ای بزار

قصه دوازدهم در مذمت حرص و حریصان و بد عاقبتی ایشان

چه جستم ز وصف قناعت مراد
ز بدکاری حرص آمد بیاد

بود حرص سوزنده ناری چنان
که سوزد بهم خشک و تر بیگمان

ز حرص ای برادر گریزنده باش
خردمند و هشیار و فرخنده باش

بود حرص سر دفتر هر گناه
وزان برد باید بیزدان پناه

نماید چه با حرص کس زندگی
بر ابلیس دون میکند بندگی

کنار د بوادی عصیان قدم
وجودش بود پست تر از عدم

عنانش فتد در کف حرص آز
کند رهنمائیش دور و دراز

دواندش در بحر و دشت و مغاک
چنین تا که گرداند اورا هلاک

اگر باشدش این جهان سر بسر
دود در پی یک جهان دگر

کند آرزوهای دور و دراز
شود کشته در وادی حرص و آز

یکی گربه در خانهٔ پیرمرد
ورا صاحب هر روزه انعام کرد

حکایت گربهٔ حریص و گرفتار بدام حرص گردیدن و بدار کشیدن آن

چه طبع سباعیتش بد بسر
براندک نکردید قانع نگر

دلش گشت از گردش چرخ خون
ز حرص شره پا نهاد او برون

ببرجی گذر کرد در بین راه
که بودی کبوتر در آنجا بگاه

صدای دل آویز ایشان شنید
که بد زیر بام اشتهایش رسید

ز سوداش شد تیز دندان آز
بماندم دهان طمع کرد باز

در آن برج افکند خود ناگهان
بماندم نگهبان بشد آگه از آن

از آن پیش مغز کبوتر خورد
سرش را بریده در دار زد

خداوند گربه بدان کار رسید
مران گربه خویش بر دار دید

بدو گفت کی شوخ چشم حریص
نبودی تو ما که ز خشم حریص

نکردی قناعت بر انعام من
در آخر بدینجا رساندی سخن

سر خویش دادی بدام هلاک
ترا پوست بردار حسب تا کاک

نکو بد گر انعام من در برت
نیفکند کس پوست بالای سرت

بچون کبوتر شدی تشنه خون
کباک هلاکت فرو ریخت خون

بجائی رسانید ترا حرص کار
که جلبت سر از گاه بر شد بدار

صبوری نصیحت نما نفس را
حریص است نفس پلید دغا

بباید که قناعت کن ای نفس حزن
که میاید از حرص در دل بسی خون

اگر بود قارون قناعت گزین
نرفتی باگنج خود در زمین

کند حرص مردان لب خوار زار
خرد گر که داری عزیزش مدار

طیور و وحوش و دد و دام
بیفکنده در دام هم حرص خام

مخور غم بروزی ناخورده است
بیرزد بشیون مران مرده است

زنند دست بشوم حرص شره
بحبل المتین قناعت گره

مراین عقده بکشای از یاد مرگ
کناید کند حلبه را باد مرگ

چه اندیشه سازی زپایان کار
نعوذ لان حرصت نگردی دو چار

دو چار هر که گردد بغولان آن
هلاکش نماید و ندهد امان

امان گر که خواهی از این حرص گریز
برای خلاصش رنگی بهر تیز

که افتد در دام او بیکران
از انگلش زیم یکی را بیان

یکی مرد صیاد بد تیز هوش
بسی سخت دل بود و بی بخت گوش

حکایت آهو و صیاد و خرس و گرگ حریص

بگیر آوردامی گسترده بود
خودش در کمین گه کمین کرده بود

درافتاد آهو در او بدام
سوی دام صیاد شد شادکام

چو صیاد را دید آن خسته جان
دوید از بیم جان کرد قوت چنان

که اندام را کند بجهید روی
خجل گشت صیاد از کار اوی

بهر پوست بس تیری اندر کمان
بزد بر آهوی خسته جان

درافتاد صیاد در آتش برید
همانلحظه او را به پیش کشید

سوی خانه خویش با ما سپرد
یکی خرس در راه با او بخورد

بدو حمله آورد مرد دلیر
بزد بر سر سینه خرس تیر

پس آنگه ز خم خورده صیاد تاخت
بزد نیش و کار صیاد ساخت

همانلحظه خود هم بخونش طپید
در آنحال گرگی گرسنه رسید

بدیدان سه کشته خفته بدشت
ازان نعمت بی عدد گشت شاد

بخود گفت بختم کند یاوری
که بودم چنین چیز را مشتری

ببایدکشم سالها انتظار
چنین نعمتها که گردد دچار

کنونم که گردید اینها نصیب
بباید نگهداشت پای شکیب

کنم صرف اکنون ازین یک کمان
کنم گوشتها را بجائی نهان

نهم بهر سختی ایام کنج
نگردم از این پس گرفتار رنج

بهر روزه ایم ببالای او
زنم بر هدف تیری از آرزوی

چنان چون حکیمان ما گفته اند
در معرفت را نکو سفته اند

مخور حلقه ترسم که در بستی
مصیبت بود پیری و نیستی

مخور قدری از مال قدری بنه
تمامی بیکبار از کف منه

بود کافی اکنون زه این کمان
بگفت این و افشرد دندان بران

زه چونکه افشرد دندان آز
رها گشت چوب کمان همچو گاز

بپهلوی او خورد چوب الحنان
که افتاد و نه اندر بسپرد جان

شد او کشته حمله بر جا بماند
بجائیکه بایست هرگش رساند

غرض در بر مردم حرص بین
ز چشم است کام حرص اینچنین

مخور هرچه باشد و منشین غمین
که فردا رسد رزق فردا یقین

بد الحجت مردم تیره بخت
که با رنج بسیار رفتار سخت

زر از کنج بسیار جمع آورند
نخشند ز لذتها زان برند

کذارند کردند تا که هلاک
گرفتار حسرت درون زیر خاک

چه خوش گفت با خواجه یک غلام
که بنموده ای تو نصیحت تمام

که تا کی کنی جمع اموال مال
نه بینی حرامی نه بینی حلال

سرانجام این مال خواهی گذاشت
بدانسکه سودی برایت نداشت

کنون تا که باشد ترا اختیار
هم روزی ازان ایکه نیکو بکار

بکن زان هر آنچه بکار آیدت
نه کان نهان منفعت بیدت

غرض گر که حرص است آتش بخون
گرفتار او جان نبرده برون

فتد مرغ نفسی چه در دام حرص
هلاک است در دام ناکام حرص

درختیکه از حرص سر بر فراشت
ثمر هیچ غیر از مشقت نداشت

اگر تخمی از حرص افتد بگل
نروید از آن گل بجز خون دل

گلی را که از حرص بد اشتد آب
نه بوئی از آن خیزد نه گلاب

شرابیکه از حرص افشرده گشت
هر آنکس که نوشید پژمرده گشت

کسی از حرص آثار نیکی ندید
بود تخم آن خام و خاکش پلید

سگ حرص چون جان بد خو بود
شب و روز اندر تکاپو بود

اگر صد شکارش بدام آوری
هنوز است اندر پی دیگری

نه سیری او را نه آرام از اوست
همی تلخکامی در آرزوست

بگوییم حرص آن بدبخت را
سپارند بیچاره سخت را

در این ره بباشد بغیر از هلاک
شوند سیر از حرص یک مشت خاک

کسی کاو فکند حرص اورا ببند
شب و روز خواهد رسیدش گزند

اگر چه ز حرص آرد بدام
بر عیش سرگشته گردد مدام

ملکرا اگر حرص در دل فتد
بسی بندگان کان جهاندار یک
ز تن می‌نمودند در راه جور
سحر که نمودند عزم رحیل
قضا ماری از سردی افسرده بود
از آن نرم‌تر آمد او را بدست
چه خورشید سر بر زد از کوهسار
بر آورد فریاد کای رفیق
ببین از او را از او در گذر
بامرد بینا بگفت ای عزیز
که ایزد بخواهد نماید عطا
بخندید بینا و گفت ای رفیق
بر آشفت کور و ترش کرد روی
که اینکار صورت نخواهد گرفت
غرض آنکه بینا نصیحت شمرد
چه این کور دلهای با حرص و آز
کند چونکه نور [illegible] بروز
ام انگشت چون کرم از آفتاب
بزد زهر و نمود او را هلاک
غرض آنکه دنیاست مانند مار
در آندم شود آگه از کار خویش
پس ای بنده زان پیش کز دنیا باز
حریصان ندارند گویا خبر
ز کشتن نمی‌گردد این گرگ سیر
دهد مرد داننده او را جواب

در اندیشه دور و باطل فتد

حکایت مرد کور و بینا و هلاک کور بسبب حرص او

یکی بود بینا یکی بود کور
شبی [illegible] رفتن بر شان دلیل
در آن کهای افتاده چون مرده بود
فرحمند گردید کین [illegible]
بود راغ شد افعی شب چو چار
که داری بدینگونه رو بر طریق
مبادا که آنست بد آید بسر
مرا نیز آنقدر باشد تمیز
ترا همچنین مرتبه با صف
سخن بشنو از دوستان شفیق
که تا چند گوئی تو این گفتگوی
ز سر عکس این از روی گفت
بسی عیب کرد و سوگند خورد
که دارند برد هر چه در دیده باز
بدانند کز دست رفته است روز
شد آن مار افسرده در التهاب
در افتاد آن کور بر روی خاک
بیاراسته خود بنقش و نگار
که او را زند نشتر مرگ نیش
منه پای در وادی حرص و آز
کجای حریص است اندر سقر
که یزدان خرد داد از این گریز
رهاند خود از محنت بی‌حساب

کند هر که با نصیحت همرهی
یکی ترد چون بال زاغ سیاه
بدیدش تازیانه مران مرد کور
پس آن تازیانه به پیوند آتشش
در آنهم جان اندر آغوش کرد
نظر کرده آنگاه بیننده مرد
بدستت تو ماری بود زهرناک
بر خویش آن کور کرد این خیال
چه رفته مرا تازیانه ز دست
کنون من از آنها نیم کز فسون
بیفکن ز دست خود این مار را
من اندازمش تا تو برداریش
حق از عالم غیب دادم مراد
بر آن کور صد لا بخشید سود
منقش نگارش شد شیفته
غرض دست در دست آمد کور
به پیچید چون حلقه تا که خویش
همان مار رنگین ورا جان گرفت
برادر که دل بست با شد چه کور
بخشد ولی از زمان هیچ سود
که حرص اینچه بر تو کار آورد
بود گرگ این گرگ خونخوار است
ز روز ازل تا که باشد جهان
بود دشمن دشمن خانه زاد

همانا بود طالب گمرهی
که از نصیحت گشته جمله هلاک
بکاشانه بودند آنرا پگاه
همی خواست بردارد آن بالغرور
بزد دست از جای برداشتش
از آن تازیانه فراموش کرد
بدستت ای آن مار نظاره کرد
از آن پیش کز زهر گردی هلاک
که او از طمع گویدش احتمال
خدا بهتر از آن بمن داده است
بری تازیانه ز چنگم برون
که بر جای بدیش کار را
مکن اینقدر کورشش کش مکش
که این تازیانه بدستم فتاد
بدینگونه اشعار در دست بود
بظلمت ز غم خویش عمر نیفته
مران تازیانه ابا صد سرور
فرو برد در دست آن کور نیش
بمانند دنیا که ایمان گرفت
ان ز دو نصیحت بگوشش مرور
کزان نیش خواهد هلاکش نمود
درخت معاصی ببار آورد
گرفتار چون پیش بیچاره است
بود فکر خون خوردن مردمان
بغیر از هلاکت ندارد مراد

سر حرص را روز اول ببر
بحالت در گشتن حرص و آز
که از ما بهر حال بودی فزون
پس آنکه بر سند کان جهان بهر
اگر عالمی را گذاری روی
اگر میتوانی فزائی بعمر
وگرنه بدان تو ابا بخرد
بتقدیر بنهاده تدبیر نیست
بود تا که اولادشان بر خورند
چه دانی تو ای مرد نا هوشیار
که اکنون چنان گشته در زیر خاک
پس ای حرص آز دو دیدن چرا
کند حرص دون صاحب خانه خوار
که باید ترا مرغ تسبیح کب
بهر لحظه جاندار بیجان مکن
کم بیش از آنه در بند باش
اگر خشت پند اندر سود
بانها که از حرص بودند دور
بانوار آن نور بخشان نور
بدلها که استند بر یاد تو
بکن سیر خوش شود از قسمت
نگار صبوری تو کش کره
بگویم که راه رضا است چون
چه پا در طریق توکل زدی
عزیز سرافراز دارین شوی

دگر ای حریص دل را مخور
چرا این هر دو کشتی سرفراز
چنان گشته در خاک پنهان کنون
ورا رزق از خوان احسان دهد
نیاید بکار کس بگوی
در زندگی برکت ده بعمر
هر آنکس که جان داد و نان میدهد
که تدبیر همسنگ تقدیر نیست
از آن گنج آن سیم آن زر خورند
که هر دو افلاک چه باشد مدار
ز نام و نشان جهان گشته پاک
بهر رنج و محنت کشیدن چرا
بر شتی کشاند سر انجام کار
فتد آتش جوع از التهاب
چه دو نان نهم اندیشه نان مکن
بهر چیز دادند خورسند باش
نصیحت که کردم کفایت نمود
درون برونشان بدی پر ز نور
تجلا نمایان سینا و طور
ببنده نوازان آزاد تو
دل فدا اگر شکر از نعمت
خلاصش بعز با ز حرص شره

فصل سیزدهم در اوصاف توکل و متوکلان نیست نشان

رضائی ابر قسمت ایزدی
بر آنکه با سیت رفعت زدی

کسانیکه دلشور آگهند
طریق هلاکش بود اینچنین
وگر بهر فرزند خواهی تو مال
ز سعی من تو گر انیم شمار
بمال حقیقا حسبت کاه حیات
بگیرد آدم مرگ جا نه بده
عبث سیدی اندر این سنگلاخ
بسی پادشاهان گردن فراز
پس آن شاهان اندر این روزگار
در احوال پیشینیان کن نظر
نه چندان بر آید ز هر زبان
حریصان بریغت دنیوی
سیام شره در یکی هم رخت
از آب قناعت تو خواهش بمان
نگویم که انعام یزدان مخور
همه آتش حرص خاموش کن
الهی بنیکان پاکان پاک
بخون شهیدان در راه تو
بمردان بحرص پرهیزکار
شره را ز دلهای ما دور ساز
مرا این بنده کارا براهی ارر
رضا کن بقسمیکه باشی رضا

همانچه ببخشند سازی بدان
از این باب کردی چه فتح

سر حرص آز هر دو را ببر بند
کنی یاد از مردم قبل از این
دهد رزق او حضرت ذوالجلال
نه کم کرده اینها نه گردد زیاد
نیاید بکار کسی در ممات
چه جان دادی اینوقت ماند بجا
نه اینراه تنگ آید نه فراخ
نهادند گنج از پی حرص و آز
شده بنهاد دیگران خوار و زار
ببین سیرت مردم شیر فر
که ماهم رویم از پی دیگران
فرو مانده از لذت اخروی
بکانون دل آتشی بر فروخت
وزان مرغ بریان فراموش ساز
کم بیش از اعنیت شمر
دگر باده حرص نوش کن
باخلاص [illegible] اندیشه
بحق عزیزان درگاه تو
باشخاص با زهد بیکو شعار
درون برونشان پر از نور ساز
که خورسند باشی تو ایکردگار
رضا کن رضا کن رضا کن رضا
توکل بدان ره بود رهنمون
ب زی بر سر فرازی بدان
بود جان تو خرم تازه روی

نماند بوفق اطاعت قیام / رسی بر کمالات ما لا کلام
چه تفویض شد کار بر کاردان / هر آنچیز باید دهندت همان

پس ای بنده تفویض کن کار خویش / به آنکس که داند ورا یار خویش
چه بار است بهتر ز پروردگار / که داند ترا هر چه آید بکار

هر آنچیز باید بهان میدهد / فقیری که شاید چنان میدهد
در آندم که باید بهاندم دهد / نه از آن فزونتر و نه کم دهد

پس انگاه من دیگر اباز کن / توکل کند یار دمساز کن
شبی خواب از دیدگانم فتاد / مرا از توکل بیامد بیاد

سحر گر شدم با توکل قرین / توکل بود محرم دلنشین
توکل بود کار آزادگان / توکل بود مایه مخلصان

توکل خلوص حقایق بود / بود چون نور نور صداقت بود
توکل رضای الهی بود / شعار رسالت پناهی بود

توکل بود مایه خرمی / توکل نجاتست از هر غمی
توکل بر از پادشاهی بر هر کسیست / در آن منفعتهای یکتا بسیست

توکل دلیلست بر اعتقاد / طریق عقیدت ورا در نهاد
توکل دلیلست بر راه صدق / ببرج خرد شد ازو ماه صدق

توکل ثباتست از عقل و دین / توکل برحمت حبل المتین
زند چنگ هر کس بر این ریسمان / نجات عدوش کشد بیگمان

در اندر بکار توکل پرست / بود گنج گنجینه پر درست
مکان چون بگوی توکل کنی / بخود آتش حرص را گل کنی

توکل شعاران کردن فراز / به دنیا و عقبی شده بی نیاز
نه محتاج خلقند در این جهان / نه در آن جهان بند از غایبان

نه رخ را بکنج مذلت نهند / نه پا در طریق ضلالت نهند
نه از شورهای طمع می کشند / نه بار گران تملق کشند

نه از بهر نان تیره چون نان روند / نه اندر بر این نه آن روند
نه منت کش مردم روزگار / نه در کوه ماموں بلبل نهار

نه در بند اندوه مال و منال / نه از بیم نقصان بر آشفته حال
بصدر توکل نشسته چو ماه / در ایوان رفعت زده تکیه گاه

ملمع ز تاج توکل سرش / مخلع بالباس رحمت برش
بملک توکل شهنشاه خویش / که ده زدست رضا راه خویش

چه دارد توکل به پروردگار / کفایت کند ایزدش جمله کار
که بر درگه حق برد احتیاج / که حق کار اورا نداده رواج

هر آنکس ز کتم عدم شد پدید / ز خوان کرم روزی او رسید
که عرض پریشانی خود نمود / که باب اجابت بر او نگشود

هم از خوان حق او ز مور و گور / بر در رزق هم صاحبان غرور
نه بینی که با ضعف تن عنکبوت / خورد رزق حی الذی لا یموت

پی رزق گردان ببیدست و پا / همه تن شده دست و پا کو بیا
اگر دست و پا نیست از او رسد / هر آنچیز بباید بیش او دهد

حکایت حضرت سلیمان و مور و دانه بردن مور بجهت کرم کور

شنیدم سلیمان علیه السلام / کنار یکی بحر بودش مقام

سوی بحر موری بدید او روان / بدش دانه گندم اندر دهان
چه اندر بر آب دریا رسید / از آنسوی هم یک کشف سر کشید

در آورد آن مور را در دهان / در آن بحر شد بار دیگر نهان
بفرمان پروردگار جلیل / کشید اینحکایت زمانی طویل

سلیمان چو کرد اینچنین کار نظر / بحیرت تفکر فرو برد سر
بدش غوطه ز آنجای خالی خیال / شد او واله از حکمت ذوالجلال

ز بعد از زمانی کشف شد عیان / همان مور بیرون شدش اندر دهان
بحکم جهاندار یزدان پاک / بیاورد بنهاد اورا بخاک

سلیمان پس آن مور را طلبید / چو آن مور در نزد حضرت رسید
پرسید حضرت ز راز نهفت / که ما بايدت با من این راز گفت

چه دانه را که بودت بکام / کجا رفتی مطلبت بد کدام
پس آن مور پاسخ چنین داد باز / بگفت ای نبی اله سرفراز

بود قعر این بحر یک قطعه سنگ / در آن سنگ یک رخنه است تنگ
در آن رخنه هست حلقی یک کرم کور / بفرمان پروردگار غفور

نه دستست او را نه پا و توان / همین قدر باشد که او راست جان
چنان چونکه خلقش نموده خدای / ندارد در آنجای راهی بجای

لهذا مقرر نموده مرا / که بردارم از بهر او دانه را
چو پس نیز ممنوع از بحر آب / کشف را نموده بدینسان خطاب

که ایزد گرد مرا درد من / رسانم چو در نزد آن سنگ من
دهان را گذارد لب رخنه سنگ / روم من در آن رخنه تار تنگ

خورانم بانکرم آن دانه را / کشف در دهان باز گیرد مرا
بحکم خداوند پشت بلند / رساند بدینجا مرا بی گزند

سلیمان چو بشنود آن قصه گوش / بر آورد از آن کرم حرز و جوش
بفرمود کی مور زان کرم کور / رسیدست تسبیح اندر ظهور

بگفتا ز کرم هر که خود را / نماید بنیکو نه ذکر خدا
که ای آنکه در این گذرگاه تنگ / در این قعر دریا و در جوف سنگ

نسازی فراموش از حال من / تفقد نمانی براحوال من
رسانندهٔ روزی من چنین / رسان رزق بر جمله مومنین

تو ای کردگار جهان آفرین / بکن رحمت ای ارحم الراحمین
پس ای بندهٔ بنگر اینداستان / که بنوشتم از گفته راستان

بکن غوص در بحر وهم و خیال / ببین قدرت و حکمت لایزال
که بد است چنان رزق بر بندگان / که بر سنگ تنگست راه دهان

ابا انهمه رحم فریاد رس / چنان از توکل کشد دست کس
شنیدی تو احوال آن کرم کور / توکل بر رزقش کشف گشت و مور

رسیدش چنان روزی از دادگر / فراغش چنان سکیند دیگری
هر آن دابه را که او جان بداد / در ارزاق در خوان احسان نهاد

کسی را که بروی بود اعتماد / نخواهد بر دهر کز او را زیاد
ز خوان توکل بکش دست پس / که گردد ترا دست فریادرس

هر آنکس بصدر توکل نشست / دل خویش بر خالق پاک بست
کفایت نماید امورات او / بر آرد بهر روز حاجات او

بود دست او در کیسه رحمتش / خلاصی دهد از همه زحمتش
مکان کرده در قلعه ایمنی / نه از بهر شان بود دشمنی

نه موذی شعارند نه ظالمند / هم از خواهش نفس آن سالمند
ملک پیش آن معدلت گسترند / چنین سر خویش سوی چنبرند

بفرق از توکل نهاده است تاج / وز از اقلیم سبعه گرفته خراج
بگو کان اقالیم شد کدام / شمارم منا الحکم را حال نام

طمع است حرص است حقد و حسد / خیانت و کذبست گفتار بد
هر آنکس که راه توکل گرفت / دگر رخنه فاحش از کل گرفت

پس این راه در پیش گیر ای عزیز / که تا چیز هر کز نگشته است چیز
اگر چیز خواهی ز یزدان بخواه / صلاح ار که داند کند رو براه

وگر داد نشاید اندر صلاح / منه از کف خویش راه فلاح
ره رستگاری توکل بود / که خارش در این ره همه گل بود

همانا که خار اندر آن بستیست / کسی کو از آن نیش خورده بسیست
ندیدیم در ساغرش غیر نوش / در این ره بکوشش بکوش و بکوش

مخور غصه رزق نهاده را / که این صاحبت بر کز نگردد روا
توکل گزین باش صبر آزمای / که باشد در آنها رضای خدای

حکایت مرغ کور و رزق رسیدن باو از امر کردگار غفور

چه با ضعف کنغنه باشی قرین / ترا دست گیرد جهان آفرین

نوشته اند ز نیکو نه اندر کتاب / که روزی جناب رسالتماب
همیرفت در وادی دشت او / در اصحاب مردی همراه او

چو داخل بوادی شد آن کامیاب / ندا آمد و فرمود زینسان خطاب
بیا قدرت ایزد دیرا ببین / وز آمد گشته رواب چنین
که رفتم چه نزدیک آن نیکبخت / بدیدم که مرغی بود بر درخت
زند لیک منقار خود را بهم / بفرمود پیغمبر محترم
که گفتار این مرغ دانی که چیست / بگفتم که دانا خداوندی است
بفرمود حضرت که مرغ است که / بگوید که ای کردگار غفور
تو معبود بر حق و عادلی / ستمگر نه نا شکستی دلی
مرا کور ایجاد فرموده‌ای / کنونم گرسنه چه بنموده
مرا سیر فرما ز خوان کرم / رسان طعمه از کرم در برم
اسموزش بدی اینجا برهان / که در حلق شش یکسلخ در دهان
فرو برد منقار را زو بهم / دگر باره فرمود آن محترم
که دانی چه میگوید این مرغ باز / بگفتم ندانم ای سرفراز
بفرمود کو رستی این زمان دعا / که هر کس توکل کند بر خدا
کفایت کند کار او کردگار / بر آرد مرادش بروز و کار
هر آنکس نیابد بدل یاد او / تعین میرسد حق بفریاد او
بفرمود آنگاه حضرت چنین / ندانم که باشد دگر بعد از این
که دل تنگ گردد پی رزق خویش / بجوید ورا رزق از خویش بیش
مگر داد هر بر خداوند پاک / مبادا شود عنکبوتا هلاک
نگیرد دگر رزق جان قرار / مگر کام چو بندهٔ رزق خوار
دو دو دانه اندر دهان مور را / رسد دمبدم گرگ کور را
پی این بندهٔ در اینجا ببین / بکنج توکل قناعت گزین
هر آنکس بکنج توکل نشست / بخود بابهای المرابت
خوشا صاحبان صفات چنین / که هستند سرخوش بهر باد دین
قدم چون بکوه توکل زنند / از اشرار دیو رجیم ایمنند
سگ نفس را کرده اندر کمند / نگردند بر غول غفلت رهی
شراب توکل بود نوششان / خیالات فاسد فراموششان
از این باغ چون نوش جان کرده‌اند / سر از چرخ اخضر بر آورده‌اند
مفاتیح کنج توکل بدست / نه بینند هرگز زیان شکست
بچینند گلهای این بر باغ / معنبر معطر مغز دماغ
از این بی چه دارند اندر ایاغ / تهی باشد از سوزش درد داغ
کشیده اندر بر روی خود باب فیض / که آن است اسفیدتاب ابواب فیض
در آن مندرج فیض بیش از شمار / در مهند در رحمت کردگار
بود هر کرا اندکی از شعور / از این فیض عطا نگردد سیاه
در اخبار آثار دارد نظر / بود نور رحمت در او جلوه گر
نوشته اند اخبار پیش از حساب / در این باب برصفحه هر کتاب

حکایت مرغان سقا و آب رسانیدن بطیور ضعیف در صحرا

در اخبار از جمله مار رسید / که مرغان چندی خداوند
که گویندشان مرغ سقا بنام / یکی پوست چون مشک در زیر کام
از آنها ز آز جویهای غدیر / در آن مشک سازند آب کثیر
بفرمان پروردگار علا / نمایند پرواز اندر هوا
ببالای هامون در کوهسار / بجاییکه هستند مرغان هزار
ندارند قوت که جویند آب / کباب‌اند از تابش آفتاب
در آنجا نشینند روی زمین / کشایند حلقوم خود را چنین
شناسند بشان مرغ هم تمام / نمایند بر گردشان ازدحام
بنوشند از آب سپس فوج فوج / بود بحر رحمت بدینسان بموج
چو مرغان دلخسته جان کباب / از آن آب گردند همه سیراب
دگر باره مرغان سقا روند / که از بحر رحمانی آب آورند
بود شغل هر روزشان همین / ببین قدرت احسن الخالقین
بالطاف خلاق داور نگر / بر ارزاق بندهٔ پرور نگر
دهانی کامکه کشاده است / فراخوردان لقمه نهاده است

بکس جان نداده که بی نان بود / که نان حافظ بودن جان بود
اگر با تو الطاف یزدان بود / نبد بهر تو نان ترا جان بود
پس این جان که داد آن نان باشدت / بود نان ترا تا که جان باشدت
بود رزق تو گر به هفتم زمین / بحوز عم رسد بر تو او را یقین
بحر توکل چو رفتی فرو / بگیرد فرو رحمت از چار سو
بدریای رحمت شدی غوطه ور / بفرمودش اعلا برای تو سر
کسانیکه این راه گردند طی / متنعم بهم بختی حرص پی
توکل بود نعمت جاودان / خوشا آنکه دارد نشانی از آن
کسانیکه دارند از آن نشان / از ایشان بود نعمت صاحبان
همانا در آن نعمت بیشمار / بغیر از توکل ندارند کار
چه راه توکل بپیموده اند / در این دهر دوران آسوده اند
گواهی بیارم بر این گفتگوی / که زینت بود چهره آرزوی
بعهد جناب رسالتمآب / توکل شعاری بدی کامیاب

حکایت بازرگانی متوکل و نجات او از سارق مضل

ورا شغل بودی تجارت مدام / روان از مدینه شد بسوی شام
بر او بار خود را در آن رهگذر / یکی دزد بد سیرت خیره سر
بر اسب قوی هیکل نامدار / پی تاجر آن بدگهر گرگ وار
کشید از کمرگاه خود تیغ تیز / که آمد تاجر کند ریز ریز
چنین گفت تاجر بدان دزد شریر / که هر چه بود در این رواست بگیر
بقتلم چرا بسته داری میان / بر حالم او امان ده بجان
ستم پیشه گفتا بر آشفته سر / که ایزد مخفی نماند دگر
از او خواست مهلت پس آن تاجر / ببدزدی که سازد چهار رکعت نماز
امان داد اندر زد چند آن ورا / که آرد چهار رکعت نماز او بجا
چو بگذاشت تاجر چهار رکعت نماز / سوی حق بر آورد دست نیاز
که ای یار یزدان فریادرس / کس بیکسان نیست غیر از تو کس
شنیدم من از لفظ پیغمبرت / توکل کند هر که اندر برت
برد در آن نام ترا بر زبان / بر آید دعائی چنین بر زبان
تو استی خداوند عرش مجید / تو نشأ و مبدا هم تو استی معید
تو فعال استی استی مر یرید / ببود دیگران خلق کردن پدید
که از رحمتت مر مرا دادرس / فرو ماندم ام سخت فریادرس
سه نوبت مغیثا اغثنی بخواند / بخود دید پس شکر اصغی نماند
بد اندر دعا باز آن هوشیار / که ظاهر شد ناگهان یک سوار
بدو عمامه اش سبز اسپش سفید / چو سارق سوار دلاور بدید
یکا حمله آورد سوی سوار / مگر آنکه سازد باو کارزار
بدزد آنچنان تیغ زد آن سوار / که گردن بریده بسان چنار
چو قصد ستم داشت با بندگان / بقعر سقر شد همانندر آن
ببیادش کارش همانم رسید / که بدکار غیر از بدی را ندید
سوار دلاور چو او را بکشت / نماندش بجز باد چیزی بمشت
بتاجر بفرمود آنگه سوار / که کشتم عدوی ترا خوار و زار
خلاصت خدا کرد از این بدگمان / بدو گفت تاجر که ای نوجوان
که تو کیستی که در این سرزمین / اعانت نمودی مرا اینچنین
بگفت او منم شیوه خاص تو / منم آن توکل و اخلاص تو
مرا خلق فرموده رب جهان / بسان ملک در سیم آسمان
نخستین که ایزد بدی تو تمام / با خلاص صدق توکل تمام
در افتاد در قدس نیا شورشی / حرم شد فرو نتر از آن جوششی
سیم حکم شد از خدای جلیل / مرا گفت از حکم حق جبرئیل
برو خویشتن را بصاحب رسان / بکش دشمنش را وا و را رهان
بفرمان خلاق ارض و سما / رسیدم بکشتم عدوی ترا
منم آن توکل و اخلاص تو / مجسم بر آن شیوه خاص تو
چو ایزد این گفتگو را شنید / ز غیرت سر کش بدلان چکید

بمالید رخ خود را بخاک — ادا کرد حمد خداوند پاک
گشودان ملک بر وی ... زبان — ... ایز نظر ... کنان

چه برگشت آن تاجر از آن سفر — ... داد خداوند از خطر
بیامد بنزد رسول انام — بیان کرد آن سرگذشت تمام

بفرمود حضرت نبی جبرئیل — خبر داد از امر خدای جلیل
که هر کس توکل کند بر خدا — کفایت کند حق امور ورا

کند هر که بر داور اعتماد — برآرد بهر دو جهانش مراد
ور اخوان حق ... مدام ... باز — همه دست سوی آن جواد دراز

بخواه هرچه میخواهی از منعمی — که سینه بر دشش خزان ... یکی
بری هرچه از خوان انعام او — فزونتر شود چون بری نام او

برآور سوی گنج انعام دست — که انعام این گنج بادا درست
شکیبا نماند اگر اندکی — مهیا شود رزق تو بیشکی

سبب ساز را ساز دست سبب ... — ... که باید ب ز چنان
خوشا مردمان توکل شعار — که غیر از توکل ندارند کار

پرسیدند از ذوالنون مصری از سبب توکل او و حکایت ... او

ز ذوالنون مصری شنید این سؤال — رسیده توکل چنین بر کمال

بپاسخ سخندان زبان برگشید — که آید ... مرا باید شنید
یکی روز رفتیم بپای درخت — زمانی فکندم در آنجای رخت

بدم واله قدرت ذوالجلال — نظر می‌نمودم بدشت و جبال
بیفتاد گنجشکی اندر برم — بیاوردم او را چه در منظرم

بدیدم که نابینا شد او کور زاد — در آندم مرا حیرتی روی داد
که آن مرغ کور از کجا دانه خورد — شود تشنه آب از کجا آورد

بدیدم اندر این فکر کاندر زمان — برون شد ... ب ... دان
ز آن آب ... حوض ... — که بخشید او را ... غفور

چشید سیر پرید سوی فراز — بر آن شاخ کو بود بنشست باز
از آنجا مرا نیک معلوم گشت — چرا ... که داد ... را ...

دهد رزق از ... — بباید ... براین آن
توکل به یزدان بباید نمود — در عقل بر خویشتن باید گشود

از آن ... های ... — که ... کور ... باید گرفت
که شد هر که کوتاهش از خلق دست — دل خویش بر خالق ... بست

دهد ... اموات و ارواح — نماید ... علاج
کشد ید در لطف روی او — نماید ز رحمت نظر سوی او

بسا ای بندگان خداوند ... — توکل کنید ...
صبوری ... — ورا ... نوش ...

مکن سخت بر خویشتن کار را — قرین ساز با خویش این یار را
نصیحات اندر ز خود یاد گیر — توکل کن با توکل بمیر

الهی ... اتفاق ... — که دارند بر رحمت اعتماد
بخوان ... گسترده — ... هدایت که آورده

بهشتیکه شد با توکل بلند — ... اندر رضای ...
بهر یکی تفویض شد پرورت — بالطاف بیچون بیاد آورت

بهشتا که بودی توکل شعار — در آن باغ بودی همیشه بهار
... که ... بر یاد تو — ... احباد تو

... توکل بدار — رضا و توکل ... یار
... اعتماد همه — ... دار یا ... همه

گداییم بر تو ... خویش — ز لطف تو خواهیم حاجات خویش
ز ما ها خطا ور تو باشد عطا — عطا کن عطا کن عطا کن عطا

مراد از طمع ... باید

فصل چهاردهم در مذمت طمع و ...

طمع است سرمایه ...

طمع آتش افروز ... مردم بود — طمع عاقبت سوز مردم بود
طمع افکند زیرکان را بدام — طمع میکند ... را غلام

بسرقت بیارد کسی را طمع — سوی کذب راند زبان را طمع
طمع میل بر مال مردم کند — طمع نام نام آوران گم کند

طمع میکند خوار مردان چند — دلیران چه افکند در کمند
طمع افکند شخص در فکر خام — زند طبل رسوائیش بر بام

طمع میکند میل بر مال غیر — از این فعل نشنید کس بوی خیر
فلک را طمع سر بزیر آورد — بزرگان چندی حقیر آورد

ببندد طمع چشم و گوش خرد — سر فهم دست خرد بشکرد
حذر ساز طامع بیعار را — بزشتی کشد طمع کار را

نبینی که طامع بد ابروی — بدو نان زند بهر نان چیز روی
ز دامان یزدان رها کرده دست — بر تیره بختان دون بسته است

توکو نیکه نشنیده بوی خرد — طمع چشم گوش ورا کرده ...

حکایت عابدی که زن او را بطمع داشت و در شهر ... بریدن ...

صدیقی مرا آمد اندر نظر — که ما را خبر داده اهل خبر
ز عباد یکمرد نیکو شعار — نموده بدی گوشه اختیار

نه سیما منت کش ز دار کسان — بدو نان نزد روی از بهر نان
شب از شغل طاعت ... بدی — قدم در طریق عبادت زدی

قضا را بوقتی شد او تنگدست — قدش پشت احوال او در شکست
چنان بینوائی برا و دست داد — که شد خرمن صبر تابش بباد

ورا زوجه در پس پرده بود — بیامد و اظهار عسرت نمود
که ما را مهیا نشد شام چاشت — عیال خودش کس چنین ناگذاشت

برون شو تو از منزل خویش ... — پی قوت زادی مهیا نمای
اگر هیچ حرفت نداری به پیش — که انسا توان کرد از بهر خویش

بود در میان این زمان پای جان — بدانرو و بدست آر نان
چو عابد ز زن این سخن را شنید — ز اندوه آهی ز دل برکشید

که این بود بهر من آبروی — چه آرم بجا ابرویم بگوی
بگفتا که هر بند رخت خویش — برو بعد رونق بها کار خویش

غرض گفت زن اندر آن مقال — کز آن مرد عابد بگردید حال
بگفتار زن رفت پیش بگل — ز رزاق بیچون ... کند دل

از اینجاست فرموده اند اهل هوش — نباید بگفتار زن داد گوش
که زن کرد دست ناگهان راهزن — ز رهزن نباید شنیدن سخن

غرض آنکه عابد ز گفتار اوی — برون آمد از منزل ... اوی
بیامد سر راه گم گشته مرد — بدامان مردم در افکند دست

قضا را در آن روز طرار ... — بر آورد کیس چند درهم برون
پی جستنش شحنه در جستجوی — بدیدند آن عابد ...

بسرقت ورا متهم ساختند — ببریدند دستش ...
روان شد سوی خانه ... — همان دست بر ...

زنش گفت کین عیب کاورده — چه کار اندر این رهگذر کرده
بدو گفت عابد بود دست یار — که بر جانب غیر حق شد دراز

بر ... دستیکه گردید راست — بد نیکوئیه او را ...
برای لب نان دوری ... — ... حق ندانسته مکر ...

مثل ... ناحق شناس — رود بهر نانی بدرگاه ناس
پی ... یکسانی چشم خرد — نمودم ترا این سخن گوش زد

بدان نکه باید ترا پند گیر — قل اللهم کلشیی قدیر
سخن هیچ دانشور هوشمند — بگیر در کردار ... پند

نوشتند پیشینیان داستان — کز آن پند گیرند این بندگان
نکوتر که فرصت بود ... — ... کار ...

چه رنگی ترا ... حکمت — طمع چشم ... خلق ...
برشتی شود ختم کار طمع — ... سفر ... کار طمع

بگو طامع رذل بیدرد را — طمع ... میکند مرد را

... طامع ... طمع ...

درشت بپرسید شخصی چنین که داری طمع تا چه صد ای امین بپاسخ چنین گفت آن شوم تن مدامست در دست دامان من
که مرغی خورد تیر کرد رها درخت ببخشید بدامن مرا دگر چیزی هم افتد از پشت بام بدامان من سازد آنهم مقام
دگر دود گردد ز جائی بلند همان دم مهیا کنم نان چند که شاید ز مطبخ سهمی برم بیارند بهرم فراوان نه کم
رسم گر ببازاری از بسکران سفارش نمایم ببازاریان که گویید این مطرقه سخت تر که افزون بگیرد طعام آن مکر
که روزی درانها طعامی کنند بتحفه بر نزد من آورند عزا خانه گر که گردد بپای ز بهر قضا گیرم آنجای جای
بخواجه کسی گر دگفت شوند بگویم که میت وصیت نمود که از مال او باشدم من نصیب غرض گفتی این حرفهای غریب
گذشت است اندر بر عاقلان طمع دارد او تا گوید چنان ببین تا کجا رفته کار طمع بمنزل نرفته است بار طمع
چنین کارها از طمع بیش گر طمع میکند شخص را با شعور بکش دست را از طمع ای عزیز که صاحب طمع میشود بی تمیز
چه بر بست دست طمع چشم گوش فرو ماند آن شخص از عقل و هوش دهد بهر ضیفی رهمندی بیا برای بزدبان هر کسی در گشا

حکایت درویشی که او طمع از طعام بدر برد و متنبه شد و از آن شرم کرد

شنیدم که درویش آزاده بشد بر در خانه خواجه
مگر حاجتش را نماید روا بدی خواجه اندر نماز و دعا بیک گوشه بنشست درویش باز که تا خواجه فارغ شود از نماز
در انعام کند عرض حاجت بزرگ برآورد مگر خواجه شکل از زری چه خواجه فارغ ز ذکر نماز برآورد سر سوی دانای راز
که ای واقف از آشکار و نهان مرا بر فلان مطلبم برسان فلان آرزو هم بزودی برار مراد فلان در وطن وانگذار
غرض آنکه بد تا زمانی دراز بدرگاه یزدان بر از و نیاز چه درویش اینگونه کرد گوش مگر درویش باز گردید هوش
بخود گفت کی نفس نادان چرا بنزد کسی برده مدعا که محتاج است از تو او هم فزون نموده است حاجت دلش پر ز خون
کند مردم اظهار حاجات خویش بود حقیا حاجتش بیش از تو بیش بدرگاه داننده با نیاز گشوده زبان را بپایان براز
بر حاجت خود گدای بخرد بر آنکه او عرض حاجت کند بر آور دست از آنکس بخواه که جوید از لطف او جمله راه
توانگر از آن مایه اندوخته چراغ امید از وی افروخته بران در که رو نما ای عزیز که محتاج لطفش بود خواجه نیز
گدای درش جمله شیخ و شام یهودی گبر مسلمان تمام ز رحمت بفضل خداست که استاده خورسند در پیش دست
زاهر عطایش بود پر ز آب کف بحر از جودش ابر سحاب ز بحر جلالش فلک یک حباب ز مبدای قدرش جهان یک سراب
غرض هر چه میبایدت زو بخواه رخ آور بسوی او به بیگاه و گاه طمعهای بیجا بران از درت که هر در که غیر حق است ابترست

یکی مرد درویش بد تنگدست

حکایت درویش تنگدست با مرد منعم نذر داشت

بدر خانه منعمی چشم بست
بدان مرد منعم بگفت اینچنین که بشنیده ام من ز مردان این که مالی شما نذر بنموده اید کرم بر مساکین بفرموده اید
دران شاد سازی مساکین کدام بدان مرد مرا هم ازان مال بهر بدو گفت آن منعم تنگ چشم ابا مهر و ... در رشی خشم
که آری چنین نذر بنموده ام ولی نذر کردم بکوران دهم ترا بهره نبود نه چونکه کور جوابش چه خوش گفت آن با شعور

که اینبرد کور حقیقی منم که بشنیده ام چشم از منعم نرفتم بدرگاه رب کریم شدم بر در خانه تو لئیم
بگفت این سخن را از اندر شناخت ز دنبال او خواجه اندم شتافت بسی کرد کوشش که چیزی بگیر سیالود دامن بپوشش فقیر
که نادم شدم من ز کرده ام پشیمان ز کردار خود گشته ام که بردرگهت از نخست آمدم زدم در طریق ضلالت قدم
طمع داشت بر این ضلالت مرا ز چنگ طمع گشت باید رها غرض آنکه هست این ضعیف حدیث رسید از این باب بجد حدیث
بر شتی کشد این طمعهای خام بباید از آن احتراز مدام طمع گر که داری از آنکس بدار که فضل دهد کار هر کاردار
طمع هر که بر غیر حق باشدش بسر خاک یاس خطا باشدش گشود هر که بر درگه غیر است ز نومیدی الفتی پشتش شکست
شنیدم حدیثی ز قول رسول که سایل گواهیش نبود قبول همین بس بود بهر ذم سؤال که فرموده آن شاه دین بیمثال
چگونه کشی بار این عار را گشاید طمع باب این کار را مدا گوش را بر صدای طمع برآهی تو مکشای پای طمع
شدی از طمع گر کسی ارجمند شدی نام سخت ببیکی بلند بنام ادهم بلندست لیک بر شتی همی شهره نه نیک
نگشته است کجینه طمعهای خام مزن گوش بر آن خود بسام طمع هست فقر حقیقی بدان که صاحب شاید صلاحی از آن
شود طامع هر چند مالش فزون دلش از طمع هست لبریز خون طمعها شمر اعظم احتیاج که این دردیست بی گر علاج
چه خوش گفت لقمان بفرزند خویش که ای پور دلبند پاکیزه کیش غنی تر ز مردم مر آنکس بود که بر آنچه دارد قناعت کند
کسی ابود فقر از جمله بیش که راضی نباشد بر اموال خویش کند از طمع میل بر مال غیر از آن شخص بشنید کسی بوی خیر
ز اموال مردم تو مایوس باش مکن در پی مال مردم تلاش چنین وعدها فرموده پروردگار که هر کس توکل نماید شعار
کفایت نماید حق ورا امور فزاید دمادم ورا بر سرور چنان کن که باشی غنی تو بدل طمع نکند هر جا بیک بکل
ز کس دیده بدل بخشش مدار طمع را بطماعها واگذار شوی گر که محتاج با شکرست دل خویش باید بخلاق بست
مکن در بر مردم اظهار آن گر اینسان بری خوار گردی همان بجو مطلب خود ز لطف اله هم از فضل او هر چه خواهی بخواه
نصایح که بنمودمت ای پسر بود تا حیات ز خاطر مبر طمع صاحب خود نماید ذلیل قلیلش کثیر است کوته طویل
بخواری بود خوارتر از طمع چه کیش است دشوارتر از طمع چه ذلت از این ذلت اعظم بود المها دران جمله مدغم بود
بسی خلق گشته گرفتار آن وزان داستانها عموم بیان از آن جمله یک داستان گومیت که زنگ طمع از درون شویت

یکی زاهدی عابدی پارسا

حکایت زاهد و مرید و نگهبان دروازه و زن بدکار در شهر

بیک گوشه عزلتی کرده جا
شنا شهره در شهر در اتقا وراجامه فاخری داد شاه جز گشت طرآری از این کلام بیارست در نزد زاهد مقام
از او خواست فیض کرم دمبدم که باید شریعت بیاموزیم کمر بست بر خدمت آن حرفنون بهردم شدی خدمتش افزون
طمع در رگ جان زاهد رسید که اندر جوارش بود یکم بید چه محرم شد نزد او جا گرفت شبی جامه دزدید و آنجا برفت
دگر روز زاهد ندیدش مرید تفحص چه بنمود جامه ندید بدانست کان جامه دزدید او بدنبالش بر شهر بنهاد رو

دو نخجیر را دید در بین راه / که استاده با یکدگر کینه خواه
بهم سر زدی یکجهان بهر جنگ / که بنموده بر یکدگر عرصه تنگ
صدای چکاچاک شاخ گران / بپیچیده در گنبد آسمان
ز ضرب سر شاخ همچون سنان / شده خون از اعضای ایشان روان
طمع داشته روبهی در میان / بلیسیدی اندر میان خون آن
ز هر دو طرف چون بر آشوفتند / بهر پهلوی روبه بهم کوفتند
چو روبه طمع بود لیسید خون / سر از هر دو سو خورد جان شد برون
چو زاهد بر آن داستان بنگرید / از آن کارش یک عبرت شد پدید
بر شهر اندر شبانگه رسید / در آن شهر بر روی خود بسته دید
ز هر جانبی مینمودی نظر / که جای اقامت بجوید مگر
زنی داشت در پیشه باقی قرار / بزاهد نظر کرد داشت کار
بمنزلگه خویش دعوت نمود / در خانه بر روی زاهد گشود
بکاشانه زن چه تشریف داد / بیک گوشه رو بر عبادت نهاد
همانا بدی آن زن با شعور / در آن شهر مشهور رقصی فجور
کنیزان چندی در اینکار داشت / شب و روز آن سی بار داشت
بدی در کنیزان آن بس عجیب / پریچهره دلبری خوش لقب
زنان با عذارش برنگ [illegible] / عقیق لبش سنگ را کرده آب
دو گیسو مسلسل بسان کمند / برخ ماه و قد همچه سرو بلند
بدش گوی غبغب چه تنگ نبات / لعاب دهانش چه آب حیات
دو چشمش چه نرگس میانش چه موی / مهی بذله گو طرفه نیکوی
ز زلفش رقیبان همه پای بند / خصوصا جوانی چه سرو بلند
چه ترک ختا شاه جمال چگین / گرو برده نوش لب از انگبین
برخ گل بقد سرو چون [illegible] / دو زلفش چه سنبل چه شکر دهان
ز تیر مژه کرده دلها کباب / دل عاشقان زو پر از پیچ و تاب
مران هر دو [illegible] گسسته دل / بمانند حور غمزه جان گسل
فرو مانده از وصل آن مه جمال / حریفان دیگر ز جام وصال
جوان را چه میبود [illegible] / بران رشک میبرد بانوی او
از آن دلخوشان طاقتش طاق شد / وز آن کام تلخ همچه تریاق شد
رسیدند [illegible] کار [illegible] / طمع کرد بر قصد قتل جوان
در اینکار تدبیر کرد اینچنین / نگهداشت فرصت برای همین
در آن شب شراب گران [illegible] / بعاشق معشوق بنمود چون
رقیبان همه گشته مست شراب / بکام خرابا به رفته بخواب
جوانمرد هم خوابش اندر ربود / بنی زن زنی زهر هلاهل [illegible]
جوان از سر شانه بینی نهاد / سر دیگرش در دم خویش داد
در آن شب در خوابت ایشان [illegible] / جوانمرد تا که بطش فتاد
کاری ز بینی او رود جان / که بر حلق زن زهرها شد روان
هرانگه زن خواست [illegible] / بماندم شد [illegible] بمان
درونش شد از زهرها چاک چاک / بیفتاد در لحظه شد هلاک
پس [illegible] نفس [illegible] / که آخر بدایه ترا بر بری
طمع را بر از [illegible] عزیزی مدار / که از آن طمع میشود خوار و زار
چه عابد بدش در صلات قیام / از آن اندیستان مطلع شد تمام
بسر برد آنشب بسختی سخت / دلش زان [illegible] شد لخت لخت
شبانروز با صد مشقت [illegible] / هویدا چه شد نور گیتی فروز
شب [illegible] از زاهد شد لباس / [illegible] شد اینچنین ظلمت [illegible]
ز بهر صلاحی [illegible] / قدم زاهد از خانه بیرون نهاد
همین شد به منزل دیگری / که باشد از آن اندیستان [illegible]
بدو گشت یک کفشگر رهبری / که بود از مریدان خاصان اوی
برای تبرک ورا خانه برد / بگر رنگ الام از دل سترد
[illegible] کرد قیام / چنین تا که کرد [illegible] شام
همانا بدش [illegible] آن کفشگر / که آنشب شود میهمان دیگر

زنش را فراوان سفارش نمود / که با میهمان اکرام زاهد فزود
خورش شد مهمانی دیگران / همانا زنش داشت یاری نهان
ظریف و خوش اندام آراسته / در خشم صد غمزه برخواسته
نکو مشرب و چرخ عشوه ساز / چه سرو سهی قامت دلنواز
دهن پسته [illegible] / زن حجامی بهرش ز لاله بود
که افسون لبی زهرها گرم کرد / دل آتش آتش هم نرم کرد
چنان چرب گویا که اسلام گفت / مکر [illegible] کردی بسی پیچ و جست
برون ساکن اندر رهش پر ز رنگ / کشتی ز سحر آب از خاره سنگ
زن کفشگر دید خالی مکان / فرستاد دلاله را در زمان
که عاشق [illegible] / که جای تو خالیست [illegible]
شکر استان با فغان بکس / تو اکنون بیا [illegible] از عسس
چه معشوق این کفشگر ها شنید / بماندم در خانه او رسید
بدی منتظر تا شود فتح باب / رود نزد دلبر شود کامیاب
بناگاه آن کفشگر هم رسید / در ابرو در خانه خویش دید
همانا کران جنس بد بد گمان / کالش بدل بر یقین شد از آن
بخانه در آمد بصد قهر و کین / فرو کوفت زن را [illegible] چنین
گرفت آنگهی ریسمان بلا بست / از آن خسته را بر ستون بابست
بیامد سر خود به بستر نهاد / چه زاهد بر آن کار [illegible]
ندانست چون رمز ایمرد زن / بخود گفت کین پیشه را از [illegible]
بر با مروت نباشد نکوی / نکردم چرا شفاعت از اوی
غرض چونکه آن شوهر زن بخفت / زن حجامی آمد بآن زن بگفت
در خانه ات منتظر است یار / مکن بیش ازین یار را انتظار
زن کفشگر گفت کای یار من / [illegible] کنون کار من
تصور نمی کرد کین شوهرم / بیاورده این ماجرا بر سرم
ببین سوز ما هم و حالم ببین / بمن کرده شوهر چنان و چنین
چنین بسته محکم مرا بر ستون / سر یار [illegible] گر که داری کنون
مرا زود بگشا و اذنم بده / برای یار دیرینه منت بنه
ببندم ترا جای خود بر ستون / روم عذر خواهم ز یارم برون
بیایم [illegible] ترا / ببندی در اندم توام باز جا
عنایت کنی یار من را رهین / مرا نیز ممنون کنی بهر این
زن از [illegible] لطف او راکشان / تن خویش را هم ببستن بداد
خودش در زمان در بر یار رفت / [illegible]
ولی زاهد اندیستان را شنفت / فرو ماند به سخت اندر شگفت
در آن حال بیدار شد کفشگر / بزن داد آواز کی خیره سر
نداد هیچ پاسخ زن تیره روی / [illegible]
غرض چند نوبت ندا و کفشگر / ز داد آواز او لب [illegible]
از آن آتش خشم او در گرفت / یکی نیش کرده ز جا بر گرفت
بیامد و بینی آن زن برید / بدستش نهاد و بگفتا بگیر
معشوق خود با دیدت تحفه برد / زن حجامی از بیم آهی نکرد
بخود گفت کین حالتی بس عجب / در عشرت [illegible] در رقیب
زن کفشگر چونکه گردید باز / ز خواهر عیان دید سوز و گداز
[illegible] / پس او عذرها خواست اندر [illegible]
که ای یار جانم برات بسوخت / چنین آتش آمد درون بر فروخت
[illegible] / ورا باز بنمود خود را ببست
پس از زن یکی داشت بینی خویش / بخانه خویش برفت پیش
[illegible] / بخود گفت این بوالعجب [illegible]
ولی زاهدان بوالعجب بد بدید / که از پس پرده آمد پدید
بزد پای در عرصه گاه ظهور / [illegible]
چو یک عبرت از اینجا گرفت / زن کفشگر حیله پرداز گشت
برآورد در دست دعا بر دعا / بدرگاه دانای رب العلا

که ای عالم خاص [illegible] الکرم   ترا داد مرا کرده شوهر ستم
زده تهمت افترا سوی من   کشیده در قهر بر روی من
مرا کرده ناقص شعور عقل   دماغت بر چهره حسن جمال
تن پاره ده از کرم عضو من   شنیدی مگر نکته ای سخن
برآورد فریاد کی نابکار   در این بیدر غنای بیجا مدار
چه رشتم رنگ کس عشق فجور   فیوضات یزدان از او است دور
زنان بکن دل اگر خیانت   درین تا که از عیب کش باید
بیا که بزد نعره از زن که هین   با قدرت ایزد برا ببین
چرا از تهمت واتم که بود   زداد اشتعالم شعف رو نمود
لحق رخ نمودم چه با صدق خاص   مرا ساخت ازاین فضیحت خلاص
با خواست از دار عالی خروش   چراغی برافروخت آمد به پیش
زن خوش شیر اسلاف ببافت   اثر هیچ از آن جراحت نیافت
چه ساله دلی دست بیننده برد   کان صداقت در انیکار کرد
دل مرد شد از فرش حریم   که ظن کینه ور زن شمرده عظیم
هم اندر زمان شد از او عذر خواه   که الحق این شد دل بیگناه
شد آگهی بهر این خاکسار   ز تقدیر تواند سر بر گرد کار
هویدا شد اکنون بر من جان تو   و زان پاکی قلب آگاه تو
پشیمانم از آنچه کردم دگر   ز تقصیر بگذشته ام درگذر
از این پس کنم آنچه دلخواه تست   سرم نقش پیرایه راه تست
همین گفت یا رب از دیدار خوش   گشادش هم اندر زمان [illegible]
در آنجا نگهدار اسیر [illegible]   ز حجابی زن تو بشنو سخن
که آمد چه از زن از آنجا برون   بکف بینی سر و پا پر ز خون
چنین تا که در خانه منزل نمود   در فکر اندیشه بر خود گشود
که چون شوهر از او نماید سؤال   که چه بود مر این ماجرا هیئت حال
بپاسخ چگوید که باشد صواب   غنودش تا صبحدم هیچ خواب
چو شد صبح کاذب برون از سحر   برافراشت حجابی از خواب سر
صدا زد بزن مرد پاکیزه کیش   طلبکرد از او حیله اسباب خویش
نخست صبح تا سیم کرد داد   جواب هیچ از زن [illegible] نداد
شد اندر دریای قلبش [illegible]   بزن زد دگر بار با جوش و خروش
که آخر نه ابزار من را بیار   ز ناندم بدستش بداد استره
شب تیره مرد کش گرد رو   بینداخت آن استره سوی او
ز روی درشتی سخن ساز کرد   در قهر بر روی زن باز کرد
برآورد فریاد زن [illegible]   که بینی ببینی برفتم ز کف
بهر لحظه فریاد افزون نمود   بجام از آن کار حیرت فزود
برآمد [illegible] چه بانگ و فغان   در آنخانه رفتند همه کلان
بدیدند پر بیدی بینی زن   پر از خون بود جامش [illegible]
زبان بر ملامت گشودند باز   باستاد کی مرد پر عیب آز
چرا زوجه ات را چنین کرده   سر خود ز ننگ اندر آورده
شد اندر بیچاره حیران از آن   که آیا چه گوید بد انمردمان
نه اقرار کرد و نه انکار داشت   نظر را بروی زمین بگماشت
برانید استاد شد [illegible]   مران باب بسته نگردید باز
چو شب پرده برداشت از روزگار   لب صبح صادق دلان آشکار
سپهدار شرقی علم برفراشت   شه غرب در بحر خون سر گذاشت
خبردار گشتند خویشان زن   نمودند بر گرد زن انجمن
کشیدند بحاکم تیغ زبان   گرفتند بیچاره را درمیان
بر قاضی او را ببردند زار   پریشان و افسرده دلفگار
قضا را چنین اوفتاد اتفاق   که قاضی و زاهد بدی هم وثاق
در آندم فکندند خویشان زن   بر حاکم شرع طرح سخن
باستاد رو کرد قاضی و گفت   که از ما حقیقت نباید نهفت
بود این ضعیفه یقین بیگناه   چرا کرده بیکنه را تباه

بگو

بیفکند استاد سر را فرو   نشد هیچ پاسخ که بدهد بدو
بفرمود قاضی بحکم قصاص   بنقص صریح جرم قصاص است
در آن لحظه زاهد برآمد ز جای   که قاضی زبان تا مل نمای
مراد استایت اینجا عجیب   بگو بیم شما را پیامی عجیب
مرا گر نبودی طمع بر مرید   نمیبردیم جامه دزد پلید
طمع کرد روبه بنخجیر خون   ز ملک بدن جان او شد برون
زن بد عمل کرد قصد هلاک   در دوش شد از زهر خود چاک چاک
زن کفشگر را طمع بد بر این   که گرد آبا اجنبی همنشین
ز دردش شوهر و لب او بریدن   برسوا نیفتاد کارش کنون
طمع کرد این زن بکرد آنچه کرد   رسید بپاداش آن کار زشت
نه حجام بینی این زن برید   وی از گنه بر سزایش رسید
چو قاضی مر این مختصر را شنید   ز حجام در دست قصاص کشید
ز زاهد بپرسید کی سرفراز   بفرمای روشنتر این سر راز
در معنی آنگاه زاهد بسفت   حکایت ز انجام آغاز گفت
که مرا شد گر طمع بر مرید   نمیافت فرصت بمن آن پلید
چو روبه طمع کرد حرص شره   ابر رشته عمر خوردش گره
زن بد عمل کرد قصد جوان   خودش اندر این راه در باخت جان
طمع کرد آن زن بفعل حرام   چنین گشت رسوا بر خاص و عام
طمعهای خام هر که آرد بدل   نماند فرو همچو خر ها بگل
چه نیکی طمع داری ای هوشیار   در آنجا که آن تخم حنظل بکار
چه جو کشته چشم گندم مدار   اگر نیک خواهی نکو تا بیار
نباشد مکافات بد جز بدی   مکن غیر نیکی اگر بخردی
شل گشته در انجمن این سخن   که اندر ته چه بود چاه کن

تمثیل گرگ و خرگوش و طمع او در دل خرگوش که گرگ را چون روباه [illegible] هلاک [illegible]

مرا کمیثل آمد اندر نظر   بشنو تا مگر آمدت [illegible]
یکی گرگ گرسنه بوی طعام   بها [illegible] داشت طمع [illegible]
بجز گوشکی او فتادش گذار   که در خواب غفلت بد او بت چوار
پس آنگرگ او را غنیمت شمرد   با هستگی ره سوی او سپرد
خبر گشت خرگوش ز آسیب دم   ز جا جست بنمود از گرگ رم
اجل داران گرگ را آتش گرفت   بکام آمد خرگوش شد در گرفت
بنالید برخاک روی نیاز   زبان تضرع چنین کرد باز
که ای میر روشندل کامیاب   بود آتش جوعت در التهاب
ولی کن نظر بر تن این ضعیف   که جسمم بود استخوان نحیف
نیم لایق لقمه از آمیر   تر اسکین رها نه حقیر
و ز آنیز زده بدهم ترا آگهی   بنزدیکی ما بود روبهی
بود خون او همچو آب حیات   ورا لحم شیرین تر است از نبات
امیدم رنجه ساز از کرم   تن از حیله او را بدام افکنم
از او ناشتا نا نماید امیر   شود سیر از آن لقمه دلپذیر
ز تعریف خرگوش از گرگ هوش   برون رفت دیگ طمع شد بجوش
بجز گوش گوشت [illegible] گرفت   بگو تا که ماوای روبه کجاست
بدان گرگ خرگوش تعلیم داد   بنزدیک سوراخ روبه ستاد
همانا که روبه دغا پیشه بود   بمکر و حیل صاحب اندیشه بود
بلعبت گری شهره شهر زاده   ببرده به بازی ز دد با فره
که حتی از دیده ملکیت گم   برفتی فلک از جا روبه رم
عداوت بدو داشت خرگوش خود   در آن وقت فرصت غنیمت شمرد
در خانه بگذشت گرگ از زمان   بسوراخ روبه شد خود روان
بروباه بنمود عرض سلام   بتعظیم و تکریم مالد کلام
جوابش بفرمود روباه سبز   بروباه بازی زبان کرد تیز
شد از دیدنت دیده ام پر ضیا   بود خیر مقدم عجب مرحبا
بیا ساز منزل به پهلوی من   بفرما ز رحمت نظر سوی من

به روکفت خرکوش مکار باز / کهای باید باشد زمانی دراز
که بودم ملاقات تو آرزوی / بود لیک [illegible]

میسر نشد این شرافت مرا / نمیگشت روزی سعادت مرا
عزیزی در آمیز بنده نواز / عمر کرامت بود سر فراز

شنیدم است اوصاف ات را مگر / همی بود بدیدن ترا یک نظر
شنیده زمانی در ایوان تو / خورد نعمت از خوان احسان تو

گشاید دری بهر بوی تو / شاشش شود تازه از بوی تو
در آغاز سیبی دهد تا ربیع / نماید از این باب فتح فتوح

پس چونکه از بندگان اسیر / در این ره وسیله عجز حقیر
کنون بر درت است این شکال / مگر یابد از لطف عام تو بار

چو بشنید روباه حیله طراز / ز خرکوش گفتار حرص دراز
فرو خواند از صفحه این کلام / که اینها بود نقش حیله تمام

در آئینه حرفها کو شنید / همه صورت مکرها را بدید
بخود گفت زین کو به باشد صلاح / در این کار هست راه فلاح

ببستیم ایشان نموده جدال / با ایشان همانا کنم لاجدال
برای من از زنگه دارند ننگ / پس برای خودشان خورد بیدرنگ

ز روی شفقت بخرکوش گفت / که از حرمت مطلب باید نهفت
تو دانی بعزلت که بنشسته ام / در خانه بر غیر بربسته ام

مگر یابم انفاس صاحبدلی / ازین ایکه کنم حل یک مشکلی
بدیدم شایق درک صاحب تمیز / خصوصا چنین مردمان عزیز

کرامت بیاید حریم میهمان / فدای قدومش کنم سر و جان
خبر داده ما را خدا بهمان / که روزی خود میخورد میهمان

خورد رزق را چونکه در خوان ما / فدای قدومش سر و جان ما
بباید [illegible] کشیدن از آن / بخاک قدومش بباید روی

همین قدر دارم ز لطفت امید / که چندانم از لطف صلت امید
که به اهم صفا خانه خویش را / کنم خاک راهش دل کر تو تیا

یقین است مهمان مبارک قدم / چو مقدمش رفت روزی کنم
چه خرکوش اینها ز روبه شنید / دلش گشت خرم و دم در کشید

ورا همچنین بود اندر نظر / که کرده دم او بروباه اثر
هر روبه بگفت اسپراد بدان / بود بی تکلف در این میهمان

شود در سبدار اش منزلت / که روشن روانست صاحب دلت
بیامد پس آنگاه در نزد گرگ / که افکنده ام حیله های بزرگ

تمامی بگذشته با گرگ گفت / که بعز نعیم از کوه شگفت
لهرت بخوردم چنان تشنه ها / زده خنجر عشق تو در سینه اش

ولیکن بداری اورا خبر / بود لحم او زو به تازه و تر
هم از نازک اندامی فربهی / ندیدیم بعالم چنین زور بهی

دل از گرگ شد مملو از حرص آن / ندیده دهان طمع کرد باز
بخورده شدش کام شیرین از آن / ولی کرد خرکوش زاین زیان گمان

کز این حیله خود را نموده خلاص / برانگیخته بوالعجب فکر خاص
ولی آنکه آن روبه حور ربیع / از این پیش اندیشه کرده برین

میان مکان کنده بد چاه / بالاش خاشاک داده قرار
که از زنگ پاک رت شود زاین / بجا افتد هر کس بود مایل آن

چه خرکوش بیرون شد از نزد او / بپوشید آن چاه را سرنگو
بدش نیز سوراخی اندر نهان / که گاه ضرورت بجستی از آن

از آن سوی آنجاه اندم ستاد / بخرکوش دان گرگ آواز داد
که سار [illegible] قدم / که من [illegible] ستمکشیم

بیا بنید از لطف نزدیک من / که روشن شود جان تاریک من
بگفت این از اطراف شد فرمن / فسون چونکه کردند کرد افسون

بشد گرگ داخل بحرص تمام / بدان کلبه با آن طمعهای خام
چه تاریک بد روز بخت تو قدم / در افتاد در چاه اسرار عدم

همان گرگ خرکوش هر دو نگون / فتادند در چه بحال زبون
گرفتار گشتند بر مکر خویش / در آندم فتادند در فکر خویش

تصور چنین کرد گرگ از زمان / که انجیله خرکوش کرده عیان
عسی العفو در تیه او راز هم / خودش هم ملک عدم زد قدم

طمع هر دو افکند در چاه سار / رسیدند در دم بپاداش کار
پس ای دانش اندوز با عقل و دین / نظر کن و کار طمع را ببین

تو شرم من ایدوستان عزیز / که خبث طمع را بدانی تو نیز
کسانیکه این شیوه پیش آورند / فضیحات بیحد بخویش آورند

ندارند شرم از خداوند پاک / بر خلق مالند بینی بخاک
حکیمی ز طماع کار طمع / که خواهش کرد دیبا نار طمع

طمع را لطامعها واگذار / براین هر دو آن لعنت بیشمار
بیاد آمدم گفتگوی دگر / گران منتفع میشوی بیشمر

حکایت عارف و کودکان در توضیح زشتی طمع و شناعت آن

شنیدم که یکبار فی هوشیار / دو کودک نظر کرد در رهگذار
که هر یک گرفتند نانی بدست / یکی را عسل و اندر کامه هست

مران کامه گفت با دیگری / که قدری عسل این میده ای
بگفتا ری از تو سگم میشوی / بدنبال من چون سگان میدوی

ترا اندکی زاین عسل میدهم / بگفتا او که منهم سگت میشوم
ورا رشته در دهن کرده زود / بدنبال او اندر افتاده بود

بهر سوی پیش همچون سگان میکشید / گرفته بدم رشته میدوید
همی بانگ کردی دنبال سگان / زدنبال او رفت عف عف کنان

چو خورش گفت آن عارف هوشیار / بیا پرسش که ای یار سگ کار
نگردد این پسر گر طمع بر عسل / نگردید هرگز قبول این عمل

طمع بین که صاحب چکار آورد / شود سگ سگیت شعار آورد
پس ای یار طماعها چون سگند / طمع کار زاین فطرت بد رکند

ببندد طمع دیده عقل و هوش / ازین فعل بد دیدگان پاک پوش
صبوری تو هم گر که داری تمیز / بهر جا که ذکر طمع شد گریز

الهی بدلهای زار فکار / بسید دل دردمندان زار
بسوز شررهای آه یتیم / بلمع انکرسی عرش عظیم

بدلهای کز آن طمع مرده حر / ز فیض عطایت شبها پر ز نور
بانوار ارواح پاک سعید / که غیر از تو بر کس نبندش امید

بآنها که از اخلاص تو دم زنند / طمعهای نا گفته برهم زنند
ز لوث صفتهای بد شوم پاک / درونشان ز خوف تو اندیشناک

باه سحرگاه اهل صفا / باسرار خلوتگه خاص شان
که ما را ز لوث طمع دور ساز / بابواب امید خود ساز باز

که دایم سر بدرگاه تو رو نهیم / صفتهای بد شوم یکسو نهیم
بجز لطفت آنکس نداریم امید / کنیمان بهر دو جهان رو سفید

خصوصا منی خسته ناتوان / که گشتم ز بار گنه سرگران
گناه صفتهای زشتم بریز / بریز بریز بریز بریز

فصل یازدهم در وصف سخا [illegible]

ز کار طمع چون بپرداختم / از این وادی بد سفر ساختم
زنیکی با خلق آمد بیاد / که او دولت کلید مراد

نکوئی با بندگان خدا / بر آئینه دل ببخشد جلا
هر آنکس که سازد سخاوت شعار / عزیز است اندر بر کردگار

بچندین طریقت نیکی بدان / یکایک بباید نمودن بیان
از آنجمله یک بخشش است و عطا / که باشد سخا پیش مرتضی

ز اوصاف آن قبل مذکور شد / نقاب از رخ مهوشش دور شد
بر آن هوشمندان کفایت نمود / در این جا که باید گشودن کشود

دگر مهربانیست با بندگان / ز مال و جلوس و بدست و زبان
نکوئی مردم کند آشکار / عیان شد ز زشتی خلق کار

نخواهد بغیر از نکوئی خلق / نماید عیان نیک روئی خلق
باخوان دینی کنند همرهی / در ایشان ز هر سختی آگهی
پسندد باو هر چه خواهد بخویش / نه زد دلبر از گفتار ریش (?)
شب و روز در فکر نیکی بود / چه نیکی بجوید به نیکی رسد
ابا بندگان خداوندگار / نباشد بغیر از نکوئیش کار
باخوان دینی چنان مهربان / که هستند گویا زیک جسم و جان
نشان نکوئی است این در دین / بود در میان مسلمان همین
ازانها که بر دین بدی رهنمون / حدیث اندر این باب باشد فزون
در اوصاف این شیوه محترم / وصیت بفرموده بحید نه کم

حدیثی کز ائمه در باب نیکوئی با بندگان خدا وارد شده

ازانجمله از سید انس و جان / حبیب خداوند کون و مکان
حدیثی بیانش بلفظ عرب / که کردند اخبار ان منتخب
که هر کس بود دوست با مؤمنین / برای رضای جهان آفرین
اهر کل ایمان بجا ز یادتست (?) / ان حبیک از جمله محکم است
ببارد برای خدا هر که دوست / عزیزی گرامی بنزدیک اوست

حدیثی از جناب سید الشهدا در باب نیکی با بندگان رب الارباب

ز کلگون قبهای صف کربلا / چنین گشته وارد به تنبیه ما
که جمعیکه در راه پروردگار / نمایند نیکی اباهم شعار
چه هنگام حشر آید در جای / بگیرند بر منبر نور جای
کشد سر از القوم زانگونه نور / که روشن شود عرصه گاه نشور
که گردند حیران خلایق تمام / ازان جاه و ان رتبة المقام
بگویند هستند این مردمان / که بودند با همدگر مهربان
حدیثی است از مخبر راستگو / نوشته اند ز نیکو مضمون او

حدیث مخبر راستگو در نیکوئی با خلق و نیک پاداش او

کسانیکه گشته بهم مهربان / برای رضای خدای جهان
چه روز قیامت شود آشکار / بگیرند در یک مکانی قرار
که هست از زبرجد ستونها برین (?) / بهر عرش رحمان ز دست یمین
از الطاف یزدان شده کامیاب / وجوهشان درخشتر از آفتاب
که پیغمبران و ملایک تمام / چه بینند ان رتبة المقام
نمایند آن منزلت آرزوی / بود شان تمامی ازان گفتگوی
کرا یا چه کردند این مردمان / که دارند زینسان تقرب ازان
رسد از جناب الهی خطاب / که باشد مر این فرقه را زان صواب
که بهر رضای من اندر جهان / بهم گشته بودند مهربان
حدیثی دگر نیز از آنجناب / چنین گشته مسطور اندر کتاب
که عابدترین کسان کیست / که در قلب او زشتی خلق نیست
دلش است اندر حق مؤمنین / تهی از نفاق و حسد و کین
ز سجاد گشته روایت چنین / که روز قیامت جهان آفرین

حدیثی از سید سجاد زین العباد در ترغیب مهربانی با عباد

کند جمع [illegible] کار را تمام / منادی بدادسکند (?) این کلام
کجا یند امروز ما صف (?) / که بهر رضای ان برای خدا
گروهی نمایند قدر اعلم (?) / گذارند در دشت محشر قدم
بالقوم اندم رسد انخطاب / حرامید در جنتم بی حساب
چو گردند بر سوی جنت روان / ملایک بپرسند ازان مردمان
شما را ز چه این کرامت رسید / چنین رفعت و قدر و عزت رسید
بگویند ما ئیم این مردمان / که بودیم با یکدگر مهربان

فرمایش امام شهید در مهربانی و محبت نمودن با مردمان سعید

حدیثی دگر هم رسیده بما / ز قول حسین شهید جفا
که هستند برادر بهم اهل دین / چو چشمند از بهر هم از یقین
به نیکی بهم در [illegible] / برفتارها و عیوب و هنر
چو ائینه هستند از بهر هم / بیابند کردار هم دمبدم

کدورات باید شدن راهبر / خیانت نه ورزند با یکدگر
ز کذب و ز حیله ز جور و ستم / ز مکر و ز غیبت و از حقد هم
بباشند از یکدگر در امان / نه ورزند جز نیکی هم عیان

ذکر نمودن امام الجن و البشر ابو جعفر الباقر ان جعفر را که سفر رفتند با یکدگر [illegible] بودند

روایت شده از امام همام / محمد باقر علیه السلام
که رفتند سوی سفر چند تن / که بودند مسلم [illegible] سخن
به بندی ابا یکدگر نیکخواه / قضا را نمودند مفقود راه
ز تاب عطش گشت دلها کباب / فتادند در رعشه و اضطراب
نهادند دلها تمامی بمرگ / بدان انکه جا بر نمودند برگ (?)
شده بیقرار همه [illegible] / مکان کرده زیر درختان چند
کفنها تمامی فکندند بدوش / درونها ز جوش عطش در خروش
بناگاه شخص بدیدن رسید / ز پا تا بسر جامه‌اش سفید
بگفتا شما را نبد القوم باک / سپارید دلها به یزدان پاک
بیاید بنوشید کین است آب / در آمد از رعشه و اضطراب (?)
بخوردند از ان آب گشتند سیر / بگفتند کای شیخ روشن ضمیر
بما ده خبر تا که تو کیستی / در اینجا که از بهر چیستی
کند رحمتت کردگار جهان / بگفت او که هستم من از جنیان
که کردیم بیعت به [illegible] رسول / نمودیم اسلام حضرت قبول
شنیدم من از قول انشاه دین / که هستند برادر بهم مؤمنین
لهذا نه نیکو بدی این زمان / که تشنه گذارم شما را چنان
که گردید در منزل من هلاک / مواخذ شوم از خداوند پاک
بفرموده نیز انشه پاک دین / بود امت جعفر بهم مؤمنین
نخست انکه هر چیز دارند دوست / که گویند انکو نه یاران کوست (?)
بما را نخواهند بر مسلمان / تفاوت نمانند خود در ابدان (?)
هر انچیز مکروه شمارند خویش / نخواهند بر مردم پاک کیش
حرام بر رضاشان [illegible] / از ازار دیگرشان کنند اجتناب
سیم هم بنفس بمال و زبان / اعانت و یاری نمایندشان
چهارم بود منزل دیدنش / نماید صفات پسندیده‌اش
بود در طریق هدایت دلیل / کند آگهش از صفات جلیل
به پنجم ز جامه و اکل و شراب / در انچه خود او [illegible]
بپوشد بنوشد طعام و شراب / مر انکه او را کند کامیاب
ششم اگر باشدش خادمی / در اینجا خدمتگذاری همی
[illegible] بهنگام کاری کند / در اینجا خدمتگذاری کند
بهفتم اگر خورد سوگند او / شمارد هم از صدق ان گفتگو
کند دعوتش را اجابت تمام / سیاحت نماید بهم صبح و شام
مریض ار که شد بر عیادت رود / وصایای او را بسر بشنود
اگر پیشتر رفت از این جهان / تغسیل و تکفین بیند در میان
دگر حاجتی را نماید بدوی / برارد مرادش اجابت نکوی
نماید چه این کارها را تمام / [illegible] نموده قیام
[illegible] شروط / حقیقیست مستلزم این شروط
نه شد [illegible] محض دعوی لاف / نه نیکوست گفتار لاف و گزاف
در اینجا تاکید بیش از شمار / [illegible] کاردانان کار
حکایات و اخبار بیش از حساب / شما از بر صفحه هر کتاب

فرمایش سید الرسل در باب زیارت مومنان و منفعت ان

ازانجمله از سید کاینات / وزان هادی شاهراه نجات
بدینگونه راوی روایت کند / که کس مؤمنی گر زیارت کند
چه در خانه او گذارد قدم / خداوند فرماید ای محترم
[illegible] سر بر اورده / همانا زیارت مرا کرده
بمن گشت لازم شوم میزبان / نمایم [illegible] ترا میهمان
بهشت از برای تو واجب کنم / [illegible] چون برای زیارت [illegible]

پس ای دوستان حقیقت شعار — بود بهتر از مهربانی چکار
که در هر دو عالم نجات آورست — پسندیده خالق اکبرست
کسی کو این پیشه بگرفت پیش — ثنا قایل اندر صفات خویش

حدیث از جناب سید الشهدا علیه الالف التحیة والثنا رسیده

ز شاه شهیدان بود این کلام — که فرموده آن هادی خاص و عام
که هر مومن از خانه گردد روان — رود از پی دیدن مومنان
موکل کند یک ملک حق جلال — که در راه او گسترد پر و بال
دگر بالها افکند سایبان — چنین تا رود منزل مومنان
خداوند او را نماید ندا — تو تعظیم و توقیر کردی مرا
به تعظیم کرده پیروی — سرافراز از رحمت من شوی
مرا نیز گردیده واجب چنین — کنم تا که تعظیمت ای مرد دین
بخواه آنچه خواهی که سازم عطا — بخوان مر مرا تا نمایم روا
نشین سالکا هم فروبنده دیم — بدون طلب حاجتت را دهم
غرض آنکه افزون بود وصف مهر — ز مهر است برپای گردون سپهر
محبت بود بهترین صفات — بود خصلت سید کاینات
کرا از ره مهر و محبت نبود — بما بار دریای رحمت نبود
نبودی گر از رحمت کردگار — نگشتی دگر کس رستگار
کند بنده چون مهربانی بخلق — بدان نکه باید وردان بخلق
شود در دو گیتی ز تین سرفراز — ز رحمت رسی گرد و از غیب باز
بدان نکه پیشینیان دیده اند — از این باغ گلها بسی چیده اند
یکی را از آنها نمایم بیان — که آمد ز پیشینیان ارمغان

حکایت ابو العلا با عیاران در مسجد حمرا فی با بندگان

زده بو العلا این چنین داستان — در آندم که بودم بگیتی جوان
همراه دزدان عیار ها — سر راه مردم برفتیم ما
بسرقت ببردیم مال کسان — شب و روز بودیم با رهزنان
خبر داد وقتی بما مخبری — که جمعی روانند اندر رهی
ز بصره ابا مال مالا کلام — برای زیارت به بیت الحرام
بود شخصی همراه با کاروان — کنیزی ایا او رسیده جوان
درفشان تر از مه بود روی او — خجالت کش عنبر از موی او
کند حور هرکه ز چهره نقاب — برد رشک بیجا از او آفتاب
شکر لب پریوش لطیف ظریف — معنبر معطر و شوخ لطیف
بود جاذبش رستم داستان — ندارند صد تن ابا او توان
همراه او در و گوهر فزون — طلا کاری دارند منزل کنون
شنیدیم ما چون ز روی کلام — فتادیم اندر طمع ای خام
برفتیم مانند شیر عرین — نمودیم اندر کمین گه کمین
ما چون رسیدند آن کاروان — بدی در کجاوه کنیز جوان
وزان کاروان بود اندر جلو — شب تیره دزدان نموده غلو
گرفتند از ناقه اودهار — بردند او را برون از قطار
بر او حمله کردند پس بیدرد — قضا کار خود با جوانمرد کرد
ببستند دست جوانمرد سخت — کنیزک ببستند بر یک درخت
پس از آن برفتیم در قافله — تمامی دزدان چه شیر یله
نمودیم یک حمله بر مردمان — پس از دار و گیر خروش و فغان
نمودیم عرصه بر آن قوم تنگ — غلامان کشیدند باز جنگ
بکشتند ده تن ز نابل فزون — فتادند خود هم گروهی بخون
دگرها نمودند از ما فرار — ببستیم جمعی از آن قوم زار
در آنجا نمودیم ارا نگاه — چه شد شب شکسته ز زاغ سیاه
سر شب بر فزو برد در آشیان — بیا سید از هم شتر نکیان
جهان شد درخشان مانند شمع — نمودیم مال بر افکنده جمع
جوانمرد بیهوده بسته چنان — فرو مانده خسته و ناتوان
نخود گشت کین چرخ حیله مدار — ببین تا نموده بما چکار

ندارم

ندارم چو یارای جنگ ستیز — خرد گو بیا از حیله رنگی بریز
چنان دست بسته برآمد ز جای — بنزدیکی من چو بگذاشت پای
سلامی نمود و جوابی شنید — بمن گفت کی شیر مرد رشید
ز مردی نامردیست نکبتم — ز مردان بود مردی ای سیدم
بخواهد دلم سرفرازی کنی — نکو بنده نوازی کنی
بگیری یکی دست افتادگان — کنی لطف خود در حق ما یگان
چو نیکی خالق بجا آشکار — بز دو رسی بر مکافات کار
بدان نکه پروردگار جهان — بقرآن خبر داده ما را از آن
نکو نیک باید سرانجام کار — ز گل گل بروید و از خار خار
چه نیکی کنی با کسی در جهان — بخود کرده نیکو بنی بیگمان
تو دانی من حال درمانده ام — پناه از تو جویم تو با کرم
بود مرده بازش ناش اختیار — ز روز قیامت بخاطر بیار
ز بد کاری و ظلم ظالم بترس — ز عدل خداوند عالم بترس
چه کرد آن جوان این کلمات یاد — مرا نیز یک رقتی دست داد
گشودم همان لحظه دست جوان — شدم بهلوی خود در زمان
بگفتم بگو حاجتت را کنون — که میایم از عهده آن برون
جوان گفت کای پیر روشن ضمیر — ز من بر شما رفته چیزی کثیر
منم مرد سوداگر سرفراز — به پیموده ام راه حج دراز
که خود را رسانم بنزد حرم — شوم زایر خانه محترم
تو را نیز سرکرده این گروه — هزارند معروف دانش پژوه
نمایم بتو حجتی اکنون تمام — که خواهم روم سوی بیت الحرام
شنیدم چو من زان جوان این کلام — تو گفتی که کردید صبرم تمام
بگفتم که ای مرد سازم چکار — مرا بیش از این مرا انتظار
جوان گفت کی مرد فرخنده نام — بود در روش اندر بر خاص و عام
که من مرد بازاریم تاجرم — چنین میتوانم بپایه روم
شما در حق من مروت کنید — بمن اسب بگرفته واپس دهید
که کردم از این سبب خود من گذار — شوم طایف خانه کردگار
بگیرید نادیده این سبب را — دهانیدم برای رضای خدا
که فرموده اند انجمن عارفان — مثل گشته ایدوستان در زبان
که در دجله کن نیکی خود رها — که یزدان دهد در بیابان ترا
شنیدم چه این حرف از آن جوان — گرفتم ورا در بغل همچو جان
بدو گفتم ای نوجوان عزیز — مرا بر سر آمد چنین کار نیز
بدم در جوانی پر از مکر و شید — همراه دزدان عیار چند

حکایت حرف یکی از دزدان از گذشته خویش و نجات خود

کنار یکی دجله در قافله — دواندیم با هیبت و ولوله
گشودند آن قوم هم دست جنگ — در آخر بما عرصه کردند تنگ
نمودند سردار ما را هلاک — تن من هم از زخم شد چاک چاک
نهان گشتم اندر تن کشتگان — چو دیدم ز رقوا ندکی از روان
یکی مرد آمد بر آورده تیغ — مرا خواست در خون کشد بیدریغ
در آن حال بگردید روشن ضمیر — درخشنده رو اینچنین ماه منیر
رسید و بر آمد دیک بانگ زد — که اندر مروت نه اینها سزد
از این نیم کشته چه خواهی دگر — برو دست بردار او را مبر
که من سوخت جانم برای جوان — که گشته چنین خسته ناتوان
ز شیطان مر حر د خورده فریب — طمع بیاش با این جگر شکیب
بیا لیسم آمد پس آنکه نشست — چرا حاتم از مهربانی بهست
برفتم ز ضعف و غم این اندک اش — گشودم پس از ساعتی چشم اگرش
سرشکم ز رقت بدامن چکید — چه پیرم چنان خسته زار دید
بگفت آن جوان مرد خوف بدار — که من بر رضای خداوند کار
از اشرار اینقدر پشیمان نموده ام — اگر چه نگهدار باشد اله
ولی من بر اینکار کردم سبب — ملامت نمایم ز رنج و تعب

بدین نکته ای ... ز تو چون / که مرد بهتر بود ز ما کنون
من امروز گفتم بدان پیر مرد / کلامت بمن حال تاثیر کرد
مدارا کجوان ای زمان بهیچ / که بهر رضای خداوند بیچ
ابا تو بس این سکینه مسکینم / بود تا ز یادش من بر خورم
وگرنه ز اولاد من میرسد / نکوکار کارش بنیکی رسد
بمیرا که امروز گفتی بمن / در امروز زان پیر گشت انجمن
هم ابرد آنکه در ایوان خویش / محبت بمن کرد ز اندازه بیش
نگهداشتم تا بر روز و شب / برالیمی بر دریغ تعب
سیم روز ما ذن ... داد / در مهربانی بر دیم گشاد
حزی داد بهر سواری ... / مرا داد حرجی فزونتر از زر
بپرسیدم او را ز نام نشان / مرا گفت داد پیر از زمان
مرا احمد بصره است نام / محلات قصابها بیم مقام
گذارت اگر تو به بصره فتاد / بیاور هم از خانه خود بیاد
نمودم وداع آنگه السفر ... از / سوی منزل خویش گشتیم باز
کجا طرف سیدم کنون بهای که / زگفتار تو ای نوجوان دلیر
کنون باز گو تو ز نام و نشان / که شغلت کدام و کجایت مکان
مرا گفت آن نوجوان دلبر / چه پرسی ز نام من ای الامیر
پدر احمد بصره داشت نام / محلات قصابهایش مقام
بداد از تمام نشانش نشان / که قدرش چنین بود در دیش جهان
نمودم جواب از چه گفتار کوش / لب باز آمد مگر عقل اوش
بدیدم ابود پور پیر انجوان / بر در گرفتم در اهمچه جان
بدانگونه رفت بمن ... داد / که مرغ دلم بال پر را گشاد
بدو گفتم ای نوجوان گرشدار / که گشتم زگفتار تو ... شیار
منم زنها فرموده باب تو / کنم خدمتت را چه اصحاب تو
همان شهر امن که گفتم کنون / بود باب تو ای پل ... خون
بمن داد او حقهای عظیم / کرم کرده بود از گسان کریم
کنون خدمتت را بجان میکنیم / هر آنچیز فرمایی آن میکنیم
بدادم اسب و سلاح ورا / بپوشید بر اسب بگذاشت پا
رفیقان بدی چونکه مشغول حال / از ایشان یکی مرد آشفته حال
بیامد مرا گفت کی بو العلا / دهی گوش بر حرف دشمن چرا
شماری بکرد ستمها را حقیر / بگو گشت کو زده مکر پند پیر
بدشمن چرا دادی اسب و سلاح / ببخشیده ... راه ... فلاح
پس آنگاه نزد رفیقان برفت / که سردار ما کرده کاری شگفت
بیاییم تا او را گشیم / که از کار او بر ... رسیم
باجماع پس بر سرم تاختند / سخنهای خصمانه انداختند
نه وزنی نهادم بگفتارشان / نه اندیشه کردم از کارشان
بگفتم سخن گر دهان در رود / از آن بر نگردم اگر سر رود
نمودند با من پس آهنگ جنگ / جوان یافت او زیشان ... ننگ
زمن هم ... شد سوی او / بر انگیخت مرکب پس از رزم جو
بگفتند یاران بمن کی امیر / رها کرد ایشان حال ... بگیر
بدست ورش یا دارش ز ها / که کردیم از ... او مارها
بگفتم که ایدرم بی خرد / جوانمرد سوی حرم میرود
من اسبش بدادم و اسباب جنگ / بمیدان ... رزم سرنگ
بگفتند ایشان که او را نخست / علاجش نمایم چالاک و چست
چو گشتیم فارغ ز پرخاش مرد / تو آنچه بایست خواهیم کرد
چه دیدم که امرد ... ناب کار / اما جان من نیز دارند کار
بگفتم بآن نوجوان رشید / کنون که صحبت بآنجا کشید
دلیر او شیوار مردانه باش / بکن در که رزم جنگ ... لاش
بجولان در آورد اسب ایدلیر / بکف بر نهاده کمان و تیر
سوی آن جماعت یکی حمله کرد / چو مردان جنگی بگاه نبرد

همان پیر با چند مرد دگر / کشیدند شمشیرها از کمر
نمودند حمله بگله سوی من / در صلح بستند بر روی من
که سازیم اول ترا جای ... / پس آنگه نماییم او را هلاک
جوان چونکه ... / ... چو شیر ژیان بر کشید
سر راه بر آن جماعت گرفت / فرو ماند القوم اندر شگفت
بدیشان خروشید کی قوم دون / یکی جان نخواهید بردن برون
بهر پیرتر پس ... بدزد کمان / نمود هر تن پیر ... روان
ز شفقت جوان چون ... / برون جست آن تیر از ...
در تن را ز دنبالهٔ بر هم دوخت / ز تکبیر آن ...
چو از آن جوان دیدم آن ضرب دست / در صد آفرین ...
بهر پیرتر تیری دیگر در کمان / دو مرد دگر گشت از ...
عرض ... / چو مرغ روان شد برون ...
چنین تا که ده تن از ایشان بکشت / دگرها نمودند از بیم پشت
برآورد شمشیر پس از نیام / چو شیری که آید برون از کنام
بر ایشان سرها گرفت آن دلیر / زبرهای القوم را کرد زیر
بهر کس زدی تیغ زهر آبدار / در آنجا نمودی ... خیار
بر القوم دون عرصه کرد تنگ / نه راه گریز و نه یارای جنگ
چو در رزم زد هر کس ... / زبانها گشودند بر الامان
حلو کرد آن جوان دلیر / بیاوردشان نزد من ... شیر
بفرمود گر هم ببندید دست / ببستند دست همه القوم پست
بگفتم بدان نوجوان آفرین / بدی باب تو مرد نیز اینچنین
هر آنکس اذیت بمن کرده بود / رساندم بپادافرهش ... رود
در آندم ... آن نوجوان / رسیدند در نزد ما در زمان
مرا گفت آن نوجوان دلبر / تو نیکی بکردی با حقیر
کنون این جواهر ... / تعلق ترا دارد ای پر هنر
مگر این کنیزک ... / که ...
نکردم من آن مالها را قبول / کشیدند آن ...
در آندم رسیدند ... / که بودند از خوف ...
پس آن ... / نمودیم زاین باب خوشحال ...
ز هر یک بمن ... رسید / مرا نیز مالی فزون شد پدید
نمودم بدست جوان ... / برفتم از آنجا بسوی وطن
ابا الحوامرد والاحترام / برفتیم همره به بیت الحرام
از آن نیکویها که نمودم عیان / ...
پس ... / اگر نیکی ور زانکه بد کرده
نقران ... / یکی ...
بگوییم ... / بود در عمل هر کسی را گرو
بود چیز ... / ...
کن اندیشه اکنون ز روز ... / در انبار زرع و تخم نیکی بکار
که وقت حصاد بود ... / ...
بود تا که فرصت غنیمت شمار / نکو نیست دریغ از برادر مدار
نکو کن با جوان ... تمام / که سود تو بهد در قیام قیام
قیام قیامت چه گیرد قیام / علیها ... بالتمام
نباشد عمل ... / که با بد کان نیک ...
ز درست ... / نکو کن نکو کن نکو کن نکوی
بنزد خداوند عز و جل / عمل نیست نیکوتر از این عمل
هر آنکس نکو ... / بگیرد ورا دست فریادرس
گل مهربانیست ... / بود بلبلش ...
خوش آنکس ... / نکو شرب ...
شرابش ... / سراپاش نورست بالای نور
از آن نور بگذر که ... / بیا زار ...

بیارای بازار دیدار ازان / نسیمست از باغ رحمت وزان — در اوصاف آن هرچه گویم کم است / کتابت که عالم در آن مدغم است

مده از کف خویش راه نجات / که نیکیست احسن ز کل صفات — صبوری تو همچنین بران بدار / ندارد جز از مهر با خلق کار

الهی بیان مهرهای منبر / که افتادگان را بدی دستگیر — به انوار رحمت که خلق عظیم / بدینهای بخشش بلطف عمیم

بارها که بود متعلق مهر / نیکی کنند از مرحمت چون بچهر — بحق کرم پرور دل نواز / بدینهای پر مهر رحمت طراز

که بکش در مهر بر روی ما / ز رحمت بفرما نظر سوی ما — در مهربانی بما باز کن / در دوستی بان بحرم راز کن

بجوییم راه محبت نخست / تا نیم با هم مودت درست — زمرات دل زنگ کینه ابر / ببرهای رفق کین غلط در

تو ما را ببخش انکه از رحمت زمین / تو ما را عفا فرا ارحم الراحمین — طریق محبت بما ها بخش / ببخش ببخش ببخش ببخش

بیان شد به با شفقتان همچنین — **فصل … در صفت عدل و انصاف و مثال این صفت از …** — که راه نکویست چندین طریق

دگر است نیکی کلید خدا / که کس عدل انصاف را د بجا — ز عدل از انصاف سر کس سخن / که علامت احسن ز کل حسن

که نیکی انصاف عدل آورند / مقدم و سردفتر سرورند — بود همچنین از بزرگان دین / بر مالت اینشیوه حبل المتین

هر آنکس ز بند جنگ برانصاف است / ز دام معاصی بیابد نجات — چه با عدل انصاف باشد کسی / برد منفعت بی نهایت بسی

هر آنکس که این شیوه کرد اختیار / ندارد بجز نیکویی هیچ کار — یکی از صفات الهیست عدل / شروطی هم از بهترینست عدل

ترازوی عدل هر کجا شد بپای / شود کارها بر رضای خدای — در انصاف عدلست بسیار چیز / تو نیز ای شفیق … العزیز

خداوند بیچون مانا عادلست / تا عدل انصاف اندر دلست — بس این شغل را پیشه خویش گیر / … کیمیا … پیش گیر

صراحی این باده را دست کن / که نبود در این باده راه سخن — از این باده هرکس که نوشش ایدش / سروش حقیقت بگوش ایدش

نوای این … فتح اوراست / فیوضات بجید در آن مضمر است — تو صفتش روایت رسیدا فرون / بیان میشود بر طریق کنون

ز روایت کشته روایت چنین — **حکایت … در صفت عدل پادشاه از …** — ز … مردان با …

یکی از سلاطین با اقتدار / که بد عادل نیک بر هر کار — هوای حرم در سرش اوفتاد / … شوق … دلش …

که بران شود در طواف حرم / کند سیر آن خانه محترم — شود شد مکراب ز عزم درم / شود فایض از فیض عظمای

دهد دیده از دیدن ان جلا / کند سعی مروه و سعی صفا — کند جاهای تحمل … / در احرام جوید حطیم مقام

قدم در رضا و مشعر زند / وزان تاج و باج بر سر زند — شود عارف اندر عرفات نیز / … رمی جمرات نیز

دلش زینجهت گشت از آرام دور / سرش گشت از این شوق مملو ز شور — بدین شوق چون طاقتش گشت طاق / شیران طلب ساخت اندر وثاق

بدیشان بفرمود آن تاجور / که دارم چنین مطلبی در نظر — بشه عرض کردند شاه زمین / که ای خلیفه سرای آیین دین

بود شاه در مملکت جای روح / فیوضات او راست فتح فتوح — گر از مملکت پای بنهد برون / شود کار اهل ولایت زبون

ز پیکر رود چون برون مرغ روح / نه جسم بجا ماند نه توان — شروط سفر نیز امنیت است / عدوی شهنشاه بیغایت است

اگر لشکر از حشمت بمره بری / بود صعب سیلاب یک لشکری — بری گر که الله … / خطرهای کلی ست در آن عیان

چه سلطان شد از ملک اقلیم دور / شود بر ز ظلمت و خالی ز نور — در فتنه بنیان ملکت خلل / بیابیت جراری کنی مستعمل

چو خسرو از اعیان سخن را شنید / بز ارکان حواله نیک بشکرید — که گو عید لیکن تا چه باید کنم / که یابم ثواب طواف حرم

بدو عرض کردند کی شهریار / بود مرد درویشی اندر دیار — بدی سالها معتکف بر حرم / لبی اندر این ره نهاد قدم

بسی حج مقبول نموده است / فراوان ریاضت نمود است — هر او بذل مالی بیاید نمود / در اینباب یابی بیابد گشود

چو سلطان طلبکار این کار شد / قدمرا بما نحط رنجه نمود — بر او به مرد و انا شتافت / ز درویش چون فیض صحبت بیافت

سر حق گشکو را گشود / بدرویش اول ز مطلب نمود — چنین گفت با شاه آن نیکخواه / که حجهای خود را فروشم بشاه

بپرسید خسرو فروشی بچند / چو خورش گشت در پاسخ آن ارجمند — که هرچه زدم اندر این راه گام / بهر گام اموال دنیا تمام

بدرویش فرمود شاه کی … / تمام جهان آورم از کجا — ندارم بجز اندکی از جهان / میسر شود از زر و سیم چنان

بشه گفت العارف هوشیار / کنم بر تو آسان بها شهریار — بدان شفقت هیچ کرده ام تا کنون / بیان زینشان ثواب فزون

بهم قیمت حج از این بیشتر / یک حکم با عدل در بارگاه — درین عمر کو شدی دلنواز / بهر بیچارگان گشته چاره ساز

گشودی در عدل بر بندگان / بدادی در آن داد درماندگان — بگیرم بها زاد و بخشا دهم / ز سودای آن صرفها میبرم

بیمرد کیاست و هوشمند / فراست کراسیده سر بلند — خداوند اورنگ و انگشتری / طراز بنا افسر سروری

که اسفند بنیاد و سر رشته دار / از او صنع اطوار ایزد زکار — بود انجمن اشکار عیان / که علامت از شیوه راستان

چه گشتند از انصاف بهره مند / یقین بر سعادات باقی رسند — عدالت و انصاف شاهی بود / چه شاهی که بر ماه تا ماهی بود

یکی از بزرگان چنین گفته است / در اینجا حکایت نکو سفته است — که شاهی میسر نگردد مگر / بحشمت و از لشکر بیشمر

نگیرد سپه جمع الا بمال / بود مال ز آباد دهی محال — مگر آنکه آباد باشد بلاد / بلاد است آباد از عدل و داد

پس این جمله موقوف بر عدل گشت / ما گشت معلوم از این سرگذشت — شود گیتی از عدل آراسته / ز دل لشکر و ملک پیراسته

الکابر نوشته در این مقام — **تمثیل عرفا و مردان باذهن و ذکا در باب عدل و انصاف** — مثالی که لایق بود بس تمام

که شاهی چه شخص است اعلی مقام / بود بر سر شخص چون خسروان — وزیران و ارکان حواس تمام / بجای دو دستند قایم مقام

رعایای خلق برابر پای او / بمانند بر جای پاهای او — بود عقل بر روح قایم مقام / که تا جمله گیرد از آن انتظام

توان انفس ز دزدان پاکباز / بود مملکت چون بدن العزیز — شهنشه چو روح اندر این تن / عدالت چو باشند صحت بتن

ز صحت براحت بود جسم و جان / و در بهشت بعالی این و آن — بود عدل این قصه ارتباط / وصول مراد از بساط نشاط

بجا شند جمله طلبکار عدل / مزین منقطع هرکار عدل — قوی از همه زور بازوی آن / که عالم سبک در ترازوی آن

معطر تر از عطر اصیل گلش / معنبر تر از زلف سنبلش — طراز قد سرفرازان دهر / بود زینت هرکه زو برده بهر

مشام جهان تازه از بوی عدل / رخ خلق عالم بهر سوی عدل
ترازوی عدل هر کجا سر فرشت / نگارد روش گوهر سرگذشت
بود چاره کار مظلوم عدل / کند ظلم را محو معدوم عدل
بود عدل مجبور ... خاص و عام / حضور ... شاهان والا مقام
چه با خسروان عدل گردید جمع / شود گیتی آراسته همچو شمع
اقالیم آباد معمور از اوست / ... بزرگ و کلان ... از اوست
از او بندگان خداوند شاد / ور الحق همیشه جاوید باد
ثنا گسترش خلق عالم تمام / بود نام او تا قیام قیام
نکو شد که پیچا بود این کلام / انوشیروان را ... نام
از اوصاف عدل آنچه گفتم ... / که بر روی کسری ...
چو شد شاه را عدل رهنمون / عزیز است نزد جهان آفرین
سزاوار دیهیم شاهیست او / یقین دان که ظل الهیست او
جهان تا که بر پایست نام وی است / سر سرکشان هم بدام وی است
از او منتظم ملک و تخت و تاج / بگیرد ز شاهان عالم خراج
دهد ز ... بود با قطار دهر / برند از فیوضش همه خلق بهر
رسد فیض عدلش که خاص و عام / ... از او تا ابد است نام
صبوری ... خورشید است

مختصری در وصف شاه جهان پناه ناصر الدین شاه ادام الله اقباله

که در عهدش ... حال است
زمین بر فلک باشدش افتخار / هر او ناصر الدین بود شهریار
جهان همچو گلزار ایام از اوست / دل خلق ... شاد از اوست
خداوند دیهیم دارای تخت / فروزنده تاج فیروز بخت
از او دایما منتظم تخت و تاج / گرفته است از ... باج
گذشته ز کیوان ... فر کلاه / بود ناصر الدین ظل آله
بلند آسمان عدالت بود / سپهر برین سعادت بود
بود جاودان تخت فیروز او / چه نوروز فیروز هر روز او
غرض حق ز سلطان عادل ... / که انصاف و عدل از صفات وی است
حقیقت شعاران با عقل و دین / بنوشند چشم از صفات چنین
مر این حکایت بیاید بیاد / بر این قفل باشد کلید مراد
شدش عزم و فتح سکندر مگر

گفتگوی اسکندر با ارسطو در توصیف عدل و نیکی با دانائی

که تسخیر سازد جهان سربسر
شدش بار شاهی ز اقبال / که ساز ز ... عرصه گاه جلال
قلم به بحر تفکر فزود / که ظاهر بدانا ز اندیشه زاد
ارسطو که بد بر سکندر وزیر / بدولت شریک حشمت ظهیر
دل شاه را دید چون با ملال / ز صندوق حکمت گشود انتقال
که ... ازان داور خاص و عام / بود مملکت منتظم با نظام
وصول مرادات اندر ظهور / ولایات معمور گنج و وفور
کمر بسته بر خدمتت بندگان / شب و روز خسرو بود کامران
چرا مرغ قلبت فرو رشته ... / کنی غوص در بحر فکر و خیال
سکندر جواب ارسطو بگفت / که ای دانش آموز راز نهفت
کنم غوص در بحرهای خیال / بخاطر رسیدا مرا این ...
که از بهر این دهر نا پایدار / نه آن قابلیت که گردم سوار
بتحصیل آن سر فرو داورم / ... کذارم قدم
مرا شرم آید ... سر / بپا دار فانی ببندم کمر
ارسطو ... زبان کرد باز / که ... شاه ...
... ویرانه قابل بر آن / که بند کمر شه تسخیر آن
سزاوارت است ... یار / که سازی ... قرار
بدان تا که از ضرب تیغ حسام / بگیری اقالیم سبعه تمام
بکف آوری دولت ... / ز ... عدل ...
همه از زمین عدل عالم ... / بدار ... ملک ...
... عدالت چنان گستری / که در ... عالم کنی سروری

چنین

چنین حس با قدر سهل الوصول / بگنجینه شاه شد قبول
ز عدل ار که همراه خود برد زاد / بود جاودان نامه از حق مراد
مرا در که خواهی ره عدل گنج / برای که آید بکارت بهر
که از عدل گردد تهی شهریار / شود در برکت ز خلق دیار
برانحرف منادم یکی گواه

حکایت بهرام ... او بعد بباغ ... بانوشیروان ...

که برکت شود حاصل از عدل شاه
شنیدم که یکروز بهرام گور / همی کرد در سبز و باغی عبور
... از گرم از آفتاب / که بهرام از تشنگی بد کباب
در باغ چون او فتادش گذار / از آن باغبان خواست آب انار
... باغبان / به شاه یک جام مملو از آن
بنوشید شاه بر سیر از او / که این باغ را چیست حاصل بگوی
... باغبان گفت شاه / ... عرض نمودی یکی گواه
ز دینار سیصد بود حاصلش / ... دهد مالیش
بپرسید بهرام پس از خراج / بگفتا شه از باغ نگرفته باج
دل کرد بهرام قصد انچنین / که باعث ... در این سرزمین
خراجی دهم بهر آنها قرار / از آن ... نفع بی شمار
رعیت با بود کی ... / ز ر سعید بر خزانه رسد
دل شه در این فکر اندیشه بود / ...
... باغبان تا زمانی طویل / بیاورد آنگاه آبی قلیل
... بر خاطرش رسید / که شهر ابدل خار ظلمی خلید
چه ... عزم ستم اکنون / برکت شد از حاصل ما برون
نخست آب یکیانه آورده ام / در این بار ده دانه افشرده ام
مشوش ... آب / دلم گشته از قصد خسرو خراب
ملالش بهرام تاثیر کرد / ز قصد ستم شاه ... کرد
بخود گفت کای نفس ... / ببین این حکایات ...
خراج فزون از رعیت مخواه / بهر گونه محصول مردم مکاه
شراب عدالت همی نوش کن / نصیحات این باغبان گوش کن
... عدالت ... را / کن آسوده ... درویش را
چنین قصدها در دل خویش کرد / طلب آب خشاب ... زمرد
... باغبان ... بشتاب / بیاورد یکجام مملو ز آب
تبسم کنان گفت با شهریار / که این آب ... انار
همانا که قصد شه ... بگشت / ز ظلم و تعدی مردم گذشت
بداد برکت خداوندگار / که این آب داد از یکی انار
که میل چون قلب خسرو بعدل / ... بعدل
دهد برکت ایزد محصول ما / ... راضی رسول خدا
یقین کرد از این کار بهرام گور / که ظلمت ظلمت و عدلت نور
بخود کرد ز ... خطاب / که از عدل و انصاف رخ بر متاب
جهان کرد از عدل آراسته / ...
از این باده مملو ... دل / که آن قوت ... آرام دل
ترا نام کردند بهرام گور / که در گور ... مور
... ظلم ... بترس / ز عدل خداوند عالم بترس
در عدل بر روی خود ساز باز / که آن ... گیتی شوی سرفراز
غرض آنکه مردان پاکیزه ... / ... رهنمای
نمایند این شیوه باخویش یار / بیابند پاداش از کردگار
بچینند گل از گلستان عدل / نشینند در صدر ایوان عدل
بلند آسمان عدالت شوند / خلاص از طریق ضلالت شوند
روند از پی شرع ایمان و دین / بجویند احکام شرع مبین
نگنجد جز از عدل در کارشان / بود کرم تا حشر بازار شان
چو از عدل انصاف پیش آورند / همانا ره دین و کیش آورند
دلیل طریق هدایت شوند / ... عبادت شوند

ولی راه عدلست بسیار تنگ / بود چون پی مور در خاره سنگ
نه هر کس چنین ادعا باشدش / دعاوی که باشد گوا باشدش
مگر هر که بر عدل حکم است / کند دستگیری بهر زیر دست
پسندد بخود هر چه اندر جهان / بر اخوان دینی بخواهد همان
چنان چون کند دفع از خود ضرر / عدالتش حق مردم دهد از دو بر
اگر با کسی گفتگو باشدش / بعدلیش بخود دل بود باشدش
نماید فرومانده چون نظر / و را دست گیرد ز خود بیشتر
بود این ز عدل از انصاف دور / کرا کس ز زر دستار گمره بود
لباس فراوان بپوشد بود / ز رشته بهلو بود
ره عدل هر کس یک آورد / در رحم اندر صدف آورد
قدم راز ده در طریق نجات / بگیرد بغیر در بس اعلا برات
صبوری تو هم دیار را باز کن / بیا عدل و انصاف را ساز کن
نه خولست خود بند مردم رهی / بهای فرو خویش در رکر ای
قناعت بکداری بنه در کرد / براهی که با ایست رفت برو
الهی بحق عدالات تو / بحق کرامات آیات تو
الهی بعدل ترازوی عدل / بعدل تو زور بازوی عدل
عادل طرازان با عدل داد / بانصاف داران نیکو نهاد
بحق قلوبات دایم حضور / که از نور عدلت ملوّر نور
بیستیکه در در کهت گشت است / بجز هستی از تو چیزی نخواست
که ما را ز ظلم ستم دور دار / ز نور عدالت پر از نور دار
بعدل و بانصاف کن قرینا / ز نور ز رحم سوی ما ببین
در لطف و رحمت بما باز کن / بمهر عنایات دمساز کن
صفتهای نیکو بغیر ما کرم / حضور ما عدالت و انصاف هم
در این راه ثابت قدم دار مان / زمان بخود مان تو مگذار مان
شه عصر را کن عدالت زیاد / که سازد جهان پر از عدل داد
ز عدلش جهان جمله معمور باد / قدی ز خورد کلان دور باد
که از شرح ... باشدش تخت تاج / بگیرد ز شاهان عالم خراج
بگردون کشد رایت ... / بود بر فلک پایه تخت اوی
از اختر فزونتر شود لشکرش / مشعشع تر از این شود افسرش
در اختر ز جادو باد / دل خلق را از او دارشاد
جهان خلق تو باشد تو باشد پناه / بود ناصر الدین تو دارش نگاه
الهی الهی الهی آنکه / پناده پناده پناده پناه
تو تا عادل آ عدل عادلین / بکن رحمی ای ارحم الراحمین

فصل هفدهم در رحم بر بندگان و نیکوئی ...

چو هنگور شد نیک بندگان / بچندین طریقت سازم بیان
بکایک بر جستان شمرم / دلیلی موجّه بر آن آورم
هم از عدل فصلی بیان ساختم / از اختصارش ببرد اختتم
کنون هر کشم تیغ تیز زبان / ز رحم آورم مجملی در میان
بود رحم داروی امراض خلق / مفرّح از آن جان مرتاض خلق
پزشک علیلان علاج ملل / پسندیده اندر تمام ملل
فرومانده را بود دستگیر / جراحات ر... گشته مرهم پذیر
غیوضات حاصل ز دریای رحم / ز نیکو نهاد بهر پای رحم
بود رحم نوری ز انوار دل / که زینت بگیرد از آن کام دل
هر آن دل که از رحم باشد تهی / بر او بسته گردد در آگهی
در رحم بر بندگان گشته باز / که خود دیر کردند رحمت طراز
بسی بندگان خداوندگار / که گردیده از رحمتی رستگار
ز نیکو رحم اندر حق بندگان / سرافراز گشته بهر دو جهان
از آن جمله بگذشت بر خاطرم / یکی داستان کان بیاد آورم
نوشتند کز کردگار کریم / خطاب آمد آنگونه سوی کلیم

خطاب رب الارباب بباب رحم و رحیم

که دانی چرا برگزیدیم ترا / ابر بندگان ساختم پیشوا
بدینسان کلیم ... ساختم / ز مجموع خلقت سرافراختم
کلیم آنگه نمود از حق سؤال / که آگاه گردانم ای ذوالجلال
ندا آمد از جانب کردگار / که بزغاله کرد روزی فرار
دویدی بدنبال او تا بدشت / بدینسان نکو رنج تو از حد گذشت
چو او را گرفتیش بر جای خشم / بسی بوسه دادیش بر روی چشم
پس از آن همه دیدن بدنبال او / ترحم نمودی بر احوال او
گرفتیش چون جان اندر آغوش خویش / نکردی جفا از فراوان خویش
چو دیدیم که بر خلق هستی رحیم / رسولت نمودیم و کردیم کلیم
بدینجا رسیدت از رحم کار / پس از رحم در رشته ... بردار
ترا ای نفس چشم خرد باز کن / بخوان این حکایت ز سر تا به بن
ببین رحم را پایه اعتبار / بکن رحم گر آن شوی رستگار
گلاب ترحم بود پر ز بوی / فزاید از آن عزت آبروی
نهالش ز ... هر جویبار / ثمرهای نیکو دهد بیشمار
شراب ترحم ز مستی دهد / خلاصی از تنگ دستی دهد
برآید دل جام گیتی نمات / ترحم یکی از صفات خداست
خدا از ترحم کسان راضیست / بکاری مستقبل و ماضیست
چه کار است از این پسندیده تر / که در هر جهان کیمیا بخشد ثمر
یکی را دهی ده کنندت عطا / بخوان آیه عشر امثالها
بکن رحمی در عوض گیر ده / که رحمت داخل بجز بیره
حکایات آمد در این ره فزون / یکی را بیان مینمایم کنون

حکایت مرد عبد الجبار نام ساکن ... در رحم نمودن او بر بیوه ...

شنیدم که یکمرد با احترام / پدر عبد جبارش بنموده نام
بیک سال بنمود عزم سفر / حرم را زیارت نماید مگر
هزار اشرفی داشت همراه خویش / بهمراه یاران پاکیزه کیش
بکوفه رسیدند از گرد راه / در آن شهر کردند اندک نگاه
سه روز و سه شب شد در آنجا درنگ / دل عبد جبار گردید تنگ
قدم را یکروز بیرون نهاد / بپا سیر هر سوی دنیا گشاد
بویرانه گردی ناگه گذار / خراب ... ز محروم زار
زنی دید با دیدهای پر ز خون / بویرانه رفت آمد برون
در آنجا که جستجو داشتی / بدل تخم امید میکاشتی
نهال امیدش مگر بردمید / بزد دست چیزی بچادر کشید
روان شد سوی خانه خویشتن / جوانمرد هم شد بدنبال زن
چنین تا که آمد در خانه اش / وی استاد و زن شد بکاشانه اش
خروشی ز اطفال از آن شنید / چه مضراب ... مخلید
بگفتند که مادر خوب رو / چه آورده بهر ما بگو
باطفال خود در زار گفت / که یکمرغ مرده دارم نهفت
هم اکنون من این مرغ بریان کنم / چه شد پخته آنگه شما را دهم
شنید عبد جبار چون این کلام / مگر بردلش خورد زخم حسام
بر احوال ایشان دل او بسوخت / ز سوز درون آتشی بر فروخت
بخود گفت گویا ترا شرم نیست / در این دیدها هیچ از رحم نیست
هزار اشرفی تا باشدت در بغل / چنین رحم توالیعین دغل
که نالند از جوع این طفلکان / تو در کیسه زر با تمام توان
رها به زن نمود او نول / که این زن که هست چه دارد عیال
چنان زاد ایشان مهیا کند / شراب طعام از کجا آورد
بگفتند کین زن بود بیوه / در این روزها زار و مضطر شده
گرفته است گیتی بر او کار تنگ / با زاد کانست دایم بجنگ
شب و روز با بسته گرفتار فقر / نکرده است بر کس دی اظهار فقر
پس آمد در آنجا زنی راه داد / در خانه زن شد او را زداد
چو آمد برون گوشت کاستش / مراین کیسه زر را زنی میستان

نخست از کرمش بخود داد بار   لبی کرد ای حاج تا شد رضا   چه زرها بزن داد و شد تنگدست   لسقا تا انکه بکر آب بست
برفتند یاران به حج بکام   در آن شهر یکسال کرد او مقام   مدارش سقایش میگذشت   بزیمرد در بادیه کهسار داشت
چنین تا خبر امد از حاجیان   که فردا بیایند در این مکان   بر آب سبو داد و مشک خویش   بزیره شدان حاجیان زاد پیش
امید اچه گردید آثار حاج   نبیند او اوکه از کار حاج   بناگاه بگرد ناقه سوار   بر عبد جبار شد آشکار
بیاورد یک کیسه زر برون   بگفتش بگیر آنچه دادی کنون   بود سه هزار اشرفی کو بیا   که دادی بمن قرض اندر منا
بدو عبد جبار گفت ای سوار   بگو دوم بدیدست عنانم گذار   بگفتا که هر چه بگویم بشنو   بگیر از من این زر بها کارشو
بمن کرد تسلیم این زر همان   شد غایب از نظر ناگهان   بدم من ستاده تو چه کنان   رسیدند در نزد من حاجیان
گشودند اغوش شها سوی من   لبی بوسه دادند بر روی من   تعجب همی بر تعجب فزود   که این زر و این بوسه از چه بود
بگفتم بر انقوم با احترام   که محروم ماندم ز بیت الحرام   مرا دادند پاسخ بدینسان جواب   نگشتی تو محروم از این ثواب
تا بودی همراه اندر منا   بر کن عمره و همه وصف   بگاه طواف و صلوة مقام   بهمراه بودی تو با ما تمام
ز گفتار حجاج بگر اعتقاد   مرا حیرتی بیشتر دست داد   بناگاه یک تن بگفت فاش   که ای عبد جبار حیران مباش
هزار اشرفی را که کردی عطا   بدان زن برای رضای خدا   بپردیم اندر عوض سه هزار   بدادیت هم یک ملک را قرار
که گردد بصورت مثال تو نیز   کند حج برای تو تا رستخیز   بهر سال حجی نماید ترا   برای همان زر که کردی عطا
بیا ای نفس قدر ترحم ببین   ترحم گزین و ز الفت نشین   شراب ترحم بود بی خمار   نماید ایا راحت بلا [illegible]
بیا ای بر این نامه را گوش کن   چنین دلبری را در اغوش کن   گرفتی بر چون چنین دلبری   ابر سر راحت بود سروری
اگر سروری بایدت رحم کن   که در نیکیش نیست راه سخن   بود رحم بر خلق راه نجات   نهفته بر آن بهر ذی حیات
بجمیع خلقان ترحم نکوست   چه انسان چه حیوان چه درنده [illegible]   نه در پیش خود گویم این گفتگوی   بیارم ترا شاهدی بس نکوی
غلامی بیابی که ماند اشتی   بهر روزه جیره سه نان داشتی

حکایت غلام که ترحم به سگ نمود و سبب آزادی او گردید

بیکروز کلبی گرسنه بدید   که از جوع دل اندرش میطپید   بر آن سگ ترحم غنیمت شمرد   بیفکند یک نان آن سگ بخورد
بدانستگان سگ نکرد ابا ایر   ترحم را بیفکند سگ برد زیر   بدید آنکه دارد اندرون اشتها   یکی دیگر نان بسیم را عطا
همانا که بد خواجه او عبید   از آن بحر رحم غلامش بدید   از آن رحم محسن اش بر یافت   سر انگشت رحم عقده دل گشاد
بسوی غلام خود آواز داد   که ای رحمت انگیز نیک اعتقاد   من از رحمت آزاد کردم ترا   همین باغ هم بر تو کردم عطا
ز رحم تو من توشه ها یافتم   وز آن خرمنت خوشه ها یافتم   فزونست رحم تو از کار من   بر این اندک است بسیار من
ببین این حکایات را ای عزیز   اگر باشدت عقل و هوش تمیز   در این راه سر را قدم ساختی   که دستت بدامان رحمت رسد
مکرر بود نور در آیات رحم   مکرر احادیث آیات رحم   نگنجد در این نسخه تفصیل آن   ولی برخی از آن نمایم بیان

بگاه مناجات روزی کلیم   چنین خواست از کردگار کریم

درخواست کلیم از کردگار رحیم دیدن عجیب را و دیدن و کشف نمودن ترحم

که بروی نماید عجایب مگر   خطاب آمد از جانب دادگر   که در صحرا اندر فلان سرزمین   برو صنعت ما در آنجا ببین
کلیم الله شد سوی کاروان   بیامد نظر کرد در آن مکان   یکی شخص بیدست و پا دید بد   چه یکپاره گوشت بر خود طپید
نمودند هر جا سوی هم نظر   چه دلرا بود راه بر هر گذر   بپای درختی بد آن شخص زار   که هر روزه دادی ورا یک انار
چه امد کلیم الله در آن مکان   ابر آن شجر شد دو دانه عیان   کلیم الله را گفت آن شخص زار   تو ای مقرب بر کردگار
بگو تا بدانم که کیستی   در این جا که از پی چیستی   بفرمود موسی کلیم خدا   در اینجا فرستاده ایزد مرا
که گردانم آگه از کار تو   تماشا کنم حالت زار تو   چه احوال زارت بدیدم کنون   ز علو گشته دلم پر ز خون
چو دانستی این را تو ای شخص زار   که هستم مقرب بر کردگار   چنین عرض بنمود او از کلیم   که هر روزه پروردگار رحیم
مرا دادی از این شجر یک انار   دو دانه بیاورد اکنون ببار   یکی زان من است دیگران تو   از آن یافتم رغبت شان تو
کلیم الله چید از شجر یک انار   که از خوراند بآن شخص زار   خطاب آمد از درگه کبریا   که این دانه را خود تناول نما
هر آنکس که هشتاد سالش بداد   بهر روزه رزقش بکاش نهاد   رسانم هنا بازم بخواهد رساند   [illegible]
بپای شجر کن نظر بر زمین   صنایع که گفتم به عینی ببین   کلیم الله چون بر زمین سر کشید   بپای شجر رخنه را بدید
وز آن رخنه ناگاه سر کرد مور   نمودند بر آن شجر پس عبور   بفرمان حق آن انار شکافت   از آن مورها هر یکی دانه یافت
گرفتند آن دانه ها در دهان   ببردند در نزد آن خسته جان   یکایک نهادند او را بکام   فرو برد آن شخص تا شد تمام
کلیم الله چون بنگریدش شگفت   هیجوت کرد و شخص رفت   بدو عرض بنمود آن شخص زار   که خواهم بپرسی ز پروردگار
که من سالکی حور رحم با نهفت   رسیدی اطلاعم از این سرگذشت   کلیم الله با حق مناجات کرد   ببارگاه حق عرض حاجات کرد
از آنجمله اظهار کرد او سوال   که خود واقفستی تو ای ذوالجلال   که این بنده زار است از من خواست   ز من خواست داند که این حکایت
خطاب آمد از کردگار جهان   که او باشد شهر حصار نخ مکان   ندارد بدل رحم چون اندکی   بموران نبخشد ز دانه یکی
یکایک گذارند او را بکام   خورد خویشتن تا که گردد تمام   بگیر آنچه آن خیل مور   نکرده است رحمی بقلبش ز مور
چه از رحم در دل ندارد نشان   نقیر سقر بد هم او را مکان   چه پرسی بآن شخص احوال گفت   نکو غنچه لب بپاسخ شکفت
که اکنون که مرا سید رنج بند   در آنجا یگاهم عذاب کنند   از ایزد بخواه ای کلیم خدا   نماید بزرگی اندر ترس مرا
که مرخص نباشد کبیر الکلام   دگر با بمانند سالم از آن   چه در قلبش افتاد از رحم نور   برا ورحم فرمود رب غفور
بسوی کلیم الله امد خطاب   که از رحم فارغ شد او از عذاب   اثر کرد چون رحم اندر دلش   بجنت دهم ایزمان منزلش
خبر داد آنگاه او را کلیم   که چون رحم کردی خدای رحیم   ترا وعده جنت انعام کرد   چنان چنین بر تو پیغام کرد
غرض آنکه رحمت نکو قریب   مساعیت از ارحم الراحمین   خوش آنکه بار حم دمساز گشت   در رحمت حق بر او باز گشت

بمعراج چون شد حبیب خدا / خطاب آمد از درگه کبریا

خطاب حضرت الهی بجناب رسالت پناه در باب رحم [illegible]

که دارم تعجب از آن بندگان / که از رحم نبود در ایشان نشان
زمین رحم خواهند دارند امید / که رحم بر الغفور خواهد رسید
بود هر کسی رحم من شاملش / که از رحم خالی نباشد دلش
پس ای بنده‌ها با رحم دمساز شو / بدرگاه حق محرم راز شو
نوشته‌اند زینت که محمود شاه / نخستین بد حشمت و دستگاه
برون رفت روزی بعزم شکار / در آن دشت یک آهوبره [illegible]
گرفت و بقربوس زینش نهاد / روان شد سوی منزل خود چو باد
چو یکباره راه را کرد طی / بدید آمد از پیش ماده آهو ز پی
که از بهر بچه ز بس میدوید / سری بر سما کرد آهی کشید
چو پستان او گشته بد از شیر پر / دو چشمش تر از گریه [illegible]
چو محمود شه دید حالش چنان / دلش سوخت بر حال آن بی‌زبان
شد از رحم قلبش چو صندوق در / زبان بسته را گشت غمخوار
رها کرد آن بچه را در زمان / سرش کرد آهو سوی آسمان
دعا کرد در حق محمود شاه / بدادار بخشش حشمت و دستگاه
از آن رحم بر پادشاهی رسید / در آن تاج و ظل الهی رسید
پس ای بنده قدر ترحم بدان / خرد [illegible]
رسیدها بما از بزرگان خبر / که بر لوح دل ثبت گردد مگر
چو ذکری بود بهتر از ذکر رحم / شب و روز باید بدن فکر رحم
بکس رحم کردی بخود کرده / کرت رحم نبود چه آورده
بزرگان دین گفته‌اند اینچنین / بود رحم حق شامل راحمین
طلبکار شو رحمت کردگار / چو راحم نه چشم رحمت مدار
کنی رحم بر بندگان خدا / شود دستگیرت بهر دو سرا
دگر ره شوم من حکایت سرا / که گردد مرا شاه [illegible] دعا

حکایت مرد بخیل و رحم کردن دختر او [illegible]

یکی مرد بودی بغایت بخیل / بدش مال انبار و خسته ذلیل
ز بخل او چو گشته مشهور شهر / بکامش شدی انگبین همچو زهر
کسی کو طلب کردی از او طعام / سه روزش ندیدی در آن صبح و شام
نخورده گرفتار گشتی بغم / از آن بند در دایم برنج و الم
ورا دختری بود صاحب جمال / بدی شهره در حسن خلق کمال
نبودش شبیه و مثال و نظیر / ندیدی چو او دختری چرخ پیر
بلند آسمان بعلمش بدی / سپهر برین کرامت بدی
برون آمد از آن [illegible] / چنین بود دختر چنان بدپدر
شبی یک ته نان پدر داد ویش / خورش از نمک [illegible]
[illegible] / بروزی [illegible] آن ته نان برفت
بناگاه درویشی آمد بباب / فغان کرد [illegible]
که کو آنکه بهر رضای خدای / دهد یک ته نان بدین بینوای
من و کودکانی که دارم تمام / نخوردیم دیروز در شب طعام
بگیرد اگر دست درویش کس / بگیرد ورا دست در بازرس
بخود گفت آن دختر پارسا / که امروز بهر رضای خدا
دهم نان خود را بدرویش زار / کنم صبر گردم خودم روزه‌دار
که بشنیدم از [illegible] اینچنین / کند [illegible] هر که در راه دین
که چیزی بمستحقان دهد / همان دست بر دست یزدان رسد
یکی را دهد ده عوض کردگار / فزون‌تر از آنهم [illegible]
همانه که این نان بمسکین دهم / ز رحم کنم در ره دین دهم
پس آورد نان بدرویش داد / بمسکین [illegible] روزی خورش داد
چو مسکین در آن دم بگرفت نان / دعا کرد [illegible]
پدرش اندر آن ره بمسکین رسید / مر آن نان چو در دست درویش دید
بدانست کان نان دختر بود / بخود گفت خاک ابر سر بود

ز مسکین بپرسید نان از کجاست / بدو گفت درویش گفتار راست
مرا دختری کرده این نان عطا / گرفت او ته نان از آن بینوا
دلش در طپش شد و حالش زبون / رخش زرد شد دیده‌ها گشت خون
[illegible] بکام / بتعجیل بگذاشت در خانه گام
بدان تلخکامی و روی ترش / روان رفت [illegible] ز سر رفته هوش
بدختر بزد بانگ کای بدخرد / چنین کارها از تو چون سر زند
نداری [illegible] خبر نه ز زر / چرا دادی این نان خود بر فقیر
برآورد دختر بپاسخ زبان / مرا ای پدر [illegible]
[illegible] شام [illegible] ای پدر / برای رضای خداوندگار
بگیر ای بدادم بدرویش زار / [illegible]
پدر گفت تو نیستی دخترم / خلاف رضایم [illegible] کرم
که بی من گذاری تو در خانه‌ام / فقیران بجویند کاشانه‌ام
بباید ترا تنبیه کرد حال / شود عبرت دیگران لامحال
ز دستی که نان داده در کجاست / بگفت او که نان دادم از [illegible]
پدر گفت دستت [illegible] زین گناه / [illegible] از یزدان بخواه
گرفت آنگهی دست دختر کشید / [illegible] ورا در دو دستش برید
ورا ماند [illegible] تنها [illegible] / پدر رفت مظلوم کس را نداشت
برآورد سر را سوی آسمان / که ای حاکم عادل رازدان
[illegible] حالت زار من / برای رضای تو بد کار من
پدر از ستم دست از تن برید / [illegible] ام ناامید
فرومانده‌ام بیکس و ناتوان / تو [illegible] دستگیر بیچارگان
ندارم بجز دیگری غیر از تو کس / تو رحم [illegible] بیادم برس
زبانی چو زینسان مناجات کرد / در این بارگه عرض حاجات کرد
بناگاه آواز غیبی شنید / که کن صبر [illegible] رب مجید
بکن صبر بر درد درمان [illegible] / که دردهای درمان شود ناگهان
بناگاه [illegible] بانگ خروش / [illegible]
شهی آمدی از برای شکار / بنزدیک آن دختر افتادش گذار
یکی [illegible] تا دید شه غرق خون / بزاری افغان [illegible]
بهامون نشسته است نالان و زار / مناجات دارد ابا کردگار
بدو شاه چون عادل پارسا / [illegible] خدا
برای رضای خداوند [illegible] / فرود آمد از اسب بر روی خاک
ز دختر بپرسید تو کیستی / چنین زار و نالان پی چیستی
که ببرید دستت که کردت ستم / بیان کرد دختر ز بیش و کم
ز حیرت بس الله تسبیح خواند / که تقدیر [illegible] در اینجا براند
[illegible] آهو بر بندم کمند / [illegible] آهو بر اینجا فکند
همانا که حکمت چنین ایزد است / [illegible] بیهوده است
[illegible] دختر زار [illegible] / علاجی نمایم من این کار را
بدختر بگو بود باکی مدار / که گشتی خلاص از بد روزگار
چه دست تو بهر خدا شد چنین / [illegible] از یقین
یقین حکمتی اندرین کار است / [illegible]
تن خویشتن داده‌ام بر قضا / شدم بر قضای الهی رضا
توکل بذات الهی کنم / [illegible] رحمت [illegible]
ز دختر چو بشنید شاه آن کلام / دلش سوخت بسیار در انتقام
[illegible] / مرا دختر [illegible] روزگار
ترا دختر خود شمارم دگر / قبولم تو بنما بجای پدر
نه چون آن پدر [illegible] / که احوال تو باشدش جستجوی
[illegible] در روزگار / [illegible]
[illegible] بوده دختر [illegible] / بناگه رسیدند فوج سپاه
طلب ساخت جراح شهریار / ببستند [illegible] زخم آن زخمدار
نشاندند اندر محافه ورا / روان گشت خسرو بدولت سرا

بدختر همی گفت در این راه   محو در غم منم اندر این مرز شاه
ز رنج مالم ندارد شمار   ترا هست بر هیچ اختیار
هنر بود هر چه خواهی بکر   بدترا که بر برید از تن پدر
ولی چون داده بره خدای   خدا میتواند که آرد بجای
تسلی بسی دادش آن کامیاب   خورانید بر او طعام و شراب
بخود گفت آن خسرو دادگر   که عقد اندیشم دختر با پسر
بدولتسرا چون رسید از رهم   بزودی کنم عقد این هر دو بهم
مبادا پسر کرده اکراه از این   که دختر بر بیابست دستش چنین
در آن وقت دیگر نکرد در رضا   لازم عمل بر رضای خدا
دگر گر کند ایجابات بطول   از آن کار شیطان بود خوشحال
مرا نیز شاید که ببد عرب   بلغزاندم پای صبر و شکیب
چه چیز است تعجیل باید نمود   در خیر بر خود ببایدکشود
در این فکرها بود آن شه براه   بدختر ورا مهربان کرد اله
بیا هر که رحم آورد بر کسان   بر او حق کند مهربان بندگان
شه از ره چو آمد بدولت سرا   در آن کار کرد به عقده کشا
پسر را طلب کرد در نزد خویش   بدو گفت کی پور پاکیزه کیش
از اینجا بهامون زدم چون قدم   عطا کرد یزدان یکی دخترم
که در حسن و عفت ندارد عدیل   از او گشته حیران جهان جمیل
بخوش خط و خال و حسن و جمال   عقیده بالا بغنج و دلال
مثالش نباشد بروی جهان   برشکند از چهره اش دلبران
مراحق بدو مهربان کرده است   سر او مهرش در آورده است
سخن مختصر به که گویم بطول   بفرزندی او را نمودم قبول
کنون هر دو هستید فرزند من   دو فرزند خوش خوی دلبند من
ببندم بهم عقد خواهم دلم   بر این کار افزون زحد مایلم
تو هستی پسر او مرا دختری   قرین سازم این زهره با مشتری
برای رضای خدا و پدر   تو هم گیر آن نازنین را ببر
پسر با پدر گفت کای جان باب   نکن با ملامت سؤال جواب
هر آنچه تو باشد مرا اختیار   رضای ترا خواهم از کردگار
پدر شاد گردید فرمان بداد   که باید در آنجا برا کشاد
کشیده شد از امر شه باب گنج   رهانیدند مردم ز تیمار رنج
ز زر گوهر و سیم بیرون از شمار   نمودند در امر عشرت نثار
بر آمد ز هر گوشه آواز ساز   بروی جهان شد در عیش باز
دف و چنگ و بربط برقص آمدند   کنیزان بخدمت کمر بر زدند
بجنبید بر بام عیش سرور   غم از سطح ایام گردید دور
خود آن شه در آن شور آن کیش   در آورد دختر بپهلوی خویش
طلب زر و زیور برادر است کرد   بدان نکته باقیش میخواست کرد
بیاراست اندر طوبی او   مسلسل شد از زلف گیسوی او
شانه جبین را چو مشاطه گشت   سراپا چو گلزار شکفته گشت
چو گردید آراسته او چو ماه   جبینش ببوسید آن پادشاه
ندید هیچ نقص در آن حق پرست   مگر آنکه او را نبود دست
بفرمان آن شاه والا گهر   ببستند عقد ورا با پسر
بحجله گذاران بفرمود شاه   که بردند در حجله خورشید ماه
نهانی بحجله گذاران بگفت   پس حجله گیرید جا در نهفت
سخنهای دختر پسر بشنوید   مرا هم از آن زود آگه کنید
برفتند ایشان بفرمان شاه   پس پرده حجله حور و ماه
بیاورد خود نیز شه تاب   بیامد پس پرده با حجاب
که تا بشنود خویش گفتارشان   به بیند چسان شود کارشان
که کرد و گر آگه ز دستش پسر   تسلی دهد خود پسر را مگر
چه شهزاده شد نزد دختر فراز   ز هر جور طرف شد در عشوه باز
بفرمود از زهره با مشتری   که ای دلربای شکون ای پری

از این لوزها و سیاقی که هست   ندارد خود دست ده هرا او بدست
همانطور اندختر از عجب است   ندارد چه او دو دادش ز دست
شه چونکه شهزاده که از این   که از بهر او نیست دست یمین
گرفت به دختر بخندید و گفت   در این وقت باید بگویم نهفت
که مایم زنی بهرم آورده است   لب از لب نیز انداخته ز دست
بدو گفت دختر خدای مجید   زنان را ز پهلوی چپ آفرید
مرا از چپ آمرزدم تا کار را   که حق آورد راست کردار ما
ز گفتار او شاد شد شهزاد   که او را جواب پسندیده داد
پس از شربت عیش آن کردار شش   کنون صنعت ایزدی کن نگوش
چو بشنو که شد دختر از بهر راز   نهاد از نخستین سر اندر نماز
بهشت بر سیاه و قلب حزین   بر آورد سوی جهان آفرین
بنالید با سوز دل بر خدا   که ای هست سازنده ...
تو دستی بی ... ارجمندی دهی   بدرماندگان ارجمندی دهی
رحیم کریم توانا توئی   توانیکه دست مرا پس دهی
تو دانی که بر ما شد در راست   حقیقت واقف چه پنهان کنم آنچه هست
ذلیلم و حیران زار و حزین   ببخشا دستم ای ارحم الراحمین
ترحم بفرما و بنما کرم   مده خجلت اندر بر شوهرم
ز بیگانه شد خانه آمد خطاب   که ای عورت خسته دل کباب
نگردد نکو بخت بد بخت باز   بپادشاه کارش شود سرفراز
بر آه خدا چونکه دادی تو دست   حق از رحم تو چشم رحمت ببست
برون آور دست یمین از نقاب   که از آنچه خواهی شوی کامیاب
چو دختر کف از آستین بر کشید   بدید آنکه بد دست خود در پدید
همانندم پی شکر یزدان پاک   بمالید رخ خود را بخاک
سپس کرد حمد از جهان آفرین   بحمد نمودن آنگه آن نازنین
قدم از بر کی شوهر نهاد   از آن دست شربت شهزاده داد
پس پرده دید این حکایت شاه   تعجب کنان رفت در بارگاه
بنزدیک دختر و داماد رفت   تبسم کنان با دل شاد رفت
گرفت آنگون دست دختر بدست   ببوسید گفتش کی الحق پرست
کنون گشت قدر تو معلوم ما   شود حاجت نزد ایزد روا
که حق خواسته که دادت مراد   ترا گو صاحب بد این نهاد
که در حق من هم دعا کن تمام   برایم بگاه بخواه از خدا
ز خاطر تو بزدای زنگ ملال   بیان ساز با شوهرت شرح حال
بشوهر پسر اول در معنی بسفت   حکایت ز آغاز انجام گفت
بدختر بفرمود آنگاه شاه   که خود را به پدر مادر آنجا بخواه
با همه عقد کی باید بکن   چنین دختر انداخت طرح سخن
که اکسیر داد خواه جلیل   بکن نیکو ... کرده باب جلیل
سبب شد بر این تا که پروردگار   بکن رحمت خویش کرد آشکار
رسانید در نزد این شاه را   قرین ساخت این پسر ماه را
پس هر کس کند بد بخود میکند   نکو کار بر نیکی خود رسد
کنم هم از آمد کنون با پدر   بمادر بپادشاه کارم بسر
چه رحمی نمودم به بدر ایشان ار   بکن رحم قوم پروردگار
غرض در دنیا رحم بر بندگان   دهد پرورش کردگار جهان
بجائی رساند سرانجام کار   که آن بندگان را کند رستگار
بری ... علت ... خویش را   بکن رحم مسکین درویش را
گراید بنیکی سرانجام رحم   بروزه ... کسی نام رحم
شراب ترحم زمستی ...   درون برو حزا کند پر ز نور
بیا ساقیا ده مرا آن شراب   که ایوان غفلت نمایم خراب
که مستی بدلان رحمت ز نم   قدم در طریق کمالش زنم
الهی بده راهی دریای رحم   بحق گوهرهای والای رحم
بدنیا که بودند رحمت شعار   بجز رحم بر کس نکردند کار

بیالای رحم بالای رحم / سنمای رحم سراپای رحم / بحق رحیمان درگاه تو / که جانها فدا کرده در راه تو
باینها که بیکارشان دستگیر / گرفتند دست صغیر و کبیر / بدانها که بد نور رحمت فزان / نسیم عنایات از آن بد وزان
بدستی که گردید از رحم باز / بجانانه که شد در رضایت دراز / بآن سینه کز رحم پرواز کرد / بمرغ ترحم که پرباز کرد
که دلهای ما را پر از رحم ساز / در رحم رحمت بما ساز باز / بمرغ دل رحمان بده آب پر(?) / بدریای نگرد غوطه ور
برحمت شود دریا جمله باز / شود چشم جان هر دم رحمت طراز / مکرر ز ترحم بکاینات رسیم / کس بیکسانیم تو ما بیکسیم
برحم تو داریم چشم امید / که از رحمت نا امیدی مبید(?) / همه روسیاهیم هم شرمسار / همه پرگناهیم امیدوار
رسان جملگی را بمقصود خویش / نداریم غیر از تو معبود خویش / ز رحمت تو ما را براهی بدار / که گردیم در رحم(?) پایان رستگار
حضور صبوری که افسرده دل / که از کار خود رست بیحد خجل / ز رحمت بکن حاجتش را قبول / باحمد و حیدر و سبطین بتول
کنون ذکر مدح دل آرم بشلم(?) / حکایات بیحد لبریز باشدم

فصل هفتم در مدح خلق نیکو و نیکوئی احوال این قوم بدل از زبان(?)

بیانش چه با حرستان(?) شفیق / که نیکو است با خلق چندین طریق / نشد ذکر برخی از آنها ولیک / بگاه سهای(?) اجملی خوی نیک
بگوی نکو هر که دمساز شد / بر او باب آسودگی باز شد / خلایق ز خویش براحت در اند / ز خلق حسن فیض همه برند
بود جمله را صحبتش ارزش(?) / خدا کرده تحسین خلق نکوی / بدین شاهد خیبت(?) ختم پیغمبران / که خلق عظیم آمد اوصاف آن
نوشته اند زاین شان نزول / بچندین سبب این برای رسول / از آنجمله بنوشته اند اینچنین / که روزی رسول جهان آفرین
بدشتی نیه(?) گذر مینمود / ز اصحاب مردی هم همراه بود / زنی پیر را بر سر چاه دید / که میخواست تا آب از آن چه کشید
ولی قوة قدرت آن نداشت / پیمبر قدم را بر آن دشت گذاشت / تصدق بفرمود با پیره زن / که بگذار تا بر کشم آب من
عجوزه بدو گفت کای باخرد / هر آنکس کند نیک با خود کند / پس آن کشتیم(?) رحمت حضر اجلال(?) / برآورد از آنجاه آب زلال
چنین تا که مشکش پر از آب دید / پس از آن بدوش مبارک کشید / بزن گفت آن هادی رهنما / ره خیمه خویش بنما بما
بپی گفت آمرد با این جناب / بفرما کیم از درم مشک آب / بفرمود حضرت مرا او لیترم(?) / که بر چشمش چند بار ز کرشم(?)
عجوزه بدان پیش حضرت روان / ز دنبال آن هادی انس و جان / چنین تا در خیمه آن عجوز / در آنجا نهادند مشک آن ز روز(?)
از آنجای رحمی بمنزل نهاد / پی پای خود را زن آواز داد / که در جا در اربید(?) این مشکم / مرا سیت آن تا بوقت بین(?)
بمادر بگفتند اینان که ما / توانیم مشک آوردی اینجا چنان / بگفت او ز … ما ورد هام / جوانمردی این کرده ام
نکو روی خوش خوی شیرین کلام / بمن مژده با اتمام(?) / بگفتند رشک خوان در کجا / نشد دادار صدران بیشوا
پسرها چه شد … / رسید … / بمادر بگفتند کاین آن بود / که سر دفتر اهل ایمان بود
نهانی توانایش آورد ما / در اینجور با او چها کرده / بدی از زود مند دیدار او / کنون کرده … بار او
پس آن زن و فرزندانش تمام / دویدند در پیش حب الانام(?) / برافکند … خود را بخاک / بروی قدمهای میمون پاک

چو دیدها پر از آب لب غنچه(?) / همی گفت آن زن که روی سیاه / که من شاه لولاک … ختم / بدینگونه نزد خطا با حشم
ندانم چه خاکی نمایم بسر / نماند مرا ابر و شد د کر / پس از رحمت حضرت ذوالمنن / دعا کرد در حق آن پیره زن
ورا با عیالانش السر فراز / فرستاد در جای در خوانش باز / پس از جانب کردگار جهان / همین آیه نازل شد او را ثنان(?)
ولی بعض از راویان خبر / در اینباب بنوشته طرز دگر

در اخلاق سید کاینات با نیکوئی و حکایت اعرابی با پیمبر در بیابان(?)

که روزی بهالسید(?) کاینات / مر آن هادی شاهراه نجات / بیک کوچه مینمود می عبور / شد از دود یوار ازو پر ز نور
سپهر اش اصحاب بیش از شمار / روان جملگی از یمین و یسار / بدی برد نجرانی او را ببر / گران بود را قدر بدرپیر(?)
بناگاه اعرابی در رسید / همان برد بگرفت ز انسان کشید / که بچسبید در گردن آن جناب / نشد جای آن سرخ از رنگ خضاب(?)
نغولی بد ریدان جامه نیز / بدو کرد پس عرض آن بی تمیز / که بر من بکن ای محمد عطا / …
باین زشتی حرکت ناصواب / نگردید شفقت هیچ آن جناب / تبسم کنان گفت اصحاب را / عطا … در دم عطا
از این شیوه نیک یزدان بچنید(?) / بخلق عظیم اولشد سربلند / در اخلاق آن حضرت کاف و نون / شگفته است گلهای گوناگون
در ایات اخبار بیش از شمار / شاید نوشتن یکی از صد هزار / همه آل اطهر و محترم / بجای قدومش نهاده قدم
زبعد از حبیب خدا آل او / سلوک همه بد بمنوال او

فصل در اخلاق امیر المؤمنین برگزیده رب العالمین علیه السلام

از آنجمله بنوشته اند در کتاب / که روزی جناب ولایتماب / غلامی بپیش بروی آواز داد / شنید الغلام و جوابی نداد
دوم مرتبه سیم و چهارم بنام / شنید و جوابی نداد آن غلام / بقول دراخواند هشتاد بار(?) / بدیدش او هم بر پشت جدار
شنید و نمیداد اصلا جواب / نگه کرد شاه ولایتماب / ور او دید پرسید انکه از ادب / چرا پاسخم ندهی اخر بگوی
شنیدی همانا تو آواز من / بدینگونه لب بسته از سخن / بدو عرض بنمود انکه غلام / من آوازهایت شنیدم تمام
ترا خواستم تا بخشم آوری / ستادم بدینسان فرو بسته دم / بفرمود … / من از خشم اورم …
که بهر تو این رهنمائی نمود / همانشخص ابلیس مردود بود / ترا کردم آزاد هر صبح شام / دهم آنچه مرجع تو باشد تمام
بر جنید این داستان حسن / بچینید گلهای این بوستان / بباید چشم خرد برکشید / بر اخلاق آن هادیان رشاد
بر آن حسن اخلاق را ای حبیب / که خلق نکو دین نماید درست / از اوصاف این پروردگار / که در حسن اخلاق باشد شعار
در اوراق در صفحه هر کتاب / ندارد شمار ندارد حساب / من به زبان کی توانم که گفت / چه گوش تواند تمامی شنفت
چشند ذکر از اوصاف خلق نکوی / کشودم قلیلا در گفتگوی / که تا جمله را یک بیک شمرم / مجان خود را بیاد آورم
کنم یاد یکی داستان انیقام(?) / از اخلاق آن مقتدای انام

حکایت مرد یهودی که برگزیده معبود حضرت … (?)

که معبود مردی ز اهل یهود / که در روز سوری ورا جای بود / چه دهقان آمد ورا بود کار / حماران چندی بدش پربار
سوی کوفه میبرد او صبح / که آنجا فروشد بگیرد بها / شبانگاه در شوره زاری رسید / بناگه حماران خود را ندید

پا جستجو هر سو شد از شتافت | نشانی ز بازار خرانش بیافت
مدرس دوستی در صداقت تمام | که او حارث اعورش بود نام
بدیهه دانی حارثش در کوفه بود | شب آمد سوی خانه او یهود
حکایات خود در اکارش بگفت | چه امروز دین انجکایت شنفت
بلو ورد او را بنزد وصی | که مشکل از او میشود منجلی
پس عرض یهودی بحضرت نمود | بفرمود اعدن کان جو د
تو بر کرد ما زد یهودی برم | که من بار زمال و راحا منم
پس حارث پی کار خود باز رفت | ولی الله سه یهودی گرفت
برفتند تا الکه در اتفاق م | که مفقود شد چارپا و طعام
زیخ خود بگرداند از آن یهود | کلامی بفرمود کو ناشنود
خطاب آنچنین کرد با مبتلی | که هر حق پروردگار جهان
چه با من نکردید ز شکوه عهد | که در مال مردم نمایید جهد
بسیار رعایای من جنس مال | بدانید هر خویش از احلال
بحق جهانگردگار و حد | که کردر نکردید مال یهود
نمودید در عهد پیمان خلاف | کشم تیغ خونریز را از غلاف
برارم چه دست جهاد نبرد | کم با شما آنچه بالیت کرد
قسم یاد کرده است مرد یهود | که مقصود حضرت بکوشش شنود
کران چارپایان بار طعام | بهر کشته بناکه تمام
بفرمود حضرت ببرد یهود | یکی از در کارت بباید نمود
شتری با که از پیش رو یم روان | و بار از عقب چارپایان بران
یهودی سد و کوشکهای او | من از راندن چارپایم دلیر
غرض انکه حضرت روان شد ز پیش | یهودی براندی حماران خویش
بمیدان کوفه چند شان گذار | فرود آوردید اکابی بار
چو رشب اندکی بود باقی هنوز | بیالیت اورد شبا هر روز
یهودی شد از امر حضرت بخواب | خود رشتی با سینا عزد الجناب
یهودی شب گشت چون چهره | دوزه ولایت جهان یافت نور
سر از خواب برداشت مرد یهود | ولی الله او را سف رش نمود
که مالت نگهدار تو بیسخن | چنین تا بیایم و در بار من
پس آن هادی مرشد سرفراز | بمسجد درآمد برای نماز
نماز جماعت بمسجد بخواند | خلایق بدان فیض عظمی رسند
برامد چو یک نی طنبد افتاب | بیامد بنزد یهود از جناب
بفرمود با او که نکشای بار | متاعی که داری بحتیت درار
بفرمان آن شاه اقلیم جود | حقیقت در آورد جنسی که بود
بیا گشت در دم ترازوی عدل | بفرمان آن زور بازوی عدل
متاعیکه بودش کشید ید جود | ولی هذا احمد حقیت نمود
چه جنس بفروخته سر بسر | ولی الله تسلیم او کرد زر
بفرمود تا شیر پروردگار | که ای یاد کرد با منت اسد کار
یهودی بید و گشت کای نیکنام | بفرمای اکرام خود را تمام
ببازار دارم متاعی ضرور | و قوفی مرا نیست در این امور
بفرمای رنجه نمود قدم | که از لطف تو جنس خود را خرم
پس آمد نمانیده آن شه جان | ببازار شه همراه او در آن
متاعیکه میخواست حاجت خرید | نه بیمکه حضرت پسندید دید
چو از دیده فاریغ و دادش نمود | همی خواست رفتن ز نزدش یهود
چو دید آن همه مهر لطف اتفاق | زدود از دلش زنگ کفر نفاق
از اظهار شفاقت شه دین | دلش گشت مایل بدین مبین
که اسلام دین را نماید قبول | در آمد بدین شه رسول
کلام الله تعلیمش پر از نور کرد | غشاوه و غفلت از او دور کرد
ز مرآت دل زنگ غفلت زدود | زبان بر کلام شهادت گشود
خدا را بیکتایی او کرد یاد | گواهی بحق رسولش بداد
علی ولی را فراوان ستود | که ای کاروان های ملک وجود

گواهی دهم چشم جانم تمام | تو شاه جانشین رسول انام
امامی بحق تو شیر سر بسر | سزاوار دارای خیر البشر
از اسلام کردی مرا سرفراز | طریقت دهم ایزد چاره ساز
غرض آنکه از ساغر حیدری | رحیق از کف ساقی کوثری
شدش پاک های سیاهی ز خویش | کلام شهادت شدش زیب گوش
زبان بر کلام شهادت گشود | خدا و رسول ولی را ستود
لباس ضلالت ز دوشش فتاد | مخلع شد از خلعت اعتقاد
شد از زین اخلاق آن شهریار | یهودی بهر جرم ایمان رستگار
غرض آنکه گلهای گونا گون | از آن طینت پاک رسته فزون
بود بلبل نطق کلک لال | سراید یکی از هزاران مقال
ز گلزار اخلاق آن شهریار | پر از گل شد دامن روزگار
نگنجد در اصحف بسیاران | اهدات شد اندکی اظهار آن
که مردان صاحبدل هوشمند | از اخلاق آن شه بگیرند پند
به بینید اخلاق آن مقتدا | چنان بوده باشندگان خدا
وز آن حسن اخلاق پیغمبری | وز آن ماه ساقی کوثری
ز دست ارادت نمایند نوش | صلای محبت رسد شان بگوش
زد سال آن پیشوایان روند | بر آنکه با لیت راهی شوند
در آیند در شاهراه یقین | بر آل احمد بدان آنچنین

از آنجمله شد ذکر از راویان | که روزی عماد زینت عابدان

ذکر اوصاف حضرت سجاد با عباد و شیوه مرضیه آن فرخ نژاد

بدولت سرا بود مهمان پذیر | بر خوان احسانش جمعی کثیر
به پیرامنش گشته اصحاب جمع | چه پروانها اندر اطراف شمع
بخدمت کمر بسته جمع غلام | چو گسترده کردید خوان طعام
بفرمود بریان بیارید زود | غلامی ز ما ظرف بریان ربود
همانا که بریان سیخ کباب | بد از تابش نار در التهاب
پدرش کودکی آن شه دین پناه | ستاده یک گوشه در پیش راه
قضا را که سیخی ز دست غلام | رها گشته افتاد شد کار خام
چنان بر سر کودک شاه خورد | که افتاد و شد العور جان سپرد
غلام از آن قضیه چه نظاره کرد | گریبان بیطاقتی پاره کرد
بر پیدا ز رخش رنگ او هوش از سر | پریشان شد شفقت نوحه گر
امام زمان آن قضیه چو دید | بکتفیش بار تحمل کشید
بفرمود از مهر با آن غلام | ترا نیست بخش کار خام
تو راهی نبودی که کردد چنین | کشیده قضا در تراز آستین
چه اندر دلت بیم رعبی فتاد | نمودت آزاد خوفت مباد
نجم کرد ابرو نه تلخی کشید | بکام دل آن شربت غم چشید
غلام خود آزاد نمود نیز | شکیبی کودکی شاه العزیز
ببین حسن اخلاق آل رسول | نکو بندگان خدا را ملول
که نیکوکار آگهان ره بسند | از اخلاق خویش ره بگاهی برند
نمایند اخلاق نیکو شعار | روند از پی اهل بیت کبار
بسی نیک خلقان نیکو شیم | نموده در این راه سر را قدم

یکی را از آنها شمارم کنون | که آن نیک شه بشنیده پیام بران (?)

حکایت خسرو نوشیروان با حاجب خود از نکویی اخلاق و نیکویی او

خبر داده زانسکونه اهل سخن | که بد خسروی در دیار زمن
ز نور عدالت منور جبین | ز لطف عمیمش منخر زمین
فلک گشته از لطف او کامکار | فلک ثور پروین نمودش نثار
چنانچه شهریار که از مهر او | شد آب و آتش ز هم کامجوی
عدالتگری بتر ز کسری کی | که بزم جمشید فرخنده پی
یکی حاجبانش بکاری بود | هر روزی عطای عظیمی نمود
دل خسروان آن تغیر گرفت | ملالی بر آمدن در گرفت
چه خالی بر احوال شه راه یافت | و آن زهره در قلب گویا شکافت

دگر کس نکردید که از آن / شود چند روزی مرا قوت جان
کو است یزدان که این بود / بر شه او بیت صدق مقال
شهرش کشید دست کشتار تو / چنین بوده احوال کردار تو
کنون بر تو باید ترحم نمود / در عهد با شه بر وی کشود
پس آنگاه حاجب خبر ایشان نواخت / مخلع بیک خلعت نیک ساخت
همان مطبخ سالار اکه ورخت / بعد از کرد تفویض سر بر فراشت
چو خلقش حسن بود کارش حسن / هم خلق بودند از او موتمن
بهر کس خلق حسن گشت یار / از او سینه مردم همه کامکار
برای سینهٔ خلق حسن پیشه گیر / ز خوی نکو راحت خویش گیر
بود راحت خلق در خوی نیک / طراوت ز خوی نکو بوی نیک
نجات دو عالم بخوی نکوست / ز خلق حسن دشمنان گشته دوست
بس شه بیارا که داده نجات / بود خلق نیکو اعز صفات
خرد پیشگان حقیقت شعار / بخلق حسن بوده آموزگار

حکایت مالک اشتر و نیکا اخلاق آن سرور

مرا این حکایت بخاطر رسید / که از در اینجا بباید شنید
که مالک اشتر نامدار / ببازار میکرد روزی گذار
به بر جامه کرباس ز دستار هم / مثال فقیران همیزد قدم
به یکی از مردی فتادش گذار / که نشناختی آن یل نامدار
به بر دیدهٔ اش برد پای غرور / گرفته فتاده ز فهم شعور
نه اشناخت مالک نه کرد احترام / مشغول بد و کرد جای سلام
هم از شوخ چشمی خبث گنش / نکو اش بد و کرد و سرزنش
به بیند جفت سکیت نره بدوی / بدان که خوردش بفرق برکی
نشد ملتفت هیچ آن نامدار / خرامان بفرمود از او کنار
چو سر زد چنین مکار زان بادب / از او در گذشت آن ابر جرب
بدو گفت مردی دگر اینچنین / که ای بی حیا مرد بی شرم دین
نه دانسته که بیست این با وقار / بود مالک اشتر نامدار
ولی صد از مصاحب بود / بد و خشت دردی ای بیخرد
چو آمد از این گفتگو را شنید / بلرزید بر خود بمانند بید
شد از کار زشت خودش منفعل / سرافکنده در پیش زار و خجل
پشیمان شد از آن فعل توبه کرد / ز دنبال مالک روان شیر کرد
که خواهد از او عذر کردار خویش / بمسجد بد آن سرور پاک کیش
بستید بد از برای نماز / که آمد آمد بر سر فراز
بالسیام تا آنکه شد فارغ از آن / بیفتاد بر پای آن نامجوی
که من رو سیاهم ز کردار خویش / پشیمانم اکنون از کار خویش
ز جرم من ای سید در گذر / در آن مالک از خاک برداشت سر
بفرمود با او بداری کنه / ترا عفو کردم برای له
بمسجد شدم از برای همین / که عفو تو خواهم ز جان آفرین
ترا من بحل کردم آغاز کار / مخور غم از اندیشه و اندوه مدار
چو هستیم اخوان دینی هم / روا از چه داریم بر هم ستم
تو هم بار کن دیدها پیش بین / ببین حسن خلق بزرگان دین
تعلم بجوی این خلق از این بشر ساز / ز پایان کار خود اندیشه ساز
برد از نیکو کاردانان دهر / ز نوشاب خلق حسن گیر بهر
بتحقیق خواهد زدودن صقال / از آیینه قلب زنگ ملال
مرا این شیوه مستحسن و مستحب است / نجات دو عالم در آن مضمرست
دم از خوی خوش چون بکوبد زنند / هر دشمن آنجا دوستی کنند
بهر دی شعوری بود آشکار / که طبع لطیف است پرهیز کار
عزیز است این شیوه نزد کریم / شریفان نمایند شغل لطیف
چو لذت از آن خوی تر العزیز / که فلعقه خوشنود از آن تو نیز
کسی را که این شیوه باشد شعار / از این در رفاه است به رستگار
نخواهد کسی عذر آموز زشتش / بود سهل در بقره پرسشش

بر او خانه زندان شد از قهر شاه / گریزش نما کرد دید از آن بارگاه
چه از شهر بیرون شدن ره ندید / نهان شد بکاشانهٔ زنانی مدید
همی شمع سان اشک حسرت فشاند / دگر هر چش بر عیالان نماند
سر انجام کارش بعبرت کشید / عیالش و اولاد هر جش خرید
در این کار اندیشه بسیار کرد / زنانی بهر بیر خود شور کرد
که سختی رسانا نهایت جانم تنگ / مرا شیشهٔ صبر خورده بسنگ
خرد گشت او را چنین رهنمون / که از خانه یکبار پا را برون
برو بی تامل بر بادشاه / رود سر و پا بسر ای کلاه
بروز یکه شه داده بار عام / در ایوان گشته مردم تمام
سستور سلامی بیاران بجاست / بتن کرد از عاریت جامه راست
همین بر نشست و بزد پله راه / شتابان بیامد در بارگاه
نه در زندان پاسبانان کمان / که شد بار گشته بد و مهربان
ببخشید او را سلام است و رو / ورا داده فرمان بار حضور
دلیرانه پا در ایوان نهاد / بجائیکه بد لایقش ایستاد
بدی شاه مشغول عیش و طرب / ابا سرفرازان والانسب
بناگاه چشمش بحاجب فتاد / غلطهای او را همه آورد یاد
همی خواست گوید بجلاد قهر / دهد ضرب غرش بر باد قهر
بخود گفت گر زو کشم انتقام / شوند اهل مجلس از آن تلخکام
تحمل گزین گشت از صبر زمانی / نگر در پیچ خور را بران شاه
جیاتش به چه عفو سخا / بباد دیدهٔ انگاشت او را خطا
چو حاجب بحضار یکشب کرید / گل چهره اش شاد شکفته دید
بزد دامن خدمت اندر کمر / بهر سوی اشتاف با حجر فر
چنین تاکه در کار فرصت نمود / یکی از طبقهای زرین ربود
که بودی بر مثقال و ارزش هزار / نهان کرد در جامه اش استوار
ولی شاه دید آن حکایت ز گرگ / تعلب مبارک نمودش خطور
که گردد این فعل او ز ضیق معاش / کنند هر یکی عیالان تلاش
از اخلاق نیکو و از فرط حلم / نهان داشت در پرده را با علم
چنان سر حاجب نکه داشت شاه / که سیمی زر برد از بارگاه
خبر چونکه شد نایب حاجبان / که مفقود گشته طبق در میان
بسی تیمها ز دو عرق بهشت / که شاید بجوید اعرب برگشت
بمردم از آن شد از بی سبب / نشانه نمیداشت از آن کسی
در افتاد در خلق بانگ خروش / رسیدند اخارته ملکرا بکوش
هر خود طلب ساخت یکسر نشان / که چه بود سبب بهر شورش فغان
بشه باب احوال را گفت باز / بفرمود تا گرد تفحص از این
که انکس که برده طبق بیدرنگ / نخواهد دگر داد بر کس نشان
کسی هم که دیده نگوید بکس / اذیت مسازید بر هیچکس
ندارند این مردم از آن خبر / بمای شه اینها نباشد خطر
چه آورد حاجب طبق را برون / از آن عایدش شد تشبهی فزون
بیک سال بنمود از آن معاش / شد فارغ از سعی رنج تلاش
چه مجموع وجه او را خرج کرد / طلبکار خرجی شد باز مرد
دگر باره شه داده بد بار عام / در آن بزم رقصی طلاق تمام
دگر باره آن حاجب خود دگر / در آمد بخدمتگذاری دلیر
شه او را بدید بر خواست خود / نگه داشتش سر و پشت و است رأی اند
مگر خرج شد آن طبق بالتمام / که باز آمد اینجا بموذی مقام
بیفتاد در پای تخت او کنگ / بمالید رخ را بر خاک آب
کشاها ز تو چشم بد دور باد / ولایت ز فیض تو معمور باد
نمودم من از عمد این کار را / که گر شه شود آگه از خطا
بتیغ سیاست نه نو کرد نم / نکه بد تیت در افتد تنم
شوم فارغ از محنت چرخ پیر / که از جان خود بودم ای شاه سیر
شهنشه مرا گر کشد در قصاص / شوم از حضیض مذلت خلاص

خداوند گردد راضی از او   گشاید درهای رحمت براو
پس ای نفس سرتا بسر کوش شو   ابا حسن نیکو هم آغوش شو
دگر را از این شیوه بهره کسی   که رحمت کند بر روانت خدای
الهی باخلاص پاکان تو   بدرد دل دردناکان تو
بانها که خلق حسن داشتند   سر از چرخ اخضر برافراشتند
بحق خداوند خلق عظیم   بحق قلوب شفیق رحیم
بخلق نکو شد که از عین او   شفا عیبهای خلایق رفو
باجنت نمایان پایندگان   بنیکی خجسته و گیتی ارزان
که ما را بخلق نکو یار ساز   دری از جنان بما باز باز
زگلزار خلق حسن ده گیا   زند غنچه در باغ دل بلبله
که باشد نوای دلی خلق نیک   خداوند ازادای او بوی نیک
لصوت حسن کرده احسن طراز   نوازنده کان را شود دلنواز
تو با خلق پیرا و آرایمان   دراین راه ثابت نما پای مان
بغزهای جاه تمامرا قبول   ز رحمت به خلق عظیم رسول
چه سد گوروشه بعضی اطوار نیک   که با بندگان چون بود کار نیک

فصل نوزدهم در مذمت ظلم و ستم و بدنفسی ظالمان ملامت نمودن

کنون باز گویم ز کردار زشت   که با مردمان چون کند کار زشت
ز اطوار بد کرد باید حذر   که بدکار را بد دراید ببر
بخلق هرکه بد را پسندید بپاداشت   سرانجام خود نیز بد دید ات
بدی را ابد با بباید گذاشت   که دهقان یقین بدرود هرچه کاشت
کند تخم حنظل چو دهقان کشت   نروید ازان گلبن سرو رنگ
زگل گل بروید وز خار خار   اگر بد کنی چشم نیکی مدار
درانجا بخاطر رسید مثال   که نیکو گواهیست بر این مقال

حکایت شیر ستم شعار و بپاداش رسیدن در روزگار

یکی شیر در بیشه بودش مکان   سباع از نهیبش رسیده بجان
ستمگر و خونخوار و بد شعار   شب و روز خونریزیش بود کار
بهر روز رمه کشتی خوردی ش   از او وحشیان در فغان و خروش
سیه کوشی هر لحظه شام سحر   بخدمتگذاریش بسته کمر
به خونخوارگی ظلم او را بدید   بحد ذکه کین بد شعار بید
رسد الغرض اخر بپاداش کار   درخت عمل اخر اید ببار
چه افروز دو آتش می از چار سوی   مبادا مغر سوزم از نار اوی
همانند زاتش کشم خویش را   زظلمت گریزم روم سوی نور
مدتش انجا الاستاد ز بهار   بباد مکافات کار اوفتاد
چه برخواطرش انجا یکی نوشت   روانشد زبیشه بهامون دشت
قضا را بر فور قتی رسید   که موشی همین زیشه اش چرید
کشاده بران ریشه چنگ ستیز   برآورده دندان فزخراش تیز
درخت هر زمان کهتر از شرا   چرا خوانیم تا در آری زپا
کسی را نبود جز بره حذر   دهم خلق را سایه هم ثمر
مشیاد بر حرف او موش گوش   بپی قطع آن تیز دندان موش
بیاکه براو افعی برکذشت   ببلعیدن موش اشد سوی دشت
بکشتن درمیغ مکافات بد   تمهای بادوش کشش دیب
همانخط شـه خار پشتی عیان   گرفت افعی بد عمل را میان
سر خویش در زحمت درکشید   چو افعی دگر چاره را ندید
برآورد از خویش تیز الخزار   چنین تا که شد پیکرش پاره پار
چو کردید معلوم بر خار پشت   که ان افعی از خار او خود بکشت
سر اورد بیرون زاعماق او   بخوردش در انجا درنگ پو
یکی روبه ناگاه از جهر رسید   بپا چاره سر در تن خود کشید
چه روباه نزدیکی آمد فراز   بدانسته قصد دی الحیله باز
سرپای را ور دو کردی بلند   بدان تا که او را بدان رو فکند
قدمهای خود کرد براو سوار   یکی از دیگی یکی از لب ر

براو بول بنمود انگه چنان   که او کرد هر پاره‌اش از کران
سرازتن برآورد روبه بدید   گرفت او سرش را زتن برکشید
از اعضای او خورد و معمور شد   بهرگامی چه ازان مکان دور شد
شکاری سگی چون بلا در رسید   بناچار روباه از او در رمید
چه بخشید روباه با زنی بزد   قضا آن زمان در شه بار کرد
گرفت آن سگ بدرد در پیش رنهم   بدانسته مجروح از آن جنس کم
چه بد کرده را بد مکافات بود   بلکه کار آمد فرود
نه بگذاشت بردارد آن سگ قدم   گرفت در دیدش همانده زبهم
پا خوردنش تیز دندان پلنگ   چو صیادی صیدش قصد پلنگ
ز بالش از شوق آن شائقی   که بر قتل او دست یا فتی
چه دید او که مشغول گردید پلنگ   ز تیر کمانش ببارید خدنگ
چنان سخت عشرد بهر دو یکیست   که از آن پهلویش خورد و بهلش گذشت
غلطید در خاک چون آن پلنگ   بپا چرمش صیاد بازید جنگ
هم برکند آن پوست از پیکرش   همانده سواری بیامد برش
نظر کرد و چرم منقش بدید   سگ کشتش ستم برکشید
طمع کرد برافتد چرم پلنگ   نمیداد صیاد بر خواهش جنگ
سوار از میانش برافراخت تیغ   سر انداخت صیاد را بیدریغ
چو چرم پلنگ او تصرف نمود   برانگیخت مرکب بردار دود
فرودش لعوری برانداخت تور   لسبر رفت افتاد آن پر غرور
بدانسان که اشکسته شد کردنش   برون رفت مرغ روان از تنش
سیه گوش چون این حکایت بدید   که هرکس بپاداش کارش رسید
بخود گفت احوال معلوم شد   چرا این که داد در اموم شد
اگر موش قطع درخت آنچنان   نکردی بریستی ز افعی بجان
ور افعی امو موش را نی نکشت   نمیکشت او را چنان خارپشت
چو از خارپشت افعی آمد هلاک   غلطیدند روباه او را بخاک
نمیکشت روبه اگر خارپشت   سگ او را الحق پدان تا نکشت
نیکرد سگ گرگ روبه شکار   بچنگ پلنگ آنکه نکشت خوار
پلنگ از سگ را نکردی هلاک   نکرد صید او را هم چاک
پلنگ از صیاد دادی امان   سوارش نکردی هلاک آنچنان
سوارا اگر زد تیغ صیاد کشت   نماندش بجز باد چیزی بمشت
سیتاد زاسب شد از عمر سیر   بپاداش خود دیر بر سد بشر
همان به که بیچم از او روی   ازان پیش بر من فتد نار اوی
برای عزم سد حزم او رانه   بر شیر اعد زمین بوسه داد
بجز بهر سلامت نیکو   بسلطان خودا آفرین گستر ید
که شاها تو را عمر پاینده باد   سر سرکشان نزد حکمت بپاد
بماناد تا جاودان نام تو   فلک کرد و کشش باد برکام تو
زمانی مهیا لیت کین خاکسار   ببر بر دوام خدمتت شهریار
کجا آن خدمتت را کمر بسته ام   دمی فارغ از کار ننشسته ام
ز اهل و عیال و زخویش و تبار   مرا گهی نیست اشهر یار
امیدم چنینیاست زالطاف شاه   مرخص نمایید چند گاه
روم تا از ایشان بجویم خبر   کنم تا ندیدار بار دگر
قدم کرده سر سوی خدمت کنم   بدربار ظل اللهی لعنوم
نگه کرد سلطان براو تیز تیز   بد و گفت که کردن به تمیز
از انکه کفت کوه تراشرم بیست   در این ره بپا پیچ از رزم نیست
زمانی سر پیش در فکر ستم   بسر برده خورده غم
کنون خواست از من فراکی شوی   روی در پی خویش با کار شوی
نکنیده بودی تو خدمت اگر   کنونت نبینم بجز بار سر
سیه گوش دانسته از آن انقلاب   مرخص شدن آرزو محال
مرا انگه خود روگنا رو کنند   با رفیق خویش را کشند
چو مشغول شد شیر با کار خویش   سیه گوش برجست او را ز پیش

بهامون قدم زد بکردار دود   مبادا ز پا اندرش شیر زود
نظر کرد چون شیر او را ندید   بر اندام او موی با سر کشید
بغرید بر حالت با اقبال   دهد تا سیه گوش را گوشمال
خروش ان [illegible] زد بنال او   که مادر که بر [illegible] دل او
سیه گوش چون سنبله از اثر   که اینک سه شیر کو بیش سر
نهان ساخت خود را به پهلوی غار   در امد ز دنبالش شیر شکار
ولی که از حال غاب گشت   از او در گذشت و در امد بدشت
بکار امد ان شیر انکه رسید   که او در پی بچه صحرا چرید
حر طفلان او بود از شکار   بدو گفت اهو همی زار زار
بکن رحم در حق این طفلکان   رعیت بر سلطان بود در امان
ببندد چگونه خداوند کار   که از هم درد کودک شیر خوار
بسی گفت اهو نبخشید سود   دل ان ستمکار بی رحم بود
ز چنگال ان بچگان را درید   دل اهو از هول در هم طپید
گریزان نالان دران دشت   که اتش ان غم فلک برگذشت
ببهنای هامون ز بیمش حران   خروشش کنان دیده خونین ازان
سیه گوش بشنید شاه خروش   دلش امد از سوز اهش بجوش
پرسید از او که زاری ز چیست   که از سوز اهت بیابد زلیت
بیان کرد اهو بدو حال خویش   از ان شیر از قتل اطفال خویش
سیه گوش گفتش که افغان بچه سود   بیابیت چرا ایزدان نمود
که الت رسد او بفریاد ما   بزودی بگیرد از او داد ما
ولی شیران بچگان را چه خورد   سوی منزل خواشتن ره سپرد
کنون گوش کن قصه از کار شیر   که کشتش بمکافات چون دستگیر
که بچه ها شیر در بیشه نیست   چو بیرون شد بچگان را گذاشت
بدی در کمین مرد صیاد چون   کزان بچه ها پوست ارد برون
چران بیشه از شیر خالی بیافت   هما اندم به دنبال مطلب شتافت
مران هر دو بچه بجون در کشید   بزود اتش ان چرم از ان سر کشید
چران هر دو را پوست بر کند رفت   بیامد بر کودکان شیر تفت
سپید هر دو طفلان خود را یکی   فتاده بخاک خون چاک چاک
تو گفتی که از غم کرد بید سیر   خالش برآمد بکر حران پیر
چنان ناله از جان او سر کشید   که دلهای سباع در بر طپید
ازان شور افغان بانگ و خروش   داع حشیان اندر اندر خروش
شغالی خردمند روشن روان   بدی در حوالی شیرش مکان
گذشته ز زد بیاد [illegible] س   ز بهد و ورع اشرف از کل ناک
نکو خواه سباع ان بیشه بود   مدام اندر این فکر اندیشه بود
که چندی نصیحت نماید بشیر   نگشت انکار صورت پذیر
چو دید ان زمان زاهد هوشمند   که اکنون نصیحت بود سودمند
بر شیر امد سخن ساز کرد   در ان النصیحه براو باز کرد
بگفتش که ای خسرو کامران   برای چه داری بدینسان فغان
ز ده هر دو چشم باری مدار   ز بی اعتباران مجو اعتبار
سبب چیست این ناله این خروش   بن باز گو حال لب بار گوش
شد اشیر از حرف ناصح خموش   ببر اندرش اندکی عقل و هوش
بیان کرد پس شرح احوال خویش   ز صیاد از قتل اطفال خویش
شغال از زمان گفت کای دل حزین   بجوا طو را مر سد انچنین
که خود کشته کودکان کسی   کزاینسان بیادش مکافات رسی
روا داشتی هر چه با دیگران   رسید حوزت هم از ان ناکهان
در این اه و فریاد تو سود نیست   سزای مکافات اخر بدیست
هر انچیز کو هم بعقلت بسنج   خلایق ز ظلم تو بوده برنج
بسی زیر دستان که تو کشته   گرفتار کس کشته
کنون دل بخود دار لب با گوش   سخنهای ناصح سراسر نیوش
که تا طبله حکمت وا کنم   برت دیگر احوال دنیا کنم

بخود امد شیر [illegible] گوش   بیاسود در پای قلبش بجوش
بگفت ای سخن پرور کاردان   بگو انچه خواهی ز سود زیان
چو دانست او [illegible] بشیر   سخن سازی بنمود بس دلپذیر
که دنیا است فانی بی اعتبار   خرد اور دان بود انش نیک کار
اگر شادی ارد ز اندوه بی غمت   عروسی ان در پیش ماتمت
هر روزی اگر ان کسی پرورد   چه پرورد ناگه بهم شکرد
رضا گشت باید بامر قضا   نداریم چاره بغیر از رضا
چو ناصح باینجا رسیدش مقال   چنین گفت شیر پس با شغال
بسی دام ایرا که اید چرا   اگر بچگانم رسید این بلا
بخود گفت ایرا خود اورده   که با دیگران پیش از این کرده
ستم انچه صیاد بنموده است   مکافات کار خود رسیده است

تمثال شغال ازبرای شیر حکایت مرد هیزم فروش بد افعال را

شنیدست کارت بهیزم فروش   که بود او ز مکافات کارش خروش
بپرسید پس شیر ازان شغال   که برگوی کان ماجرا چون بود حال
بپاسخ بگفتا در ایام پیش   ستمکاره مرد بدزشت کیش
ز حرفت بد هیزم فروشش بکار   ستمش بر ضعیفان [illegible]
خریدی بهای [illegible] کم کمک   بدادی بها انچه به کمتر ک
فقیری کزانطور کردی از ان   بد و شتلم کردی [illegible]
زمستان برودت بیان امد فزود   اگر انقضا طرح هیزم نمود
بها انچه بودی گرفتی فزون   دل جمله خلق از او پر ز خون
قضا را یکی روز ان پر غرور   گرفت از فقیر هیزم را بزور
فقیراش از رنج اخر گذشت   یکی پارسا بر او برگذشت
بدو گفت کای ظالم پر غرور   چرا مال بگیری مردم بزور
ز تاثیر اه ضعیفان بترس   ز سوز دل خسته جانان بترس
ندانی که سوز درونهای خلق   بسوزد بهم خانمانهای خلق
جفا کرد با ناصح ترش کرد روی   که راه خودت رو و بیهوده مگوی
به بیع شرای کسانت چکار   فضولی خود را بنه در کنار
روان گشت ناصح وان بی شعور   بخانه در اورد هیزم بزور
قضا را همان شب بیاد اتش کار   در افتاد اتش بانبار خارش
بجمله هیزم اتش سرایت نمود   تمامی اموال او شد چو دود
همان اتشی را که او بر فروخت   در ان پیکر مال [illegible] سوخت
نه هیزم بماند نه مال حرام   بخاکستر خاک گشتش مقام
در خانه امد دران بامداد   همی ناله میکرد افغان داد
کز این اتش ابا که افروخته   که مجموع مال مرا سوخته
قضا را همان ناصح هوشمند   که روز گذشته بدو داد پند
ازان کوچه افتاد او را عبور   شنید اه افغان ان بی شعور
بدو گفت خود اتش افروختی   بطال احوال خود سوختی
ندادم ترا پند اندر ز دی   مکن با فقیران بدینسان بدی
نمودی ترش روی کردی غلو   بگفتی برا انکه داری برو
کنون از چه داری بدینسان فغان   ببندیش از کار خود بگمان
پسندیدی ارچیز بر دیگران   بدان شب ترا گشت عاید همان
ستمگر چو این گفتگو کرد گوش   ز رنج رنگ رفتش ز سر رفت هوش
بگفتا که انکه زبان باز کرد   که صدقت گفتار این سرفراز
چو تخم بدی بعید کاشتم   ثمرهای ان جمله برداشتم
نگشتم بانش خویش اتش غرور   نگشت زبینم مرا تار و روز
غرض انکه از ظلم خود بر بود   ولی از ماتش نبخشید سود
ترا گفتم این تا شه خجسته فال   که اگاه گردانت زین مقال
کنی تا که اندیشه از کار زشت   بدانند درود هر کس انچه کشت
چه خود کشته بچه دیگران   ترا کشته صیاد هم بچگان
در اه خود زشت گنون نیست سود   بباید صبوری شکیبا نمود

این

کشی از جفا دست در خون خویش تلافی بکند گشته ای به دیش
ببینی هر آزار از خلق برستی کشد اضعف کار خلق

همانه که از بد پشیمان شوی باخلاص دل سوی یزدان شوی
که رحمت او بلطف عمیم که هر بنده کانست بجید رحیم

وگر بگذرد تو بد اعمال تو چو بد هست پاداش اعمال تو
چو شیر این نصیحتها کرد گوش لب باز آمد ورا عقل و هوش

مراو منکشف گشت حق تعال که گر باشد او را بد نیکو زحال
درازار مردم بود کار او فلک هم بکین شد در آزار او

در اندیشه شاهی از دل کشید کز دیده ی جوانی به پیری رسید
در آیندار نبود ثبات قرار بیابد که آن لب بار

در این فکر انداخت سر را فرو دی سنودش زمانی دگر خسروی
شمائلش اثر کرد اندر ضمیر که تا غیر کرده نصایح بشیر

خود گفت باید بران فزود ورا پایه کار محکم نبود
رخ آورد باز دگر سوی شیر که امروز انجا اطرای امیر

از آن باشه گر کنجشک خورد ستمگر ز پاداش کردار برد
مکافات بد کاری خویش دید ثمرهای نخل عمل را بچید

بپرسید شیر از زمان آن غزال که توضیح ده چهره انتقال

حکایت نمودن شغال بگفته شیر از احوال گنجشکان و خبر یافتن باشه و رسیدن مکافات

بگفت او شنیدم ز پیشینیان که گنجشک را بد یکی آشیان
ز دیبا یک ایوان ساخته بران شجر کاشیان ساخته

یکی که بگردون سر افراشتی در آنکه مکان باشه داشتی
که صید آن باشه ذوفنون بجستی چه برقان لامع برون

زنار شره آتش افروختی بهم خوردن مرغکان سوختی
بمرغان چه چنگال را میگشود بیکحمله صد مرغ را میربود

چه گنجشک بچه آورد شد مران بچگان تن آور شدی
کشادی بر ایشان کمین ناگهان خورندی بطفلان خود بچگان

ولیکن چو گنجشک را از فقیر ز حب الوطن گشته انجا اسیر
چه حب الوطن بود شان در نظر در آن آشیان باز بردی بسر

ز بیداد آن باشه بیکا ستند جلای وطن را نمی خواستند
بدی صعب اندر نظرشان سفر جلای وطنشان بدی صعبتر

نه روی سفر نه اقامت توان بکینه بتی بود شان بچگان
بر اورده آن بچگان پرو بال پدر مادر از رویشان شاد حال

سپردم کشان جیدی اهتزاز ماتشان شدی باوی از عیش
باکاست آن باشه آمد بیاد شد از عیش ایشان بباد

بر دیدن آغاز آه و فغان روان اشک حسرت ز چشمانشان
یکی از بچگانشان که بد دلپسند علامات رشد از پیش ارجمند

چه احوال مادر پدر را بدید که در حال تغییری آمد پدید
بپرسید ز ایشان که چونست حال چرا شد مبدل بدل بر ملال

بگفتند ای نور چشم کرام چه پرسی از آن حال اشکال م
بپرسیکه آتش دل بجوش آمده روانهای مادر بجوش آمده

چه پرسی زغایات آه و فغان بود اشک چشمان بران ترجمان
بتفصیل پس قصه باشه را نمودند با کودک خود ادا

پسر کاروان بود پیش بین بپاسخ برآورد سر اینچنین
که گردون نپیچید کسی از قضا ز کار قدر نیست راه ابا

ولی آنکه فرمانده پروردگار بهر درد داده دوا ناقرار
بهر رنج تعیین نموده شفا طلب کرد باید با مر خدا

بود ممکن از سعی کوشش کنید ز لطف الهی بمطلب رسید
شود دفع این قاتله از شما زما هم شود رفع شر بلا

پدر مادر این رایشان چون شنید ملکها را او آفرین خواندند
بجا ماند در زندان بچگان که سازد تفقد بر احوالشان

دگر بهر چاره بپرداز شد بتدبیران کار دمساز شد
چه قدری بزد در هوا پر و بال بدل کرد اندیشه انتقال

کرا یا شوم در کجا ره سپر در اندیشه خود که سازم خبر
کند درد مرا که آیا علاج که بد بهر این مدعا را رواج

قرار اینچنین داد انجام کار که بهر گرافته تختش گذار
بگوید حکایات خود را بدی کن بدیگر عقدا از کار اوی

قضارا سمندر که در آتش است ز آتش نشیمن و ماوا خوش است
برون آمد از آتش آنجا گشت بگشتی بدامان صحرا و دشت

بیفتادش گنجشک بر او نظر تعجب اعلی الضرر آتش بشمر
بخود گفت گویم بدین بوالعجب حکایات خود را از روی ادب

مگر بهر ما حل مشکل کند عقودات اشکال ما حل کند
نماید سوی چاره ره مرا از او هم شود حاصل این مدعا

پس اینجا بنزد سمندر ستاد بتعظیم تکریم او لب گشاد
پس از تهنیت و خدمت گری لبی کرد از اندرون چاکری

سمندر هم از لطف بنمود بمهمان نوازی زبان بر گشود
بپرسید با مهر از او شرح حال که بینم بروی تو گرد ملال

اگر رنج را هست ای محترم اقامت نما چند روزی برم
که گرد دبدل باشد که دراند رتیمار الود کی

وگر حالتی دیگر است پیش مرا مطلع ساز از کار خویش
که اندر تدارک ببندم کمر دهم کار تو انجام صورت مگر

زبان باز بنمود گنجشک خورد بتفصیل حکایت براو برشمرد
که گر در دل سنگ خاره شدی دل سنگ از آن باره پاره شدی

سمندر پس از استماع سخن ز غیرت در افتادش آتش بتن
بگفتا مخور غم دگر ببستم برانیکار محکم کمر

هم امشب کنم رفع از تو بلا نه او را گذارم نه جای ورا
نمایم براو دستبردی چنان که سوزم درین بچه آشیان

نشان ده مرا حال ماوای خویش برو خود سر بچگان جای خویش
بالسودگی نه دراکجا سرت چنین تاکه آیم من اندر برت

بیاورد گنجشک او را روان باورد ماوای خود را نشان
خود آمد بنزدیک اطفال جفت بایشان حکایات بگذشته گفت

نشستند آنجای در انتظار چه شب پرده انداخت بر روی کار
از آنجای جنبش سمندر بخواند بر ایشان حکایات بگذشته راند

بدل تخم اندیشه را کاشتند ز کبریت ونفط برداشتند
بر فتند تا نزد گنجشک چوب پس آن گشت از آن بر

حوالی ماوای باشه رساند نشان داد ماوا ایشان چو بنشاند
ولی باشه با کودکان خورده که سری غافل از بازی چرخ پیر

شنا مست شد هوش خواب قضا سمندر هم آن نفط کبریت ها
که آورده بد ریخت در آشیان برپیچید خود روی از آن مکان

نسیمی ز عدل الهی وزید دمی قهر در آشیانه دمید
چه شد آتش قهر در التهاب در آن لحظه حسب از سرباز خواب

از آن خواب غفلت چه بیدار شد بوقتیکه از دست او کار شد
از آن آتش ظلم او برفروخت خود خانه طفلان همه سوخت

رسید اینحکایت چه بر گوش شیر بخود گفت کی نفس دون یاد گیر
همانه کنم ترک ظلم عباد مهیا کنم زادهای معاد

بقوت قلیل قناعت کنم از اندیشه حرص کم بگذرم
رخ آورد آنگه بسوی شغال که قوت تنا باید مرا لا محال

بگفتا کنم از کجا سد جوع بگفتا او که ایثار دارد شیوع
ثمرها که بینی در اشجار است بود رزق اینچه در کار است

قناعت برانها کند شاه نیز که از خوردنی نیست کس را گریز
بفرمود سلطان هم او را قبول کشید آنحکایت زمانی چه طول

ثمرها همه رو به نقصان گذاشت   گران شیر از آن شه ها بیش داشت   شغال اینحکایت بشنید گفت   بمعراب [illegible] این در بسفت
که گر چند روزی بود اینچنین   گرسنه بمانند اهل زمین   بیامد بر شیر مانند باد   زمین را ز روی ادب بوسه داد
که ای شاه عمر تو موفور باد   ور اقبال تو چشم بد دور باد   گشودم زبان بر نصیحت گری   ولی این نصیحت [illegible] شد بری
جفا بر رعیت کنون گشته بیش   نشسته بمهارت از جان خویش   که از زور [illegible] شده بدی هلاک   کنون جمله افتند بر روی خاک
بدان شیر و گر ز پرسید از او   ندانم سبب چیست زانکه گفتگو   نرفته ز [illegible] بر رعیت ستم   بگو هر چه شد تا تدارک کنم
بدو داد پاسخ بدینسان شغال   بدین میوه ها جمله را قوت سال   شه این روزها جمله گر آورد   همه خلق از جوع خواهند مرد
ازان ترسم [illegible] شود کارها   **تمثیل دیگر شنیدن [illegible] از بوزینه و قول گفتن [illegible] شیر نصیحت [illegible]**   چو بوزینه خوکی پر از جفا
بپرسید از او شیر که ای ارجمند   بمن حال اینها بگو چون بدید   بگفت او که بنوشته اند اینچنین   که بشنود بوزینه قبل از این
معدیافت از لطف پروردگار   در ابنای جنس گرفته کنار   یکی گربه بیشه جا گرفت   در آنجا که او رفت ماوی گرفت
درختان چندی از انجیر بود   بانجیر چندی قناعت نمود   بند چون در آنجا جز انجیر چیز   بهر او زه بوزینه با تمیز
[illegible] چند دانه بز زیر   فکندی ببردی بمنزل دلیر   بخشکندی از آن در ایوان خویش   ذخیره از بهر زمستان خویش
بکرد ز بر شاخ انجیر بود   تقاضون هر روز حرکت نمود   از آن بعض میخورد بعضی برنجت   ز صیاد خوکی در آنجا گرفت
زیک یک درختان قدم در نهاد   بر اندر رخت امد استاد   چو در پای اندیشه انجیر چیند   بخورد و سر خود بیالا فکند
نظر کرد بوزینه را بر درخت   چو بوزینه دیدش بلرزید سخت   بخود گفت کین خفته جز ناگهان   بیامد بمکر چون بلا ز آسمان
الهی ز شرش مرا دار دور   نگهدارم از ظلم این پر غرور   بس آن خوک در جنبانش بدی   کرامات رغبت بانجان بکری
تملق بسی گفت بوزینه نیز   که شد باغ امید سبز ای عزیز   قدم باد میمون سرشار سر   که درویش را کرده متحر
ولایت قلیم از ایزد حزین   خبر داده بودی اگر قبل از این   تدارک شدی از پی میهمان   مهیا شدی کنون مخلفه میزبان
بگفت خوک کامده از ایزد یار   مرا میل انجیر بد بیشمار   تو انجیرها را ز بالا بریز   ور از نزه مخور عطای عزیز
بسی شاخ بوزینه بس بر فشرد   نکاشید انجیر آن خوک خورد   چو بر اندر رخت هیچ میوه نماند   سبو زینه آن خوک سر را نکاند
امروز ستاده بر قضا اضطراب   بود آتش جوع در التهاب   بیفکن از درخت دگر بر زمین   مرا ساز برخت خود در زمین
نطوعا و کرها درختی دگر   تکان داد تا آنکه شد بی ثمر   تمامی میوه ها خوک خورد   بشارت دگر ره بوزینه کرد
که دریای معده بود در خروش   ز بهر تانیم چشم خود را بپوش   بدو گفت بوزینه کی مهربان   مروت بود نیک اندر جهان
جفا چند داری بر احوال من   بخوردی ز من قوت یکساله من   خوری اینهمه میوه بی حساب   کنی جان در ماندگان را کباب
بکن بس از این جور بر خستگان   که باید بسر برد در زمان   از این گفتگو خوک آمد بخشم   بدو گفت که ای مدبر شوخ چشم
بود مدتی بیش در دولتت   من اکنون [illegible]   بدو گفت بوزینه اش [illegible] اسرار   ز ظلم درست ستم [illegible] بار زدار

ستم پیشگان را رواداشتن   نه نیکوست تخم جفا کاشتن   سه بختان گری گر دل خون کنی   چه بد دانست ور داور چون کنی
چو گفتار شغال [illegible] از عجز داد   شد جرات خوک از آن زیاد   بگفتیم اندر بر تو کنون   که سر نگون بر سر بزمت خون
بگفت این بار [illegible] نهاد   همان [illegible] خوک او فتاد   بدانگونه کو کرد از او شکست   لبی [illegible] در زبان بار لب
چه مخواست بر خلق سازد جفا   همانم مکافات دادش خدا   شغال دلیر اینحکایت چو راند   بگوشش همه از درس حکمت بخواند
که بترسم ای شاه بیداد گر   که چون خوک افتی تمام در خطر   خوری چونکه اموال مردم بزور   گرفتار گردی ببند غرور
مراین میوه ها رزق خلق خداست   از آنها خوری پس بمردم جفاست   نشینند هر جا بهم خاص عام   بگو بنده زشت [illegible] شام
چه اندر لباسی چو پیشان اکنون   نشو هیچ گرگان تشنه بخون   نه خواست اینکار های شکست   که هر [illegible] باید گرفت
ز درویشی [illegible] باد او رسی   امیر ای تو در بند تن پروری   شنید اینحکایات را چونکه شیر   شد از خوردن میوه ها نیز سیر
[illegible] کرد پس الکتف   ور اینجا ناصح بدل کرد جا   بخود گفت از کار دنیا گذر   بهمراه خود زاد عقبی ببر
امورات این روزگار خراب   بود در گذر همچو کشتی بر آب   نیرزد جهانی اساسش هیچ   خرد [illegible] چند بیچ
کنون باید اندیشه کار کرد   مراین بار افتاده را بار کرد   مرا بیند هر جای زراعت بود   بجای نشاط اقامت بود
بباید تخم نکو کاشتن   ثمرهای آن نیک بر داشتن   چه بد کرده باید مکافات بد   چه جو کشته جو بار آورد
شکستم چو من کودک دیگران   شکسته شدم از غم کودکان   نشینم از این عهد در گوشه   بگیرم پی آخرت توشه
نمایم تلافی مافات را   بیندیشم امر مکافات را   پی طاعت حق کمر بر زنم   در راستی با چاره بر زنم
در روزی اگر عمر ماند   کنم فکر احوال دیگر سرا   مکافات این دار دیدم مگر   فراغت نمایم ببار دگر
بگفت این شد در پی کار خویش   مگر تا چراغی فرستد ز پیش   الا ای خردمند کار زمان   بخوانید احوال پیشینیان
نماند دوری ز کردار زشت   که آخر درود هر کسی هر چه کشت   چنان موش جا بند های درخت   از افعی در افتاد در دام سخت
چو هر موش بموز افعی جفا   خود از خار رستی در آمد ز پا   چنان خار رست افعی را بکشت   ز روبه شد کشته آن خار پشت
چو روباه او را بخون در کشید   سک آمد روباه از هم درید   چنان سگ برو [illegible] تنگ   گرفتار شد سگ بچنگ پلنگ
سگی را پلنگی چو از هم درید   در آخر صیاد در خون کشید   چو صیاد بر کند چرم پلنگ   سواری قتیلش بزد بیدرنگ
چو صیاد را زد سوار آنچنان   خود از اسب افتاد بسپرد جان   چو هیزم فروش آتشی بر فروخت   همان آتش اموال او را بسوخت
ز بوزینه از خوک چون شد ستم   در افتاد از شاخ شد در عدم   ستمگر چو چون شیر بر دیگران   بر افتاد [illegible] نادان بجان
چو [illegible] اسیر شد کودکانش بدست   در آنوقت در پیش پایش نشست   پس آنکس که آغاز [illegible] اسیر   کنی از مکافات کار احتراز
کشی چنبه غفلت از گوش هوش   کنی احتراز از دروغهای [illegible]   تماشا حذر راز درون خراب   [illegible] سر بیخ ظلم بر آب
به چنبد بد هر کس کند کار بد   رسد خود به پاداش کردار بد   بیان شد حکایات پیشینیان   [illegible] شود تنبیه دیگران

اگر بد کنی بد مکافات تست شکست ار که خواهی بنای درست
اگر بیضه بوم تیره نشان نهی زیر سیمرغ عالی جناب
رسد فیضش از شهپر جبرئیل شراب شود چشمه سلسبیل
شود عاقبت بیضه هم بوم بوم مکافات خرابست فعلش شوم
بجو بیضه طوطی شکری که از صحبتش عاقبت برخوری
نکو نیست جز طوطی بچه بوم خورش گر کهن بود آن هست شوم
ندیدی کسی از بدی جز بدی مکن غیر نیکی اگر بخردی
ز بد ای برادر حذر کن حذر که از بد ندیدی کسی جز ضرر
که نیکی خاصان این درگهند از آغاز تا انجام کار آگهند
نگردند هرگز بگرد بدی بترسند از پرسش ایزدی
بکار بدی بی بها بندگان

در بیان اثر ظلم نمودن منشا خرابی جهان و بسیاری خواری بندگان خواهد

بود ظلم بیداد اندر جهان
ستم بر رساند بجانها سخن که برهم زند خاندان کهن
بن بیخ ایمان ز جا برکند شود تیشه نخل دین از زند
گریبان رها ساز از چنگ ظلم نیامد به کار آهنگ ظلم
نمی‌بینم از ظلم چیزی بتر بد آیات چون حرف ظلمت [illegible]
چو کردید بر پا بنای ستم برافراشت شد لوای ستم
ز راحت از خلق بر داشتند جفا بر ضعیفان روا داشتند
چنان آتش ظلم بالا گرفت که دست ستم سر ز کیهان گرفت
چو از قوم بر نوح بیداد رفت ز طوفان جهان جمله بر باد رفت
چو نمرود شد دست ظلمش بلند خلیل خدا را در آتش فکند
ستمگر چو گردید فرعون دون نبی کرد کارش فرو [illegible]
به صبح الست چو شد پایدار [illegible]
ستمگر چو شد بولهب آشکار براه حبیب خدا ریخت خار
چو دست ستم ز آستین بر کشید پیمبر شدش چند دندان شهید
بد از جوش طغیان جور و جفا که خانه نشین شد ولی خدا
بد از ظلم کاتش بر افروختند در خانهٔ مصطفی سوختند
شکستند بازوی پاک بتول [illegible]
ولی خدا را بروی جهان فکندند در گردنش ریسمان
بجانانه رسانید عدوان سخن جگر پاره گردید امام حسن
نمیدید کار از ظلم قوم پلید که گشت شاه شهیدان شهید
بد از جور کان فرقهٔ ناصواب بر آل پیمبر ندادند آب
عباس عالی نسب منبع ظلم ز دستش جدا گشت از تیغ ظلم
شبیه رسول خدا اکبرش جدا گشت از ظلم کینه سرش
علی اصغرش را بتیر افکندند عروسی قاسم عزا ساختند
سراپرده‌اش آتش اندر زدند ملایک از آن ظلم بر سر زدند
نمودند آل پیمبر اسیر بگو بر تو از ظلم گردون پیر
ببین کز ستمهای قوم جهول چها رفت بر اهل بیت رسول
غرض گشته از ظلم گیتی خراب ز ظلمت این فتنه بی حساب
ز ظلمت این محنت مردمان ز ظلمت این جفت مؤمنان
کسی گر کند قصد ظلمی بپیل ازو کی شود مشکل خلق حل
ز مقصدش مردم شود کار تنگ رود از گل باغ او آب رنگ
[illegible] که قصدش رسانه [illegible]
نداند کسی نزد خود غیر ازین گواهی بیارم که هست اینچنین
خبر داده زینگونه آموزگار

حکایت محمود شاه و گذر نمودن او و بخیمه سپاه و لشکر او با پیره زن گفتگو

که محمود شه رفت روزی شکار
یکی آهوی او فتادش نظر بگفتا که کس ناید از اثر
که این صید را خود نمایم شکار برانگیخت پس مرکب راهوار
ز دنبال آهو در آن پهن دشت فرس تاخت تا صید مفقود گشت
سوی لشکر خویش گردید باز بیابان بدان راه [illegible]

بسلطان قضا را که گم گشت راه همیکرد سلطان ز هر سو نگاه
هوا نیز شد گرم از آفتاب نه شه داشت قوت نه زور و نه تاب

بسلطان قضا را که گم گشت راه همیکرد سلطان ز هر سو نگاه
هوا نیز شد گرم از آفتاب نه شه داشت قوت نه زور و نه تاب
سیه چادری دید ناگه ز دور برانگیخت سلطان بسوی خیمه تور
در چادر از اسب آمد فرود زن پیری آمد سلامش نمود
جوابش بفرمود کای شهریار بده گفت مهمان کنی اختیار
زنش گفت مهمان نخواهم چرا که مهمان بود هدیه از خدا
فدای قدومش سر و جان من قدم رنجه فرما در ایوان من
بگفت این بگرفت اسبش ز دست عنانش ابر میخ چادر ببست
در آورد سلطان بچادر درون بجا ماند شالیچه بنشست چون
فرو داشت [illegible] بیاورد در ظرف زان آب سرد
هم از ماحضر آنچه موجود داشت بجا آورد از اخلاص در دم گذاشت
بیاورد بنهاد در نزد شاه پس گفت آنگه زن نیکخواه
چه مهمان چه وارد شود هر که هست بیاورد یکجا مرا هر چه هست
بسیار رسید او خورد بیگمان [illegible]
بزن گفت کای مادر مهربان که آموختت تا کنی میهمان
بپاسخ زن آنکه زبان کرد باز که فرموده پیغمبر سرفراز
که هر کس که مهمان ندارد جلیل بود در جنان با بن خلیل
دل ایست مهمان بسوی بهشت عجب کرد سلطان از آن سرگذشت
بنا کرد او نظاره نمود که آسوده در پشت خیمه بود
شد شاه را حیرت از آن زیاد بزن گفت یکماده گاو نژاد
نبود رام گشته است وحشی چنان بگفت هر کسی کو نخواهد زیان
بد رام گردد و حوش عباد مراعات این آهوی خانه زاد
بصحرا رود صبح هر جا چرا شبانگاه می‌آید او باز جا
[illegible] کنم بر او [illegible]
چرا که در آن شهر هست سر گوش از رنج خود خفته است
[illegible] بدی حال این آهوی [illegible]
ز گفتار زن حیرتش فزود چه او در جهان نا یافتن خسته بود
بخوابید خوابش ببود المقام سر از خواب برداشت [illegible]
در خیمه یک ماده گاو ندید بدش دختری زن بدر شکر دید
که هر چیز زین گاو دوشیده شیر طعامی مهیا نما دلپذیر
که مهمان خورد یکبار از طعام [illegible] ملکه شام
چو دختر بدو رشیدن آغاز کرد بگو چشمه شیر را باز کرد
نظر داشت سلطان در این کار گاو همه ظرف شد پر از شیر گاو
که شستش پس آنگه اندر خمیر که یک گاو بد همچنان جمله شیر
ز هر گوشه صحرانشین آمدند که از عدل دادش آسوده اند
نداده اند تا این زمان هیچ باج نداند نشنیده اسم خراج
بهر آنچه یکروز بوده اند اگر از این شیرپاشان ندارد ضرر
همانا که گشتم چه دارد شهر [illegible]
در اندیشه شد شهر [illegible] بدی پیره زن [illegible]
خور از قلق [illegible] بدختر بفرمود مادر دگر
که از گاو خود شیر دوشد باز پی زاد مهمان طعامی [illegible]
بیاورد او ظرف را دلپذیر [illegible]
نظر داشت [illegible] بنا کرد دختر ز شه بانگ شور
نه مادر که بردار دست دعا شد از شوم نیت ظلم سلطان ما
چو سلطان از او این سخن‌ها شنید بلرزید بر خود دگر وار سید
بد آن زن نظر کرد آنگاه شاه بر آورد دست دعا پیره زن
که یا رب ستمگر چو شد شاه ما ستمهای او را نیاورد ما
چو سلطان دعاهای آن زن شنید بترسید شه چهره‌اش [illegible]
بخود گفت قصد بکی در زوال چه دانست این دختر از انکار آن
بپرسید آنگاه زان پیره زن که چون گشته معلوم [illegible]

چنان گفت [illegible] هر بزد شما | که سلطان نموده است [illegible]
بجمود شه گفت آن پیره زن | تو مرد غریبی و مهمان من

براین پر سحر بات باشد چهار | بدو داد سوگند آن شهریار
که من را از این کار آگاه ساز | مکن در نهان از من این بیم راز

شد الحاح تا گشت راضی بر آن | بسان پیره زن گفت کای نوجوان
دهد شه من این گاو هر روز شیر | بفرمان پروردگار قدیر

نه کم میکند شیر را نه زیاد | چه شه قصد ظلمی کند در نهاد
دهد شیر این گاو کمتر سه روز | کند ظلم خسرو بر ما بروز

نشد عادت این شیر چیز دگر | بما ظلم سلطان نموده اثر
برکت ز اموال ما گشته کم | شد از نکبت ظلم خسرو ظهور

ز عدوان سلطان بماند کران | شفقت بر افتد ز خلق جهان
بگیرد رخ رنگ دهر ملال | سرایت ملکش کند لامحال

وگر عدل گستر بود شهریار | معیشت بود لطف پروردگار
عموم خلایق در آسایش اند | برکت و خیری که باید رسند

هزار در بیان این سخن راست | بود پایه ظلم بسیار است
کند ظلم هر کس بخود میکند | که بد کار را عاقبت بد رسد

چه سلطان ز زن این سخن را شنید | به پیچید بر خویش سر برکشید
که ایما در سرور خوش کلام | لسفتی دُر راستی را تمام

کلامت سراسر پسندیده است | که اعمال بر قصدها بسته است
حقیرم یکی از خادمان شهم | مقرب و معروف اندر کهم

لشه هرچه گویم نماید قبول | نبی زادم بهر صاحب ملول
بیا تا ترا هم برم نزد شاه | تو نزد و عذرهای ستمگر بخواه

ز روی نصیحت بگو و سخن | ز بد کاری او را خبردار کن
وظایف برایت بگیرم ز شاه | شوی محرم حضرت شه بگاه

بدو پیره زن گفت کین چه حرف است | مرا سر و کاری با پادشاه نیست
سر و کار من حال با آن کسیست | که تغییر و تبدیل در کارش نیست

همه روزه از رزق قسمت بزد | رساند بما رزق ما هرچه بود
نخوردم غم رزق را تا کنون | نگشته دل من از این راه خون

غم رزق خوردن ندارد ثمر | بود سستی اعتقادات مگر
همین حرف از حضرت حق المرسة | که هر دابه رزق او بر [illegible]

چه ارزاق مقسوم از کردگار | دگر در برای آن اخوان چکار
رسد روزی هر چه قسمت تر است | [illegible]

چرا نزد مخلوق پس من روم | بگفتی دگر محرم شه شوم
عنایات الهی برم من پناه | ازین بخت خویشم کنون پادشا

نخواهم نشینم با اهل ستم | بر اهل جفا من رضا جو شوم
بهر کس که در این جهان عز بز | [illegible]

ببین شد ازین گاو [illegible] زیان | ز نقصد بد شه [illegible] زبان
بر او چه بنمود ظلمی بروز | ملوک [illegible] پژمرده گویا [illegible]

چرا من روم نزد مخلوق پس | بهیچم برم از خالق دادرس
چه سلطان بر این حرفها گوش کرد | [illegible]

بدو گفت کی مادر مهربان | نصیحت مضاعف [illegible]
که سازم بما [illegible] نیک تو کار | بیایم بگاه شوم [illegible]

بدو گفت زن در نخست ای جوان | هزارا تو حزم و ناظر بدان
که او هست غافل ز ظلم کسی | نموده است لعنت بظالم بسی

کند منقطع نسل ظالم دگر | دهد ظالمان را مکان در سقر
دگر باشدت زینهار چون | دلیرا مبازار اندر جهان

بداری ستم بر ضعیفان روا | که گردی گرفتار دام جزا
عالم و صالح و فاضل نشین | که در تو سرایت کند همنشین

ز ظالم و فاسق و فاجر گریز | که گردی گرفتار بد العزیز
ز محتاج و درویش حق [illegible] | که نیکی ببینی بپاداش کار

گل نیکو

گل نیکویی هست با آب و رنگ | بزن شیشهٔ ظلمها را بسنگ
اگر نیک کردی به نیکی رسی | ندیده است از ظلم نیکی کسی

در اینگفتگو بود آن زن که ناگاه | رسیدند ناگه غلام و سپاه
پدید آمد از [illegible] شه نامدار | در خیمه [illegible] استوار

کشیدند صف بر در خیمه یک | بزرگان نهادند پا را [illegible]
بسودند بر خاک جای جبین | گرفتند بر شاه خود آفرین

زبان بر ثنا گستری کرده باز | چو آن پیره زن دید این برگ و ساز
بدانست خسرو بود این جوان | پرید از رخش رنگ شد ناتوان

ز جا جست بر در سپاسش فتاد | زبان بر دعا و ثنایش گشاد
بدو گفت سلطان که ای زن بدان | منم شاه [illegible] خالد آن

نصیحات تو در دلم کرد اثر | کند شه ز بد کاری خود حذر
نصیحات را سازم از جان زیاد | گران پند گیرم و دارم بیاد

اثر رفت نمود از زن محترم | بدان لشکران حشم آن خدم
که اینها بعبارت داده اند | کسی را در این دهر ننهاده اند

شو منتقل گشته خود دیگران | رسد از تو بر دیگران ناگهان
چه زین دهر رفت تو گردد تهی | [illegible]

بغیر از عمل نیست چیزی دگر | پس همراه خود زاد نیکی ببر
در امروز فرصت غنیمت شمار | [illegible]

چه اندر لحد مضطر بیکسی | بغیر از عمل نیست مونسی
در این دار تخم نکو نه بکار | که دستت بگیرد که [illegible]

خبر داد ما را خدای جهان | که اموال و اولاد فتنه بدان
اگر جستی از دام این فتنه‌ها | خداوند را کردی از خود رضا

ستوده ترین خلق [illegible] | بود آنکه بر خلق باشد پناه
رعیت ز عدلش بود کامران | شب و روز در مهد امن و امان

نهد مرهمی بر دل ریش را | حضور سازد مسکین و درویش را
ز خلق نکو گردد جنس طراز | [illegible]

دگر آنکه مال خود ای شهریار | فرستی بجائی که آید بکار
متاع تو است ای الامیر | که در آخرت گردد دستگیر

نباشد متاعی پسندیده تر | ز کردار نیکوی خالی ز شر
شفاعت گر تو نگیرند باز | [illegible]

مفید است انفاق مال جهان | که زادی بری بهر عقبی از آن
[illegible] | شناسی بد و نیک [illegible]

ولی چون خداوند کرده رقم | بود اهل ایمان برادر بهم
روشهای گیتی نمودم بیان | که آگاه سازم ترا [illegible]

بدانکه هر کس بدنیا درست | در آیند هر محتاج یکدیگر است
ز هر کس نگردد کسی بهره ور | توانگر [illegible]

بظلم و بدی هرکه شد در جهان | بود در خجل زمره مردگان
بدو گفت سلطان که ای نیک زن | دلم زنده نمودی از این سخن

نصیحت بفرمای ای مهربان | که تا من نمایم عمل هم بدان
بدو گفت زن باز کای [illegible] | چه خود خواستی نصیحتی دلپذیر

نصایح بگویم ترا [illegible] | عمل کن نما توبه ای رستگار
صلاحت در آنست ای پادشاه | پشیمان شوی از تمام گناه

بشو نامه از آب توبه نخست | با ایمان خالص بصدق درست
بدان نکته فرموده رب مجید | شود نامه [illegible] سفید

هم از آب دیده بشوی [illegible] | برون کن ز سر [illegible] خویش
[illegible] | دل از خویش بردار [illegible]

از اینخانه بالست رفتن برون | بشو حاضر الوقت خود تو کنون
که بیک اجل چون که اندر رسید | دگر مهلت توبه نیاید پدید

نجنبد پشیمانی آن وقت سود | هم اکنون علاجش بباید نمود
دمی را غنیمت بباید شمرد | چنان دان که امکان بکف [illegible]

بود تا که فرصت بزن توشه / بگیر از پی آخرت گوشه
مشو غافل از چرخ لعبت طراز / بود در جلو راه دور و دراز
ترا گویم این نکته من آشکار / که عمرت گر از سال گردد هزار
در آخر ترا مرگ خواهد گرفت / ره آنسرا را بباید گرفت
بگردن در افکنده شاید اجل / نیاید بکار کسی جز عمل
الهی به شاه کرم نفراز / در اینباب تمثیل آرم فراز
بدو گفت خسرو که بنما بیان / مثال خود اینجا در مهربان

حکایت نمودن پیره زن بعمو شاه و باب جغد با سلیمان علیه السلام

زن آنگاه درج سخن باز کرد / بدینسان در قصه آغاز کرد
ز پیشینیان اینچنین شد پدید / که جغدی بنزد سلیمان رسید
سلامی نمود و شنید او جواب / بپرسید از جغد پس آنجناب
چرا دانه از زرعها نا خوری / بویرانها هم بسر می بری
چنین گفت آن جغد اندر جواب / که معموره میگردد آخر خراب
خرابست میراث پروردگار / پس معموره باشد چکار
دگر بار پرسید حضرت از آن / که ذکرت چه باشد در اینجا بگو
بگفت هر زمان گویم ای آه آه / کجا نید آنها که بودند شاه
ببستند دل بر سرای سپنج / کجا رفت آن قصر اموال گنج
برفتند بر خواهش نفس دون / بویرانه قبر شد جا کنون
نمودند بس آرزوهای خوار / گرفتار گشتند در چاه گور
نه زایشان اثر ماند نه زان نشان / مدحت ز نیکونه جز زیان
سلیمان بپرسید از آن جغد باز / که آنیکار ما را خبردار ساز
کند زانکه گمی بر سر خارها / چه گوئی که می باید از تو صدا
بگفتا ای نبی الله تو فرق من / بدینگونه گو میسرایم سخن
که ای وای گشت بنیان جاهلند / بنی آدم از کار خود غافلند
بکوشید راحت بدار فنا / شده غافل از کار دار بقا
سلیمان بپرسید بر گو کنون / چرا روز از خانه نا آئی برون
بگفت از ستمها که کرد عیان / نباشد مرا تاب دیدار آن
بگفتش چه میگوئی اندر مکان / بگفت او که میگویم ای غافلان
مهیا نمائید زاد سفر / که در پیش باشد رهی پر خطر
سبکبار سازید خود از گناه / که بسیار دور و دراز است راه
سلیمان بگفتش ز پرندگان / تو تنها مهربانتر بر انسیان
ولی چونکه گوئی سخنهای راست / بجهال هم تلخ هم ناروا است
ترا مشمارند در شمن گوش / لبش گفت لیس ازین کیش
که من نیز از آن جغد آموختم / ز خلق جهان دیده بر دوختم
که در خلق جز غفلتی هیچ نیست / بر احوال ایشان بباید گریست
بحمدالله محتاج کس نیستم / ندانند کسی تا چه چیستم
زدم ایمثل بهر تو ای امیر / که از حب این دار گردی نفیر
نکرده وفا هر کس این دهر دون / از آن رفت باید بزودی برون
ذخیره فرستاد باید ز پیش / بجائیکه دانیم ماوای خویش
چه سلطان بگفتار زن گوش داد / برانجیر و خار غمش شد زیاد
بزن گفت بنده ترا مایلم / که بر کند اگشته زد دلم
بامداد زر قوانست کوشم کرد / وراکشت زن کین حکایت شنید
در آندم که حجاج بدنامجوی / ببردند مردی بنزدیک اوی

حکایت نمودن پیره زن عموبانه در بستان حجاج و جغد ارا زوی شنید

که جغدی اعزد لغنا طیور / در حیدر از هوا کرد ازانجو عبور
اشاره گر بودش آن گفتگوی / بپرسید حجاج اندم از اوی
که اینها چه گویند اندر هوا / بدو گفت ای امیر از ایشان صدا
بگفتا یکی گفت با آن دگر / دهی دختر خود مرا با پسر
بگفتا ار جغد … برانانکوی / خرابه بود چار صد بهر اوی
که اینک حجاج گشت این بهر / برانجمله ویرانه ارد کهی

بدو گفت آنمرد صاحب وجود / شود با حیات تو موجود زود
برفت حجاج گفت این سخن / که استاد ایزدی چون بمن
سخنور بدو گفت از یشان / که تا جان کنی روز و شب این زیان
ز صاحب تخت ملکی خانها / بیفزاید هردم بویرانها
دگر آنکه میگفت جغد از نخست / که ویرانها هم بگاه تو است
ترش کرد حجاج از آن حرف رو / نمود امر در لحظه بر قتل او
بود زاین سخن مطلب ای کامیاب / که این دهر دون است کارش خراب
چه سلطان ز زن این سخنها شنید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
که صحرا نشینان ز تنهای که / بکار خود آسشند زنهار دلیر
در امروز بینند فردای خویش / چنین اندرین بند عقبای خویش
مرا نیک بادا ز کردار زشت / دگر تا نهم پای در کار زشت
بود وای بر حال فردای ما / که ننگست زین رازهای ما
شنیدیم مردان آگاه را / بدیدیم بعینه زن پارسا
بزن گفت گر بد نیارم بیاد / کشیم بر مردم در عدل داد
ز بد کاری اکنون پشیمان شدم / مرا توبه گردد قبول از کرم
بدو گفت آری زن کاردان / تو آیات لاتقنطوا الخوان
بود جش از این رحم رب مجید / تو از رحمت او مشو ناامید
نصیحات زن جمله سلطان شنود / هران پیره زن را وداع نمود
سوی شهر آمد ز پهنای دشت / ز ظلم و جفا و ستم در گذشت
بمردم گشود او در عدل و داد / که آرند از عدل او حال یاد
بخوان ای برادر تو این سرگذشت / ببالیست از ظلم اندر گذشت
ز ظلم اهل عالم رسیده بجان / رسد کار در از ظلم بر آسمان
هم از دور ظلم اهل ملال / بر افلاک رفته غبار ملال
ز جور است کین رخنه اضطراب / فتاده است اندر دل شیخ و شاب
ز ظلمت که در دست سنگین دلان / خورد چوب بر پهلوی این آن
هم از ظلم گاهی بر این روی خاک / شود از تف جوع مردم هلاک
چو مرغ جفا در کستر شود / بسی مرغ مظلوم بی پر شود
بر آید چه تیغ ستم از غلاف / شود آب ایمان ملت مصاف
ز آغاز تا انتهای جهان / ز ظلم اینهمه فتنه شد عیان
اگر چه بظلمی نکشتی بهاس / نبودی عمل جز رضای خدا
ندانند ستمکاره ننگ نام / که یزدان از او میکشد انتقام
هران درت ظلیکه افراخته / ز جور … بجابیکه او ساخته
هران زر و سیم گرفته بزور / شکسته دل هر که را از غرور
طریقیکه از ظلم بنموده است / در ستیکه با خلق بنموده است
ز ظلم هر مرغ کرده کباب / هرانخانه را که کرده خراب
هرانمیوه کز باغ مظلوم خورد / هران خوشه کز لطف ناکشته برد
ز هر بینوا ساز برگرفت / هران ناقه … بزور گرفت
ز بی برگها برد هر برگ و ساز / رسانیده بر هر که سوز و گداز
ملی جنگ رود یکه بنواخته / لوائیکه از جور افراخته
هر آنچیز در ظلم بنموده خرج / شده جمله در لوح محفوظ درج
شده ثبت از کاتبین در کتاب / حسابش بگویند روز حساب
رسد چون بپاداش اعمال او / در آندم بد او بد احوال او
بپاداش کارش نظر چون نمود / برد حسرت اما ز حسرت چه سود
چه در حشر البته گیرند … / ستمگر بپاداش کارش رسد
نخواهد گذشتن خدا جهان / ز یکذره ظلم هر بندگان
جفا پیشگان تیره روزگار / شده غافل از عدل پروردگار
ندانند کز آه خسته دلان / بر ایشان شود خاطر ظالمان
سحرگه که مظلوم دست دعا / بر آرد بدرگاه رب العلا
بنالد بدرگاه یزدان بک / بن و بیخ ظالم بر آید ز خاک
عبث ظلم کرد و گمراه گشت / ز گمراهی خود نه آگاه گشت

چه روز قیامت هویدا شود ترازوی تعدیل برپا شود
ز هر گوشه مظلومی آید به پیش شود دادخواه از خداوند خویش

کشیده است هر خلقی از عیال هزار رنج برده است از بهر مال
هر آن جور کو بکشیده او خورده است به هر دفعه کز خلق مرده است

بموجب که از ظلم دیده به ناکامی اشکی که از دل کشیده
یکایک شمارد بر کردگار رساند ستمگر به پاداش کار

بد اعمالی بدکارشان تفو بر عملها و کردارشان
ستمگر شعاران موذی منش بود لیک ایشان همه سرزنش

که کو سینه ای نحوی خورد درشت که حیران موذی به بابت گشت
چه خوش گفته فردوسی پاکزاد که آمد کلامش در اینجا بیاد

زن از مرد موذی به بسیار به سگ از مردم مردم آزار به
ستمگر ز سگ بیش بدتر است ز با سگ وا گیر در جرم است

ندانم کسی زاین جماعت بتر که استند از داد گر بیخبر
نداند ستم در کجایش برد چنان پیکرش را بهم بشکرد

صبوری ز ظلم ز ظالم گری ز عدل خداوند عالم بترس
سگ نفس را از ستم باز دار هم از زیر دستان سرافراز دار

به دلهای خسته حزین زخم نیش حذر کن ز سوز درونهای ریش
بزن دست بر دامن کردگار که از ظلم سازد ترا رستگار

در آخر بکالا رساند کلام که باشد نجات اندران والسلام

فصل پنجم در مذمت خبث و حیاتی این مخوف دور از خرد

بیان شد چه بدکاری بدگمان نمودیم اظهار هر حرفی از آن
یکی است از آنکه خوی بد ظراوت پیدا از خوی بدبوی بد

ببین دل که از خبث گشته تنگ زند شیشه صبر را او به سنگ
ترش روی بدخوی ناسازگار نباشد جز از تلخکامیش کار

خورد هرچه چون مار زهر خلقت هر آنکس که بیند شکسته دلت
لباسش اگر حله دیبا بود بر اندام گوشش نه زیبا بود

بگوید هرجا فلان اینش گریزند مردم ز خوی بدش
نگیرد کسی از درشتان نگین مبادا که گردندشان همنشین

همه خلق از خوی گوشش به رنج فتاده اندر محنت در شکنج
کسی ننگرد شاد دل سوی ایشان نباید نظر کرد بر روی شان

بود تلخکامی به پیشه قرین شود زهر در کام آن انگبین
بود هر ترش روی ناسازگار گرفتار در درد و غم بیشمار

ز خوی بدش بگنفر بار زیست بجز خون دل خوردنش کار نیست
خلایق ز خویش بجان آمده ز کارش همه در فغان آمده

ز بس گشته همت از وی بری شب و روز گردد پی مشتری
به هر جا نشیند گریزند خلق ز روی بدش بر دهان بسته دلق

نخیزد ز کامش بغیر از شرار نریزد ز کلکش جز از زهر مار
نباشد قرینش جز از خوی بد نه بیند از او کس جز از روی بد

ز بسیاری گند و بوی نفس به پیرامن او نگردد مگس
در آیینه بیند اگر روی خویش دگر ننگرد تا ابد سوی خویش

در ابروی گوشش گره بیشمار رخش تارتر باشد از لیل تار
شما خوی بد ناسخ نیکیش ز پاکان و نیکان شمارد کیش

برد نام منحوس او گر کسی بباید دهان را بشوید بسی
قدم گر گذارد در ایوان کس نباید ورا غیر چوب و عسس

شود گر که محتاج بر یک درمی چنان می نشینند بر او آدمی
از اخلاق زشتش رقیب و عتید شدا دادخواهان ز رب مجید

خورش هم ز خویش تنگ آمده صراحی صبرش به سنگ آمده
کند خواهش گر که خود هر زمان رسد در دمش کار بر استخوان

امانت نمانید بر اهل دین ندانند آیین شرع مبین

بیان بدکرداری مشرکان نسبت به سید انس و جان

بمانند جهال اهل عرب چه بوجهل دون عتبه بولهب
که در خانه سید المرسلین پلیدی همی ریختندی ز کین

ابر خاطر آن سپهر جلال نشستی ز هر لحظه گرد ملال
شنیدم که روزی رسول انام بدش جای در سطح بیت الحرام

بدش جامه نو بهانا ببر بحضرت شد آن مشرکان از گذر
لباس آن تیره بختان بد اختری لعینان تیره دلان شوخی

شکمبه بحضرت بینداختند و را جامه آلوده زان ساختند
شد آزرده خاطر پس آن شهریار بنزد ابو طالب نامدار

بدو گفت کی عم مرا پرسش است میان شما مرا قدر چیست
بپرسید ابوطالب آنگه از اوی لباست چرا گشته زینسان بگوی

حکایات بگذشته او باز گفت چو عمش از او این حکایت شنفت
برآورد شمشیر خود از میان طلب ساخت حمزه را هم اندر زمان

بدو گفت آن مهتر نامدار بیا همره یک شکمبه بیار
برفتند پس هر سه همراه هم بمسجد درون تا بنزد حرم

کسانی که مردانه آن بدند همه گرد بر گرد خانه بدند
ابوطالب آنگاه با حمزه گفت که هرچه بگویم بباید شنفت

از این قوم باید کشید انتقام بمال این شکمبه بر ایشان تمام
بدیدند چون مشرکان عرب بدانسان ابوطالب اندر غضب

فکندند چشمان خود را بخاک بمالید حمزه شکمبه بپاک
چو رخسار ایشان شکمبه گرفت فرو رفته از کار خود در شگفت

ابوطالب آنگه بگفت با نبی که ای نور عینین ابن اخی
بود قدر تو در بر ما چنین مبادا که هرگز تو گردی غمین

ز خوی بد آن قوم ناپاک کیش شدار وی ناپاک دل چاک چاک
هر آنکس که آیام صحبت بار گشت نباشد جز از تلخکامیش کار

نه در این جهان شد وی خرمی نه در آن جهان فارغ از غم دمی
پس از خوی بد گشت آن زینهار که آن است اینطینت بیم سوز نار

نوشته چنین مخبری از سنگری که بد بود شهزاده زشت خوی

حکایت شاهزاده بدخوی بدکار نسبت به مردم روزگار

از آن طینت خوی زشتی که داشت غلامان خود را بر این برگماشت
گرفتی عقارب ز هر جا که بود سبوهای بسیار از آن پر نمود

سر آن سبوها ببستی تمام بدادی سپردند پس یار و غلام
نمودی ابر پای یک مجلسی در آن خلق را جا بدادی بسی

سبک غرفه خود نمودی مقام که شرف بدو دیدی آن تمام
چو در های آن خانه مجموع بست سبوهای عقرب در آن جا شکست

عقارب به در آن میان رکشید با آن قوم بیچارگان گختند
فتادی در آن خلق بانگ و فغان شدی آه و فریاد بر آسمان

گروهی از ایشان گرفتار جیش گروهی فرو مانده در کار خویش
گروهی هم از خوف بر سر زدی گروهی گریزنده بر در زدی

گروهی فتادی به بالا بخاک بزیر قدمها شدندی هلاک
چنان عرصه خوف گشتی که گرم که در پوستها استخوان گشت نرم

نه جای قرار و نه راه گریز تو گفتی بود عرصه رستخیز
یکی جان سپرد و یکی جان برد یکی مردن خود غنیمت شمرد

ز بالا تفرج کنان شاهزاد چنین کار را عیش نامش نهاد
ز کار بد خویش آگه نبود کلامش که کار خوشی می نمود

بر بیچارگان بازدست ستم نکوی بد خود شاد دل نهاد
بس کس گرفتار آن خوی زشت ز رحمت شده دور از خوی زشت

از آن شیوه بابت دوری نمود مرا این زنگ آیینه دل ز دود
گریزند از آن هوشمندان تمام که این پیشه کاهد ز جان تمام

کسانی که با خوی بد بوده اند طریق ضلالت بپیموده اند
برفتند از شاهراه نجات نه بینند کامی ز نخل حیات

ناکامی از سر ببندد رخت / دراندهر افزون شود کار سخت
چه زشت است انقوم دو مز ارشت / نشاید بر ایشان جز از کار زشت
نکوتنا اگر کس بر ایشان کنند / وز ایشان نکو تا پشیمان کنند
بدان آن که نیوشته کار اکرد / جزوار بنموده مار از ان

شنیدم که یکمرد اشتر سوار / فتادش بجایی ناگه گذار

حکایت شتر سوار و رهانیدن مار را از نار و سرگذشت آن

که در امکان کاروان کرده بار / زده باد زآتش فکنده شرار
ز خشک صحرا شده چون سپند / شده شعله نار هر سو بلند
خس و خار صحرا فروزان ز نار / شده افعیی در میانش دچار
هم از خوف جان هر طرف می شتافت / ولی هیچ راهی بجایی نیافت
بر اشتر سوارش نظر چون فتاد / زبان باز از بهر خلاصی گشاد
چه گردد که رحمت نمایی مرا / خلاصم کنی بر رضای خدا
بجای جزایت ز یزدان پاک / نجاتم دهی تو ز دام هلاک
جوانمرد بیچیده خدا ترس بود / بر حال اندیشه ز ایشان نبود
که گرچه بود دشمن آدمی / ولی چونکه درمانده اکنون همی
بهانه که بروی ترحم کنم / که تک عمل تخم نیک افکنم
فرو لته پس توبره بر سنان / فرستاد در نزد افعی چنان
که افعی دران توبره بگرفت جا / بیاورد بیرون گرانش رها
وزان گفت هر جا که خواهی برو / ولیکن دگر آزار مردم مشو
میازار مردم بترس از خدا / که باشد خلاصی بهر دو سرا
بدو گفت آن افعی خیره سر / کای نوجوان ز سیخی مگذر
که تا من ترا و شتر را بهم / زدم زخم تا زنم تا روم
بدو گفت آن مرد اشتر سوار / تو بودی در این نار سوزان دچار
من آوردم از آن میانت برون / سزای نکوئی بدی است چون
بگفتش مار ای مرد ای تو نیک / بغیر محل نیکی بود لیک
تو دانی منم مظهر هر ضرر / علیم بر ایشان بسر سر
خودت سعی کردی بیاز از خویش / که دادی خلاصم از نار خویش
چه بر غیر حق نیکی تو رسید / کنون بایدت زخمی از من چشید
ندانی مگر نیکو نبایدان / تو دیدم بد در حق نیکان
شما را و ما را بود دشمنی / عبث بد از دشمنان ایمنی
زخود کرده سالیت دیر زار / شما را ز ما کوفت مار ایسر
سا حزم را لیکن بگذاشتی / کف رحم بیجا بر افراشتی
ترا زخمی الحال خواهم زدن / شتر را [illegible] دیگران این سخن
بمار اینچنین گفت آن که سوار / که انصاف از روی عالمانه بیار
که این حال است از بخودی / که باشد مکافات نیکی بدی
به پاسخ زبان باز بگشود مار / که باشد شما را همین کرد کار
بعنوان خودتان عمل میکنم / هر آنعدل داوی کنون شان دهم
جوان کردی الحاح و مسکینش مار / کز این هر دو بگزید کن اختیار
زنم زخم اول ترا یا شتر / جوان گفت رسم وفا در ابر
کجا آدمیزاده کرده پسند / که در جای نیکی بدی برکنند
گواه ار کرای بوفق سخن / بزم زخمیش ترا من بتن
بیک گاومیشی نظر کرد مار / که بد در چرا اندران مرغزار
بگفتا بیا تا بر او رویم / درین باب او را گواه آوریم
برفتند بر سر گاومیش / بپرسید از او مار ز انکار خویش
که پاداش نیکی نکو تا که هست / بگفت از چه این پرسشی بایدت
بدم مدتی من براد بی / بهر سال یکبچه میزادمی
وی ازشیر از روغنم بهره برد / طعام فراوان ز پهلوم خورد
مرا بر چون کرد گردون پیر / ز زادن فرو ماندم رفت شیر
مرا کرد از خانه خود برون / بصحرا ها کرد [illegible]
چریدم بهامون چنین بهار / مرا فربهی ماند اندک بکار

بمن کرد ناگاه صاحب گذر / چه بنمود بر فربهیم نظر
بیاورد قصاب فرا خرید / سر مرا در امروز خواهد برید
مکافات آن نیکی بیشمار / کنونم باینجا رسانید کار
بگفت مار شنیدی ای ذو فنون / شو آماده زخم خوردن کنون
جوان گفت ای مار در شرع ما / نه زندانیکه گواهی قضا
بیاور گواهی دگر سا سخن / در آندم بمن هر چه خواهی بکن
درختی نظر کرد از آن جا مار / بگفتش بیا تا کنم آشکار
برفتند نزد درخت آن زمان / بپرسید ازو مار ازو همان
که باشد مکافات نیکی چه چیز / بگفتا دهی بد کنند ای عزیز
دهی منفعت او مضرت دهد / دلیلی نکو بهر این بود
من استم درختی در این پهن دشت / بی قدر تم اندر اینجای کشت
ستادم بیکپای لیل و نهار / مدامی درینجای دارم قرار
شود آدمی را چه از التهاب / جبین پر عرق دل کرمی کباب
کشد خویش را در دل سایه‌ام / زمانی تو کوئی ورا دایه‌ام
دمی چون بیاساید عنبود / در آندم که خواهد ز نزدم رود
بگوید کاین شاخ تازه و تر / نکو میشود دسته بهر تبر
ملامت شد از اش لایق دنبیل / غرض تا شکنندم قلیل کثیر
ابا آنکه راحت ز من دیده است / چنین همتم را نسنجیده است
چو این گفتگو سر زد از آن درخت / بر آمد از آن مار بگرفت سخت
کز اینک جوانی شاهد بیاورده‌ام / کنون کو شو مهیا که زخمت زنم
جوانمرد مضطر بر آورد سر / که گر آوری یک گواه دگر
تن خویش بیهم بدام بلا / شوم بر قضای الهی رضا
قضا را یکی روبه آنجا رسید / مالیاد گفت اینان شنید
بگفتش مار گر شیخ پرسیم حال / که او هم بود شاهد انتقال
از آن پیشتر که بپرسد سوار / بر او بانک زد روبه ای هشیار
که گفتار امرد ناکجز دلیت / ندانی مکافات نیکی بدیست
چه نیکی نمودی تو در حق مار / که گشتی گرفتار با دشمن کار
جوان صورت حال را باز گفت / چو روباه گوش را او را شنفت
بگفتش تو ای عاقل هوشمند / سخن را چرا گفت باید خلاف
در این مار گنجد به توبره چنان / زبان بر اگشاد بیجا مران
برو برچنین گفت آنگاه مار / که در گفته کو صادقست ای بزار
بفرض اگر چنان توبره است اکنون / کز آن توبره ز آتش بیرون
بران هر دو روبه ترش کرد روی / که من چون کنم باور این گفتگوی
که ماری بدین جثه چندین درنگ / کند جا در این توبره تار و تنگ
بگفت مار گر باور نیست این / کنم جای در توبره اکنون ببین
بگفتش روبه [illegible] اگر احتمال / در آندم کنم حکایتان لا محال
سر توبره بنمود آنزمان باز / شد کرد چون حلقه مار دراز
بگفتا روباه شد در غرور / در آورد در توبره خود را بزور
جوانمرد را گفت روباه پس / که بر دشمنت هست چون دسترس
محالش مده هیچ [illegible] درنگ / سرش را فرو کوب از خاره سنگ
سر توبره آمد محکم ببست / بزد بر زمین تا که مغزش شکست
بر رست از شر مار آن بدگمان / ز خوی بد مار لبرد جان
شد پای پیچ خودش خوی زشت / بیاید مشد عاید هر چه کشت
ز دم انیمثل بهر تو ای عزیز / که از خوی بد جست باید گریز
بود خوی بد ماری اندر نهاد / نزاید از آن هیچ غیر از فساد
مراد عرصه را سازی تاریک و تنگ / سرش را فرو کوب از خاره سنگ
بخود ساز پر خرد رهنمون / ز نفسش بیش جان دین بر برون
بود هر که را خوی بد در نهاد / جراغی بر ش باد باید نباد
بسوز افعی خوی بد را به نار / در آتش که از هر دو آتش عیار
که سوز آتش قراری ببر / در ایوان ایمان فقد زو شرر

شرارش بسی خلق کرده هلاک | بنا بر تو راستی یزدان پاک
از امید در بابت بیرون شدن | نه هر روزه افکار و مخزن شدن

صبوری تو هم پند خود یاد گیر | فداعلم کالنار بئس المصیر
الهی با نوار یک طهور | مابینها که از خوی بد بوده دور

بخلوت گزینان نیکو سرشت | که بودند خالی ز اطوار زشت
مابینها که سر در رهت باختند | بعز حرس اعلا سر افراختند

بکرسی نشینان دربار تو | بدفتر نویسان اذکار تو
بخلوت طرازان اخلاص کیش | بمرهم گذاران دلهای ریش

که بر زخم مجموع مرهم گذار | ز کار بد خوی بد دور دار
از این شیوه بد رها تا بخش | بخلقی حسن شاد تا بخش

ز اطوار زشت ز خوی تباه

فصل [illegible] در وصف کم خواری و حلال خوار [illegible]

پناده پناده پناده پناه

چه از خوی بد شد سخن مختصر | کنون سر کنم گفتگو را دگر
ز کم خواری ارم سخن در میان | که هست از غنیمت شیوه بخردان

دل زنده‌ات جلشه از کم خوری | که خواهش کند چراغ از بری
چه دل زنده شد کار شکل گشت | وز او کار شایسته غافل گشت

در معرفت بر رخش باز شد | همانا که شایسته را ارشد
قناعت نماید بر رزق حلال | تهی سازد [illegible] از کلال حلال

صدف کی که مملو بود از خزف | نباشد پسندیده کس آن صدف
ولی بلکه در در که باشد در آن | عزیز است اندر بر این و آن

بود کم خور آر صاحب هنر | بجوف صدف قطره گردد گهر
سبکبار کشتی ب مل نشست | غراب گران بار در گل نشست

چه از کثافت تهی اندرون | در آنگاه سازد حواس فزون
چه باشد شکم پر طعام | دگر ننگرد بر حلال و حرام

ز روز ازل اینچنین شد رقم | حرامست بیحد حلالست کم
بکم باش راضی که کم خوارکان | زبانی نه بینند در جسم جان

نه از ذکر حق با لطیبان شوند | نه هر روزه نزد طبیبان شوند
نه افتند در محنت سخت [illegible] | نباشند دایم بخورد و بخواب

نه اندر طریق تباهی روند | نه غافل ز ذکر الهی شوند
نه از بهر نان نزد دونان غلام | نه چون مرغ از بهر دانی بدام

طعام قناعت بود در شتاب | شکم پر نمودن فراوان [illegible]
نه نالند بهر شکم [illegible] | نمایند تحصیل رزق حلال

چرا رند یک لقمه نانی بکف | همانا بود دُرّی اندر صدف
تقاضای آن لقمه ار گرسنه | کند جسم و جان بهره [illegible]

سخن گر که گوید چرا ز [illegible] | بکار نکو پویه کم کار نیست
چه ترک حرام الهی نمود | در [illegible] از رنج خود [illegible]

بود بحدیث از امام همام

حدیث امام همام در باب کم خواری [illegible] حرام

که ترک یک لقمه از حرام

بنزد خدا بهتر از [illegible] | بود بهر [illegible] رکعت نماز
بپرسید مردی ز ختم رسل | حبیب خدا احمد آن عقل کل

کدامین که بیباشد از بندگان | [illegible]
که [illegible] | که هر با [illegible] نماید نظر

که ماکول مشروب [illegible] | کند کشت کار که یزدان [illegible]
بجویید ز راه حلالی طعام | بیالاید از آلودت حرام

وصیت بود [illegible] | که نبود کسی از زمره متقی
[illegible] | که [illegible] طعام شراب

اگر از حلالست رغبت کنند | دگر از حرامست [illegible] افکنند
شما ذکر از سید [illegible] | که حق شکم پر [illegible] چنین

نسازیش ظرف طعام حرام

[illegible] در باب کم خواری و طلب حلال [illegible]

هم اشتها [illegible] بکام

شنیدم که یکی عاقل هوشیار | ببازار میکرد روزی گذار
ور آن چشم بلبل [illegible] | که آثار فردوس میداد یاد

طبقها گرفته در آغوش تنگ | بهر گوشه میوه رنگ رنگ
همه دلکش تازه روی لطیف | دل آویز چشمک زنان لطیف

شماعنب سیب دلربا | بر از بوی کرده معطر هوا
بدا امرود چون کوزه‌های نبات | انارش پر از آبهای حیات

چه بر بین همه خوشهای عنب | نخورده دهان کرده شیرین رطب
ز نارنج بکرانی پر تقال | پر از آب گشتی نخورده دهان

گلابی الوچه سیب گلاب | برون برده دل از کف شیخ و شاب
شنیدم که بازار رغبت از آن | نظر کرد چون مرد دانا بر آن

رفیقی بد همراه با او بگفت | بدینگونه در صحبت [illegible]
چنان گیر در بر ز اینها تمام | سیر گشت در صبح و شام

در این میوه‌ها حلقی خورده | تمتع از اینها همه برده
کنون لذت حلقه بگذشته است | نخورده و خورده یکی گشته است

اگر خورده بودی [illegible] | ز نا خورده افزون بهتر تو برد
عبارت فرود آن هوشمند | پسندیده با پند [illegible]

هر آنکس که بر لب لبالب حرام | شکم داشت خالی ز خبث طعام
حلالی طلب کرد افزون نخورد | از این دار گوی سعادت ببرد

بطاعت سری را که بنهد بخاک | قبولست نزد خداوند پاک
چه مرغ دعا ایش پرواز شد | در استجابت براو باز شد

از آن لقمه هر عضوی آید پدید | کنند ذکر تسبیح رب مجید
مصفا نماید تن جان [illegible] | نباشد جز از نیکو [illegible]

شود حاصل از آن [illegible] | عملهای شایسته حسن ذات
تنت را قفس گر بگفت چه دان | درون قفس جای مرغ روان

چه از دانه مملو نما قفس | کند تنگ جا را بمرغ نفس
قفس را [illegible] | که بر مرغ ایمان شود [illegible]

چه شد دانه رزق درون قفس | تقلب اندرون مرغ ایمان نفس
بند در شکم اندر از حلال | که بر دایه از خاطرت ضعف حال

فزونتر از آن نزد اهل خرد | ز تقلیب برون نور ایمان برد
درون را تهی دار از نان آب | [illegible]

ولی گر حرام فزونست [illegible] | بر او باز گردد در [illegible]
بکن از حرام فزون احتراز | [illegible]

بگوشت نخورده [illegible] | که شیر خدا مقتدای انام
در سی سال [illegible] | ده اشت من نان جو خورده بود

از آن نان جو هم [illegible] | خورش سرکه بد یا نمک یا که شیر
نه آن بد که [illegible] سیر [illegible] | جهان یافت بهر وجودش [illegible]

چه قایل شد [illegible] لذات آن | نه بکشود آغوش رغبت بر آن
بنی بر سنگ قناعت [illegible] | ملذات گیتی نه [illegible]

بود تا که سرمشق ما [illegible] | بدانند که قناعت شود در جهان
در عقل بر خویش باید گشود | تاسی بر آن باید نمود

خوشان [illegible] که بار | که گردند این [illegible] اختیار
[illegible] | رسید [illegible] معرفت

تهی [illegible] از خبث طعام | بغیر از حلالش نیاید بکام
چه بر گنج اندیشه [illegible] | گهرهای معنی بکف آوری

[illegible] شود طلب رزق حلال | که کاسب حبیب است از ذوالجلال
نخستین طریقی ز حرفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | از آن منفعتهای کلی بری
عزیزی بنزد جهان آوری | [illegible]

بزرگان دین حرفت [illegible] | وز آن خرج خویش اندوخته
بحرفت بود سود مالا کلام | کنم یک حکایت بیان [illegible]

شهی بود در فارس اندر قدیم / عدالت شعار و کریم رحیم

حکایت شهزاده با استاد نشستن او با مرد و بیان آن در طلب حرفت

ورا یک پسر داده پروردگار / خردمند با فهم پرهیزکار — اما عاملان دایما هم نشین / کتابت او بید و در ارجبین

رسانید روزی بعرض پدر / که ای بار بی شبه تاجور — بر این بار زر زدت ای دل قلم / که از عالمان فیض صحبت بریم

در اینها هر سه ازان نیست چیز / ز علم و ز فضل و ز درک تمیز — کتابت چه رکیبی در این بود / مرا شوق گفتار دانا بود

شنید این سخن از پسر چونکه شاه / ز شادی بسی کرد شکر اله — که یزدان ورا داده پوری چنین / بفرمود او شه بجشن همین

که باشند نزد پسر عالمان / کنارند از علم صحبت بیان — سپکروز شهزاده پاکدین / بپرسید استاد کامل چنین

که در این جهان چون شود حلال / که مشتبه اعمال باشد حلال — بفرمود العالم با خرد / که از کسب زرع و تجارت بود

بزرگان گفته دانند ما / شمرده نکات حبیب خدا — بود در بیت کسب … / ازان نیست بهتر در این هر چیز

شود طلب ازان بالهای حلال / در آن نیست هرگز زوال کلال — که از دست بیرون رود مال … / بجا است حرفت به هر جایگاه

نگهدارد از غم و اندوه درد / غنی سازد از خلق هرکس که کرد — تجارت و حرفت چه شد راه بر / و حاصل شود کامل اندر سفر

بسی ناقص خام را پخته کرد / سفر است نیکو مربی مرد — شود حاصلش او استاد هنر / بسی تجربه از فواید سفر

یمع مسافر خدای جهان / بود ده سال اندر کلامش بیان — حبیب اله کرده تجارت قبول / چه حرفت به از قبول رسول

چه شهزاده او شنید سعید / از استاد کامل مراتب شنید — چه سکه بطبع دلش نقش بست / که باید بحرفت ببارید دست

بر خویشتن داد زینهار قرار / که از رو چه حرفت گذارد … — چه او ختم حرفی از آن زمان / سفر جنابم بسی بر جهان

که از ضامن جهل ایم برون / در این تحمل نباید کنون — چه بمود طلب این در مطلب قبول / بنزد پدر عرض کرد این فضول

ملک گفت کی ماه دلبند من / زمانه ببا … بر بند من — تو شهزاده استی با عز و جاه / ترا تخت زیبد و تاج و کلاه

بود بسیر تو صید نخجیر و گور / مهیاست هر چیز خواهی و فور — ترا حرفت از بهر بازی بود / سزاوارت نخجیر بازی بود

پسر گفت کی باب عالی مقام / مرا اینکه فرموده با التمام — مهیاست از دولت شهریار / ولی نیست در دولتش اعتبار

نبینی که اینجمع دارو مدار / نماند نماند دمی بر قرار — ببالیست رفتن ز دار فنا / بود حرز راحت این سرا

بباید در اینجا ز رجمیه زاد / فرستاد در خانه اصل زاد — که احکام رحلت ز دار فنا / در آنجا بود توشه بهر ما

دگر آنکه گر زر بروز شد ز کف / زر و گنج گردد بناکه تلف — بود گنج حرفت چه در دستمان / نگردیم محتاج کس این آن

ز حرفت شود بافت رزق حلال / نخفته بر این گنج مار زوال — سفر نیز سود است حالا کلام / کند جاهلان کامل و پخته خام

عجایب غرایب پروردگار / شنود مسافر شود آشکار — بر او صنع یزدان چه ظاهر شود / یقین شکر نعمت بجا آورد

چو بشنید شه از پسر این فضول / بفرمود پس خواهشش را قبول — بخود گفت در گوی دلی این چنین / ورا داده توفیق دیان دین

بفرمود پس آنشه پارسا / که هر جا منادی نماید ندا — که فردا حریفان حرفت تمام / نمایند در پیش تخت مقام

زهر جا در آن شهر بازارها / **حکایت** هر کسی کسب خود را بیا — که شهزاده هر کسب بنگرد / بلی بیکه خواهد تتبع برد

بفرمان آن خسرو حق شناس / بصحرا شدند از اهل حرفت اساس — شد آن کسب برای خود آن اینا / شد اندر شت مانند بازار چین

بهر گوشه صنعت رنگ رنگ / تماشا بیا ز آن شما … رنگ — ز هر تماشای آن شهزاد / چه در روز پیشها بادرا گاه

بر جام لشمین بر سر کلاه / عصا بدست بنگر آنکه — بدین نکته شناخت او را کسی / تماشای حرفت خود او بسی

بدکان یکیک گذر مینمود / صنایع که دیدی نظر مینمود — ز دکان وطن کرده بد از زمین / هنر پیشه پیر یکی پاکدین

نکو بافتی آن چنان او حصیر / که آن نقش کس ناکشد در حصیر — نقوش حصیری همین کشید / بدکان او شاهزاده رسید

زمانی در آنجا چه دید گشود / بر آن حرفت نیکی رغبت نمود — بخود گفت کین حرفت این بیان است / از این کسب البته ایزد رضا است

نظر داشت بر پیر روشن ضمیر / که از کار که چون در آرد حصیر — مر آن پیر … پس / که ایزد ابداری پیر در نظر

یکی دست از کسب خود لا محال / که از وجه کسب است رزق حلال — بود کسب میراث پیغمبران / حبیب خدا … بدان

رود گنج از کف و حرفت بجاست / خداوند از اهل حرفت رضاست — یکی دست از کاسبی یک نفس / نگردد هر دو بیشه محتاج کس

بود کسب پاینده کان در / یکی کسب اندر روزی … — چه شهزاده بشنید تقریر پیر / که بند پسر دادی او دلپذیر

گرفتار ان صحبت نیکو مقال / بر پیر با صحو شد شاد حال — سلامی نخستین نمود او بپیر / جواب ان شنید آن جوان از پیر

چه درویش پرسش دید شهزاده / خوش آمد به وگفت با مرحبا — بگفت از سر مهر با او سخن / که بنشین زمانی بپهلوی من

زمانی بهم گفتگو داشتند / بدل تخم اندیشها کاشتند — پس آن پیر از ماحضر داشت خوان / بیاورد و بنهاد نزد جوان

بگفت میهمان هر که اهر … / بخوان طعام فرا دار دست — بباید رسید ار رسید خورد / مر این خوان شمار است ناخورد

جوان از سر شرین زبان نادیر / خوش آمد و زان خورد تا گشت سیر — بخود گفت شهزاده نیکنام / نکردم … رغبت اگر طعام

همانا بود از عمر حلال / ز کسب است از حرفت این الاحلال — وز آن پیر پرسید نکتها کرد گوش / که هر نکته بر فزودی بهوش

بگفتار آن پیر شد مایل بت / زمانی بعید اندر آنجا نشست — بعد گفت کی پیر روشن ضمیر / اگر دی خود مرا تو بپذیر

بیاموز این صنعتم در جهان / که با فهم حصیری چه تو رایگان — جهان دیده مرد این سخن چون شنید / جوابش در اشوق صنعت بدید

صفا در نظرات کرد آن جوان / مبارک بود کار بر طالبان — صفا از جبین تو پیدا بود / کتابت ز رویت هویدا بود

از این صنعت فیضها … / مطالب بسی از تو حاصل شود — کنون یکنصیحت ز مایم شنو / بنزد پدر مادر خود برو

بداد ندشان چه دستوری / بیا تا که آموزمت این صنعت — چه شهزاده بشنید گفتار مرد / وداعی بدان پیر استاد کرد

از آنجا بیامد بنزد پدر / بگفت آنچه بگذشته بد سر بسر — پدر داد دستوری او را بر آن / دگر روز شد نزد پیر آن جوان

که رفتم و دستوری یافتم / بدرگاه استاد بشتافتم — بدو مرحبا گفت استاد پیر / بیاموختش تا که بافد حصیر

ز بس بود با مدرک هوشیار / بماند گرمان گشت استادکار — چنین عرض نمود آنکه بباب / که گشتم ز صنعت گری کامیاب

بدادیم اکنون که سازیم سفر   که هست اندران کار بر ما خبر
رفاهی در اینم شوم هوشیار   تماشا کنم صنعت کردگار
چه میداشت فرزند را شه عزیز   برکاب بغداد آن سفر داد نیز
به بغداد بد یک خلیفه دگر   باو داشت شه دوستی در نظر
بهر ساله یک هدیه دادیش   بدست رسولی فرستادیش
در آن سال هم هدیه مرتب داد   بدست پسر داد آن هدیه شاد
یکی نامه بهر خلیفه نوشت   در آن نامه تخم محبت بکشت
پسر را با جمعی از چاکران   به بغداد بنمود انگه روان
که هم آورد هدیهای پدر   هم آرا بود در حقیقت سفر
بهر روزه طی منازل نمود   چه نزدیک بغداد آمد فرود
بدش شاهزاده مکر یکیلام   کوباهم پسر بهره هر صبح و شام
بدو گفت آنشب بکن همرهی   که از اوضاع یابیم مکر آگهی
از آن پیش گرداو خلیفه خبر   پذیره فرستند ما بشیر
در اینم درویش وش با شهر   وز اوضاع این شهر گیریم بهر
بلاییم در جای خود بیشتر   خلیفه نیابیم انگه خبر
لشهزاده پس عرض کرد آن غلام   مراد از نظر آید اینکار خام
غریبیم چونکه در این دیار   مباد آنکه بازی شد روزگار
کس از حال ما ما خبردار نیست   بداند کسی در پس پرده چیست
بدو گفت شهزاده محترم   شود سر گذشتیکه گشته رقم
توکل بذات خدا ما کنیم   بهره که خواهیم راهی شویم
چه شب پرده افکند بر روی کار   شه ندش شاهزاد غلامش سوار
به بغداد در چاشت وارد شدند   بدکان طباخی آمد شدند
بدیدند نانهای پرداخته   مغابر از آن حلبه پر ساخته
بفرمود شهزاده با آن غلام   که باید تناول نمودن طعام
قضارا که خباز یهودی بود   با حمد طریقان خطاکار بود
لباس مسلمانانه اندر برش   عداوت ز اسلامیان در سرش
چو مرد جوان غریبی بدید   به پیش آمد مرحبا گستر بید
بچربی و نرمی سخن ساز کرد   زبان کرد برچاپلوسی دراز
بپرسیدشان تا که کیستید   در این راه پویان پی چیستید
غریبیم گفتند ای نیکخوا   رسیدیم الحال از گرد را
طعامی بفرما مهیا کنون   که از جمع سازیم سامان درون
باش آن یهودی چنین بد خصلت   که هر چیز با استیان حاضرست
زیرک بیندم پیاله شوید   بدکان نشاید عمارت روید
طعام اندر آنجا تناول کنید   بخود آتش جوع را کل کنید
پس ایشان از اسباب فرود آمدند   در ایوان مرد یهود آمدند
گرفتند سامان از او هر چه بس   ببردند جایی ندانست کس
در ایوان چه کردند ایشان مقام   ببستند درهای خانه تمام
جو رنگی بقهر آنستم درست   ببستند آن هر دو را دست سخت
برهنه نمودند اندر شان   ببردند زیر زمینی کشان
نظر کرد شهزاده نامدار   تنی چند را دید در حبس زار
ببستند در راه زنگی گران   از آنجای رفتند آنده برون
از آن قوم شهزاده پرسش نمود   بگفتند طباخ باشد یهود
بود دشمن ملت احمدی   بود شغل او با مسلمان بدی
غریبان که گردند وارد شهر   نباشند آگه ز کردار دهر
به بینند دکان آراسته   طعام مهیا و نو خواسته
کشند میل البته سوی طعام   یهودی کشدشان بدینسان بدام
جو رنگی پس آن قوم را سربرند   بهر روزه خورد مسلمان دهند
گرفتار گشتیم ما چون شما   نگشته کسی واقف اینکار را
چه شهزاده تقریرشان بشنید   بغیر از توکل علاجی ندید
بخود گفت تقدیر گشته چنین   بود دست تدبیر بسته از این

بجز صبر چاره نباشد بکار   دل خویش را بست بر کردگار
از الطاف او داشت چشم امید   که لطفش در این قفل گردد کلید
تنش کرد تسلیم راه قضا   بشد با قضای الهی رضا
همین گفت یا قادر ذوالجلال   تو بنما که این خسته را زین حال
دل از کنج احسان تو معمور دار   ز ما شر این مرد را دور دار
ز لا تقنطوا خاطرم است شاد   ز رحمت بده خسته را مراد
بفرمود پس با رفیقان خویش   که از بند از صبر راهی به پیش
تنا امر رضای الهی امید   مباشید از رحمتش نا امید
شنیدند القوم چون این فضول   نمودند از طوع و رغبت قبول
نمودند او را دعا و ثنا   که دادی تو امیدواری با
بدیدند آنجماعت بیک شنود   جو رنگی رسیده با آن یهود
گرفتند شهزاده را هر دو دست   کشیدند بیرون فکندند پست
یکی از کمرکه بر آورد تیغ   که ببرد سر او زتن بیدریغ
بخندید شهزاده نامور   که با من چه خواهید کردن مگر
رانیم اگر خواهید بد   منم چون شما ملت یهود
بود ادعای مسلمانیم   که در مرزشان چون شما زیم
جهود کس از او این حجت شنید   بینداخت آن کارد را کو کشید
بدو گفت شهزاده بار دگر   که دارید مطلب اگر سیم و زر
متاع زر در که خود همرهیم   ز یک صنعت سیکو ما آگهیم
در اینخانه دارید ما را نگاه   بر ما بیاید نگاه گاه
وزان اسباب صنعت بر ما آورید   وزان صنعتها کلی بر بید
یهودی چه این گفته گوش کرد   وراچون برادر در آغوش کرد
بیکنند زنجیرش از دست و پای   بیگانه نیکو نشا داد جای
علوم ورا هم بنزدش ببرد   بهای ایشان بنمیت شمرد
بپوشاند جامه بیاورد خوان   زکار خود آگاه بنمودشان
بدان نکته گفتند آن بندیان   لشهزاده بنمود او هم بیان
که سی سال کردم در اینجا وطن   بکاری که دیدی بود کار من
سر مسلمانرا بریدیم بسی   نگشته ز سر من آگه کسی
شما چون شریکید در دین ما   ز راز خود آگه نمودم شما
مبادا رود این سخن از میان   کسی گردد آگاه از راز جان
کنون چشم گشته اموال من   لب باشدم از زدی وطن
شما را هم همراه خود میبرم   وطن این خود آشکار کنم
بگوئید اکنون شما از هنر   که حاضر کنم آنچه باید دگر
بگفتند با نیم ما حصیر   که لایق بود بهر طبع امیر
فلان رنگ لیف و علف را بیار   که سازیم شما را هنر آشکار
نشانیدشان پس بکار یهود   جو رنگی بر ایشان موکل نمود
ببازار بغداد خود شد روان   بیاورد لیف علف در زمان
تراشیدن اینها شاهزاد   در آن شب نبی حصیری نهاد
جو رنگی شب روز زندان نمود   یهود آمد آن باب زندان کشود
جوانی ز زندان در آورد مرد   بر روی شهزاده … کرد
… بسا طور سمود بار   بیکنند در دیک جوشان زبار
چه شهزاده احوال را بنگرید   بدل درد پیچید چاره ندید
در آن روز تا شام مرد شریف   حصیری بهم چید بجد لطیف
بامتحان نقش بچید در آن   در آن شعرها نقش کرده نهان
جهود که چون دید حیران بماند   لشهزاده پس آفرینها براند
بفهمید شهزاده از آنکه بود   که خط مسلمان نداند یهود
یهودی ببازار برد آن حصیر   بیک ان خریدار وزیر
عوض داد او را بهاء تمام   یهودی گرفت و شده شادکام
بیامد لشهزاده کرد آفرین   که نقشت بود بهر نغارش عجب
یهودی لبرداشت چون ذوق زر   بدان نکته جو بنیاد از حرز

شهزاده گفت ای گوا ازد بار
بدو گفت شهزاده هوشیار
دو روزی بمن بندیان بار ز
بمانندم یهودی بیاز ارشد
که بکبشتم از فلکتان این روز
نمودند لیف علف جله صاف
در اورده بصنعت رنگ رنگ
بران الغزا بر یهودی نمود
ولیکن بکن باز در پیچ جا
بری کز بپچیده خود این حصیر
جهودک بدانند والله نیست
لسلاخ خانه رود بای خویش
چه بردند نزد خلیفه یهود
چه احوال شهزاده دید از حصیر
رخ اورد انکه ببرد یهود
ز کرکان غلام من اورده است
بفرمود انکه خلیفه چنین
که اینید در خانه ان یهود
بیاران همین گفت کای یاوران
رسیدند تا که در زنگی درون
که یکساعتی صبر باید روا
نهادند تا که بخانه قدم
در زنگی بکف برگرفتند تیغ
رها بند انشخص را هم ز بند
برفتند ان بند بیا زا تمام

برای خلیفه حصیری لب ز
که لیف علفهای سنکو بیار
که لیف علفها تر اشند باز
تنا عکیه باید حزیدار شد
کنید صاف لیف علف شب و روز
شب شهزاده در کار بافت
بدیدا چنان نقش رود و فرنگ
به پیچیده زان که باید زرد
گران هر کرده جلا وصف
کشان الکشتین بران امیر
که در زیر این کاسه نیم کاسه است
بانشین بجمله کالای خویش
بسرفت در براو کشود
طلبکرد اندر بر خود وزیر
که این دشمن کردکار ودود
بدانم دکر صانع ان که است
که برشب بستند دست لعین
بیارند شهزاده با هر کراز
ببندید دل بر خدا بی گمان
کشیدند شخصیکه ریزند خون
که تا خواهد اید بنزد شما
کنون خلیفه زخیل حشم
که ریزند خون ورا بی دریغ
بیا پرس شهزاده پس امدند
خلاصی بدادند از انتقام

بدان که لایق بود بهر اوی
لب از دم حصیری بر ایش چنان
بزودی درارم حصیری درست
بیاورد لیف علفهای نیک
بشهزاده کردند ایشان دعا
ز بعد از سه روز او حصیری بیافت
حروفهای ان در رج کرده تمام
ببرد یهودی بگفت این بگیر
سود ریخ سی صانع کار خام
رسد فیض امروز بر او از ان
چنان اشنی از بهر او بخته است
یهودی بس ان الغزا بر گرفت
خلیفه در ان نقش حیران بماند
بگفتش برو در برون حصار
بگو کز کجا امده این حصیر
خلیفه بفرمود کی بوالفضول
در اهم برانه نمودند سر
کنون کو کش کن فقد شاهزاد
رخ ارید بروی اباصدق خاص
جزع بستیدی باید پار کرد
اگر کوید او دل بخشش انکه کنید
جهودی شکسته سر بسته دست
کنون خلیفه بی انتقام
بر اراباب بوسی صد افرین
هر غل و زنجیر تا که بود

فراید مرا بر زر ابروی
که از زر کنند سیرت اندر جهان
که نقاش ماند ازان عاجز است
باو کفت زنده باین را شریک
که از عین تو زنده استیم ما
که در بارگاهی بگشت بیافتو
ز احوال خویش ان یک بنام
بنزد خلیفه ببر خود حصیر
تر امرغ مطلب نشینند بدام
که هرگز ندیدی تو فیضی چنان
که روغن بیا لای ان خفته است
بسوی خلیفه ره در گرفت
تمام نقش حوشی بخواند
رفیقان شهزاده انجا که
یهودی بدو گفت کی الامیر
نگردد خلاف از کسی هرگز قبول
بردندش براه جهودی دکر
که یاران خود را اشتیاق داد
که او سر ز دار زبند مار اخلاص
بفرمود شهزاده یاران مرد
اموزش میان بود گفت بشنود
ببینند شخصی ابر خاک پست
ببستند ان هر در زنگی غلام
نشان داد شهزاده ز بر زمین
نهادند بر هر غلام یهود

نشاندند انجا نگهبان چند
باعزاز اکرام بالا کلام
خلیفه ببر در گرفتش چو جان
بیان کرد شهزاده حالش تمام
نکه بند زیر شکنجه یهود
خلیفه از انکار اندر شکفت
یهودی بدو عرض کرد اینچنین
بکن ذبح قوم مسلمان تمام
خلیفه گروهی یهود نمود
بلبسی با لباس مسلمیان
ببستند مجموع را خوار و زار
نهادند مجموع بالای هم
تعلق ترا دارد انجله مال
بیاورد شهزاده کامیاب
بشهزاده گفت ای یل با وفا
نگارش بیاور د کس بیرون
بدان زمین کسب تو ای سرفراز
چه از کسب جوشان تو رزق حلال
کسی کز حلال اندکی برخورد
ز ده تخت رفعت بصد جلال
حلالش بر اشکال حلال گشت
حلالش حلال است کم خوار کی
الهی بحق بطونهای یک
زمین در رونها نهی کشتند
قوی دل از قوت قناعت غلام

که بر جمالها پاسبانی کنند
نمودند بر شهریان از دحام
ببوسید بشنید ان جوان
از اغاز تا انتهای کلام
بسی سال انچه را کرده بود
همی لب بدندان گزیدن گرفت
که ما را بود عالمی این زمین
بجا خورد ایشان بهر صبح و شام
که بد بود ایشان عالمان یهود
گرفتند با نصد تن از دیگران
رساندند جمله ببادش کار
فرا اندازه صد فزون بد کم
رکب نو شد جمال جلال
بنزد خلیفه بدادی باب
ترا هست حق عظیمی بلب
زمین تو کردید رسوا کنون
که بر باد رفتش کرد بیا باز
ترا بر کز نبدا چنین زوال
نهال وجودش بیار اورد
هلال کی کشته بدر کال
بکم خوار ایش عقل ولا کشت
شده عزت اسند سگ
قناعت گزینان اندیشه یک
دران تخم زهد و ورع کاشتند
بدرگاه تو روی دل صبح و شام

چه ساخته انچه بار بیکار
بردند شهزاده را در حضور
بپهلوی خویشش برافراخت تخت
یهود و هر زنگی غلام بلید
تمامی احوال را گفت باز
که اکنون گشته در پنجه سال
مرا او بدینگار ترغیب کرد
مرا این علما که بینی ازاوست
از ایشان گرفتند استاد تن
که از اهل دین درین شهر کشتی
بس اسباب و سامان مرد یهود
خلیفه بشهزاده گفت ای عزیز
بود حرف مرد زینت ببرد
ابا نامه درست خلیفه بداد
بسی سال مرد یهود لعین
چه بر ما از ایشان ضلالت حال
ز نیکی کار تو ایزد رضاست
بسرای بنده رزق حلال بکوی
گذشته سر عزتش از فلک
سحاب بزنش در فشان شدا
بجز بطونش گوهرها گرفت
صبوری تمام مرد اسپارش
بار ها گر بود بند عین زلال
رموز هدایت درون متین
بار ها که بود ند بر لطف تو

نمودند شهزاده را پس سوار
چه خفاش چشم عدو گشته کور
نشستند اسوده در نیکبخت
خلیفه بنزدیک خود طلبید
بیفکند در حدارسر پوش باز
ز افعال این بد رگ بد سگال
که ذبح مسلمان بود در رخ دد
بر احمد بر پروردش عداوت
که بحزوده بودند انکه وطن
بسلامیان تخم کین کاشتی
ز دو گیر یهودان بمان هر چه بود
بود از عدوم تو انجله چیز
که گذشته ضرب المثل کار کرد
کشود کشوده خداوند ز مخزن داد
بکشتی مسلمان در این سرزمین
ستم مال ایشان نمودم حلال
بیترین یک کار حبیب است
بر اهلیکه باید بهر تا ببری
گرامی تر است از گروه ملک
کتاب بیانش در فشان شد
حقایق ز هر گوشه او گرفت
حلال طلب ساز کم خوار باش
نخوردند جز اندکی از حلال
بذکر تو اندر خفی و جلی
کرامند جز خوان ابا دلو

بخورد خوراکی بپز اختند | بنگر تو قوت حلال ساختند
رسیدند جایی که باید رسید | بدیدند هر چیز بالست دید
کمارا هم ازو رطل قیل و قال | زبان بسته اند سگ از حلال
ز لطف کرم کن قناعت گزین | بیا زادی از خوان شرع مبین
گرفتار بیای درو مان مباز | چو سفره نوازی تو مارا نواز
بیا چیز چیزی ابرو مان مریز | حریز حریز حریز مریز
کنون ارث است سینه انتقام | ز پرخواری ذم اکل حرام

فصل بیست دوم در مذمت پرخواری و حرام خواران و شامت [illegible]

که این هر چه از اغوای شیطان بود | ربا بنیده نور ایمان بود
شبی یاد دارم که ابلیس جان | برانداختم تا بخوردم فزون
چو مشغول این شغل باطل شدم | ز یاد خداوند غافل شدم
زمانه نفس تنگ و دلتنگ شد | سرم گاه چون آسیا [illegible]
برفتم سبحانه الله خراب | چنین تا برامد طلوع آفتاب
زمانه تیران لقمه ای زیاد | صلوة الهی بیادم بیاد
خود و خشت بیهوده در گوش | بسر بار کردی بیامد اوش
ز غفلت بد خود پشیمان شدم | کنون ناصح دوستداران شدم
مبادا خورد لقمه کس زیاد | گران نهی فرموده رب العباد
شکم بنده از یاد حق غافلست | گرفتار افعال لاطائل است
گهی میبرد از برای طعام | گهی از تعب افکند در کام
زمانه شکرا ماند بخاک | سرش تنگ گردد دلش دردناک
گهی خم خم لنگ لنگان رود | بر آشفته سوی طبیبان رود
گهی خزحن گاه ناله کند | گهی ش ق گاهی املا کند
ما سال گاهی شود مبتلا | گهی میبرد سوی بیت الخلا
گهی باد پیچد در امعای او | گه از ثقل فالج شود پای او
گهی دیگ معده در آید بجوش | گهی از عطش گرم بانگ خروش
نهاده است شیرینی از بس بکام | نماندست دندان ز ترکم زکام
مدامست چون در خیال شکم | کشد بارهای وبال شکم
ز بسیار خواری نفس گشته تنگ | هزاران بار بیمار توان گشته دلتنگ
شکم بندگان خدا ناشناس | خورند و ندانند حمد و سپاس
مدامند در فکر و بند شکم | نه ذکرست شان غیر ذکر شکم
گهی از مرض گاه از بهر خواب | ایمولا نهاده در رخت خواب
ندانم کدامست راه خوشی | از این اکل این خواب با ناخوشی
شکم گو نباشد زمانی تهی | بر او بسته گردد در آگهی
غرض هست شغلش همین دم بدم | تهی سازد و پر نماید شکم
کلوا واشربوا دایم از امر داد | ولا تسرفوا را بیاورد یاد
وحال آنکه اسراف عین خطاست | خداوند از مسرفین ناراضاست
بلندی از اسراف گردیده پست | علوهای کلا در آن حضرت است

گفتگوی حضرت یحیی با شیطان لعین و گفتار آن مردود رب العالمین

شنیدم که یحیی ز شیطان رسید | بپرسید از آن بد شعار پلید
ز بی ان ترا کی بود بیش دست | بگفتا اندر آندم که پر خورده است
من اندر رگ و ریشه او روم | باو آنچه خواهم در اندم کنم
ز شیطان بپرسید الحق بگو | که ابلیس با یحیی هیچ است
از اظهار این ابلیس انکار کرد | چو یحیی الحاح بسیار کرد
بیحیی چنین گفت پس آن شقی | شبی از شبها که روزه بدی
مهیا چو شد در بر تو طعام | مرا هیچ بگشت گویا بکام
بسی تخم مکر حیل کاشتم | ترا بر سر اشتها داشتم
که از عادت خویش خوردی زیاد | عنان عبادت ز کف او فتاد
ز ذکر عبادت تو کاهل شدی | مرا کار بر خواهش دل شدی
بعد گفت یحیی که من بعد از این | نخواهم دگر سیر خوردن یقین
بپاسخ بر ابلیس لب را گشود | که منهم نصیحت نخواهم گشود

خبر داده ما را حبیب خدا | شهنشاه دین حضرت مصطفی
بر حق کسی را علو مقام | که خود را گرسنه بدارد مدام
در آلاء حق باشد اندیشه گر | صنایع شناسد بکند تیز
عدو تر بحق آن بود در جهان | که باشد فزون تر ورا خورد و خواب
بفرمود ربع الله با اهل راز | ز بسیار خوردن گزینید احتراز
که بسیار خوارست بسیار خواب | فزون خواب را کم نماز و شب
شود نام او ثبت در غافلان | [illegible] خدای جهان

حکایت معاویه علیه الهاویه و نشستن او با امام حسن علیه السلام و گفتگوی آن

بخوانند اهل خبر اتفاق | که بودی معاویه پر نفاق
اکول و شکم پرور و بی ادب | که ضرب المثل گشت اندر عرب
ز پرخواریش شاعران کرده یاد | حکیم سنائی ازانها زیاد
که باشد معاویه را معده از | بهفت اندرون رودهای دراز
غرض آنکه یکروز آن شوم تن | نشسته بدی با امام حسن
شدا همچو خاری اباکل [illegible] | بچیدند خوانی بروی زمین
بپا اکل حضرت گهی دست برد | معاویه همچون بهایم بخورد
بحضرت چنین گفت [illegible] | که اکل شمارست همچون زنان
بفرمود حضرت بان دون پلید | بود اکل ما همچو نسوان ولی
بود ضرب با ضرب مردان برد | ز اکل تو همچون مردی نکرد
شنیدم که روزی جناب امیر | عطا و تی انشه بی نظیر
بدکان قصابی پا گذاشت | بسی لحم فربه فراهم نداشت
بحضرت بفرمود لحمی بخر | مرا این لحم فربه که آنه ببر
بفرمود در پاسخش انتخاب | مرا صبر باید در آن نه شتاب
مدا پنج خصلت ابر پنج چیز | نهاده است دانند اهل تمیز
نخست آنکه عزت بطاعت بود | حرم نزد عقبی مذلت بود
نماز شبانه را سبب شود | چهارم غنا در قناعت بود
به پنجم که خالی بدارد شکم | رسد حکمت آن شخص را دمبدم
خبر داده زین صادق [illegible] | سه چیزست باعث بخشم اله
یکی خواب بی در پی بیکران | که [illegible]
دوم آنکه خنده نماید بسی | بی آنکه تعجب ببیند کسی
سیم اکل قیل از گرسنه شدن | شود باعث قهر حق بیسخن
بمعراج از حضرت ذوالجلال | باحمد خطاب آمد از این مقال
که دنیا و اهلش تو دشمن بدار | هم عقبی و اهلش محبت شمار
بپرسید هستند ایشان کیان | بگفت اهل دنیا [illegible]
که بسیار خوارند بسیار خواب | نمایند هم خنده بیجا ب
پس ای بنده تا کی پرستی شکم | بدانکه آدم بود آه دم
از این آه دم خیال آید چه چیز | بپرهیز شکم پر نمودن بچیز
چه باید شکم پر بود لا محال | دگر نیست بند حرام حلال
خورد گر چه باشد حرام اندر | که از علت آورد سر بدر
دروش ز بسیاری امتلا | بود گر بیاید به بیت الخلا
تقاضای آن لقمه‌های حرام | عبادات او را کند بی نظام
دهد دین ایمان او را بباد | شقاوت از آن ماندش در نهاد
بداند که بر آنچه خورد و خواب | حسابش بگویند روز حساب
خبر داده ما را رسول انام | که هرکس برد لحم او از حرام

خطاب ساختن رسول الانام [illegible] را در زیان اکل و خوردن حرام

بدوزخ بود او سزاوار تر | ندانم چه آید از این خوب خور
ورا جای بنمانند اندر بهشت | به بینند بدوزخ غم‌های زشت
بکیفی کند هر که اکل حرام | شود حشر چون خوک اندر قیام
اگر باشد اعمال نیکش گران | نگردد قبول خدای جهان
اسا کرده اعمال سر بسر | بدوزخ [illegible] مقر
ز حضرت چنین کرد سلمان سوال | که [illegible]

لسلمان چنین داد حضرت خبر — که انبقوم در اینجهان سربسر
گرفته اند صوم و نموده نماز — سحرگاه حق شب برآر از نیاز
عبادت بسی کرده اما چه سود — بدیشان حرامی چه روزی نمود
نکردند خودداری اصلا از ان — نشودند اغوش عقبت بران
اساکشته مجموع اعمالشان — نبخشید سودی بر احوالشان
بخوان این روایت ای عزیز — ز سهر خلاصت زنکی بر بریز
خلاصی بود از حرام احتراز — بیاو با اندک حلالی بساز
چه از قوت و لقمهای حرام — عمل سر زند البته باشد حسام
مجو از حرام گر اندک عمل — که در انعمل نیست راه خلل
خلل در عبادت ازاید از ان — هر انکس نکرد احترازی از ان
کند آرزوها بروز شمار — که ایکاش مخوردمی زهر مار
شکرا گر نکردی پر از طعام — نخوردی لقمهای حرام
ولیکن نمی بخشد آنوقت سود — مرا ین آرزوها که گفت شنود
کنون باید اندیشه کار کرد — حلالی طلبکرد و افزون نخورد
که تکیه است شد اندیشه‌ناک — نه در بند خواب و نه خورد و خوراک
باندک حلالی قناعت کنند — ز وسواس دیو رجیم ایمنند
بود شبهه آلوده چون آب و نان — فلاح عبادت نباشد در آن
ازان شبهه ناری برافروخته — شود خرمن طاعتش سوخته
بسا این آتش شبهه خوار ... — ور این خورد و خواب فراغت کنی
فراموشی لقمهای حرام — برآرد طاعات اصبح و شام
همه عمر اندر عبادت بسیج — حرام ار که خوردی تمامی هیچ
صلوة جهاد و خمس حج زکوة — که هستند هادی راه نجات
بجا آوری گر بقوت حرام — نبخشد ترا سود روز قیام
اگر روزه گیری در اندام بگیر — که از مال غیرت بود چشم سیر
چه کردی ز اکل حرام احتراز — در اندم ترا سود بخشد نماز
ازان دانه شکر باشد چه خیر — که باشد طعامش در کشت غیر
نخل دعایکه پرهیز نیست — ثمر غیر بیجا صبا چیز نیست

حدیث نبوی صلی الله علیه و آله در افساد حرام

بفرموده مخبر راستگوی — که خواهد ز حق بنده آرزوی
وصال انکه خورد خوراکش تمام — نه بر وفق شرعست باشد حرام
درون شبهه آلوده از نان و آب — دعائیش چسان بشود مستجاب
خورد هر که یک لقمه از حرام — دعائیش شود رد چهل صبح و شام
یکی عرض نمود با انجناب — که خواهم دعایم شود مستجاب
بفرمود حضرت خودت دار پاک — منه در شکم لقمه شبهه‌ناک
بگیر ورا عهد کان جود — برای ابا ذر وصیت نمود
که داخل نگردد ببهشتی کسی — نگوییدش از زمره متقی
مگر انکه بانفس سازد جهاد — که هست ار گه ایش طعام شراب
در انجا نباشد ورا اتهام — که آن از حلالست یا از حرام
اگر از حلالست در خوان نهند — وگر از حرامست در افکنند
بمعراج امد بحضرت خطاب — که هر کز رزهد و ورع نیست باب
بود دین بپرهیزکاری بدن — همان اول اخرش مسلمان
ز پرهیزکاری کند بنده زود — بسر منزل قرب یزدان ورود
عبادات ده جزو نه جزو آن — طلبکردن رزق بی شبهه دان
شراب و طعامیکه بردی بکار — ازالایش حرمتش پاک دار
حمایت کند کردگار کریم — تنی کپ بر از عذاب جحیم
روایت شد از امام همام — که صادق لقب است جعفر بنام
که هر لقمه از حرام احتراز — بود به از الفین رکعت نماز
بپالای نفس خود کام با تک نام — وبایا تمیز حلال و حرام
شکم پروری تا بچند بکی — شود لذت یکدمه زود طی
بلذات فانی منه گردش چشم — وز انعام جاوید دیده مپوش

بر ریش بینان نگاه طعام — بود کمتری گر دمی از حرام
بر رحیم جان باید داد — دین ایمان نیان نباید داد
مکن باز منقار چون کرکسان — مبردار خواری مال کسان
صیاد از سر شهباز اندیشه را — مکن وار در کار سر گور ها
شو از بهر اب نان راهزن — بتن پرده بچیاء متن
سلوکت نباشد بجلد دری — نخرب ... در ستم گستری
مزن تا شود پخته‌ات نان آتش — جگرهای بیچاره کاز احراش
بجوش آید دیکهای هوس — رود راه سوی فریاد رس
کنی تا شکم سیر از اب و نان — که گردن رسد ناله الامان
بود عنقریب انکه روز حساب — بپادیش از عنوای کباب
که از پیره زالی بکیتی برند — مثال کباب با سیخش کشند
نخوردی حران بره شیر مست — ز خون ... زنکی بکست
بمانند بریان ترا تلخکام — که از بند در کوره انتقام
گرت انیقدر صبر نبود امروز — که صبر از مناهی نمائی دو روز
کنی صبر چون در عذاب ابد — در آن شدت بیچ تاب ابد
ز باد شهی کار خود اندیشه ... — که این پای لنگت ... دراز
همه لذت اینجهان خراب — نیرزد بیک وحشت اندر حساب
وصال انکه لذات آب طعام — دمی بیش نبود ز حلقوم کام
پس از ان بگوییم که گردد چو نی — که جوئیم نفرت تمامی ازان
شود دفع چون آن غذا از شکم — ملک میکنید گردد ان شخص هم
که ای ادمی شکر این رزق نیست — طلب ساز ... از راه درست
ز راه حرامش بکن اجتناب — بترس از سؤالات روز حساب
خوش انکه باشد بکیتی فقیر — نیوشد مگر لقمه دلپذیر
نه در بند لذات خورد خوراک — دل خویش بند ز یزدان پاک
صبوری تو هم مرد هشیار باش — حلالی طلب ساز کم خوار باش
الهی بد اهای یک سو نهی — که بدشان بقرب صلابت ...
بسا ز اهل که دلرا تهی داشتند — بدل تخم زهد و ورع کاشتند
نخوردند جز اندکی از حلال — رسیدند در صدر بزم کمال
نخفتند الا که بر یاد تو — نشادند دادی بجز داد تو
نخستند نعمت جز انعام تو — نداد ند باکی جز از نام تو
نه دستی بسوی غیر کرده دراز — نه دنیا بحرمت نمودند باز
ز مردم غنی بر تو محتاج بس — بجز تو نه پیوسته بر هیچکس
کمارا بیا از حرام احتراز — تماما بزهد و ورع ساز باز
درونها بیان ز اب تقوی نبی — بدو نان بنان مرزا بری
ببین دار ما انگه ما ال — بیار رزقمان از ره حلال
شکم پرور ... — تهی دار از فکر باطل بطون
در این راه ثابت قدم ما بدار — بدار و بدار بدار بدار

فصل بیست و سیم در وصف صبر و صابران و ... بیان ضعف دارد

چه خوش گشته شد اندکی زنقال — ز پرخواری از حرام و حلال
فراهم حب ... آمد بیاد — که در صبر باشد کلید مراد
کلید مراد هر که آرد بدست — ز شیطان مردود ارد شکست
تحمل گزین باش صبر آزمای — که در صبر باشد رضای خدای
در صبر بر روی خود باز کن — بکن صبر بر عالمی ناز کن
بسی زشت از صبر زیبا شود — چه صبر آوری غوره حلوا شود
صبوری کنی کامکاری تراست — بهر دو جهان رستکاری تراست
بود صبر سرمایه خرمی — ز الام سازد خلاص ادمی
در اینباب یکشاهد ارزنت — که بر مدعا کرد ... ایکست

حکایت پادشاه نکوکار و جبری ... بهنجار سکندر ... شهریار

شنیدم که این پیش روزگار — ملکی بود یکی شهریار
اباراهی فیروز بخت جوان — که کرد دور ... چه او کامران

بکام دلش گردش ماه و مهر   ندیده چو او پادشاهی سپهر
چو ندارد او با شوکت اقتدار   بسی بود مایل بصید شکار
بزم آفتابی بدی نوربار   که در رزم مانند شیر شکار
ز داد و دهش رام کرده جهان   سپهرش بکام مطیعش زمان
بدی پیل او چون هژبر شکار   بکیوان ز بر بادپا بد سوار
چو پیل است مرکب همی تاختی   نظرهای عبرت ببیند اسفنج
ندیده چو صیدی نه زو بیکجا   که لایق بود از وحوش و طیور
تحیر از آن صورت آن شاه دشت   بهر سوی چشم بصیرت گماشت
قضا را یکی خارکش بد بدشت   ز بسیاری رنج تن خسته گشت
بغایت چو محتاج ز خلیده بود   بکا چرم آهو پوشیده بود
وزان خشک تکیه داده بسنگ   که اندکی آساید از آن در درنگ
شه از دور کردش بآهو گمان   خدنگی بپیوست اندر کمان
رها شد چو آن تیر شه از شست   بپامد و بر پیکر او نشست
ز شستش خطا کرد مویی تیر   ببین تا چها میکند چرخ پیر
ملک چونکه آمد بر آن شکار   نظر کرد آمد مجروح زار
غمین گشت بسیار شد در شگفت   سر انگشت حسرت بدندان گرفت
گرفت این اثر دور و این ملتم   چنین مایه موجب خجلتم
وزان خارکش عذر بسیار خواست   نکات خود از عفو و داد ارخواست
بجا آمد و فرمود نقش بهت   کشیدی ز زحمت بخار از خست
بمرهم زخم آمد زار   زر بسیار زر داد و ادرار
چو اندکی ساکن شد آن خسته جان   سوی شهر پیچید خسرو عنان
بدی زاهدی در حوالی شهر   که او اعلم از عالمان بد بدهر
بفرمود خسرو نزول جلال   بمنزلگه زاهد بیهمال
در آن گوشه زاهد گشود   وز او التماس نصیحت نمود
ز کشف کرامات زاهد عجب   در معنی از بهر شاه سفت
که این خصلت افزون اینکار   فرو خوردن خشم حلم و وقار
فروزد کسی آتش خشم اگر   ره مرد میراندانند دگر
غضب چون کند توسن خاطرم   عنانش بکش تا شود رام نرم
ملک گفت دانم که صبر و وقار   بود شربتی لایق و خوشگوار
ولی در که خشم نفس هوا   ندانم نگه داشتن خویش را
بشه گفت زاهد که هشیار   سه رقعه نویسم من ای شهریار
سپارم بدست یکی از خواص   که بر انجمل باشدش اختصاص
تو وقتیکه از غضب رو بتو   دهد رقعه اولین او بتو
اگر منتفی گشت نار غضب   ز رویش برافکند بار غضب
کفایت کند رقعه اولین   وگر نه دهد رقعه دوم همین
وگر دو همین نیز گردید خام   نشد نفس سرکش بدو نیز رام
وهر رقعه سیمین ازان   امیدم ز لطف حق است ای جهان
که آرد در خشونت مبدل بمهر   گشاید تمام گرهها ی چهر
شود ظلمت خشم چون برطرف   در صبح ظلمت درآید بکف
از انیکه گفت شکوه خوشوقت گشت   همان لحظه زاهد سه رقعه نوشت
سپردانش رقعه و مرد امین   مضامین اول بدی اینچنین
که گاه توانائی و اقتدار   منه در کف نفس دون اختیار
که اندر هلاکت شود رهنمون   و زنهار بگذر ز نیکی بدون
حرام آنکه انتقام خشم جفا   ابر زیردستان تو رحمت نما
که وقت مکافات چون شه عیان   شوند زیردستان تو دادخواه
سیم آنکه در وقت حکم سخن   تو از حد شرع نگاه و مکن
از انصاف مگذر و منما حیف   خدا نیست بجور و جدم رضا
وداعی بزاهد بفرمود شاه   سوی دار ملک خود آمد ز راه
با وداع از غضب زینهار   حضور صابر و زینکه بد حکمران
ورانام ست حسن و دارالقرار   کزان رقعه خشم او شد دفاع

بدرش یکی کنیزک گران بادشاه   ببالا چو سرو و برخ همچو ماه
بسینه فراخ و کمر همچو موی   چه یاقوت لب عنبرین تار موی
برفتار چون کبک طوطی زبان   بچین اخطار رشک شکرلبان
بعشوه ز کشمیریان دلربا   ز سیمینه ساقش امید اسف
ز چین چین زلفین که بد بر جبین   سلاسل بپا جمله خوبان چین
عقیق از عقیق لبش خورده آب   ندیده چو او نازنین کس بخواب
ولی یار رسا بود با این جمال   بعصمت و عفت نبودش مثال
دل شه مایل بدان ماهروی   حرم خانه محرم از آن ماهروی
ز غیرت عروس فلک داشت خشم   همین رخیه تاب چشم
ز رشکش حرم رنگها ریختی   ز مهرگونه حیله انگیختی
سرانجام از رشک ورقیبان از   بشاطه سیقصه را گفت باز
در اینکار از او کرد یاری طلب   که جانم از این غصه آید بلب
کزین کنیزک بود قتل شاه   ببر شیشه شاطه رو سیاه
که الاعلام این مطلبم ارزوست   ملک را چه عضو کنیزک ارجمند است
بدو داد خواتون بدین گونه جواب   که اشکام علاوه که وقت خواب
ببیب بخندان او ما یکی است   بسی بوسه بر آن عنبرش خال است
بدو گفت شاطه بده هر د   طریق نکونه بدستم فتاد
بزودی ملکرا کنم بارمان   نمایم ترا فارغ از رنج آن
بن ده تو زهر هلاهل قلیل   که آمیزم از زهر را من به سبیل
بزودی کنیزک کنم جای من   نهانی الوالسیب ذقن
ملک لب بساند چو بران نبات   شود عاری آب ز ملک حیات
تو زین رنج و اندوه آزاد چون   ازان گشت دل شاد خاتون
مهیا نمود آنچه شاطه خواست   نمود او بهم از صحه حیله راست
بیامد و ناق کنیزک ز راه   بماه ذقن لب خال سیاه
چه بگرفت یارت برگشته کار   بر چاه بابل بدنبال قرار
ملکرا غلامی بد اندر حرم   بدی محرم خانه محترم
قضا را پسر زاده بود او بعور   که مشاطه را آفرم بود شور
شنید آنچه بگذشت گفت شنیده   دران خال هم بر کنیزک بدید
وفاداریش امداد اندر نظر   که بد بد خبر بر کنیزک مکر
در ارزو بر رخش نا گشود   ملک نیز در حالت سکر بود
بر او کشف این سر مدبر گشت   بعادت ملک عازم خوابگاه گشت
بیامد سوی خوابگاه کنیز   برفتند در خواب آن عزیز
بحق شناسی درآمد غلام   با آهسته آهسته بگذاشت گام
بیامد ببالین آن نازنین   بزد خالش از گوشه آستین
در اینحال بیدار شد شهریار   بدید آن عمل از غلام آشکار
که بنموده است دستبرد ارزان   کال ز رنجان آن شاه باز
رگ غیرتش در غضب شد نهان   دگر تاب طاقت بصبر و نماند
اراده تیغ بنمود قصد غلام   برون زد ز غلو که او نیز کام
دو دید از عقب شاه هم از عقب   برافراشته داشت تیغ غضب
قضارا همان خادم حضرت   که دایم بدان رقعه اش بیعت
بدستش آمد در بارگاه   چو آنگونه اندر غضب دیده شاه
سر رقعه اولین را گشود   بخشم شه اصلا نبخشید سود
بشه رقعه دومین کرد باز   ز نار غضب شه نکرد احتراز
سیم رقعه را پس شه عرضه کرد   برآن آتش خشم کرد سرد
گذشت از سر غیرت انتقام   طلب کرد با مهر آنگه غلام
بفرمود زان جرات از او حال   غلام از سر راستی گفت حال
حرم را پس شاه آواز داد   در اینباب با سختی برکشاد
ولی حلم را کرد انکار اوی   بسی کرد از آنها بکار جستجوی
بکفت استغلام است عذر او چون   کنم شرح احوال او را کنون
زبان بدید این کنیز غلام   بهم شوق بازند هر صبح و شام

نکردم چون این سر شکار / مبادا خللی در دل شهریار
کز از رشک گیرم بری فترا / بحمد الله اکنون رسد بر سرا

بچشم خودش شاه نظاره کرد / که نامحرمی پرده او پاره کرد
کنون قهر سلطانی او را سرشت / که قهر بهنگام به از طاعت

ملک سوی او رو سوی غلام / بگفتا که ای شاه با احترام
بود احتمال آنچه دادم بروز / که شاطه در حقه دارد هنوز

اگر او نهد حقه پیش در حضور / بکلی شود پرده شبهه دور
بفرمود در دم شه کینه کیش / که شاطه با حقه آرند پیش

چو شاطه با حقه حاضر شدند / بفرمود آنگه در حقه بند
که شاطه قدری از آن سنبل تر / چو زان حقه در فی الفور افتاد گرد

بر شه منکشف گشت بس سر راز / که این حیله بوده از رشک آن
چو را لحیه تلبیس او سنبله ساخت / غلام اندر آن عرض فرخنده ساخت

ببخشیدش برخی از مملکت / بفرمودش بر رتبه منزلت
معرفت ز شاطه نامد بدی / شد این راز الحیله [illegible] کی

خود از بردباری رهید از خطر / شد از حلم ایمن ز بیم ضرر
بر او منکشف گشت سر خطیر / شکیبا ز صبرش شد دلپذیر

شد آگاه از حال دشمن و دوست / یقین شد که صبر شکیبا نکوست
نکردی اگر صبر آن پادشاه / بکشتی غلامی چنان بیگناه

رسیدی یقین بر مکافات آن / بدیدی گزندی از بدگمان
مشعشع تر از نورها نور صبر / بحق اقرب از قربها دور صبر

بود صبر شغل بزرگان دین / خدا گفته انی مع الصابرین
از این آیه معلوم گردد چنان / که ایزد بود یاور صابران

پس ای بنده رو صبر ابدال کن / بخود لطف داور را یار کن
تحلو تکو صبر بگذار پاس / تحمل گزین باش صبر آزمای

پر از باده صبر کن جام دل / وز آن باده کن نوش برکام دل
از آنکه چو محض رحمت آمدی / چنان دان که یزدان پرست ابدی

چو بستان مستانه مست صبر / سپاری جان حمله بر شکر صبر
گل صبر چینی ز باغ امید / بود بهر دست روزگار رسید

گلستان شادابی گردد دولت / ثمرهای شیرین شود حاصلت
زند تکیه اندر سریر نشاط / کند جای بر مسند انبساط

بود چونکه با صبر همداستان / شکرریز گردی دمادم زبان
ضیاء دل و نور عینین شود / سرافراز خورسند دارین شود

کشید چنان هدهد صبر / که طاوس اقبال فرخنده حال
همای تحمل همایون شود / سرافکنده برتر ز گردون شود

شکیبا بود مایه سروری / بود کشتی عمر را لنگری
بلغزاند از شرع پای ثبات / لب حل رساند عذاب نکات

دلیل طریق هدایت شود / سزاوار لطف عنایت شود
هر آنکس بود صاحب این صفت / کشد رخت برخود در معرفت

از اول تلخ شود در پی / که با صبر باید ز خشر اکک
اگر چه صبری بچنگ آوری / جهان بر کسب سر چنگ آوری

برشتی برده کسی نام صبر / بیکبار آید سر انجام صبر
بنخلیکه صابر گذار آورد / ثمرهای نیکو ببار آورد

بر او رسوی گلبن صبر چنگ / که چینی از آن لاله رنگ رنگ
صبوری گلستان بار نکهت / صبوری بهر کار کردن نکوست

ز وصف صبوری صبوری شود / همه صفکر بندد او برفزود

حکایت ابوصابر و لطیفه [illegible] او بصبر و فواید صبر او ظاهر شد

ترا اینکه باتست باید شنود / در ایام ماضی یکی مرد بود
چه بودی ز صبر شکیبا تمام / ابو صابر او را نهادند نام

بدید آنچه سختی ز جور زمان / نکردی شکایت بدی کز آن
بهکیه قریه در نواحی بدی / وز آن شیخ مردم [illegible] شدی

در آنجا یکی شیر آمد پدید / که زی روزها از هم میدرید
همه خلق بود بدان از او در هراس / از او [illegible] شدی [illegible] پاس

همه کار از نعم کرده تنگ / شده عرصه بر خلق القریه تنگ
گروهی از آن فرد [illegible] ساز / بر بوصابر احوال گفتند باز

که ما را از این شیر شد عرصه تنگ / مدارم چاره بجز [illegible] جنگ
بر زش ببندیم حمله کمر / علاجش نمائیم از آن مکر

بفرمود آن شیخ نبود صلاح / شما را در آن نیست راه فلاح
شما مردمانید زار فقیر / مدارید یارای بر خوارش شیر

چو شیر ژیان [illegible] / شما را [illegible] در رنگ
بدو بر [illegible] اندر [illegible] / که گشتی [illegible] انکار کرد

شما را بباید در اینکار صبر / که از [illegible]
کند دفع یزدان بلا از شما / [illegible] درگاه رها

بفرمود شیخ آن زمان / [illegible] گردند صبر اندر آن
یکی روز چون عزم شکار / حوالی آن بیشه شد گذار

نگفتند جمعی بآن [illegible] / که شیری در این بیشه [illegible]
کند چارپایان مردم هلاک / رعیت از او [illegible] اندیشه ناک

بفرمود خسرو که آن [illegible] شیر / [illegible] قوم حقیر
دگر روز فرمود آن شهریار / نشستند بر زین دلیران کار

گرفتند اطراف آن بیشه تنگ / به پیوسته اندر کمانها خدنگ
چو دیدند در بیشه شیر ژیان / تنش گشت بر تیرشان [illegible]

بر اندام شیر افکند هر دو تیر / که از جان خود شیر گردید سیر
غلطید در خاک و خون پیکرش / که [illegible] در اندر سرش

تنش خانه [illegible] زنبور شد / رعیت از آسیب آن دور شد
رسیدند مردم بگفتار شیخ / [illegible] از صبر بسیار شیخ

شد اهل قریه [illegible] طراز / ببوصابران حال گفتند باز
چو بگذشت چندی از این داستان / بیکباره مردند [illegible]

نمودند تقریر با شیخ چون / شد او باز بر صبرشان رهنمون
دگر روز از گردش آسمان / [illegible]

ز شیخ این شکایت نمودند باز / بصبر امر فرمود آن سرفراز
شبستیم آرام پروردگار / در آنغر بر خوابیش [illegible]

چراغ [illegible] / بهر جا که بد ناری افسرده گشت
هر آنکس که زد [illegible] / بر شیخ [illegible] باز رفت

بفرمود بوصابر نامدار / حکیمت در کارها کردگار
مدانیم ما جز خود [illegible] / صلاح [illegible] داد کر

ما آنچه او خواسته باشد نکوی / در صبر باید کشادن بروی
در افتاد فریاد در خاص و عام / که ای شیخ تا کی بصبر اهتمام

چه چیزی در انبار باشد دگر / بود اندر آن شکار را خبر
[illegible] شیخ باز / که تا کی [illegible] سوزد [illegible]

یک امشب شکیب تحمل کنید / که خود را این صبر را کل کنید
چو شد صبح صحبدلان شکار / که پرده بردارد [illegible] کار

برفتند حیران خلایق تمام / نمودند بر صبر آن شب قیام
در آن شب قضا را که در دوان [illegible] / که اهل القریه بر دشمن [illegible]

نمودند صدتش بهم اتفاق / بتن راست کرده سلاح براق
سوی القریه روانه شدند / که شبخون [illegible] زنند

چو شد نیم شب با کمال غرور / رسیدند نزدیک آن ده ز دور
[illegible] ز خود [illegible] / [illegible]

نه بد روشنی نه فغان و خروش / نیامد صدا [illegible] گوش
بگفتند در دوان [illegible] / [illegible] مکر

همانا شب تیره گم گشته راه / نکردیم [illegible] دایره نگاه
[illegible] که [illegible] گفتن / که [illegible]

ازاکاهی برگشته حیران چو کرک   سبکفر ستی بکیسه بد بزرک
زبس خستگی حمله راهرد خواب   چنین تا برامد بلند افتاب
پر بادشمان دشت عزم برد   یکا رفت شهر را خبردار کرد
بنزبود باناموران پردلان   که اسفیده سرکینه حسین میان
دران حال دزدان برگشته بخت   دران قریه بردند از دست رخت
بدزدان نهادند شمشیر تیز   نمودند مجموع را ریز ریز
بر نقشه شیخ را حمله بیش   نمودند شکر خداوند خویش
بلی چند روزی بیاید زرا   دران قریه یکسال از پادشاه
نمودند جهال بروی هجوم   نکشتند افعال کس شوم
رئیسان ان قریه جمع امدند   بنزد ابو صابر انکه شدند
بیا تا بنزدیک خسرو رویم   برش عذر تقصیر خویش اوریم
بصبر امر فرموده ان باخرد   که در کارها صبر نیکو بود
نه نیکوست صبر اندرانجا دکر   ازان پیش کورش بیابد خبر
بفرمود شیخ ای جوانان مغرور   که صبرست لازم بکل امور
ازان کار شد در عقب پادشاه   بفرمود تعیین همان دم سپاه
چو کشتند خلق قریه خبر   بر شیخ رفتند بار دکر
بر شاه با لیشان رفت پیش   ز کشتن و غارت ها نیم خویش
مرانیست کاری ابا شهریار   کنم صبر صبرست مفتاح کار
نمودند پس جملگی انجمن   بر شاه رفتند از مرد و زن
نکشتید ازاین پیش جاهل جوان   که من عفو سازم گناه شما
مران شیخ را منع انکار کرد   دراین امر او منع بسیار کرد
پس ان شیخ را با عیالان تمام   ندادند دیگر دران ده مقام
بسیم رسیدند دزدان بدو   بغارت بردند اموال اوی
ابو صابر ان کوه در صبر بود   در صبر بر روی خود بسته بود
همی رفت تا پای کوهی رسید   دران جایگه بادی اندر دوید

بنزدیک انده فرود امدند   که یکچند انجایگه بغنودند
قضارا الفرمان پروردکار   دران قریه بد خسرو نامدار
بر خود چنین کرد انشه کان   که اعدای او نبد امن زمان
تمامی لشکر مکمل شدند   بدربار سلطان خود امدند
گرفتند اطراف ان خیل شاه   خروش دلیران بر امد بماه
سوی اهل ان قریه رفت این خبر   شدند شادمان سر بسر بیشتر
بفرمود صابر بیک کیش   که خیزاید اندر طریقت بخویش
بجمع تعقیب … بود   ولی چون بجید بر درم مزد
دران قریه کردند خود هم قرار   شدند عاقلان زین سبب بیقرار
بگفتند که شیخ کردن فراز   چنین حالتی رخ نموده است باز
مگر او بجز بکردار ما   ن رود کر باید از کار ما
نمودند ان قوم الحاح بیش   بگفتند که شیخ با کرده خویش
بیابست اندیشه کار کرد   بشه عرض الحاح بسیار کرد
پس ان قوم رفتند تا چند روز   نمود انحکایت برش برفروز
که انید ایشان بقتل اورند   همه مال ان قریه غارت کنند
بگفتند شرح قضیه برش   کز ان پیش کاید بما لشکرش
ابوصابر اندم بان قوم گفت   در معنی از بهر ایشان بسفت
بگفتند که شیخ بایم کمک   ز صبر تو کردیم ما ها هلاک
بشه عرض کردند با حال زار   بپرسید احوال ان شهریار
بگفتند شاها نه تقصیر ماست   دران قریه شیخی عجب خود نماست
بفرمود شه گر چنین است حال   نمانید اش از ده برون با عیال
دو روز او دران دشت ره میسپرد   ولی انکه راهی که تا نبرد
دراو لیسر بود کردند اسیر   بجا ماند شیخ و زن ان فقیر
بدی شغل او ذکر پروردکار   گرسنه و تشنه و عریان و زار
زن خویش بکذاشت در انمکان   بشد خود سوی ان قریه روان

زنی را در اندشت تنها بدید

که شاید بجوید ز طفلان نشان   بدست اورد اندکی اب و نان
بجو دید کشت الغرض بار شد کنیز   نموده است از صاحب خود کریز
بکفت هرچه تا به شد هر اشوهری   ندیدم از کنیزی غلامی بری
پس امرداد اورا زدنبش بتند   وزانجا بتعجیل مرکب براند
نوشته ز همت زن بر زمین   که شد قسمت من چنان و چنین
نکرد هیچ جز صبر کاری دکر   روان شد که از زن بجوید خبر
دران قریه کردی عمارت بنا   کرفتی ز ترسایان بمزد جفا
نکه داشتندش درون حصار   بهر روز بسته شد او را بکار
دکر روز هر کار کل داشتی   بدانکونه تخم ستم کاشتی
ببوشش بدی بار از بار کل   زبانش بشکر کوی و شکیبش دل
شکسته پایش بهم …   ولی از جان شیرین خود دست شست
ابوصابر امد بر پیش فراز   بکفت ای برادر همی صبر ساز
خدا درد بر دوستانش دهد   تو خوش باش کانجام نیکو شود
خدا امر بر صبر فرموده است   بشکر قضا حکم بنموده است
ستم برکند بیخ بنیاد او   ثمر میدهد نخل بیداد او
بخود بار کن تاب صبر و شکیب   زما بکذرد این ستم عنقریب
رسد این ستمکر بپاداش کار   تراهم ها باشد انده مدار
طلب کرد ان هر دو را نزد خویش   رها کرد بشکسته پا را ز پیش
بخیدو و رفته اش خفتند   وراد رسید چالی … خفتند
همه نمودند بر خواستند   زبهر خلاصی تن ارستند
بشب تیره نشناخت کس از ایشان   ببردند ابوصابر ازان مکان
بزندان برفتند بار دکر   بشه حاکم جور هم با خبر
زبهر طرف بر کشادند دست   قضا چشم کوش بلا را ببست
زجا جمله ها برامد فغان   قضا باحذر کشته بد داستان
اجل داشت با ظالمان طرح جنگ   ز شمشیر دلیری … تنک

همانکه سواری در انجا رسید   زنی را در اندشت تنها بدید
فرود امد از اسب نزد اکرفت   فرو ماند ان عورت اندر شکفت
نمیکرد امید ازاو قبول   حکایت رقم زد کجا کرد طول
ابوصابر انکه بانجا رسید   وزان بخت غمکین نشانی ندید
چو احوال را دید خاموش شد   بذکر الهی هم اغوش شد
قدم زد دران قریه چون ادمی   قضارا یکی حاکم ظالمی
ببستی در انجا نه بر کار کل   کرفتند ابوصابر خسته دل
شب و روز دادی بهر یک دو نان   نمودی شب جلبش دران مکان
ولیکن ابوصابر نیک کیش   ز تکلیف شکرش شد هر روزه بیش
بیکروز یکمرد خسته روان   بلغزید و افتاد از نردبان
همی اه و ناله نمودی بزار   نصیحت خطاب بحال فکار
که از صبر اجر تو کردد زیاد   فرج نزد شکر است و هم عباد
بصبر و شکیبا بکن زیستی   بکن شکر کز ظالمان رستی
سرانجام ظالم رسد بر جزا   کرفتار کردد بقهر خدا
برنج و بلا صبر کردن نکوست   شکیبائی مفتاح هر ارزوست
بود در مصیبت هر انکس صبور   شود کنج ایمان او پر ز نور
پس در بهان حاکم استاده بود   تمام مواعظ که کرد او شنود
ببستند ابوصابر سرفراز   به غلها و زنجیرهای دراز
قضارا در انشب دلیران چند   که خویشان ایشان بزندان بدند
شکستند درهای زندان تمام   کروهی بزندان نهادند کام
چو دیدند کو نیست اقوامشان   نمودند او را رها در زمان
بزندان رخ اورد با یاوران   شب تیره برخواست بانک یلان
شب تیره بد تیغ ترسان   خروش دلیران و بانک یلان
ز بس بود بانک و خروش دلیر   زرفتار افتاد کرد ان دلیر
چنان خورد بر حاکم جور تیر   که غلطید در خون خود ان شریر

سرآمد ز شب‌ها و روزگار — گرفتار آمد به پاداش کار
کشیدند چون زان ستمگر نقاب — نمودند زندانیان را خلاص

چه شد روز ابوصابر محترم — برو شد کوه گوبان بهامون قدم
همی رفت از مردمش پژوه — چنین تا بیامد بدامان کوه

در آنجا که زن برده بود از آنان — نظر کرد بر کوه آن هم چو
نهایت در آن خرم و سبزه دید — ز رفعت سر از گردون کشید

روم گشت بالای این کوهسار — تماشا کنم صنعت کردگار
پس آنگه برآمد برافراز آن — مقام خوشی دید آب روان

در آنجا که کرد چندی مقام — بذکر عبادت بداد انتظام
پس آن مرد دانا ... اندیشه کرد — خرد را سوی روشنی پیشه کرد

که باید بپایان کرد فعال — بجوید ... از عیال
که گوشه اندر چو بیند پاینده است — کند آدمی سعی تا زنده است

جای آمد بدامان کز چون رسید — قضا شد در آن مرز طاعون پدید
ز قحطی خوف بلای فزون — همان پادشا ... بیرون

بکنج محبت گرفتار بود — بدامان آن کوه منزل نمود
نبودش چه فرزندی اندر جهان — نوشته وصیت نموده در آن

که هر که روم من ز دار فنا — نمایید بار سفیدم هوا
گشت هر کو آن باز را بسر — شمار است او شاه با شان و فر

قضا را همان شب ز رخت حیات — برو نرفت آن شد در ممات
وز آن سو ابوصابر آمد ز کوه — بدید آنکه خلقت بپایین کوه

در آنجای بنشسته از بهر سیر — که در سر بر آمد آثار خیر
امیران تعلی بنهادند پا — نمودند آن باز شهر را رها

نخستین بپالا نمود او صعود — پس از ساعتی رو بپایین نمود
بعزت ابوصابر شد مقام — ببینند امیران لشکر تمام

بدانست ابوصابر حق پرست — که بنشستن باز از حکمت است
نفرمود جنبش ز جا مطلق — نگهبان رسیده از آنش ز جا

نکفتند شاهی توای نیکبخت — پس او را نشاندند بالای تخت
امیران ارکان دولت تمام — نمودند در خدمت او قیام

چنان عدل گستر بدان کام زن — که بجید او زه ... شه در جهان
همان مرد کو جفت شه برده بود — چه آواز عدل شهر راشنود

بپرسید او پرسش آن کناه — بیاور د زن را بدرگاه شاه
بیا گفت احوال آن زن و مرد — تمامی بنزدیک شه عرض کرد

بدانستان خسرو محترم — طلب کرد جفت خود اندر حرم
که پنهان نه احوال با جفت گفت — که من شوهرت هستم ای نیک جفت

زن از بهر طفلان خود بود زار — بشستن دو را داد شهریار
بصبر و شکیبایی ما سر کرد — که در صبر با میشود رنج درد

زن از حرف شه اندر آسوده شد — چو بجید ... بران مرگذشت
نگفتند دزدان ابا همه کر — که لایق لب اند این دو پسر

بهم هر دو را خدمت پادشاه — بیا هم از او زر و خلعت و جاه
بردند پس هر دو را چون غلام — بنزدیک آن خسرو نیکنام

ابوصابر اطفال خود را بدید — بسی کرد حمد از خدای مجید
فرستاد شه ... حرم — زنش نیز فارغ شد از درد و غم

طلب کرد دزدان بنو گفت شاه — وزان کار هم مطلع ساخت شان
پس آنگاه آن قوم را توبه داد — نفرمود زانعام و اکرام شاد

بزن گفت کام صبرت این — ثمرهای نخل شکیبا ببین
ز درستی زبان کرد آیه کنون — که از عهد شکرش کجا آید برون

کلید در گنج مقصود صبر — در رستگاری گشود صبر
بخوان این حکایات را ای عزیز — دهر دیبا نهم ابزار تمیز

که در صبر باشد منافع بسی — پشیمان نگشته است از آن کسی
نفهمی در صبر هرگز مری — کار صبر افزایدت ابروی

ز صبری سرافراز دارین شوی — چه صابر شدی نور عینین شوی
پس آیینه که صبری بجنگ آوری — جهان بر سکندر سر جنگ آوری

مصفا کند صیقل صبر روح — به مفتاح صبر است فتح فتوح
ز رنج و ز رفوش بجز اجر بسیار — که صبرش چه کرد انجام کار

ز ایوب صبرش هم او رسید — که صبر ببادا و هم کرم شد
که تکیه مردان این در که اند — بدینگونه ثابت قدم در رهند

در اخبار قدسیه رب جهان — خبر داده زینگونه بر بندگان
نکرد هر که صبر بر بلاهای ما — نیارد بجا شکر نعمای ما

نباشد رضا بر قضاهای ما — طلب کرد شاید خدائی سوا
پس ای نفس این مایه را نوش کن — ز در صبر از نیت گوش کن

در اینباب شاه سخن هشیار — یکی را از آن زمره من بکار
که تنبیه شود بهر یاران من — کنون گوش جید ایام ...

نوشته اند در مرز هندوستان — بدی قبل از این خسروی کامران

حکایت پادشاه با سکندر و وزیر نیکخواه او و ایران دختر وزیر محترم

بباز ظل بخش جهان در پناه — هم از قاف تا قاف او را سپاه
کشیدی چه شمشیر قهر از غلاف — شدی شیر در بیشه زهره شکاف

سلاطین از او یافته افتخار — خراجش مر آن از او کامکار
جهان شهریار یکه از فراوی — کمان دار بیچید پا بر خود کدو

بدی چار پسر آن شهریار — چه گلزار خندان مفصل بهار
در و رخ همه چون درخشنده مهر — تجلی ماه تابان از آن ... چهر

یکی بد قامت چه سرو روان — بیا و پیش چون کار سرو روان
یکی چون الف قامت افراخته — سبک جلوه کار رهبر ساخته

شده عنبرین زلفشان بای بند — چه زنجیر در پای هر ارجمند
میانشان چه موزلفشان عنبری — برفتار رهبر ز کبک دری

یکی همچو لاله درخشنده روی — یکی دامن خشان چه کل مو بموی
با این حسن صورت که بر ستم — لبیرت از آن بهتر آراسته

منور بدامی نهال جمال — با نظر ز فضل ظهور کمال
بصورت و سیرت ... — ... جهان هم ...

یکی را سهیل یمن خواندی — دگر بیز ماه ختن خواندی
بدی مادری بهر آن ... جهان — با ایران دخت نام او بد بیان

چنان دلبری بد که بد رشک حور — سراپای او نور بالای نور
بد از رشک رخسار آن کافتاب — عروس خور اندر نقاب حجاب

چنان مه جبینی که رخ که سپهر — بزرگ جز مشعل ماه و مهر
ز گیسو سر جانش آراسته — کرشمه دل او را کاسته

ز گلزار رخ گل عیان ساخته — در هند ... بران باربستا ختن
چو زلفش پیچ عنبر بر زنان — فلک ... ... شب

ز دیبا مسور تر از آفتاب — شده آهوان ختن زان کباب
بگاه سخن بلبل خوش نوا — بوقت وفا جوهر بی بقا

خرامان چه کبک صحن سرای — چه گلزار شکفته دلکشای
بصورت معنی دانش تمام — فرخنده از صحبتش ... مدام

دلارام ... — فرخنده از گلشن بهر او
... دلبندان نکیه — بپهلوی خود داشت دایم بهم

دگر یکو زیری بدش هوشیار — که او را بد نام کرده ...
... دانش برای ... — نیامد بدوران چو او یکو زیر

ابوذر جمهر ار رسیدی بدو — همیداشت شاگردیش آرزوی
برای کیاست فطانت تمام — همیبرد مشهور در خاص و عام

تدبیر هر که نفس راست کرد — هر آنچه دل پادشه خواست کرد
کمندیکه از حزم بر ... — فلک را در آن حلقه اندا ...

از او مملکت نظم یافته — بدینگونه چون موی بشگافته
از او پایه بخت شه استوار — ز تدبیر او مملکت برقرار

چنان چون کو زمانه ندید — بیان شان والا فلک نارسید

بتحریر چون کاتبش زد رقم — بجوزا مسند داد حکم قلم

دبیری هم از بهران پادشاه — کمالش بدی نام با عز و جاه

چنان کاتبی بد که دفترچه چید — کمان بیانش فلک ناکشید

بهنگام تحریر گاه بیان — ندیدی چه او جز رطب اللسان

بلیغی چه او در بلاغت نبود — از او افصحی در فصاحت نبود

قلم چونکه بکند شتی در حریر — ز تحریر شه حیران شدی [illegible]

بیانات او در زبان مقال — برون از [illegible] و هم خیال

مه و رتعالی ز الماس شکر — لبنتی بدی تخزان فکر بکر

بتعریف توقیع مفتاح گنج — بمیزان تدبیر گفتار سنج

باسلک الفاظ منظوم مدام — بیانات زیبا بداد انتظام

غرض آنکه شه را این دبیر — دگران جو فرزند جنت وزیر

هم از مرکب خاص صد پیل سفید — که چون او جهان هیچ پیلی ندید

شدی چون بمیدان رزم او دلیر — هم سود خرطومش بر کهکشان

که جنگ چون باد شتافتی — بدندان بدار کوه بشکافتی

چه کوهیکه او را بود چار پای — که نایب که شود جا بجای

بکر چون ارش سود شخرف زای — بهشت زمین کوفته چار پای

بخرطوم بیجش [illegible] کمند — چو اژدر که افتد ز کوهی بلند

چو فیل شبزه ور ایمن چو کوه — با اعضا و اجزا السی باشکوه

چه الوند کردن بر افراخته — لبی سرکشش را سر انداخته

بهنگام پرخاش گاه نبرد — بر آوردی از جان بدخواه گرد

که از دستهای عمود افرازان — بهم بر شکستی سر سرکشان

ز دندان دربیدی بر دشمنان — نمودی دمی سیل خون شد روان

چه ابر خروشان بدشت وغا — زدی سینه دشمنان را شکاف

ز اعدا چه ژاله سر انداختی — بهم مرد و مرکب در انداختی

بمیدان بهجا ز دندان سخت — تن خصم شه شدی لخت لخت

دگر چو شتر دست انداز رشت — که چون کوه کوهان ان بد بهشت

چو هامون نوردی که از تندپی — نمودندی اقلیم بکروز طی

که از گردن گوش تیز کمان — شمار است بر سینه دشمنان

ز بهنهای سینه ورد آنا سر — عیان [illegible] کرده ها با سپر

که پویان عرصه خاکی درشت — بشکل سبرهای زوار گشت

که سیر چون باد صرصر بدی — ز ابر چون بای سبقت زدی

هم هامون نوردی هم آن کوه کش — همان خوار کش [illegible] بارکش

سمندی هم از بهر او تیز رو — که از باد بردی بر فتن گرو

کش بود بمیدن زرین لگام — که ازدها منمودی لجام

گرفتی [illegible] سبقت از صبا — نمیدید گردش شمال از قفا

که تا خنک افلاک شد بی درنگ — ندیدی نظیرش ببالا و رنگ

فلک تا که سیار گردد بدید — شبیه مران بارگی را ندید

که حسنش [illegible] — نوردید در [illegible] زمین

ز رستم بجز رخش [illegible] — ز دم ساخت پوشیده ازو فلک

چه پویان شد در عرق گشت غرق — مگر ریخت بارش ز ژاله برق

شدی در تکاپو چه اندر نبرد — بیکباره باد صبا شد بگرد

ز سمش اگر خیزه سنگ [illegible] — مراتی گر چون بهم برشکست

بمیدان بهجا چه در تک شدی — ز نعلش جهان سنگ آهک شدی

خروشش چه در دشت انداختی — از آن شیر نر زهره را باختی

بکا تیغ گوهر شان نیز داشت — که از جوهرات مرصع نگاشت

بدشت که باشد [illegible] سپهر — ز دریای شهوار کوکب و مهر

همان جوهر احیا ذات اوی — نمانندهای مور از آن روی

و رهائکه [illegible] میان [illegible] — شده ها همه تر [illegible] عیان

نه شمشیر بل ابر بد خون فشان — و یا بود چون برق آتش نشان

نگان کرده در ملک [illegible]

بانیره ملک بود حزم مدام — بابا آتش بر پادشاهان تمام

گروهی برهمن در آن روزگار — نگان کرده در ملک شهریار

شمر دند خود تابع بر همه — به پیغمبری باد کردی ورا

نمودند از دین حق انحراف — فتادند در کوره راه خلاف

[illegible] اکر فتند پیش — [illegible] نه در [illegible] کیش

نمودند هر زمان اغوای خلق — شتابان [illegible] ابرای خلق

نمودند گمراه جمعی فزون — خرابات ملت نمودند چون

شد آگاه [illegible] از [illegible] — [illegible] انکرده دغل

نخستین بر آن [illegible] بداد — مضل النصیحت نبخشید سود

مهم پادشاه بر آنجا قرار — فرستاد پس لشکری شهریار

بتقویت دین [illegible] — ده هزار از لعین شد هلاک

حضور آن کشت محله خراب — بتاراج شد مال آن بیحساب

زن کودکان را نمودند اسیر — پریشان و [illegible] دستگیر

ولی چار رسته ز اولاد آن — که بدشان کمال [illegible] فزون

ببردند در خدمت پادشاه — چه شه بر کمالات آن یافت راه

ملازم بدربار خود کردشان — سراز [illegible] برآورد شان

[illegible] بسته کمر — بخدمت کناری شتاب سپر

ولی بوده دایم در آن انتظار — که فرصت بیابند در روزگار

[illegible] — همین داشتی بهر فرصت نگاه

قضا را شبی شه بخوابش ربود — یکی [illegible]

[illegible] — روانش از آن [illegible] شد

در اثنای آن حال بار دگر — [illegible]

[illegible] — مشعشع گران دیبا [illegible]

[illegible] — [illegible]

شه از خواب بیدار گردید باز — فرو رفت در فکر [illegible]

دگر بار بنهاد سر شد بخواب — [illegible]

[illegible] قالی بزرگ — ز دنبال او [illegible] سترگ

سر انجام [illegible] شدند — ستائش نمودند [illegible]

ز خواب اندر آمد دگر پادشاه — همی بود حیران در آن بارگاه

چه اندکی [illegible] — دگر بار باش خواب اندر ربود

در آن بار [illegible] سبزی [illegible] — که بد برتنش خالهای سفید

[illegible] هر لحظه بربای او — [illegible]

[illegible] در پرده دید — هر آه حسرت ز دل بر کشید

دگر لشکر خواب [illegible] — در آورده در [illegible]

[illegible] — [illegible] پرده از دیبا بر داشته

سراپای خود دید آن نیکنام — [illegible] بر خون [illegible]

و یا همه لعل بدخشان بود — و یا همه یاقوت رمان بود

ملک گشت بیدار [illegible] — در افتاد در [illegible]

[illegible] کز محرمان حرم — [illegible] نزدش قدم

[illegible] غالب بر او گشت [illegible] — [illegible]

[illegible] دید خود را سوار — چه برق [illegible] راهوار

[illegible] — [illegible]

[illegible] دمان هر طرف سر کشید — بغیر از [illegible] کسرا ندید

از [illegible] — [illegible]

ششم بار در خواب [illegible] — [illegible] دید بر [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر آسنا بیدار شد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] بر سرش

در اینبار [illegible] باد شه — بر آمد [illegible]

همالی آن بار که هر که بود ... بر او حاکران چو کشتند زود
سراسیمه جستند در پای تخت ... در آن وقت آن خسرو نیکبخت

نابرابر بزرگی چو بیک د ... بدان خادمان حمله شکین پیاد
بجای خود ایشان روان بخت باز ... ولی بود از آن خوابها دگداز

لب آن کسی کو خورد نیش مار ... به پیچیده بر خویشتن اشرار
بخود گفت کاین نقش گوناگون ... که فلک قصد او ر بها برون

بود لشکر فتنه دم بدم ... که تا رفته اید کرد در حرم
ندانم که این واقعه با کیان ... توانم که آورد اندر میان

کنامی چو خود مند فاضل بود ... که صلاح این سخت مشکل بود
برای سرکار مصلحت دهم ... که از عشق هیچ بخشش رهم

نکه زدانیفهم توان که تاب ... کرا لایق آن تو ام شناخت
طبیبی که در درد ماند علاج ... کجا جو بم آوراز که گیرد رواج

کز انجراحت نهد مرهمی ... در این فکر تا صبح بودی همی
همه گفت که صبح صادق دلان ... بیا چاره ام روشنی کن عیان

چنین تا بوقتیکه اندری شب ... سر اندر گریبان کشیده از تب
شد روم افراشت هر سو علم ... به بیهوت انوار مشرقی بهم

شد عارض روز روشن پدید ... درخشیده کردان ز تابنده شید
ز شعشع جهان غالیه بر شد ... ز انوار اوفق در هر لب بر شد

نقاب ظلم چو رسید از جهان ... فلکی شد ثبت سیارکان
شه خور برآمد بتخت سپهر ... پی مهر برداشت برقع ز چهر

شد از قافه زرکش چرخ آفتاب ... رخ خورشید آن وبا پیچ تاب
گروه برهمن که گردی کلان ... که هستند دانا و تعبیر دان

در اینکار ما حاذق کاملند ... اشیوا ز صلاح این مشکلند
طلبگر دشان در زمان حضور ... نکرد هیچ اندیشه اندر امور

که هستند اینقوم در شغل ... مکر بندد در رخنه شهریار
مگر آنکه فرصت بیابد شکیب ... خورد تیر تدبیرشان بر هدف

بفرصام مطلب تامل نکرد ... بخود خاران صبر اکل نکرد
سخن کرد آغاز با ماه سرد ... تمامی الخوابها ذکر کرد

چو دیدند آن قوم حق ناشناس ... که شاهست از آن خوابها در هراس
ببودند چشمک زنان همدگر ... بگفتند کالشاه فرخنده فر

ندیدا استاحال بر سطح خاک ... چنین خواب بر دهشت او فکند
معبر هم انجواب شنیدات ... تحمل در اینجا ببسند بلواست

دهی کز اجازت ببابند کان ... نشینیم خلوت بیک دیگران
بگفتی که بنوشته استاد فن ... در آریم سر حیله انجمن

رسوفات اندر جور رش بیم ... کمال تامل بکار آوریم
کنند الجبرای خرد قضا ... در آریم در معرض عرض ما

سخندان بسنجید و گوید کلام ... بسنجیده با مصلحت کلام
شه ایشان مرحض بود ازو نام ... نمودند ایشان بخلوت تفاق

از آن خبث باطن که بد شان مدام ... کرو فتنه سررشته انتظام
بگفتند با یکدگر انجمنین ... که کشته کشته از ما فراوان یکیند

بتاراج برداده اموال ما ... بریشان نموده ست احوال ما
عمارات ما را نموده خراب ... ستمکرده بر ما فزون از حساب

زن کودکان ما نمود اسیر ... کشیدا رسن بسته دستگیر
اگر عمر ما را بکیتی گذشت ... بخندند کز ما رهایی باز داشت

فلک کرده امروز یاری ما ... که سازیم امراض خود را دوا
طلبهای احوال خود را تمام ... تدارک نمائیم از انتقام

چراغ شاهان ندارد الرشاد خت ... در اینجا دشه بحرم خویش ساخت
ز تعبیر ما باشدش اعتماد ... کنون فرصت از کف نباید داد

از او جو سختی کیری بریدرا ... تهی ساخت ازان عالم سیرا
مما کجا اوکرده یاد کنیم ... دل جان او را بر او کنیم

صواب انجنین است کاکنون براز ... سخنهای با خوف کرد پیش باز
هر آسان نما نیش از این بر فزون ... بکوئیمش کاحسرو ذوفنون

در این انجمن کزدید کی خواب ... بهر خواب شه خطر عجب
قضا کو نیا جسته از آسمان ... بهر یک از این خوابها بیم جان

بدیپای اندیشه کردیم غور ... بهر جزو بنیز کردیم شور
بهر کوشه با حزم بشتافتیم ... سار فعال انجنین یافتیم

کز اعیان ارکان بحر شاه ... که هستند معروف در بارگاه
هم از مرکب خاصه شهریار ... که هستند با قدر اعتبار

ز شمشیر جو هر شان شهر ... که شه حرمتش دارد از آن گهر
کنند شاه نابوده ایشان حساب ... کنند حکم ریزند خون در رکاب

فسونها بر آن آب خوانیم ما ... بدینسان که باید ورانیم ما
نشانیم شه را با آب اندرون ... بر اندام حسرو مالیم خون

پس از آب فالص شنویم شاه ... تنش چرب سازیم خون ایشیان تباه
شود رفع از شه خطرهای خواب ... کنند جای بر تخت اورنگ کامیاب

بگفتند با همدگر پس چنین ... که چون ریخته شد خونشان بر زمین
نمودیم این حیلگی را هلاک ... حساب شه آن وقت گردیم پاک

توانیم بر داخت در کار وی ... وراهم در آن وقت سازیم طی
چه ما را بکار الم کرده ریش ... بجوئیم کل از مرادات خویش

عدوی خود از زهر سازیم لک ... بریزیم آسوده با لای خاک
زحار رخا شد چه دارد کداز ... شود تا ز ارباب مقصود باز

چه این حیله را هم بابشد ... سوی پادشه حیله انشا فشند
بکفزار لغت نموده تفاق ... بر افشانند شه هر ادر و تاق

بگفتند بخت تو پاینده باد ... شب و روز عمرش فرخنده باد
نهاد معنی ترا در ضمیر ... بود روشن آن معنی است ای امیر

هما که تعبیر این خوابها ... نباشد بغیر از هجوم بلا
چنیف دفع اضرار آن یافتیم ... مران عقده از حزم بکشاییم

ملک کز سخنهای ما بشنود ... که عین صلاحت او بود
بسمع رضا سازد از این قبول ... نکردد ز تعبیر خوابش ملول

کند نوش جان شربت حرم ما ... کشد عاقبت کار بر مدعا
دگر گوش بند بکفتار ما ... نباید لا خیر شه رها

کشد اشتها ز بلاهای عظیم ... که در عمر او در حراست بیم
نشنیده عرضه شه انز مال سرکار ... دگر رات بر دشت شه اعتبار

بهر کو بسندوان با خرد ... کند امر کار تدارک شود
شه از اتحاعت ما چاحبت ... که گویند هر چیز باشد زرشت

دگر بار آن قوم حیله طراز ... بدینکونه کفتار کردند ساز
کمان هرچه ماهی که دیدی بخواب ... که بر دم ستادند ای کامیاب

چو فرزند شاه اند بایش کم ... بدا نمار ایر انداخت حرم
که پیچیده بر لطف بر بای شاه ... ز شرش بیابی چو تنی پناه

چو طوطی ز نکهبین ترشی نبیل ... بود فاز پیل سپیدش دلیل
دگر جای اشتر ان راهوار ... سمند تو باشد الا شهریار

چو فراش چو اشتر بختی اند ... مران قشی کو بسر شد بلند
علا روز بیت ای تاجدار ... خود از دفع این امر غمخوار

مران مرغ منقار زن بد دبیر ... که منقار ریزد بغرق امیر
مران خون که آلوده شد شهریار ... همانست شمشیر کو هر نگار

چنین راه تدبیر ما یافتیم ... بسوی شهنشاه شتافتیم
که هر جو لسرا دمام وزیر ... سمند او اشتر سپیل دبیر

ز شمشیر کو هر شان بر کند ... هم خون ایشان نظری کنند
بس آنکاه شمشیر را بشکند ... الا کشتکان زیر خاک کند

نمائیم مخلوط با خونشان ... اباب دریا هم او را دو خوان
بظرفی دیم است خون آقرار ... در آنکاه شه نیم بس شهریار

بخوانیم انکه بران آب حیوان / دعاها و اوراد و افسون — طلسمات کرد داران روز و شب / به بیت نی سینه کند شب

بمالیم انرا بر شهریار / تنش خشک سازیم انجام کار — لب روغن از زیت عالیم پس / که نکذشته بر خاطر هیچکس

حضرت سکلی شود دفع ازاو / همین رای تدبیر باشد نکو — جز این نیست چاره بهر کار / به از جمله آسایش شهریار

شه از خوف ان خوان تغییران / بدش رعشه در پیکر ناتوان — ز لب بیم ان شه دلش تیره / لشه اکه از مدعا ان گروه

سرشته عقد قوم پلید / بغز رک خاطر شه بریده — سخنهای شان آتشی برفروخت / شتاعات صبر و سکونش بسوخت

لشه طرح حلم صبرش بباد / شکیبا شه خویش بر باد داد — بگفتا که ای مردمان لعین / که ظاهر مجید و باطن بکین

همه آدمی روی شیطان سرشت / چه ان ان زبان اهرمن وار زشت — بود مرک بهتر از اینکار ها / اجل کم خلل تر ز فکر شما

چه بعضی ازاینها که باید کشند / ابر جای نفس شریف منند — گروه مدارند در ملک مال / سبکهای زینت همه با جلال

کرانیم فرستم بدار ممات / دگر نیست راحت مرا در حیات — مرا عمر باید به تیمار یار / اگر یار نبود نیاید بکار

حکایت بخوان شاه جنیه را همه گمراه از گفت سلیمان علیه السلام و دیو بی ... در ابحر حیات

بگوش شما نخورده مگر / حدیث سلیمان فیروزگر

ابا بوی تیمار روشن روان / سخنها که بگذشت شان در میان — بگفتند القوم تیره روان / که تفصیل ازان بعد ما سان

جز بود لحن و سنک صحراه / سلیمان پیمبر بد پادشاه — ورا بود شان نعمت عظیم / قضا و قدر گشته او را ندیم

همه جن انس و حوش طیور / بفرمان او صف زنان در حضور — سپاهی که برش کردن انقیاد / لب اهل ورا بد که میبرد باد

شه مشیان قضا و قدر / بتوقیع فرمان او با سپر — زملکا و بلقیس سرفراز / زیکصبح تا شام عالم طراز

فلک خادم سدهاش آفتاب / ملک همچو چاکر گرفتش رکاب — شده انس و جان چاکر درگهش / وحوش و طیور همه خاک راهش

بگیرو راز بارگاه فلک / بدیدنش آمد یکی ملک — ورا یکتنع آب بود بی بدست / بگفت ای سلیمان یزدان پرست

مرا این آب حیات از آب حیات / که هر کس بنوشد ندارد ممات — فرستاده پروردگار جهان / اگر خواهی از کی نوش جان

بنوشی هر بکوه از این شراب / کند گلشن عمر اش داد آب — لقا نیست بود تا بود این جهان / نهال وحیات نبینند خزان

وگر نیست میل تو انجیر زم / بزودتر هاست قدم — درا روضه یک لا ابوت را / تماشا بکن ملک دارالبقا

سلیمان پیمبر اندیشه کرد / خرد را سوی روشنی پیشه کرد — بخود گفت کو نشد عمر عزیز / بود نیک سرمایه ما تمیز

کرا و عاقبت نیز تو انکه مرد / نکوکوهری همه ان کس بمیرد — چه مزرع بود عرصه زندگی / بیا زم دران تخم ازبندگی

کزان تخم نیکو بهر دو جهان / ثمرهای نیکو دهد جاودان — چرا این عمرها کوته قاصر است / بدانم بر انجام ان کار دست

بهر حال لب تشنه ای حیات / بود بهتر قدر رفوات ممات — بود تا مرا عمر در روز کار / بجویم رضای خداوندگار

بخود گفت با راه و صحابه اذن نیز / با حکم فرموده رسانند چنین — که در امر با هم نمانید شور / بدیگر اندیشه سازید غور

کنون جن انس وحوش طیور / مرا حاضر گشته اند حضور — بخوانم بزرگان اعیان ان / بعلم قدر راز را در میان

کند

اکنم اختیار از ان من درا

کند جمله را هر چه رای قضا / کنم اختیار از میان من درا — بابش ان چه فرمود ان کامیاب / بگفتند بهتر که نوشی تو آب

بما یاد دعاء و بداین نام تو / بلیکی کرا به سر انجام تو — در او صد رنج است سودی حقیر / نطل تو اسوده بر تار پیر

جه باشد حیات مخلد ترا / ترا هست کافی دعا و ثنا — سلیمان بفرمود با حاضران / که ای کاروانان ره شد روان

ز انس و جن و حوش طیور / کسی هست کو نبود اندر حضور — بگفتند آری ابا پادشاه / ترا بوی تیمار نبود بگاه

ور این مشورت او نداده خبر / طلب ساخت اسب آنشه پر هنر — روانه ساخت او راچه باد صبا / شه دش ز امدن بوی تیمار ابا

نداد او انکه سلیمان لکب / که او را بیاور بنزدم تنک — چه سک رفت فرمانش اجابت نمود / بنزد سلیمان بیامد ز دود

بفرمود حضرت که شوری برست / در آن پیش ازین پاسخم دعا گفت — که اکنون مرا اعتماد درد دست / امیدم ز تو حال ان مشکلات

باخلاص عجز او در امد بگفت / که بخت تو پاینده باد و جفت — که باشم من زار افسرده دم / که بر خاطر حضرت تکیه رم

منم قابل من که خاک درست / ز لطف منت باشد مشورت — تو شاه چونکه پیغمبر استان / کنی لطف ریزانه گوهران

تو چون افتاد با من دنام / شدی ذره پرور ز روی کرم — چرا امیرالت را نمودی کرم / عنایت نماید مکرر دم

کند لطف یزدان مرا یاوری / کنم حل مشکل من از دیگری — رسد انچه بر خاطر این حقیر / رسانم بعرض امیر کبیر

سلیمان بفرمود بعد از ان / بود اسب اشرف ز حیوانیان — اخص سباعت سگ نیکو / جه حکمت در این بود بر گوی

که هر قول است بند اعتبار / بقول سگ امینی گرفتی قرار — نگوید ار جهان جمال شرف / بود ظاهر باهر باخلف

ولی با تمام کمال صفت / نه چرید در مرغزار وفا — ز سر حشمه حق شناسی نخورد / سزا انکه باید بنیت شمرد

وفا نیست در اسب آن هیچ بار / زن اسب شمشیر را ادگذار — سگ ار چند دارد نجابت نژاد / بنا پاکی او را نماید باد

حشمه وفا لقوای وف / هر حق صفت بیارد بجا — بود حلقه بهر در گوش او / نگردد فکنها فراموش او

من از بی وفا گوش اما شتم / سخنهاش لشنید انگاشتم — چه دعوت از آنحضرت اندرما / نگردم اجابت من از بی وفا

توجه نمودم وفادار را / بلینکه گراید مکر کار را — بسندید حضرت سخنهای او / گشود انکهی حقه ارزوی

که ار کردگار حیات ممات / رسیده مرا جام اب حیات — مرا کرده مختار هم اندر ان / که خواهم بنوشم و یا بگذران

بحضرت بگفت او رد انشوری / که تنها حکومت ابد اسوری — و یا دوستان عزیزان تمام / شریکید در خوردن ابجام

سلیمان بگفتا امراز خود کشاد / که این آب خاصه برای منست — نصیبی ندارند از ان دیگران / بگفت ای نبی اله کاردان

چگونه شود کو ترا از نده کی / چه یاری باشد بغیر خنده کی — ترا عمر باشد و یاران تو / نباشند اندر بر جوان تو

عمیر نداکردند حمله هلاک / بسیاری تن جمله را زیر خاک — نباشد براین زندگانی ثمر / بود بهره و لذت اندران

عمر بکه باشد سر سر فراق / بر احت حیاتی حیات کس دروناق — بود زندگیها بروی جهان / با صحبت یار یا همدمان

که عمر عزیز اندم اید بکار / تماشا کنی گلشن بادی بهار — تماشای دیدار یاران خوش است / سخنهای ان حضرت دلکش است

سلیمان نمودان سخن قبول چنین بود هم اعتقاد رسول
فرستاد بر جای خود جام آب نمود از فراق کسان اجتناب
نظر نمود لیس شه بر همیان برای همین گفتم این داستان
که من زنده کانی پس از این بیان نخواهم نشست جز در آن
کز آن شاه آن بود ملک مصر برقرار بجز آن بخت جنت استوار

گفتگوی شاه با براهم و برهان کشتن و در خون رفتن و [illegible]

مبادا که این فتنه بینیم خواب چو آن ملک خود را نمایم خراب
چو آن کس زند تیشه بر پای خویش کند نوش را چون صید ابر نیش
من اینکار هرگز نخواهم نمود به نیکو نه تعبیر لایق نبود
نشاید زدن اندر اینکار دست کز آن است در راست نخواهد شکست
شمارت کرده ما در نظر که از اتهام اثبات بود سهلتر
کنید اگه هم تا نمایم قیام بگفتند ایشان بپاسخ تمام
ملک را بقا باد در روزگار شگفتی مخر کنون شکار
سخن بخیابانت نگفتیم ما بر تو درست است ادای نکی
ولکین عجب شاه این داستان ملک بر گزینند بخود دیگران
برای بقای کس شهریار نهند جان شیرین خود در کنار
دهد از کف خویش ملک عظیم پس از خود چه سود ز یار ندیم
نصیحات مشفق بباید شنود قبول سخن هیچ نمود
نداریم ما ها بجز این غرض نکرد دفع سازیم از او مرض
حیات شهنشاه عالیقدر م بود موجب [illegible] عام
نباید تردد در اینکار کرد خرد مند نبود طلبکار درد
نبینی هر که [illegible] به از ذات پاک شهنشاه [illegible]
فتاد دمی چون بریخ فزون رود در رشته کار از کف برون
بکوشش طلبید هر این و جاه بهست ملک افتد از سالها
نکرد خرد مند روشن روان بیکبار کی قاطع ملک جان
بود تا که ذات ملک بر قرار زن و یار و فرزند او دیار
بود تا ملک سبب بخشش امور [illegible] بکار مخل قصور
نباشد خلل هیچ در بارگاه اگر هیچ نبود چه بر حالت [illegible]
چه او هست کجا که مجموع گر او هست جمله برفته ز دست
ملک چون بگفتارشان بنگرید [illegible] دلیری ایشان بدید
که کردند از آنگونه شرح فضول عنایت بر شهنشه گشت ملول
بگفتن نگه انگه شد از بارگاه سوی حجب احزان شد آن پادشاه
همین گفت باد و دل سیار خویش گراس زنم که ز اسرار خویش
سوی حجب احزان کجا [illegible] نهند با که اندر میان مدعا
روان [illegible] حسرت زد [illegible] بریش آن نالان [illegible]
نهاده سر خود [illegible] بنالید در پیش دلدای راز
دل از آتش اهی [illegible] کباب وزان سیل فتنه [illegible] خراب
همی گفت کین فتنه بود از کجا که بارد به من این ز ابر بلا
مر آن شکر غم [illegible] کرد متاع حیاتم بیغما برد
هجوم بلا ناگهان بر گشاد مرا خرمن صبر بر باد داد
[illegible] سر دود بلا و الم را که اکه نمود
شوم چون مراقب تقتیل [illegible] که گفته بر دو [illegible] زند [illegible]
پس از مرگ [illegible] جان نایم براحت و فرخندگی
بود چونکه فرزند نور بصر پس از مرگ ایشان چه آرم [illegible]
و زیرا که [illegible] تمام زن [illegible]
بریزم اگر خون ایشان بکیا چگونه راه دیدم [illegible] پادشاهی جاه
ندارد [illegible] تعبیر نور بصر نباشد اگر [illegible]
ز نیا همه [illegible] درخت رشید که از او [illegible]
نموده [illegible] تجمل [illegible]
از ایام دولت [illegible] [illegible]

در آفاق بیچید آوازه اش همه والا [illegible] غازه اش
خور از نور چهرش بر از بیچ و تاب ز لعل لبش گشته یاقوت آب
انیس جلیسی چه او کس ندید چنین دلربائی کسی نا شنید
بجویم کجا مثل ایرانه رفت سبک لطف تدبیر صد [illegible]
بنا بودن آن نه نیکوست عمر چه نیکو تامل کنم اوست عمر
چگویم دگر از بلا روز بر که اندر نیانه ندارد نظیر
ندیدا فلک مرد همتای اوی چگانه [illegible] تدبیر [illegible]
از او ثبت ارکان دولت قوی است رعیت فرحمند ملت قوی است
نکام سخن چون در ارد بکف زند تیر مطلب تقلب هدف
شب حادثه بهتر از آفتاب ز نور ضمیرش جهان کامیاب
سپهر فتنه نورست ظلمت زدای بهر مشکلی اوست عقده گشای
علاوه است یاری ان نیکخواه مر انیست بر جای عزت رواج
ممالک همه اباد تعمیر اوست فضولات را جمله رونق از اوست
خرابی برازد در زند براو حصولات اموال حاصل از او
بدو آن وی [illegible] که دارم تمام بلا شبهه شود در آن انتظام
چگویم دگر از کمال دبیر که ریزد [illegible] نقش [illegible]
ندیدیا که نه [illegible] [illegible] کردی او سپهر بلند
نهان وی انوار بخش بیان بهنگام تقریر [illegible] بیان
لآلی منظوم الفاظ اوی قلم مات کردیدا از راز اوی
برای نوشتن چه گیرد قلم خطوطش [illegible] مانی بهم
همان لطف نظمش نگاه مدار دهد آب و آتش ابا هم قرار
که حسن خطش چه خط جبین کند نور ظلمت [illegible] قرین
نباشد اگر در نظر این دبیر نگردد مرا کار صورت پذیر
حوادث باصلاح ناید دگر شود حالت ملک زیر و زبر
چو حادثات نواحی مرا مشخص شود در صباح و مسا
بر احوال اعدا و قوم و جان ز چه حیله زخم [illegible]
بدینسان حور روشن دل کاردان نمایم اگر عاری عمر جان
که اسعد چون [illegible] مراد ستگیر [illegible]
فرستم بسوی دیار عدم زنم بر سر عمر ایشان قلم
نمودستم ام ملک خود خراب [illegible] روز حساب
نه [illegible] نباشد خداوند بر آن رضا
[illegible] بجا است نه بندگی نیرزد [illegible] زندگی
اگر [illegible] تمام محالست دیگر امور نظام
خیابش [illegible] [illegible]
به پیل سپیدم [illegible] گناه که شخصیت او بود حرز جان
[illegible] [illegible]
تن او حصار [illegible] مثال چه الوند که پیکر [illegible]
ندارد حصار [illegible] ز دندان [illegible]
مر آن پیل بهرم [illegible] اگر بر دشمنان چون روم [illegible]
[illegible] پیل [illegible] که دارم [illegible] که در رزم [illegible]
که رزم گرند اعدا فزون [illegible]
[illegible] بجولان درآید [illegible] گرد
ز خرطوم بیجان بکند او زند بلند [illegible]
کر از خون [illegible] بر دشمنان چون [illegible]
گر آنرا ندارم دگر یک تنم چو آن دشمنان [illegible]
دگران [illegible] که چون [illegible]
چه آتش فروزنده سرکشند چه خاری سر خصم [illegible]
[illegible] نه این [illegible]
گر اشتر [illegible] مر اکب [illegible]
ابر دشمنان چون [illegible] ظفر برد نامش فتح را که دگر

آمدن ایران و خسرو از خدمت شاه تبریز غیب و ز هر نگاه و گفتگوی شان

اگر باشد او را کند اقتدار / کنند فتنه آنزمان در دیار / ملک چونکه یاران نکو کرد شید / رعیت ولی از سپه با امید

بود دل چو تنگ گشته ایمن زمان / مسلط شوند آنزمان دشمنان / رود ملک و مال اندر اندم ز کف / شود جان شیرین بسا که تلف

سپاه است غافل نشستن کنون / ز مکر و حیلهای خصمان درون / مشو غافل از خصم بد ای دگر / که عذرا پشیمانست بد گوهر

بظاهر همی شادمانی کنند / بباطن ولی بیوفائی کنند / اگر دیدهٔ اندر جهان آن صواب / کن این نیز در شرح کار صواب

سپاه است با خیر الست دگر / بود زان مجال توقف اگر / یکی احتیاط دگر باقی است / بر این کار باید ز دل حالتست

ملک بار از جهت فرمان بلد / که آن بار بر این نیز باید کشید / حقیقت طرازی بود بی غلط / ز شبهه بود خالی اندیشه‌ات

هر آنچه تو گوشتا نکرد و قبول / سخن از تو باشد و از من قبول / بگفتا او که کار عیبرون حکیم / حکیمیکه بر کار باشد علیم

مؤسس بود بر مباحث فضل / بود سالک خلق با آن فضل / مگر در جهان حضرت شاه بود / علیم است اسما اسمات بود

بود معدن گنج اسرارها / بر او کشف کرده مسائل صدا / ز نگار شریفی نگاه قدم / بشیر خواص صدوث عدم

بسر قضا محرم از طراز / بکشف هنر کاشف دلنواز / دل پاکش منظور لطف خدای / بیک گوشه غاری [illegible]

در آنجا بهمراه دارد دوام / توجه بتجرید دارد مدام / اگرچه بدین فرقه باشد قریب / ولیکن بخورده ز شیطان [illegible]

طلبکار صدق و دیانت بود / کنوز وفا و امانت بود / در این امر با رشد کامل است / نظرهای لطفش [illegible] حالت

نظرهای او سر بسر کیمیاست / با دفع شر همه ایمن رباست / اگر رای عالی کند اقتضا / دهد محرمیت بخواهش ورا

کند ذکر از بهر او شرح خواب / به بینید چه میگوید او در جواب / براهم که تعبیر کرده هر آن / بر او نمایم جلیه [illegible]

یقینا که او بار با فرحی / دهد از راستی پاسخی / هر آن نکته کاندر آن خواب است / نخواهد سر سوی پنهان گذاشت

اگر کرد تعبیر چون بر هم / مشخص شود آنزمان بر هم / که نبود در این قول راه خلل / در انتهای ذات لازم عمل

کند کرثت [illegible] اندر ملک / بود چونکه ادراک [illegible] مشکلات / یقین آنزمان بر هم حالت / که تعبیر این قوم چون [illegible]

ز راه خباثت زده بحث / نصیحت بود در زرین الحکمی / موافق فتاد این سخن نزد شه / [illegible] بیرون شد از بارگاه

بیرون آمدن شاه از بارگاه و رفتن نزد کاریدان حکیم [illegible]

سوار فرس شد بر [illegible] / [illegible] / [illegible] / بشد در بر کاریدان حکیم

بندیاران بیره مردانه / که مجمع فیض عالم پناه / شرف یاب گردید آن کده کی / بیاورد رسم تواضع بجای

حکیم بدو رسم تعظیم کرد / بهر یکی باست تقدیم کرد / شه [illegible] رنج گشته قدم / [illegible] کلبه ما چراغ [illegible]

هزار نور شد دیدام [illegible] / چو یوسف که بر پیر کنعان رسید / سبب صحبت شاه مالک رقاب / که در کلبه ما [illegible] رکاب

رسیدی [illegible] که فرمان شاه / قدم بر دو هم پیش دربارگاه / چرا این بود اقرب تر اندر ثواب / که خادم شود حاضر اندر رکاب

چنین است لایق که فرمان گذار / خداوند [illegible] / به تعظیم [illegible] فیروز کر / بود در تغیر [illegible] اثر

[illegible] از عزه اجلال / او بدیهت الخیر و سهال / بیان [illegible] صورت حال را / بکن کشف [illegible] مدعا

چه چیز است بهر تو دیجه ملال / بیان حقیقت الخبر و سهال / زکیفیت خواب تعبیر آن / که کرد او براهم برش بیان

بجا ماند سر از حیرت حکیم / از آن خواب تعبیر قوم لئیم / سر گشت خود را اگر بیند کنت / فرو ماند از اندیشه [illegible]

که شد دین بر او [illegible] / [illegible] اجرا انجبر داده است / چه راست بخته چنین کار بود / نه هر کس سزاوار اسرار بود

نه هر گوش شایسته هر سخن / نه هر کال بود لایق هر چمن / نه هر مرد محرم اسرار شاست / نه هر پیر مردی ز دین آگه است

نه هر مرغ سیمرغ خواهد شدن / نه هر شخص اگر زست سخن / نه هر مرد مرد نه هر زن زن است / نه هر کلبنی لایق گلشن است

یکی مرغ عنقا نشسته بقاف / یکی میخورد عذرا تر و صاف / یکی مرغ میباشد انجیرخوار / یکی میخورد حیفه اندر دیار

نشاید مخفی ابر شهریار / که هر پیر نبود سزاوار کار / نه هر کس بود صاحب عقل و دین / نه نیکو بود رهنمائی چنین

بدین خواب شاه است شاد / که تعبیرش باشد کلید مراد / شکرانه اش صدقه باید نمود / ابر مستحقان کرم بر فزود

دلیل سعادت و عزت بود / شواهد بر اعزاز دولت بود / ز تعبیر آنها بود آشکار / که هر لحظه اکرم شود شهریار

امورات کردد بوفق مرام / حصات دولت بگیرد نظام / سپهرش بود تابع و هم غلام / فلک چاکر بار دوران رام

ملک راعی منتظر تخت و تاج / دمادم بذیرد دهش رواج / بگویم من اسرار تعبیر خواب / کنم دفع کید [illegible]

هم از سیر حکمت و رای رزین / کنم دفع تدبیر قوم لعین / گر آنها که زفشند بر کف خدنگ / مراهم [illegible] حساب جنگ

جنان تیغ تیز سپاهان بر کشم / که جمع براهم بکوه در کشم / نخست [illegible] ماهی سرخ [illegible] / که بر دم ستادند نزد [illegible]

رسول است اندر پی شه [illegible] / که ارد [illegible] سیل قوی زانزمین / لاجاج صد رطل یاقوت ناب / که مانند آن کس ندیده بخواب

دل نار از رشک ان پر خون / چه آتش درخشان لعل گون / مشعشع شعاعش بود خور طراز / ببارد بر شه کر دلنواز

دگر قاز باران چرا بطای [illegible] / که دیدی پریدند نزدت دلیر / همین آمدند پیش روی فرود / [illegible]

گزارش [illegible] / بیارند بر حضرت انورت / [illegible] جون رعد اندر خروش / [illegible]

بیاکنند از غل سطح زمین / دم افکنند اندر سپهر برین / [illegible] عیان [illegible] / [illegible]

[illegible] منفصل ز ناب [illegible] / چه برق [illegible] جنگ رشتاب / نه بیجان طبیعت زور عنان / نه اندیشه از کثرت دشمنان

دگر هدیه شه استری بار گیر / که در بارگیری ندارد نظیر / چه آتش بجوشش [illegible] باد / کند طی [illegible] بامراد

[illegible] از جم نعلش آتش ز سنگ / سم ز رنگارش ندارد درنگ / ورا [illegible] / چنین استری کس ندادهٔ خبر

دگر بود ماریکه دیدی بخواب / زدی بر قدمهای شه پیچ و تاب / همان تیغ شمشیر جوهر نگار / درخشنده چون آتش [illegible]

که در روز پرخاش گاه مصاف / کند جون عنقا بر از ازقاف / هم از [illegible] مینا نگاه [illegible] / کشد مد یاقوت [illegible]

هم از صفحه [illegible] الماس رنگ / عقیق و زمرد ندارد در رنگ / بود چو هرش فتح و فتح ظفر / [illegible]

دگر اندر آن خواب دیدی تو چون / که اندام شه شد از آن لاله گون / بود خلعت ارغوانی بدن / [illegible]

چه گلها ز رنگ چون رنج در آن | مدامست چشمک زنان الوان
که از دار ملک غزنین باز | تحفه فرستند سرافراز
ملک اسباب شه بدان | بسازد درایش بکل جهان
دگر آنکه چون آتش بد بسر | بود تاج و تاج خورشید فر
بود کنگر قدرش تا آسمان | درخشان تر از اختر گوهر فشان
سر اندر سر چرخ مینا زده | همه تاجها را سر باز زده
علم منقطع مرصع بکار | که عکسش زند طعنه بر اختر ماه
سر موی بر سر تا به ار | سررشته گوهر ار دستمار
که از ملک سیلون رسید کلان | ملک مفر ستند ارمغان
دگر مرغ بد اندیشه دادگر | که مطلب همیزد تر او سر
دران است اندک فراز نشیب | دل من از آن اندکی نا نهیب
چنین در دل من نموده اثر | که هست اندکی مکره با خبر
ولی غایتش آنکه تا چند روز | نماید بسیار عزیزی هر روز
که اعرامی افتاده اندر میان | باصلاح الکابد الکام ال
چه بد خواب [illegible] | رسندت رسولان هم از [illegible]
ملک از حصول همان [illegible] | شود [illegible]
ولی بهر آن آنچه خواهی [illegible] | بنزها حوری از نخیل حیات
ز نامحرمان سر بداری نگاه | نه هر کس [illegible]
خردمند باید [illegible] | که هم از مردمان با معرفت
اگر امتحان کرده چند بار | باسرار [illegible]
غرض آنکه اصل از این گفتگوی | کن اعراض از مردمان [illegible]
چه [illegible] | باو هم نشینی نه اندر [illegible]
کسانیکه [illegible] | نکوها چه جوها ز مردان [illegible]
سیه زاغ هرگز نگردد سپید | کس از یار واقفی نکوها ندید
پلیدست سگ گرچه در [illegible] | لا الحیوان [illegible]
ز بد خوی باید نمود اجتناب | حذف چون شود [illegible]
اگر گوهر سری آمد بکف | منه در کف مردم ناخلف
چه نفس نفیس تو چون گوهر است | [illegible]
همراه [illegible] | که بد اصل گردد [illegible]
نباید به بد اصل کردید یار | [illegible]
[illegible] | بگفت این حکمت [illegible]
شمارم هم صدق گفتار او | کشود [illegible]
با حمد شکر خداوند [illegible] | همی بود [illegible]
رسانید شکر الهی بجا | بگفت ای مسیحا نفس [illegible]
دل مرده ام [illegible] | غم را بدل [illegible]
از او عذر رفتن پس آنگاه خواست | که از تو مرا التماس دعاست
همی گفت در راه هر دم بخود | [illegible]

مراجعت [illegible] بارگاه و ظهور رسیدن خبر [illegible]

[illegible] | عنایات یزدان نمودم [illegible]
چنین [illegible] | [illegible]
شد از عین اخلاص ای محترم | حیاتم [illegible]
بلند [illegible] | [illegible]
کنم شکر یزدان [illegible] | و [illegible]
خرامان [illegible] | [illegible]
[illegible] | رسولان رسید [illegible]
[illegible] | همان نوع با هدیه عظیم
رسیدند در نزد آن نامجو | رسانند [illegible]
بهفتم [illegible] | [illegible]
فلک شد [illegible] | [illegible]
[illegible] | برفت از میان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | بفرمود [illegible]
که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تامل نمودم در امر عظیم
که انجام [illegible] | پس [illegible]
نماید از ناصحان گوش پند | [illegible]
کنون کرد باید تلافی کار | که او راه [illegible]
[illegible] | که اندر گرفتاری در بلا
نمایند [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | در این [illegible]
[illegible] | [illegible]
در آنجا [illegible] | [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ملکرا با و بود [illegible] تمام | [illegible]

الا بود ایراندخت عزیز / بدو میل صحبت بدش شاه نیز
چو این سر چنین را بدی [illegible] / شه از بهر این [illegible]

با ایراندخت او گفتی شبی / شبی بود با او لبش بر لبی
چه بود زندان هر روزش ارجمند / بفرمود شه [illegible]

همان تاج آن [illegible] / ببر در بدش گفت [illegible] عزیز
گر این بوده ایراندخت [illegible] کدام / کجا [illegible] کلام

حرم بزم افروز زاده ام / ز حرمت فرو هیچ ننهاده ام
چه ایران دخت بود [illegible] تاج / که از تاج شاهان همچو [illegible]

نظر کرد سوی بلار وزیر / که از [illegible] او گردش [illegible]
که هر یک ایران [illegible] / کنند [illegible] روی آن کامیاب

بلارم سوی جابر کردش اشارت / [illegible] ملتفت شهریار
چه ایراندخت التفاتش ندید / که شه سوی [illegible]

[illegible] کاهی پادشاه / بکم کردن ما بکردانده راه
بزد دست تاج از میان [illegible] / وزیرم بدانگونه [illegible] خشم

که شه زان اشارت بکرد [illegible] / بیکجای افکنده بودش نظر
چو چهل سال دیگر که خدمت نمود / بدانگونه [illegible] چشم [illegible]

که گر شه ببردی [illegible] / بکندی ز چشمان او [illegible]
بدان [illegible] حاصل شدی / چنین [illegible] اگر کردی

غرض چونکه ایران دخت عزیز / سرافراز کردید از آن تاج نیز

تغیر شاه با ایران دخت و امر نمودن بلار وزیر بر قتل او [illegible]

سرانجام را بزم افروز یافت / ابا خلعت ارغوانی شتافت
[illegible] شه تاجور / شبی بود با آن [illegible]

قضا را شبی شاه با احترام / بدان ایوان ایراندختش تمام
شب عنبرین فام مشکین [illegible] / چو زلف عروسان با احترام

صف اندر صف ستاره اندر شب / ز ظلمت سیه تر بدی [illegible]
بدان سایه ایراندخت رشید / بر اردی خسرو چو تابنده شید

همان تاج و باج او [illegible] / مرصع [illegible] پا تا بسر
ابر دست بنهاده زرین [illegible] / طعام خورش [illegible]

تناول نمودی از آن شهریار / ولی دیده اش بد بر آن گلعذار
شده واله ماه رخسار او / بچیدی همی گل ز گلزار او

بنا که روان بزم افروز رفت / در آن تیره شب [illegible]
ببرد شبستان جام ارغوان / [illegible]

چو گلهای شکفته او را عذار / چو ماه [illegible] رخش نوربار
همان ارغوان جامه در بر [illegible] / چو سروی که از لاله زیور نمود

دو چشمان نرگس [illegible] / [illegible]
[illegible] چو عنبر ولی پر ز تاب / [illegible]

شب تار [illegible] / ملک چونکه آن نازنین را بدید
کشیده از خورش دست خود در زمان / کشیدش چو میل طبیعت بر آن

ز بسیاری [illegible] / برفت [illegible] دامنش [illegible]
رخ خویشتن را سوی او نمود / بتحسین آن نازنین لب گشود

بگفتش که [illegible] / [illegible]
چنین نرگس [illegible] / ندیدند تا این زمان شیخ و شاب

دلم شاد فرمودی ای نازنین / خوشا [illegible] آفرین آفرین
با ایراندخت [illegible] کرد روی / با او شرح کرد [illegible] گفتگوی

که این تاج لایق بد او را بسر / که بزم افروز [illegible]
تو چون اختیارش نمودی بتخت / [illegible] اختیار تو [illegible]

در آن کار [illegible] تو خطا / [illegible]
چه ایراندخت این سخن ها شنید / سرشکش [illegible] حسرت [illegible]

ورا غیرت عشق دامن گرفت / ز رشک آتشش [illegible] گرفت
بکانون سینه [illegible] شعله زد / برفت از کفش [illegible]

طبق بر سرش [illegible] / کالوده اش ماه رخسار [illegible]
نکرد هیچ از سطوت شاه بیم / عیان گشت تقصیر [illegible]

ملک آتش خشم شد شعله ور / غضب کرد در چهره او اثر
طلب ساخت در دم بلار وزیر / باو گفت آن داستان خطیر

که صادر شد از این زن بیخرد / نکرد هیچ اندیشه از کار بد
برون بر از اینجای اکنون تو زن / بشمشیر خونریز گردن بزن

که دانند [illegible] / [illegible] گستاخی [illegible]
نگردند زین پس بکارم دلیر / [illegible]

[illegible] شهریار / از آن خانه آورد بیرون بلار
ولیکن در این کار اندیشه کرد / خرد را سوی روشنی [illegible]

که سرعت در این کار [illegible] / برای شهنشه [illegible]
[illegible] بود بی نظیر / [illegible]

[illegible] / [illegible] عالم [illegible] مثل
ز بحران او شه شود ناشکیب / پشیمان شود [illegible]

هم از رای روشن [illegible] / [illegible] هلاک
[illegible] این کار [illegible] شاه / [illegible] راه

از این هم [illegible] قطع نظر / [illegible]
در امثال این کارهای زبون / [illegible]

چنین [illegible] / [illegible] تامل کنون
بیابم بوقت سؤال جواب / [illegible]

[illegible] آموزگار / که آمد [illegible] در اینجا بکار
چو قاضی [illegible] / نگردد [illegible]

تامل نمایم کنون [illegible] / گر از شاه اعراض سازد [illegible]
در آن وقت [illegible] / [illegible] نازنینی تلف

وگر دارد [illegible] بر قتل او / توان آن عمل کردن [illegible]
[illegible] / که هر یک [illegible] روشنی [illegible]

[illegible] / [illegible]
حرم گر رضای ملک [illegible] / که رای رزین [illegible]

[illegible] جمیع کرام / که این ملکه باقی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که خدمت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] کلام / [illegible]
خود آمد ابا تیغ آلوده خون / [illegible]

[illegible] / که آورده ام حکم شه را بجای
[illegible] / [illegible]

[illegible] / برون رفت ظلمت [illegible]
[illegible] / [illegible]

تهی شد از آن موج دریای دل / شد از کار خود [illegible] منفعل
بیاد آمدش [illegible] / [illegible]

[illegible] / تو گفتی که از [illegible]
ولی شورش آمد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] ملامت بسی / که چون این خطا [illegible] کسی

[illegible] / نمودم چنین نازنینی تلف
[illegible] / [illegible]

[illegible] چرا / چنان سرو قد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بلند
[illegible] / [illegible]

داستان زدن وزیر بخنجر از خشم شاه

آمدن شاه که وزیر نیکخواه ذکر [illegible] زاهد

بتی سرو بالا سراسر چو پری بخد ماه یاقوت لب کوثری
برفتار مانند کبک دری تغبغب چه سیم بر رخ مشتری
بگفتار طوطی بزلف عنبری میانش چه مو و دهان شکرین
چه شکر زبان بهر پسته دهان ببوسش [illegible] چو ارغوان
چه مجنون تبان بهوش دلفریب چه نرگس چو چشم زنخدان چو سیب
از او منفعل خوبرویان بسی خجل [illegible] عنبرین
اسیر کمند سر زلفش بتان بزنجیرهای کشمیریان
بیک عشوه شاهان فکنده به بند بیک غمزه افکنده [illegible] کمند
لا با نهمه حسن غنج و دلال کمالی ورا در خور آن جمال
بزهد و بعصمت بد آراسته لعفت [illegible]
بر او وصل بودش شه محترم [illegible] ورا از حرم
بشه راه بودش [illegible] سحر کرفتی [illegible] یکدیگر را ببر
زدی بوسه اش شاه بر چشم تر نمودندی عشق شیرین شکر
حرم اندر این کار حسرت ببرد ز رشکش [illegible]
چه خوناب حسرت همی ریختی بی دفع او حیله انگیختی
سرانجام از آن [illegible] شدند [illegible]
که باید [illegible] دگر روی شاه کنیزک ندید
بدو گفت شاطر حیله ور مرا نیز اعلام ده زین خبر
که شه بر چه عضو کنیز [illegible] چه ز اندام عضوش نظرگاه او
بپاسخ بشاطر بگفتا حرم که [illegible] بارها دیده ام
بود بر زنخدان او بیش نظر زند بوسه آن عضو را بیشتر
چه سیب زنخدان [illegible] چنانکه بود در صف
و با یاب نازک که دست [illegible] ترنجی [illegible] نهاد
زند بوسه [illegible] [illegible]
مکن دعوتم [illegible] که سیب زنخدان بود [illegible]
بدو گفت شاطر که ای مهربان طریق نکو یافتم بهر آن
بزودی [illegible] ملک [illegible] ده اندکی تو [illegible] مرا
بیامیزم از [illegible] روم پس بسوی حجره آن کنیز
زنخدان او را کنم خالدار [illegible]
شود سرد [illegible] [illegible]
ملک را از این [illegible] تو گفتی که از بند آزاد گشت
پس از آنکه [illegible] آورد داد همان لحظه شاطر [illegible]
[illegible] کشیدم تمامی [illegible] قلم
ز دست حیل برد ترتیب داد [illegible]
[illegible] کنیزک شد اندر [illegible] نمودند [illegible]
[illegible] شاطر کرد زنخدان او را [illegible]
بیاکند او خالهای سیاه ستدور زنخدان از رنگ ماه
بداد از خالها [illegible] چه [illegible] قرار
[illegible] ورا در حرم محرمت بداد
همانا همانجا پس پرده بود که گفتار [illegible]
سخنهای ایشان تمامی شنید دگر [illegible]
که افکند اندر زنخدان ماه از آن [illegible] سیاه
وفاداری [illegible] کز آنجا کنیزک [illegible]
به [illegible] [illegible]
ملک نیز در حال [illegible] ورا دست [illegible]
شبانگاه آمد [illegible] [illegible]
در آمد کنیزک [illegible] [illegible]
[illegible] بیامد [illegible]
پس از [illegible] [illegible]

چه یاره ز چاه بابل ببرد همه خالها از زنخدان سترد
دران حال بیدار شد پادشاه بدید آن غلام اندران بارگاه
ورا [illegible] ورا باز زنخدان او [illegible] کار
[illegible] دیگر که کارش [illegible] [illegible]
چه آگاه شد شاه از او بدید بر اندام او موی پا سر کشید
[illegible] بزد دست شمشیر را بر کشید
[illegible] تیغ قصد غلام که کارش نماید همانند تمام
غلام [illegible] [illegible]
ولی شه [illegible] ورا از عقب که او را ز شمشیر سازد [illegible]
رسیدند ناگاه در نزد در که [illegible]
غلام از [illegible] بر او شعله ور گشته نار غضب
همان [illegible] رقعه [illegible] [illegible]
حرم رقعه را داد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چه خاموش گردیدش نار غضب غلام از سر مهر کرد او طلب
بگفت این [illegible] غلام از سر صدق لب برگشود
[illegible] بگفت او از آغاز انجام کار
طلب [illegible] [illegible]
شه هر چند پرسید انکار کرد بر آورد آخر یکی آه سرد
بگفت ای شهنشاه با احترام کنون راست گویم [illegible] غلام
من از چشم خود بارها دیده ام ز گوشم همان نیز بشنیده ام
که این فاجر فاسق [illegible] بود با کنیزک [illegible]
ولی از ملک شرم آمد مرا که با وی کنم ظاهر آنچه [illegible]
دگر بود ممکن [illegible] که از رشک گویم [illegible]
[illegible] وز آن حیلها [illegible] برون
[illegible] که از سطوت شه [illegible]
غضب [illegible] شکار [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] دلیرانه گفتا که ای [illegible]
امان کرده [illegible] بود اندران [illegible]
همان حقه در نزد [illegible] بفرمای کارندش ای [illegible]
چه او را بیارند اندر حضور [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] همان لحظه [illegible]
حقیقت [illegible] بدید آن [illegible] پرده دار
حرم را همان لحظه [illegible] [illegible]
غلام سرافراز [illegible] ورا انعام [illegible]
[illegible] [illegible]
چه خوش گفت [illegible] که صادق [illegible]
[illegible] [illegible]
کند [illegible] شود [illegible] خطیر
چه با [illegible] [illegible]
ز دام خطر [illegible] [illegible]
غرض [illegible] [illegible]
شود تا که [illegible] که خاقان [illegible]

گفتگو وزیر با شاه [illegible] ترغیب بر صبر و تحمل

[illegible] تحمل بود [illegible]
چه سلطان [illegible] کند [illegible]
چنین [illegible] که [illegible]
ملک گفت [illegible] [illegible]

درانجم شنودم سوی عالم چشم … سخن راندم از روی عبرت و خشم
تو باید کنی آنچه باشد درست … ن زی ملالش به نیکوئی جست

چو دیدم پشیمان شدم مضطرب … سبب معرفت باید عجیب
چنان سکنهای ز زی ملک … که آخر شویم همچنانند اندک

بگفت او ملک را که ای زن … سبا است چندین تفکر کنی
سفرهای چندین خیال ای پسر … مدار راه اندر چنین ملیز

تتبع برد از ذکر مهرمان … نبرد همی عیش با دیگران
اگر سرو رفته بود یاسمین … وگر لاله رفته بود نسترن

ملک از فدای قول وزیر … گذشت انجنین در چنین منیر
که کشته است او اندر جنت الیقین … فرو رفته چون او بزیر زمین

برآمد ورا دود آه از نهاد … بگرداب اندوه غصه فتاد
بخود گفت کای دل بسوز و بساز … چو یکی تا نکی بر نشیب و فراز

بسوز ای دل پر ز خونم بسوز … که این شب نگردد مبدل بروز
دریغا از آن رونق لاله زار … دریغا از آن مهوش گلعذار

دریغا که سرو قدم شد کمان … برفت از کفم آن گهرهای ناب
گل کرم بودی رای بود … ابر دیدام مروارید بود

پس آورد رخ را بسوی وزیر … که از راستیم باشد گزیر
بردم ز اندازه اندر امساک … که کردم جهان بار عشق هلاک

سخن را بسی راستی اندر عقید … گرفتار برانده ما نمند
نخست آنکه بر کار بس کارش شد … جنید الهام گرفتار شد

حرم آنکه اسکام قدرت بپاک … نهد سنگ کاری خود بر کنار
سیم آنکه با صبر کاری کند … سر انجام آن بر ندامت کشد

دگر گفت با او ملک که بلار … تامل نکرد شد بوبع کار
تو هم سعی کردی که او شد هلاک … دگر نه مهرمت او زیر خاک

بداد او وزیر گفته جواب … که اکثر و سر در کامیاب
سخن راستی سخت باطلت … ورای بنده ها معرفت مهلت

یکی آنکه هر ببود سعید … شود شیشه گر با کمال امید
حرم کار زری کو لباس نکو … هبو شده را باید در آتش فرو

بود همچنین مرد بازارگان … که حکمت نکو رش بود در میان
که از ره درآ وزر و در سفر … سفرهای جز آنش بود در نظر

ولی من نکردم تقبل تمام … بفرمان خسرو نمودم قیام
درین باب شد ملالت رشاه … که با صبر گشت از آن بیگناه

خواتم کارش نظر نامزد … گل که با نب دران شود
به چشم بصیرت نکرد او نظر … کنون گشته محصور زار فکر

اگر کار شد هم زروی خرد … مثال همان شیشه کرستی زبد
ملک گفت از این سخن در گذر … در این باب بنمای فکری دگر

که از از زیش شدم پیچ پیچ … ندانم دران جای که بی هیچ
بشرح بنمود آنکه وزیر … که ای شه بینا دل بی نظیر

کنون در پشیمانیت سود نیست … که بودی در آن نقص نابود نیست
هر آنکس که خوض به کارش نکرد … بدون تأمل عشیت سپرد

چنان کار را چون مباشر شود … ملامت کشد شیوه بد دان رسد
که احوال هر دو کبوتر رسید … بفرمودشان کان بباید شنید

داستان زدن وزیر بجهة شاه احوال دو کبوتر

بگفت او که آورده اند ای امیر … خردمند مردان روشن ضمیر

که جفتی کبوتر بوقت بهار … ببردند دانه‌های بیش از شمار
بکالی ذخیره نهادند آن … که اندر زمستان بود در زمان

قضا را که نر رفت سوی سفر … نیامد بجا مدتی او دگر
بهاران که تابنده شد آفتاب … ابر کام عنبرا بخشکید آب

نم اندر زکات و بر عالم نماند … بران دانها هم دگر نم نماند
عیانگشت آثار نقصی دران … نر آمد دران لحظه در آشیان

چو آثار نقصی بدانها بدید … سوی جفت خود با غضب بنگرید
که من دانه بنهادم بگاه بهار … که هنگام تحکیم آید بکار

بخوردی چنین دانها را چرا … بود چه رکارت ز تو ور وفا
وی انکار بنمود از خوردنش … که لب بسته‌ام از فزونی خورش

چه عیبم بدین نقص و در آن دانها … بگفتش بود حرف با در هوا
خروشش کیان گفتش گفتار سرد … ز گفتار او هیچ باور نکرد

ز دزدش الغدر هر دو بال سر … که شد مرغ روحش ز قالب بدر
زمستان چو آمد دگر باره دید … رطوبت و نم گشت از دانها پدید

دگر دانها رفت بر جای خویش … ز نقصان فزون شد بمانند بیش
چو آن دانها را از آن سان گرفت … بدید آن کبوتر و ماتم گرفت

بدانست آن نر که گفتار جفت … ز راه حقیقت بد صدق گفت
در اندم جزع کردن آغاز کرد … ز درد فراق او فغان ساز کرد

بنالید چون رعد اندر بهار … بهجران آن یار ور غم کری
بر سر همی بزدی پیچ پیچ … شده در پشیمانیش سود هیچ

همیگفت زار الفراق الفراق … چنین جفت مارا برفت از وثاق
شدان یار من کشته با غمگسار … بجویم کجا من بدانگونه یار

ولی اندران گفتها سود نه … بر شتابا نابودنی بود نه
پس از این حکایت بگفت آن وزیر … بشه کای امیر کبیر هژیر

بود فایده آنچه در این مثل … بدانکه در عمل بهر خلل
هر آنکس که تعجیل در کار کرد … ز کبوتر شود بهره ور زدرد

چنین گفت شاه اندر جواب … که در قول کردن نمودم شتاب
تو در فعل کردی شتاب ای وزیر … فراز آن عمل [illegible] شد دستگیر

بگفت او که زرت گویم مریخ … سه کس خویشتن را فکندند برنج
یکی آنکه غافل شود در رصاف … خورد ناگهان تیغ [illegible]

یکی آنکه وارث ندارد بنام … کند مال جمع از وجوه حرام
بتاراج حادث رود ناگهان … بماند وبالش برادر بیکران

سیم آنکه گیرد زنی نابکار … بلند در اودان [illegible] نهار
زن هر روز با مرد دیگر ز خلط … نخواهد بخواند بر شتی و را

ملک گفت کاینرا که گفتی کنون … ابر شنک تو بود رهنمون
وزیرش چنین گفت اندر جواب … که شنک بود در دو کس بشتاب

یکی آنکه مالش بود رایگان … ودایعت نهند نزد بیگانگان
حرم ابلهی را کند محرم … میان خود و خصم سازد حکم

من انجز نها بیش بشنیدام … در اینکار شنک هور زبیدام
بود غانیش آنکه بیگاه گاه … مرا بوده همای فرمان شاه

ملک گفت عمهای بجه فرات … کجا ایران دخر نه اکنون بجات
وزیر آنچنین بهر شه بر شمرد … برای بیچ آن [illegible]

یکی آنکه باشدش [illegible] کریم … شریف نسب در ذات خشت متیم
جمالیست زیبا فراخور دوان … بود هم همین از نشان این بیان

بود مخلص یکدل و بردبار … بپنهان بود ناصح آشکار
بود سیم جفت نیکو سیر … که در نیک و بد بخو اسپر

موافق بود با جمله سداد … شعار دثارش بود انقیاد
دگر آنکه باشد مبارک بقال … کند شوهرش [illegible]

دگر آنکه باشد مبارک قدم … مسیحا نفس خوش شیم
ولی آنکه این ها در حیث رشید … تمامی این ها دران یدید

بجمع اینها بد آراسته … ندیدی چو او ماه نوخواسته
ملک گر که باشد غنی خرمی … چرای همان دلبر ناز بین

بود و الیقت بجد بکا … که دیگر نباید چو آن حور لقا
بود جان برای چنان غمگسار … که عمر بلا یار ناید بکار

بلا حرمت ذوقی ندارد جهان … کند زندگان بر روی جهان
ملک گفت با او که اندر سخن … بدینسان دلیری نمائی بمن

بباید ترا دادم از عهد و بار / ادب هست اینگونه اندر امور
بپاسخ وزیر اینچنین لب گشود / سه کس را بباید که راحی بود
یکی آنکه با دین و ایمان بود / پرستش نکو بد هر آن کس که بود
حرم ظاهر و باطنش بی‌ریب / دگر از نواهی پراهیب
ملک گوش دارا شماری حقیر / که گوی مرا اینچه بروی دلیر
بگفت او بزرگان بچشم حرم / سگ بینا نیند در لیل یوم
نخست بنا از بزرگ سپاه / که گستاخ باشد به بیگاه و گاه
برابر بخواهد نشیند مدام / مدارد و راحتی جنگ و شام
دهد خواهش خویش از لشکر / برادر نکید به زبان تیز تیز
حرم بنا ناکس بجز د / که بر مال خواهد مسلط بود
تصرف نماید در اموال او / که از حوالیه افزون نمود مال او
ولی لغت خویش را از زمان / شمارد ز خود لیک [illegible]
سیم بنا پادشاه لئیم / که لایق نباشد بر امری عظیم
هر خواجه جوید را اعتماد / وز اسرار خود خواجه [illegible]
از این تبه گردد او بار و بور / بود ظلمت خویش بیند چه نور
بدو گفت خسرو که ای حرفزن / نکو از نمودم ترا زین کنون
بنا از موده بدت بهتری / نکوییم سخن از سر سرسری
بپاسخ نکوبت الوزیر کهن / که نتوان نمود [illegible]
کم از سوی [illegible] است جا / که این است حاصل بد مدعا
مرا نیز دم قابل اصل دار / که نکته [illegible] در کار
دگر زاهد خشک حیله طراز / که باشد و را از ثواب احتراز
دگر عالمی را نگاه مقال / که در گاه تقریر سازد جدال
غرض آنکه چند آنکه ای شهریار / نمودی برو زر کرات بکار
جوابش بدادی بدان این وزیر / که بد تیز تر از دم تیغ و تیر
سخنهاش چون خنجر آبدار / که الماس برده دم از کار
بکوشش [illegible] در کل بدی / بر او خاران حرف کل بدی
مران گفتگوی ناسازگار / نبوشید چون شربت خوشگوار
که این پیش دانشوران گفته‌اند / در نغز در اینجهت سفته‌اند
تحمل چه زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد [illegible]
در آخر وزیر خردمند راد / زبان بر ثنا [illegible]
که حق سایه حرمت پادشاه / اثر فرق عالم بدار [illegible]
حضور [illegible] جاه تو [illegible] / هم عزت تو در [illegible] باد
حمید فرو مانده مستمند / که جرات نمودم بگفتار چند
جناب رفیعت فکندم بر یخ / ز گفتار من رفت بر شه تلخ
نگفتم مگر از پی امتحان / بد امتحان تیز کردم زبان
بدیدم که ذات تو گنجینه صفت / مبرا است از نقص اندر جهت
بحمدالله کز لطف حق قدیر / یکی بی‌مر است مثل النظیر
کلیم کمالات آراسته / نباشد چه او خسروی [illegible]
بغیر سکون از برش دل / بود روی جرات دلش منجلی
بزرگی بر اوش مسلم بود / رخش قبله کل عالم بود
چو خورشید [illegible] / که گفتارش [illegible]
بزرگی [illegible] / بلندی [illegible]
از آن نامور خسروی مجوی / که خواند خلقش [illegible]
ملک گوش آنکه [illegible] / تو دانی که [illegible] در تمامی کار
بنایم برحمت درافت بود / تحمل صبر کرات بود
اساس بزرگی نهادم بر آن / که بودیم با سایش مردمان
دگر گاه آگاهی کن بی زبان / بتادیب جمعی ز خلق جهان
که از روی نخوت تمرد کنند / سخنهای بیجا و بیجا زنند
نمایش [illegible] تادیبان / همیشه ادای رسم شهان
قواعد و قانون بود در کار / که بیچید در آفاق سطوت شاه

وگر زن شناسی مرا تا کنون / بود وسعت مکرمت فزون
گر امثال این گفتگوها بدم / زنند موج دریای حلم از قهر
نه بیم که از زخم زهر تند باد / نه کاهم که کاه هر آن بر فشاند
نه کوهم که جنبد از [illegible] / نه ابرم که باره بروی هوا
ما را لدخت از که کردم خطا / نمودم تو حکم قتل ورا
بدم اندر این حکم با اعتبار / گذشته است اما خطا [illegible]
بان [illegible] رشادی آب روان / سکندر خود را کلاهی [illegible]
وزیرش نکو با که دانا درست / نباد از روان حکم [illegible]
چنین حلم کامروز دیدیم ز شاه / زده تا به برج فلک [illegible]
نداده اندر از هیچ شاهی نشان / بتاریخ نوشته [illegible]
که والی با حسن اقتدار / بگیرد ابر تخت عزت قرار
چرس بنا جرم کار حقیر / بر اندر سخن [illegible] تیر
از آن دانا خود نهد بار برون / دل شاه [illegible]
اما اینچه حلم ورزد امیر / نشد یا چنین حلم [illegible]
بیاد و بردباری حلم عظیم / ز عفو فراوان لطف عمیم
نبود از که رسم کیاست ترا / روا بود در رسم سیاست مرا
گنه هرچه کردم زدم بیشتر / ترا لطف از آن بود بیشتر
ملک گوش هر کس بد بار شاه / شود معترف بر خطا و گناه
در این عذر [illegible] اعتذار / وز الطاف شه [illegible]
نه بد [illegible] کریم / که او را دارد [illegible] بیم
وزیر از زمان [illegible] / مرا اعتراف است اندر گناه
گناه من است شهریار / که تا خیز دادم بفرمان قرار
نگشتم من ایران و هشت ای امیر / در انضای قتلش رفتم دلیر
ولی داشتم من از این خوف بیم / که گردد پشیمان چه شاه کریم
بمن رو در روی عتاب آورد / مراد [illegible] خطاب آورد
سرم افکنم در بر شه نگون / توانم کز این عهده آیم برون
کنون اختیار است با شهریار / اگر لطف [illegible] بکار

اظهار وزیر از کشتن ایراندخت و مشعوف شدن شاه [illegible] وزیر

بفرمان او بنده برده‌ام / چه نیک و چه بد این عمل کرده‌ام
کنون ای شهنشه بفرمان را / چه رای بلندت کند اقتضا
ملک این سخنها چه کرد استماع / رخش همچو خورشید شد پر شعاع
شد آثار سروری ابتهاج / [illegible]
ز حمد الهی روا بر فرشت / بسجدات شکرش زبان [illegible]
خروش طربهای [illegible] / گذشت از فراز [illegible]
نواخان شد او را [illegible] / بد نیکو [illegible]
که گلزار [illegible] / [illegible]
تو گردد تحمل تمنای من / دگر سبز شد سرو رعنای من
گلستان بختم [illegible] / بر نقش فرح [illegible]
برآمد [illegible] / بر رحم [illegible]
سپهرم نموده دگر یاوری / [illegible]
همی گفت [illegible] / دل از یادان [illegible]
[illegible] / که دارم [illegible]
[illegible] / که گردید قتلش [illegible]
ولی صدق اخلاص [illegible] الوزیر / همیبود اندر دلم [illegible]
گر از من خطای [illegible] / تو سازی [illegible]
جوابش چنین داد [illegible] / بنایم برای بود شهریار
که بیم عزیمت چه خواهی نمود / نکو شکرم تا چه بابت بود
از آن حکم کرانکه یادم شوی / [illegible]
بماند کجا آن [illegible] / نگردد [illegible]
تنبش وگر باشدت اهتمام / [illegible]

به دریابم خاطر سهر بار　　که اندر لغایش بود بی قرار
کنه خود اقرار بس سخن　　ابر عذر تا صبر بر دختم
ملک گفت کای مشفق رهنمون　　شناسنده علم کیایت کنون
مرا شد فزون تر بتو اعتماد　　بود بیشتر بر توام اعتقاد
هم عذرت تو مرا شد قبول　　از این پس نگردم ز تو دل ملول
ثمرهای آن بر تو خواهد رسید　　مفید است داری ز دانش مفید
همین دم بباید بذوق تمام　　رسانی بایران ختم سلام
بخواهی از او عذرت بی قیاس　　نمائی هم از همتش التماس
که اید دگر باره ایوان من　　[illegible] حال او [illegible]
امانی سرمایه ام را حصول　　بمفتاح گنجم کلید وصول
بود چون نکو آوری در بزم　　که من وصل او را بجان محرم
بگویش بیا عمر من نازنست　　بیا کوش از شرم بر او وارست
در چشم امیدم براه [illegible]　　بیا بینا بزم کن ای لعل ناز
زبانوس شد مرحض [illegible]　　نهال امیدش شد ابر زبار

بشارت وزیر با ایران و رخصت [illegible] و آمدن او بخدمت [illegible]

بباید کجا انکه مقصود بود　　با ایراندخت [illegible] نبود
چه در گوش او راند حرف وصال　　چه گل شد شگفته فرخنده حال
نخورد گوش انکه با برگ ساز　　در استه کردد سرانجام باز
شکایت تو از کار [illegible]　　شود باز چون غنچه ان انجمن
کشید بسم صبا ان گره　　نماند کجا ذره ان زره
بس ایراندخت آن [illegible]　　بداد امتثال بیامد به نور
خرامان خرامان بیامد بر شاه　　همی خواست از شاه عذر گناه
چرا او رد شرم تحیت بجای　　بدو گفت شه کای نکورای
مرا این حدیث [illegible] از ملال　　که باصبر و با حلم بنمود کار
بنوعی نصیحت مرا کرد او　　که دیگر نگنجد در آن گفتگو
ملال انکه کرد که ای شهریار　　شد از راه اندیشه بد شکوه کار
از آن [illegible] بجا لحقم　　مرا شد عیان شوق او تمام
وگر نه برابر بنای [illegible]　　محال توقف بدی از کجا
بفرمود ما را ملک [illegible]　　قوی دل ابر ما باش در روزگار
که دست تو در ملک من است باز　　بود حمله فرمانت را هم نفاذ
هر آنچه بگوئی همان کرد نیست　　نبود دور آن [illegible]
شه عرض بنمود او در جواب　　که ای بهتر [illegible]
[illegible]　　عطوفت بما کرده زاندازه بیش
شود از هزاران [illegible]　　بگویم ثنای شه بی همال
نگویم یکی از صد هزاران هزار　　نگهدارش باد پروردگار
ولی دارم از حضرتت التماس　　نهی بر تحمل بنا و اساس
چه از شورشهای تحمل [illegible]　　[illegible]
از او کردش این نصیحت قبول　　که دیگر [illegible] ملول
کنم شور او کی ترا لا محال　　بس آنگه دهم بر عمل مثال
بس ایراندخت ملا و وزیر　　که بود بند در کارها بی نظیر
نوازش بفرمود بنمود شاد　　بهر یک کرامات خلعت بداد
ببخشید اموال بسیار شان　　فرخنده سر در از کار شان
بس از کلبهای فراق ملال　　روان گشت در حجله گاه وصال
بیاکرد آنگاه جشن طرب　　چه جشنی که بد در طرب منتخب
یکی معبر جشن آراسته　　گلستان شادی به پیراسته
گرفته بکف ساقیان جام را　　برقص آورید دلارام را
می صاف [illegible] بکام هم　　[illegible] نام [illegible] هم
[illegible] باده خوشگوار　　شده جشن مانند باغ بهار
بر اشمار کشته نهال نشاط　　[illegible] باشد بر از بساط
چه بلبل [illegible] در نوا　　شده دلبران جلکی دلربا

با هنگ هر گونه رود و ساز　　شده مرغ دل [illegible]
مغنی بنغمات اندر نوید　　که باید کمال [illegible] این جشن
بنغمه شده مطرب همچون هزار　　[illegible]
ز ناهید [illegible] ارغنون　　نه بتوان [illegible]
بتان چگل گرم رامشگری　　برامشگری زهره مشتری
صراحی درخشنده مانند ماه　　حریفان مستان [illegible]
مغنی بر قانون از هر کران　　ببرده دل از خیل رامشگران
خرامان بقانون نوای طرب　　[illegible] نوای طرب
قد سرو قدان [illegible]　　تبسمیکه ارام دل [illegible]
غرض انکه [illegible] تمام　　بعیش طرب [illegible]
چه روز دگر صبح گیتی فروز　　[illegible] روز

بار عام دادن شاه و داد خواستن وزیر [illegible]

تهی شد خم نیلگون سپهر　　شه روم [illegible]
بر آمد بر این تخت فیروز فام　　بدیهیم عالی شد او را قیام
بیامد برون [illegible]　　بحث عدالت شد او را قرار
بدادند [illegible] بار عام　　صف اندر صف استاد [illegible]
وزیر [illegible]　　بیاورد [illegible]
اصالت [illegible] وکالت [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
سرای [illegible]　　[illegible]
چنین حکم فرمود شاه کریم　　که حکمت [illegible] حکیم
چه حاضر شدند [illegible]　　چنین حکم فرمود [illegible]
که جمعی از آن قوم [illegible] ذلیل　　فکندند در زیر پاهای پیل
لگدکوب گشته [illegible]　　چنین تا که کشتند [illegible]
گروهی دگر [illegible]　　بر اندراخت [illegible]
که با دشمن شاه [illegible]　　[illegible]
در اینجا چه [illegible]　　[illegible]
هر آنکس ستم [illegible]　　فلک [illegible]
چه سندان [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　در آن مملکت داد [illegible]
که هر ساکن [illegible]　　[illegible]
بود حکم [illegible] وزیر　　وزیرست عالم [illegible]
با ایران [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　عالم [illegible]

[illegible]

غرض [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　شد اندیشه [illegible]
که دانند مردان صاحب تمیز　　تحمل عزیز است بحد عزیز
هر آنکس که اندیشه [illegible]　　[illegible]
نماند است مخفی بر اولی الکلام　　که حلمست [illegible]
بود حلم سرمایه اهل دل　　حلیمان نگردند هرگز خجل
چه کشتی خاطر بود با سکون　　ز دریای اندیشه آید برون
[illegible]　　از آن تا به هر کس [illegible]
بود دائما [illegible] روز الست　　در ایوان [illegible]
گلستان حلمست [illegible]　　روان [illegible]
بلند است [illegible]　　[illegible]
مصون [illegible]　　[illegible]
هر این قصر عالی [illegible] کند　　تفاخر ابر چرخ [illegible] کند
مر این چند [illegible]　　سکون [illegible]
تامل توکل تحمل وقار　　[illegible] وزیر و بار
[illegible]　　[illegible]

هر آنکس که اینها نگه دارد بنا — ور از صبر و ثبات دایم بجا
چه امروز در این کارها پیشه کرد — بفردا بود فارغ از غم و درد
که نیکو کار آگهان را منند — تحمل کنند از بدات بلند
سرافراز اسشد از آب حلم — سخن بحسب دریاب حلم
سه‌ای کیاست و حکمت همی — [illegible]
عنایات یزدان دهد چنقاص — قدم منتهی اندر مقامات خاص
سکون را مانی ابا خود رفیق — که احمق بود ان رفیق شفیق
دگر آوری مشت صبری بچنگ — جهانی بر سکبسر ساق تو تنگ
نگه آوری در زمانهای حلم — نهی سر بدامان ابرهای حلم
بود صبر بسیار بهتر ز گنج — بصبر است راحت بگیتی ز رنج
نخستین صبر است ترش اعزیز — ولی عور ما از صبر کرده [illegible]
اگر گوش داری نصیحت شنو — بیا صبر را پیش کن در برو
شد روزگاران رفیقت [illegible] — که چینی گل ارزد و عنقریب
چه چینی ز باغ تامل گلی — دران باغ باشی تو چون بلبلی
[illegible] غالی شمار — که کار رکفایت کند کردگار
نهال تحمل ببار آوری — برای خود اموز کار آوری
قدم را گذاری بکوه وقار — که کوه وقارت کند پایدار
بر آر اندا که بیشه خود کنی — که تا چی شود زان عمل آدمی
کنی سود دایم ابا اهل شور — در این کوچه هیت غرض غور
شود هر دباری چو در کار را — بمنزل رساند همه بار را
ابر فرق هست ازان نه تو تاج — که این تاج بهدا مورت رواج
نه بر سرت پای بند غرور — تواضع گزین باش اندر امور
غرض هر که از حلم سر برکشت — پس شاهان زاین تاج سر برکشت
شود دشمنش هست از صحبت — بود بیشه قوم با معرفت
کند جهت بی چیز خود راه او — کند جان فدا در رهاه بلا او
بود بخید بدبختی فرق و حرمت — که این هم بعز [illegible]
غلط گفتم این بود بات بحث — بکیهی مران مغز بتوان فرو
لکن با کسی دشمنی در جهان — شود حرمت تا زان کار [illegible]
غرض چند گویم ازاین بابها — سخن را نباید نمودن دراز
کنون ای حکیم گفتگو مختصر — بهمراه خود زاد علم ببر
که این زاد دایم بباید بکار — کند صاحب خویش را استکار
قلم چونکه سر زد ازاین ره درون — بپیچم عنان سخن را کنون
زدم بر سر داستان دگر — بتوفیق تا ایبد فیروز گر
صبوری چو باشد صبور بنام — صبوری نمانا که استی مدام
الهی بحق رسول انام — جناب محمد علیه السلام
بحق ولایت جناب امیر — بخیرات انه بی نظیر
بحق حسن هادی راهبر — کز آل نبی ها کنش جگر
بحق حسین شاه کلکون قبا — بحق شهیدان کرب و بلا
باولاد امجاد ان نیکنام — چنین تا بصاحب علیه السلام
بحق امین خداوند صبر — باینها که بودند پابند صبر
باینها که گاه نزول بلا — ندادند الا صلای رضا
بصبر دل بیغش صابران — باه سحر بار خسته دلان
بدردیکه صابر بران صبر کرد — بعشقیکه عاشق غمیت شود
که ما را هم از صابران بدار — بما رحمت صبر را ساز یار
مدامی در اور بدریای حلم — بمیران سر انجام دریای حلم
عطا کن بما صبر و حلم و شکیب — وزان فیض عظمی بکن با نصیب
ازاین بحر ما را ز نوری بخش — وزان نور کن چهره ما بدخش
ازان نور این نور ما کن بنور — بما بار کن پایه‌ای سرور
ازان قطره‌ای بما بار کن — وزاین ستر مان محرم راز کن
بمنه تحمل در او روبه رو — ببند از فرسهای تنگ جلو

آدم

فرو بر بدریا عذاب شتاب — که آن مکیند خانه دین خراب
مکش اسندوی نهنگ روسیاه — کن از نور صبرم درخشان مها
بکن لشکر عجل را تار و مار — قرار ثابت بکوه وقار
شه صبر بنشان بر افراز تخت — مراد رازان گنج فیروز بخت
شب عجل از تار قدرت بسوز — کن از صبح شب را مبدل بروز
رضا بر قضاهای خود ساز مان — بکن رحمت صبر ابا از زمان
ملغزان مان پایهای شکیب — بهر لحظه کن رحمت ای قریب
ندانم بگویم چرا یاد کر — نکوتر بود قصه مختصر
حوائج واقفی چون ز عجب — رواکن رواکن رواکن روا

فصل بیست و چهارم در ذم عجل و شتاب و اجتناب ازان صنع الادواه

بیا مسند لب متر خوان بیا — بیا قدرت روح جانان بیا
بیا تا که من انچه دارم نهان — بخوانم ز ابیات رمز آن
سخنهای شیرین ببید دریغ — که هر یک به بستر از در یکیع
سخن بر طبقهای اخلاص خویش — کنم هدیه مخدوم خاص خویش
که خوانند هم سما عشار — برآید ازان هدیه ما مدعا
فرآید بهر حرف ازان اهوشان — شود زینت زیور گوششان
وزان بنده ناصح بجای اورند — وز او منفعتهای کلی برند
رهانند ز دام خرابتشان — تا بادی ارد اماریشان
چه چیز است بهتر ز پند عزیز — بکن گوش اندرزهای تمیز
ابا خوانش و دید بار ابار کن — بکن گوش خود را برادر کن
که شد طوطی نطق شکر شکن — نوا خوان شد بلبلم در چمن
دگر عندلیب از دلدار است — گل باغ دل در کمال صفاست
چه از صبر فضلی ببردا ختم — وزان اندکی را بیان ساختم
بود ضد آن ذم عجل شتاب — شتاب افکند شخص در اضطراب
کسی را که تعجیل باشد بکار — همیشه بود خسته حال فکار
شب و روز خود را اندازد کر — نهد در گو تا میز و شر
مدامش بسر آرزوهای حرص — بجولی کند در تمام امور
چه تند و طالب نباید کیب — قضا افکنند تیر را بر هدف
در افتدش بر شیشه دل شکست — زند دم بدم دست بر ازی دست
نهد شغور بدارد حرس — مدامی گرفتار دام هوس
نداد هر که طرح مقام سکون — دلش دانمات لبریز خون
سر انجام فعلش ملامت بود — هوانیم فعالش ندامت بود
ز حلم و وقار هر که گردید دور — از او رفت بینائی گشت کور
درشتی کند بد خوی و نهنگ شود — سبکروح بی خلق بدرنگ گردد
ز تعجیل در کار ارد خلل — سر انجام نادم شود زان عمل
ندامت و را ندم نخنده ش سود — در غصه بر خویش خواهد گشود
رسید از جناب الهی خطاب — بسوی جناب رسالتماب
که گر خشم گیری درشتی بدی — بدان لحظه باکینه گوید بدی
صحابه که جمعند مجموع حال — بپیرامن تو ثریا مثال
چه بنشان نعش او فتادی بدور — پراکنده اندر غیاب حضور
بدش حلم چون با خلیل خدا — ستائیدش اندر حضور رضا
خدا ذکر فرموده اورا حلیم — حلیم است قدرش بر حق عظیم
چه خوش گفته اش عرو رح شد — که آمد کلامش در اینجا بیاد
ستوده خرد بر دباری بود — سبکسر همیشه بکاری بود
بارباب فهم خرد هیچ باب — ندارند نسبت عجول شتاب
ز وسواس شیطان بود عجل — در ارکان دین او فتد زان خلل
تانی از افعال رحمان بود — عجله ز وسواس شیطان بود
بود گر شیطان عجل شتاب — ز رحمان بود صبر با اجتناب
شده با تانی علیان از خدا — بشش روز از صنعت این جزا
وگرنه بدی قادر از کاف نون — هزاران زمین یکدم از درون

بنده هر که در کارها مختیار … ابر دست تعجیل تهتک شعار
سرانجام کارش پشیمانی است … کسی کو از آن حیف بر دو کمیت

چه کاری کند بی تامل کسی … ندامت در انکار بیند بسی
در این باب شد حکایت فزون … نوشته روایات از حد فزون

از آنجمله زینگونه کردند یاد … که یک زاهدی بود خفته نهاد

حکایت زاهد عجول و گرفتن زن و رسوائی او از آن عمل نامعقول

نهان مریدی مجرد زیدی … مجرد و حقیقی مجرد شدی
پس آنگاه بگرفت راه قرار … کند سنت مصطفی اختیار

یک زاهدی بر دل آن صلاح … بسی کرد ترغیب او بر نکاح
که فکر پسندیده کرده … نکرده حکایات نشنیده

بود کار خدای سبب بر فلاح … در این آیت امر در نکاح
شود منتشر رحمت خفیها … همان النسل اولاد کاشتنها

مرا انتظار شمار تو سری … نکرده کسی جفتی بدست آوری
که مشفق بود در با تو مهربان … موافق بود با تو در [illegible]

بپرسید یار موافق کدام … بدو گفت آن زاهد نیکنام
زنی را طلب کن که باشد ولود … بود صالح با تو باشد ودود

زن نیک در خانه باشد چو نور … شود مرد آنگاه از غصه دور
از آن زاهد احوال پرسید باز … کنم از کدامین زنان احتراز

بگفتا از این جنس جفتها کن گریز … از آنان که بیگانه خانه بیز
که دیدار ایشان کند قلب سرد … بود مرگ هر روزه از [illegible]

ز سی زان که بود او بیوه زال … نکوهش زن [illegible]
که از ماه عارض کند تا جان … محال امیدت امن امان

ز ده سالگی تا شود بیست سال … بیفزاید هر روز نیک و دلال
وزان بعد تا سی است آرام دل … خداوند مالست سی تا چهل

بود دولت فرزند آن اور دهش … سالیست زد دست در گردنش
ز چهل تا به پنجاه ماند مرور … بود بند ناخوش [illegible] حضور

وزان بعد تا شصت بلای سیاه … بود آفت مال اهل [illegible]
بود چشمه آب انباشته … و یا ارض اوقات ناکاشته

و یا اژدها پیش آلکه کنج … و یا بعد محنت و درد و رنج
ز پنجه چو یک گشته شد زن … بس آنکه بتر بلا پیش زن

بپرسید از آن زاهد با کمال … چگونه تو در حق حسن و جمال
بگفتا جمل زن بار شاید بود … خردمند [illegible] بود

ذکر جمع کرد در صفت جمال … بود [illegible]
زن نیک طوبی برای کار … کند مرد با فقر را با وقار

کرشمه ز زندان ظالم شدن … به از خانه با کره روز زن
اگر کس شوی نیکبختی با کس حق … سفر کن چه [illegible]

غرض آنکه زاهد چه آنها شنفت … تجسس کنان شد طلب [illegible]
از امداد یزدی بخت بلند … سعادت شد از بهتر او [illegible]

یک دختر از خاندان شریف … نکوروی خوشخو لطیف ظریف
ز عکس رخش صبح اندر نقاب … ز زلفش دل حلقه در پیچ و تاب

نکو خوب صورت بد آن سیم تن … ز سیرت همان بود بر سیم تن
چه زاهد بصحبتش شد آن نازنین … بآن نازنین گشت یار و قرین

بآن صحبت شیرین چه گردید جفت … ز مضراب در دانه [illegible]
بدان نعمت او شکرها نمود … طلبکار فرزند دلبند بود

چه یکچند وقتی از آن برگذشت … امیدی که بودش میسر نگشت
رخ عجز را بر زمین بر نیاز … نهاد [illegible] دعا کرد باز

را کرد تیر دعا از کمان … بزد تیر اخلاص را بر نشان
چه تیر دعا اندر آمد بهدف … علامت دردانه در صدف

بود هر که را پاک دل [illegible] … دعایش رود بر در [illegible]
پس از نا امیدی ز ابواب فیض … بر او باز کرد ایزد ابواب فیض

ز زاهد

[illegible] بد آثار حملی بدید … تفضل دل زاهد آمد کلیه
همی خواستی تا بگفت شنو … کند ذکر فرزند هر روزه نو

[illegible] نام او در زبان … پس آورد به طالب این بیان
بگیر از کرم که ای نیکبخت … مراد ترا نیست راز نهفت

بماند که زمان این [illegible] … که اندر صدف یار شد ای نگار
نهد پای در عرصه گاه ظهور … پسر هست خالی ز نقص و قصور

لقب نهمش نیک فرخنده نام … بتعلیم علمش کنم اهتمام
بیاموزم احکام شرعی بدو … چه [illegible] ذکاوت ازو

بماند که زمانی شود از کرام … بالهام غیبیه عالی مقام
ور الیک کریه کشم در نکاح … شود باب زاده دل افتتاح

اثر آن ولادت به هر کرد کار … شود نسل با النسل من [illegible]
بود تا ابد در جهان نام من … [illegible] کام من

بدو گفت زن کی رفیق شفیق … نه نیکوست گفتار تو این طریق
[illegible] چو جزم [illegible] … چه [illegible] راه آلایش بیهوده

نخست آنکه گه نه از صدف … که در تب [illegible] صدف یا خزف
دگر آنکه آید بدار بقا … و یا زود پوشد لباس فنا

غرض آنکه پایان این کار را … نداند کسی غیر علم خدا
تو هم زاید این تمنا پرست … شتابان سمند خیالات پست

تبازی در این عرصه آرزوی … [illegible]
شوی سوخته در تمنای خام … که روزگارت نگردد بکام

سخنهای تو رفت باد در هوا … همانند آن مردک پارسا
که روغن و شهدی بر دو سبوی … فرو ریخت از خامی آرزوی

بپرسید زاهد از آن نیک زن … که هرگوی اندر [illegible]

حکایت خوردن [illegible] زاهد از آن مرد عجول که سبوی خود را شکست و [illegible]

بدو گفت آن صحبت پاکیزه رای … شنیدم که این پیش یک پارسا
به هر بیت بردی بازار کالا … ز بازار کان [illegible] ارمغان

ز شهد و ز روغن که بود حق … از آن [illegible] بسی برد
[illegible] پارسا مرد را [illegible] … [illegible]

بهر روزه قدری از آن سودها … فرستادی او بهر آن پارسا
از این راه هم سود [illegible] … بی زاد فردا غنیمت شمرد

ابر ذات [illegible] بر قرار … که او را دهد قوت در روزگار
بهر روزه قدری ز روغن و شهد … فرستادی آن پارسا را بجهد

[illegible] … نهادی در آن ما [illegible] کنار
سبو از آن پر شد اندک زمان … نظر پارسا کرد روزی بر آن

[illegible] … بخود گفت [illegible]
فروشم بگیرم [illegible] ده درم … وز آن ده درم پنج [illegible]

[illegible] … شود کلام از شمارش فزون
فروشم [illegible] … [illegible]

[illegible] … بیاموزمش فضل علم و هنر
رسد [illegible] … که [illegible] رباب

[illegible] … که او را که زین عصا من [illegible]
بگیرم عصا را ز جا برکشید … که گویا پسر [illegible]

[illegible] … بزد آن عصا بر سبو [illegible]
که بشکست [illegible] … سراسر [illegible]

[illegible] … خیالات [illegible] محالات او
ترا نیز احوال باشد چنان … از آن نیکو [illegible]

کسی [illegible] … شود کاسه [illegible]
خردمند باید [illegible] … [illegible]

چه زاهد [illegible] … خیالات بیجا [illegible]
از [illegible] … [illegible]

بفرمان حق اندر شب او ار   ز زندان خلقت شبه آشکار
قضارا پسر بود مین پسر   سراپای او چون درخشان گهر
بحسن جمال نعیم دلال   نمایان از او قدرت ذوالجلال
ادلات حسنش شمول کمال   کرامات لامع مدلل بحال
پدر چونکه نور جمالش بدید   چه جان اندر آغوش خویشش کشید
اسیر جراحت چه زنجیر شد   ابر پای جهدش زمین گیر شد
شب و روز بنشست در پای مهد   شدش مهد جنبان ابا جد و جهد
بگرمابه مادر چه تشریف برد   محبت پدر ران پسر را سپرد
پدر هم بخواند انبید شست کار   یکی معتمد آمد از شهریار
بزاهد بگفتا که ای سنگ راه   اجابت کن دعوت پادشاه
تعبیش او را طلب کرده بود   که تا غیر از این هیچ ممکن نبود
ببالیت رفتن ورا بالضرور   شود وارد انشاء اندر حضور
یکی راسو نا چونکه در خانه داشت   که در پاس خانه ورا اسپاداشت
پسر را سو بر نگه او [illegible]   نگهداشتی خانه را از گزند
اگر بود تا میزدی عبور   از او دفع شر میمودی بزور
چه زاهد ز خانه برون پا گذاشت   پسر را برابر سوی خود واگذاشت
بهاندم یکی مار شد آشکار   بگهوارا چون گشت نزدیک مار
نگه کرد در سو کران کینه کوش   ولش [illegible] جوش
حرفلکش بود تیزتر از خدنگ   بگهوارا کودکی اوزرت جنگ
برون جست [illegible]   اجل وار تا مار افتاد مرد
سراپاش رنگین شد از خون مار   سلامت شد آن کودک شیرخوار
در آنحال زاهد هم از ره رسید   برو راسو از [illegible] دوید
که او را هم مژده از کار خویش   که بنموده خدمت بهر روز بیش
ورا دید زاهد چه آلوده پوست   کانکو کین خون فرزند ماست
غضب مشتعل شد بکانون دل   ورا نار تهتک شد مشتعل
برآمد ز [illegible] دماغش بکار   ازان پیش کو سر در آرد بکار
[illegible] عصا [illegible]   که [illegible]
سر جدا شد انگه [illegible] شتاب   پسر را بدید اندر آنگاه بخواب
[illegible]   [illegible]
برآمد ز [illegible] حسرت ز دل   ز کار بد خود شد منفعل
[illegible]   [illegible]
کرد اندر [illegible] با این ملال   [illegible]
[illegible]   [illegible]
که ریزم چنین خون [illegible]   [illegible]
در آنحال [illegible] اندر برش   [illegible]
چنین [illegible] شکر نعمت کجا   [illegible] ایزد عطا
[illegible] زاهد [illegible]   [illegible] سخن
که خود [illegible] که بر جای شکر   [illegible] غفلت [illegible] شکر
[illegible]   [illegible]
مزن [illegible] بر سر [illegible]   مباش این [illegible]
[illegible]   ملامت کند اندر آن [illegible]
نباشد [illegible] اندر آن   [illegible] حاصل از آن
[illegible] تعجیل و شتاب   بیارد [illegible] اضطراب
شتاب [illegible]   [illegible] راه گشت
[illegible] ندامت [illegible]   شود نا امید از حصول مراد
شتاب [illegible]   [illegible]
نه تنها در فتنه بر توک شد

حکایت پادشاه و باز و شتاب نمودن و رفتن باز و پشیمان شدن

در امید لم بسیار کس افتاد
شنیدم که یک خسروی تاجدار   برون رفت روزی بعزم شکار
بهر سوی میتاخت بهر مراد   سر اندر [illegible] صید [illegible]

ورا بود بازی بچنگال تیز   که او از طایر نبودی گریز
چه او باز کردی پر و بال را   سیه مرغ از چرخ احوال را
شه او را به دشت صید [illegible]   [illegible] کاسه شد
یک از پیش از شوق اسب تاخت   ز دنبال او اسب را گرم ساخت
بیک طرفة العین بپیمود دشت   ولیکن هراندم به تشنگی گشت
بیک دامن کوه تا که رسید   که آب از بالای آن میچکید
پیاله می براشاه [illegible]   نگه داشت تا گشت مملو ز آب
فرو ریختش آن آب برافول   دل شاه شد ز انحکایت ملول
چه مملو شد از آب بارد گر   برانگام زد باز آن باز پر
زکاسه باز آوری هر اندم رسید   غضبناک شه باز را کشته دید
کند خواست از قطره پر آب   برون آورد شه هر آن [illegible]
که تا قطره قطره بکام چکد   چه پر شد لبالب بکام رسد
بفرمان شه اغلام دلیر   بر افراز که رفت اندر زیر
یکی چشمه دیدم ز حقیر ذلیل   بمانند چشم [illegible]
سراسیمه جستم از آنجا بزیر   [illegible] حال این ای امیر
ولی بود از دیدگان اشکبار   همی [illegible] خون دل در کنار
کشید از جگر شه یکی آه سرد   بگفت از غم باز زارم بدرد
بفرمود کریم [illegible] باز   ندیدم در آندم [illegible]
وصال انکه او بود غمخوار من   [illegible] کار من
بود باز را منت بیشمار   ابر او هر جمله اهل زمان
قرار اینچنین بود شهریار   [illegible] در کشتنش [illegible]
شها را فزون آید اینها بکار   شکیبا [illegible] حلم و وقار
که توسن تند [illegible]   [illegible] کشید عنان
که منم پشیمانم [illegible]   [illegible] پشیمانم سود نیست
[illegible] خود کرده ام [illegible]   که خود کرده را [illegible]
ربودی بپرواز اندر مصاف   بیکحمله سیمرغ از کوه قاف
وگر تاختی جانب آسمان   ربودی عقاب فلک آشیان
در آن روز آن باز [illegible]   که [illegible] از پیش آن شاه [illegible]
تنک آمدم [illegible]   ز خیل حشم دور افتاد رفت
[illegible] تاخت با اضطراب   بجو [illegible] اندر آن [illegible] آب
ز ترکش [illegible] جام   بزد باد باز زیر آنکوه کام
چه شه خواست تا نوشد آب زلال   بر آن جام زد باز ناگاه پر
دگر بار تا [illegible] پر شوده   نگهداشت [illegible]
شه از غایت تشنگی خشمناک   بزد بر زمین باز شد او هلاک
چه شه [illegible] اینچنان [illegible]   [illegible] جام
بفرمود شه [illegible] از آب زلال   دلم خواهد اما ندارم مجال
ببالای [illegible] بکذار [illegible]   [illegible]
بکوه [illegible] والا مقام   نهادم بر افراز این [illegible]
یکی اژدها [illegible] مرده بود   [illegible]
لبالب ز قطره آب سرد   که [illegible] نوش کرد
غلام از [illegible] سؤال   که [illegible] این [illegible] حال
[illegible] باز هم [illegible]   بیان ساخت جمله برای غلام
[illegible]   شکیبا نکردم شدم خشمناک
[illegible] غلام   که ای [illegible] فرخنده [illegible]
بلای عظیم از شما دفع کرد   همی [illegible] شود
[illegible] خشم را   [illegible] خشم را
حکیمان بدینگونه فرموده اند   [illegible] نموده اند
[illegible] ازین کلام   بفرمود شه در جواب غلام
[illegible] چو [illegible] شتاب   [illegible] عتاب
[illegible] زاهد [illegible]   [illegible] داستان [illegible]

که امثال تو در جهان خراب / بسا شخص نادم شدا از شتاب
هزاران تعجیل هر کس که رست / ز سنگ جفا پای عذرش شکست
ملامت مرا کنند هر دم برش / بدانم که دارم شرکان بخویش
مرا نیز باید عمل انتشار / ازان باز گویند در روزگار
شتابنده در … از سکون / ز رنگ حکیمانه رفته برون
بباید خردمند پاکیزه کیش / در تجربه برگشاید بخویش
تانی تدبیر پیشه کنند / براهی که باشد ز اندازه رند
ستاره سب تعجیل غفلت … / عنان تا توانا نگهدار باز
پی پای نفس توسنگ مدار عجول / نکرده است دانا عجولی قبول
نگشته کسی بهره ور از شتاب / بسی خانها عجل کرده خراب
شنیدی حکایات پیشینیان / ندامت کشیدند از آن …
گرانت بار شتاب غرور / شکسته بسی مردم پیل زور
بیا بگذر از این سرای العزیز / که تا چیز هرگز نکردید چیز
صبوری تو هم در که زین شتاب / در اینباب گفتار شد بی حساب
بدلها که بیمود از عجل تب / صبوران مخلص و اندیشه …
که بار اکردان ز قوم عجول / دل احوال تو … قبول
سگ مغزی ار حلم فرمایدت / دروت برون ساز معمور نور
عنان در کف عجل چون داده اند / بسی بند در این ورطه افتاده اند
بد و نیک گاهد کرای یار من / نشستی مرا دادی از این سخن
چه هرگونه گشته حکایات ان / در ایام باشد روایات ان
بدانند هر کس تغافل کند / سگ بی … شتاب اورد
سر بینند ندامات هر روز دراز / در افتند بسی نشیب از فراز
حکیمان اشارت نمودند چون / سوی آن اضایع شود رهنمون
ز تعجیل خفت کنند انحراف / که نبود در این بغیر از خلاف
گذاری گرش تا که چندی درود / ابر خاک رسوایت افکنده
قبول شتاب عجولی مکن / کران … بر ندامت سخن
خرابه خود را تو معمور ساز / مر این فعل بیراز خود دور ساز
بکش پنبه غفلت را ز گوش / هنر بار بیش از توان را بدوش
کشیده اگر دیدها را بر شتاب / بظاهر چو آب است باطن سراب
اگر چیز خواهی شتاب مدار / که چیزی برب اید الکام کار
الهی بپا غفلتان که بار / با بنها که بود بنده که زنکار
بحق کسانیکه گاه شتاب / تحمل گزین گشته با اضطراب
شتاب از سر شیعیان … / بفرما باین بنده بار
ز احوال تعجیل … نگاه / نگاه نگاه نگاه نگاه

فصل بیست و پنجم در وصف خاموشی و خموشان حقیقت اقران

کنون از خموشی سخن سر کنم / ز … صفحه را پر ز زیور کنم
ز وصف خموشی تمایم بیان / بود حقیقت پیشه عاقلان
خموشی چو از پرده پوشی بود / صلاح همه در خموشی بود
ردای خموشی وقار اور است / سکوت از تکلم یقین بهتر است
خموشی بود پرده پوش سخن / خموشی بود راحت جان و تن
خموشی بود مخزن رازها / نگهدار شخص از هزاران بلا
کسانیکه استند با عقل و هوش / ز بیهوده استند دایم خموش
زند هر که دم در خموشی بکام / بود سالم از فتنه خاص و عام
کلام نگفته توانیم گفت / ولی گفته را نه بد … نهفت
حیا از خموشی رغبت … / خموشی است مغز کلام است پوست
نوشته اند پیشینیان در کتاب / در اینباب اخبار بیش از حساب
از آنجمله بنوشته اند اینخبر / که امد در اینجا مرا در نظر

حکایت ملک زاده و فواید خاموشی

که شاهی بد اندر زمان قدیم / کنوز و زرش فراوان گنجش عظیم
خراج مداخل فزون از حساب / ارجهان اوعالمی کامیاب

عطا کرده یزدان باو یک پسر / نجابت خردمند صاحب هنر
زبهزاد نام آن پسر پادشاه / سپرده بیک عالمی نیکخواه
پسر نیز در خدمتش سیفر زود / بسی سعی علم ادب مینمود
بخود کرده بد استراحت حرام / علوم ادب یافتی صبح و شام
که هر کس بعلم آشنا میشود / باندک زمان مرد دانا شود
باستاد شهزاده روزی بگفت / که مولا … از راز … گفت
بسی عمر باید در این روزگار / که گردد علومی بما آشکار
نگردد علوم آخر ای سرفراز / مرا یک کلامی بیاموز باز
ببد و نیک عالم که خواهی اگر / خوراکی تو شوی رستگار ای پسر
خموشی بگیتی بکن اختیار / مکن جز خموشی شعار و دثار
که بر آدمی هر بلا گردد روی / زبان زیان کار آرد بسوی
بدو ساید ندامت و محنت از آن / … ملالات و حسرت از اوست
از او فحش گویند غیبت کنند / سرایند بیهوده هرزه زنند
نکو صفتی است در روح جان / که بهر خموشی بود بر دهان
بضرب المثل گشته این خاص / که خاموش نشین فارغ از هرزها
حدیث است از سید کاینات / که هر کس خموش است یابد نجات
کند آدمی چونکه گفت و شنید / نرسیده از رقیب عتید
اگر نیک گفته است یابد صواب / و گر زشت گفته فتد در عذاب
و گر گشت صامت ز خیر و ز شر / بر حمت بیفتند … ان دگر
بر آن بنده رحمت کند کردگار / که هر که بگوید سخن آشکار
دران گفتگویش غنیمت بود / و یا ساکت با سلامت بود
فتاد هر که را گوش اختیار / دل شادی سالم شد از روزگار
همه اهل دنیای دون دغا / شده پیرو نفس در اهوا
ز بغض و عداوت و هر حسد / ز بیهوده گوینده و گفتار بد
بجویند بهر عزت احترام / ز حکام جور و ز اهل ظلام
ببالیت از آن صفت اجتناب / و زان طایفه دور بودن ثواب
از ایشان کناره بگیر ای پسر / که تا رستگاری بیابی مگر
رسول خدا خوانده در خطبها / که رحمت کنند آنکسی خدا
که نفقه کند فضلهای خویش / نگهدارد بندد ز گفتار بیش
برای ملاقات کاینات … / کند از پی آخرت احتیاط
چه در نامه درج است گفتارها / ز بیهوده خوانند هر روز جزا
ببندد زبان از کلام مباح / حکمت ز گفتارش همی بیند صلاح
بفرمان حق چونکه شد نفخ صور / خلایق در آرند سرها ز گور
بالسیته زانگونه سیه بیان / که تا کم کند درد هیچ صدای ازان
ندارد کسی زهره گفت گوی / نکرد اند از بیم خود چشم روی
پس از کار آگاه باش ای پسر / که در پیش داری بسی پر خطر
کمی مرکب نطق را چون رها / لجامش نگهدار از هرزه ها
زبان داده سر زبان … / زبان خطا گوی هرگز مباد
بهوش باش اسلام تقریران / که نا رد زبان بر سر تو زیان
چه شهزاده از عالم این شنید / بلرزید بر خود بکردار بید
ز سر هوش رفت از خود شد بیت / نصایح بلوح دلش نقش بست
باستاد گفت که ای نیکنام / سرودی سخن بر حقیقت تمام
مرا کرده دادی ازکار خویش / رسانم بمنزل مگر بار خویش
بزی انچه مالت معلوم گشت / جهانی که داود را موم گشت
صلاح اندر این است ای نیک کیش / کشم پای عزلت بدامان خویش
نشینم از این بعد در گوشه / بگیرم ز بهر آخرت توشه
یقین شد بود در تمام امور / فراغت بعزلت بود و حضور
کز آمیزش اهل دنیای دون / برد سطر از حقیقت برون
بعزلت بود منفعت بیشمار / خموشی کشد پرده بر روی کار
نشستن با مردم بیخبر / بود زهر افعی مردن بتر

که م عزلتی اختیار آنچنان   که این پس نه بیند کس از من نشان
چو شهزاده را یافت عالم نگری   تا بیند او از هدایت دری
چو خیر او باز رغبت نمود   دگر بار با باب نصیحت کشود
بدو گفت اینها که کردی بیان   از الهام غیبی یافت شد بدان
بحال محبت نمودن خطاب   برایت نشاط خاطر مدعا است
چو ساکت شدی دل کند دریا بیان   بجز بیدیا چار ار جاره ساز
هر آن غنچه گردید گوشه نشین   طراوت فزوده باغش ز تمکین
چو استاد این گفتگوها بگفت   لب شاهزاده چو غنچه شکفت
باستاد کم کای هنر فنون   ز باب خموشی سخن کن فزون
که تعلیم ز دنیا رسیدا شود   گل از گلشن فهم چیدا شود
نفرمودن آن فاضل ارجمند   بمعراج آمد با جمله خطاب
که همت خموشی بکن اختیار   که صامت بود یا دیر ...
دلش از ملالت معمورتر   نباید دلی از فزون گوهر
هر آنکس سراید سخن بیحساب   خرابست قصر علومش خراب
چه مهر سکوتش بود بر دهان   دلت است خالی ز نقص زبان
سخنهای بیجا و حرف تباه   کند خانه دل سراسر سیاه
بمیدان دهر است بسیار گوی   ز چوگان سرگشته مانند گوی
خموشی نکو مهمانا بود   دل صاحب سرا امانی بود
چو شهزاده اینها ز عالم شنید   ز تعلیم صد آشنا بگوشش رسید
بر دو نغوه و لیس از آغوش شد   ز تعلیم از زمانه که خاموش شد
بدو گفت استاد کی شاهزاد   چه حالت مگر بهر تو دست داد
که بجز وفنا در کشتی خموش   بر آورد شهزاده اندم خروش
که هر کس ز خود رفت بر لب بار   شود فارغ از زحمت روزگار
خموشی چنانم در آغوش کرد   که گفتار دنیا فراموش کرد
در اینجا گدان عزلتی داد یاد   که گردم نه بیند دگر گرد باد
بگفت این بر خوات از جا و رفت   کلو که خویش منزل گرفت
دگر روز کین طاس بار سپهر   نقاب ظلم در گشتش ز چهر
نشست از بر مجلس استاد کار   بهلوش شهزاده هوشیار
دگر عاملان گرد او گشته جمع   چه پروانه اندر اطراف شمع
در حقه گفت سکوت با ز   سخن گشت اندر میانه دراز
کل عقودات پردر فتند   ز لاو نعم طبلها سفتند
ولی بود شهزاده مات از خموش   کار بیابر حاضران چشم گوش
تعجب نمودند حضار آزمان   که با ایشم فهم ز طب القلن
چرا مات خاموشی ... اوی   فرو بسته بر خود در گفتگوی
نبودند آگاه چون از سبب   که از پند استاد او بسته لب
ز استاد بشنیدا وصف سکوت   کند ذکر حی الذی لا یموت
بدل یافت دردش ذکر از خزلفی   نگوید بغیر از ضرورت سخن
عبادات شغلش بود صبح و شام   لطاعات بر دیم جنس قیام
کدورات را صحوش گرده ترک   علایق شناز کی از باد برک
زبان کی ز فطرت بهر صبح و شام   شناور از او بر دهای ظلام
از انجمن آگاه کردند شاه   بترد لپر آمدان تیک کراه
سخن هر چه گفتش جواب نداد   علت کانکرد نشه را د
اطبا طلب کرد بهر علاج   ندیدندش چون علتی در مزاج
بگفتند باید رود در شکار   مگر چیزی از او شود آشکار
خود شاه جمله طبیبان را د   بدین بر نشستند با شاهزاد
سوار است شد بر گرد دشت   صدائی ز طوطی نمودار گشت
نفرمود شاه دانش پژوه   بلا وند علتها پیاده کروه
ز جوب ستان هر چه بود کیاه   بجستی بر بیخ یکیک سیاه
بناگاه طوطی پرواز شد   ز دو بنای او بازش باز شد
گرفتار شد طوطی از کمین قفس   نمودند او را میان قفس

چو در بند شهزاده طوطی بدید   در آن وقت تیغ زبان بر کشید
که طوطی صحرا را با زاد کشاد   بد آنگونه اندر قفس او فتاد
که احوال حرب الشکل گشته آن   شد آشفته در تمام جهان
که طوطی زبان گوهر شیرین کلام   نه خوردور قفس دیدی صبح و شام
بسی سرکرده نالش بهاد   نباشد بود در بس خانه زاد
چو شه از پسر این سخن را شنفت   تو گفتی که او را گل از گل شکفت
بگفتش چرا حرف باید نگفت   مر این کودکم قهر تیر انهفت
پدر را چه حیرت با سینه تر   ز فرزند دلبندش آسیه تر
برای چه بودی بدین سان خموش   ز بود ما ز مغز پدر عقل و هوش
بحمد الله اسباب تاج کلاه   وزیر ندیم انیس سپاه
کنیز غلام سلاح ستور   فزون است از لشکر مار و مور
در گنج گوهر بود اندر   که قدرش نیاید بگنج اندر
جلیل ذلیل سفید سیاه   ز ماهی بود در ان قرنا باع
هر آنچیز خواهی تر احاصلست   مرادات جمله بوفق دلست
رخ خور شیر سوی مقصود کن   غم درد اندوه نابود کن
ترا داده یزدان دل و نیکیان   ز تنگ شکر باش شکر فشان
بسی گوش شه پر ز افغال   لبش بود ساکت مانند لال
شه اندر غضب شد ز گفتار وی   بزد یک طپانچه بسر او بروی
پس اندر آن دم بنا بر آنکه داد   بمرغ سخن این چنین باب داد
که صدق ابا سید کائنات   هر آنکس خموش است باید نجات
نخست آمدم سکت از گفتگوی   نخوردی مر این طپانچه بروی
هر آنچه آید اندر سر آدمی   ز هان زبان کار ارد همی
نگهداشت هر کس زبان وقت کار   بود ایمن از سیل روزگار
پی این جواب ایز من مغز سؤال   کلامی که در پاسخ افعال
نیاتم فرو ماند از ذکر رب   چه غافل ز حق کردم از این سبب
شود غافل از ذکر حق یکزمان   در اندم بود مرده اما زبان
اگر راست گویم با شهریار   پس الحق هر شود آشکار
بود هر که حق بجانب مرد   ذخیره در آن گاه ثواب برد
خوش آمد بگویم اگر با دروغ   دروغ از کسی می نگیرد فروغ
خدا گفته اندر کلامش چنین   الا الحق الله ... الکاذبین
ز چون چرا آید ز لب بلند   که هر چه بگویم ز نیک گزند
نویسند از رقیب عتید   هر روز رقابت خدای مجید
از آن گفتگوها بگوید جواب   من اندم شوم عاجز از آن جواب
بگیر از کلام حق داد گر   ز تبدلکم ورز سنوکم خبر
کلامات چندی صدا بی گمان   ز قرآن خبر داده هر سر کلان
که بر کوه خوانا تجلی طور   در آنکوه خواهد نمودن ظهور
من ارم چو روز قیامت بیاد   که باید پاسخ گفتار داد
چو دانم یقین آنکه پروردگار   ... شود آشکار
چرا غفلت آرم بگفت شنید   که اقرب بود ان ز حبل الورید
هر آنچه ... یک ز خیر و ز شر   ورا جلوه گر گردد اندر نظر
مرا ایمه را التماسی ضرور   نفرمانا الحاح در این امور
ضعیف ارکیفم مرا نیست تاب   دهم جهدا این سؤال جواب
شنیدم حدیثی ز پیشینیان   خموشیست ز اخلاق پیغمبران
چو تقریر او را شهنشه شنید   ببند بد او را بر در کشید
جبینش ببوسید بس بارها   بیاورد حمد الهی بجا
که فرزندی او را بدان گونه داد   یکی خلوتی است با قلب شاد
که هم شیخ اگاه هر صبح و شام   بذکر الهی نماید قیام
پس ای سر فرازان با عقل و هوش   از این بابه چندی بمانید خموش
که این نام بیحد طاوت است   در او سودهای فزون مضمر است
خموشیست غوری ز انوار حق   که از نورها حلیه برده بسی

بود در نور گنجینه‌اش سیم است / چه بیرون بیاید ز گنجینه است
چه نیکوست گنجینه مملو ز نور / نکو نیست سخن تا نگردد ضرور
نگهدار دایم فضول زبان / بدل شهدهای خموشی چشان
که شهد خموشی بود قوت جان / دل ار زنده باید غذای جان
ز گفتار بیجا نیاید به بند / که باشی بهر جا [illegible] ارجمند
خموشی بود حافظ [illegible] / بود [illegible] جسم جان
چو گفتار نا صاف بیجا بود / خموشی از آن گونه اولی بود
نگهدار بسیار خاموشی است / ز هر بد نگهدار خاموشی است
نیاید ز لب یار گوش نکوست / بود مغز اندک در لب یار پوست
چه عارست دایم نگفتن زبان / دگر شکر گردد بر بدگمان
چه شد بسته کام از کلام فضول / هر آنچیز را گوش افتد قبول
فواید بود در خموشی بسی / ندیده زبان از نگفتن کسی
نگفتند با عارفی کاردان / چرا نیست افزونت با کسان
ز یاران صحبت کنی احتراز / همیشه در عزلتت بار باز
چه خوش گفت آن عارف هوشیار / که عزلت از آن کرده‌ام اختیار
که باشد زبانم ز گفتن خموش / نه بر جای گیرد مرا عقل و هوش
نجستیم رفیقان بجد شفیق / رفیقان نیک چه نیکو رفیق
نگفتند استند ایشان [illegible] / نگفت آنکه [illegible] روشن روان
نگاه است تنهائی خواهش است / که دایم مرا از رفیقان خویشست
[illegible] قلم سیاه و صدا / نیاید حدیث بیهوده بر ما سرا
بسی خاصیت یافتم زین عمل / ز عزلت به بهتر نیستند خلل
نگشتم با احرت هیچ کار / که باشد مرا احتراز این ستم کار
خموشی است تنها نه جمع است نیز / که قوت بگیرد دل از این سه چیز
کند روح را صاف روشن چو نور / شود خواهش نفس از شخص دور
کن از خواهش نفس و عادت حذار / [illegible] بر خموشی لب باز
نیابد چه از نطق ازاری خموش / نه بر هر خراید ترا عقل و هوش
خموشی بپوشاندت هر عیوب / خموشی مصفا نماید قلوب
خموشی کشد پرده بر روی کار / خموشی ز خاطر زداید غبار
خموشی بود داغ [illegible] / نگهدارد از [illegible]
برآرد سر شخص از جیب غم / کند حرمت [illegible] همه رو بهم
خموشی برآرد بن بی خلاف / کند قلبها را بهم رام صاف
به صاحب [illegible] در صوفت / مکرم بود صاحب [illegible]
چه امری بر شخص مشکل شود / چو خاموش شد مشکلش حل شود
ز صامت نگوییم که صامت [illegible] / ز بسیار گو نیست ساکت [illegible]
خموشیت مهر در خاطر برین / شراب خموشی بود دلنشین
هر آنکس که این باب را گوش کرد / سخنهای دنیا فراموش کرد
[illegible] دلربای / دلش را بنا کرده باید صفای
نه [illegible] علایق گزند / کند دیو ملعون [illegible] بلند
چه خاموشی آمد [illegible] / [illegible] اوست [illegible]
صبوری تو در خموشی بکام / جز آن تا سلامت شوی و السلام
الهی بخلوت گزینان یک / بحق خموشان اندیشه یک
بدانها که از ما سوی دور بود / ز یاد تو پرنور معمور بود
بعزلت گزینان [illegible] / بلبهای بر بسته ارجمند
بدانها که جز تو نجستند یار / گرفتند از خلق عالم کنار
بحق وحیدان وحدت طراز / بچشمیکه بر درگهت شد باز
بحق عزلتیان بحر سکوت / بدل زنده داران ذکر قنوت
که ما را هم از ما سوی دور دار / دل از یاد خود دایم معمور دار
عزیز بکار خموشی نما / بهر رشته‌ها برده پوشی نما
نیابمان ز گفتار دنیا بلند / عطا ساز دلهای ما ارجمند
ز یاران دنیای هر ناسزا / ببر رشته گفتگوهای ما

از اینها بهر حوادث مکن / چه گل باز کن غنچهای سخن
ز هر شر و شر زبان دار دور / غفورا غفورا غفورا غفور
ز وصف خموشی چه پرداختم / وزان شیوه را [illegible] ختم

فصل بیست و ششم در مذمت پرگوئی و بیهوده سرائیها

ز پرگو نشا اکنون نمایم بیان / زبانست در پیش گوینا زیان
ز بسیار گوینا شود قلب تنگ / [illegible] سبک
که بسیار گو [illegible] نا سراست / صدای پیاپی چه بیکار است
مسلسل سرایان روده دراز / بود حرفشان بر سبیل مجاز
نفهمیده گوینده [illegible] را / نگو نشنیده حرف [illegible] را
زبان بسته به از فضول کلام / فضول کلام است [illegible] کلام
دلا نیکه بار است لیل و نهار / بود همچه سوراخ زنبور و مار
نباید برون زبان بغیر از گزند / زبان سخن [illegible] را ببند
دلا نیکه باید بر آن گل نهاد / بهانه شود خاک [illegible] بباد
درختیکه برداشت بسیار بار / تهی مغز باشد در آن هوشیار
کلام فراوان ندارد فروغ / تهی نیست از افترا و دروغ
گلش چه رنگی بچیدن بموی / گلا چین که باشد در رنگ بوی
نه هر گل سزاوار چیدن بود / نه هر روی لایق بدیدن بود
نه هر حرف را میتوان گفت باز / درازست گفتار روده دراز
تنک مغز بر گوی هر نا سرای / دلش هست خالی ز یاد خدای
نگوید جز از هیچ گفتار هرز / [illegible] جز خاک گور
شب و روز مشغول گفتار خام / بر نجند مردم ز طول کلام
زبان داده بسیار سر را بباد / زبانیکه بیهوده گوید مباد
مذمت در اینکار آمد فزون / بر رفته زاندازه حد برون
سخن رفته از جا سلطان چهار / که هر یک بود گوهری شاهوار
یکی گفت هر حرف کردم نهان / نگردیدم هرگز پشیمان از آن
ولیکن بسی حرفها گفته ام / که از وی پشیمانه [illegible]
[illegible] بود قدرت من بیشتر / [illegible]
هر آنچه نگفتم توانم که گفت / ولی آنچه گفتم [illegible] نهفت
[illegible] شاه [illegible] این جنین / که فرموده [illegible] در [illegible]
بود گوئیم صعب پشیمانیش / [illegible]
چهارم بگفت از زبان هر [illegible] / در اگر [illegible]
ولی هرچه ناگفته‌ام هر زبان / [illegible] اندر کف من عنان
اگر خواهم [illegible] گفتم مسکینم / وگرنه [illegible]

حدیث نبوی [illegible] پرگوئی و عقوبت بیهوده سرائی

صدیقی هست از پیشوای رسل / حبیب خدا احمد آن عقل کل
که آنشب که رفتم بمعراج بر / بدیدم عجائب فزون از شمر
از آن جمله دیدم یکی رخنه چون / که گاوی بزرگ آمد از آن برون
کند عودت در رخنه‌اش بازگشت / بسی سعی کرد و میسر نگشت
بپرسیدم از جبرئیل امین / برادر بگو تا سبب چیست این
بیان کرد پس او چنین شرح حال / که مانند [illegible] این مثال
که از لب [illegible] بزرگی شود / پشیمان شود و اندر آن [illegible]
کند سعی تا باز گردد مگر / میسر [illegible]
در اینباب بشنو حکایت فزون / ز حد زاندازه باشد برون

حکایت [illegible] سبب سخن بیجا

شنیدم که بودی یکی اکبر / مصفا چه آئینه خوش ضمیر
در آن انجمان [illegible] / که گویا شد از سلسبیل [illegible]
[illegible] / [illegible]
بحکم مجازت سر رشته آن / سر انجام شد [illegible]
نخستین [illegible] / [illegible]
[illegible] / ببرد [illegible]

گرکشانند یاران دراین بوستان / خورش هست عمرها بصحبت ستان
بیاکاوه انجم فریز زنگ سار / درالعقب یکدیگر ای کرو بان
ازنکهت عذار اینزو زکار / هراسنید خشکسالان هرسه یار
علامات فرقت نموداد گشت / بدان نکه هر روزه بسیار گشت
که زانکه کرانید هرنا بایار / نماند نماندی در برقرار
بود خوش بیاسایش از جام وصل / ولی هجر باشد سراکام فصل
ازاین خوان کسی لقمه نانی نبرد / که شکمش ریزید ز دندان نخورد
زلالی که بد استداد حیات / درآب پیشان معاش نجات
دران انجنان نقص آمد پدید / کرکشته لطف ازان نا امید
زما وا بی لوف کنند دل / مبادا که کشتی نشیند بگل
برفتند پس در برسنگ پشت / بگفتند داو از سرای درشت
که بوی جدائی رسد بر دماغ / شکرت در کام ما ایاغ
جدا سخت چشم بد روزگار / زماها جدائی بسنیده یار
بنالیدن سنگ پشت از فراق / که اینکه شکوت ما لا یطاق
مرا پیش ما نیست راه حیات / شود زندگانی بدل بر ممات
چه نوعست یار همدم شان / میسر بیکرودم این سخن
حرامست این زندگانی دگر / بود مرگ از این زندگی نیکوتر
مرا نیست تاب وداع شما / چه آرم ببار فراق شما
نگفتند لطفا ابا یار خویش / که مارا هم از خار غم سینه ریش
چه آریم گر التهاب زمان / زسوز فراق آتش بجان
ولی محنت قلت آب بهاش / بباد عدم برد هر خاک ما
ضرورت کند ترک یار و دیار / نمودیم عزیمت از آن اختیار
بزداه ان سنگ پشت نکبت / که حق داکیید از علوم نخست
ضررهای نقصان آب هوا / بود درحق من فزون یار شما
کند حق صحبت کنون اقتضا / روید ابر بیه هم خود مرا
شما حال بر جای جان ملند / تن خولشیرا هم بهره برید
نگفتند امونس غمگسار / فراق تو صعبست بیش از شمار
غم تو فزونتر بود با سخن / زرنج سفر و زجلای وطن
بود جا دهر منزل اما رویم / اگرچه کالت مرغه شویم
ملاروی تو چشم ما تیره گشت / نیابیم دریا لخت ما چیزگشت
نداریم ما هم جز این آرزوی / که باشیم با هم دگر رهبری
ولی رفتن ما زروی ضرورتست / ندانیم جاوای دیگر کجاست
لزومم بر پیمان بود بالضرور / رویم از هوا تا بجاوای دور
مسیر نکرد و که همراه ما / تو هم باشی اینجا اندر هوا
دگر سنگ پشت آهی از دل کشید / که اینجا ها راهم شما میکنید
بیالستناد حیله انگیختن / دراین باب رنگی نکو رفتن
حلالت بهجران مرا سوخته / نگاه ون دل آتش افروخته
بهم سوخته جیغ تدبیر من / شماها نمائید فکر سخن
نگفتند ایشان باو کی عزیز / ترا بافتیم اندکی با تمیز
درانید شاکو بهم بوده ایم / ره فهم ترا بر بپیموده ایم
سبکسر مباشیم درکار خویش / تراهست سستی بگفتار خویش
ازاریم در حیرت اضطرار / نبندی مگر سینه ما را بکار
بعهدیکه کردی نوروزی ثبات / شوی جاری از زشت همراه کات
نگفت آگه این چون تواند شدن / که گوئید اندر صلاح سخن
علاجش بیندیشیم ای یاوران / سرا زعهد پیچم کنم عیاران
نکادرد نخواهم نمودن ازان / نگفتند شرطست با او بیان
تراچون بسوی هوا ما بریم / چنین تا بجائیکه ماهی پریم
نگوئید دگر مطلق تو سخن / نگردد ترا باز کام و دهن
بهم هر کرا چشمش بینند ما / سخن جز نداند اخت روی ابرا
کنایه بتعریض چو اند کرد / بود در عبارات شان راست گرد

عزالت بیابد بنان از حجاب / سکوت اندرانیراه باشد نکوست
بچشم خود او درست راه نهاد / که سرگر دو لب بخواهم گشاد
خموشی گزینیم درانیو چنان / که خود هم تعجب نمانید ازان
یا چوب بر دند ایشان دلیر / نگفتند بیانش بدندان بگیر
پس آن چوب بگرفت اندر دهان / گرفتند آن هر دو جانب بطان
بروی هوا اوج بر برافشتند / بدل تخم اندیشه میکاشتند
گذرشان ببالای قریه فتاد / هر آنکس نگاهش بر ایشان نهاد
تعجب نمودند جمع آمدند / دران زیر او از باشد بلند
که بینید لطفهای حیله سرا / چنان میبرند سنگ پشت از هوا
چنین صورتی چون ندیدا کسی / بیاکات فریاد و افغان ببی
بهر لطف کشتی فرو زخروش / بدی ساقی سنگ پشتم خموش
دراخر سرش باد غیرت گرفت / شنیدن ش طاق طاقت محبت گرفت
نگفت تا اگر کنج زشت دید / درچشمش شود کور گرد و سینه
چه پیش بود از بهر گوش دهان / همان بود کوش فشان دهان
زبالا در افتاد بر روی خاک / زنگ کشتنک شد بدام هلاک
نگفتند با او بطان آن زمان / که گر بسته بودی در گفتن دهان
عیادتی یوسان بدام / سرت داد بر باد گفتار خام
زماها نمیبود الا البلاغ / نهادی ابر سینه این حرف داغ
عرض گرنگوئی سخن سنگ پشت / هلاکش نکردی سرای درشت
اگر پند ناصح گرفتی بگوش / بدی تا بمنزل بدانسان خموش
نیکشت عاری زرفت حیات / ازاندام هلاک گرفتی نجات
پس ای یار بشنو و خوانش باش / مکن پر سخن جد جهد تلاش
نمیخواند اگر کبک در کوه / بجنگال بازان نیفتد دچار
مبین بان گرکه طوطی بکام / نه اندر قفس او فتادی مدام
کند مرغ خانه چه خواندگی / شود محو از وی حظ زندگی
کند کوس چون بانک ملاء کلام / خورد لشه و چوب هردم مدام
مکرم نشدی کرکسی از صدا / ببین اگر از جلبه زنکه ایدای
بگفتارش اسپر باید درنگ / بزن شیشه حرف بیجا بسنگ
عیانست اینکه بر خاص عام / زبان بسته بهتر زگفتار خام
خروسی که بیوقت بانکی زند / سرش جامیش از بدن سرکند
سرحق راز بربسته به / زگلهای بر باد گلدسته به
سخن کش بکش دارد نوتوی / بتر نکو ابر اسپنج بکوسی
لبالب مشر شود بر فرد / عنان سخن بایداز کف نداد
چه جاری شود بی تامل زبان / دگر ننگرد بر به تیکی ان
نسنجیده راحرف سنجیدنیست / بسند جدا کارا بسند یدنیست
نباید بکار کسی عورعار / سخن پخته باید که آید بکار
درنکته ایکام گوهر نکوی / دلم تنگ کردیدا ازگفتگوی
مصوری چه خوش بست طرازسخن / فرو بند از حرف بیجا دهن
الهی منور دل مینبیت / بیا گفتنها ی للا ربیت
با نهاکه گشته دلبسته اند / دل خویش بر رحمت بسته اند
بحق کسان حقیقت طراز / بگاهش نشینان معنی نواز
بدلها که از یاد تو زنده اند / سر اندر رضای تو افکنده اند
که مارا هم از حرف بد دور دار / دروغ ما ن زناکنه معمور دار
بدانکه فرموده بنده شان / سر اندر رضای خود افکنده اند
حلوحق حقیقت بما یار کن / بما رحمت را مددگار کس
بزن ابر های خوشی بکام / بذکر خود دار هر صبح و شام
زمانرا اکنون ربیجا بجنبد

فصل بیست و هشتم در اوصاف اخلاص و صفات مخلصان

بجنبد بجنبد بجنبد بجنبد
کنون باز کوینم ازوصف خلوص / کران سیلاوار لفظ حصر
سخن اجادیث لفظ کلام / از اخلاص گردد عبارت تمام

عبادات ترا باید اخلاص نیت / به اخلاص مقبول گشتی که گفت
با اخلاص چون سر نهادی به خاک / قبولست نزد خداوند پاک

بهر دل که نوری ز اخلاص نیست / بود در جهان هرچه را خوب نیست
پس از صدق دل پا بر اخلاص نه / قدم را در این منزل خاص نه

در و در برابر ز نور اخلاص کن / دگر نیست حاجت که گویا سخن
بود مخبر از قلبها رازدان / هر آنچیز باید نماید چنان

سرشتست با صدق هر که اندر گلش / شود مطلع از نور ایمان دلش
شراب خلوص است آب طهور / ور جامی بنوش از شراب طهور

که این باکیه را زورست یار / سپارد عنان جمله بر دست یار
خوشا آنکه این باکیه را نوش کرد / عزیز عقیدت در آغوش کرد

شدش توسن نفس سرکش چو رام / اماو اوس گردد جمله بدام
بجو در باب اخلاص را گر بیار / حقیقت شعار حقیقت طراز

عبادات لشکر و اخلاص شاه / شه ار لشکر آید بجهد سپاه
اگر بر وجود شاید زبان / [illegible] نشود لشکرش بیکران

بگویم شمارا کلامی صریح / عبادت به اخلاص بود صحیح
بعد در خلوص اهتمام فزون / کنم یک روایت حکایت کنون

لب الی شبه قحطی اندر حرم / شد از خشکسالی جهان پر ز غم

حکایت غلام سیاه و قبول دعای او در درگاه حضرت الله [illegible]

نمودند اهل حرم از دحام / بخاک عرفات شدند شان تمام
جبینها نهادند بر روی خاک / گرستند نزد خداوند پاک

که یارب تو دانا و واقف از کارها / نما ساز باران رحمت عطا
گروهی بهین بر آورده کف / نخورد تیر دعا بر هدف

نجل دعاشان ثمر نادمید / شدند گشته همه شان ناامید
در آن روز مایوس گشته باز / گرفتار گشته بسوز و گداز

دگر امه رفتند در آن مکان / که رحمت کنند شان خداوند جهان
روایت کند راوی نیکخواه / که آن روز آمد غلامی سیاه

ضعیف و نحیف و توانا نداشت / دو رکعت نماز اندر آنجا گذاشت
پس آنگاه بنهاد سر بر سجود / دعا کرد کی کردگار ودود

از این سجده ام سر بر ندارم بسم / کنی تا که باران رحمت کرم
دعائش چو از روی اخلاص بود / در استجابت بهاندم گشود

بهر صورت در یکدگر ما سحاب / ز دریای رحمت گرفتند آب
ببارید بارش بکهسار و دشت / عذار زمین پر از آب گشت

پس او حمد بنمود از بن نیاز / در آندم سوی مکه کرد او باز
روان گشت راوی ز دنبال او / که آگاه گردد از احوال او

برفت از اثر تا که او را بدید / در ایوان برده فروشی رسید
چه دانست فی الحال کین الغلام / بیامد با آرزوی تمام

روایت کند راوی این خبر / دگر روز بر داشتم سیم و زر
برفتم بنزدیک برده فروش / که از بهر آن برده دل داشت جوش

بگفتم که آورده ام من زری / ز بهر غلام تو ام مشتری
بیاورد امرد تا شصت غلام / من الفرقه را رد نمودم تمام

نیاورده بد چونکه آن بنده را / بدم منتظر تا بیارد ورا
بگفتم که داری غلامی دگر / که بینم پسندش نمایم بکر

بگفت او که شصت برده ارجمند / بتو عرضه کردم نکردی پسند
مرا یک غلامیست بشنو بزار / که با کس نگوید سخن هیچ بار

ورا هم بگفتم که بر من نمای / برآید مگر از دویم مدعای
پس آورد او را بنزدم دلیر / بدیدم سیه فام روشن ضمیر

که مه خال بر عارض هر جمال / همان بنده نیک فرخنده فال
شدم در زمان پس ورا مشتری / برای بهایش بدادم زری

بگفت امت دینار بها کرم / ولیکن بیرزد دو دینار هم
بده دادم آنوقت دینارها / خریدیم من آن در شب نما

مراگفت

مرا گفت آنگه ورا با بها / خریدی برای چه کاری مرا
نیاید ز دست من هیچ کار / برای چه کردی مرا اختیار

بگفتم خریدم که خدمت کنم / هم خدمتت را بمنت کنم
تو آقا شدی من ترا بنده ام / کنم بندگی تا که من زنده ام

نمود از سبب آنگهی او سوال / در آندم نمودم بدو شرح حال
هر آنچیز روز دیده بودم تمام / بگفتم بدو [illegible]

مرا گفت پس حال آزاد ساز / بدو گفتم آزادی ای سرفراز
بحمد خدا الحق بود ما نیاز / که آزاد گشتم ز مولا مجاز

ز آقای رب حقیق همان / بدانم که آزاد کردم چنان
وضو ساخت آنگاه آن سرفراز / بیاورد بر جا دو رکعت نماز

سوی آسمان دست بر داشت پس / که ای کار فرمای فریادرس
تو دانا ترا تا که بشناختم / بغیر از رضایت نپرداختم

همیشه مرا با تو بود این سوال / سرودم بدرگاه تو این مقال
که از افشا سر ما تو ستر مرا / کنون فاش بنموده چون این ورا

بکن قبض روح مرا در زمان / نخواهم که باشم دگر در جهان
هنوز این سخن بود اندر دهان / که شد مرغ روحش برون ز آشیان

چو روحش ز قالب بپرواز شد / ملک گشت فراش و دمساز شد
بتجهیز تکفینش پرداختم / نمازی که باید بر او ساختم

نکردم در او هیچ اهتمام / که پاکیزه بنمایم از او تمام
سپردم بر آن پاک تن را بخاک / بگفتم جزاک الله خیر الجزاک

همانشب مرا چونکه بربود خواب / بدیدم جناب رسالتمآب
بدستش بدست برادرش خرد خلیل / همانا که میبود جدش خلیل

بمن گفت کز ایزدت شرم نیست / ز من هم ترا هیچ آزرم نیست
بر سیم از آن شاه جبار / [illegible] اشکار

بفرمود نام محمد مراست / خلیلست این جد امجد مراست
بدو عرض کردم که ای شهریار / فرستم درود ترا بیشمار

بفرمود پس سید انبیا / که یکدوست از دوستان خدا
ز دنیای فانی برون برد رخت / همانا تو [illegible] سخت

نکردی نفیس از برایش کفن / ندانی که ملحق شود او بمن
بفردوس باشد ابا ما رفیق / خلیل مرا هست یار شفیق

بدنیا چه میکرد ز اخلاص کار / ببین با که ایزدش کرد یار
پس اخلاص باشد نشان سعید / چه باشد سیاه و چه باشد سفید

بسی اندکی از صدق شد بیشمار / بسی بیش بی صدق شد هرزه کار
قبول افتد اخلاص در بارگاه / کدام بارگه بارگاه اله

اگر بنده باشد سیه ور سفید / ورا سازد اخلاص نیک سعید
باعزت قرب درگاه رب / نه اندر حسب باشد و نه نسب

نسب گر که میکرد فتح فتوح / کجا تا بدی بهر فرزند نوح
بجعفر که کذاب بودش لقب / نشد فایده از حسب و از نسب

بسجاد گشته روایت چنین / امام جهان زین عابدین
نشد خلق [illegible] مگر / کسی را که [illegible]

نشد خلق جنت مگر بهر کس / که فرمان برد حکم یزدان و بس
اگرچه بود بنده از حبش / بباید بکار کسی [illegible]

بسازند کان بنده گوهر استند / نه هر کس فرزند ز کاستند
نمودم که در این جهان بنده یک / ربوده بهشت او کو هر زندگی

ولی بنده کو باید اخلاص مند / با خلاص گردد عبادت پسند
نمودم ز بهر خرد جستجوی / که معنی اخلاص با من بگوی

تبسم کنان گشت پیر خرد / که مقصود از اخلاص اینها بود
که دایم دلت باشد اندیشه ناک / بجوی رضای خداوند پاک

کند رو بمکه چو بهر نماز / بود روی دل جانب بی‌نیاز
قیام و قنوت و رکوع و سجود / بجوی باشد از روی [illegible]

اگر صوم گیرد بود یاد حق ‌‌ ‌ زکوة ار دهد بیند از داد حق
رسد گر که در منش بهشت فقیر ‌ ‌ بجوشش دوی حق شود دستگیر
نصیب جهاد ار زند خویش را ‌ ‌ کشد نفس مردود بدکیش را
رود گر بحج سوی حرم ‌ ‌ بود یاد داور قدم بر قدم
اگر صحبتست قلیلی اولا کرست ‌ ‌ وگر شاکرست امر او باهرست
نگوید سخن جز رضای خدا ‌ ‌ ببخشد سر اندر طریق رضا
صفای دلش عکس بر کل است ‌ ‌ گلستان رویش پر از سنبلست
بود بلبل نطق او حق سرا ‌ ‌ بر بیاد دل از صحبت ماسوا
درونش برون نور مطلق بود ‌ ‌ سخن هرچه گوید همه حق بود
در او هیچ نبود بجز بار عشق ‌ ‌ گلستان رویش همیشه بهار
اگر نان دهد بهر یزدان دهد ‌ ‌ وگر جان دهد بهر جانان دهد
شراب تو ... در قربت جان ‌ ‌ بکنج دلش در معنی نهان
دلستان علم ادب جای او ‌ ‌ گلوبگه قرب ماوای او
در افلاس عازم ز تقوی لباس ‌ ‌ بر پیوسته بر حق بر جیا ز ناس
بسی بندگان جهان آفرین ‌ ‌ ز اخلاص با قرب گشته قرین
در این دهر آن دار هستند کام ‌ ‌ بگا را کنم ذکر در این مقام

ذکر حسن بصری و منشأ اخلاص او و یافتن عزت و آبرو

روایت نموده چنین راویان ‌ ‌ که وقتی حسن بصری کامران
چنینش بر کرد خاطر گذشت ‌ ‌ بکه رود از بیابان دشت
قدم را به پهنای هامون کشود ‌ ‌ شب و روز طی منازل نمود
همی رفت روزی بپهنای دشت ‌ ‌ درآمد عطایش هوا گرم گشت
بر او تشنگی گشت غالب چنان ‌ ‌ که خشکید در کام خشکش زبان
نمود از چپ و راست جستن نظر ‌ ‌ بجوید رهی بهر چاره مگر
در آن چشم افتاد بر یک درخت ‌ ‌ کشید اندر آن سایه باسعی رخت
در آنجای یک چاه آبی بدید ‌ ‌ بحمد الهی نفس بر کشید
بیک لحظه دیدن دلش گشت شاد ‌ ‌ پس از دلو از ریسمان کرد یاد
بخود گفت از بعد چندی براه ‌ ‌ درآمدیم کردیم همی آب چاه
مرا نیست دلوی ابا ریسمان ‌ ‌ وز این فکر اندیشه بد دل گران
که یکدسته آهو هویدا شدند ‌ ‌ بدون رم اندر برش آمدند
رسیدند جمله ببالای چاه ‌ ‌ نمودند بر آب آنجا نگاه
کشیدند سرها سوی آسمان ‌ ‌ بجنبید لبهای ایشان بیان
ز دیدار آن آب میداشتند ‌ ‌ بدل تخم امید میکاشتند
پس از قدرت قادر ذوالجلال ‌ ‌ ببالای چه آمد آب زلال
بخوردند رفتند از آن آهوان ‌ ‌ ته چاه شد آب هم آنچنان
حسن چونکه آن حال را بنگرید ‌ ‌ رخ آورد سوی خدای مجید
که یارب شده رحمت بجوش ‌ ‌ رساندی از آن تشنگی این وحوش
برای حسن چونکه نوبت رسید ‌ ‌ مر این آب هم رو بپائین کشید
سروشی ز غیب آمد او را بگوش ‌ ‌ ز دوش گشت تشنه بکرش از ...
تو بر دلو و بر ریسمان بسته‌ای ‌ ‌ بامید اسباب بنشسته‌ای
زبان لسکان بسته بر راه دل ‌ ‌ عقودات اسباب گشت ...
تو باش این چنین در ره انتظار ‌ ‌ که دلو و رسن گردد آشکار
حسن چونکه بر این سخن گوش داد ‌ ‌ ملطف کرم ره بهامون نهاد
دل خویش بر خالق یک سبب ‌ ‌ ز دلو و رسن گشت یکباره دست
درآن رخت بر اهبود ... ‌ ‌ بیاکه بیامد برش یکجوان
نخستین جوانگرد بر وی سلام ‌ ‌ شمرد او حسن را بکنیت بنام
حسن داد پاسخ و گفت ای جوان ‌ ‌ چه دانی مرا تو سبب ...
بگفت ای حسن هر که از ماسوا ‌ ‌ بریدست باشد بیاد خدا
ز هر چیز او را خبر میدهند ‌ ‌ بخلق جهان آشنایش کنند
درآمد که آشفته شدی ای حسن ‌ ‌ دل خویش بستی بدلو و رسن
کنون گر که اخلاص آمد پدید ‌ ‌ طلبکردی آب از خدای مجید

بگیر از من این آب و بنوش ‌ ‌ در که چشم ولرا ز یزدان بپوش
بیفزود آنگاه وی آب سرد ‌ ‌ حسن را از آن آب سیراب کرد
جوان گفت کی شیخ دانی چرا ‌ ‌ ملاقات کردم درآمدم ترا
بپرسید از او شیخ روشن روان ‌ ‌ که مطلب چه باشد بگو ای جوان
بگفتا که عمرم رسیده بسر ‌ ‌ روم من برون زین سرای حذر
نمانی تو باشی ببالین من ‌ ‌ کنی غسل و تکفین و تلقین من
بدو گفت خواجه که ای پرهنر ‌ ‌ نباشد کس از مرگ خود باخبر
که تا کی حیاتش بود در جهان ‌ ‌ تو پس از کجا گوئی آید ستان
جوابگفت قبل از اجل کردگار ‌ ‌ ندا میرساند که بشنید بار
ازاین تنگ زندان رهانید جان ‌ ‌ درآئید در منزل جاودان
مرا گشته معلوم جان عازم است ‌ ‌ وصیت چه بر مؤمنان لازم است
مگر تو نداری چنین بشنوی ‌ ‌ ندانیکه از این جهان میروی
بگفت شیخ معلوم نبود مرا ‌ ‌ بگوشم نخورده هنوز این ندا
بریدند چون بازه راه را ‌ ‌ رسیدند در منزل با ...
شجر بود سبزه و آب روان ‌ ‌ گرفتند در سایه آن مکان
وضو ساخت آن نوجوان ... ‌ ‌ دو رکعت نماز اندر آنجا گذارد
در آن سجده بودش سر آن مرد دین ‌ ‌ که جان کرد تسلیم جان آفرین
پس آن شیخ تغسیل تکفینش کرد ‌ ‌ در آورد اندر لحد جسم مرد
بر او از سر درد دل میگریست ‌ ‌ بجز انا الیه نگریست
دعا کرد در حق او بیشمار ‌ ‌ که رحمت کن ای ذوالجلال کردگار
بخندید آن مرده بر روی شیخ ‌ ‌ نظر بودش گویا که بر سوی شیخ
چه خندان آن گشته ... ‌ ‌ بدو گفت ... کردگار
اگر زنده چون در آن گور ‌ ‌ وگر مرده خندد از آنست حرام
ندا ناشنید او ز بالای سر ‌ ‌ که ای شیخ این نیست جز ... مگر
که هرگز نمیرد محب خدا ‌ ‌ رود زین جهان سوی دار بقا
چه غافل نبوده ز ذکر اله ‌ ‌ دلش زنده باشد بفکر اله
باخلاص صدقست چون بار عشق ‌ ‌ مده هست سر زنده در دار عشق
بود جنت دایم بهر راه گشت ‌ ‌ ز مخلص صدائی ... ملکوت
ازانید هستان ای پیر شبگیر ‌ ‌ در اخلاص کوش در اخلاص میر
شنیدی که حسن اخلاص ... ‌ ‌ سرانجام از زمره خاص را
چه در بحر اخلاص گیری قرار ‌ ‌ بکف آیدت گوهر بیشمار
بود گلشن گلشن پر گلست ‌ ‌ به هر گوشه اش صد چه زان بلبلست
برای سر در پس سر ... ‌ ‌ بجمله صفات حسن سرورست
صفات حسن بخلوص او بود ‌ ‌ صدف گشت خالی ز گوهر بود
صدف بهر گوهر روند گنج ‌ ‌ تهی گر بود در ... صدف
مکن ز صفت کنج در راحتی ‌ ‌ که در قرب یزدان بجوئی رهی
به قرب یزدان در آن نعمتست ‌ ‌ نقرب هرگز شد از هر عالم نزد
هر عالم بدیدار دلدار ده ‌ ‌ روان از یکی دیدن یار ده
نوجه الله وجه ار ز جوهی بکوی ‌ ‌ بر امیکه باید ببوئی بجوی
طریقی از اخلاص پیدا شد ‌ ‌ که در آن طریقست راه هدی
به راه هدایت چه کس زد قدم ‌ ‌ ابر قرب با قرب شود دمبدم
چه بر قرب حق اقرب آمد کسی ‌ ‌ زند غوطه در بحر رحمت بسی
چه در بحر رحمت شود غوطه ور ‌ ‌ کند حقش از عین رحمت نظر
چه از عین رحمت برومند گشت ‌ ‌ بهر دو جهان شاد و خورسند گشت
خوشا حال مردان اخلاص مند ‌ ‌ که اخلاص اعمال ایشان پسند
صبوری تو هم رو باخلاص نه ‌ ‌ قدم در ره منزل خاص نه
الهی باخلاص پیغمبران ‌ ‌ حضور صفا پرستش ...
بصدق صفا سرور اولیا ‌ ‌ ببطنین مظلوم جز ...
باخلاص مردان اخلاص مند ‌ ‌ که اخلاصشان بود نزدت پسند
که ما را از اخلاص کن بهره ور ‌ ‌ کن از عین رحمت بما یا نظر

خلوص عقیدت عطا کن بما / قدم دار ثابت براه رضا
دل از زر اخلاص پر نور دار / عمارات ایمان تو معمور دار
سر ذاکر جان آگاه بخش / بکوی خلوص حضورت راه بخش
دری از عقیدت بما برگشا / بهار رستگاری ازو برسرا
صفتهای نیکو عطا کن خصوص / خلوص خلوص خلوص خلوص

فصل سیم در مذمت ریا و سمعت و حکایات آن [illegible]

چه گوئیم کز اخلاص باید عمل / بی اخلاص باشد عمل پر خلل
عملهای خالص بر آید ز ما / بود خالی از سمعت از ریا
سخن از ریا و ز سمعت شنو / ور این شغل [illegible]
بکسب سعادت [illegible] / عبادات او هیچ ناید بکار
فتد زیرکان چه اندر زیان / بسوزد بهم خرمن اعتقاد
کند صرصرش بیخ بنیاد دین / [illegible]
کند با عملهای خالص چنان / که آتش فتد در دل نیستان
ریا در عملی که سازد اثر / شود فعل خیرات آن [illegible]
بکاری که قصد اندران شد ریا / نباشد برای رضای خدا
اگر چه عمل نیک بسته بود / زیان اندران کار باشد [illegible]
اگر صد نماز است بجا آورد / چه سود ار ز روی ریا آورد
وگر حج پیاده شد گشت باز / عبث [illegible] راه دراز
اگر حج را صد [illegible] / گر اوراد اذکار ورد صلوة
بود بیهده در قیام و قعود / چه سودش ز طول رکوع سجود
ریا در عملی که منزل کند / عبادات مقبول باطل کند
بشرک خفی کار منجر شود / قرینش بمشرک برابر شود
کنم یک حکایت ز خبث ریا / که گردد مراتب [illegible]

حکایت مردی که در نماز بسبب [illegible] گرفتار گردید

شنیدم که یک مرد گردن فراز / بمسجد در آمد برای نماز
چو در قبله رو کرد تکبیر گفت / صف [illegible] پشت ستون نا شگفت
چنین کرد در خاطر او خطور / که شخصی دگر دارد اینجا حضور
در آورد باید بجلوه نماز / رکوعش طویل سجودش دراز
حروفات را از مخارج بلند / نقالون قرآن قرائت بخواند
بهر جا که بد مد واجب کشید / طمانینه را بجای آورید
بر اذکار تسبیح بر فزود / قنوت رکوع سجود قعود
بطول قیام اندر سعی برد / که پای او هر دم آماس کرد
رکوع و سجود اندر آن داد طول / که گشته اند ملک ز ملول
ز بس در قنوت او دعا بر فزود / بخواند اذکار [illegible]
غرض اینهمه سعی بسیار کرد / بخود بارهای گران بار کرد
نمازی بخواند او بفرخندگی / ولی بهر سامع بدش بندگی
چه گردید فارغ ز ذکر نماز / ادا کرد تعقیب هر از دراز
بخود گفت سامع پسندیدهاست / بآن خواست از جایگاه نشست
چه برخاست کز مسجد آید برون / نگه کرد اندر پس آن ستون
ببیند که شخص سامعند کیست / سگی را در آنجا که بنگریست
مشخص شد آندم که آن بیخرد / برای سگی [illegible]
عبث برد آن رنجها در نماز / نگارش حقیقت شده نه مجاز
بسی از خبث اینکار بر داشت / ریاکار را بین که شد سگ پرست
عملها بهر که جلوه دهند / حقیقت عمل بهر او کرده اند
چه قصدش رضای خداوند نیست / برای ستایش [illegible]
حقیقت کند بندگی بهر آن / که مشهور گردد بر دیگران
بیان بندگی خدا شد برون / کند با خداوند مکر و فسون
و حال آنکه از قصد او کردگار / خبر هست با قصد او راست کار
چه خالص شد قصد فاسد [illegible] / خلوص است شرط عبادت بدان
بنزد خردمند باشد یقین / ریا شرک باشد [illegible] قرین

ریا جزوی از بت پرستی بود / ریاکار در دین بپستی بود
بسی مرد ما را که کرده هلاک / کن آیینه قلب از این زنگ پاک
چو این زنگ انواع و الوان گرفت / که هر کار [illegible] دلها گرفت
که هر نکته طاعات نیکو برد / که از قصد بیجا [illegible] برود
بر عمل بر عبادات از این خطر / [illegible] این درختان که بر
بیندیش هیچ ز کار ریا / سفر کن سفر از دیار ریا
نباشد دگر رهزنی زان بتر / که خیرات سازد مبدل بشر
چو رهزن که جای وی اندر رهست / برون رفتن از چنگ او مشکلست
ریا را بود اندر راه تنگ / که در شب مور بر روی سنگ
نه من میشمارم ریا را چنین / چنین ذکر کرده بزرگان دین
بود آنکه مقصود اندر ریا / کند طاعتی کس نه بهر خدا
بود قصد عامل که خلق خدا / ببینند گویند او را ثنا
ریا [illegible] / چنین کار سودی ندارد [illegible]
منافی قربت اخلاص نیز / که شرط [illegible] صحت بود [illegible]
مذمات این شیوه [illegible] / در آیات اخبار باشد فزون
کتاب سنن است لبریز از آن / حدیث بر آن [illegible]
[illegible] / که اولی بر حالت [illegible]
که غفلت نمانید اندر نماز / عملها [illegible]
ریا را در اعمال داخل کنند / عملهای شایسته باطل کنند
هر آنکس که باشد امیدوار / که یابد لقا [illegible] پروردگار
بباید [illegible] اعمال شایسته کرد / [illegible] شرک اندران هیچ مرد
بنزد خدا آن عمل است نیک / که او کسی را نسازی شریک
روایت شده از امام همام / که فرموده آن مقتدای انام

حدیث از امام همام در مذمت ریا وارد شده

که آرند طاعات یعنی کسان / ز بهر رضای خدای جهان
بود مطلب آنکه [illegible] / [illegible]
[illegible] در جهان / شریک خدا کرده او بندگان
همین است شرک خفی ای پسر / که داده رسول خدا زان خبر
که از شرک اصغر [illegible] / [illegible]
چه روز قیامت شود آشکار / بگوید ریاکار را کردگار
[illegible] / که از بهر [illegible] عمل کرده اید
[illegible] / ببینید باید باداش کار
حبیب خدا [illegible] انبیا / حدیثی بیان کرده بهر ریا
که چون روز محشر شود آشکار / [illegible] پروردگار
بیارند اول بپای حساب / [illegible]
بگو بوده قاری قرآن مدام / بصوت حزین [illegible]
[illegible] / [illegible]
خطاب آید [illegible] / [illegible]
که قرآن [illegible] در جهان / [illegible]
بگوید [illegible] / قرائت نمودم [illegible]
تلاوت نمودم [illegible] / [illegible]
بپاسخ بگوید خداوند [illegible] / بخواندی [illegible]
ترا قصد این بد که تا مردمان / بگویند نیکو بخواند فلان
ترا [illegible] امروز حق [illegible] / همان بود پاداش [illegible]
[illegible] / که دادم ترا [illegible] بیشمار
چه کردی [illegible] / بگوید که ای داور [illegible]
نکردم در آن [illegible] جهان / ببخشیدم [illegible]
[illegible] / [illegible] که دادی تمام
که خوانندت از جمله [illegible] / [illegible]
[illegible] / که دادم ترا [illegible]

شجاعت ترا نایب اقتدار / بدینها مزوری بیابانه چکار
بگویید اگیرد کار جهان / حزوت واقف مجرسی ازان

بدادم سر طاعیان راب د / چنین تا شدم کشته اندر رهی
بگویید شدی کشته اندر رهی / ولیکن ترا زان عمل بد مراد

که تعریف و توصیف مدحت کنند / شود نامت اندر شجاعت بلند
همان نام او تا ان شا / ازان کشته گشتن ترا بد جزا

نصیحت فزون زین از آن شر مپیچ / ز کار شرک خیزا بپیچ
پس انگاه میاید از حق خطاب / کشنده بسر را سوی قعر عذاب

پس ای بنده اجتنب [illegible] / ریا را لکن با عملها قرین
جو قران چو بخشش چو بذل اثبات / حیثه با ریا رفت وران کیات

پس از کار آن باید اندیشه کرد / خود را سوی روشنی پیشه کرد
از این راه برد بر حق پناه / وزان داشتن تن تا ایمان نگاه

چه دریای ایمان دراری بکف / نگهدار از شر آن ناخلف
بادبار کشتی زده ناگهت / که این ناخلف دشمن ناکهت

مقامات حیله اندر دلست / از آن پیر رهزن پس مشکلست
که بنگه مردان راه حق اند / نه اندر ریا شهرت حق جویند

ندارند قصد ریا در عمل / عملشان تهی از حیل و زلل
مکنند ریا نیت یا بستشان / رضای الهی بود قصدشان

بس کن فقید اند و راین مکنند / دو بر رند تا بر هلاکت رسند
مکنند لب کر بنا پیچ / طریق خلاصی خود را بسیج

مذهب گسترده دام ریا / بر افتادی ایکاش نام ریا
صبوری ازانیدام کن احتراز / سخن نیست نیکو که سازی دراز

زکار ریا بر بهیزان سپاه / که بر ماندت او از این تیره چاه
الهی ریا را زما دور ساز / عملهای ما را بکن پر ز نور

ریا در عملها نمان بود نه / بغیر از رضای تو مقصود نه
ز رحمت نظر کن بر احوال ما / ببردار ازان قبح اعمال ما

همه بندگانیم فرمان ترست / بجان محتاج جان ترست
از جان خود جمله راش دکن / و زنا میدانم مارا تو آزاد کن

اسیر ریا چونکه مرد دلست / از این ورطه مارا برون بر درست
از این ورطه کس جان نبرده برون / مگر لطف تو گردد رهنمون

در لطف بر روی ما ساز باز / که سازیم از این شغل جان احتراز
در اعمال ان قصد خالص بیار / برا اینکه باشد رضایت بکار

چو رشامل شود لطف بهشت / دهد بندگان را ز رحمت نجات
همین است اکنون امال ما / که لطفت شود شامل حال ما

ز تقصد صبوری حزوت اگهی / که خواهد ز جرش خلاصی رهی
رهانش از قید سخت ریا / مدارش برا اینکه باشد رضا

چو گشتم فراغت ز کار ریا / دمم شد مبارک بصبر قرحها

فصل بیست و نهم در وصف تقوی و پرهیزکاران و ملامت سبکاران

ز پرهیزکاریم آمد بیاد / که نور دولت کلید مراد
کلید نکو هر کس بهشت آورد / که شیطان ملعون شکست آورد

هر او باز گردد د معرفت / گرامی بود صاحب این صفت
جه تقوی و پرهیزکاری ترست / بهر چیز جهان رستگاری ترست

که تکیه تقوی بود شعار / بدنیا و عقبی شد رستگار
ز تقوی جهان جمله بر پا بود / هر انکه خواهی بتقوی بود

بود راحت جان آرام دل / رساند شخص بر کام دل
نهالیکه از باغ تقوی دمید / برفعت از این نه فلک سر کشید

ثمرهای آن زانکه بی بهره است / که در هر دو عالم نجات اورست
گلاگر گلستان آن شکفید / بان رنگ و بو هیچکس گل ندید

معطر معطر گلاب گلش / خوش الحان بود ابر چمن بلبلش
بود سبز شاداب اشجاران / نه افراست بژمردگی ز خزان

بپوشید آن صد هزاران فرح / خوشا آنکه شد با ریاران فرح
او باید اندر بر خاص عام / بتقوی بود سود ما لا کلام

شود هر که پرهیزکاریش کار / ز غولان غفلت نگردد دچار
ز رستکاری گرفته بر پیش / ندنیا در این نوش کی پیچ نیش

الا ای خردمند پاکیزه رای / بپرهیزکاری تو نگذار پای
بمیخانه پاک تقوی شتاب / که خالی ز غفلت بود آن شراب

هر آنکس که این ناب را نوش کرد / شراب تغافل فراموش کرد
می پاک پرهیز را نوش کن / خیالات خانه فراموش کن

بگیران چو کس طوق تقوی است / ز دام خرابات گا برست
بهر چیز جهان کامکاری گرفت / می رحمت از لطف باری گرفت

پر آنکه صفت گشت شخصی قرین / نموده است منزل بخیر جهنمین
کشم حکایات خلک حال / که بیاشدم شاه اقبال

حکایت جوانی که در بنی اسرائیل بود از هم نغوز جدا از سکار نمود

ز پیشینیان یادگاری بود / در او رهنما پرهیزکاری بود

نموده اندر آن بجوانی بیان / که بد در بنی اسرائیل اجوان
خردمند معقول پرهیزکار / وفیق شرع بکیش برده بار

فراخورد پرهیزکاری از اوی / خداداده او را جمالی نکوی
جمالی چه گلزار شکفته دشت / بگنجینه دریای نا سفته داشت

ز صنعت سبد بافیش بود کار / وزان منقش میکشی مدار
با اندکی بدی قانع او با عیال / همی کرد تحصیل رزق حلال

بروزی سبد تا کشیده بدوش / ببازار میبرد بهر فروش
زنی بار خودش با مزین راه / جو اندیشه [illegible] ماه

چو زان کرد بر ماه روایش نظر / بر او تیر عشقش شده کار گر
بس اید مران نوجوان از اینهوش / بگفت ای جوان مرد پاکیزه کیش

فرو هستم متاع ترا مشتری / بشرطی که خود زمیر لم آوری
جان سانکه دل بود با آشفتگی / برش حرف از آن قبول افتاد

زن از بیش از بنا خود شد روان / جه داخل خانه زن جوان
با استاد که زن سالم دلی / در خانه را بست آن زن ولی

در آن وقت اظهار مطلب نمود / سر حقه گشت کو را گشود
سخن با جوان صد دلبری ساز کرد / در عشوه ناز را باز کرد

بگفت ای جوان ماه رخ رنو / دلم برده خواهم شوم یار تو
من از آتش عشق تو در تبم / چه گردد نهی لب اگر بر لبم

دل عاشقت را بدست آوری / برا این حزین کل شکست آوری
جوانمرد گفت این حیله ور / جرس از خدا اندرت شر

مها از عبث عزم دین باد / گراینده برا هر سایه مراد
نشه بند او مرد زن دلپذیر / که تیر عشقش بحال جای گیر

بر اصرار الحاح عشوه فزود / دگر بار با اظهار مطلب نمود
همین گفت با غمزه دلبری / تو لاله زهره روی ایم نی

چرا است چاری چنین بانت / نه زرم ریا در شب از ره هست
چه این ره بگیری اگر سینه / بهیچی ز گلزار ما کم

در آنکه می اندر آغوش من / کن از بنده کی حلقه در گوش من
بلورینه جام بگیر ای عزیز / شراب محبت بجام ریز

جوان دید زن عشق اندر دست / رهانش از دام او شکست
بر آنکه تدبیر آرد به پیش / وزان در رطه برون برد خویش

با زن بنرمی سخن ساز کرد / در مهر با ناز بر او باز کرد
بگفت ای پریچهره شوخ چشم / نگیری ز گفتار ما کینه خشم

ترا گر هوای من اندر سرست / مرا آرزوی تو افزون ترست
اگر آرزوی وصالت بود / ده گیر تو رجالت بود

بد بال تو رنه بیهودی / در اینجایکه جای تو مرد می
زده خنجر عشق تو در تنم / شراب وصال ترا تشنه ام

نخستین ابا کردم از بهر نان   مبادا سخن گوید از امتحان
گذارم لب بر لب هم دگر   نمایم انشته شیر و شکر
بگفت او لبی تشنه سخن   که از حرف او مطلعی گشت زن
و زان کاسه پلیه نگه داشت کام   را با مراحت برشد به بام
بهاندم از افراز بام بلند   جوان خویشتن را بعیر فکند
سا خانه خویش بگرفت پیش   شتابان بیامد بشکوی خویش
عیالش ولی داشتی انتظار   که قوت آورد همچو هر روز یار
کجا بودی ای مهربان تا کجال   چه آورده ای از برای عیال
چه قوت است میسر نگردید بود   جوان با زن خویش فرمود زود
تنور از برای آتش اندر فکنند   که الهی ببرد آخشند
نصیب شکر مشغول طاعت شوند   غریق کار عبادت شوند
زن همسایه از بام خود رفت تفت   ببالای تنور همسایه رفت
زن همسایه را آنکه او راه داد   که احوال کار همه تو کس مباد
روی از پی کار ای شعور   نگو بله که نان بود اندر تنور
تنور خود و نانها کرد باز   بیامد بر شوهر سرفراز
از آن نان لب از روزه بکشاد او   تناول نمودند با قلب شاد
کسی که خاصان این درگهند   ز تقوی چنین نان خود پخته اند
نه هیبت پادشاه تقوای شان   که شد پخته نانهای بریانشان
نه عبادت بر وفق اعمال شان   خوش کار انقوم چون انشان
ز عصیان بپرهیز از شنو سخن   ز تقوی چنان نان خود پخته کن
نکو نیست دارم زن حیله ور   بگویم که باشد ترا در نظر
کشد هر زمانت دری اندر کنار   بر دو غمزه هیشارت بکار
بهر لحظه از خشم همسر زند   که اسباب عیبت بهم بر زند
بپرهیز از حالش او کر بود   نگهدار ایمان خود ای عزیز
ز جنگش جهانیان بپرهیز تو   شود لطف ایزد ترا رهنمون

کنون تن که از جان دل یار هست   مراهم ادای هوا وار هست
مراحجتی اعدا اکنون به پیش   قضا سازم ای به سوی یار خویش
بسا بر تو از جای خود در ربود   نصیحت سر ارفت در نگر بود
رضا گشت بر آنکه گردد هلاک   نور رزد و معاصی ز یزدان پاک
بفرمان پروردگار مجید   از آن هیچ آسیب کلی ندید
نشد کلر قوت دل اش ربود   گران در ره ایمان خود را بود
بدید آنکه اندر سرشت جفت   ز روی تحیر ابا جفت گفت
ز شرم حیا مرد پاک اعتقاد   بجنت خود اظهار طلب براد
نقائون هر شب برافروز نار   که مارا نگردد کسی کر ز کار
بر آن نکرد ستاره نیکو باب   نمودند افطار آن شب بآب
بگفت به در دشتان با شعور   در آن شب و ز آتشی شد نمودار
تنوری بر از آتش آن بدید   هر آن نانها را در آن پخته دید
چنین آتش اندر تنور افکنی   در اطراف آن نانها میز نما
زن الحوان چونکه اینها شنید   بیامد و نانها هم پخته دید
لسبه ز دوا بمزد از زن تو بتين   شد از عین پرهیز کاری چنین
جبینها نهادند بر روی خاک   نمودند حمد خداوند پاک
طلبکار پرهیز کاری شدند   مغفول الطاف باری شدند
نعیمهای هم کارشان ساخته است   نکو تر ز دنیای پرداخته است
ز پرهیز کاری تو هم چشم ساز   در لطف بر روی خود ساز باز
محور از زن حیله پر فسون   ببر نقد ایمان خود را برون
تراجای سازد نفس بلعوره برد   نهانخانه این گیتی همان بود
دهد جلوه خود را بس عروس   نصیحت حیله اندر به چاپلوس
مبادا خوری ناگهانش فریب   بلغزاندت پای عقل شکیب
چرا از دی لمرزی نگردی هلاک   نگهدارد لطف یزدان پاک
کند پخته نان ترا اینچنان   مرادت برآرد بهر دو جهان

لبی بنده گان خداوندگار   ز تقوی نمودند خود رستگار
کشورند چشم خود را نکوی   کشادند درهای نیکو بروی

حکایت مرد پرهیزکار و غرق شدن او در دریا و نجات یافتن با مرغابی و به پادشاهی رسیدن

از آن حمله ارم ترا بکنید لیل   که بگردیده در نهی اسر نیل
بکشتی در آمد به دریا گشت   بزد تند بادی کشتی شکست
شدند اهل کشتی غریق کار   ور آن کشته یکتخته پاره چار
بر او بندشد زامر رب مجید   بناگه کنار جزیره رسید
بر فرق امدار آب شد سوی دشت   بنا گاه نزدیک شهری گذشت
امیرانِ مردان بیش از شمار   بدیدند ایستاده اند با انتظار
چه از دور کردند بر وی نظر   کشیدی و ز انتظاری مکر
بیکبارگی از سپاهان فرود آمدند   باعزاز او را پذیره شدند
لباس ملوکانه اش شد به بر   نهادندش تاج مرصع بسر
سمندی ز جرات عموم رکاب   نشاندند او را بر آن بالشتاب
ببردندش با احترام تمام   نهادندش بر تخت شاهی تمام
تعجب نمود او از آن آستان   که آیا چه سریست در آن نهان
چو بگذشته روزی بر این ماجرا گذشت   شبی او ز کار خود آگاه گشت
بخود گفت که ایزد که رب العباد   ز غرقاب و ملک کامم بداد
هراسان نخست در این بلده باد   روان خفت حکم شاهی ماه
مدار فلک نیست چون بر قرار   ببایست اندیشه کردن بکار
مرا شکر نعمت ببایه نمود   تغافل در این کار کردن چه سود
بپیاز بهر او یک سپیده وزیر   که بهر امیران دیگر امیر
وزیر خود محرم راز کرد   بر او باب اسرار را باز کرد
بخلوت شبی گفت با آن وزیر   که ای محرم مونس دلپذیر
بگفت از این سلطنت باز گوی   بد گفت در انشور راست گوی
مپرس آنکه از گفتن انتقال   منقص شود عیش تو بر ملال
بدو گفت الحسرو پاکدین   ترا هر که دیدم من از بهر این
کامل کردم از تو این مشکلات   نمائی بمن شاهراه نجات
کنم بر گرفتاری خود علاج   چکارا دیدم فسر تخت تاج
بدانست آنکه شخص اموز کار   که شاهست در فکر انجام کار
بدو گفت کیخسرو کامران   چه در فکر انجام کاری بدان
که ایزد ما مرات عادت مدام   که هر سال روزی کنند از دعام
فرود آوردندش خود ز تخت   نمایدش عاری هم از تخت و بخت
در اطراف شهرت بگردی ببان   بهاندم در آن افکنند اندر آن
دگر روز چون میناید ظهور   غریبی که ما بد از راه دور
نشا بند چه او را از این آگهی   نشانندش بر صدر تخت شهی
بدو گفت پس ای برادر کنون   ای دست من اختیارت چون
به چاره آتش دست بالنه زنم   ببایست تا فکر فردا کنم
بشه گفت آن کاردانند مرد   که باید چنین فکر انکار کرد
در اطراف دریا جزیره بهاست   که بسیار با سبزه خوش هواست
در اینجا فرستیم مردان کنون   در نهادد ز کار از فزون
نمائیم شهری در آنجا بنا   بسازیم بس منزل قصر ها
متاع نفیس هر چه است از جهان   نمایم اکنون در اینجا روان
غلامان فرستیم در آن مکان   هر آنکار بایسته اینجا بدان
بکار یکه با اوست ماهر شوند   ببالای دریا شناور شوند
که ما هر سال شد هر دیش آن کسی   بسازند زورق و کشتی بسی
چه نزدیک گردید پایان سال   از آن پیش بر باشوان شمال
حقیرم شبی خود در آنجا کشم   غلامان زورق بدریا کشم
بیاریم آن زورق عجاب   چو شه را فکندند در گرداب
بگیرند خود اصحاب شهر یار   نمایید ادم بزورق سوار

بارالهی به آسایش دل رویم / سوی شهر خود تا بمنزل رویم — در آنجا نمایم عیش و سرور / شود دیده بد سگالان کور

شنیدم [illegible] / شدش پند تدبیر او دلپذیر — بکاریکه باید بپرداختند / بانگ زمان کار خود ساختند

نمودند آنجا که باید تمام / همان شهر هم زورق هم غلام — ز هر جنس قماش نفیس آنچه بود / بشهر تصورش مهیا نمود

چو آن سال نزدیک پایان رسید / که آن روز موعود آمد پدید — بشی شاه را کرد او که وزیر / خودش سوی آن شهر آمد دلیر

غلامان آن زورق بیج بیج / روان جست حمله ببالای آب — وز آنسوی نیرنگ که چرخ سپهر / بگرداند از اشتیاق ماه و مهر

هر بیا شد آن زشتهای اجل / رسیدند مردم بسان اجل — کشیدند شه را ببالای تخت / که اکنون تراوارث کون بخت

کشانش ببردند زانجا برون / ببحر افکندند او را نگون — چو شه مرد دانا و بیننده بود / وز آن پیشتر فکر خود کرده بود

در آندم که زان شهر بیرون شتافت / دل خویش بر خالق یک بست — غلامان گرفتند آن شهریار / نمودند او را بزورق سوار

برفتند زانطرف دریا براه / در آن شهر کردند او را نگاه — در آنجای مشغول طاعت شدند / عزیزی بکار عبادت شدند

طلبکار پرهیزکاری شدند / معوض بالطاف باری شدند — ز تقوی و پرهیز اندر حیات / گرفتند در پیش راه نجات

پس ای سائلا پند خود گوش کن / از این نامه چندی تو هم نوش کن — چو روزی اگر فرصتت داده اند / در این شهر عمر تو بگشاده اند

در اقلیم غفلت بود هشیار / کن اندیشه از بهر پایان کار — بجائیکه بابت منزل [illegible] / که آنجا حقیقت و اینجا مجاز

کشندت سرانجام زینجا بتخت / شود دولت آنکون افزاین بخت — کشندت به یکپای کوری عزق / ببین تا کدامی از این دو فریق

از آنها که معمور باید خفتند / در آنجای منزل بپرداختند — قرین گشته آنجا بنار و جحیم / و یا آنکه باید روی در نعیم

خرد گر که داری از آن بیشتر / که همراهی تو کهی کشندت ببر — برای خودت جای نیکو بساز / که چون آمدی بایدت رفت باز

از آن آگهی جو که تا هست آن / ز تقوی و پرهیزکاریست آن — ز تقوی خردمند کامل شوند / از آن هر چه خواهند حاصل شوند

شنیدی که دانشور هوشیار / چنان کرد تدبیر انجام کار — در امروز تدبیر فردا کنند / مدارا ز فنا فکر عقبی کنند

در اینجا که دان تخم تقوی بکار / که تا نخل عادت بیارد ببار — چو نخل سعادت ببار آوری / از آن هر چه بیبایدت برخوری

اسیر آن که خرش [illegible] / چنان شربت مرگ [illegible] — ترا همچنین پیش در کار هست / بباید کشیدن از اینجا که دست

بجائیکه تکبر و حوان نعم / که جا دیده افزوده کرده نعم — ز تقوی فراهم کن انعام خویش / در آنجا که بابت بغربت [illegible]

بغفلت مکن صرف عمر عزیز / بپرداز عقبات رنگی بریز — در آنجا بود زاد تقوی بکار / در اینجای پرداز آنجا بیار

ذخیره نما نعمت جاودان / بپرداز هر جا که دارا کنون — مپیر [illegible] / مگر ترک دنیای غدار [illegible]

که صبحش بود رسم کل خطا / بفرموده حضرت مصطفی — یقین ترک دنیا ز تقوی شود / در آن [illegible]

زمین دل اهل تقوی [illegible] / مدامت ببارد بیزدان پاک — ز بیداران دل بکار حق / نگردد دگر یار جز یار حق

چو از ابر رحمت ببارد مطر / بپرهیزکاران رسد بیشتر — حدیثیکه وارد شده از رسول / دل اهل تقوی نماید قبول

بدان آنکه پروردگار مجید / خبر داده است از نشر سعید — در آن آیه کز آن منبرین / خبر داده بشر از آن چنین

که دلهای پاکیزه پارسا / نباتات روید باذن خدا — ز رویدن قلب جنبش [illegible] / نباتات و چیزی [illegible]

بر آید کلامش [illegible] / بیان دل اهل تقوی نمود — که روید نباتات شیرین از آن / عملهای نیکوست [illegible]

هر آنکس که تقوی شد او را شعار / ندارد بجز نیکوئی هیچ کار — تقی را عبادت ز تقوی بود / ز تقوی چه [illegible] کار اعلی بود

عبادت قبولست از متقی / جز از متقی رد شود ما بقی — هر آن دل که خالی بود ز اعتقاد / بود کهنه ایمان مملو زباد

ز بینی که سقی تیره روان / حرامیست اندر عبادت چنان — بهر روز نا صایم و قایم [illegible] / روان [illegible]

سجودش طویل رکوعش دراز / همه شب ز روز بهر نماز — بخشش چو حاتم [illegible] رحیم / کند سعی در امرهای عظیم

ولی چون ز تقوی ندارد [illegible] / نبخشد بر احوال آن هیچ سود — جز [illegible] ز اهل تقوی و [illegible] / برد اهل تقوی [illegible]

ولای [illegible] مشکلت / بود [illegible] نور خدا در دلت — هر آنکس ز تقوی تهی شد دلش / [illegible]

ز تقوی [illegible] / تقی شیوه سرور انبیا — پس آن شیوه [illegible] / که کردی [illegible]

نگر آن خبر داده [illegible] / که جنت بود منزل متقون — چه دارای [illegible] / [illegible]

بهر جزو کل داد باید حساب — حساب نکوئی [illegible]

حکایت عارفی هوشمند که فرزند دلبند خود از روی پند

شنیدم که یکعارفی هوشمند / شبی با پسر گفت از روی پند — که هر روز [illegible] / بباید نکو شام با باب خویش

بحکم پدر [illegible] آن پسر / پدر را از امروز دادی خبر — که امروز [illegible] / بگفتی تمامی آن سرگذشت

چو [illegible] هنگام شام / پسر با پدر گفت صحبت تمام — شبی با پدر گفت کی جان باب / [illegible]

هر آنچیز [illegible] / ولیکن از آنصورت [illegible] — [illegible] / در اینکار طاقت ندارم دگر

پدر گفت [illegible] / بود مطلبم [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / در امروز غافل نباشی بحال — که امروز [illegible] حساب / در آنجا ملایک کنندت حساب

ز نیکو [illegible] / شود چونکه بر پای روز جزا — بپرسندت از آغاز انجام عمر / که اکنون کردی در ایام عمر

چه [illegible] / [illegible] — [illegible] / خیالات [illegible]

[illegible] / نکوی [illegible] — [illegible] / [illegible]

ز احوال امروز او [illegible] / ز تقوی [illegible] — بود زاد [illegible] تقوی / نجات [illegible]

پس از آخرت هیچ غافل مباش / مکن بهر دنیای فانی تلاش — [illegible] / که در چاه [illegible]

[illegible] / بزاد تقوی [illegible] — [illegible] / [illegible]

بگنجینه دل [illegible] / بیا با [illegible] — [illegible] / [illegible] حکایات [illegible]

نوشته حکایات پیشینیان — که ذکرش شود تنبه دیگران
نظر کن دمی بر حکایات پیش — بکش پنبه غفلت از گوش خویش
شنیدی و دیدی که تقوی چه کرد — بهر جا چه احسان داد حاجت مرد
ز پرهیزکاری تو هم چیز ساز — که پایان کار خود اندیشه ساز
بجز راه تقوی براهی مپوی — هر آنچیز خواهی در این ره بجوی
بیاب کوش تا نصیحت شنو — بر آن کیمیا است رفتن برو
نبردم نکو نیست طول سخن — بکن تکیه بر پاک تقوی و ظن
سخن گوئی اما ز کرده چه سود — عمل باید از روی تقوی بزود
در این راه باید قدم کرد سر — سخن را نمودن کنون مختصر
الهی به تقوی شعاران یک — بجا های پر خوف اندیشه تک
بقلب پر از خشیت مصطفی — بحق علی سرور اتقیا
بزهرا و پرهیزکاری او — بآن خشیت خوف و زاری او
بسبطین او والدان کرام — چنین تا بمهدی علیه السلام
به پیغمبران متقی اشان — بسوز درونهای محنت کشان
که ما را هم از اهل تقوی بدار — ولای عشاده و اثنی چهار
دها جار تیرا ما کن شفیع — بما جای در آستان رفیع
بفرما قلوب همه پر ز نور — ز تقوی و از فیض دار السرور
بما ای فیاض تقوی بخش — تو لا بخش هم ولا بخش
نمودم بیان چون ز تقوی سخن — **فصل بیست [illegible] در مذمت بی باکی و بی پروائی و شامت آن فور از خدا** — صفا دادم آئینه از زنگ [illegible]
رهی با کی اکنون سخن گشت ساز — نکردن ز افعال بد احتراز
بجز از قبایح روا داشتن — ز شرم و حیا دیده انباشتن
گشادن در ارتکاب فجور — نترسیدن از کردگار غیور
نشستن بمرات دل زنگ جور — بر آئینه دل زدن سنگ جور
کشیدن بروی حیا تیغ کین — حیا بردن ز رخ حجابت ز دین
شدن دیو پر بودن از کف نگین — ز طول امل قطع حبل المتین
نمودن باقسام فسق ارتکاب — نپوشیدن رخ شرع را در نقاب
سلاسل ز غفلت بگردن بدام — در افتادن در ورطه جهل بدام
ز جرم معاصی بیا لباس — نداری ز قهر یزدان هراس
نگاه نظر را ز کین عیب بین — بوقت سخن بدرگ هرزه گوی
ز نامی نستند آتش فروز — ز حقد و حسد در کدار سوز
نکلند از دین از جهالت خراب — ببازار شرع از حماقت بگران
بگانه عیالان گرفتار زور — ببازار کوچه چه کلب عقور
ز غیبت بهم مرده دار خوار — جز از میته خوردن ندارند کار
نپروا نمودن از افعال چند — که هستند بد سیرت ناپسند
قبایح بود درج در چند چیز — کز یزید از آن قوم صاحب تمیز
که باید یکایک تمام بیان — **فصل سی یکم در مذمت غیبت و ذمائم [illegible]** — که گردد مرتبه همگنان
یکی زان صفتها یکی غیبت است — که اهل ازان بر ندارند دست
نشینند گویند با این و آن — که این یک چنین گوشان یک چنان
فلان کج کلاه فلان زاژ خوا — فلان تیره روی فلان دل سیاه
فلان نا فقیر فلانی خسیس — فلان خود ستائی فلان خود پسند
فلان کج دماغ فلان کوژ پشت — فلان تنگ چشم فلان درشت
فلان تند خوی فلان پر ز خشم — فلان کنده ساق فلان خیره چشم
فلانکس خسیس فلانکس لئیم — فلانکس ز لود فلانکس عقیم
فلانکس بخیل فلانکس ذلیل — فلان ابله است فلانکس محیل
فلانکس هنرور فلانکس سفیه — فلانکس [illegible] شبیه
عرض زاین هرزه حرف و کلمات بیع — که گویند اندر مقامات بیع
شوند اهل غیبت ز مردار خوار — ببیشرم بختی غفلت سوار
کنند شان بهاموال کره [illegible] — چنین تا بخواری کنندشان [illegible]

چه بود بغیر هلاکت در آن — بهر جا نشینی مکن غیبت آن
ندانی که غیبت کجا میبرد — چگونه بدام بلا میبرد
ز غیبت بباید گریزان شدن — ورا نیز در باید بدربان شدن
حکیمی ز غیبت که غیبت بد است — شعار لعینان نابخرد است
اگر باشدت عقل و هوش و تمیز — مکن غیبت مردمان العزیز
که غیبت بود خبث از هر خبیث — بود میته خوردن بوفق حدیث
چه میته او را برادر بود — بغیبت نمودن برابر بود
مر این فعل مشوم دور از ثواب — کند شخص را مستحق عذاب
شنیدم که مردی ز یاران گرفت — **حکایت مردی که غیبت نموده در خواب شخص برادر دید که مردار پلید [illegible]** — بر اخوان دینیش غیبت نمود
شب آمد و بنهاد سر را بخواب — قیامت بپا دید روز حساب
بر شخص آدمی مرده تکیه اشتند — ورا امر خوردنش داشتند
ابا کرد گفتا مگر خون خورم — من این گند مرده را چون بکنم
بگفتند هر روز تا این کار — تو بودی مرده بشوم مردار خوار
از اندیشه از خواب بیدار شد — **حدیث رسول در مذمت غیبت بازنی خطا کار فرمود** — دلش زان عمل پر ز تیمار شد
زنی آمد اندر بر مصطفی — هراسان و لرزان ز خوف خدا
بگفتا رسول خدای مجید — گناه عظیمی ز من سر کشید
گران بر دل باید بیزدان پناه — ندانم کجا تا بود زان نگاه
بفرمود حضرت ز جرمش سوال — بیدا عرض بنمود کی بی همال
در این روز با من داده ام زنا — گرفتار گشتم بدین ماجرا
بفرمود بشنید آنش جان — که کردم گناهست غیبت کنان
کنون چونکه غیبت نکوئی بدان — بیامرزدت کردگار جهان
بر اینکه بمعلوم شد زین خبر — که غیبت بود از زنا هم بتر
بر اهل درستان ز شعل زنهار — علیکم فرزتم من الحق نار
چه ناری از این نار سوزان بتر است — که عصیان آن از زنا بدتر است
از اینگونه گوی از هر شگفت — چگونه توان کرد از آن انحراف
اگر کس کلام خدا و رسول — نسازد تصدیق با جان قبول
جهالت تمام است ایمان کافرست — که ایمانش بالمره از دست رفت
دگر هست بر قول آن اعتقاد — زبان چون بغیبت تواند گشاد
در اینباب دل باید اندیشناک — **حکایت شخص که غیبت عابد نموده و او در عوض هدیه بجهت او عطا فرمود** — بیا بشنو گفتش بخوف خدا
بزاهد یکی کرد غیبت مگر — بیادا کهی داد شخص دگر
بر آنش رطب داد نیکو سرشت — بهم در رقعه نیکو نام نوشت
که بشنیدم ایدر از اهل کلام — که اعمال نیکوی خود را تمام
برایم تو هدیه فرستاده — ز رحمت فرود هیچ ننهاده
همی خواستم تا تلافی کنم — بسند هدیه لایق اندر برم
که با هدیه تو برابر شود — چه عقد در بود که بهتر شود
بری یار مشفق تو معذور دار — نظرها قبول از کرم در گذار
تعجب از ابنای حال زمان — که با این دنائت و جلب [illegible]
ندانند بر رشتی خود نگاه — شمارند مردم ز نادانی تباه
و حال آنکه خود از همه بیشتر — خر احمق الکن کور کر
خبر داده پیغمبر ارجمند — که دیدیم بمعراج مردان چند
خراشند ز انگشت رخسار خویش — فرومانده بسیار در کار خویش
بپرسیدم از جبرئیل امین — که آیا چه گشته است باعث بدین
بمن داد آگاهی آن ارجمند — بگویند آنگاه که غیبت کنند
بس ای مرد ما الحذر الحذر — **حدیث که از جناب رسالتمآب در باب غیبت وارد گردیده** — کز اینکار [illegible] نباشد بتر
بگویم حدیثی دگر ز انکتاب — که فرمود شاه رسالت مآب
چه روز قیامت شود آشکار — بیارند شخصی بر کردگار

سپارند پس نامه‌اش را بدوی / نظر چون در آن نامه سازد نکوی / نه بیند تو آنکه کرده در آن / کند عرض بر کردگار جهان
نمی‌نیست این نامه الکبران / که اعمال خود را نه بینم در آن / بپاسخ بگویند پروردگار / ندارد فراموش غفلت بکار
چو غیبت نمودی تو بر دیگران / بدادند اعمالت بر مردمان / پس آنگاه او بیارند شخص دگر / باو نامه بدهند سازد نظر
کند عرض کو واقف راز دان / در این نامه بینم عمل بیکران / زمن سر نزد در جهان خراب / چنین نیکی طاعت بی‌حساب
زمن نیست این نامه ای کردگار / بگویند باو چنین نیست کار / ترا کرده غیبت فلان در جهان / عوض داده طاعات نیکو از آن
غرض این عمل کار مشکل کند / عبادات را جمله باطل کند / دهد خرمن دین ایمان بباد / بود شغل جهال اهل فساد
کند هر که غیبت از مردمان / نخواهد گذشتن خداوند از آن / از آغاز غیبت بر آن داردت / که در وادی معصیت آردت
نباید که گفتار بیجا بر بند / سپر جانشینی بگو محمد / دل برد از آن مشکل بار زوال گشت / که خواهند قولت ملایک نوشت
نبایدکه غیبت نمایند از آن / بدی بهر ابرو ببر بیان / بغیبت گناهی گران کنند / بحالت برون بیزدان پناه
از احبار کردند چنین اعتقاد / که ظلمت غیبت بحق عباد / خداوند عادل از آن نگذرد / مگر صاحبش دست از آن کشد
ولیکن به حق است پروردگار / کند عفو از بندگان بیشمار / پس این بار سنگین بگردن بگیر / فرو بند لب از صغیر و کبیر
که بجنبش لب و کام زبان / بپرسد زبان محنت جاودان / ببین تا چه گفته خدا و رسول / که از جان و دل کرد باید قبول
حدیثی که از قول پیغمبر است / یقینا که تاثیرش افزونتر است / دل ز ره نماید امر درگشت / عملهای او جمله نابود گشت
ندانم ز غیبت چه حاصل شود / که شغل لعینان جاهل شود / کنون بینم اینجا ل ازمردزان / که غیبت شده نقل هر انجمن
ندانند آنرا که این فعل خام / بهم بشکند عفو دندان کام / که آرد بوادی عصیان قدم / هر آنکس بزند اندر انکار دم
بپاس خود هر لحظه تیشه زنند / درخت عبادت ز ریشه کنند / گرفتار قهر الهی شود / غریق بکار تباهی شود
مجنبان لب وار هر جا زبان / مکش این همه محنت جاودان / نمی بینم این فعل را خاصیت / دران نیست سودی بجز معصیت
مجنبان زبان را بغیبت بکام / که باشد چو مردار خوردن حرام / مخور لحم مردار اخوان خویش / حذار از غضب لقد ایمان خویش
ندارد غیبت نمامان خبر / که غیبت چه آورد شان بسر / از آن سینه مر پرده رب جهان / کند پرده در از اسرار کسان
چر آن پرده هر راز غلط شود / بر خلق بیقید و رسوا شود / چو رسوا شود کس شود خوار و زار / ندارد در هیچ کس اعتبار
بگیتی بود خوار تا مردنش / ندانم چه آفت با مردنش / چه بر سر بسر رخت از این جهان خراب / بود اول در رنج عذاب
چه شاخی ز غیبت نشسته ات / بسی ریشه رگ جدا … / ثنا ور درختی شدی بارور / در آن وقت چینند از آن ثمر
ثمر باشد آنچه از … / نصیب ها مردم جاهل است / نباشد در این شغل جاهل بسود / هماناکه ابر مردم بر بجود
بود قصه شان این هو طلب از آن / بمردم شکستی بر خود زبان / باچون غیبت رسوا شوند / نیاید کار دنیا و عقبی شوند
برآمد از آنش … ارزوی / که باشند بادش … گفتگوی / چه قدرت … در این عمل / مرتب دران دان حقوق عمل

علای

علاوه که جمع زاینده است / چو کرتبه ان سماعت ره است / ساعت که … شنیده / شنیدن بود مثل گفتن پلید
شنیدن هم مانند گفتن بود / خبیث است و دل نهفتن بود / بخواهان زگفتن گفتن شنیع / که از یاد غیبت شنید استماع
که این ما بود در کلمات حکایت / بدان گر گفت دینی دنیا گرفت / اگر عزیز از این اهل شد در خیال / بسا انجام ارد بر ایشان وبال
و بالیکه دنیا ترا هم … / شرارش ابر خشک و تر بزند / بیا ز این ره ای پسر در گذر / عبث بهر خود این شقاوت مخر
مکوش بر غیبت مردمان / که باشد ترا نیز شرکت در آن

ذکر خوابی که مردی از مردان دین در باب عاقبت غیبت دید

بگویم بزرگی ز مردان دین / که در خواب دیدم شبی اینچنین / که آورد یکبار شخصی برم / مرا امر میکرد کاین را بخورم
بگفتم که من چون خورم مردار / مرا گفت گویا ندانسته چرا / تو غیبت نمودی فلان شخص را / قسم خورده‌ام اندر آن حق خدا
که من نام او را نگیرم بشر / نبردم بگویی او که دارم خبر / فلان شخص غیبت نمودی ورا / تو هم گوش دادی و بودی رضا
ندانکه شخص سامعه نیز / بگوید با شد شریک بعزیز / نوشته ایند کان مرد نیکو ماب / پس از آنکه دیده‌اید بگفته جواب
… حضور / چنین تا که رفت از سرای غرور / عرض الکه امد او اخبار پیش / از این شیوه زشت الحذر بیش
که جای هم اندر این خامشیست / چو نیست میشم در این … / خداوند خواندند اورا خبیث / ز غیبت … هزاران حدیث
… / نابیدشدان مردم … / بکن باز … را / مخور لحم مردار … را
… / مدام … / از این ترال الاشقاوت نژاد / دهد خرمن دین ایمان بباد
بنا بنیج ملت بر ارد … / دل و جان … / بران تقوی بود به سنگ / برانده دل ز ندامت ز نک
کشاید در زشتی کار را / بگویند … عار را / مگویم از این فعل زشت قبیح / که زشتی آن روشن است صریح
از آنها که گذشته نکو در نگر / بظاهر نکو … باطن ببر / بسی قرب از این فعل دوران شد / بسی وصل از این شیوه مهجور شد
بسی خوار از آن شد مبدل بکین / بسی قلب شهران شد از آن غمین / بسی اقربا کرده اغیار هم / بسی شیشه دیدار دیدار هم
بسی جست … که دشمن شود / در جنگ از هر طرف برکشود / بسی رشته الفت از آن گسیخت / بسی آب حرمت که از آن بریخت
بسی شاهان از آن گشته … / از این فعل شنیده کس بجز خیر / … ستاران نیک کهن / که هرجا از هم نه بکسیخت من
سخن است اندر میان پرده در / سخن کرد باید کنون مختصر / صبوری ز غیبت سخن تا بچند / خموشی گزین لب ز غیبت ببند
الهی بحق خداوند نور / با نها که بودند از عیب دور / بگوشه نشینان بیابان تو / بصدر نشینان ایوان تو
بعزلت گزینان … عیوب / بخلوت نشینان … / بخورشید افلاک جاه و جلال / بماه بروج سپهر کمال
منور بدایات آیات تو / قطب سپهر کرامات تو / که ما را ز غیبت خود دست در دار / خدا یا این عیب … دار
ز انشنیدنش نیز بربند گوش / بیفزای بر جلگه عقل … / ز عیب عیوب ز نقص … / بپردار از آئینه‌های قلوب
زمرات دل زنگ عصیان بروی / خدایا ملطفا یا خدا با خدای

نقل بسیاری …

نگویم کلامی بوقت حدیث / دگر از صفتهای زشت خبیث
بود در جهان کین خود حسد / نگاهد حسد جان او در جسد
حسد آتش افروز مردم بود / حسد عاقبت سوز مردم بود
بکاهد دل ناسوزان مدام / چه تاریکی باشد فروزان مدام
شرارش بصاحب فتد آنچنان / که مغزش بسوزد چو در استخوان
کند خورد آرام از شخص بر / مدامست شخص زنده مکدر
بنود از حسد تلخکامی بنود / خوشی نیست هرگز نصیب حسود
حسد آفت نخل تقوی بود / حسد موجب دین و دنیا بود
حسد او بیفکند ز جا افکند / بن بیخ ایمان ز جا بر کند
حسد بدتر از زهر قاتل بود / حسد خون دل مایهٔ دل بود
حسد داده سرهای بیجه بباد / حسادت سر دو فرق فرد
حسودست دایم بدام تعب / شراب طعامش بشام تعب
اگر دیگری را رسد سیم و زر / دل او شود داغ سوزد جگر
به بیند کسی گر براسپی سوار / بکام بلید وی افتد شرار
بیابد کسی را اگر ارجمند / شود بیقرار همچو آتش سپند
ببستان کسی گر شمر وز بید / بلرزد تن او چنانکه بید
دگر نازی کس شکاری گرفت / وی افتد بدام عذابا شگفت
دگر چیز نیکا به بیند بکس / لگدکوب گردد ز رنگ نفس
اگر اشتر کس رسد بر قطار / بنالد دل زار او زار زار
نماید اگر حاصل کس نمو / رسد حاصل عمر او را درو
درختی کسی گر که آرد ثمر / خورد خون دل حاسد بدگهر
به بیند گر آباد یک خانه / شود خانهٔ دلش ویرانه
لباس کسی گر که زیبا شود / ورا دامن دیبا دریا شود
هر کس را چه بیند که آراسته یار / دلش از حسد شود بیقرار
متاع کسی گر دارد بحر / ملاحی ندارد وی از درد سر
دگر خوان کسی پر شود از طعام / ورا بوی بد افتد اندر مشام
غرض هر کرا یک خوشی رو نمود / گرفتار بر ناخوشی شد حسود

گفتار حکیم با خرد در شناعت حقد و حسد

بگفتند با یک حکیم علیم / که ما را خبردار ساز ای حکیم
چرا حاسد اندر جهان بیشتر / خورد غم ز دیگر کسان بیشتر
بگفتا وجه اندکی را از آن قسمت / غم خود نداند که او را کمست
به بیند چه او دیگری محترم / غمش برفزاید ببالای غم
از آن زیره لود غصه افزون / نیاید از آن غصه هرگز برون
ندای گرفتار للاطائل است / علمهای حاسد همه باطل است
سه در پیش خود من بگویم چنین / خبر داده ما را بزرگان دین
کند نیکی پیش حسود دغل / بظاهر بود نیک چون العمل
ملایک بسی زانبالا برند / شود رد برفرق صاحب زنند
که است اینچنین از حسود لعین / نگردد قبول جهان آفرین
خبر داده ما را رسول امین / حبیب خدا رحمة للعالمین
که بد بد حسد دین و ایمان باد / چو آتش که در خشک ترا او فتاد
ز حقد حسد بغض کین پاک باش / علمهای حاسد همه باطلست
برنیست چیزی نکوبت باز / ز حقد حسد بغض کین رنگ آز
بنامند شش نام گویند اگر / ببینی قرین هر یکی گر
ز هر شش بباید نمود احتراز / حسد حقد کین بغض بار رنگ آز
مر این شش صفر از شش بیکرانند / اقالیم سبعه بهم بر زنند
بر اندازاین ملت ز میش / شریعت ز دین عقل ایمان کیش
هر آنکس رسد حادثات بد است / ز دام خرابات کلاهجت

دگر حرف کلام نکرسی او فیلم و قدر رسمن بدعدان

هر آنکه بعدش گوهر اطراسید / که باشد تقبل مراد ها
در ارشاد ابواب بنوشته اند / در آن التطلب جنبی کشته ام

که موسی بعرش خدا بنگرید / در آنجا یکی مرد با قدر دید
که در سایهٔ عرش حق جای اوست / بلندست آنجا که ماوای اوست
کلیم الله کرد آنگاه آرزو / بدرگاه یزدان خود کرد رو
که یارب مرا نیز با قدر کسب / در انیم منزلت بهر رب
خطاب آمد از مصدر داوری / که این بنده بد از حسد بری
چه عاری بد این بنده از صفت / عطا کردم او را این منزلت
تو هم از حسد عاری پاک شو / ز ظلمت تهی شو پر از نور شو
پس ای هوشمندان با عقل و دین / کسی نید کرد این پیش ازین
شود تنگ معلوم از این سرگذشت / که هر کس از این فعل بد بر گذشت
کرامت ابدی ببر کرد کار / بود بر جهانست الاقتدار
وگر العیاذ این صفت یار شد / بود بر جهان اندر آزار شد
مدامست در محنت و درد و رنج / غم و غصه استاد و شکنج
اگر کام شیرین شود بکو جود / شود تلخ ز کام تلخ حسود
مدام که با این همه ناخوشی / به بیند حسود لعین ناخوشی
چو مار گر ادیم هم مرد / و آتش بنفس ز ابندار برد
شود در شکن کژدم شود حقد یار / حسد از دل اکرد او از مار
بگفتند هر یکا سر کار حسود / بود اول کار آن پر عجود
غرض آنکه ای شیوه نا پسند / بسی بندگان در بلا افکنند
ز دست ستمکاری از جهتین / برادر کلید جفاز آر کین
کشاید در سخط کرد کار / بروی خود آغاز انجام کار
حکایات قابیل بایدت شنود / که او از حسد با برادر چه کرد
بقتل برادرش جرات نمود / در لعنت او بر خود گشود
که ذکرش در افواه عالم تمام / هویدا بود در بر خاص و عام
بکن هم برادران یوسف نگاه / که او را فکندند در قعر چاه
ز رنگ حسد بود این تنگدی / که کردند کوشش در آزار او
نا کشودند بر چاپلوس / ربودندش از باب با صد فسوس
ز کربت جفت تندش ز ستم / بغربت دو اندرش با صد الم
ز عنایتش اند کفتند / بدو فرد تدبیرها بافتند
که مستغنی است از طریق فضول / شمائل نکش از اهل عقول
سخن زان نرم ذکر من دراز / بیابد حمله از شومی رنگ آز
نظر هر که در اینحکایات کرد / گریز نا کرد بید از شوم درد
ز بد شومی رنگ حو نگار او / شما ذکر اندر کتبها فزون
که هر یک بود تنبیه دیگران / بگیر از آن تمام بیان

حکایت پادشاه و مرغک قبره با نام و کشتن ملک زاده بچه قبره را از حسد و گرفتار شدن بمکافات آن

یکی پادشاهی بدی قبل ازین / که به نام آن خسرو بدین
بدش رای با دانش و فکری رفیع / بکرد آن کشیدی علی وسیع
شمار لشکرش بر سماک سپهر / ز دو کاه حشمتش تا بمهر
فریدون وقاری که جمشید بخت / رسد بنا بخورشید در بهیم تخت
هر یکیکه بد قبره نام اوی / بمدهشتی آن کشتکوی
بدان مرغ با حسن نطق تمام / نکورویی خوش سرب خوش کلام
از آن راه عشق به وردش شاخ / بدو هم سخن بود بیگاه کاه
بشیرین زبانها اول نهاد / مثلهای شیرین رنگین کشاد
که گفته اند کوشار شیرین خوش / سخنهای زیبا نهی دلکش
قضا را یکی بیضه مرغک نهاد / وز آن بچه قدرت حق بداد
ز دولتکیر آنگاه فرمود شاه / ببردند آن هر دو در بارگاه
سپردند آنرا بر حرم / که دارند شان نیکو محترم
هما مرز فرمانها داد کر / عطا کردنش هر یکی
کرامت کجا بت از آن جمیان / شگفتش در رخش ز ازان
مجسته دهی بر سپهر کمال / باید جبر او ماه در قرآن

غات و

ورکودکی چو او در لطف اله — یکی بهر مرغ یکی بهر شاه
همی بودی آن هر دو از شوق مست — شکار رغبت ... بر لشترا
گرفتند الفت ... یکدگر — بهر [illegible] ایام ... بسر
ملکزاده بازی بمرغک نمود — وزان قهره نیز دلشاد بود
بهر روز تا رفتی چو باد بهار — [illegible] در مرغزار
ثمرهای نیکو ... یافتی — بجیده ی ... بر تافتی
بیاوردی انرا بر کودکان — یکی را بدین دادی یکی بدان
بخوردی برغبت و با ... — تلذذ از ان یافتی ...
بیفزود بر قوت ذاتشان — ببالید هر روزه بر جسم جان
بماند که زمانا تناور شدند — لیکن زین سبب قهره ارجمند
بر این کیفیت چو یک چندی گذشت — زمانه شب و روز را در نوشت
یکی روز از روزها پورشاه — حسد برد بر مرغک بیگناه
زرشک حسد بر او دوخت چشم — شدش شعله ور آتش قهر و خشم
بپوشید چشم مروت دگر — نیامدش النفتش در نظر
بناگاه پای مرغک گرفت — فرو رفته اندر عک اندر شکفت
بگردنده بر کرد و سر زد بخاک — بدان ... بچه مرغک ...
در آنوقت هم قهره در رسید — بدانگونه فرزند خود کشته دید
بدان گشت نزدیک گر انجمن — پر و مرغ روحش برون از بدن
فزعهای اگر بر او گشت چیر — نفیرش بر آمد بچرخ اثیر
که در چشم ... کحل نوری نماند — بگلزار دل برگ سوری نماند
زنعبار جزعهای بیش از شمار — فزعهای سوزنده با شرار
بخود گفت آتش خود افروختی — بتاج فراق خود بسوختی
تو با اینهمه خاری بیشمار — بدولتسرای سلاطین چکار
گرفته بدی از که یک گوشه — بدی از قناعت ترا توشه
نگشتی بدین غم کنون مبتلا — نبودی بدین سان اسیر بلا
عرض ... بدانیت در انتقال — ... فرصت ... داد حال
بگیرم از این بر جفا داد خویش — مکافات بد هم بدین زشت کیش
که همراز هم جوش هم نشین — نگشتیمت ... انجنین
نمایم زخود صبر ارام حذر — مگر کین خود خواهم از این غیور
همه خوار از درم ... — بجوشش آید کینه پر شرار
بناگاه بر روی شهزاده جست — دو چشم جهان بین او را بخست
چو برکند چشمان او را ز سر — بخود گفت کز شاه باید حذر
بپرواز شد پس ... — اگر ... کرد جای
بیاد ... هزاران خبر — که شد قرة العین تو با بصر
چو شد مطلع زین سخن پادشاه — جهان گشت در چشم ... سیاه
ز چشم پسر گریه کرد و بسر — بگرید خونا ز سوز جگر
بخود گفت کین مرغ ... — کنم در قفس ... نغام
بیامد بر روی مرغ استاد — بچربا زبیش آواز داد
که امید روزگار قدیم — مکن هیچ از یار خود ...
ز بالا فرود آی این بزی — که از من نه بینی تو هرگز بدی
خطا گر از دست تو رفته رفت — نباید خطا بر عزیزان گرفت
فتادند طفلان ز غفلت برنج — ببستند رخت از سرای سپنج
به پیرانه سر ای عزیز هژبر — بسر بردمان باید این ... پیر
کنون محبت با هم ... — بیاد آور از عهدهای کهن
بر اورد انمرغ تیغ زبان — که ... فرصت ...
ولی ... بدین ... — بدریای اندیشه ... فردی
که سر را ... اندر این ... — کنم اندر این ... بذل جان
در این ساعت ... — بمانند طایران حرم
... — ... مرغ ... مال
کنون خون فرزندم ای پادشاه — چو قربانیان ریخت در بارگاه

نکوبند مرا از روی طواف — در انخانه باقی بود بیگزاف
اما اینهمه که دانستمی — عوض ... توانستمی
بهیک کمان همی جستمی — مگر بهر احرام شر بستمی
ولی چونکه مرغی رسید از دام — بزودی ... نشان ... رام
کی ... زیرک و دانا بوند — چو در کارها امتحان کنند
... نکردند ... — کر ... نکردند هر کز ... بار
... شود مجرمی — که اندر عقوبت فتاد او همی
اگر بخت یاری نمود و بخت — نباید دگر ... یار درست
هر آن ... تخم حنظل بکاشت — ... شکر بر ندشت
مگر ... اندر جهان — حکایات دانا دل ... رقان
... ازمرد دانش پژوه — بدیدند پادشاه خود انگروه
بپرسید از آن شاه ... — در آن شهر اندر استان ...
... شنیدم ام انجنیر — که در شهر رقه بدی یک فقیر

حکایت مردی خیره بخت شاه و زکار ردانا دل
عارف ... دزدان خاطر او و گرفتار شدن ایشان

بهر رولتی نفز ار استه — در آن شهره گردش فلک کاسته
باخلاق نیکو و اداب نیک — کشیده مرادم همی باب نیک
ولی از حقایق بر انور دشت — بیار معرفت سینه معمور داشت
با و دوها این حلقه مردمان — لقب کشته دانا دل از بهر ان
ب ... — بتنهاد ... ملکوت کام
رسیدند دزدان ... — نمودندش پامال ... کان
گشتندش شد ... — بدیشان ... انار ... بند
که از مال دنیا نه چندان ... — مرا نیز ... اوست
ولیکن ... — که در راه حق باشدم ...
رسانم ... خود بدان استان — برم ... آن استان ارمغان
کنم ... طوتیا — دهم ... را صفا
بگفتار ازمرد دانش پژوه — نکردند هیچ التفات انگروه
چه دانست بیچاره کو ... — بهر سو ... از حیرت ...
در اندشت پر وحشتش ... — معین مددکاری اصلا ندید
بالای سر دید مرغان چند — که در نام ایشان کلنگان ...
بدیشان پس از سودا و از داد — که باشد مرا از شما ... داد
بدین قوم من کشته ام دستگیر — نداند کسی جز خدای خبیر
مرا چونکه کشتند اینقوم ... — شما هم بخواهید از اینقوم خون
نمودند دزدان ... — بخندا نکویند ... قتل ...
بگفتند دزدان ... — بگفتا که دانا دلم خوانده نام
عوز ... تنیش ... نام — ترا از خرد ... بهره نیست
و ... کنند ... هلاک — نه چندان ... و الله ...
بدزدان ... — که ... نکته ...
شمایند ... — چنین تا ... همچون کلیم
سخنهای حق ... نشنوید — امارات ... امید دید
در ... کم بوده نام — گشتندش بردند مالش تمام
خبر چون بشهر ... رسید — که او را نمودند دزدان شهید
تاسف ... از شمار — بدندی ... در این ...
که باشند ... قاتلانش نشان — بخواهند ... راز ...
از انجرف ... عهدی بعید — بصحرا برفتند در روز عید
گرفتند جا در مصلای شهر — که از عیش شادی ...
همان قاتلان هم یک گوشه — شما مجتمع ... یک خوشه
کلنگان گروهی ... بالای سر — گشوده بروی ... ...
زلیس ... نمودند ... خروش — دل ... اندر آمد بجوش
ز دزدان یکی ... روان — بنا که برند ... زبان

که گویا کلنکان در اینجا کهن — ز دانا دل از ما بخواهند چون
چو دزد از زبانش بحجت ابتهال — کالم رسید سنجر قال قال
کشش کی فتند انفرقه یک — خود اقرار کردند کز داد لاک
رسیده ندلیس بر مکافات خویش — کرکشته دستیکه داده بیش
زدم بهر شه سرگذشت کهن — که معلوم گردد بعید این سخن
که هر کس رسد بر مکافات کار — بنیم من از آن غافل ای شهریار
بود تا بکارش مرا نیخ پیر — نگردد فراموش شه نه حقیر
تراچشم فرزند من چون مباد — تراو مرا کشتی شده بباد
خود می نماید تقاضا چنین — مرا شه نگردیم با هم قرین
مرا نه بر قول شه اعتقادی — بود رشته چند عمر دایم بکار
زند هر که دستی بران ریسمان — دران چه فتند سرنگون بیکمان
ملک گفت باشد درست این کلام — کلام تو مشهور حکمت تمام
ولی من یقین دانم دیده ام — زخاصان خود نیز بشنیده ام
که پورم عبث کشته طفل ترا — تو او را بدادی جزا و سزا
نیم باز از منت تو خلاص — که او را کشتی از روی تقاص
ز القتل بالقتل ارم چه باد — به بادیت عفو کشتم من زیاد
چه از ارجمندی فراوان نیم — طمع دارم اکنون نیاز آریم
کنی قول مرا از این پس قبول — نگردانیم بهر هجرت ملول
شمارم منی از عیبها انتقام — جوانمرد را عفو باشد مدام
بگفتا که ای شاه فرخنده اب — ز سر تکلف این ارزوی محال
بیانکه علیم و مال شد خراب — چنان جمع کردند آتش و آب
نوشته اند ز نیکوئی اهل تمیز — کسی را که ازرده ای عزیز
مراعات او را مبادر به بیش — که هر چند خدمت نمائی بیش
شود بد گمانه او بیشتر — چرا ابله من هست بر بیشتر
ملک گفت از این سخن درگذر — که هستی تو من را بجای پسر
بس چه بینند شه از کار باب — مکن این بیان مودت خراب
شه گفت ای مرغ نوشته اند — حکیمان در این باب تمثال چند
لبرا به پر خواهد از بهر آن — که ذکرش بماند بروی جهان
برابر شناسند با ذات خویش — مرا که چنان حرمت آید به بیش
دگر جای فرزندگی مرا — نگاه بجهتم نزول بلای [illegible]
کسی جان نکرده است ایثار کس — اگر باشد او را بران دسترس
هر انچیز کو دید بود از زبان — نه آنست چون شد بیان [illegible]
مگر شاه نشنیده است این سخن — از آن دوستی هر دو برهم زن
از احوالشان کرد شه جستجوی — که ابنیه استان نیز بهر بگوی

نگفت بره زالی در ایام پیش — ورا دختری هستی نام بود
مر از رشک رخسار او بیقرار — چو از عشق دیدار او خاکسار
از او دلبران یافته دلبری — بر فتار او گشتی کبک دری
از او مطربان شکر بی نشان — ورا او هوش رخ خاکیان
ناگاه از گردش چرخ پیر — مدام کمند مرض شد اسیر
خزیدی شدان چهره ارغوان — بهار گل روی او شد خزان
سحرهای نوروسته از تاب رفت — وزان سنبل پرشکن آب رفت
مران سرو بالا ز پا اوفتاد — سر خود به بالین بستر نهاد
زمین گیر و در بالین اوی — روان اشک حسرت ز دیده چو جوی
همی گفت با در فدای تو باد — مرا جان فدای بقای تو باد
سحرها بزاری بگفتی همین — که ای کردگار جهان آفرین
بزی نای رحمی بر این نوجوان — درین بیر پر قوت مسکین جان
تمنا اگر عمر او در جهان — دراده شفا و زمین [illegible]
شدم من چو موی چیانش زغم — مبادا ز سر او سر موی کم
نخواهم من خسته با پیر سر — بر از این جوان زندگانی دگر

اگر عزرائیلت در خانه ام — نخستین ببر من زکاشانه ام
غرض بیوه زن در شب تیره شب — که مستی ببین در دعا روز و شب
شب و روز بودی بدین درد و سوز — در او رحمت مادری در بروز
بدش بیوه زن ماده گاوی بکر — چو آمد سحرگاه گشت او ضرر
شده در محل مطبخ آن ماده گاو — بیی در رخ چاپو و در کنج آکاو
یا دیکی از شوربا سر کشید — در اندیک سرگاو دم درکشید
حینه فارغ از خوردن کار آتش — بسر در او ورد و شد تلاش
نه خوش شد نشد نامه برون — بر او از سر دیک شد واژگون
برون انداز هر سیکه دیگر — به بهوی آمینو قدم میکند تفت
جهان ابدان ابیات انزن بهید — بلرزید بر خود دیگر دار سید
ورا کرد بر عزرائیل او گمان — که می آیدش تا بگیرد جان
بر آورد فریاد کی عزرائیل — نیم مستی من بر تو طبیل
نه مادر مستی زال پیر — درانخانه رو جان او را بگیر
ترا مستی چو نکه آید بکار — بر و رو او را حوالت کار
سیه پای مردن چه اندر میان — سه لحظه بهرش فدا کرد جان
چه بر مرگ خود دید بی اش بارشت — نگهداشت عمر از دختر گذشت
جهان اسپل مرگ را دید چهر — ببرید از کودک خویش مهر
زدم آن مثل بهر ای شهریار — که مارت پندی از آموزگار
منم دیده ام آنچه بایست دید — بریدم ز کل علایق امید
دلم بر جگر گوشه ام شد کباب — شدم سیر از این جهان خراب
هر انکس که شد میوه های دلش — به تاراج بردند بر حاصلش
صبا عیدش ز لذت جفا — فکنده اندر ظلام فنا
چنان کرد در این بجان العزیز — بود حرف این ز اهل صاحب تمیز
بر ملکیه باشد در آن مسند ملال — چه هجر بهر تقدیس زان [illegible]
ملک گفت شکر دار توای عزیز — نه هر چه آید آید از سستیز
بیدان بوجه تقاضا سزا — منم از تقاضی تو استم رضا
شنال من تو ایا نیکخواه — بود همچو آن مطرب پادشاه
ببرد گوشه لیس قبره کی امیر — کزان آگاه از حال آن حقیر

بعز سور بد حسن وی قبل [illegible] — بد بنش مطرب با خوش شنوا و گزین
نکو مشرب دلکش خوش نواز — ملحن همه داوود استاد ساز
ز دار و لفربی چه با در رکیب — بردی زجا پای صبر شکیب
نه دیدی چه او ارغنون ساز چرخ — بر قص اعرابی به گانفی کرخ
چه نا اهید از بزم ساختی — اما او بکیوان در انداختی
شه از غمهای دل آویز او — وزان ارغنون طرب خیز او
بدل حسنی را داده جای — شب و روز در بزم بیی
سه از بهر مطرب غلامی دگر — چه بمقابل استاد دادش هنر
باو تربیت داد در شغل خویش — شگفت مدار کرو ماند از پیش
به پهلوی استاد خود جا گرفت — بهر روز تا کارش بالا گرفت
بیاندک زمان گشت استاد کار — که کار خواهم افزون شد اندر شعار
چه نا امید با ارغنون کرد ساز — بر قص آمدی زاهد اندر نماز
لشد انچنان ساز پرداز نو — کز استاد کامل ببرد گرو
به پیچید او نامش در جهان — بزم بزرگان شه او را مکان
شه او را نه صیت سازش شنید — چه در مجلسش جا اندر آن [illegible]
در او در وش در موضع التفات — دی بر روز افزود بر التفات
چنین تا که بر شه گشت او انیس — بعز و کرم ندیم جلیس
مقرب شد صاحب اختصاص — شه او را بنشدی مقامات خاص
زنا رحسد خواجه آتش گرفت — نه تنها بتن جان او آتش گرفت
رگ استخوان تا استخوانش بسوخت — هم استخوان بلکه جانش بسوخت
حسد زد چنان نشتر او را — غلام خودش خواجه بردگت

چو این خباثت بود از حسد / حسد آتش اندر جهان در زند
ز جور حسد گشته عالم سیاه / ازان بر دماید بیزدان پناه
عرق از حسد چونکه حرکت نمود / لبی بر لبهای هلاکت کشود
رسانند لیس اینخبر زاب / که مطرب غلامش گرفت بیکی
حسد اندرین کار او راه یافت / که این تنگ در روز دانش بکاشت
بزد بود شه تا قصاصش کنند / مر او را بدار سیاست کشند
چو کردید حاضر بر شهریار / ترش کرد رو را بدو تا جدار
چو کشتی چرا تو غلام از حسد / ندا نا حسد در کجا بیت کشد
شه علمش جمع خویش غلام / بهم بردی از حسادت تمام
بگویم چنانچه ندت از شرب جام / گران تو چنانید بر غلام
که هر شال اینکارها مردمان / نه ارزند جرات بر روی جوان
غرض گفت کو در میان شه فرزدان / بگفت حسد مطلب ماست جواب
حکایت در اینجای کوته کنم / زخبث حسد جمله اگه کنم
حسد گر زفر زند شه بود حرا / ملک گشت تا که بدانکو دکور
وگر مطرب این خبث حاری بود / در ان بارگه شاه مسرور بود
ملک شد ز انگونه مغضوب شاه / حسودست محبوس قهر اله
ازاین حبس جهلی را تا بباید رهاند / سمند خرد را زکرمان چه ماند
خرد گشت بیند درت مردم بتیغ / که کردن زنند رشک را بی دریغ
اگر رشک کرده ترا از رنگ / بر دیدگان میشود نقش شنگ
بود گر به از شک اینجا مراد / پس از رشک جز غم و غصه نزاد
بود اینصفت داریم اکر به جنز / در اینه هر تا درصف رستخیز
دگر را با انقطاب ملک شود / در الوقت از رشک چون درکنود
پس از رشک اید سکینت برون / نزاید از انک بغیر از فزون
زتن این فتن معکتن بسیجن / که باشد حسد فتنه مرد و زن
بود رشک یکر از صفتهای زن / ابا اینصفت لاف مردی مزن
مثل گشته اندر عجم تا عرب / ز مردی بنامردلیت یکوجب
پس این یکوجب نه قدم پیش زود / که مردی بیا با نکردی حسود

حدیثی که از امام شهید در مذمت حسد علیه السلام رسیده

حدیثی ز قول امام شهید / ابر رشته نظم خواهم کشید
که کرد درانجا هر حسد را / بعز بود ان که گردن قب
که ایمان برد از حسد بر کنار / حسد را با صاحب اعمال چه کار
حسد دشمن دین و ایمان بود / حسد رخنه در دین ایمان کنند
بود انکلام از جناب امیر / علاولی مادی بی نظیر
که صاحب حسدهای بی شرم اکب / ز تقدیر یزدان شنا خشمنک
رضا نیستند بر رضای اله / سفینی از آن راه در اشتباه
خرد کرده زاینکونه توضیح ان / که ما را چیالش بود مرتان
فلان زاچرا مال ثروت بود / فلان زاچرا جاه و شوکت بود
چرا زید راهست فضل کمال / بود عمرو با اقتدار جلال
بکبر بهچنین نعمتی داده اند / کجا لدر در رزق بکشاده اند
فلک تنگ برمن گرفته چرا / فزونست زانها مرا ادعا
بگوید از اینگونه گفتار هیچ / قرابت کز دین نماید فحیح
بابر و ببند سهو و خطا / بباشند بر داده او رضا
مزخرف کلامهاست اینقدر / بروز حسد داده اندازه بند
وصال انکه ان قادر ذو الجلال / حکمیت دانا است کل کمال
دهد هر کرا هر چه بایست داد / اگر چه نباشد بوفق مراد
بباید برا مراو امتثال / حکیم علی کل شیء کمال
حسد بردن بنده کان هر چه باشت / که فضلیت شوم عدم بر رضا است
بکلا نون دل چه حسد سرکشد / مضامین چندی بخاطر رسد
که باشد ابا کفر زده قرین / شود منکر امر جان افرین
زمانه بد در فلک در عتاب / که اسما زا کشد در خطاب

گهی کس که عرش ارند بیش / فروتر شمارند از قدر خویش
گهی در امور از ره اقتباض / نمیسی وعیبی کنند اعتراض
گهی از حسد باد ناز زنک / لاحقر الیاس وارند جنک
برخاش که باقضا و قدر / گهی باکذارند با [illegible] خیر

خیر

نه اندیشه از انکه از چکار / با حباب درگاه پروردگار
عزیزان خلوتگه کبریا / بود قدرشان برتر انبیا
گروه ارازل بریم تا شان / کشایم بر طعن ایشان زبان
وحال انکه این جمله را زمام / بود در کف کردگار انام
قضاها و پیغمبران ملک / ثری تا ثریا و چرخ و فلک
چه عرش چه کرسی چه لوح قلم / بخت عدم تا مال قدم
بود حرکت جمله بر حکم اوی / سر مو نکنجد در ان گفتکوی
سراکشت اعتراض از آنکو نیست / هر انکس که دم میزند در چه است
بود سایای ملک ارزان / ابراب اجرای آن ذو المنن
حکیمیکه اقطار لیل نهار / ورا هست در قبضه اقتدار
علیمیکه علمش محیطا امور / بصیریکه بیناست نزدیک دور
شرر رشته فیض بسط تمام / بود در کف قدرتش صبح شام
ز پیمانه قسمتش بیش کم / برد هر کسی هرچه اورزد رقم
ز خدمتکذاران عالم تمام / ز علوی و سفلی بدستش زمام
تمامند محکوم به اختیار / کنند انچه او داده فرمان بکار
لیس اعتراض ابیقوم هند تشکذار / بود اعتراضی ز پروردگار
خرد کی کند این سخنها قبول / فقولوا تعالی الله عما یقول
بود شرط دینداری ار کجا / که گردن نهند طوق تسلیم را
بعدالت و عزت و رنج عنا / بصحت و بیماری ابتلا
بخواری و نکبت بفقر و غنا / بود شاد بر دادهای خدا
نه زدو بال کسان تنگ چشم / نه زرای ش خلق افتد بخشم
نگردد زنار حسد دلکباب / نه از حسرت رشک در پیچ و تاب
نه از ناخن کینه سینه خراش / نه از دست ارند اندر تلاش
ببال اگر حقد چون بر فروخت / نهال برومند دین را بسوخت
اگر قفل باب نکات بره است / نخل برومند دین اره است
لبی فتی از شاخت رسد آزار / در قهر یزدان بخود کرده باز
بود اگر که نا اهل از بشعور / زچشم خرد بنگرد در امور
بهر عصر را عصار ازحد برون / حکایات در اینباب امد فزون
کند نهم اگر چشم دل را کنی / در اوضاع گیتی تماشا کنی
لبی این قضایا نمانا نظر / که در دست حسد باشدا پرده در
از اطوار ابنای خلق زمان / پلیدی این شغل باشد عیان
حسد ادمی را العیاذ کشد / سرانجام کارش کجا نارسد
که سیلش کند قصر ایمان خراب / مؤبد بدارد و را در عذاب
ببست ایمان حسد افت است / بگلزار دین صرصر خجلت است
حسد ترشیه کل عزت بود / در اینه هر اهم اصل ذلت بود
کند ادمی در نظر خوار زار / بمیزان قدرت بی اعتبار
ز رسیلاب اینشیوه ناپسند / فتد ادمی از مقام بلند
از اوج کرامت فتد انچنان / که گردد لکد کوب مذلت طیان
حسود از فراز افتد اندر نشیب / بیک قهر یزدان رسد عنقریب
بود در حضیض دنائت حسود / چنان میتواند ترقی نمود
مباد انجنر مجز تنگ و بد / حسد را اشمرده بدیرب الحسد
حسودست چنین مرد آتش فروز / چراغ دگر سوزد او بسوز
حسد نایره انده است ملال / حسودست دایم اسیر کلال
کشند ها ترا از ابن رش [illegible] / بگو تا بدانم در او چه حیث
علاجش بود با بطی رشک / زتوفیق یزدان بخواه این جدا
بغایت ضرورت بهر حسود / در آنیکه بخشد بیاید بود

چرا انکه افزون بود سودمند بود یاد مرگ اجل خود پسند بیا نفس اندیشه مرگ کن دگر از پی منتهای بد ترک کن
تامل نما در بهانه درست بناهای اسفندیار ست پست نیجان اخلاط بار رنگ از وز اعمال اخلاط جا تکدار ز
چرا میدهی نقد ایمان ز کف کنی کنج عمر گرامی تلف زجان کندن تلخیش یاد کن وز این ارفانه خود آزاد کن
کی از شربت مرگ یاد عزیز از اخلاط شهوات خالی گریز بکان کوش خود از حسادی رکان که از بندگی در تو باشد نشان
خداوند کیران نا کدانست که این طوق لعنت بگردن نهاد پس ای نفس از شیدا شنو سخن مر این طوق لعنت ز گردن فکن
صبوری سخن از حد تا بچند که ذکرش بکان آتش اندر فکند مذمات انست از این بیشتر کنون از حد کن سخن مختصر
الهی بهرتهای بی رشک آن کامد نوازان حاسد گداز باین که گردند نابود بود ببستند از مهرها بر حسود
بزدند در گیتی از رشک نام بجز انکه سازند از انتقام بدان سینها یکه با کینه بود محبت بران یار دیرینه بود
بدستیکه لنفور گردید باز تلبیسکه خالی بود از رنگ آز که ما را هم از این صفت پاک کن عمارات ویرانه معمور کن
زمرات دل رنگ اسیئات بپرداز از صیقل التفات خلاصی ده از دام کین حسد نگاهان از آن دیو بد عهد جسد
بهار نیصفت خلاصی ببخش خلاصی ز چنگ معاصی ببخش رها ز نقض حسد اش درار در ار و در ار و در ار

ز کار حسد چو یکبار فارغ شدم

فصل سی و دوم در مذمت نمامی و نمام و اجتناب این صفت کنم

کنون بیشتر سکه از رم قدم

چه کوشم که سازم بیان کار چند که از بهر مردم بود ناپسند زنمامی اکنون نمایم بیان که با لیت حرفی نمودن از آن
بزرگان از این گفته اند نکته بیش که این صفت نا پسندیده جیست سخن چین به لعنت بود ابری ندانم چه میباشدش ارزوی
ز هر سو بکن جنبش لب و کام برافروزد آتش بهر صبح و شام چه گرد در ابر سوی آتش فزون بگو بیدش خود در میانه سوز
از اخبار رسته بکه او بهرد ندانم چه لذت برد بیخرد بهم برزند کار خلق خدا نه حق زو رضا و نه مردم رضا
لب از سر نمامیش شد بباد بسی تن که کنج ملامت فتاد بسی جمع را کو پریشان نمود بسی دشمنا را خصومت فزود
بسی قلب شادان که غمگین کند بسی دست نکین که خونین کند بسی دیدها را که خونبار کرد بسی روز را چون شب تار کرد
بسی نوشها را که او نیش کرد ستم بر توانگر و درویش کرد بسی خویشها را که بیگانه ساخت بسی خانها را که ویرانه ساخت
بسی خاندان را که بر باد داد رسومات بیشومه را داد باد بسی حرزها را که برهم فکند بن غرس بیخ محبت بکند
بهم بر زده خاندان کهن ممالک خراب از یک سخن سخن چین زند چین ببالای جبین گره افکند از سخن بر جبین
کند چهره تیره در روز بارش هزاران خروش بکر انکیش بخیل و قبایل عداوت فکند بخونریزی و در هلاکت فکند

مرا یکحکایت بود در نظر

حکایت خواجه که غلام نمام خرید و آنچه از شامت او بخواجه رسید

که کرده مرا شاهد این خبر

که این بیش یکرد بانکت نام ببازار شد تا خرد یک غلام چه آمد ببازار برده فروش بر ایشان که بازار با ما رسیم کوش
فروشنده دانسته لنکوی بود احتیاج غلامش زری یکی از غلامان برش جلوه کرد سوال از بهایش چه بنمود مرد

بهای زیادی ز خواجه بخواست ولی گفت با مشتری حرف راست که ای خواجه عیب غلام این بود که اندر میانه سخن چین بود
چنین امد آن خواجه را در نظر که این عیب ورا ندارد ضرر خریدش ببردش بمشکوی خویش نفرمود از انعام از اندازه بیش
چو یکچند روزی بر این بر گذشت که اندکی بر خواجه گستاخ گشت بر خواجه شد روزی اندر نهفت بگوششی بخوبی چه نیکو بگفت
که من مردم از اقاییکی سر فراز مگر ابا بدر شناسم کنون ز ان اقا که با اجنبی کشته یار ابا همه کراستی ... کار
ابا همه که کرده شور این چنین که ریزند خون ترا بر زمین مداری تو باور گر ای سر فراز بکانه چه برکشی از لوکه باز
بهتر بنه سر بخواب بهانه ولی باش بیدار تن ده بخواب بدان نکته با بنه بجبین که استی تو در خواب اکنون یقین
شخص شود از امانت دکر که صدقت گفتار من سر بسر چه در گوش خواجه بگفت این سخن از انجا بیامد بنزدیک زن
بدو گفت کی بانوی محترم تو بنموده در حرم محرم بمن مهربانانه نفرموده بیش ز رکابه ایکه من از خویش
منم بر درت بندگی برده ام ز رحمتهای تو شرمنده ام مرا کشته معلوم یکیده عا که با انگه نمایم ترا
چنین دارد اقای من در نظر که گیرد بغیر از تو جفتی دکر ولیکن از این ره نکردی ملول سخنهای این بنده را کن قبول
طلب ساز یک استره تیز تیز چو خفت تو در خواب رفت ای عزیز تو تراشی از او چند موی زیر ریش بیا مویها نزد خواجه پیش
کز ان مویها ز افسون کنم ورا زانخیالات بیرون کنم چه از زهر از مو کردم رهایی پاس آسکسه حکم بدون قیاس
در انوقت خود از پی کار رفت ولیکن چه خواجه ببازار رفت در اندیشه افتاد از این گفتگوی که هم جان رود هم رود آبروی
در انحال شفته از کار جفت بخانه در امد ببستر بخفت بینبانست دیبا ببالای هم که بیند شب کو خواب است جرم
بکف برگرفت استره تند تیز نشست او ببالین یار عزیز که اورد در پیراهن حلق اوی مگر ببرد از ریش او چند موی
در انکاه دیبا کنبود مرد ز نش تیغ در دست [illegible] کرد مران تیغ بگرفت او را زن بزن انگه ...
در امد ز خانه بیامدم غلام که اینکار نیکو نماید تمام بخویشان زن گفت کاین بدرمان شمارا چه شد ننک نام ...
که خواجه زن خویش تیز آهکت بیشتم فرادان بضرب درشت چو دیدند ایشان بد انسو زدرد چه دیدند ...
گرفتند در دست آلات حرب نهادند در یکدیگر طعن و ضرب بیامد در آنم غلام بهم کرد بجا آن خواجه آگاه کرد
رسیدند ایشان بی انتقام کشیدند شمشیرها از نیام فتادند در قبیله بجنک ز خون خانه گوهر شد لعل رنگ
بسی را کشتند از همد کر یکا سر گرفت و یکا داد سر بسی تن ز شمشیر شد لخت لخت ز شوقی تمام برگشته بخت
غرض سخن چین چها کرده است چها بر سر مردم آورده است بلی انچه هم زین فعل بد زینهار بیابرد باید ببرورد کار
ز یک جنبش لب و کام و زبان که نه سود باشد نه لذت در آن شایدمت نیکو نه آتش فروخت بسی خلق را اندر آن نار سوخت
ز هر جانب آتش فروزی چرا خود خلق در آن بسوزی چرا ز آتش فروزی گریز ای عزیز از این فعل بگریز ...
عبث خون مردم بگردن مگیر بترس از گرفتاری دار و گیر چه روز قیامت شود آشکار بیارند نام ... کار

بجز آتش او را مکان ندانند / همه چه کنان در درون چه بند
سخن چین حران بد رگ اقرات / تر افاش گویم ز سنگ کثرت
سگ از ار بجا مردم نکرد / نگه آنکسی چون که مزد کم نکرد
ندیدیم که نمام با آبروی / چه خوش در رحمت از گفتگوی
حلست در انجا سارش نزول / زحد ز اندازه باشد برون
سر صفحه از کتبهای پیش / نظر میکنی است ز اندازه بیش
چه بر می نوشتم ذکر هم کنون / نویسم ازان فصل مشهور حزن

حکایت در نزول مهر فی نمام در عهد حضرت کلیم علیه السلام

نوشته اند روات و الاعلام / که در عهد موسی علیه السلام
چنان بر زمین منقبض شد سحاب / که در کام عنبر الخشکید آب
وزان قحط شد عالمی جان بجان / که مردم رسیدند جمله بجان
برفتند سوی مصلی تمام / بهمراه موسی علیه السلام
جبینها نهادند بر روی خاک / ز غم دل همه سوی یزدان پاک
که ای واحد واقف بی نیاز / یکی بهر بیچارگان چاره ساز
فرو مانده کان را تویی دستگیر / فرو مانده کانیم دستی بگیر
سحاب الجنان گشت بر ما بخیل / که خشکید مزروع ما با نخیل
کرم کن بما رحمتی ز ابر جود / که کرده بر از آب انهار رود
نمودند بسیار عجز و نیاز / در استجابت نگردید باز
نیامد چه تیر دعا بر هدف / سوی آسمان باز کردید کف
نمودند انواع عجز و دعا / که یا رب بما رحمتی کن عطا
اگر ما غلط کار و آشفته حال / بکن رحم بر کودکان و عیال
خود آمد ندا از حق ذو المنن / دعا از شما استجابت ز من
لبی گشت اظهار سودی نکرد / دل جمله خلق ازان پر ز درد
سه نوبت دعا شد نشد مستجاب / کلیم الله را دل ازان شد کباب
بدرگاه حق در مناجات شد / که یا رب بتو عرض حاجات شد
در استجابت نگردید باز / سبب چیست ای واحد بی نیاز
خطاب آمد از درگه کبریا / که نمام بد در میان شما
ز شومی نمام بد آبروی / شد آلوده دریای رحمت جوی
ز لب بسته نام مرد دو شوم / شد احسن باران از این مرز و بوم
بسان بر جمله معلوم گشت / چرا این که داود را بوم گشت
که باشد چه صد شومی استعمال / چنین کار خلق افکند در خلل
ز شومی این فعل باید گریخت / بجا چاره اش رنگ نیکی بریخت
چرا باید آتش بر افروختن / حوادث خلق را اندران سوختن
نمودن پر از غیظ کین سینه را / شدن خصم یاران دیرینه را
بهم بر زدن خاندان کهن / رسانیدن بجای قبیحی سخن
نه نیکوست اندر بر هوشیار / ترا نیست زان هیچ در روزگار
که کس از برای عناد و فساد / بود در تکاپوی چون گردباد
چه فتنه انگیختش از شری / از ابلیس ملعون گذشت طری
مر اندیشه نبود از اهل سداد / نه از قوم خویش ذات پاکی نهاد

احادیث که از حضرت خیر الانام از شامت سخن چینی و نمام وارد شده

با صحاب فرمود خیر البشر / که حرا امیدیم شما را خبر
که استند از بدترین مردمان / بگفتند آری چه مردم ازان
بفرمود کانها مر آن مردمند / که اندر میان آتش افکنند
ز ره سخن چینی چه گفتها / نمایند احباب از هم جدا
بگویند عیب کسان هر زمان / بگویند اندر برابر ان
نوشته است صادق علیه السلام / که جنت بود بر سخن چین حرام
در ارشاد گشته روان این چنین / که گفتند با زینت عابدین
که ای افتخار زمان و زمین / فلانکس ترا گفت چنان و چنین
بفرمود ان مقتدای کبار / که ایزد بر حق پروردگار
بحق برادر نکردی نکو / امینت بشمرد او در این گفتگوی

بپاس امانت ننمایند رخت / همین گفتنت بد خطای نخست
دوم آنکه زین گفتن ناپسند / رسانیدی بمن درد و رنج گزند
بباید که حرمت مداری نگاه / بما گفته ای کلام تباه
بگوش نخورده بکر اینکلام / که باشد سخن چین بد در جهان
بگو از زبانم بیامرزد این / تو گفتی بچشم چنان و چنین
فرا پرسد مرکان بید رنگ / کشد قد بالا در آغوش تنگ
بخواهیم ما هر در چوب خاک / بود وعدها که مزد یزدان پاک
کند حکم محکم وی اندر میان / نه خوابت کمتر چنین و چنان
خوش آنکه در باب این فعل حزن / از آنگونه اخبار باشد فزون
بباید دران دیدها دل کشود / ز مرآت دل زنگ اغراض زدود
خردمند از این فعل بد گشته دور / سخن چین لعین است بد بخت کور
درانید هر حلقه ازو برنج / دراند هر او را الله شکنج
پس این ز نمام کم ببعض نام / در اینجا نمایم ختم کلام
الهی بخاصان پاک اعتقاد / که نامی هرگز نکردند یاد
ببستند لب از فضول کلام / بباریده در سخن از ز نمام
نموشی که دیدند گاه صلاح / نه بیهوده راه عز راه فلاح
بجا سخن چینی آهنگ زدند / در صلاح حلقه بر در زدند
بحق کسیکه بر دم سبام / بحق عزیزان قربت تمام
که ما را از این فعل بد در گذار / سخن چین مساز از انان در گذار
ز نمامی شتر تمام حزن / نگهدار ما را نگهدار بون
از حال خود ملو ناگذار

فصل سی و چهارم در مدح فقر و درویشی و مناقب آن صفت پسندیده

بر آنکه باشد رضایت بیار
شبی یاد دارد که خوابم ببرد / مرا چشم در افلاک اختر شمرد
ز هر بابم اندیشه شد بیشتر / مرا مدح فقر آمد اندر نظر
چنین گشت سر حرف در بهر آن / تهی کنج فقر است از چند و چون
بود فقر سرمایه هر نجات / بود فقر بر سوی جنت برات
بود فقر فخر بزرگان دین / بود فقر اسباب حبل المتین
ز الفقر فخری بخاطر بیار / که کرده رسول الله ازان افتخار
اگر دامن فقر آری بدست / با علا مراتب نمایی نشست
گلستان فقر است همیشه بهار / خرام اندران بست راه گذار
گلش است شاداب خرم مدام / گلابش معطر بهر صبح و شام
شرابش ز مستی علت تهی / نسیمش ز رحمت دهد آگهی
بود فقر مطلوب اهل تمیز / فقیر است در هر دو عالم عزیز
اسرای فقیری کمات اورست / همای همایونش همایون برت
بگنجینه فقر بگذار روی / بر از دولت فقر دولت مجوی
کاینده است هرگز ندارد زوال / فرح بخش مژده ده کمال
سرمایه کامکاری بود / نه هر جان رستگاری بود
ازان وصف کرده دانشوران / که افزون بود از صد و
از آن جمله از جعفر نیکنام / که گویش صادق علیه السلام
حدیثی روایت شده اینچنین / که در روز محشر جهان آفرین
کند بر فقیران مومن نظر

حدیث امام ابی عبد الله جعفر الصادق در نیکوئی احوال فقرا در روز حشر

که گوید کند عذر خواهی بکر
بگوید بدان فرقه محترم / که بر عزت و بر جلالم قسم
نبودم شما را فقیر از بد بر / نه از بهر خواری بد خشم قهر
در امروز البته خواهید دید / شما را کرامات چه خواهد رسید
نمودم هر که احسان شان در جهان / بر دیش همراه خود در جنان
بیاران فقیران بگوید چنین / که ای کردگار جهان آفرین
بدنیا مر ان اغنیا بیشمار / نشستند در خانه زر نگار
ز دیبا و زر دوخته لباس / شراب و طعام فزون از قیاس
نشستی بزرین مرصع تمام / بر اسبان تازی بزرین لجام

برون ند لذت بصبح و مسا / ز شکوه و دهوش خوش زلق
کنون دارم از رحمت مدد / مرا هم نمانا چه باشد عطا
خطاب آید از کردگار انام / تراو فقیران مؤمن تمام
بهر یک نمایم عطا انقدر / که اشتاد بار از جهان سربسر
خوش پس درانم بر اخوان دن / براحوال ایشان نگاه [illegible]
از احبار ان هیچ ایشان درین / شود روزش مستفاد انچنین
کار فقر هر سیت چیزی کر / [illegible] زاد سفر
نکرد از این زاد باری گران / سبکبار ایشان است بار جهان
زنهار سکب بیشت راکس قوی / چو کشتی مجرد بمنزل روی
نه هر کس تواند دم از فقر زد / نه هر کس زند لاف او را سزد
رهی یافت هر کس درایوان فقر / بزد تکیه در صدر دیوان فقر
سرافراز محبوب داربن شود / ضیا دال نور عینین شود
بود فارغ از علم ناکاس / نگردد دلش تنگ بهر معاش
بنشاکیب از قسم روز ازل / ندارد کله او ز طول امل
دهد قسمتش حضرت ذوالجلال / از آن نعمت باقی بی زوال
هر انچه از این [illegible] / از این فقر و نتر بران بر فزود
چه دانست از نعمهای فانی کشید / بدو نعمت جاودانی رسید
چه از شرب این دهر کرد [illegible] / دهیات [illegible] شراب طهور
درا [illegible] اگر ترک لذت نمود / بحکم [illegible] باب لذات را بر کشود
داند هر کسان [illegible] / هم از [illegible] باشته [illegible]
بکو [illegible] مستغنی از حبان / باشد از [illegible] عیان
بود نعمت دهر چون اب شور / [illegible] که داری شعور
کاین اب سازد عطش را فزون / کداز دهد اندرونی برون
ازاین اب هر کس که خود [illegible] / دهیات [illegible] شراب طهور
لب بندگان خداوندگار / زده دست بردامن کردگار
بپوشیده چشم از سرای سپنج / رها [illegible] خود را ز محنت و رنج
هم از [illegible] های فقر و فنا / زده پای همت بکوی رضا
رسیدند بر شاهراه نجات / در [illegible] پای ثبات
بانجا رسیدم چو گوش شنید / [illegible] حکایت بخاطر رسید

حکایت خواجه حسن [illegible] همراه جوانان که [illegible]

نوشته روایت [illegible] / که خواجه حسن نوری [illegible]
که در ذکر حق برده گوی سبق / دلش دائما زنده بر یاد حق
شاشهره در ملک فقر و فنا / زده تکیه بر روضه [illegible]
نبودش چو دل خالی از یاد [illegible] / مدامی [illegible]
سرافراز بد بر [illegible] / به پیچید او [illegible]
چه او [illegible] فضل ان کامران / شنیدند در مصر جوی نوجوان
بهم [illegible] / که [illegible] زیارت نمود
عشیت بوده ماه دیدار اوی / نظر کردن روی ان خوبروی
چنین کس ملاقات [illegible] / سعادت [illegible]
براین عزم بستند محکم کمر / سوی او نمودند عزم سفر
نمودند قطع منازل همین / رسیدند چون اندران سرزمین
که خواجه حسن [illegible] / نکشتند [illegible] ببایید عنود
بیرون [illegible] / برای غنودن فکندند رخت
یکی را [illegible] ازاده مرد / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
جوان چونکه گفتار ایشان شنید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
بکفت [illegible] / رود عاقبت [illegible]
رفیقش بدو گفت [illegible] / چنین حالت [illegible] داد
بکفتا برادر [illegible] / دریغ از [illegible]
که خواجه حسن [illegible] / بجز [illegible]

بکفتند مرغان ابابکر / که خواجه حسن زنده بنود دگر
پس ان هر جوان با جگر ان زار / تفکر نمودند بیش از شمار
بکفتند با یکدگر پس چنین / دگر گشتیم محروم چون ما ازین
که با بیم فیض ملاقات اوی / [illegible] زیارت کنیم اوی
بگیریم از صحبتش فیض خویش / مگر [illegible] گردد از [illegible]
نشان بجستند از او براه / رسیدند او را در خانقاه
چه در بسته بد حلقه بر در زدند / شد از حلقه اوازی از در بلند
در بسته بگشوده شد در زمان / حسن نوری آمد برون [illegible]
جوانی بپرسید از او کیستی / در این خانقه از پی چیستی
بگفتا او که نام بود من حسن / فتادند در پای او [illegible]
پریشان [illegible] / [illegible] گفتار خود شان خجل
حسن بردان هر [illegible] در خانقاه / نوازش نمود از [illegible] راه
پس ان نوجوانان کشودند کام / بگفتند کی شیخ عالیمقام
نمودیم از مصر سر را قدم / زیارت نمائیت ای محترم
حق از عمر چندین با دادهد / رسیدیم اندر حوالی شهر
بپای درختی کشادیم بار / چو مرغ اندر ان کاهی [illegible]
بگفتند مرغان [illegible] چنان / حسن [illegible] زنده [illegible]
ز مرغان [illegible] / [illegible]
[illegible] / فدا باد جانها بر جان [illegible]
بیادیم با یکدگر پس قرار / زیارت [illegible] خاک مزار
سوی خانقاهت نهادیم پای / بحمدالله هستی تو زنده بجای
حسن چونکه این گفتگوها شنید / یکی نعره از جگر بر کشید
ز روی [illegible] / [illegible]
پس ان لحظه سر براورد گفت / که از رحمت [illegible]
در اندم که گفتند مرغان چنان / نبودم بیاد خدای جهان
بدنیا و شغل باطل شدم / ز یاد خداوند غافل بدم
در اندم [illegible] کبریا / براید [illegible] از ارض سما
که یاد خداوند زنده [illegible] / حسن نوری اکنون دگر زنده [illegible]
شنیدند [illegible] / ز مرغان شنیدید از اشما
بود هر که غافل ز حق از زمان / بود [illegible] اندم از مردگان
دل زنده دایم بیاد حق است / چه غافل شود مرده مطلق است
دلی را که از عشق شد زندگی / نمیرد بحکم خدا [illegible]
جوانان بگفتند [illegible] / خبر ده بما از برای خدا
که دل را ز چه زنده [illegible] نمود / بد [illegible] شیخ تلقین نمود
که دل را ز لذات [illegible] / بکلی باید نمودن خراب
ز شهوات نفس افتاده [illegible] / ز لذات جسمانیش [illegible]
فیوضات [illegible] اندم [illegible] / دلش کرد [illegible] از یاد حق
بفقر و فنا و محبت و رنج / کند صبر در این سرای سپنج
سؤال [illegible] اندم ز دل / عقودات اشکال و حل [illegible]
پس الفقر فخری [illegible] / دل زنده خواهی [illegible]
خریدار بر کوی فقر باش / بکن [illegible] شهوات دنیا تلاش
مدامی [illegible] یاد از کردگار / که تا زنده مانند [illegible]
شب روز در ذکر دلدار باش / بکش نفس کش و هشیار باش
شو [illegible] جاهلان عوام / بشرع مبین باش [illegible]
مطیع الله باش مطیع رسول / بکن [illegible] قبول
ابا اهل دنیا تو صحبت مدار / [illegible]
بلهو لعب عمر ضایع مساز / [illegible]
که دل را [illegible] این کار / [illegible]
ابا عالمین باش با صالحین / بدیدارشان [illegible]
حبیب خدا رحمة العالمین / دعا [illegible]

که کن بار ای ... الملتمس　　مساکین درویشها را امین
مرا نیز مسکین درویش ساز　　ملازم بخلوتگه خویش ساز
پس ای نفس کن ... احتیاط　　که باشد دولت باد پروردگار
بود هیچ بیش از جناب بول　　که فرموده اش کرد باید قبول
که مردم چه غافل شوند از خدا　　خدا را نه هر ابد ز ارض و سما
که اکنون فلان در جهان زندگیست　　بر احوال زارش بباید گریست
نشینند با اهل دنیا چه کس　　شود غافل از ذکر فریادرس
در اندم ذکر کو نیاز زندگیست　　خداوند خود را ذکر بندگیست
کسی نیکه رفته ز گیتی بدر　　ندارند هیچ ازو [illegible] ذکر
مگر آنکه یاد کر ز بندگی　　بیایند اندر پی بندگی
شود ملکه تا بود انقسم بود　　ولیکن در آن ارزو نیست سود
خداداده زیر ابد بیا خبر　　کز این دهر زادی بهره بر
که آسوده باشی در اندازه نیز　　نباشد ترا حسرتی ای عزیز
همان زاد کرده همیز ز فقر　　بر توشه راه بهر ز فقر
نه از فقر باشد که ای خیال　　بود ترک دنیا و جاه و جلال
ز روی اویس و بیا بر لستن آت　　فروتن شدن نفس را کشتن آت
برون رفتن از عالم قیل و قال　　ز دوران رست هست بدامان حال
اهوا و اوسرا فکندن بدور　　رضا را بسر ساختن در اتور
سبیل ها خاکساری شدن　　بخلوتگه خاص بار سے زدن
کشیدن بدل صورت یار را　　دمادم بیدان ذکر اذکار را
شدت این خصال [illegible]　　فقیری بفقیری فقیر سے فقیر
فقیری بندا ز بروی [illegible]　　در فیض بد بسته بر بندگان
سوای رستگاری است فقر　　کل کشن برده بار است فقر
بود هیچ کس [illegible] ان　　بد بسته هر که اورد سر از آن
شهنشه معنی است سلطان فقر　　روان حقیقی [illegible] فقر
نا ینها بود وصف فقرا العزیز　　عزیزش شمرند اهل تیز
نه بینی فقیران بشمینه پوش　　رداهای تقوی فکنده بدوش
بخلوتگه قرب دل بسته اند　　ز دام خرابات هم رسته اند
اگر سیل عالم نماید خراب　　نه دهاشان تر نگردد در آب
علایق گسل همچو شیر علم　　شمارند یکسان عدم با قدم
نگیرند اسباب دنیا بهیچ　　نشینند در عقده پیچ و پیچ
پس ای نفس چون [illegible] کار ما　　فروتن شو و خاکساری نما
در فقر بر روی خود باز ساز　　که کردی بهر هم جهانی نیاز
کی تکیه از فقر دارند بهر　　نکردند از رده [illegible]
زیر گنج ایشان در آید بگنج　　نه افتند از جمع مالی برنج
نه سبب [illegible] قلاش ان　　نه زرگی برد بره از کلیش آن
نه آفت بباغ و نه زحمت بلاغ　　نه از کف رود گوهر شب چراغ
نه از نیش کلش بود در گزند　　نه زابریشم کرمش افتد بند
نه بر دامش گیرد دهار قطار　　نه بر در کوش بعزه گیر دار
بود [illegible] سرش [illegible]　　اشیوار بیننده در کار خویش
غرض آنکه فقر است زیبنده　　که گردید مونس بهر بنده
چه با او [illegible] صبر از مود　　در رحمت حق بخود بر گشود
پس اینه که با فقر کردی قرین　　که الفقر فخری است از شاه دین
چه شد فقر از شاه دین ارمغان　　از این باعث هر کس [illegible]
شود [illegible] به پیمای [illegible]　　کنار از هیا [illegible]
رود دمبدم برسوی قرب یار　　بخلوتگه یار [illegible] بار
دهد [illegible]　　در اندم [illegible]
الهی بپرهیز هر جز کار　　بفقر فقیران مسکین زار
بنور دل پاک [illegible]　　بشهد شکر ریزی شاکران
بخوان شهیدان در راه تو　　بحمد عزیزان درگاه تو

با ده سحر خیز شب زنده دار　　بتحت کیشهای خدمت گذار
بنور اسنا قلب دلخستگان　　بدلداری دلبر مهربان
بدلها که از یاد تو زنده اند　　بدین نکه با یه ترا بنده اند
که ما را هم از فقر کن بهره مند　　سلام علایق [illegible]
فروتن کن و خاکساری بخش　　ز فقر و فنا رستگاری بخش
دل از یاد خود دائما زنده دار　　زبان را ذاکر قلب فرخنده دار
سر ز ناسخان اگاه ده　　بکوی رضای خودت راه ده
ز صهبای ان جمله را مست ساز　　کی از بندگان سر بسر [illegible]
عطا کن بدین بینوای حقیر　　فقیری بفقیری بفقیری فقیر

فصل سی و پنجم در مذمت ثروت و دولت و مذمت مال [illegible]

چه از فقر حصه ببرد اسم　　از این گفتگو هم سفر ساختم
کنون گفتگو بر سر ثروت است　　که اسباب [illegible] نکبت است
هر انکس زر جمع کرد و نخورد　　بخشید زان هیچ فیضی نبرد
همین جمع نمود و بنهاد کنج　　نبرد هیچ از آن غیر محنت و رنج
نهاد از زر گنج و افتاد مرد　　بغیر از ندامت و حسرت نبرد
شده چون بگردن طناب اجل　　شود منقطع رشتهای امل
ندامت و حسرت کشا [illegible]　　چه او [illegible] نباشد کسی
در اندم شود از غنایش خجل　　فرو میرود همچو خرها بگل
بر اید غنائی چنین بر چه کار　　که اخر برد صاحبش را بنار
بسی بندگان خداوند پاک　　که گشتند از مال افزون هلاک
ز ترسیم افکندشان در غرور　　ز راه اطاعت فتادند دور
نمودند طغیان گردن کشی　　ز فرمان خلاق خود سرکشی
نبستند دل را بدولت و مال　　نبردند از آن هیچ الا وبال
وبال انکه اسیده جاودان　　که هرگز خلاصی ندارند از ان
بدنیا دو دیدند در روز و شب　　کشیدند بسیار رنج و تعب
چنین تا که گنجی ببندند [illegible]　　و زان نخل ایمان [illegible] سوخته
مدامی همین بود آمال شان　　که افزون شود هر دمی مالشان
بر آمد غناشان چون مهر　　شدند شهره از زر [illegible]
بناگاه پیک اجل در رسید　　بسختی روانشان ز تن بر کشید
فکندند در گورشان سرنگون　　نه را [illegible] از ان کار برون
نماید نگر بین ارزش ان کمال　　شوند از عملهای خود گنگ لال
دگر من چه گویم ز روز حساب　　که ز رجون کند [illegible]
نماید چون اغنیا را سوال　　که ایا چه کردید از آن زر و مال
ندارند چون پاسخ انکلام　　بود شان بقعر جهنم مقام
پس ای اب روشندل [illegible]　　جتن این ضلالت کنند [illegible]
ز دنیا و مالش بباید گریز　　اگر داری از انجمن العزیز
که در چاه ادبار هلاکت کشد　　سرانجام کارت ببد بر سد
بود شاهد مدعائی ضرور　　که مالت باعث [illegible]
در اینباب شاهد حکایت فزون　　از انجمله احوال قارون [illegible]
گواهست بر صدق این گفتگوی　　بود شاهد مدعا نکوی
نوشته اند روات پاکیزه دین　　که قارون [illegible] دون لعین

شمه از احوال قارون و هلاک شدن او بسبب ثروت [illegible]

بد از جمله اقربای کلیم　　نخستین بدی بر ده ما ر سلیم
چو ان ز روسیم [illegible] نداشت　　عمل غیر ذکر عبادت نداشت
بدی زاهد عابد پارسا　　قدم برزدی همچو مرد خدا
یکی بد ز اهتمام مرد سعید　　که موسی بقوم خودش برگزید
عرض چند وقتش بدینسان گذشت　　که در کیمیا دانش آموز گشت
ببین تا چه کرده بدو زر دل　　چنانش فکند و بقعر نکال
از آن علم [illegible] سیم و زر　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

کمر بسته بر جا کرش چاکر هزار   به زین مرصع شدندی سوار
ز دیبا و زر حله پر از لباس   برون از قیاس آنچه گویم سپس
جهان حشمتی دستگاهی بدش   نگر حکم بر ماه ماهی بدش
کلید خزاین شدش آنقدر   که ده بار شصت اشتر بار بر
و حال آنکه از چرم بود و حقیر   که باشد سبک در که بارگیر
بیک خانه از زر سرخ ساخت   صد ارش بر افلاک سر بر فراخت
نموده در آن تخت زرین بپا   گرفتی ببالای آن تخت جای
چو کشتی برای تفرج سوار   سواران بهمره نود ده هزار
جنیبت کشیدی غلامان تمام   بسی استر و اسب زرین لگام
روان در میان خود چه پر کبر   ندیدا چنان حشمتی چرخ پیر
هر آنکس که آن جاه نظاره کرد   دگر دامن صبر را پاره کرد
بگفتی که او راست حظ عظیم   ندیدا چه او روزگار قدیم
نمودندی از روی تفتیش آرزوی   مگر قوم با فهم با آبروی
چو آن مایه را چنین بحث حال   که دیدند بر خویش حیف کمال
ز طغیان در آمد گر زنگ کار   ازانها انا بردن کنار ندیای
در آنوقت قارون برگشته بخت   بخود دید چندان زر و مال و رخت
علو کرد طغیان گردن کشی   دماغش بزد بر دری از ناخوشی
شدان ناخوشی در دماغش مقیم   بکین عداوت شده با کلیم
که هستم من از تو بیار زر افزون   بهارون دهی منصب بی چون
رسالت خود است برده از میان   نداری مرا منصبی در جهان
کلیم الله فرمود با او چنین   که اینها بحکم جان آفرین
بهر کس که خواهد نماید عطا   عطا کرده منصب بهارون خدا
بگفتا و نشنیدم قبول این سخن   مگر آیتی با نما تا بمن
بفرمود موسی قبول این کلام   طلب کرد اشراف قومش تمام
بفرمود آنگاه آن نیک کیش   بمعبد نهادند عصاهای خویش
ز قارون و هارون هر دو عصا   بمعبد نهادند آن هر دو را
دگر روز چون باب معبد گشود   عصاهای آن جمله بر جای بود
بگردان عصا لیکه هارون گذشت   که آن سبز و میوه و بادام داشت
چو قارون بدید آیتی این چنان   بگفتا بود سحر این بیگمان
غرض آنکه آن بد رگ بد نهاد   بیفزودش هر دم بغض و عناد
که ورزد بانس فراوان جحود   در انکار فرصت طلب مینمود
چو حکم زکوة آمد از کردگار   فقیران بدیدند از زمان بیشمار
بر فتند جمعی بنزد کلیم   که مارا ز عسرت بود خوف و بیم
بفرما بقارون که بدهد زکوة   بیابیم ما از سختی نجات
فرستاد در نزد قارون کلیم   که حق داده است گنجهای عظیم
فقیرست در این بلد بیشمار   نمانند در سختی اضطرار
شکرانه این کنوز فزون   تو حق اله را کن ز مالت برون
بکن ترک بغض خودت شیرا   بده حق مسکین و درویش را
کرم چونکه فرموده بار خدا   کرم کن تو هم بندگان ورا
بپاسخ چنین گفت قارون که من   مرا است اموال از حد فزون
ز کوشش شود مبلغی بیکران   ندارم بجز خویش ایشان آن
خطاب آمد از حق بسوی کلیم   که قارون خسیس است ای کلیم
نخواهد زکوة بدرویش داد   چه کم گر شما ور ابها باز باد
ولی بهر الزام حجت برادی   ز حج کن اندکیرا بگوی
زکوة از چه عشرست ای کلیم   بفرمان پروردگار کریم
بقارون بفرمود انجام کار   یکی را بگیر هر یکی از هزار
بگفت او که اندیشه خواهم نمود   کنار را بپاسخ بخواهم گشود
بر خود حساب نمود انشر هر   بگفتا که این نیز گردد خطیر
چه حاجت که عادت شده خلق خوبین   که با اغنیا است خشم حزین
و راد است حسد از غم جهان   که این مال هم شود بیکران

نظر را بران مال چون اندوخت   بکانون دل نار کین برفروخت
گروهیکه بودند یارش مدام   طلب کرد خاصان خود را تمام
نمودند چون نزد او انجمن   بدینگونه بگشاد باب سخن
که تا غایت هر چه موسی بگفت   بگفتیم باید کلامش شنفت
کنون در سر دم باشدش انتقال   که مارا بتهدیدت سازد زوال
شمارا در انکار شما جرای   چگونه کنید راستان اقتضای
نمودندی آن قوم چون صبح و شام   بکش ار بر خوان آوازه عام
بگفتند با پیروان تو ایم   هر آنچه فرمائی آن بکنیم
زرای تو اسیر و ز رو شکاف   نورزیم ما نکیر سو خلاف
چو قارون ازیشان شنید این کلام   بگفت ای بزرگان با احترام
بدینگونه این عقده باید گشود   که موسی بحالت رسوا نمود
چو رسوا شد او در بنی اسرائیل   در آید شود خوار و زار از ذلیل
کسی کو کشد بد بگفتار او   شود سرد این گرم بازار او
ره کار را چون چنین یافتند   بدینسان مزخرف بهم بافتند
شدانا فلان زن بقدرت کردگار   که بد خواه دینرا برارد دمار
زنیرا لبی آن مدبر پر غرور   که میبود مشهور بفسق و فجور
بخلوتگه خویش او را بخواند   بدینگونه با او حکایت براند
که بدهم ترا من ز همیان زر   ز نیم مهرهای نقش بسر
بتو بکیسه مراد تست داد   بصورت بدادی بوفق مراد
ترا باشد همیان زر با تمام   بگیر جمله که خواهی مدام
مرا است از تو همین مدعا   که موسی کنی متهم بر زنا
بگو بنکه با من زنا کرده است   سر مرا اینک اندر آورده است
بنیادش چه زرها بدو کرد زن   ز زن در آینباب تقصیر من
ز زن مطمئن شده چو قارون حرون   بیامد ز خلوتگه خود برون
ز شرم از کلیم الله کرد نه بیم   در آمد بماوای وعظ کلیم
قضا را کلیم الله در وعظ بود   اوامر نواهی بیان مینمود
در آنوقت فرمود با حاضران   که هر کس کند سرقت اندر جهان
بحکم خداوند بالا و پست   ببایدازان دزد بریدن دست
و گر قذف بر بیگناهی کند   باو حد شرعی بحالت زند
و گر العیاذ اکند کس زنا   گر آورده بر عمر محصن بجا
بپالتش صد تازیانه زنند   و گر محصن است سنگسارش کنند
رسیدش چو حضرت بدینجا سخن   بپا خواست قارون در آن انجمن
نشان میدیا نمود او دراز   بسوی کلیم الله سرفراز
که گر این عمل از تو گردد وجود   ترا هم چنان رجم باید نمود
کلیم الله فرمود نیک نیست   ابر بندگان حکم یزدان یکیست
بدو گفت قارون بنی اسرائیل   بگویند در حق تو این قبیل
که تو کرده با فلان زن زنا   دگر خود ستانی بد بنیان چرا
بفرمود موسی معاذ الله زاین   که از من شود صادر امری چنین
پس او را دفرمان بحاضران   چو شد حاضر آن زن در آن انجمن
کلیم الله بر روی زن بنگرید   بگفتار تیغ زبان برکشید
که ایزن بذات الهی قسم   بآن کس که بشکافت دریا ز هم
بروی الواح داشت دریای نیل   بدر برده از آن بنی اسرائیل
ز فرعون و قومش رهانید ما   فرستاد بهر رسالت مرا
که هر جست برسم بگو عزیز است   که جز راستی ایزد از کس نخواست
بمن گفت قارون بدینسان سخن   بگو هر چه دانی تو در حق من
زن افتاد در حرف آن بد اصل   بخود گفت کی خاطر منفعل
تو با آنهمه حور وشی فجور   طمع داری از کردگار غفور
که یابی ز توبه کند بر تو باز   زنی گر که تاکنت بر این سر فراز
ببنیاد عفتی بسوزی مدام   نجات جو دنیاست بر تو حرام
نسیم ز توفیق رب مجید   ابر لکش خاطر او وزید

پس آن

غزلخوان شد بش عندلیب زبان / که حاشا برتر است موسی از آن — بس داده قارون جهان را کنار / زده مهرهای نقشش لب بر

گمانش افزار ابلیسی ز تن / [illegible] بجایان زر درم — در آورد دیده مردم زرش / که دید مهر قارون جهان بر سرش

پس از دیدن آنکه حاضر بدند / زنا پاکیش جمله آگه شدند — کلیم آنزمان در دریا شد اشکبار / بنالید بر درگه کردگار

بسجده درافتاد بر روی خاک / همی گفت زار ای خداوند پاک — تو را کشف رازهای سر علن / روا داری اینها که گفت او بمن

شد وحی از حق بسوی کلیم / زمین را ز فرمان تو کرده ایم — بگو هرچه خواهی که آن میکند / بقارون چو آن اختیار میکنید

سر از سجده برداشت مرد جلیل / بفرمود پس ای بنی اسرائیل — منم باز مبعوث قارون کنون / بدان نکته بودم بفرعون چون

هر آنکس بقارون چو خواهد بیار / بباید از او رفتنش برکنار — باد هر که یار است باشد برش / که در خاک تیره درآید سرش

برفتند مردم همه برکنار / بالا دو مرد او برگشته کار — خورشید موسی بسوی زمین / بگیر از زمین این شقی لعین

شکافی عیان گشت در آن مکان / فرو رفت با پاش آن تا بساق — چو قارون بلا را نظاره نمود / زبان از پی استغاثه گشود

نکرد التفات هیچ موسی بدو / بفرمود کیشا بر او فزود — درین بار تا سینه او نشست / چو از چاره کوتاه گردیدش دست

زبان باز بر استغاثه گشود / بعجز و بالحاح و زاری فزود — زبس در غضب بود موسی از آن / نکرد هیچ رحمی بر احوال آن

زمین را بفرمود بار دگر / که او را فرو برد با تا بسر — بدینگونه شد مبتلا بر عذاب / همین است حال جهان خراب

نوشته اند اهل خبر این چنین / که هر روز تا بر قدر خود القمین — فرو تر رود در دل جوف خاک / بامر جهاندار یزدان پاک

چو قارون چنان رفت اندر زمین / بگفتند بیهوده گویان چنین — که موسی بدینگونه قارون بکشت / که مال ورا اندر آرد بمشت

کلیم آنچنان رسیدش بگوش / ز غیرت دلش آمد اندر خروش — دعا کرد تا آنکه یزدان پاک / فرو برد مالش تمامی بخاک

بدان نکته پروردگار مجید / بقرآن خبر داده از آن پلید — که قارون و اموالش نیز پاک / ببردیم جمله فرو زیر خاک

کشیدیم از او انتقام اینچنین / ببند دانی بهر او در زمین — کسانیکه بینند و شان ارزو / که باشند حیران و وحشت چه او

ببینند چون سطوت کردگار / که از روی بر آورد زان دمار — نهانی که حرص برآمد ز خاک / شد از قهر یزدان هلاک

زمانگ قسم شد بسوی عیام / عذابش مضاعف شود دمبدم — ببد در نقشان آن تمنا بسر / که آمد بسرش این خیالات زر

چو دیدند کو کرد زانگونه کنج / ز سر رفتشان آن تمنای گنج — بگفتند الحمد که ما / نبودیم قارون چو آن در فنا

بگو استیلم انهرش کنج / نه افتادن آنگونه در درد و رنج — بدام عذاب آلهی شدن / بدینگونه اندر شتاب شدن

نه خوابست با حالت بکه ورزد / کند آنچه قارون بکسب زر — بود بهر زر کار عالم خراب / خراب کند زر بدینسان شتاب

بگیتی هر آنکس زر اندوخت / چو قارون بطغیان بسیار گشت — بهر روزی تابود اندر تحت / ببغوی و بر بهر بوی [illegible]

ز زر بود تا دست گنجش تهی / قدم میزدی در ره آگهی — غنی چونکه شد گشت صاحب زر / ز حق دید با طلعش گشت کور

ستم دید نه از کسی حق شنید / لعین گشت به کار زو پلید — نبرد با کلیم خدا طبل جنگ / که من نیز دارم کیت سر ننگ

سرانجام کارش بجائی رسید / که شنفتی بیان از گفت و شنید — شنید کلاه احوال و قیل از این / فرو برد با گنجش او را زمین

پس ای نفس دنیا و زر را مخواه / که روزت شود همچو قارون سیاه — کسانیکه دل را بزر بسته اند / ز طبع قارون صفت گشته اند

مدامند در فکر اجماع زر / که افزون نمایند از آنها مگر — کشند اندرین کار بسیار رنج / فراهم نمایند تا مال گنج

بناکه رسد بیک یزدان پاک / کند همچو قارون دولت هلاک — از آن زر نبرد و نماند هیچ / در افتند در عقبای پیچ پیچ

نه بینند از مال الا شکست / ندارند جز درد و رنجی بدست — بمانند حسرت ببرده بخاک / سرانگشت حیرت گزیده بحک

ز دنیای چون زر در گذر / نباید بکار کسی سیم و زر — ز دنیا که کشتی بود کار مرد / نه مردیکه دنیا ورا ترک کرد

اگر مردی از زر و دنیا گذر / وگرنه ذکر نام مردی مبر — ز دنیا گذشتن ز مردی نشان / چه کس را گذشتست از دنیا جهان

اگر مرد مردی نشان بیار / که لاف گزافت نیاید بکار — زنند هر تهی مغز لاف گزاف / ولیکن به نخلش بود لاف

پس از لاف ای نفس باید گذشت / غنی گشت هر کو ز دنیا گذشت — غنا نیکه آید بکار کسان / بود بی نیازی ز خلق جهان

غنی طبع هر کس ندارد نیاز / بگیرد ره واحد چاره ساز — ز دنیا و خلقش بگرداند روی / بود دیده اش باز بر باب او

هر آنچیز خواهد بدو رو کند / که حاجات خلقش روا او کند — برش خلق دنیا و دنیا عدم / بمحو سر شد درکشیده قلم

رخ دل نباید بداد از خویش / مفوض نماید باو کار خویش — کند رفع تا حق از او احتیاج / دهد کار هر روز [illegible] رواج

رواج دهد حاجات از اوست / ازاد هر چه آمد صلاح نکوست — ببابت ز اهل دنیا هر بد / به پیوست بالطف رب مجید

هر آنکس که پیوست بالطف او / درو فیض بگشاده گردد براو — در فیض بر روی خود برگشت / غنی باش از رحمت کردگار با

غنی نیست آنکه اندر جهان / نخواهد کسی حاجت از بندگان — نخواهد نیاز خود از ما سیاز / وز ارباب ثروت که حرص از

علاکند برضای خدا / بود برقضاهای یزدان رضا — جز از حق نخواهد ز کس ارزی / رسد سود هر دو جهان بردی

حکایت نموده یکی در قدیم / که من زاد بزرگی بدم من مقیم

حکایت مردی که ترک دنیا نموده و منعی نمود و آنچه نمود نفس رضای خداوند متعال بعد

بدیدم چه بی اعتباری دهر / گزاین بیوفا کس نبرده است بهر

عروسیست شوهر کش این دهر دون / بگفتم که ای نفس ابلیس کن — باو هر که شد شیفته رکنیش / خرد را بسوی [illegible]

که راه تو جز راست منزل دراز / چه فرصت بود ترک راهی بساز — چو اندیشه کردم به بیگاه گاه / از آن نفس سرکش شده [illegible]

زدم پشت پا مال این دار را / نمودم سبا آخرت کار را — ببازار روزی فتادم گذار / بصیاد دیدم [illegible]

بیاورده بودش برای فروش / زدی بازبانهای حال این سروش — غم دل گفتی بیک یکیرا آن / گرفتار ز مرده خسته جان

طلب کرد تا زادگی از خدا / بر آن بد بدان رحمت آمد مرا — بیار ستگاری عقبای خویش / قدم بر فروبدین نهادم به پیش

خریدم زصیاد هر چه درم / وز آن شهر بیرون نهادم قدم — نمودم پس آن هر دو بدبد رها / که با دانش کرد از بد جدا

نشستند [illegible] بر وی صدار / بگفتند با من که ای نامدار — مکافات ما را نیابد ز دست / دهد حق ترا اجرای حق پرست

ولی زیر دیوارش از خاک چال — نهانست صندوق گوهر و مال
ز گفتارشان بوده‌ام در عجب — که این طرفه حالیست چه بود سبب
که در خاک بنهند صندوق زر — ندارند از دام مردم خبر
بگفتند ایشان مرا در جواب — که ای مرد روشندل کامیاب
قضا چونکه نازل شود ز آسمان — شود دیده عقل حیران از آن
پس آنگاه از ایشان شنیدا ختم — هر آنچیز گفتند هم یافتم
غرض این بد اندر جهان کار او — رضای خدا بد چه مقصود او
غرض یافتن از بهر آن العزیز — مکافات شایسته ز خلاق نیز
چه بهر رضای خدا کرد کار — به هر جا چنان شود رستگار
بهر جا چنان رستگاری کجا — هر آنچیز خواهی ز باری بخواه
کسی کو بکه استند کار آن — بحق کرده تفویض امور شان
هر آنکس که کرد تفویض حق کار خویش — شود نوش هر نیشش اندیشه بیش
رخ دل بهلدار دار مدام — در آن بار که کار دارد مدام
دگر نیست محتاج بر هیچکس — زده دست بر دامن دادرس
غنای چنین در حضور عاقلان — چنین با مجرم و صاحب لست
دگر آن غنا نه گر ز زر بود — ز هر سو که گوئیم بدتر بود
بس ای با خرد در سیاه بر زر مدار — گران نکته در مرد کامل عیار
بابیست زر چونکه انکار کرد — که از طلب هر خطا کار کرد
برای خدا بگذار از این خطا — که شود خدا بر خطاها رضا
رضای خداوند خود را طلب — که سازد سبب سازت از هر سبب
تامل نما ای پسندیده مرد — که با صاحبان مال حرص چکرد
نظر کن در اخبار پیشینیان — بگیر عبرت کاملی را از آن
شنیدم که موسی علیه السلام — بمردی گذر کرد در یک مقام

حکایت شخصی زار و اظهار کلیم الله در دربار پروردگار و ...

که یک گیسوی دل حزین زار زار — کلیم الله بگذشت از صد بار
در آن همچنان زار گریان بدید — رخ او زرد بر گرد کار مجید
که یا رب بود بندگان در حرم — بگیر به ز خوف تو با التماس
خطاب آمد از کردگار جهان — که یا ابن عمران تو از ابدان
گر او گریه اندر بکم خویش — فرو ریزد از چشمهای تر خویش
کند القدر دست را بر دعا — که ساقط شود مرد را دستها
نیامرزمش چونکه او رستگار — محبت به دنیای بد اعتبار
از اخبار مذکور معلوم است — که هر کس به دنیای حرص دل بست
بغیر از شقاوت ندارد ثمر — بود جای او جاودان در سقر
هر آنکس بود این مجوزه نکاح — ز کف داده نقد سعادت صلاح
جز این چند حرف ندارد او ز دام — زیان جز عالم نفاق ...
بود آب مهر پلیدش سراب — در آینده با آن ولی ...
چو نوشی بیامد که نیشی نوشت — چه عیشی حاصل که بیغم گذشت
چه سوری که شوری مبدل نکرد — چه راحت که زان بر نیاورد گرد
چنان چنگ اخرش پر ز خون — چه تختی که تختش نشد سرنگون
چه مالیکه مالک ز دستش ز دست — چه بابیکه نکشود آخر شکست
کدامست آن گل که آمد بهار — به باد فنا پس نکرده دچار
هر آن سرو قدی روانشد بخاک — در آورد ایش آخر بدام هلاک
در اینباب بشنو حکایت فزون — یکی زان بخاطر رسیدم کنون

حکایت شخصی از ارباب ثروت و جاه که بدانها مغرور بود

روایت نموده اند مردان راه — که شخصی از ارباب ثروت و جاه
که در جاه و دولت نظیرش نبود — غرورش به هر روز افزون شود
در آن گخت با مشتری بود جفت — نگاهبان خود روز ...
که ایزد که گوئید مردم همی — ندارد چه آن شادی و خرمی
پس از حرص منما بد طول — مر این گفتگو را ندارم قبول
کلام است واهی و بی اعتبار — کنون مستکیم برشما آشکار

نگاهان مقرر شد آنکه چنین — که با دوستان مجلسی دلنشین
بیاراست جشنی چو باغ ارم — فرحبخش اما سرافیل از غم
ز هر گوشه جشنی را ساختند — بدان نکته باید بپرداختند
ز رامشگران نی و چنگ و رود — فکنده بهر سو نوای سرود
بهر گوشه ماهی نزده خرگهی — بهر خرگهی جلوه پیرا مهی
زده صف غلامان نیکو لقا — کنیزان چه حوران طره گشا
کلاه گجر ز کردن کشی کرم ساز — ز چنگی نشاط چنگ بر چنگ باز
ز طبیان از ارغنون زعود — شکاکرم رقاص هر کس که بود
شتا حلقه زن طره دلبران — برقص آمده سرو در آن میان
چنان غم زیر و بم گشته بود — که سرگشته گردیده چرخ کبود
شراندم وزیری طلبکرد پیش — فرستاد او را بجای خویش
که هر کس بود عیشش در خیال — بگوید بیدو تا بیارد ملال
خود از شه با جشن خود را سترد — رقاصان تنی چند همره ببرد
گرفتند در آمیانه قرار — نشستند در بستان امختار
در آنجا بدادند با هر کسی — در آن جشن بودند خرم بسی
مبادا همه چون حلقه آب عیش — گشودند از هر طرف باب عیش
بر آن حرف بی شنا دلنهد — نکردند اندره غم هیچ یاد
قضا را در آندم یکی ماهروی — که بایان عاشق بدی ...
شدش طبع مایل بسوی انار — در آن دانه خورد دست با چهار
حلقش یک از آن دانها کرد گیر — نشد سوی بالا و نشد زیر
قضا حلق او را بدان ره فشرد — که آن نازنین در دم جان سپرد
از آن مطلع گشت چون شهریار — شکیبا از او رفت صبر قرار
تن جامه خسروی چاک کرد — بخاکی نشست و بسر خاک کرد
شتابزار کردید هم همگنان — فتادند در راه وا داد فغان
همه خط آن بزم عیش سرور — بدل شد به شکوه غوغا و شور
قضا در تدبیر دم بهر بردن کشید — ... ز طاعه جانرا بجید
شنیدم که آن شاه با درد سوز — بیالین او بد چنین تا سه روز
همه جامه خسروی کرده چاک — پس آنکه ببردند اکثر کی بخاک
بدانسته گیسو دار بر ... شور — نا شدیکان نشاط و سرور
هر آنکس که بندد دل بر این جهان — دلش را کند زود لبریز خون
ز دور هر که سوزش کند دنیا بار — در افتد بسوی نشیب از فراز
بلندی آن عین پستی بود — غنا ایش همه تنگدستی بود
جلالش بزودی بپذیرد زوال — جمالش بزشتی رسد لا محال
عزیزش ذلیل است عظیمش حقیر — قوی آنچه ضعیف است مندش فقیر
کیش رش قلیلست دنیاش زشت — بدینگونه بنموده اندیشه زشت
سرشتش چه زنگینه است ... — دگر ابر و بهر دریا مریز
کسی کاو بر و مهر دنیا دهد — ز کف نقد ایمان و عقبی دهد
بر آنها که او شر کردان شود — سوی حیرت افتان خیزان شود
برو سوی عقبی ز دنیا گذر — که دنیا بود چون سرای دو در
گر این در دو را تا دوی زان بری — ... برادی ز بهر زال کنون
بگردان دستانهای پیشینیان — که آنها بود تنبیه دیگران
نگاهی بیزید جهان خراب — بود بیج مانند هیج سراب
گر از خواب غفلت بر آور کسی — به چند در اینه بر در دو بدو کسی
حدیثی بیش در اینه با ثبت — احادیث بسیار در این باب
حدیثی هم از جعفر صادق است — ز قول امام که حق ناطق است

حکایت کر از امام همام در بیان ... و ...

که یکبر وزرو روح الله نامدار — بر قریه افتادش گذار
بدید اهل آن قریه جمله هلاک — تمامی فتاده بیالای خاک
با صحاب فرمود پس آن جناب — که این قوم کشته هلاک از عذاب
کر آن مرگ رسمی بسوی روان — بسوی گلی ...

بدو عرض کردند حواریون که احوال این قوم بود است چون
بدرگاه یزدان بفرمود دعا که تا رخ نما کرد اند این قوم را
معاصی خود را بگوئید بار که مارا زان معاصی که بیم احتراز
برادر در روح الله دست نیاز بدرگاه داننده چاره ساز
که ای واقف از آشکار و نهان برآر حاجت بندگان
حضرت مجری مطلب قوم را بفرمای حاجات ایشان روا
ندا آمد از درگه کبریا که بر روی تل بلندی بر آ
یکی را از ایشان سوی خود بخوان که مطلب بیابد از [illegible]
ببالای تل شد الخطاب سوی مردگان کرد این خطاب
که ای قوم پاسخ بگوئید باز یکی گشت لبیک ای سرفراز
بفرمود حضرت شما را عمل چه بد اندر این دهر حیران و دغل
بگفتا او که تا بود مان زندگی نمودیم طاعت ترا بندگی
مرا نیست در راحت بیشتر هم بدل تخم حب ورا کاشتیم
نکردیم خوف از خداوند خویش همی صاحب جرم [illegible]
ابر خواهش نفس پرورده ایم بلهو و لعب عمر در باختیم
بفرمود حضرت بجز ده مرا بدنیا چه حد بود حب شما
بگفت همچو کودک مادر بدیم که چون [illegible] حرم [illegible]
بهر که کار ما بکرد اندر روی بما [illegible] نمودی غم از چار سوی
بفرمود روح الله بر گو کنون اطاعت اطاعت کردید چون
بجمع الله عرض کرد اینچنین بدان ای رسول جهان آفرین
که بر طاعت اهل عصیان بدیم بر بندگان خدا [illegible]
بپرسید از آن شخص آن مقتدا چه گشت انجام کار شما
بگفت او که زحلقم نگردید آب درم صبح مادر به [illegible] آب
بفرمود مادر به [illegible] کدام بگفت او که سجین مرا اوست نام
ز سجین بفرمود حضرت بلال بگفت رست ز آتش فراوان [illegible]
که افروخته تا بروز قیام بود در همین جسم ما را مدام
بپرسید از آن شخص پس الجناب چه کردید با سوال جواب
بگفت ای رسول جهان کردگار بگفتیم با لذت بیشمار
که مارا بدنیا دگر بار هم که جز زهد از ما نخواهید دید
از آن جیفه ما دست رغبت کشیم ز مردار [illegible]
بگفتند کاینهاست کنت دروغ دریغ اندر اینجا ندارد فروغ
شما ترک دنیا نخواهید کرد امروز انچه کردید خواهید کرد
از آن شخص پرسید پس الجناب سبب چیست ز ایشان تو دادی جواب
بگفته هر یکی از ایشان تمام ز آتش زده بر دهن تمام
ملایک که گفته سوال از عقب چه میتوانند نمود لب
من اندر میان شان [illegible] ولیکن از ایشان [illegible]
بر ایشان رحم کردید تا از عطا مرا هم گرفته فروان عقاب
بگویم حال او [illegible] کنار جهنم بر انگیخته
ندانم سرانجام کار [illegible] بگفتم دران [illegible]
[illegible] که ای بندگان جهان آفرین
نبود نان خشک یک [illegible] بخفتیم ببالین خار [illegible]
بود خوش اگر عاقبت [illegible] بود رستگار [illegible] انجام کار
الا ای دل غافل خودپرست که از باده غفلتی گشته مست
بخود وای [illegible] گوش کن در این احادیث در گوش کن
بدریای اندیشه غوری نما [illegible] سوری نما
بهیچ نامه باید سرانجام کار نیاید بکار کسی [illegible]
اگر باشد از زر و صد خرمنت ز دنیا چه رفتی تهی دامنت
[illegible] المثل بگیری خراج از تمام دول
ز سر پنجه تسخیر عالم بکنی سر سرکشان چون کلاه خم کنی
بود گردش چرخ بر کام تو زنند سکه خطبه بر نام تو

شود خوش سعد هم بار تو نه بیند بدی چشم بیدار تو
نماند ترا در جهان بد سگال نه از زنگ آئینه دل ملال
لبالب بود ساغر دولتت بگردون رسد پایه عزتت
در آفاق پیچیده همی نام تو سر خسروان حلقه در دام تو
در آن دم که کوبند طبل رحیل بدولت سرایت فتد قال و قیل
بگردن کشندت طناب اجل بر بیابان شود رشتهای امل
[illegible] فتنه دنیا باز روان [illegible] و سوز گداز
ز قالب بخاری برارندت جان محبان و یاران [illegible]
نمایندت بر تخت تابوت بند برندت بزندان گورت نهند
ببینند بر تو ما جاها را شود بند بندت در آنجا جدا
عذاب الهی رسد ناگهان که از تن ترا مغز و استخوان
از آن ملک و مال آن اقتدار وز آن جاه آن عزت و اعتبار
چه سودی بتو میرسد ای فقیر ندامت از آن کرد دست گیر
نمانیده چون زامر حق نفخ صور در آرندت آندم ز زندان گور
برندت کشان تا بپای حساب رسد از جناب الهی خطاب
برای چه مفتون دنیا شدی نکردی چرا بندگی ای شقی
در آندم که از حق رسد این خطاب توانا چه عذر آوری در جواب
[illegible] در ماند گرا کنون که [illegible] از عهدها [illegible] برون
مران حشمت و ثروت مال و جاه در آندم نیرزد به یک برگ کاه
پس از حب دنیا شود [illegible] [illegible] کار خود را [illegible]
چه از حب دنیا کسی گشت [illegible] ز دام خسارت کلی برست
هر آنکس که تعظیم دنیا نمود وا غوش رغبت بر آن برکشود
چه روز قیامت شود آشکار بیارندش آن بنده شرمسار
بدارند او را بپای الجنان بگویند کین بنده اندر جهان
حقیر خدا را شمرده عظیم از آن سرزنش دارد خوف و بیم
از آن ننگ و آن خجلت آن خطر چه سر برارد بمحشر دگر
بیا نفس زین ماجرا در گذر دگر نام دنیا و زر را مبر
که شومی آن [illegible] روشن بود بخویش [illegible] که دشمن بود
از آن بگذر دنیا [illegible] پناهی بجو زان پروردگار
الهی بمستقدمان قدم که کردند ترک [illegible]
[illegible] نمودند از مال و جاه احتراز
بصفحات آئینه دل تمام کشیدند نقش رضایت مدام
ز دوده [illegible] دل از باد غیر نکردند کاری بجز کار خیر
[illegible] [illegible]
[illegible] دنیا زده [illegible] [illegible]
نشسته دل بر سرای غرور [illegible] بود بنده کل نور
کرم را نمودی بدیشان کرم سپردند بر اهل دنیا درم
که ما را هم از حفظ کن سودمند ز دنیای [illegible] بلند
ز دل حب دنیا و زر کن برون براه هدایت تما رهنمون
ز خلق جهان ساز ما بی نیاز بخود ساز محتاج ای چاره ساز
ضعیف فرومانده ایم حقیر تو ای قادری قوت دستی بگیر
برون کن ز دل مهر دنیای دون برون کن هم از دل [illegible] برون
غنی جو بکه گشتم ز دم غنای

فصل سی و ششم در وصف ترک خواهش نفس نمودن و با او در جهاد بودن

غبار اندم دگر زیر پای
مرا با [illegible] دگر [illegible]
[illegible] عزت بکوشش [illegible] شدم شیر مسلک علائق گسل
دگر عزت مردیم [illegible] گرفت [illegible] ترک نفس هوا را گرفت
[illegible] نفس ملعون جهاد جهادت باد طریق رشاد
جهادات اکبر [illegible] کز آن [illegible] پیغمبرم
بود نفس جان را [illegible] که اعوان او [illegible]

از الجمله جهل است کبر و فساد — نفاق است غیبت و کین و عناد
سخن چینی و بغض و حقد و حسد — طمع است و حرص است با خوی بد
دروغ است بهتان بخلق خدا — دگر ظلم و عدوان و جور و جفا
ریا است بدگوئی و صبر بلال — نبود هم کم بسیار و رد سؤال
دگر حب دنیا و پر خوار است — معاصی بسیار بدکار است
که اینها همه پشت داده بهم — بفرمان نفس اند ثابت قدم
رسند هر زمان طبل پر جور جنگ — بشخص خرد عرصه دارند تنگ
خرد نیز دارد مهمان چند — اشبوار شان لشکر ارجمند
یکا معرفت است دیگر سخا — شعور است فهم است تجرید و فا
قناعت توکل و کم خوار است — تواضع و صبر نکوکار است
محبت و حلم و عدل و حیا — عطاها و اخلاص خلق خدا
خموشی و کم خواری ترک مال — نکو خوئی توبه بذل سؤال
صداقت و تقوی و فقر و یقین — عبادت و علم و طریق رشاد
خلوص و گریستن ز خوف خدا — اطاعت و تسلیم و خوف و رجا
حقیقت طریقت شریعت شعار — مروت فتوت اخوت مدار
مراین هر دو فرقه ز هر دو طرف — شب و روز بر بسته دارند صف
اگر نفس خود دل المنکوب گشت — اقالیم پیکر بیاشوب گشت
سگ نفس را بسته گردید کام — زده بر سر گوش او لجام
پراکنده گردند اعوان او — کند رحمت اندر بر شخص رو
خرد سلطنت گرددش برقرار — بهر جا جهانش کند رستگار
بسی مردم پاک نیک اعتقاد — نمودند با نفس ملعون جهاد
بکشتند آن سگ نابات او — پراکنده کردند اعوان او
خرد یافت بر تخت عز قرار — بهر جا جهان هم شدند کامکار
یکار از الجمله سازم بیان — که روشن شود در جهان همگنان
نوشتند اهل کتب اینچنین — که بد بود آهنگری قبل از این

حکایت کاوه آهنگر با وجه کو بواسطه ترک خواهش نفس
آتش دنیا و آخرت را بر خود سرد نمود

که آهن چو تفسیدی آتش زنار — ز دی دست با کار بردی بکار
نمودند جمعی تفتیش از اوی — که اینکار را نیست با رکوی
چنین گفت آن مرد فرخ فال — که وقتی بشد الخبان قحط سال
که در کام مردم نبد جز زبان — نکامی نگردید جز نام نان
بدان حبه کوتاه دست نقود — در انبار هیچ جنسی نبود
کسی جنس ماکول جا نا ندید — اگر دید در تنش بدان نارسید
شد آخر هستی بینوا — ز نیابر کی او بیا دفنا
شد آخشک بستان ابر الخبان — که طفل نبات آمد در فغان
بدی در زمین دانه خشک جان — چه اشکی که در چشم حیران بان
ز ماکول در دامن روزگار — جز از هیچ چیزی نبودی بکار
اگر ساغر دهر کس شکافت — بجز شربت مرگ چیزی نیافت
کسی در تنوری ندیدی نان — مگر آنکه در کام چسبد زبان
جز از چشم گریان که بد جز خروش — دگر دیگ آتش نبودی بجوش
جز آه ضعیفان که سر بر فراشت — کسی قوت راه رفتن نداشت
خیالی ز گندم بدل کاشتند — تماشای خوشه ز دود داشتند
ز بس جوع مرده ز کف خرقه تاب — رگ لعل بند است سیخ کباب
بلا بری دانه صد حلقی دلق — که از کهربا می ربودند خلق
جهان قحط شد خشک سال — که لالت از آن نان متقال
بخشکید در کام عز انبات — حیاتش بشد قحط هر ذی حیات
ز جان دار بشستن جا فرمشند — تیمم بجای وضو مثلشد
شده تنگ اهل معاش الجبان — ببرواز دشوار شد مرغ جان
چنان مرغ احساس بال کفت — که صد دست از دهنش ناگرفت
زراعت قدم زد بملک عدم — که عنقا از آن دانه بر بود کم

بکنی

بجوی تهی ماند میزان جنس — که جان بد با بز الیث ارزان ز جنس
غرض آنکه اندر دل شیخ شاب — بسر چه غایت بدی اضطراب
مرا در چنین سالی آمد وبال — بدی جنس ماکول بیش از گران
زنی بود بس بی برام با جمال — در آن روزگار آن بد هم چو ز نبی
ز لیسای عسرت اضطرار — بهم روزی بد احوال زار
نه با نان چا ضعف نالی کشود — ز بی برگی خویش آفت نمود
وز احوال اطفال خود گشته باز — بچشم پر از آب سوز گداز
نکیو از آن زاری اضطراب — دلم ز آتش شرح حالش کباب
دگر سو رو روی آن گلعذار — ز کف برده ام دامن اختیار
دگر سوی از ناخن دل خراش — وز اظهار تنگی وجه معاش
همه گونه خاطر مرا بخت — ولی ناوک غمزه تا پر نشست
پس آنکه به پاسخ بگفتم سهی — که اکمال شود مدعایت دمی
که من نیز حاصل شود مطلبم — نشستا و روز شب عشرت بتم
ز ماکولت اندم ندارم دریغ — که تو هم نداری ز کارم دریغ
چو آن گفت دامن ز من او شنید — ز دندان عقیق لبش را مکید
ز ناخن خراشید گلبرگ چهر — وز آزرم بجهید رخ رهر
چو امید خود روی از من بتافت — مثال عرقهای شرمش شتافت
ز سر تا قدم روان گشت با درد سوز — از این قصه بگذشت تا چند روز
شد از آتش جوع در التهاب — وز احوال اطفال خود دلکباب
ز جا کنده شد بهر آتش سپند — ولی بود لرزان تنش بند بند
بنزدیک من مدعا لب گشود — دگر بارها اظهار مطلب نمود
همه بار گفتم همان گفتگوی — دگر بارها مایوس گردید روی
چو دانست زشتی آنکه منم — بنزد من آمد از چنگ تنم
غرض آنکه از لب عسرت کشید — مگر ربا بد و آنرا شنید
همه شد طاقتش طاق از خشم جان — رسیدش دگر کار بر استخوان
تن خود با سوالش باز داد — ولی گفت وقتی بیا با مراد
که پیدا کنی خلوت الجنان — که هنود نعیز از تن تو در آن
بدان مطلعی نگردد کسی — در آن وقت بر مطلب خود رسی
قضا را یکی خانه داشتم — که چون دل نهانش جا نگاشتم
مصون بود محروس از دیگران — چو ظلمت های عدم بی نشان
من آن فاطمه را بردم در آن — ببستم تمامی درهای آن
چو میخواستم حاصل مدعا — که کام جزیره از آنه لقا
زن حور سیرت براورد سر — که این شرط با من نکردی مگر
که تنها بجا نا دراری مرا — که تا که نگردد کس آگه از ما
مبو گفتم ایزن در این جای کست — کس از مطلب ما خبر دار نیست
بگفت او که پروردگار قدیر — بود حاضر و ناظر و هم خبیر
موکل با هم ملایک چهار — که بر ضبط اعمال است کار
تمامی آن حاضر و ناظر اند — کن اندیشه ای مرد کار گشند
در اینجا بس دعوی شرم دین — شود مرتکب شد بر امری چنین
ملامش همه بر گوش ایشان رسید — چو نشتر بر گهای جان فرو دوید
بخود گفتم ای غافل بدسرشت — ترا شرم بادا ز کردار زشت
تا مردمی از زنی کمتری — نهنگ اندرای نیست حالت بری
دگر لاف مردی آیین زنی — نباشد ترا پاس دین چون زنی
و حال آنکه ناقص بود در خرد — ز مردی نباشد تلاف زند
زدم دامن همتی آنکه هی — که شد آتش شهوتم منطفی
چه اطفای شهوت نمودم ز جان — سیه کاری نفس راندم از پیش
فتاد آتش خواهش از التهاب — چو دریای محاسن شد اندر رکاب
پس از جنس ماکول دادم بزن — رها گشت آن بادکامش از من
دعا کرد در حق من اینچنین — که ای مرد کارت ز جا آفرین
چه او نار شهوت فرو کرد — تو نار جهنم براو سار سرد

ازان روز کو گشت از این زبان منی خورد کرد بیانش جهان
بسوزاند آتش هرا ز التهاب همانا دعائش شد مستجاب
چو با نفس بکنیم نمودم جهاد بدین حالت مرا دست داد
بسی لعل عزق در رنج آرزوی برافکنده برقع آرزوی
قدم تا نکیمی در جهالت زنند بر خشتی نیل خجالت زنند
بسی روزها هر چه کون نرم نرم نشوید جا بر عرقهای گرم
بود تا نکی نفس دنیا پرست بدبرنیه هر کار بیسر نرست
بدینگونه است نفس اندر امور کند امر و را ز نکاب فجور
نکلیش منه گردن انقیاد بتیغ خرد کن اباد او جهاد
در اینکار تو مرد مردانه باش اشیوار دانا و فرزانه باش
اگر بحتی نفس را بی سکه رهبر اگر کمیشا پدیت طرکنی
بکار او ببری در انعم جهاد چو با دیکی به بد هر علم مراد
خرد داده پیغمبر را استکو کاگر جهاد لیت فرخواش او
در این هکیب بابدیکر بت تنگ زدل شیشه نفس چون زالبنگ
کز این شیشه مملو ز حول دلت درستی آن بیوطع لا طائل است
با باطل خرد بیشه کی راضی است که معبور مستقبل ماضی است
زماضی ندامت کشد بیشمار ز مستقبلش مضطر بیقرار
تو فرمان نفس لعین را مبر وزان حسرت بیقراری گذر
اگر سربری خواهش نفس را بمطلب رسی تو بهر دو سرا
لبی الکمال طریق سبیل تصبر بکشتند نفس لعین
بما راحت از نقل او یافتند بر انکیه با بیت اشنا فتند
رسیدند در صدر بزم نجات که فقند از رحمت حق برات
بکش نفس را وان هرات بکیر ز موتوا قبل ان تموتوا بمیر
چه این مرکز اکر دی اندر جهان دگر رفتار و تنها و دان
نگویم من از پیش خود این سخن کلام خدا است هو قول من
اگر خوانده دانا این راتبین وگرنه بپرس از بزرگان دین
هر آنچه بگو بیند از آن مکن مداری در این راه سخن
سخن مختصر نفس بالیت کشت وگرنه ترا اسکید بار زشت
خرد بیچ و شد عادت و مکن باغوای نفس اعراض مکن
از این منزل باک اندر گریز با کشتن نفس رنگی برخیز
هر رنگی از این رنگ رنگین تر است که خوشنودی خالق اکبر است
در این حکایت بخواطر رسید که از آن در اینجا بباید شنید
چون آن شاه هو گنگوی هست مرا نیز شوقی در آن گوش است

حکایت تاجر دنیا طلب و خواب دیدن او ...

بحر السعاده نوشته چنین که بود یکی تاجری قبل از این
چه قارون در اموال گنج خزان چو او نیز مفتون دنیای ...
گرفتار در بند نفس هوا ابراهای نفسش ببرده ز جا
نه شب خواب بودش نه آرام شب و روز در فکر مال و کنوز
مداح لیش در قیود هراس مبادا که ارزی شود کم اساس
در اینحال پیوسته بالاتزال مناجات کردی که ای ذوالجلال
تو آگاه هستی ز سر علن و یا حرص بیرون کن از قلب من
و یا عمریم جاودانه بخش بود تا جهان زنده کامیابی بخش
کز این مال دل کندنم مشکلست ز ترسیم پای بند دلست
در اندیشه یکشب بر فت او بخواب بخواب آمدش شخص عالیجناب
بدو گفت از روی پند ای بشیر ترا یکسخن دهم یادگیر
همی عمر جاوید خواهی اگر بسوی سراندیب کن سفر
در آنجا کهی است نامش ... گیاهی در آن کوه بود اندرون
که هر کس خورد زان گیاه اندکی در آجا و دنیا بود زنده کی
چو از خواب بیدار آمد بشیر فرحمند از گردش چرخ پیر
بدی بهر او معتقد بکلام که بیداشتی خواجه زاد احترام

ازان روز کو گفت با آن زمان عمر کرد و ...

طلبکرد خواجه وزاد رخت باو خواب خود را تمامی بگفت
دلش تنگ بود از غلام از سفر حضور جهان اندرو ستان ...
بدو گفت کی خواجه زنهار از این که این خوابها باز کو تا چنین
کز این خواب کو تا ابا مردمان ... معتکد ...
بود دور راینه ز فرزانگی نمایند خلقت بدیوانگی
نرانند کس این سخن بر زبان که تا دید یابند کسی در جهان
نباشد ز هر کس ادیرا ... شنید از غلامش چو این بشیر
دگر خواجه آن خواب با کس نگفت دگر شب چه آمد به بستر بخفت
در آن شب همان خواب را دید باز که شخص چه اول بدو گفت باز
دگر روز گفت این سخن با غلام از آن پاسخ اولش داد و ام
که زنهار با کس مگو این سخن در عیش بکشای بر خویشتن
که ای عمر از دل باز کن بزی خرم عیش را ساز کن
که کمتر اندر دنیا بود بیخرد ببرده کس همراه مال و کنوز
برو سوی صحرا بگشت و شکار و فانیست دهر نا پایدار
غرض آن غلام اینچنین راز داشت بلهو لعب خواجه را باز داشت
ولی خواجه مجموع لیل و نهار بدش آن مناجات با کردگار
شب سیم باز آن خواب دید کدرت الچه بگذشت گفت شنید
سخن کو بخوابش گفت ای بشیر ... براهی ...
که عول تو کردیم ... استغلام ترا کرده در امر مقصود خام
خود از حق تعالی چنین خواستی ...
مناجات کردی بدرگاه او ترا او براورده ارزو
برو تا مقصود خود دیر ... ملاکوش بر گنبهای ...
بدین راز کوتهی با کس مگوی مگر اینحکایت که ...
چه بیدار شد خواجه با قلب شاد ...
بیکجهته در آن بلد جا نمود که اسباب بار را مهیا نمود
غلامی دگر داشت عیار نام روان شد سوی ...
شب و روز سالها بره ... چنین تا بکوه سراندیب رفت
بیکا کوه سر دید چون لاله زار گل و لعل سبزه ...
پر از نرگس سبزه و ... تو گفتی بود خرمی لاله رنگ
بخود گفت با خاطر اقلب شاد که هیت آن که ...
بود مصلحت حالیا اینچنان که تنها روم خود ببالای آن
بپایه رشد اندم بشوق تمام بیرد اسب اسباب خود ...
قدم زد ببالای آن کوه سر سوی تیش ... نظر
ز ریکجات کوه چون ... مکان ...
ز گل کوه کله از شکوفه بود ...
ز سنبل ... بجز سبزه گل ...
ز بالای سبزه ... ز هر جانبش نهر آب روان
چنانکه گویا عسل بود و شیر تحیر کنان در نظاره بشیر
بخود گفت کز این گیاها تمام حیات ابد بخشد لا کدام
بیدی در تعجب دلی در گذر بهر جانبی مینمودی نظر
در آن کیشعب ابد اندر نظر که تابنده بد نور از آن چو قمر
شتابان بشد تا بد آنجا رسید ...
نشسته در غاری بیچون قمر که در برج افلاک کرده مقر
بخود این چنین گفت اندم بشیر که البته این پیر ...
خبر دارد از این گیاها تمام که بهر چه کار است نافع کدام
قدم پیش بگذاشت با صد امید که کرد و مگر قفل دل را کلید
چه نزدیک او رفت کرد سلام علیکی بگفت مرد آن خوش کلام
بدو گفت خوش آمدی مرحبا تو خواجه بشیری بیا ...
بگو خواب خود را که تعبیر آن همیدانم ... بیان
تعجب بسی کرد خواجه بشیر که آیا ز خوابم چه دانست پیر

... گفت یک پیر روشن روان / بیامد به صاحب تمیز و عیان
که شیخ را شنیدم کی بدین / بگفتند با من بخواب اینچنین

کز امر خلاق حی بشیر / گیاهی بود اندر این کوهسار
که چون آن گیاه را کسی بخورد / و از زندگی جاودانی بود

مرا این هوس در سر افکند شور / بپیموده ام بهر آن راه دور
بسی رنج و محنت کشیدم براه / بدستم نیفتاد از آن گیاه

بفرمود آن شیخ آموزگار / که خواب تو با صدق بهتر بیار
چو دل زنده گردد ز عشق الهی / دگر بهر این دل نه مرگ است پیر

هر کس که عشق حقیقی ندید / نه زان حیات او تواند چشید
چو بر قاف عشقت نباشد ثبات / رسی کی به سیمرغ آب حیات

حیات ابد عشق یار است اعلا / علاج عشق بهر چه کار آمده
شنو این سخن ای بشر بدان / علاج عشق جسم بود بیروان

کیا اینکه تو از پیش آمدی / در آنکه بسر عاشق آن شدی
بود عشق از عشقه پیچان / چو پیچید شجر را نه بیند جز آن

تو در راه دل تخم ایمان بکار / پس آنگه دل زنده جاوید دار
بپیوست باید بحق ای پسر / دلی بسته بر لطف آن بی نظیر

نمودن بذات کسی اعتماد / که هر هر کسی زندگی داد داد
بدان نکته خود در کتاب مبین / خبر داده است آن بهای آفرین

که غیر از توکل مدار ایدکار / تو بار توکل شعار
پس هر که پیوست حق باد و یم / برای وجودش نباشد عدم

پس هر کس بر ایزد کند اعتماد / دلش زنده باشد رسد بر مراد
دگر گفت آن پیر روشن ضمیر / ترا یک حکایت کنم ای بشیر

در آنکه روزی ... گشت / جوانی نکو روی بر من گذشت

حکایت غزدن پیر روشن ضمیر که بیت آن بازرگان دارکار خوبی
و به اعتبار ...

هر آنکه سر پای زر ... / بدار آشیم نگه ده بر من شادی
ز روی ادب کرد بر من سلام / بگفت کی شیخ والا مقام

نشانه آبا من تو همراه باش / تو غفلت که از عالم آگاه باش
که تا من کنم غسل بهر نماز / کنم شرح رازی بدانای راز

مرا بیمعان که بر عارف داده ام / عماریه در جسم بنهاده اند
و در اشنایم درین ور من / توام غسل بنما درون کفن

برفتم بهمراه او نزد آب / پس او غسل نمود با صد شتاب
دو رکعت نماز ام ابر پای داشت / پس آنگاه سر را به سجده گذاشت

بجان آفرین جان تسلیم کرد / نمودش تغسیل و تکفین بدرد
گلی طرفه چون که بنهادمش / کفن پر از رخ خاک بگشادمش

بدیدم که خندان و شگفته بود / بگفتم که ای مرد کار ...
ترحم نما بر غریبان زار / حضور صاحب ایزد پاکیزه کار

نمودم چه در حق او این دعا / ز قبرش بگوشم رسید این ندا
که گر من غریبم و بیکس بدان / بود مونس من کسی بیکران

اگر در نظرها بدم خوار و زار / عزیزم بنزدیک پروردگار
بگفتم که مردی دگر نیست سخن / بپیچید آواز در گوش من

که از عشق هر کس که شد زنده گشت / رهی که فنا کشتی اندر گذشت
کند نقل از این سپنجی سرا / ولی هست زنده بدار البقا

کند در ریاض جنان جایگاه / برآمد شبا بیار بیگاه گاه
تو هم بشنو ای پیر روشن ضمیر / مشو غافل از عشق با آن بصیر

از امروز تا حال من ای بشیر / ز دنیای فانی شدم خوار اسیر
گناها نمودم ز کفار خلق / که مانند انجام این مار خلق

کشم انتظاری فرجام خویش / که این راه را حله داریم بیش
بدان نکته پروردگار جهان / خبر داده ما القران ارزان

که چون در رسد مرگ بر بندگان / نه تاخیر باید نه تقدیم آن
چو بشنید از پیر این ها بشیر / شد آن بنده برش ... گیر

انتهی

ز مستی جهانش خبردار گشت / ز غفلت که بد خواب بیدار گشت
بپیچید اندر قدمهای پیر / بدو گفت کی پیر روشن ضمیر

بفرمای بر من ز بهر کرم / مگر زنده گردد دل مرده ام
بفرمود آن پیر روشن روان / چه دنیا بتو رو نماید بدان

که تعجیل اندر گناهان کند / فریبد ترا تا تباهت کند
بدنیا چه دستی بر افکنده است / عقوبت بتر از دل مرده نیست

بود حب دنیا سر هر گناه / وز آن دور باید به یزدان پناه
مکن سر ز راه سداد و صلاح / مدار از کف خویش راه فلاح

بتقوی و پرهیز طاعت بجوی / پی عقبی ساآخرت را بجوی
در رحمت حق نجوید ... / بکن ز آب رحمت دلت زنده باز

بفرما میدار زاهد و نکار / تو غافل تو در امر عقبا مدار
بترسای از کیش نفس لعین / برو در پناه جهان آفرین

ز دلها همه بر دل خامش است / که هر گوی ... سر ابر ...
ز بیهوده لغو ابها کلام / هم از خنده قهقهه ...

[illegible]

تهی ... از فکر ... / نماند بکس این سرای سپنج
نکرده وفا بر کسی گنج مال / تمامت فنا صفت لایزال

مر اینجمله آیات حق را ببین / بنا کو رش بر بقینات ببین
که حق در کلامش خبر داده است / ز رحمت فرو هیچ ننهاده است

که بنگر چگونه نشستهاز دیم / نمودیتان جاده مستقیم
با آنکه کند گر کسی اختیار / با مستقیمش نگردد دچار

همین است عمر بکی پاینده است / سرور بکی دایم کو ارزنده است
که خود واگذاری بحق ای بشیر / چه این پند با گوش کرد آن ...

دلش خرم شد همچو مرغی زنار / فرو ریختش اشک بی اختیار
بشیخ اینچنین گفت که کاردان / منم بنده کار تیره روان

همیشه بدنبال دنیا بدم / به گنج مال غنایم شدم
نمودم عبث عمر خود در تلف / ندارم جز از وزر چیزی بکف

چنین بارهای گنه از هوش / ببندازم ای مرشد تیز هوش
بدو گفت شیخ صاحب تمیز / که دفع گنه میشود از سه چیز

نخست آنکه از بد پشیمان شوی / کنی توبه سوی درمان شوی
دوم آنکه خواهی ز حق مغفرت / که او رست هر بنده کان مرحمت

ز حرص نگر که گذشتی دگر / علاوت طاعت بهم ز داد گر
سیوم آنکه گفت کی با عون / ز حرص نگر شوم ...

بگفتا ان میر شود از هر کار / نشستن بعالم و پرهیزکار
بدرویش امر ... با فقیر / ...

که صحبت با عالمان بیگمان / کند زنده دلهای مرده دلان
مجالس چه گشتی با ایشان بسرزد / ز حرص ...

بشیرا روی این پرسش ... / تاسف برای چه باایست خورد
بگفتش که از بهر عمر عزیز / که بیرون رود از کف بی تمیز

شود که به بیهوده در روز و شب / کند صرف از لهو و لعب
بپرسید از آن پیر صاحب تمیز / خرابی ایمان دل از چه چیز

بفرمود آن پیر روشن ضمیر / چو گویند امر دمان ای بشیر
که دلهای این مردمان مرده است / ...

کی نیکو بر بندگان اله / نمایند فخر از سپه مال جاه
دوم آنکه درویش را با فقیر / ...

شوند ... / ندارند از آخرت هیچ یاد
مراکت ... / چه ...

بدو گفت امر شد ... هوشیار / بود دل چه ... پروردگار
شود میل او سوی عشق فزون / ...

بود پیرو شرع دین رسول
اوامر و ناهی نماید قبول

بقول و بفعل او موافق بود
نه همچون مخالف منافق بود

که چون مرگ او را بگیرد گلوی
کند از ملایک چنین آرزوی

برویم دگر باره سوی جهان
که اعمال صالح نمایم در آن

ملایک بگویندش اندر جواب
که اکنون با طن در اینجا بخواب

مگر تو نبودست بدنیا مکان
شنیدی از آیات یزدان زبان

نکردی بدانها عمل پس چرا
بود در رجوعت همین ماجرا

چه دانستی اینرا کنون ای بشیر
که از مرگ کس را نباشد گزیر

بود آخرین منزل شخص گور
در آن خانه تنهاست با مار و مور

پس اینه که باشی تو در بند خویش
فرستی از اینجا چراغی به پیش

نه گر شد از آن مرز زر جای گنج
که اندوختی در سرای سپنج

نه سود است جز تا به بالای گور
بمانند بد اندست بر مار و مور

بزندان خاکت سپارند پس
بداری در آن خانه تا رکس

پس امروز فرصت غنیمت شمار
ببر زاد همراه کاید بکار

سعادت بود قرب درگاه یار
شقاوت بود بعد پروردگار

برسید بار دگر زو بشیر
که ای شیخ دانای روشن ضمیر

نصیحات خود را بفرما زیاد
که بر دستم آید کلید مراد

دگر باره آن پیر روشن ضمیر
زبان باز بنمود گفت ای بشیر

ز واعظ ابر منبر آن مدام
نماید وعظ انجمن صبح و شام

یکی صامت و دیگری ناطق است
ولی ناطق آیات ربی حق است

که اندر کلامش خبر داده است
ز وعظش خر و هیچ ننهاده است

که چون بکیهای اجل در رسید
که تا ادبر العقبی کشد

دگر تا دهد هر کسی را امان
نه تاخیر باید نه تقدیم آن

ولی هر که از واعظ صامت است
که هر جا رود صامت ساکت است

کند مجزهی بحستان
بنا که هر دخلها را ز اینجهان

گر از وعظ داری شنیدن هوس
ترا مرگ بس به واعظ است بس

بیندی به دنیا و بر اهل خول
که هست آن فریبی ز دیو مضل

محوز اموال ابلیس پر از فسون
که هر کس کند میل دنیای دون

ز شیطان دین خوی ده با شرور
بکام ملعون دشمنی یا شکیب

بود تابع لشکران خبیبه
بدوزخ رود پیروان خبیبه

اگر خواهی از روی پیری بدن
علاجش بود ترک دنیای دون

برسید از پیر آندم بشیر
که قرب حق از چه شود دستگیر

بدو گفت آن شیخ فرخنده حال
ز ترک لت نفس و کسب حلال

ز هر پیر اصلاح تقوی و علم
هم از حسن اخلاق با خلق و حلم

بپرسید باید شقی چنین شناخت
بگفت از حسد هر که سر بر فراخت

ورا قوه ان نباشد نگاه
ز لهو و لعب خویش دارد نگاه

کند حستی با چنین مردمان
نگوید در جنگ با عالمان

نگیرد نصیحات شب در گوش
ز هر ناسزا شد نگردد خموش

چنین مردمان شقیانند کور
هم از رحمت ایزدی گشته دور

دگر باره پرسیدار زاد بشیر
که آگاه هم ده ز رای منیر

قبول عبادت شود از چه چیز
کز آن عاقبت حاصلت ای عزیز

بپاسخ بفرمود آن موشکاف
که بر خواهش نفس کردن خلاف

هر آنکس بر خلاف او زنی آرزوی
طبیبا نجز نفس آن را بروی

هواهای نفس اندر امور زکات
بفرداد اندیشه‌اش و ابجش امر است

علی نیک کار از موقت گشت جور
بعقبی بفرمان بکنند کور

اگر منزل جنت آرزوست
نکو کن که ترک هواها نکوست

نمود در کلام خدای جهان
نهی النفس عن الهوی را بخوان

هواهاست ترغیب شیطان بجان
که از راه برد او برابر دو ان

بدانیکه شیطان عدوی بدات
خدا بر و دشمن خود گوات

کند نهی اندر کلام مبین
نگردد کسی پیرو آن لعین

که او امر فحش و منکر کند
حفظ کار فاسق و فاجر کند

اگر خواهی او را نبینی بچنگ
بزن خواهش نفس را بر سنگ

گریزان شو از اهل دنیا جهان
مرو از خیالات عقبی برون

سخن را چو ناصح بدینجا رساند
لب مرد گفتار طاقت نماند

بیفتاد بر خاک چون خاک راه
ببوسید پاهای آن نیکخواه

بدو گفت که خضر فرخ نهاد
و یا عارف کشور دین داد

بدان نهایت بغایت فصیح
کلام لسانت ظریف ملیح

نه لایق بود جان برانتار تو
فدای کلام در ربار تو

همان دار دیرا که دیدم بخواب
نصیحات تست ای حقیقت مآب

چه حاجیم بگوی محبت رسید
نیابد تو رشته قفل دلرا کلید

در معرفت را بروی‌ام گشود
زمرآت دل زنگ ظلمت زدود

بدل کاشتی تخم مهر آگه
صفا دادی از نور قلب سیاه

دل مرده ام زنده کردی چنان
که با قیمت این زندگی جاودان

از این بعد شغلم بود بند تو
بجای آورم پند دلبند تو

کنم حب دنیا از خویش دور
بهره برم زاد یوم النشور

دلم مرده بد رفته بودم ز کار
ترا دیدم زنده گشتم دو بار

پس آن شیخ دانشور پاک زاد
نصیحات خود را بفرما زیاد

دگر باره آن پیر شیرین کلام
برآورد تیغ زبان از نیام

دری از نصیحت بر او باز کرد
ز گنجش در از ثنا آغاز کرد

که شکر شنا اندر جهان بجد است
تمیزش دهد هر که خود بخرد است

خبر داده حق در کلام مبین
که رحم قریب است بر محسنین

خوش آنکس که نیکیست او را شعار
قریب است با رحمت کردگار

خصالات نیکو که آید بکار
از آن جمله صدق قناعت شمار

قوام امور است در راستی
بقانع نباشد کم و کاستی

بود صدق میزان اسلامیان
زمینهاست از صدق محکم بدان

دگر نفس سرکش ذلیلش بدار
شب و روز ش از جوع کن خوار و زار

که در مصطفی هم نگردد دلیر
حمیرت شود صاف چون بی نظیر

بود جوع دارو به دار الشفا
طریقت از انبیا اولیا

عیان اینکه پیغمبر حق پرست
ز سنگ قناعت شکم را ببست

عیادلی مرشد شیخ وشاب
کسی کو کند افطار روز آب

بد او ز فاقه سه سال اندر جهان
ز جو او ده اشتر نخورد نان

درون خراب به دار پس از طعام
که گردد در آن نور عرفان مقام

شود خانه دل چه با انهاب
ز شهوات جسمانیش کن خراب

که معمور گردد بان حسبان
فیوضات ارواح آید در آن

بکن صبر در فقر و فاقه مدام
که تا آبرویت نگردد تمام

بود مخت صبر از آن سهل تر
که ارزی بوالی کیی ببر

ز الفقر فخری خبردار باش
گهرهای از آن خریدار باش

بشر عمل کرد باید عمل
بذکر خداوند عز و جل

بدان نکته فرموده رب قدیر
که ذکرم نماید ذکری کثیر

کند هر که تسبیح او شب و روز
نگهدار او نیست گیتی فروز

مشو سیر و جاهلان عوام
بکا اهل و ناوان بد اصل خام

ما نیرد بان همنشینی مکن
که گمراه گردی از آن انجمن

بعالم نشستن تو بنما تلاش
وز احوال القوم غافل مباش

که نکته استفه یزدان برست
دیگر جمعه‌ات بینما نیدست

چو مست طریق حقیقت شوی
ملازم بد بار خلوت شوی

بود حب صاحب دلت در خیال
پس آنگاه فارغ شوی از ملال

نماز شب روزه روزها
بود از جها دنبش امرا

ز خوف رجا خوایش غافل مدار
بکش دائماً مرگ را انتظار

چنان زندگی کن که قوم عرب
که نوری قیامت شفند عقب

بود این همان داروی ای بشر
که گفتند گردد تراد دستگیر

بشنید این نصایح چو آزاد شنید
بزد نعره ناگاه مستانه وار
چو یک لحظه بگذشت سر بر فراشت
من از رحمت خود ندارم خبر
براه خدا سیم جمله مال
بشیرش بگفتا بزرگی درست
که در انتقام در این کنج غار
بگفتا که خلوتگه قرب یار
هر آنکس شد از اهل دنیا بدر
خدا یار او است بی رهبران
شما شاهد معرفت در سرا
[illegible] توکل [illegible] نفس
[illegible] عزلت انگه یافت
چنان غرق در عشق جانان شدم
عداوت بتو دارد آن بیحیا
که کرد دل [illegible] ترا رهزن
بشیر این نصایح چو با او بگفت
وداعی بدو کرد و پس باز گشت
[illegible]
یکی گوشه عزلتی چون گرفت
صفای صفت هر زمان بر فزود
ز شوق عبادت نه شب [illegible] نه روز
چنین تا که از این سپنجی سرای
[illegible]
[illegible]

بباغ دلش نور عرفان [illegible]
[illegible] شد و رفت از کار
[illegible]
روم تا کنم سیر بزم دگر
[illegible] شیخ نکو حضال
گزارش دهی عرض سازم [illegible]
که جز [illegible] موران ترا نیست یار
نکرد [illegible] معلوم نااهل کار
به پیوست با کردگار غفور
بود حاضر ناظر [illegible]
شما حضرت عزتش آشنا
با مر خدا [illegible] نفس
دگر لذت ترک لذت شناخت
که فارغ [illegible] از دل [illegible] شدم
یکی پیر [illegible] هر چه دارید جا
ز قرب الهی نیاید برون
بزد نعرهٔ [illegible] از پا فتاد
چو مجنون روان گشت در کوه و دشت
چنین تا سوی وطن باز گشت
حکایت [illegible] املا گرفت
که در راه [illegible] نمود
نه در روز خوردی نه شب خواب شد
به پیوسته اندر جوار خدای
[illegible]
[illegible]

دلش شد ز شمع هدایت چو نور
[illegible] چون مرده بر روی خاک
بپرسید از او شیخ [illegible] حال
پشیمانم از کار سابق کنون
که باشد حیات [illegible]
اجازت بده [illegible] پیر
[illegible]
هر آنکس که نااهل باشد چنان
[illegible] در دگار مجید
مجاور [illegible] در خلوت کبریا
نخستین که [illegible] نفس [illegible]
[illegible]
چنان شاه معرفت راه یافت
تو هم همچنان نفس خود در شناس
[illegible] ای هوشیار
در آخر [illegible] کار خویش
چو گردید حالش دگر بار جای
[illegible]
[illegible]
وظایف ز طاعات اخلاق یافت
[illegible] صبح و شام
نه یک لحظه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان

[illegible]
ز خوف [illegible]
بگفت او که از من چه داری سؤال
ز دل حب دنیا نموده برون
هر آنچیز [illegible] بود
بدو عرض بنمود اندم بشیر
[illegible]
[illegible] عزلت از آنچنان
[illegible] ز حبل الوریه
ز بیگانه ببرید او شد آشنا
ز خواب و ز خوردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هوا و هوس را بنه در کنار
چراغی فرستاد باید ز پیش
[illegible] پیر را [illegible] پای
بیابان به پیمود راه دراز
[illegible]
برسم عبادات [illegible]
[illegible] ظلام
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر نفس ملعون شکست
[illegible] کرد از استخوان

ببیند [illegible] کش بکش
پس [illegible] خود کوش دار
نصیحت [illegible] که فرمود پیر
بود پند ناصح [illegible]
[illegible]
دگر لمعه عشق را جاذب است
بهم بر زند بیخ نفس هوا
[illegible]
[illegible] کردگار
[illegible] راه هدی
[illegible]
ندارند شوق جز از عشق یار
[illegible]
چنان نفس را ساز خوار و ذلیل
تو فرعون نفس مرا کن ذلیل
[illegible] قرب خود راه ده
[illegible] در [illegible]
که [illegible] نباید جهاد
[illegible]
دلم [illegible] از درد عشق بود
[illegible]
هر آنکس که این دام [illegible]
هر آنکس [illegible]
رضای الهی بود اندر آن
چه از خواهش آن [illegible]

که دیگر بجنبد رگ خواهشش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نفس [illegible] غالب است
بگیرد [illegible] قرب جا
ز بسیار گفتن دلم گشته تنگ
که بر نفس [illegible]
که دل را [illegible] از ما سوا
نمودند ترک هوا و هوس
[illegible] انتظار
[illegible]
که مغلوب [illegible]
[illegible]
دل زنده [illegible] آگاه ده

فصل سی و هفتم در مذمت خواهش نفس چون و فریفته شدن بران [illegible]

رساند خود از دام [illegible]
شدم فایق از رحمت ذو الجلال
[illegible] طلب شود
اگر چه عیان [illegible]
[illegible]
نکرده عمل بر رضای خدای
که بیچیده رخ از تمنای آن
[illegible] رحمت ایزدی

ز خواهش چو افتاده شد آن لعین
نصیحت [illegible] قبول
[illegible] کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن تا بکی گویم از نفس چون
[illegible]
[illegible] غالب شده
[illegible]
[illegible] عاشق کش [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق او را [illegible]
کن از خواهش نفس [illegible] خلاص
روانم [illegible] جانان رسان
هر آنکو [illegible] بانفس چون
عنان سخن باز آرم بکف
[illegible] اندر انجا بود مدعا
بر عاقلان روشن است این کلام
تمنای نفس است مردود شوم
رضای خدا [illegible]
[illegible]
هر آنکس [illegible]

تو [illegible] از کار دنیا و دین
[illegible] قبول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنم مختصر اندر انجا کنون
[illegible]
رضای [illegible]
[illegible]
[illegible] سحرگاه محرم [illegible]
دل از عشق آباد معمور دار
که دایم بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
که حسن صفات است اندر جهان
عنان کلام از کم شد برون
که دریای معنی بود [illegible]
که بر هم زنم خواهش نفس را
بود خواهش نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسی بندگان خداوند پاک | ازاین درد گشتند اهل هلاک
هلاک طریق ضلالت شدند | گرفتار دام ملالت شدند
در این باب دیدم حدیثی عجیب

حکایت پادشاه و قاضی و زن برادر او که
در بارش عندلیب نغمه پرداز و بلبل سخن پرداز

که شاهد براین قول باشد کی
بدی خسروی در زمین ... | بجاه و تبدیر بغزت جلیل
در او بود یکتا قاضی در دیار | که بر حکم او بود شه را مدار
بد از بهر قاضی برادر یکی | بدش صدق اخلاص ...
زنی پارسا بودش اندر نکاح | ز نسل رسولان بد او با صلاح
بوقتی که ... | فرستند رسولی بسوی بلاد
برادر بقاضی ... دید | ز بهر رسالت در ابر گزید
چو او بر رسالت شد از ... | بمیرفت قاضی به یک جایگاه
برادر زن خود بقاضی سپرد | سفارش بسی کرد و هم بسپرد
بود تا که بر موجب آن سخن | تفقد نماید از احوال زن

[illegible]

ببر سید احوال آن خسته جان حکایات خود کرد کلا بیان

به بیدا از آن خسته درپشت در | دلش سوخت دیرانه از حال او
... مجروح چو چشمان تر | بپرسید احوال آن خسته جان
حکایات خود کرد کلا بیان

[illegible]

نمودم چه انکار رد فضول / نکردند از آن ضعیفه قبول
بناچار زن برکنیزی بداد / ز تسلیم طوقی بگردن نهاد
همانا که در حق آن خسته جان / بدیدند اهل کشتی بهم بدگمان
بسان گوهر یک دو تن همنشین / که در بحر عفت [illegible] جبین
نمودندش بران چهار کس کار / که اموال آن [illegible]
خود و آن کنیز بکشتی دیگر شدند / ببالای آن [illegible]
براندند آنگه ز کشتی بر آب / بمانند بر آن عقاب
بطوفان مجری لیل نهار / بهم برزن زورق روزگار
بناگاه بادی مخالف وزید / که کس هیچ را غیر از هلاک ندید
ز موج اهل کشتی آن گروه / برفتند در آب دریا فروه
نهنگ بلا جمله در دم کشید / دگر کس از ایشان نشان ندید
بناچار زان [illegible] اجل / [illegible] شد از شب اجل
ولیکن از الطاف پروردگار / هم از زن مستوره نیکوکار
بحکم و من یتق الله ما ز / و یجعل له مخرج چاره ساز
مصون داشت کشتی از آن غرق / ببالای دریا روان چون برق
چنین تا بیک جزیره رسید / چو آن پاکدامن جزیره بدید
زن صالحه چون از آن ورطه جست / فرود آمد از کشتی [illegible]
چه بنهاد اندر جزیره قدم / نظاره نمود از آن محترم
بسی دید اشجار پر میوه دید / بخود گفت آن بانوی [illegible]
که این آب نوشم خورم [illegible] / در اینجا کنم طاعت و ذکر
در آن حال دانای راز نهفت / به پیغمبری وحی فرمود گفت
که باید روی در بر پادشاه / بگو تا رسولم ز نزد اله
چنین امر فرموده پروردگار / تو جمله مردم این دیار
بسوی فلانه جزیره روید / در آنجا بیابید خواهید دید
که او رست در نزد من [illegible] / بگوئید نزدش گناهان خویش
شوید پیش بخشش هم عذرخواه / که او عفو بنمودتان از گناه
منم از معاصیتان بگذرم / زنم دفتر جرمتان را قلم
غرض آنکه آن شاه اهل بلاد / برفتند در نزد آن پاکزاد
نبد آن شاه [illegible] اندر تخت / که اینکار را من نکردم درست
که قاضی بامر بروزی برم / زنا از برادرش بد در حرم
زنا را برم داد نسبت بزن / محقق نکردش صدق سخن
اقامت نکردم [illegible] شهود / که ازان زنا کار دید یا نبود
نمودم منم حکم بر رجم او / در اندیشه ام زین حکایت فزود
[illegible] از اینکار خاطر بیم / همی خواهم از تو ز روی کرم
که آمرزش مرا الهی ز حق / چه دانم ترا هست راهی بحق
بر آورد زن سر بسوی اله / که یا رب ببخش بر این پادشاه
بفرمود تا شاه اندر نشست / بنزدیک آن بانوی حق پرست
پس آنگاه آمد برش شوهرش / که نشناختی جفت نیک اخترش
بگفتا که معبود حقی مرا / نکو سیرت صالح پارسا
بناگاه بنهادمش در حضر / خود از امر شه رفتم اندر سفر
خبر داد آنکه برادر مرا / که داده زن تو در اینجا زنا
نمودش بر حکم شه سنگسار / ولیکن زنم بود پرهیزکار
از آن خوف دارم [illegible] / که در حق او کرده باشم گناه
تو آمرزشم کن از ایزد طلب / طلب کرد امرزشش او ز رب
بگفتش بیا نزد خسرو نشین / هوای نفس لعین را ببین
چو بنشست قاضی بیامد بپیش / بدو گفت کی بانوی پاک کیش
برادر مرا بود نیک زن / جمالش دل آرای خوش حسن
سفر رفت او را بدیدم [illegible] / دلم شاهد حسنش از جا ببرد
مرا خواهش نفس بر آن بداشت / بچشم دلم دست غفلت گذاشت
از او خواستم ارتکاب فجور / مرا منع فرمود [illegible] دور

بخشم غضبناک در [illegible] / نا کار گفتم مران بیگناه
[illegible] ختم شهریار / نمودش بحکم شه سنگسار
کنون خواهم از تو که ترا اله / تو آمرزش خواهی از آن گناه
برای [illegible] از آن نیک کار / طلب کرد امرزش از کردگار
ولیکن ابا شوهر خویش گفت / که کن گوش این رازهای نهفت
در آن وقت دیرانا امد برش / بگفتا آنچه آورده بد بر سرش
که اعراض کردم شب و روز دیر / نبد اندر اینکار آثار خیر
طلب ساز از بهر من مغفرت / که ایزد نماید مرا رحمت
بفرمود در حق او هم دعا / که عفوت نماید ز رحمت خدا
در آمد چه دیرانا از قلب غش / در آن وقت شد نوبت خادمش
بگفتا او که ما از آن خسته جان / در آن دیر کردم چنین چنان
بر آمید هشتم خواهش نفس [illegible] / که سازم فدای [illegible]
نگشتم سرانجام زان کام [illegible] / نهادم ورا با رهبان [illegible]
شب و روز از آن دیر کرد او [illegible] / دلم از خجالت بود پر ز حزن
ز تو خواهم ای شخص پرهیزکار / که آمرزشم خواهی از کردگار
زن پاک طینت نفس کرد راست / ز دادار عفو ورا هم بخواست
پس آن شخص مصلوب راز [illegible] / بیان کرد آن سرگذشتیکه بود
طلب کرد امرزش خود همین / در آنگاه دیدن مران پاکدین
پس آنگاه رو خود را شوهر نمود / سر حقه گفتگو را گشود
که بشنیدی این جمله را سرگذشت / منم جفت آن مرد نیکو سرشت
کشیدم همه زحمت این نیکخواه / که تا سیرت خود بدارم نگاه
نکردم گرفتار نفس هوا / نمایم عمل بر رضای خدا
نیابند مردان مرا آرزوی / ترا باشد آن کشتی همراهی
که [illegible] فارغ گذاری سرم / که در این جزیره عبادت کنم
برادر و شوهر ورا آرزوی / تفرقه شد آن کشتی همراهی
پس آنگاه آن شاه و مردم تمام / از آنجا برفتند سوی مقام
غرض آنکه این جمله اطوار زشت / که در ذیل این قصه [illegible] گذشت
بدی جمله از روی نفس هوا / هواهای نفس است ای بی ریا
اگر زوج آن زن نکردی سفر / مقرب شود نزد حضرت [illegible]
نگاه بدی آن زوجه پارسا / [illegible] زشتی نفس هوا
هواهای نفس [illegible] گر نبود / که دلدار قاضی جنان [illegible]
که دیرا بیکبار ننهد کنار / [illegible] سنگسار
وگر از تقاضای نفس نبود / [illegible]
ز دیرانی خادمش یاد گیر / بانها چه کرد نفس شریر
هم از مرد مصلوب [illegible] / که چون خواهش نفس از دست داد
[illegible] / [illegible] روی سیاه
[illegible] نفس هواست / که افتاده نفس [illegible]
که از نفس [illegible] / [illegible] خبیر
[illegible] نفس هواست / [illegible] شریعت [illegible]
زنا از [illegible] نفس هوا [illegible] / [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] هوا مرد را [illegible] / از آن بگذر [illegible]
ندیدی که مستوره پارسا / [illegible] نفس هوا
سرانجام کارش بجانا رسید / که ایزد ورا در جهان برگزید
شه و قاضی [illegible] خلق دیار / [illegible] مغفرت [illegible]
دعاهایش شدی نزد حق مستجاب / ز رحمت ایزدی [illegible]
بود شغل نفس هوا [illegible] / از این [illegible] بگذر [illegible]
[illegible] / [illegible]
ابو جهل از روی نفس هوا / [illegible] انبیا
در آن نفس ملعون بران [illegible] / که هر لحظه تخم جفا کاشتی
سرانجام کارش بجانا کشید / که [illegible] بر هلاکت رسید
[illegible] خردمند [illegible] / نماید قبول [illegible]
خرد [illegible] بر محض [illegible] دعا / خرد [illegible] ترک نفس هوا

اگر تارک آن شدی بیگمان خردمند استی روشن روان نمودی چه تو ترک نفس هوا تو آنکه بجا تا این ادعا
وگرنه برو عقل آورد پست که از دست دامان عقلت بجست چو دامان عقل از کفت شد رها فتادی جز بچنگ نفس هوا
کشد تا که سازد در آخر هلاک ندامت بسی باشدت زیر خاک که ای کاش از نشوم نکبه شیی ز دام مخلهای حق رستمی
ندامت نماند در آن وقت سود که هیهات هیهات باید شنود ملایک بگویند اندر جواب شد از خواهش نفس کار تو آب
سوی بازگشتن دگر نیست راه نمیدی مگر بینات اله مهیا اگر باز با بازگشت یقینا همان شش آن کار رست
بکاری که بودی نماند همان نماند دران هیچ الا زبان [illegible] زنفس هوا [illegible]
[illegible] که بر نفس ملعون نکردی [illegible] الهی بالای [illegible] [illegible] آن بارگاه
[illegible] بر نور دلهای پاک که گردند هوا و هوس را هلاک بدستیکه [illegible] هوس را [illegible] [illegible]
بجشیکه از نفس [illegible] با هسیکه مطراب خواهش [illegible] [illegible] نا مرد را مرد کرد [illegible]
که مارا هم آثار مردی بخش چه کشتیم [illegible] درد دردی بخش که تا از هوا و هوس بگذریم ز عمر تلف کرده یاد آوریم
نمائیم ترک هوا و هوس سپاریم بر تو ابا دادرس تمنای [illegible] رهانیم خود را ازین [illegible]
هوا و هوس را زما ساز دور

فصل سی و هشتم در صفت علما بودن و طریقه علم و دانش آموختن

[illegible]
چو فارغ شدم من ز نفس هوا بود عندلیب [illegible] در نوا [illegible] دیگر [illegible] [illegible]
شجرهای [illegible] همه پر ثمر ثمرهای [illegible] بود خوبتر فضائش موسع [illegible] هوائیش [illegible]
[illegible] سبزتر [illegible] سر [illegible] کلام [illegible] کدام
نشستن [illegible] که هر باب [illegible] علم [illegible] نبودی [illegible] همه خلق [illegible]
پس از علم و دانش [illegible] که از عالمانند [illegible] دهر نشست هر که در مجلس عالمان روانش بود [illegible]
[illegible] دانش [illegible] شود [illegible] روزگار طریق علوم اندر [illegible] که بیهوده عمرت نگردد [illegible]
[illegible] که [illegible] ز عالم شود کار [illegible] درست وگرنه [illegible] کار [illegible] است
[illegible] علم عالم بخواه درین باب [illegible] که اگر راه دانش [illegible] بشیطان ملعون [illegible]
بعالم [illegible] ابلیس راه که عالم بود در پناه اله نکو [illegible] این قول [illegible] در اینکه [illegible]
بیان [illegible] قولم گواه

حکایت پادشاه و وزیر و گفتگوی ایشان در فضل علما و عباد

[illegible]
نوشته اند [illegible] عالم [illegible] نمودی [illegible] روز [illegible] [illegible]
همیشه [illegible] عالمان [illegible] که از علم چیزی دگر [illegible] وزیری [illegible] زاهد [illegible] [illegible]
بدی [illegible] مداح [illegible] ز عباد [illegible] مداح [illegible] وزیر درینباب [illegible]

شد از عالمان [illegible] ز زهاد [illegible] وزیرش [illegible] شهنش [illegible] نمایدش [illegible]
[illegible] که عالم [illegible]
ز دیدار رفتند [illegible] ز عالم و بالش ببردند نام چو عالم صداهای [illegible] شنید [illegible]
چو در [illegible] بالای بام نمودند هر دو بعالم سلام [illegible] هر دو [illegible] رسیدیم بر حکم [illegible]
رسانیم تا بر تو [illegible] که خواهی [illegible] بود [illegible] چو [illegible] عالم [illegible]
[illegible] سخن [illegible] باستغفر الله [illegible] که [illegible] سخن [illegible]
بود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که [illegible] رسول [illegible] قبول بود خاتم انبیا [illegible] [illegible] خراب
خدا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که دیده [illegible] چنین [illegible] [illegible] [illegible] بگفت [illegible]
[illegible] وزیر که دیدی [illegible] علم [illegible] خدا عالمان [illegible] [illegible]
ز عالم [illegible] خدا [illegible] ایمان [illegible] [illegible] که [illegible]
مقدم خدا علم را داشته علمهای [illegible] برافراشته پس از آن [illegible] وزیر [illegible]
[illegible] ز عالمان [illegible] هم اکنون [illegible] ز زهاد هم [illegible]
[illegible] نهادند [illegible] [illegible] و آن خانقه [illegible] زاهد مقام
[illegible] که در زاهدان او ندارد نظیر [illegible] زاهد [illegible] [illegible]
چه بگرفت [illegible] زاهد مقام [illegible] درود و سلام [illegible] که [illegible] عالم [illegible]
[illegible] آمدیم [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] تواضع [illegible] کرد [illegible] فراوان [illegible] خوشحال شد [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] علم [illegible] [illegible]
[illegible] فرستاد شه نزد زاهد وزیر که معلوم [illegible] احوال او [illegible]
[illegible] زاهد مقام [illegible] احترام [illegible] [illegible]
وزیر [illegible] که [illegible] [illegible] بیان کرد احوال خود را تمام
[illegible] وزیر [illegible] [illegible] بود دانش شاه [illegible] [illegible] علما [illegible]

بود علم پس اصل ایمان و دین / بعرش کلامست حبل المتین
بود علم معمار کون و مکان / جهان یکسره جسم و علمست جان
پس ایمان من عیان چون جان رگ / که معزار تو خواندند اهل ثبوت
بعلمست در حقیقت نهان / اولوالعلم را رو بقرآن بخوان
اولوا العلم استند ارباب علم / سخنها فزونست در باب علم
بود علم نوری ز انوار حق / که از جهل بر ده کوی سبق
در این بحر غوصی بباید نمود / بقدر توان در بباید ربود
فرس را بمیدان دانش متاز / حقیقت در آن قصد شد نه مجاز
مرا این علم رسمیه گو شد وبال / در آن نیست چیزی جز از قیل و قال
بود علم اصلی که مقصود اوست / شناسا شدن معرفت ذات اوست
بباید که اغیار شناخت یار / رضای وی از روی کرد اختیار
جز از دوست اندک شوی باخبر / ز فرمان او سر نپیچی دگر
نه اندر که حکمت جز از بخت / که بیهوده کاری نگردد درست
نه اندر که حکمت شناختن / بود کار بار خود آراستن
بیارای کار خود از عشق یار / همین است ملکیه آید بکار
اگر درس این علما خواندی / در اینجا که آن چون فرو ماندی
مکن ما سوی الله را اختیار / ترا ملک شد جذبه عشق یار
بسوی وطن میبرد با سخن / که ایمان شمرده اند حب وطن
وطن نیست اینجا که هستی ترا / بزن در شتاب تا که رستی ترا
نه اندیشه باشی که مردم زنند / قدم زد بباید بجای بلند
بلندی بعلم حقیقت بود / حقیقت چه بود مذات بود
بیابانها باید آن در گذشت / ز علم حقیقی هم آگاه گشت
بگفتم که علم حقیقی کدام / فزونتر از این است طول الکلام
پس از عالمان علم باید جست / که مقصود میگردد از آن درست
هر آنکس ز مانی بعالم نشست / در جهل بر خویش کوبا ببست
سخن از رسم و رسم دگر در دراز / چه باشد حقیقی چه باشد مجاز
حقیقی اگر هست هر دو جهان / شود کارش از رسمه سکان
دگر هست آن از برای مجاز / در ابهم نبی بود یا است باز
بس کس که از این سبب شد عزیز / نوشته اند که نقد اند اهل تمیز
در این باب اخبار بیش از شمار / بکار است از کاردانان کار
مرا این حکایت بخاطر رسید / که اینرا در اینجا بباید شنید

حکایت صیاد که گسترانیدن دام و عبرت عالم که در برار افتاد

یکی روز دیگر ز صیاد دام / که صیدی کند بهر طبخ طعام
قضا چشم فوجی کبوتر ببست / به پیرامن دام آن شد نشست
یکی مرد صیاد دشت صحار / در آن عالم بودند از هنر گذار
بگفتار بودند گرم جدال / بود دانه ایک که قیل و قال
چو صیاد آواز شان آمد بگوش / نظر کرد کز صحبت بانگ خروش
بفهمید از حرف شان چنان / که برارت خشکی بود بحث شان
همین قدر بر خاطرش نقش بست / که خشکی نه ماده بود نه نر است
چه پیدا از صیدها در هراس / بر آن بود عالم نمود التماس
که از بحث کوته نمانید دست / که صیدم از دام خواهند جست
بگفتند اینهم ره اندر جواب / که ما را مداری تو راه صواب
سخن البته بتر بیم لیک / که با بیم در صیدها هم شریک
دگر هرچه صیاد الحاح کرد / چنان بد که ما ...
رضا گشت صیاد کوتاه دست / که قسمت نمایند صید هر چه هست
طمع بست یکبارگی آن هر دو مرد / که صیاد شد مرغها صید کرد
یکی بر الصیاد دادند پس / دو ام مرغ بردند هم آن کس
روان گشت صیاد بیچاره چون / کجا نه در آمد دلی پر زخون
بر حقیقت اند استاد انگشت / شب آمد چه شبهای دیگر گذشت
چه شد روشن این طاق فیروزه فام / دگر بار بر دشت صیاد دام

ببالای

ببالای رودی شد بار شتاب / ببیند خبث آن دام در جوف آب
چه سنگین شده رشته بفشرد بال / نظر کرد ماهی خورش خط و خال
منقش سراپا بنقش نگار / ز دو خلقش او قدرت کردگار
بخود گفت کین ماهی نازنین / بود لایق شاه نصرت قرین
شنیدم که خسرو بود با کرم / همانه که این تحفه نزدش برم
مگر گردم امروز فرمان او / برم فیض از خوان احسان او
روان گشت با آنکه بد بار شاه / قضا ماند شه در بارگاه
بباغی بد امروز شه با سرور / ببردند صیاد را در حضور
ببیناد صیاد بر خاک راه / بماهی نظر کرد آن پادشاه
که در ظرف آب خزانه بود / برش پیش از پیش جلوه نمود
چنان دلربا دل بر او بر گماشت / که گویا دگر دلربا دل نداشت
هویدا از آن قدرت ذوالجلال / تماشا که خلقت لایزال
باعیان حضرت شه آنچنین / ببینید صنع جهان آفرین
که قدرت چه سان برده اینجا بکار / ندیدم چنین ماهی روزگار
بفرمود صد اشرفی با زر / نمائید صیاد از الوجه سیر
وزیرش بهی شاه زد ال بخیل / چه دید آن عطا را ز شاه جلیل
بگوی چنین گفت با شهریار / که اینگونه بخشش نیاید بکار
بجز از شمار است ماهی برون / بود مرد صیاد از حد فزون
بداری تو دولت کرم گر نگاه / بزودی تهی شود گنج شاه
بفرمود شه والا گهر / که از حرف خود بر نگردم دگر
وزیرش بگفتا که او نزد ماهی / بر پای صیاد بنهم رسب
که گردد باندک عطا شد رضا / نگفت هیچ شاه نمود ابا
چه شرکت ساکت و صامت بر این / بصیاد گفتا وزیر این چنین
که ماده است ماهی تر یا که نر / و از آن سخن آمد اندر نظر
بگفتا که خنثی است ماهی من / خوش آمد ش شاه از این سخن
بفرمود کانعام صیاد زود / مضاعف نمایند از آنچه بود
مضاعف نمودند انعام او / بر آمد ش از گنج زر آرزوی
ابا عالمان لحظه بود چون / بیکسو شد کشته بدر سا مثل
بدینگونه شد مرد را دستگیر / نشد عاید ش زر و سیم خطیر
سرافراز آمد ز علم مجاز / دگر از حقیقت چه گویم باز
حقیقت چه مغز مجاز است پوست / به نکته شی از حق حقیقت در اوست
طلبکار حق علما طالبست / که حق طالب علما جاذبست
پس این هر دو هستند حق اهم نسبت / از این رمز حرفی کس آگاه نیست
رموزیکه کس نیست آگه از آن / همانه که هستند از آن بیان
بگنجینه دل ... کنوز / سپارند بر رازدان رموز
تو سنار رازدان رموز آگه / بحق جناب رسالت پناه
بحق سپه علم دنیا و دین / بحق امامان شرع مبین
بانوار علم و آیات علم / بحق رسوخ فیوضات علم
بدریای دانش بنشر علوم / بحق شفیعان یوم المعلوم
که ما را هم انوار دانش بخش / علوم حقیقی بینش بخش
کنا ز باده علم سرمست مان / در علم بگشا از در دستمان
بگنجینه دل نه انوار علم / از آن نور بسیار سرشار علم
که راهای معنی در او بد ل / که گردیم فرد علایق گسل
ز سر پنجه علم فهم سلیم / بهم بستگیها از هم بگسلیم
در آییم از ورطه قال و قیل / علم خودت اگر اسم جلیل
شود علم بر معرفتمان دلیل / دلیل و دلیل و دلیل و دلیل
چه از وصف علم اندکی شد سخن / که وصفش بود فوق ادراک انجمن

فصل سی و نهم در مذمت با اهل نشستن و دور علم بر او جود جستن

چه مستغنی است آن بوصف بیان / هر آنیغزم محکم ببستم میان
مذمات جهال آرم به پیش / از آنها که ... افعال کیش



نگردد گرفتار زجهال کس / به از مهر جهال چوب عسس
زچوب عسس ره برایمان کجاست / ولی مهر جهال قهر خداست
ز قهر الهی بباید گریخت / بدوری این قوم رنگی بریخت
بجهال هر کس که گردد قرین / با بلیس ملعون شود همنشین
شود روز او تار مانند شب / گرفتار چه زلهو لعب
خیالات بد حمله پیش آورند / نه یادی از انبیا [illegible]
دلالت نمایند لیل و نهار / [illegible]
بهجا شود بانگ سازی بلند / بصد شوق سرا قدم میکنند
چو آید برقاص مطرب [illegible] / کشاید بنغمه سرا [illegible] لبی
شود زلفها زینت هر گوش / برد از سر [illegible] مرغ هوش
زغلمان حور قصور بهشت / بخواهند یکجا [illegible] اندر کنشت
اگر مطربان [illegible] / زدامان [illegible] بر بند دست
از اطوار بیجا و حرکات پوچ / از آنها عزا مانید کوچ
چو جهلان شود ساز با ارغنون / روند از خیام شریعت برون
دف و بربط و ساز و طنبور و چنگ / زنند شیشه دین [illegible] سنگ
چو دست هر یکی بر جبینه بدست / شود از [illegible] غفلت [illegible] مست
هر دنا بدام ملالش برد / نداند که اندر کجا ایش برد
[illegible] با جبین مردم [illegible] تیز / [illegible] ابلیس [illegible]
هر آنکس بود کار او کمرے / نشاید به بیهوده با او [illegible]
گذاری به همراه او گر قدم / کند گمرهت هم چو خود کم ز کم
زجاهل حذر کن گرت عاقبت / که با جاهلان بودن از [illegible]
از آن قوم باید ببودن بدر / که با کور باید شدن هم چو کور
که جهال [illegible] گور گرند / رفیقان همراه خود [illegible]
[illegible] / چه خود همرهان حمله رسوا کنند
ز جهال تا میتوانی گریز / مریز آبروی خود را مریز
هر آنکس که از جاهلان ناگریخت / [illegible] آبروی خودش را بریخت
زنهد [illegible] ستانند از اهل کلام / که نیکو کلامیست در انتقام

حکایت تاجری که [illegible] نادان [illegible] باعث رسوائی و فضاحت بر خود گشت

شنیدم که در باخرز مردکی / که نادان ابله [illegible] اندکی
حماری بد او را برای سفر / سوی [illegible] میرفتی از باخرز
که از [illegible] میرفت تا شهر بلخ / قضا را که روزی در ایام تلخ
حمارش بیفتاد در راه مرد / خرش مرد ابله [illegible] خورد
چه خر [illegible] / ولی آه و فریادش سودی نکرد
[illegible] / بمالید خر مرده را کنده پوست
بینداخت بر پشت خود جلد خر / روان شد سوی خانه با چشم تر
رسیدی به ره هر که اندر برش / خبر جست [illegible] خرش
که آیا [illegible] این خبر / که مرده خرش در این رهگذر
بآن ابله گفتندی [illegible] / که در شهر شود خبر [illegible] از این
مران [illegible] ابله [illegible] / الهی که باشد دروغ این کلام
بره [illegible] / که خر رفت خر رفت عمر [illegible]
بره ناگهان [illegible] / باو باز خوردند [illegible]
بگفت او [illegible] هر روز / خر من بپایگاه داده است گوز
بدر رفته از پوست از ناگهان / چه بودند آگاه [illegible]
که این مرد ابله و نادان بود / بگفتند با او که ای بیخرد
معاذالله از آنکه میرد خرت / گرفته ز تو خشم [illegible]
بر قاضی شهر بگذار پا / که او باخرت صلح بدهد ترا
بگفتا [illegible] که باشد دروغ / بگیرد مرا [illegible] فروغ
[illegible] نزد یک قاضی روم / در آنجا کنم آشتی با خرم
بود حیف [illegible] خر که با [illegible] خشم / کشم [illegible] جفا [illegible] چشم

رفیقان برفتند او نیز هم / سوی شهر بنهاد از آنجا قدم
بر شهر شد شام با چشم تر / در آنجا [illegible] خر
در خانه اندر دق الباب کرد / بیاید [illegible] در آن خفته مرد
بپرسید کو [illegible] باب گفت / [illegible] در کوفتن [illegible]
بگفتا منم احمدک شوهرت / که این وقت شب آمدم بر سرت
منم صاحب آن حمار سیاه / که [illegible]
زنش گفت [illegible] / [illegible] بر در [illegible]
[illegible] / نکردی چرا [illegible]
بیا احمدک گفت کای بیحال / مرا آمدن [illegible]
کنون آمدم تا بگیرم خبر / که آیا خبر داری از مرگ خر
زنش گفت [illegible] / بگفتا [illegible] ای عزیز
که در [illegible] / [illegible]
چه در رفته از پوست ناگاه خر / زهر گوش پنداری تو گوبا خبر
زنش گفت [illegible] / هر آنکس [illegible]
[illegible] / بر افتد ز روی جهان نام او
[illegible] / مرا به بود تا خبر مرگ خر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که کوتاه [illegible]
[illegible] / [illegible] ای عزیز
[illegible] / که [illegible] الهی که باشد دروغ این سخن
چنین [illegible] / [illegible] پیش قاضی [illegible]
چنین گفت [illegible] / الهی که باشد دروغ این سخن
بهمراه خود [illegible] / [illegible]
بگفتش [illegible] / خبر [illegible] شنیدهام
پسر [illegible] / بگفتا [illegible]
خر از خشم از پوست [illegible] / ندانم کجا رفته دیگر کنون
پدر گفت [illegible] / بجان تو جان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] که در نزد قاضی رویم / [illegible]
در آنجا [illegible] / سر [illegible]
[illegible] / کشیدند آن [illegible]
در ایوان قاضی نهادند پای / [illegible]
نهادند آن [illegible] / بگفتند که قاضی کارد آن
خر ما [illegible] داده است گوز / ولیکن [illegible]
از این [illegible] / تو قاضی [illegible] قاضی [illegible]
بگو [illegible] / که در [illegible]
میان من و او تو اصلاح کن / بباید شنیدن ز قاضی سخن
[illegible] / [illegible]
تو خود عالمی [illegible] / [illegible]
مرا [illegible] / [illegible]
بگفتند به قاضی چو بشنید [illegible] / [illegible]
ولی بهر [illegible] / [illegible]
در آنگه [illegible] قاضی محترم / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفتا منم مردم باخرز / مرا احمدک نام کرده پدر
[illegible] / خداوند کار حمار سیاه
مرا [illegible] / که [illegible]
که از [illegible] / شناسند او را [illegible]
بهر روز [illegible] / نه کم [illegible] از حد زیاد
بگفتند به قاضی [illegible] / بگفتش که [illegible]

بجنبند بازو که ان زمان بزد ماهی از گردش آسمان
که آگه شد قاضی از خر بکوی ملو خر ورا کمترا در بکوی
بدان تا که قاضی کند با پسر منم تربیت کردم آن ناخلف
کز آنجا چو قاضی شد سر براه نه ازش طلب کرد جو را نه کاه
که اندر جهان گشت ضرب المثل زنند این مثل را بکل محل
خر سر بره نزد اهل خرد ز مردان براه بهتر برد
خری کم مهر ری براه او نه از من علف خورد نه کاه جو
همی خوش نکورد خورش داد سخت علف بود بیجز دیوت درخت
بدانکه نه قانع خری کس ندید ز صبح رفت مغرب بمرتع رسید
هر آن همنشینی که میکرد عر غم از قلب من بردی او از خر
چو قاضی نکو خوی بگشاد رو سر گوش پشت و دم و سم موی
تمامی تملق کنان چون شما نبیل بهتر از آنچه گویم ورا
منم بود با او سلوکم چنان که از بهر هیزم چو بستم میان
فراهم بیاوردمی هیمه را بپشت خودم دادمی پشته جا
ابا پخته برا و شدم پیشکار که اندک برد رنج در روزگار
رعایت چنین کردمی من از او ندانم چرا از برم رفت او
بخندید قاضی لب را گشود که خر امدار تو شکایت نمود
که تو ظلم [illegible] بر او بیحساب نقاضی چنین داد انکه جواب
که دانم که قاضی بود مهربان حضور جناب همجنس یعنی خران
برای همین نزد تو آمده چه بنمودی اقرار خر را بده
ببوکش قاضی بگویم چرا نمود رسته با خر خود صفا
ز تو خشم بگرفته رفته برون بگفت او که معلوم تر شد کنون
بود جنب قاضی بخرها زیاد که خویش هم جنسان باش شاد
طبیعت چه یکسان بود با خرت که عهد و پیمان مرا اندر برت
پس از این رعایت که من ورا بدین تا که قاضی شود زان رضا
بخندید قاضی بر آنچه رفت بگفت او که قاضی نخندد چرا
خر مفتی ار افتاده بجنگ خر مرا ابا حال بیحرف جنگ
خر خویش گیرم در او دم سوار خر با ما شود ار زدیم خر عیار
بگفتندش جمعی چرا احمقی تو قاضی برابر بخر میکنی
بگفت اول ار زم برابر چرا خری کز خری باز ماند بجا
ببایست باید ورا بر بید بهر راه قاضی برفته روید
مگر آنکه نشنیده اید اینچنین خر بیش باشد حمار پسین
مرا پیروی کردنش لازم است دگر بر ندارم ز دامانش دست
بقاضی پس آنگاه رو کرد و گفت که گفتار قاضی نباید شنفت
بس چون نصیحت نمودی چنین چرا با خر خود نمودی چنین
که از تو کند خشم زانکو خر هم از پوست اید بنا که بدر
بنا گوش بشنو جواب این زمان بکن حکم با و خرم را بیان
ببین تا کند او که باشد دگر ترا من کنم فرض بر جای خر
کنم چند ترا به بیگاه کاه علف بدهم بر تو جو و کاه
برم از گلوی خودم در نخست که گاه جو تو نمایم درست
لباس خودم کهنه گردد اگر ترا جل پالان کنم تا کمر
از آن نعل لجام رکاب ز تجارت زحمت کشم بیحساب
مهیا نمایم خوراک ترا خودم برتن خویش یک بر ترا
تو گاه جو خود نهی بر زمین کنی بو خران دگر را همین
مرا طاعت مردی ار خشم سوی تو نگردانم از تو چشم
برای ادب نه با اوسی تو زنم چار دو الی بپهلوی تو
تو از من کنی خشم ناکردست بر بیرون روی بار نهانی ز حجت
بیاگاه بد سی چنان کور را نهی بر دل من غم سوز را
شکایت ز من نزد قاضی بری خود انصاف ده چون بجای خری
بگو الیا تا که زان کیست خجل گشت قاضی که کشت از تو

مرا اندر این کار باشد گناه که تو چون خر را بخود را مواد
برانم بد نکو نه با تو سخن بگفت او خود اقرار کردی بمن
که هستی غلط کار داری گناه بمن باز ده پس حمار سیاه
چنان رفت قاضی چرا اند غضب مریدان بگفتند کی بی ادب
از آنجای برخیز میر برون وگرنه سزایت بیابی کنون
بگفت او که الفقیه اسم شعار کشیدم شما ظلم چون آن حمار
چنین است قانون بتاجیک و ترک که باشد مقدم حمار بزرگ
دگر ها ز دنبال او میروند ز سر کهنه او جمله بو میکنند
نه قاضی در اینجاست تشریف دار مریدان چرا کرده روده دراز
نه قاضی بود پیشرو در دیار با این بو الفضولی شما را چکار
همه گوش گردید اکنون چنین که قاضی خود اقرار کرده برین
خر من بنزدیک او آمده شکایت ز من نزد قاضی زده
از آنجا نگردانم البته روی مگر آنکه گیرم خرم را از اوی
بگفتند کای ابله خر چرا نقاضی بگو تا چنین حرفها
بگفتا شما ای گروه مرید چه دانید کین حرفها میزنید
من قاضی نه دانیم اوی که او اهل تجربت پرکرده پی
که سنگ صدانه گنگر که چه بود در میان مخفی دگر
ندانید قاضی بود دیرگاه بخرها ببر برده حسته راه
ز دردش روشنها نباگهت مثال خر سر بره در رباط
نبودی اگر خر نه قاضی شدی خر مرا بدادی رهی شدی
برش سپاه بی قاضی قسم که کوزار بیاگاه داده خرم
خر مرا ز قاضی بگیرم و سلی ببایید بدست آورد او دلی
ز الصلح خیر ورارد بیاد مرا و خرم بایدش صلح داد
بر شهرت قاضی از این گفتگوی بگفتا مدارید کاری بدوی
دهید از طویله حماری سیاه با این مرد نادان کم کرده راه
مگر او کشد دست از راز سر نگوید چنین حرفها را دگر
خری از طویله ببردند پس بیا خر ری آنکه جز داد کس
که خر بر در خانه آمد بدو بیا و خر ترا بگیر بر و
ز جا خواست با خر ری آمد برو در محکمه دید استاد خر
بگفتا ری انچه همان آنخر است ولی جل پالان او دیگر است
بدو ملتفت داد قاضی دگر در ایوان قاضی وی آورد خر
بگفتند مردم که ای خر پرست که این خر در ایوان قاضی ببست
بگفت او که قاضی بمن لطف کرد مگوئید دیگر سخنهای سرد
خرم را بجای خود آورد داد بماها بنای محبت نهاد
کنون آمدم تا دهش کنم سوار خرم بشوم میروم
ندادم دگر استر مالکهاش نخواهم دگر اینهمه کفش فش
ببوسید پس دست قاضی نکوی بمالید اندست بر سر و روی
رخ خویش بر روی قاضی نهاد همی خلاف الخلاف بر باد داد
بگفتند ای بی ادب تا بکی کنون روی بر دار از روی وی
بگفتا چه دانید این از شما که گوئید خر خواری اینها را
پس آنگاه بنمود قاضی وداع بگردند ز ایوان قاضی شجاع
مریدان از او ماند اندر شگفت خر را نعمت او گرفت و برفت
عزیزان بخوانید این داستان نمودم من این داستان را بیان
نه بهر هزل سخریه راندم زبان مگر گردد آن تنبیه اینان
ز جهال تا چند گویم سخن از این ان نباید گرفتار شدن
چه قاضی نمود اینچنین آرزوی که گیرم نادان کنند گفتگوی
از اطوار بیجا و گفتار خام چنان گشت رسوا بر خواص عام
خری داد و شد منفعل الخجال بر او ماند این سرزنش در جهان
وزان شخص با خر ری از پسر دگر زد هم اش گر همه سر
نبودند نادان اگر اینچنان بنزدی کسی بر همی ناسزا

مرا این بود حال دنیای شان   دگر وای بر حال عقبای شان   که اکنون بیاید دگر بار گفت   نه هر کس تواند که آن راز گفت
از آن قوم پس الحذر الحذر   ز عیب پردهٔ ابرو را مدر   ز جهل چون رخنه آبروی   نباید دگر آب رفته بجوی
نه خوف از خدا و نه شرم از رسول   ندارند ایمان عزا قبول   بلهو و لعب عمر را باختند   بهیچ بباز بچه پرداختند
نگویند که از افعال زشت   مدامند در فکر اعمال زشت   گهی خمر خوارند مست شراب   گه از قمار خانه خراب
گهی از فجور است رسوای شهر   که از فسق گشته گرفتار قهر   زناکار که خویش داده زنا   گهی در محله گهی در سرا
گهی شاهد زن گاه خوار ز نهشت   گهی لاطی از پیش گاهی ز پشت   گهی نغمه ساز که نغمه شنو   گهی مطرب کهنه گاه نو
گهی شارب خمر کاسه حرام   گهی خواب غفلت گهی در منام   نه از رحم بهره نه از مهر بهر   سیه روی در هر دو رسوای شهر
همین است در روز و شب کارشان   بود مکث بی فرق بسیار شان   پس ای مرد دیگر بپرهیز از این گروه   که بگریختند اهل دانش گروه
نشینی اگر نزد جاهل دمی   نه آدمی بل ز حیوان کمی   در این باب خوش گفته ملای روم   که مشهور است این بود مرز و بوم
که بگریز از احمق چو عیسی گریخت   که صحبت ایشان بسی خون که ریخت   و گر خواهی از تیره تر زانکه خون   بر دار از طریق نجابت برون
طریق نجابت چه نام کدام   بود بر بری شرع خیر الانام   کز آن بار زادت ترا صبح و شام   کنی فعلهای قبیح حرام
بس ای مرد نادان چه شد عار ننگ   مزن کشتی ابر در انس سنگ   فنک ای زنی کشتی ابر بری   روی در کار ضلالت فروی
کار ضلالتم نام کدام   بود فعلهای قبیح حرام   که انهارت ز امر اهل عقل   چه با احمقان می نشینی بدان
که اهل بدام عذاب کشند   چو مرغی بسیخ کباب کشند   از آن بیشتر کن ملک اندیشه   اگر مرد رندی خرد پیشه
بر آن شیشه جهل جاهل سنگ   بر انجاعت تو تمادی رنگ   درنگ بر این گروه لعین   کند ادمی زاده آتش نشین
از آتش نشینی گریز ای عزیز   که با آتش نیست تاب ستیز   ستیزا که داری بجهال کن   خرد پیشه کن ترک اعمال کن
بود ترک اعمال راه نجات   در این ره ثبت رهای ثبات   در این ره کشتی چه ثابت قدم   زنی حلقه جاهلان را بهم
چو بر هم زدی حلقه جاهلان   سرافراز گردی بهر دو جهان   بس است سرافرازی خود بخوا   ز جهال بر سوی یزدان پناه
بیزدان چو بردی پناه از یقین   دهد منزلت در بهشت برین   از اطوار جهال دیدها بپوش   که افکندا در جان عالم خروش
هر آنکس ابا اجتماعت نشست   در بینش فهم بر خود ببست   چو می بیند اطوار افعال زشت   فتنه رفته رفته در اعمال زشت
سرانجام لغزد ز شرع بی شکیب   بیچاره غفلت فتنه عفریب   دگر بر نیاید از آن چاه سار   بود جاودان اندر آن کار جا
برای ما ثابت دیدها گشود   وز آن بیشتر فکر کاری نبود   بکن فکر کار رای صبوری بکن   از این بیشتر است طول سخن
چو خوش گفته سعدی شیرین زبان   بیانی نمانده این بیان   مرا پای لنگ است منزل طویل   بود دست کوته ثمر بر نخیل
اگر پای تقصیر شد منزل دراز   در رحمت حق اندر است باز   کف خود بدامان رحمت زنیم   کریما کریما کریما کریم
بحق امینان کنج حضور   که از جهل جهال بودند دور   بآنها که بر دیده از ما سوی   هم پیوسته با نور علم هدی

که ما را هم از جاهلان در دار   درون بر زبان پر از نور دار   نگه از عذاب ابد وا رهیم   بکوی رضای خود رت با نهیم
غرض جهل جاهل چه آتش فروخت   ز خشک ار چه را هم بسوخت   چو برا حماقت بنیاد کار   قضا اندر ایشان کشود از تو بار
نصیحت در بهد بدین در گیخت   چو ره گشت بگریز جاهل که خیت   که گر ساز ی اندر ایشان در رنگ   خورد شیشه آبرو بر سنگ

احادیث بزرگان دین در احتراز نشستن با سفیهان و جهال

نه از پیش خود گویم این داستان   بود بلکه از گفتهٔ راستان
در این احادیث را گوش کن   بیاد گوش شهد سخن نوش کن   شنیدم ز قول امام همام   محمد باقر علیه السلام
که بدکار است در هر زمین   رسول الهادی جهان آفرین   در آنجا خدای جهان آفرین   جهل را درآورد بقهر عذاب
رسول الهادی حیان لعین   چه بارش ببارد در آن سر زمین   شود خشک بستان ها بر آنچنان   که بر خاک چون سوختنی سوزان
از آنجا که داده است قدرت خدای   کز آن خاک بیرون که آرند پای   همان انجنان مانند در امکان   گرفتار سختی شوند انجنان
بگیر بیده عبرت پس ابد دوستان   بجاییکه پروردگار جهان   کند جاهلان را بصحرا عذاب   که هستند با فرقه ناصواب
بنی آدم احوالش با شد چنان   زهر اه فرق با جاهلان   بجاییکه گردد معذب جهل   ز نزدیکی مردمان دغل
بود حال احوال آدم چنان   ببایست عبرت گرفتن از آن   بود ای حدیث ابرار طویل   در اینجای شد اکتفا بر قلیل
بکافی حدیثی هم از بو الحسن   شدا وارد از آن امام زمن   که فرمود حضرت بجعفر چنین   بود خالوی توهه از ملحدین
نشسته بود و همنشین بود نت   طریقی ابا او به یمو دنت   چنین گفت جعفر بدان درین بلا   که گر زان نشینم بادکا هکاه
هر آنچه گویم ندانم چنان   ز بنشستنش صحبت راه زنان   بفرمود حضرت بموسی از این   فرستد عذاب جهان آفرین
بگیرد عذابش ترا هم فرو   بسوزد ترا نیز همراه او   مگر آنکه نشنیدها جوابار   ز فرعون چه بنمود موسی فرار
بهمراه موسی بدی یک پسر   که همراه فرعون بد او را پدر   بر فتند چون نزد دریای آب   نصیحت همی کرد او را بیاب
ما لیستاد تا آنکه آمد بدر   نصیحت باو کرد بیجد پسر   مگر او رد باب نزد کلیم   پدر با در شتی در او داد بیم
اما بکهر کر بود شان مقال و قیل   رسیدند تا که بر رود نیل   شده مند هر دو تن غرق در گرداب   رسید این خبر در بر آن جناب
بگفتا او ندارد عذاب اله   ولی از برای پدر شد تباه   بلا چونکه نازل شود ز آسمان   بسوزد تر و خشک را ناگهان
ندیدیکه قوم بنی اسرائیل   چو گشتند عاصی برب جلیل   چهل سال در تیه حیران بدند   بیجا اندر آنجا هلاک آمدند
عزیزان ایشان بگردید ذلیل   چنین تا که پروردگار جلیل   در رحم بر روی ایشان گشود   بر آن قوم راه نجاتی نمود
ز نیکی کت سفلها جاهلان   فتادند در ورطه آنچنان   نکردی اگر رحم یزدان پاک   تمامی آن قوم گشتی هلاک
اما آنکه موسی نصیحت نمود   نصیحات حضرت نبخشید سود   پس از همرهی کردن کمرهان   ترسید القوم ز انس شان
ز شبهای نادان بود بیشمار   بگویم شناسیدش اندر دیار   نخست آنکه گوید سخنهای خام   دگر آنکه تحزیه گوید مدام
شب و روز با قصه خنده زنان   ز غیبت بود نامی او را سخن   چو دشنام گوید دل چه شود   بهر جا بود سازی نکارد

رحم قهار از شطارتی نزد / بود دست لا العقل روی زرد
بلادر دو جز جنگ بر جا مکوش / مدیا هست جز زلف مطرب بدوش
نگو است از خواب غفلت مدام / بود شهوتش محله چون احتلام
عراقی کار ضلالت بود / طلبکار راه شقاوت بود
چگویم مذمات ایشوم حران / که از صد احصات انها فزون
... جبهه بر غلیل / درادهن ایشان قدر عز ذلیل
درونها شر شور عوارت عار / درونها عقارب رگهای مار
ازان کندها مظهر گشته بوی / وزان قهرها ظلمت چاه بوی
ازان شر شور ازان عار بود / شده نفرت مردم از قرب او
وزان بود پاینکه اندر دلست / زند نیش زهر یکه خود قاتلست
خلاصه از انیفرقه خود دوار / بود بعد ایشان قرب پروردگار
کمر ابدان بعد بایت بست / کزان بعد قرب حق ابد بهست
بران بعد چون استواری کم / فرود گردت رحمت داد کم
بکش خویش در رحمت ایزدی / زاحمق گریزی رهی از بدی
ازاین بعد گر نیست چیزی بتر / که بگویم شود کس گرفتار حز
گرفتار هر که گردد دمی / برون ... ادمی
چه از گمرها ادمی شد برون / شد تابع نفس ابلیس چون
در اندم بدا او بدا حال او / بود تیره رخ ... رامال او
چه رخ را مال او تیره گشت / هر خبثش ز دیدار حق خیره گشت
در انندم بود کور بد تر ز کور / بهرها اسرارت زنها بکور
ز زنها بگوران بتر دانمش / بود پست تر زانچه میخوانمش
چگویم ز جهال از جهل چون / که دلها از ان گشته ملو ز خون
صبوری توهم دل پر از خون شدی / که ذاکر از انیفرقه چون شدی
همانه کرانه از ایشان بدر / کنی رو بپروردگار غفور
بخواهیکه بدهد ترا او پناه / وز اشرار جهال دارد نگاه
الهی که خاصان درینداری / که از جهل ... جنگ
بارها که از جاهلان بوده ... / درونها برونها همی پر ز نور
بحق عالمان علم الهدی / بحق شنیعان روز جزا
بارها که بر درگهت پا زنند / بغربان تو خود بدها زنند
که هرکه گرفت ز پای ثبات / بدهمان ازان بحرها گاه نجات
از اشرار جهالمان دور دار / از انفرقه مارا تو مستور دار
ز جهل جهالت رهان جمله را / بر ... ...
از ائینه دل زدا زنگ جهل / که دیگر زنیم اهنگ جهل
از این بحرها ... بخش / بدریای رحمت برا نامخش
برات کاتبا ... کرم / کرم از کریمست یا ذالکرم

فصل چهلم در اوصاف خوف و رجا و امیدوار و هراسان بودن از حضرت کبریا

چه از جاهلان ... دشتم / کمی تخم اندر ز را کاشتم
مدتی عمود جهان چون سزد / عموم ... کوشش زند
که با جاهلان ... / بود تخم حنظل بدا کاشتن
ز خوف رجا وصف گویم کنون / وزان هر دو باشد صواب فزون
هرانکس بخوف رجا بگذرنت / قدم را بجای دانا گذاشت
بخوف رجا است دانا مدام / ستایش بر انها بود صبح و شام
ز خوف الهی لرزان ... / وز امید رحمت دلش پر امید
ز خوف خدا دیده اش اشکبار / رجا میکشاند او را سوی یار
دهد خوف او را ز بد خوف بیم / رجا میکشد میل سوی کریم
ازان بیم دل پر ز خشیت شود / وز امید رو بر سعادت شود
ز خشیت کند گریه زار زار / امیدش کشد جانب کوی یار
درونش ز خوف ... ز نور / برون از رجا نور نور حضور
ز مرکت دل صیقل خود حق / زدوده ظلمت ز رق برق ورق
وز انوار ... امید / کند نقطه قلب چون خور سفید

کند خوف بر ارزو ... / زند شیشه زشت کاری بسنگ
شجرهای امید اید ببار / ثمرهای فرمان نماید نثار
بخوف کرسیان فرو سر ز بیم / بود در رجا گردنش طوق سلیم
بر او باز کرده ... باب امید / رجا لوح دل را ... سفید
سحرگاه از خوف پروردگار / بر اهنسر دیده اشکبار
بدرگاه او کرده روی نیاز / ز سوی دگر دست امید باز
ندارد ز کس خوف الا اله / ندارد امید جز ان بارگاه
در انبار که هر که گردد مقیم / تهی نیست هرگز ز امید و بیم
از این رهگذر خائف است ... / که اعمال او رد شود یا قبول
هر اثر بود ... خوف هراس / شود در قبولش رجا ...
مراین هر دو با ... خلوص / نگهدار از این هر دو جان خلوص
بزرگان دین هر دو را داشتند / وز این هر دو تخم عمل کاشتند
صدیثی بگویم ز خوف از نخست / که گردد گواه کلام درست

در طریقه عبادت حضرت سجاد و قانون هدایت سخن انسر دفتر اهل شهود

روایت شنا در کتب ... / امام جهان زینت عابدین
نمودی نماز او ز رکعت هزار / بهر شب و روزی بر کردگار
فراز امدی چونکه وقت نماز / شدی زرد رخ رهبر ...
ستادی بدان که عبد ذلیل / بالستید بر شهریار جلیل
بلرزیدی اعضایش از خوف حق / بدن که از باد ... ورق
شدی انچنان غرق دریای راز / که گویا بود اخرین این نماز
بیفتاد روزی ز فرزندش ... / نکرد التفات هیچ ان شهریار
چنین تا که شد فارغ او از نماز / در انوقت بر داشت سر فراز
نکفتند اصحاب با انجناب / سبب چیست فرمود او در جواب
که در یک ندانید گویا شما / که نزد که بودم ستاده بپا
سکر روز در خانه او امام / محمد باقر علیه السلام
بطفلی در امد ببالای چاه / بیفتاد در چاه ان دین پناه
خبر با درش مادر او سوزدرد / که سجاد از ان خبردار کرد
چه بود سجاد اندر نماز / نفرمود او قطع راز نیاز
بتعجیل مادر بر شاه رفت / مرید ببالای ان چاه رفت
ز حسرت بر انچه ... / پس امد بنزدیک حضرت ...
زاندوه شد ضعف غالب براو / بکستاخ گفت او چنین گفتگو
چه قدرت در کنید ... / جگرهای اولاد هاشم درشت
شنید انچه ... عابدین / ...
که گردید فارغ ز کار ... / نفرمود دست مبارک دراز
در اورد از چاه اناه نو / بمادرش گفتا بگیر ...
ستان کودکت ای ضعیف ... / باهتپ فرزند خود را ...
شبی هم بمحراب خود ان امام / نمودی بامر تهجد قیام
در انحال شیطان ... / براو گشت ظاهر ...
که شاید ز باجوع ... / کند رخنه در ستم ...
و پایش ... / بر ائینه خاطر او زند
ولی لشکر افراز پاکیزه کیش / ندادی هیچ اندیشه راه بخویش
چنان غرق در بحر خوف اله / نکرد هیچ اندیشه زان روسیاه
از ان شاه ... در گشت / بیامد یک انگشت پایش گرفت
باو التفاتی نکرد هیچ باز / نخوانید ... سر فراز
نفرمود قطع نماز ان امام / چنین تا که شد ان نمازش تمام
بدانست حضرت از الهام حق / که شیطان ملعون ...
بدو داد دشنام گفتش برو / ز نزدیک ما ای لعین ...
غضبناک رفت ان لعین از زمان / بر امد ندا چنین ز اسمان
تو ... زینت عابدان ... / سه بار امد این ندا از آسمان
برای همین ان امام کبار / ملقب بر این گشت در روزگار

مسع

بیکوقت بد در نماز آنجناب   ببار آتش خوف در التهاب
بناگه در آن خانه آتش فتاد   سر خویش حضرت بسجده نهاد
هر آنکس که بر گرد آنخانه بود   به النار النار لب واکشود
ولی آن غریق یم بندگی   نشد هیچش اندیشه زندگی
سر از سجده خویشتن بر نداشت   بد آنگونه بر حال خود واگذاشت
چنین تا که کردند آتش خموش   نشد فارغ آن سرور تیز هوش
در آنوقت کردند از وی سؤال   که ای بادشاه [illegible] بود حال
نگردید فرو از آتش چرا   نفرمود از خوف نار جزا
بوقت نماز آن امام همام   ستاده [illegible] بام
بلرزیدی اندام او بند بند   ز خوف خدا همچو آتش سپند
[illegible]   که گر [illegible]
که او را [illegible] صحبت بکیست   [illegible] تا بهر او زندگیست
بنزدیک [illegible]   بهر که شدی [illegible]
[illegible] شدی ظاهر از او چنان   که گویا نماید [illegible]
ز [illegible] اگر گفتگو میشنید   بلرزید بر خود بکردار بید
چنان ناله بنمودی آن ارجمند   که گویا کنندش [illegible]
یکی از موالی آن شاه دین   حکایت نموده [illegible] چنین
که یکروز آن مقتدای انام   بصحرای [illegible] نهاد گام
منش از عقب نیز بشتافتم   بناگاه آنشاه را یافتم
که در سجده بودی ببالای سنگ   [illegible] نمودم درنگ
شنیدم که تسبیح کرد او هزار   [illegible] با ناله زار زار
پس آنگاه از سجده برداشت سر   محاسن [illegible] از اشک تر
بدو گفتم ای سید سرفراز   ترا نیست [illegible] که از
نفرمود اندر جواب آنجناب   که [illegible] جواب
که یعقوب پیغمبر کردگار   ده و دو پسر داشت در روزگار
یکی زان پسر پروردگار جهان   شد از آن پسرها ز چشمش نهان
از اندوه سوی [illegible] سفید   [illegible]
[illegible] گریه کرد [illegible] کور   و حال آنکه زنده بد [illegible]
من [illegible] از اهلبیت [illegible]   گران جمله بابا برادر و عم
بدیدم که کشته فتاده بدشت   [illegible] نخواهم گذشت

روایتی که شیخ طوسی علیه الرحمه در باب عبادت و لطف حضرت سجاد ذکر نموده

روایت شد از شیخ طوسی چنین   حدیثیکه باشد [illegible] براین
که بنت علی فاطمه چونکه دید   که سجاد از خوف رب مجید
نموده بخود از ریاضت چنان   که کاهیده آن [illegible]
بنزدیک جابر که انصار بود   بیامد و اظهار مطلب نمود
که ای همنشین شه انبیا   تو [illegible] شیعه خاص آل عبا
حقوق فراوان ز ما بر تو هست   [illegible] شیعه ما [illegible]
که فرزند [illegible] سید شاه شهید   ز بس خوف [illegible] کشید
تن زارش [illegible]   از آن خوف دارم که گردد هلاک
ز بس [illegible]   [illegible] در پیشانی [illegible]
چنان سینه بنموده [illegible] خویش   مگر [illegible] خویش
تو [illegible] سید المرسلین   [illegible]
[illegible]   مبادا که خود را نماید هلاک
کشد کم ریاضت [illegible] رنج   تن [illegible] شود در سرای سپنج
کند رحم بر جان خویش [illegible]   دهد اجر تو قادر ذوالجلال
چو جابر از او این حکایت شنید   [illegible]
بیامد [illegible] سبط رسول   [illegible]
شرفیاب شد خدمت آنجناب   [illegible]
بمحراب [illegible]   ز طاعات معبود [illegible]
بپا خواست حضرت بتعظیم او   [illegible]

بدو عرض بنمود جابر چنین   که ای یادگار رسول امین
تو دانی که دانای هر نیک و زشت   برای شما خلق کرده بهشت
شما [illegible] نشان سر بسر   [illegible]
جهنم هم از دشمنان شماست   شما را بس این [illegible]
نفرمود با جابر آن پیشوا   که ای همنشین شه انبیا
ندانسته این حکایت مگر   که جدم [illegible]
اگر در جهان ترک اولی نمود   نفرمود پروردگار ودود
که بخشیدم [illegible] شهریار   [illegible]
اما آنچنان بندگی مینمود   که یکلحظه اش استراحت نبود
ز [illegible] اندر بر کردگار   ورم کرد پاهای آن شهریار
[illegible]   اما آنکه دانی جهان آفرین
هم از ترک اولای تو درگذشت   [illegible] بهشت
دگر اینهمه رنج و محنت چرا   کشی بارهای [illegible] چرا
نفرمود [illegible]   [illegible] شکور
[illegible] اهتمام   [illegible] کلام
که [illegible] خاک ر   بجای [illegible]
من [illegible] تاسی کنم   [illegible] قدم
چو جابر بدید آنکه گفتار اوی   [illegible]
بدو عرض بنمود یا ابن الرسول   بخود رحم کن [illegible] قبول
تو [illegible] مردم تمام   ز برکات ایشان [illegible]
طلب مینمایند دفع بلا   بلا دفع گردد ز [illegible] شما
ز فیض [illegible]   [illegible] باران [illegible]
بجابر نفرمود [illegible]   تاسی کنم من بر اجداد خویش
چنین تا ملاقات ایشان کنم   [illegible]
[illegible]   بطاعت [illegible]
غرض [illegible]   [illegible]
شب و روز اندر عبادت بدند   طلبکار راه سعادت بدند
مدامی گرفتار [illegible]   گهی [illegible]
گهی رفته بر بام در لیل تار   [illegible] دیده اشکبار
[illegible] در بندگی زندگی   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] بر طاعت کردگار   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] احوال [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بمحراب چون شد برای نماز   [illegible]
[illegible] کشیدند پیکان تیر   [illegible]
و حال آنکه [illegible]   [illegible] در رزم اهل نفاق
[illegible]   [illegible]
غرض آنکه دانندگان جهان   [illegible] از خوف یزدان [illegible]
پس هر کس [illegible]   قدم زد بطاعات حق [illegible]
بطاعت [illegible]   [illegible]
[illegible] طریق [illegible]   [illegible]
بدرگاه امیدواری رود   [illegible]
[illegible]   امیدش برآرد خدای مجید
[illegible]   بود رحمت ایزدی زان فزون
که باید [illegible] نا امید   [illegible]

بیابان بیابانی نایم بیان / که از بند کانت بر بند کان

حکایت عرب بدوی و خلیفه بغداد که آب باران بهدیه او برد و او را انعام داد

بدی یکعرب با بهاموری ار / بصحرا ببر برده بد روزگار
ببی الها مسکینه شتش امور / ندیدی بد آبی جز از تلخ و شور
بدش ماهی تن بلمیح سراب / رگ سنگ سیندش سیخ کباب
بخفت همه عمر برده بسر / نکردید بدنای حلقوش تر
شدی آب تلخش زهی در گلوی / جز از آبله تر نشد پای اوی
بغیر از عرقهای چرخ خویش / ندیدی بد آب روانی بپیش
در اندر شدی آب بگرفته جای / چه خار مغیلان نیشتر پای
بیکروز باران شد برکشیده بر / که مملو بد از آبهای مطیر
ولی گشته بد از مرور زمان / در آن آب بوی عفونت عیان
دمی را از آن آب چون سر کشید / چه مانند آن آب دیگر ندید
گمان کرد کت هست آب بهشت / پس آنگاه در خاطر او گذشت
که این آب نزد خلیفه برم / عطا سازدم جامه‌ای در درم
همان لحظه مشک از آن پر نمود / مر آن مشک بر کتف خود بر ربود
روان شد ببغداد با صد شتاب / که سازد خلیفه از آن کامیاب
قضارا خلیفه برای شکار / بدی با گروهی از اعیان کبار
بناگه عرب با سواران بدید / بیامد بنزد خلیفه رسید
از آثار فهمید آنکه چنین / ببغداد باشد خلیفه همین
زبان بر ثنا و ستایش گشود / پس آنگاه آنچه مطلب نمود
خلیفه از آثار فهمید این / که هست این عرب مرد صحرانشین
بیاورده این آب بهر هدیه / مروت عیان بر سر او ندیده
پس آورد او تحفه خویش پیش / خلیفه بدو داد جام خویش
پر از آب کرد و بیاورد داد / خلیفه بنوشید لب آبش و
از آن آب اوصاف بسیار نمود / یک خادم آنگه بسر در رود
عرب را سراپای خلعت بداد / زر و سیم بخشیدش از حد زیاد
وز آنگاه او را مرخص نمود / سوی منزل خویش برگشت زود
گروهی که بودند ناقص بعقل / ملامت نمودند زآن کار نقل
که این آب گو لایق هیچ نیست / ترا اینهمه لطف و انعام چیست
خلیفه بفرمود کی مردمان / بدی این عرب را بر خود کمان
که این مشک آبست به زندگی / هر آنچه بنا دار از آب بهشت
زما داشت البته بهر امید / همچو هم سازش از کسید
جوانمرد را نیست ایمن چنین / بود همت مرد راز مومنین
کسی را که دارد امید رجای / بریزم چرا آبروی ورا
امیدوار که خواهش کند التماس / بریزم ز عزت بپیاک پاس
وز آنجا مرخص نمودم ورا / که ننهد بر شغل بغداد پا
که چون آب جلبه بدید روان / شدی آگه از حال خود بیگمان
ز کار خود اندر شدی منفعل / نخواهستم تا که گردد خجل
پس امید او را بدادم نخست / که نومید کردن نباشد درست
پس ای عاقلان بشنوید این سخن / سخن تا قیامت نگردد کهن
نصیحت نمودند مردان پیر / که مارا نمانید اگر زخویش
خردمند مردان دانش نشان / نزند قطع امید کس
چه باشد اگر کار کریم و صد / ز کس قطع امید خواهد نمود
نگشته نگردد جهنیجی بار / ز خوف و رجا باش امیدوار
کی بیکه خوف از خدا داشتند / بدل تخم امید را کاشتند
طلب کرده از باب رحمت امید / وز این در کسی رو قناعت ندید
خبر داده دانشوری راستگوی / ز نسا صالحه بود زوجی نکوی

حکایت ابو صالح و زوجه خود از ترانی و سرگذشت که بحکم ... نمود

بهر دو بهم بسر روزگار / ببسته دل از خویش بر کردگار
چه زن پارسا بود از حد برون / ور ادشتان ... خرد فزون
قضارا از این گردش روزگار / برای سفر رو چه الب بار
چه زن را بر مرد خود قدر بود / مهیا نمود آنچه بایسته بود
بزن گفت که حجت بر هر کار / قضایم برای سفر بسته بار
مهیا نمودم من اسباب تو / سفارش کنم بیر در باب تو
کمن از دعای تو فراموش من / چه خوش گفت در پاسخ آن شیرزن
ز لطف پدر دم با نیز دیگری / که من دارم امید از لطف ایزدی
مر آن زوج را یک برادر چه بود / بسی هم سفارش از آن زن نمود
پس آنگه روان شد بسوی سفر / با امید یزدان فیروزگر
ابو صالح آن مرد را نام بود / سفر پیش از بهر احرام بود
روان شد از آنجا بسوی حرم / نمایش بذکر خدا دم بدم
ضعیفه عفیفه ولی احتشام / بسر برد اندر عبادت مدام
چه یکچند روزی بر این برگذشت / برادر سرا پس بخاطر گذشت
که باید به بیت برادر شدن / تفقد نمودن بر احوال زن
چه آمد در خانه را بسته دید / ولی صوت قرآن ز نزد شنید
چه راهش نبد بازگردید زود / دگر روز هم آنچنین رخ نمود
عرض چند روز آنچنین برگذشت / دلش در از آن بدستان گشت
چو بشنید آبد حسن آن ماهرو / بسر داشتی شوق دیدار او
بیکروز چون زن ز ایوان در رسید / در خانه بر روی خود باز دید
بیا آن در خانه آمش ز قدم / بدید آنکه آن عورت محترم
گرفته است در کنج کاشانه جا / تلاوت نماید کلام خدا
بدید آن جمال دلارای او / نظر دوخت بر روی آن ماهرو
بر اندوخت زان چشم تا کی چشم / در آورده زان دل اکرا کجنم
کنیزک نظر کرد چون مرد عیز / که با باز آن زن سبب اثار خیر
بزد بانگ بر او که ای بیحیا / بیا از در خانه آمی چرا
کنی این چنین ظلم آخر تو فضول / نه شرم از خدا کنی نه رسول
چه آمد ز نامرد فاسد مقال / دلش بود از عشق زن تا مال
چنان تیر عشق برا خورده بود / که قلبش ز یاد خدا مرده بود
بزن گفت که بانوی مهربان / برادر بخفت تو ام من بیان
چنان تیر عشق ترا خورده ام / که گویا بیکبارگی پژمرده ام
دگر داغ مکن آن زم را / نهم سر بهر جا گذاری تو پا
نکن سر بدرت ای محترم / گرا از حسن تو عاشقم
کنونت که دیدم بچشم عیان / فرحبخش روحی آرام جان
مرا ماند محروم و ناامید / سیاه زم سیه روزگار سفید
شب و روز خود را بدادم بباد / که نور حضورت بدستم فتاد
کنون حاجت مرد مسکین برآر / که دل رفته از دست جانم زکار
عفیفه چه بشنید از او این کلام / بگفت ای تهی مغز بد بخت خام
خدا آن شکند کام تو ز آنچنین / تو ندانی حال جای برادر عین
چه خاین شدی زود از این نحو / ... خود در کر و
چه با تو بد نیکو نه لرا کتام / کنیزان نمودند بسیار داد
شد آمد زنا کس دگر لا علاج / که اکنون جهانم نگیرد رواج
برون برد از آن خانه ناچار سر / کنیزک فرو بست رخ کرد در
دگر بار آمد از آن کار شام / بر باب کاشانه بگذاشت گام
در آمد ... / ...
... / ولی گوش قفلی ... بسر د
درآ بود تا چند روز این عمل / چه بسیار الحاح کرد آن دغل
بهشت در آمد عفیفه دگر / بزد ... حجره سر
ز جای برادر مرا ای کنون / منم خواهرت بگذر از این فسون
کز اندیشهات فاسد باطلت / ز وسواس شیطان تیره دلت
بترس از خدا و بند گون عکان / مرنجان مرا هیچ بگذار از آن
که هرگز مرا نیست با خود خوش / ...

بیامد از خداوند داور بیاد / تو خواهی جواب برادر بداد
دگر باره ناپاک لب را گشود / جزع با فزع از زبانه نمود
کزین بر ندارم ز دامانت دست / ببال تیر عشق تو تا پر نشست
مرادم مگر آنکه وصلم کنی / بمن دلبر وصل [illegible] کنی
عفیفه چنین داد پاسخ ورا / که اری [illegible] نباشد حیا
منا بیخبر [illegible] صاف زندگی / که دارم [illegible] بندگی
نگردانم البته تیره و تار / با مال طلا نیست [illegible]
بهر کوشش ان بد رگ بد نهاد / [illegible]
کنم قصد جان تو بی خوف [illegible] / نمایم [illegible] زهر هلاک
عفیفه [illegible] کوشش [illegible] / منم ترک بنموده ام سر و جان
برادر برسم هر چه خواهی بیار / سپردم خود مرا بپروردگار
ندارم بکس غیر لطفش امید / بغیر [illegible] او نیز خواهد رسید
چو نومید شد ان سیه روز زن / درافتاد در کور مکر و فن
از ان ذات ناپاک قلبی که داشت / ز هر سوی [illegible] برکاشت
[illegible] مقصودی [illegible] / در [illegible] طایل خود نشست
ز بینایی امر حق کور شد / ز لطف خداوند خود دور شد
شباهد بخوابید بر جای خویش / ولی بود چون مار در پیچ و تاب
ببالای اندیشه رفته فرو / که سازد چه [illegible] چاره کار او
دگر روز کین چرخ نیرنگ ساز / در [illegible] نیرنگ بنمود باز
برادر ز سر مرد حیله شعار / بیامد بر قاضی ان دیار
بگفتا [illegible] القاضی [illegible] / دلم خون شد از کارهای زنان
مرا اکبر [illegible] بود محترم / برفته ست بهر طواف حرم
برادر مرا نام ابو صالح است / که تقوی و پرهیزش مشهور است
زنی داشت مکار حیله باز / چو بهر طواف او شد در حجاز
سپردا زن حیله پرور بمن / زناکار گشته در این وقت زن
چنین گفت قاضی بپاسخ نخست / برادر ترا من شناسم درست
شنیدم هم آوازه [illegible] / بود صالح و مومنه نیکخو
پس این گفتگو [illegible] / تو تهمت برادر زنا بهر چیست
[illegible] / که من صادق استم بگفتار خویش
بفرمود قاضی بدان زن سیاه / که لازم بود چار مرد گواه
چنین عرض کرد او که دارم گواه / بیارم گواهان [illegible] پناه
برون آمد ان تیره [illegible] / [illegible] گرد محله بر دغل
[illegible] / که همچون خودش بود [illegible]
برایشان ز زر سیم بسیار داد / [illegible] شاد
نمودند آن تیره بختان قبول / نکردند شرم از خدا و رسول
دگر روز شان نزد قاضی ببرد / گواهیشان یک بیک بر شمرد
بیا دادند هر چار ملعون گواه / که دیدیم ما انزن اندر زنا
[illegible] قاضی [illegible] / [illegible] خطاست
[illegible] / شنیدستم از مردم راستگوی
گواهان [illegible] رد نمود / [illegible] حاکم او شد [illegible]
بیاورد [illegible] حال حقیر / [illegible] بر غلام امیر
چو ان ظالمان جمله [illegible] شدند / شتابان در نزد قاضی شدند
بگفتند باو که ای حکمران / محقق شده [illegible] زبان
[illegible] / هر آنچیز [illegible] صلاح نکوست
نباشد [illegible] روا / که جفت برادرش [illegible] زنا
شده ثابت اندر بر حکمران / نموده است او حکم بر رجم آن
چو او حکم بر رجم کرده همی / بباید تو هم حکم رجمش دهی
که سازند آن فاجره سنگسار / شود جاری احکام پروردگار
چو قاضی [illegible] شنید / دگر چاره جز رجم انزن ندید
ز قاضی چنان حکم بگرفت نیز / [illegible] زن شد [illegible]

[illegible] / عوانان حاکم و قاضی تمام
[illegible] شکسته شد در / [illegible] و اطفال ان [illegible]
[illegible] که ریزت خون / شما حکم حاکم و قاضی کنون
[illegible] / [illegible] کنون سنگسارت کنید
شما حکم حاکم و قاضی بر این / نداری دگر هیچ راهی جز این
عفیفه بپاسخ بگفتا چنین / [illegible]
سپردم خود را [illegible] / بکن هر چه خواهی توانی درست
پس از دیده [illegible] دل حیله باز / [illegible] دراز
[illegible] گیسوی او را ببست / [illegible]
بیاورد ازخانه او را برون / هجوم خلایق [illegible] رون
ببردند اورا بصحرا چنین / [illegible] پس در زمین
[illegible] تا کمر / زدند سنگ [illegible]
سپرد او چه خود را بپروردگار / [illegible] رحمت ایزدی بود یار
[illegible] الطاف یزدان پاک / ندید هیچ آسیبی از سنگ و خاک
نگهداشت جانش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کلام [illegible] خواند
قضا را یکی اعرابی شتر سوار / بران ریگها کرد در شب گذار
از ان ریگ صوت قرآن شنید / [illegible] نظر کرد کس [illegible] دید
عرب بود صالح و پرهیزکار / در رحمت [illegible] اشکبار
همانلحظه از ناقه آمد فرود / در ان ریگها چون تجسس نمود
شنید انکه شخصی مناجات کرد / بدرگاه حق عرض حاجات کرد
که یارب تو فرموده [illegible] / که هر کس شود مضطر از بندگان
با خلاص با صدق خواند ترا / اجابت [illegible]
[illegible] تو کار کردم حقیر / ندارم جز از لطف تو دستگیر
پس اعرابی ان سنگها کرد دور / یکی عورتی دید نالان و عور
همانا که بشنید [illegible] عرب / که بر رجم گشته زنی منتخب
بدانست کو هست پرهیزکار / نگهدار او گشته پروردگار
ز روی ادب کرد بروی سلام / جوابش بداد او با احترام
بزن گفت احوال خود را بگو / بیان کرد زن کار خود را بدو
عرب گفت [illegible] / [illegible] خداوند خویش
نگهدار تو گشته لطف اله / ترا داشت از شر مردم نگاه
ردای خودش داد بهر حجاب / [illegible] روی خود کرد زن در نقاب
همانلحظه کردش بناقه سوار / خودش [illegible] شتر مهار
بیاورد در خانه دادش مکان / خودش گشت از بهر او میزبان
[illegible] اعرابی [illegible] / از ان حال گشتند [illegible]
مکانی نکو بهر او [illegible] / [illegible]
عفیفه [illegible] / شب و روز حق را عبادت نمود
زن [illegible] گفت کای محترم / [illegible] خواهرم
[illegible] اندیشه [illegible] راه / [illegible]
[illegible] ان شوهرت [illegible] / [illegible] شوهرت [illegible]
[illegible] مشغول طاعات / [illegible] عرب
عفیفه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] در خانه اش / [illegible]
[illegible] / در گفتگو با عفیفه گشود
که هستم غلام تو در زندگی / [illegible] حلقه بندگی
[illegible] لایق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عفیفه [illegible]
عفیفه چنین گفت با [illegible] / [illegible]

بکاشکیه داری تو آرام گیر   شکیبد در اینکار صورت پذیر
بگفت او بذات الهی قسم   نهی دست رد گر تو بر سینه ام
در اینباب جهمانه ببندم کمر   تراکه رسوا نمایم نه مکر
عفیفه بگفتش اگرچه خواهی بکن   بزن دم بگو نیست طول سخن
سپردم خود من بپروردگار   ز الطاف او استم امیدوار
که لطفش نماید نگهداریم   بدان انکه باید پرستاریم
غرض آنچه گفتی غلام لعین   جوابش همان دادی ای نازنین
شبی انزا باعفیفه بگفت   که گر تعلیم را نخواهی شنفت
همین شب در قفل را وا کنم   بنزدیک آقات رسوا کنم
عفیفه بگفتش کمن چند بار   بتو گفتم ای مرد نا هوشیار
کو من کس ندارم بغیر از خدا   دمادم سپارم بدو خویش را
از او دیم هر پس از او بیم نیاز   که او است بنیاد دانا براز
تو هر ارزو باشدت پیش گیر   غم من چه داری غم خویش گیر
غلام سیه رو چه اینرا شنید   در آمال خود هیچ چاره ندید
بد از بهر اعرابی نامدار   یکی طفلک خوردش شیرخوار
بیامد سر طفلک او بر ید   نترسید از کردگار مجید
پس آورد اندشت پر ز خون   نهادش نزد آن عفیفه درون
لتیبکه ازان نگردد خبر   نهان کردش آن کارد در بستر
نقالون وشب هنگام شیر   بیا خواست آن مادر بانظیر
که طفل خودش شیر بدهد مگر   بدید انکه ببریده از طفل سر
سر از تن نهاده بر بستر   لشتر تا نا عموی بر سینه اش
بغربال شیون صدا بر کشید   پدر گشت بیدار طفلش بدید
غلام دغل گفت در ان زمان   من از این عفیفه شدم بدگمان
بنز که او در امد درون   بیاورد آن کارد خونین برون
کو من دیدم این زن چنین کار کرد   برا و معتقد بود آزاده مرد
ولی مادر طفل شد در برش   ز غم چند مشتی بزد بر سرش
عفیفه بگفتا ندارم خبر   که از کودکت که بریده است سر
دگر روز شد اعرابی اندر شب   بدو گفت کی خواهرک کیش
مرا است معلوم روشن مدام   که تهمت تو بسته است این غلام
تعجب دانم اینکار کار تو نیست   ولیکن بگو تر انیکار چیست
عفیفه بگفتش حکایت تمام   زگفتار ربوخ خیال غلام
چو اعرابی این گفتگو را شنید   بغیر از خموشی علاجی ندید
نشسته الطفل کرد و دنگ   اما چشم گریان ازیشان جدک
عفیفه باعرابی اندم بگفت   که راز از برادر نباید نهفت
تو هستی بجای برادر کنون   ازانجای باید جدا شد برون
نه خواست انجا بدن برقرار   تو بیکاره من کرده هشیار
بیابا جزای عملها ز اله   اگرچه تو دانستم بیگناه
فتنه مادرش را جبر بانظر   شود انده درد او بیشتر
نخواهم که از من شود او ملول   براعرابی این گفتگو شد قبول
زن انهو را پس وداع نمود   بامید پروردگار ودود
روان شد از انجا بپهنای دشت   ز چشم عرب چونکه مفقود گشت
عرب صد درهم را ز مال خدا   ز مال خودش کرده بودی جدا
بخود گفت کین پاکدامن که رفت   تهی دست راه بیابان گرفت
کنون مستحق درهاوی است   در رها بخوف خطرها بیست
بدنبال زن شد هماندم روان   بیامد چو در نزد آن خسته جان
درمها بدامان اوزان نهاد   ز اشکم شترجا درش بر نداد
لبی گرد از او التماس دعا   عفیفه دعا کرد بعید ورا
روان شد باسید رب مجید   بقریه عصر تنگ رسید
بدید انکه از خلق آنجا ازدحام   یکی پیره زن دارد افغان مدام
بگفتا بپرسید ازان مردمان   که این زن برای چه دارد فغان

بگفتا او تو مستی عرب از تو بین   چنین است قانون این سرزمین
که حاکم ز مردم بگیرد خراج   دهد هر کسی مال دیوان رواج
چو آورد باقی کسی صد درم   گرفتار گردد بقهر الم
کشد حاکم او را ببالای دار   در رها دهد باشد روانش نثار
عفیفه چو از وی سخن را شنید   دگر چاره غیر از درمها ندید
بخود گفت این درهمی کو بداد   وسیله بود بهر این نامراد
نه خواست نزد خداوند یک   درم باشد نبادا گردد هلاک
همانبه که من این درمها دهم   خلاص او شود من ز زحمت رهم
خریطه دراورد ان نیک کیش   طلب کرد آن پیره زن را بپیش
درمها بان پیره زن داد زود   زن آورد او را خلاصش نمود
همانلحظه خود رفت از آن دیار   جوان چون رها شد ز بالای دار
بپرسید از مادر خویشتن   که شد باعث رستگاری من
بگفتش که یکتا زنی محترم   در آورده داد این تمام درم
بپرسید کان با نزاند کجاست   مرا دیدن آن نکو خواهش است
بگفت ازین امد و داد اندرم   بهامون بزد پس در آندم قدم
جوان از پی آن عفیفه شتافت   چنین رفت تا آنکه او را بیافت
ز روی ادب کرد بروی سلام   بیفتاد بر پای او چون غلام
بگفتش مرا دادی از جان نجات   بگردن نهادیم طوق حیات
بجای غلامیم اکنون بگیر   بمیرم بغربانیم کر ببیسر
عفیفه بدو گفت کی نوجوان   نجات تو بد از خدای جهان
من اینکار کردم برای خدا   ترا لطف یزدان نموده رها
برو خدمت مادر خویش باش   بدلجوی آن دو چشمای بکوش
بپاسخ چنین گفت آنگه جوان   ترا است در گردنم حق جان
غلام تو استم کنون من ببر   مرا هر کجا خواهی همره ببر
عفیفه بگفتش براه خدا   کنون نیز آزاد کردم ترا
غرض آنکه هرچند عورت بگفت   که برگرد آن نوجوان کم شنفت
عفیفه بد از پیش او از عقب   رسیدند بر قریه هنگام شب
یکی مسجدی بود در آن قریه بود   عفیفه در آنجای منزل نمود
بخوابید اما جوان نزد در   بدی در تماشا ازان ماه کهر
علم زد سفیده چو در آسمان   روان شد عفیفه زجا آن جوان
پس گفت برگرد سودی نکرد   زن از پیش رفتی ز دنبال مرد
عفیفه ز رنج در بدر اندر حجاب   چنین تا رسیدند در نزد آب
عفیفه چو خواست سر زد وضو   جوان بد ستادم بنزدیک او
فتادش جوان تند بادی ز پیش   که چادر ز فرق عفیفه کشید
جوان ماه رویش چو دیدار کرد   دگر دامن صبر را پاره کرد
شد بکار کرد در دلش تیر عشق   نکرده کس از عقل تدبیر عشق
محابا ازین سر راز خود کرد جار   بزن گفت کای ماه تابنده چهر
دلم چون نه بیش حصار عشق   نگارم نمود بازار عشق
ز ره خنجر عشق تو دوشنه ام   متاع وصال ترا تشنه ام
عفیفه چو زو این سخنها شنید   ز چشمان حیرت بر او بنگرید
بدو گفت کای ناکس تیره بخت   ملامت نمودم تر از دل سخت
از این گفتگو اکنون شرم دار   در این دیدها اندک آزرم دار
برون کن ز سر مخیله خیال   محال است این آرزوها محال
در اینگفتگو لیک بودی روان   رسیدند بر دجله ناگهان
گروهی ز سوداگران دیار   شدندی بکشتی در آندم سوار
یکی گوشه پس عفیفه نشست   کمر بر اطاعات یزدان ببست
جوان رفت در نزد سوداگران   نظر کن به نیرنگ خلق جهان
بسوداگری شرح کرد احوال   مرا اینکنیز است صاحب جمال
بحسن و ملاحت ندارد نظیر   فلک گشته بر چین زلفش اسیر
ز لیلای ثانیست در روزگار   بلند از جنس زرستت خار

سر خوانش مریض بسیار دفرود　دلم تلخ کردید از کار او
چه غمگین که باید ندارد مرا　برای همین میفروشم ورا
نگاه هم من بیاید کنون　تماشا نماید ورا در برون
بزرگی ز سوداگران رفت پیش　بدیدان دلارام پاکیزه کیش
بقصد عجز مشغول بد در زمان　بدو کرد دستان توانگر دراز
چه جا در ز اندام او کرد دور　نگارازنین دیده ثانی حور
بدید هرچه کوشید بوصلش چو آن　بود حسن او صد مقابل بر آن
بسی گشت مایل بر آن نازنین　بگفتا خریدم ترا من از این
عفیفه بدو گفت چون پیچ شود　کسی زوجه دیگری را خرد
مرا زوج باشد فلان کس بدان　رهانیدم از دار رسن بیخوان
نبود آنچه در الکوش باز　برادر است درست تعدی دراز
چو کرد دید او زایشان طلبند　تمامی سوداگران آمدند
عفیفه نمود هرچه با بانگ و جوش　ندادند ان ظالمان هیچ گوش
شناسا شفیقه بر حالش تمام　نمودند بر بیع او ازدحام
همی هرکسی بر بهایش فزود　دگر اما نرا مضاعف نمود
چنین تا ز دینار شد یکهزار　بر بیع خود او درش یک یک بدار
گرفتا اکجوان انزار رفت زود　عفیفه خلاص بخشید سود
بردند در کشتی او را بزور　همی هرکسی گفت کاین است حور
بنالید او و بر کردگار　کدون کرده ام بر رضای تو کار
نگهدار شتی از خیانت مرا　در دریا انشا پرده‌ای حیا
ورا این کشتیم نیست راه گریز　در این لجه هم ابر و یم مریز
بگفت این از کثرت اضطراب　همی موج تا افکند خود در آب
بناگه ز غیب این صدا را شنید　که کن صبر از حق مشو ناامید
نگهدار تو هست لطف اله　ترا دارد از شر ایشان نگاه
عفیفه چو از غیب این را شنید　نسیم امیدی بکشتش وزید
بخود گفت حکمت کند اقتضا　پس آورد شکر الهی بجا
ز بالای کشتی بر آورد سر　چنین گفت بر حضرت دادگر
که ای دستگیر فرو ماندگان　تو ناچار کار بیچارگان
پناه ضعیفان مظلوم تو　رسند گر نباید محروم تو
کسی هیچ آن چون تو ام نیست بس　منم بیکس اکنون بفریاد رس
ترا خوانم استم امیدوار　رضای ترا خواهم ای کردگار
ندارم بغیر از تو من هیچکس　در این ورطه ام تو بفریاد رس
دگر بار آواز غیبی شنید　که گفت ای عفیفه مشو ناامید
دعایت بر حق بود مستجاب　بخواه هرچه خواهی از او بیحساب
رضای خدا چونکه تو جستی　بغیر از بلا تن بهار است
نمودی همی شکر نعمای حق　بیابی ز حق لطف و آلای حق
حرم بار چون این ندا گوش کرد　شنا شد اندک دل او ز درد
بیامد پس از سوداگری　که او را خرید بدش مشتری
همی شتی از مهر برادر کشد　مگر شرت وصل او را چشید
بناگاه از امر حکم خدا　عیانگشت دستی ز ارواح هوا
مران مرد با زار کاسزا بود　بدریا در افکنده گویا نبود
شنید غرق از امر رب مجید　بغیر از عفیفه کس آنرا ندید
عفیفه همی کرد شکر خدا　رضا داد بر آنچه رضا داد خدا
غرض هرکه میدید او را جمال　شدی عاشق ای که نمودی خیال
عفیفه نفرین کشادی زبان　شدا مرد مانند دیوانگان
بناگاه خود را بدریا فکند　چنین تا تمامی هلاک آمدند
در آن کشتی اصلا نماند هیچکس　مگر ره کنیز عفیفه و بس
عفیفه زبان بر دعا بر گشاد　خدا دادشان بادهای مراد
نه چاشو نه ملاح نه ناخدا　روان گشت کشتی با مر خدا
نوشتم صواب بر این در کتاب　بو فقیکه بودم بدریای آب

خدا امیر د کشتی آنجا که خواست　نه برات ملاح نه نا خداست
غرض با دو ز انسان و ز دیدن گرفت　که کشتی چه مرغی پریدن گرفت
مران با دو گم آنچنان میوزید　دگر روز کشتی بمصره رسید
در آنجای یکسر گرفت کشتی قرار　جلالتگر از امر پروردگار
سر عریان چون بر آمد ز خواب　بدیدند کشتی ببالای آب
جلالتگر آجا بشو با دو بان　ستاده است بر روی دریا چنان
نمانند ایشان فرو در شگفت　همی هرکسی لب بدندان گرفت
بدادند پس بر خلیفه خبر　که آمد یکی کشتی از رهسفر
نه ملاح دارد و نه ناخدای　جلالتگر فشرده چون کوه پای
خلیفه بفرمود پس با شتاب　فکندند یک زورقی را در آب
بزورق نشسته شد ملاح چند　که از کار کشتی خبر آورند
ولیکن عفیفه چو آن کار دید　در اندم چنینش بخاطر رسید
مبادا که ابن هم هیز نگ باز　دگرگونه سازی کند با زساز
عرب وار پوشید بر تن لباس　لبش بست از ستار قناع اساس
ببالای کشتی نشست و بدید　که تا زورقی نزد کشتی رسید
نمودند پس بر عفیفه سلام　جوابی نمودان نیکنام
بگفتند پس اهل زورق بدو　فرستاده مارا شه نامجوی
که کشتی بود از کدامین دیار　که بی ناخدا است چه شکفت در
بگو تا که باشد چه سری در این　عفیفه بپاسخ بگفت اینچنین
که سریست در اینحکایت سطی　بگو بر خلیفه نگویم ولی
بدادند پس بر خلیفه خبر　تعجب نمود او فزون از شمر
بخود گفت باشد چه سری درین　که بی ناخدا کشتی آمد چنین
از این ژرف دریا رسد بر کنار　جلالتگر آنجا بگیرد قرار
در آنجاست شخصی از اهل ثواب　که کرده دعاهای او مستجاب
خلیفه خدا ترس هشیار بود　عدالت ودانائیش کار بود
بخود گفت کو هست لازم مرا　که دیدن نمایم چنین شخص را
دگر زورقی پس بدریا فکند　خودش رفت در نزد آن ارجمند
بیامد چه در پای کشتی دلیر　نخستین سلامی نمود آن امیر
پس آنگه از او خواست اذن دخول　عفیفه نمود از خلیفه قبول
خلیفه بکشتی بر آورد خویش　عفیفه ورا کرد اکرام بیش
چو بنشست بالای کشتی در آب　عفیفه نهان گشته بد در نقاب
خلیفه بپرسیدش از سر و راز　بگفتار او این چنین کرد باز
تمامی گذشته را باز گفت　حکایات از انجام و آغاز گفت
خلیفه بدانست کان نیک کار　مقرب بود نزد پروردگار
بود صالحه نیز ز اهل ثواب　دعایش بر حق شود مستجاب
بفرمود کز من بکن خواهشی　که از ما نبینی بغیر از خوشی
عفیفه بدو گفت کای شهریار　بکشتی بود مال بیش از شمار
بگو جمله را تصرف کنند　و را خانه ای ... بکنند
که در ساحل بحر این در زمان　نمایند یک معبدی را بپا
که من اندر آنجا عبادت کنم　شب و روز رو بر حق کنم
خلیفه نمود آنحکایت قبول　عفیفه بفرمود آنجا نزول
سرا پرده شد بساحل بپا　عفیفه در آن خیمه بگرفت جا
پس آنگه بفرموده شهریار　کشیدند آن کشتی اندر کنار
همه مالش در یکعمارت گذاشت　از آنجمله خود ذره ای برنداشت
بیستا معمارها گفت شاه　که سازند آنجای یک خانقاه
عفیفه در آن خانقه جا نمود　بطاعات پروردگار رو نمود
شه هر روز نادر خانقه گرد روی　نصیحت دلی اندر و بگرفت آرزوی
هر آنکس هر علیلیکه بگرفت جا　دعا کرد و بر حق ببدادی شفا
در آن شادمان بود آن پادشاه　که داده چنین نعمتی را اله
که در مرز او هر مریض علیل　شفا یابد از لطف رب جلیل

بابندک زمان یافتی بی‌شمار ‌ به پیچید ادا ناش در روزگار
که اندر فلاکت شخصی چنین ‌ مقرب بنزد جهان آفرین
دعا هر چه سازد شود مستجاب ‌ د اندیشه زر درگاه ایزد جواب
در انجای این داستان گذار ‌ مرا نیز بستان اشنو ای هوشیار
سخن از ابو صالح ارم جهان ‌ که باید شنیدن هم اندر بیان
چه شد از خراسان بمرز حجاز ‌ طواف حرم کرد و دید یا بر
چه آمد که با نه زنش راند بد ‌ کنیزان حذا آمر الطلب ید
از ایشان بپرسید احوال جفت ‌ نگفتندش هر چیز با سبب گفت
که تهمت بپاک دامن زدند ‌ بنزدیک حاکم و قاضی شدند
برادرت اورد شد بد چار ‌ نمودند آن بیگنه سنگسار
شه روز تا شب چه [illegible] بگفت ‌ برادرت هم فالج و کور گشت
فتاده است اکنون بکنج سرا ‌ چنین داده پاداش او را خدا
همان چار بد بخت از حق بدور ‌ که آهنشان کرد فالج و کور
بر جمله خلق شد آشکار ‌ زنت بیگنه بود در هیچ کار
ابوصالح اینحرفها چون شنید ‌ بغیر از رضا چاره دیگر ندید
بشکر خداوند شد تر زبان ‌ به بیت برادر شد اندم روان
چه در خانه او برفت نشست ‌ بدید آنکه خشکیده زو بازو دست
بخشکیده چشمان عفو سرش ‌ چه چوب بابود نیم پیکرش
بپرسید از او چه احوال جفت ‌ همان تهمتی را که بکسمت گفت
که جفتت زنا کار شد چند بار ‌ مراحم نمودم در آن سنگسار
برادر بر شنفت از حرف او ‌ بگفت اشتقی باز تهمت بگو
بری بوده جفت من از شنیعل ‌ جزا داده شد حق عز و جل
در اکناف قاضی و اعیان شهر ‌ ک نیکو بدیشان رسید آنکه بهر
نمودند در مجلس آرا ملاه ‌ که بیند ابو صالح نیکخواه
مرا نیز بستان بنز قاضی بگفت ‌ ز کار برادر گواهان جفت
گواهان طلب کرد پس در حضور ‌ بدیدند هر چهار فالج و کور
بران حمله کردید پس آشکار ‌ که زن متقی بود هر چیز کار
بداده اندیشان که کذب ان گواه ‌ جزا داده آن کرها ز آله
ابوصالح اندم که هنار گفت ‌ که به پاکی دامنم را نیک جفت
چو بشنیده این قوم بهتت براد ‌ رسیدند زی جان بیا داش شاد
غرض چند روزی چه زان بر گذشت ‌ مرا نیکنکو در بهانه داشت گشت
که بکبور بنا مؤمنی کامیاب ‌ کرکرد در عایش هم مستجاب
حوالی بصره بتا چند گاه ‌ بر ساحل بحر در رفت نقاه
روودر بر ش بر مریض علیل ‌ بخواهد وی از کردگار جلیل
که او را بخشد ز رحمت شفا ‌ شفایش بخشد هماندم خدا
ابوصالح ایند بستان چون شنید ‌ خیال زنش در دل او خلید
برانعزم پس بست محکم میان ‌ که در بصره اید پی امتحان
برادرش بد بر شب عز ‌ سوی بصره گشتند پس ای پسر
پس ان اقوام ان چار زار ذلیل ‌ که گشته بهر گواهی علیل
نشستند ایشان بپشت خران ‌ سوی بصره گشتند زی کاروان
غلام عرب نیز بودی علیل ‌ چه یاران دیگر علیل ذلیل
و را نیز مولا بجز برنشاند ‌ سوی ساحل بحر بصره براند
همان مرد داریکه مذکور شد ‌ پس از آنعمل فالج کور شد
ما درش را زانیغم سینه بود ریز ‌ چنین تا که کرد آنحکایت بر روز
بگفتندش تا کی حضوری بیتاب ‌ فلانرا دعا میشود مستجاب
پس او نیز از آن نیم مرده پسر ‌ از آنکات سینه ما بالای خر
سوی خانقه گشت اهم روان ‌ رسیدند در راه هم ناگهان
بر فتند با هم بر ف نقه ‌ قضا را در آنروز بادشاه
ز لیسید چند بگذاشتند ‌ در صومعه جمله بگذاشتند
که هر علت اینز هر مبتلا ‌ بیارند انجا برای شفا

چو آن را ببین

نوشیدش شان ز نام و نشان ‌ عفیفه نماید که از آن
کنند تا که او در حق او دعا ‌ دهد ایزدان مبتلا را شفا
نوشتند آنجمله را چون که نام ‌ نشان شکان علتها تمام
بدادند پس بر عفیفه خبر ‌ نمود او چه بر نام ایشان نظر
بدان نشت شوهر ز حج گشته باز ‌ برادرش هم هست سوز و گداز
گواهان هم همراه با ان غلام ‌ دگر مرد داری بر او دو فام
چه کردند با او بدان عمل ‌ خدا کردشان مبتلا بر علل
بیاورد بر جای شکر اله ‌ طلب کرد در نزد خود پادشاه
بگفتا ای امیر انجماعت بدان ‌ در انجا بود شوهرم اینزمان
برادرش دیگر گواهان تمام ‌ دگر مرد داری دیگر غلام
که گفتند با من بتهمت و زور ‌ خدا جمله را کرده فالج و کور
چه بران بلا مبتلا آمدند ‌ کنون جان ز بهر شفا آمدند
ولیکن ابوصالح شوهرم ‌ بی امتحانها در برم
بفرما منادی نماید ندا ‌ که هر کس بود در بلا مبتلا
بباید که تا باز گوید گناه ‌ در آنوقت بدهد شفایش اله
نمود آن جهتر ارجمند ‌ منادی نمود این ندا را بلند
شنیدند آن مبتلایان تمام ‌ شد از این ندا روز شان چو شام
که با ما عفیفه و آن کار خام ‌ بر ایشان آن چو رسید نیم کام
چو فرمان شه اینچنین رفته بود ‌ منادی شب جمع تعیین نمود
که آمد جمله بر خانقاه ‌ شفا جو پس از اعتراف گناه
چه شد روز موعود حاضر شدند ‌ بر صومعه جملگی صف زدند
نخستین عفیفه بدادر گفت ‌ که گویم شما را ز راه نهفت
هر آنکس که خواهد شفا از اله ‌ بباید که فاش نماید گناه
پس آمد خلیفه و را گاه گشت ‌ طلب کرد ابوصالح حق پرست
برادرش هم همره او بخواند ‌ ابوصالح بیکی در ان نماند
خلیفه بپرسید از آن علیل ‌ خیانت چه کردی که گشتی ذلیل
شقی لعین باز انکار کرد ‌ از آن فعل بد ترک اقرار کرد
هر آنچند شه راستی خواست زود ‌ جز از کذب چیزی بیازست او
پس آورده در نزد شان اندم غلام ‌ بپرسید شه چه گناه است کدام
غلام آنچه کرده بد اقرار کرد ‌ گناهان بدو شنخود شمار کرد
که کردم ابا عورتی من جفا ‌ نگشته او چه بر خواهش من رضا
هستم برادر تهمت قتل پور ‌ ورا کرد اعراب از خویش دور
چه او را فکندم بدام بلا ‌ مراحمت یزدان چنین مبتلا
پس آنگاه فرمود شهریار ‌ که او را ببردند بر یک کنار
بر فتند آنکه گواهان به پیش ‌ بیایان نمودند آن گه کیش
گناهان خود را شما بشمرید ‌ که کرد [illegible] چه کرده اید
بناحق بدادیم ما گواه ‌ مرا نیز مزد مرد خدا شناس
فرا نیز مز مرد خدا شناس ‌ درم داد ما را و کرد التماس
که مهجور بر هیز کار رحیم ‌ گرفتار بهتان مانش چیراو
نمودند پس حکم بر رجم او ‌ بر انعلت او کرد ما را دچار
پس آمد جوانیکه بردار بود ‌ عفیفه ورا زان رهاند بود
که من کرده ام جرم بی‌ند جهان ‌ که خود دانم آنجرم باشد عظیم
رتی بد صاحب جمال رحیم ‌ بکردن مرا داشت حق حیات
نمودم خیال خیانت بدو ‌ مرا منع فرمود آن نیکخو
بیاسم کنیزش بقهر حشتم ‌ وزان در بی دنبال خود کو حشتم
مرا کرد معضوب خود کردگار ‌ شدم بر بلا یکه بینی دچار
غرض یکیک از قوم با اعتراف ‌ نمودند بر جرم خود اعتراف
بگران ستمکار بر بعض آن ‌ برادر به بوصالح سرفراز

که او از معاصیش انکار کرد | چنین تا مکان در دل انکار کرد | پس آنها که کردند ذکر گناه | بگفتند اکنون شفاعت بخواه

عنیفه برآورد دست دعا | به درگاه بیچون رب العلا | که ای واقف از آشکار و نهان | برآرندهٔ حاجت بندگان

نمودی شب و روز چه ذل خطا | کنون عز طاعت بده یار ما | الهی بشرینکه فضل خویش | بیاور تو کشتی تیرا به جنبش

کلثوم بیچاره کار ایشکان | از آن شیعه ایشان مضطرب را بران | ز دار الشفا بیشتر شفا کن کرم | بکن چاره از آنکه دردالم

گناهان ایشان مرا سر بسر | به دریای رحمت بکن غوطه ور | دلیل فقیران حیران تو | نماینده راه درمان تو

بکه عفو و غفر تو سودا کنیم | کرم می‌توان که تمنا کنیم | عنیفه چنین در مناجات بود | به درگاه حق عرض حاجات بود

دران بار که سه برآورده کف | که تیر دعا اندر آمد بهدف | علیلان تمامی شفا یافتند | دعا زو شفا از خدا یافتند

نماند اندر آنجا علیلی مگر | برادر بیوصالح آن خیره سر | کز او ماند اندر بطالت چنان | چنین تا که شد سوی خرگه روان

عنیفه همی شکر یزدان بجا | ابوصالح اینجا هم انبش چرا | پس پرده بنشاند آنهر دو یار | بگفتا ای ابوصالح نامدار

به بینی اگر زوجه خویش را | بدان نکته باید شناسی ورا | چرا گفت اشناسم اورا بکوی | مادر تو ماند اوراز روی

عنیفه بغزبرد تا رفت شاه | طلب کرد او شوهر نیکخواه | نقاب از رخ خویشتن ساخت دور | برون آمد از پرده او کان نور

به شوکت بسی زوجه تو منم | نگه داشت ایزد روان و تنم | ازان راستی و درستی که من | نمودم بر ایزد ذو المنن

دمادم بمن لطف او بود یار | نگه داشتم از بد روزگار | که دست خیانت بمن نارسید | کسی دامن عصمتم نادرید

چو بوصالح از او شنید این سخن | بیفتاد حیرتش بر حرف زن | بیاورد حمد الهی بجای | در افتاد در سجده آن نیکرای

پس از شوق آنهر دو بگریستند | [illegible] | عنیفه بدو گفت کی نیک رای | در امال بجد بداده خدای

شما هیچ گیر اینجا نه گذشت | خود دوش [illegible] ازان بر نداشت | تو اکنون [illegible] را | بکن صرف راه رضای خدا

هم اینجای مشغول طاعت شویم | طلبکار راه سعادت شویم | پس آنگه ابوصالح [illegible] | براه خدا داد زر با تمام

پی مسجد و خانقه ساخت او | به طاعت به جنبش بپرداخت او | پس آنهر دو اندر عبادت شدند | طلبکار راه سعادت شدند

نمودند ترک جهان خراب | که تا [illegible] انس شراب | چو بودند دایم بخوف رجا | خداوند در هر دو بایست رضا

پس ای بینوا خوف رب بیش کن | ز بیگانه و از رشتی اندیشه کن | از این پرامید از آن پر ز بیم | ز قهار خوف و رجا از کریم

تو می‌بیست چون دل ز خوف و رجا | دمی سینه غافل زیاد خدا | کند یاد قهرش ابا خوف بار | کند رحمتش یاد امید وار

پس آنهر دو باعث شود برکات | که باشیت آنهر دو بر کاینات | عنیفه که آنهر دو را ترک کرد | که آنیه بود کار مردان مرد

نه هر کس برادنام مردی بخند | بود مرد مردانه ار هیچ بند | ندیدی ز نر آبگینی چه کرد | بسی مرد [illegible]

شود مرد نامرد آندم عیان | که امید بیان بود به امتحان | ازاین بود چون خاص [illegible] | شود نام مردی [illegible]

ز خوف و رجا دست مردی برار | زن اندر است برد نه کردگار | الهی با خلاص مردان بکت | بده آنها با خوف اندیشه نیک

بجز زنده دل حزن ناکان تو | با امیدی که دانا پاکان تو | بانها که از هیبت شد زار | با امید دلهای امید وار

به استیکه از خوف تو شد بلند | بیانیکه در راه حرمان زدند | بخشمیکه از ترس تو خیزد آب | بقلبیکه جز تو در آن هیچ نیست

بکوشیکه نشنید جز حرف حق | بصدق اللسان الذی ما صدق | که خوف و رجا را مآب زیار | بهر سینهٔ دار کن امیدوار

بسحر که برها و دیها شک ریز | ز چشم رجا اشک امید بیز | ز خوف [illegible] | وز امید ده دیدهٔ حق شناس

کدان دیدار امیر [illegible] وا کنیم | در اقلیم خوف رجا جا کنیم | ز خوف [illegible] | رجا جان شود مایه زندگی

از این هر دو صندوق دل پر شود | مثال صدفهای پر در شود | بهنگام بیم و بگاه بلا | رجا ده رجا ده رجا ده رجا

ز خوف و رجا چونکه رفتم برون | **فصل سیوم در مذمت نا امید از رحمت حضرت عزت و بیان** | مراکنگو بیت دیگر کنون

مذمات انا کجا هم نوشت | **حاجیان ابن عوف با سعادت پرشفاعت** | که فردا زد کل از کار زشت

ملاطایل افتاد چون ادمی | مقر گرد در اندر معاصی سی | نباشد جز از هر گنهکار کار | شود نا امید از [illegible] کار

گناهی دگر بینا از آن بتر | کزو نا امید گردد کس از دادگر | ضعیف الیقینان هر نا سرای | ندارند خوفی ز قهر خدای

نه امیدی از رحمت دادگر | کنند هرزبان خاک تیره بسر | گهی لعو گویند که بشنوند | کز آن [illegible] شوند

نه شرم از خداوند نه از رسول | ندارند ایشان عز قبول | نباشد چه پرواز کار خدا | گرفتار گرد دنیا خدا

گرفتار نار خدا هر که گشت | ور آب گویا که از سر گذشت | شود نا امید از خداوندگار | شبش تیره میگردد روزگار

چه راست از امید الهی برید | از امید رحمت شود نا امید | چه نومید شد کس ز پروردگار | بود [illegible]

گرفتار غولان غفلت چه گشت | دگر چیز پیر اس او نگشت | چه شیطان ز رحمت شد نا امید | بر اندندش از قرب رب مجید

در از نقب رشته خیانت کند | بجهار ظلم ضلالت فتاد | بدان نکه بینی ورا اسفل | بود تا ابد همچنین تیره روز

پس هر کس ز رحمت شود نا امید | بود پیرو آن لعین پلید | گرفتار گردد بقهر آنکه | ازان هر دو باید بیزدان پناه

ز قهر خدا گرنباشد هراس | شود همچو ابلیس حق ناشناس | که از رحمت ایزدی گشته [illegible] | شود دیدهٔ بینشش کند کور

بدریای عصیان شود مبتلا | در افتد بکام نهنگ بلا | نهنگ بلا ایش ز هم بشکرد | بدانیکه اندر کجا یش برد

پس از رحمت حق مشو نا امید | بترس از عذاب خدای مجید | مدامی ز قهرش هر اسناک باش | طلبکار رحمت شو [illegible] باش

هر آنکس ز رحمت بپیچید روی | در قهر بگشاده گردد بروی | بترس چه از قهر یزدان کسی | معاصی [illegible] نماید بسی

از آنجا که خنده بسیار گاه | **فصل چهارم در مذمت خنده در بیان [illegible] عقوبت روز جزا** | شود مستحق عذاب اله

حدیثی رسیده [illegible] | بجایی نوشته اند اهل کتاب | که فرموده شاه دین این سخن | که بر خنده بر دندان خود [illegible]

اما انکه غفلت بسر خطاست | [illegible] | شود غافل از قهر پروردگار | [illegible] کار

بیک [illegible] | [illegible] از سر گذشت | همیشه بیند خنده اش سرفراز | لا تقنطوا [illegible]

زبانی که بیهوده حکمت بیان | کشود آن زمود با اخوان | که آیا تو بکذشته از صراط | که داری ره بر آن سو از نشاط
بحضرت چنین عرض کرد آن جوان | ندیدیم و نکذشته ام من از آن | بفرمود حضرت که دان تو یقین | که داخل شوی در بهشت برین
دلیل آوری به امید اندر سقر | چو انکشت از آتش ندارم خبر | بفرمود با او رشه او ادیب | که ای نوجوان باز کو پس چرا
ترا کاهی هیچ از کار نیست | دکر آنچه خنده از بهر چیست | ز تاثیر اندر زمان کان جوید | نخندید دیگر جوان تا که بود
هر روزی رسول خدای جلیل | بپرسید از حضرت جبرئیل | سبب چیست میکال تا این زمان | من هرگز ندیدیم تبسم کنان
چنین گفت جبریل با مصطفی | که ای سید سرور انبیا | ز روزی که پروردگار رحیم | نمودست آگاه از نار جحیم
نخندید میکال تا این زمان | ز خوف خدا وند کون و مکان

کذر نمودن حضرت عیسی علیه السلام بر جوانان ملاعبه ساز و نهی ایشان فرمودن

نوشته اند ز نیکو ز اهل کلام | که یکروز عیسی علیه السلام | خرامان کذشتی ز نیک رهگذر | جوانان چندی نمود او نظر
که بودند در شادی و در طرب | بپرسید حضرت از ایشان سبب | بکفتند شغلی نداریم چون | نمودیم مشغول خود را کنون
بفرمود عیسی با نمردمان | نمائید بیکار خود را کان | شما را بود کار چندان به پیش | که کر رو نمائید در کار خویش
نمانا نکردید فارغ از آن | بکوشید تا در بدن است جان | رسول خدا گفت روزی چنین | بأصحاب که معشر المسلمین
اگر آنچه من دانم اندر جهان | شما نیز آگاه بودید از آن | تبسم نکردی الا کی | گریستید بر حالت خود همی
ز خوف الهی بشبهای تار | فرو ریختی اشک بی اختیار | عرض دیده زاد بیچاره را | بباید کند فکر روز جزا
بود وقت فرصت از آن تنگتر | که جوان ببازیچه بردن بسر | نه ماوای عیش است عشرت جهان | بباید کاری نمودن در آن
که در اینجا کرد درش رستگیر | چه در رفتن استیم برنا و پیر | ما اولنا کیست ما را به پیش | اجل میرساند بده سوی خویش
چه طول امل در سر راه چاه | بد دش امر تکلیف بار کناه | چه شیطان حران رهزنا در کمین | بود نفس لا یأل اورا معین
بخندیدن چکونه کار از نشاط | کشاید چه ان دم ز انبساط | در این باغ چون غنچه نورسی | شکفتن نشاید بیکبارکی
دکر العیاذ هر که پروا نکرد | تلبش ز خوف خدا اب نکرد | درانند مهد او بداحال د | سیه روی برکشته اقبال او
کسی بیکار از کار خود غافلند | کرفتار اطوار لا طائلند

حکایت اعرابی نادان و خنده زدن او بر سر خوان جمعی و کرفتار شدن

شنیدست احوال این مردمان | با احوال اعرابی بدیشان | که دین نقش از دست عیان تنک | کنم ذکر احوال او ایچ بز
چنین داده اهل عز و خبر | که یکروز اعرابی بدکهر | ز تنها داد مدر برون بهر صید | عمل اندر افکند او در چمید
قضارا پی صید بد مرزبان | در اندشت کسترده بودند خوان | عرب بر سر خوان ایشان رسید | وز آن مرزبان مرحبا شنید
عرب هم بر خوان ایشان نشست | پی اکل ماکول بازید دست | مرغ کباب اندر آن سفره دید | بدید خندید لب را کزید
بکفتند حضار کی بی ادب | بر حکمران خنده از چه سبب | در اینجا که موقع خنده نیست | بخواهیم بکه کشتن [illegible]
در احوال اعرابی بحر | بپندشت آنکه منکر را هنر | بکفتا صاحب بیکروز کار | در این بادیه بیمودم شکار

بالا

بناکه مرا بخت یاری نمود | در شادمانی بر رویم کشود | مرا مرد سوداگری شد دچار | در اموال او بود بیش از شمار
کرفتم ورا پیش کشیدم بزیر | بهستم حرارتش ماندم دلیر | همیخواستم تا سرش را برم | بجنبید کرد از آن اندر برم
که اموال من جمله بر تو حلال | مراهست فرزندها و عیال | خدا را نکه دار ناصاحبم | خود مرا رها کن که اکنون روم
منش کفتم این بیهده مکوی | بکار که جز کس نباشد بسوی | نکو بیدا کس این را سپرد | مرا نیز استاد تعلیم کرد
که هر بیدا سر را نباشد سخن | ترا زنده نکذارم از آنکه من | حکایت کنی فاش اندر جهان | یقین میرسد بر من اندم زیان
چنین کار عاقل کند کی قبول | که کردد پشیمان از آن ملول | سرا پا ر را او چه مسدود دید | بکبک اندر آن سرزمین بنگرید
بکفتا که باشید بر من کواه | که ایزد قتلم کند بیکناه | بروز قیامت کواهی دهید | بنزدیک پروردگار مجید
منش کفتم ای ابله یاوه کوی | که دارد خبر از قیامت بکوی | زدم کردنش را پس آنکه به تیغ | بردم اموال او بی دریغ
دو کبک کبابم چو دیدم بدید | مر آن حکایت بخاطر رسید | که این مرد سوداگر ابله کفت | مرا ایچنین خنده در دل کرفت
عرب چونکه بنهفت این راز هر | بیاکرد ابنده شاه سر بسر | تصور چه خود کرد آن حکمران | که ضرب المثل کشته اندر جهان
کمان میکنید کافر زشت کیش | همه مرد ماز از کیش خویش | بر آن حاکم از خشم آمد خام | فرادست لعنت خود ش از طعام
بدو کفت کی ناکس روسیاه | برای چه کشتی تو آن بیکناه | نکردی بد آمد رحم ایشفق | مکر در جهان کافر مطلق
کواهی کبکان او بدیست نیز | که رسوا نمودند ای بی تمیز | چنا حق بکشتی تو آن بیکناه | نشان خود است داور ان کواه
چه خونهای ناحق بکردیت ایشفق | بسوی خانه خود رت ابدی | بیا کاه فرمود آن نیکبخت | که اعرابی را بستند سخت
در آنوقت اعرابی بدحمیر | بعجز و با الحاح کفت ای امیر | بکفتم من این کفتکو از مزاح | شد کویا لاف بهر اصلاح
بخشم تو دیکر نکویم خلاف | اکر چه وسیع است میدان لاف | بفرمود حاکم بدو کی شقی | زیان کار دنیا و عقبی شدی
نمودی خود است بر کنه اعتراف | بود حال کفتارهایت خلاف | ندانیکه قانون شرع نبی است | که از بعد اقرار انکار نیست
نشان داده بسیار سر را بباد | عجب خرسی اکنون شتلبه فتاد | کشیدی چه تیغ ستم از نیام | از آن تیغ شد روزت آخر تمام
نشاید شکفتن چه کردی شکفت | هر اندست دادی بباید کرفت | نترسیدی از قهر پروردکار | کرفتار کشتی بپاداش کار
سر انجام کشتی بخیبی کنون | چه خونها ریختی با بدت بخت چون | کشیدند پس آنلعین در شکنج | کرفتار شد چون بتو بیخ رنج
ثنا داد بهای سلیم ستور | نمودند حاضر چه اندر حضور | پس آن حاکم عادل با خدا | طلب کرد اولاد مقتول را
مراکه که او رث او زو نمود | نه کم کرد بلکه بر آن هم فزود | کشیدند آن قاتل حق بدار | رساندند او را بپاداش کار
غرض آنکه اعرابی بدسرشت | بنودش چه پروا از اعمال زشت | شمردان شه کاری خود هنر | رکف دین بروز فتاد بر باد سر
نکشتا بچنان مرد را بیکناه | بهر حرا بکشت کارش تباه | کر از خوف حق زنده داشتی | از آن فعل بد در دنیا نباشتی
نکشتی آن مرد را بیکناه | نکشتی چنان کارش تباه | چه کس خوف حق را نداند دلیل | فرو ماند از هر چه خواهد بکل

بود تحفه‌ات نیست معذور نیست | چو دل را بریدست امید از تو
اما خوف کس جز ما کاری نکرد | فزونتر بترسند مردان مرد
هر آنکس بترسد ز قهر اله | همانا که ابلیست گمگشته راه
چو راه خرد را کسی گم نمود | بپالیش شد کردم سم نمود
بود لیک ترانندم از کار خود | خری زاده است هیمه آخر
ز قهر بترسیشان خزم مدار | خداوندشان کاین گرفتار بار
از آن روز و او در ما باید یاد | که با بیت در عرض حق ستاد
ز درگاه قهری اید خطاب | سؤال از کوه باید جواب
جبینم عرق ریز سر با زیر | چنان کس بترسد از آن دار گیر
دگر کس ندارد بدان اعتقاد | برفته است از او دین ایمان باد
بپالیش ماتم بر ایمان گرفت | کسی را چه ایمان ز کف رفت
ندانم چه گویم از آن گمرهان | که پروا ندارند از کار شان
نترسند از قهر پروردگار | گذارند بر لغو بازیچه کار
در آندم که پیک اجل در رسد | کمند هلاکت بگردن کشد
شود دیدها باز از آن [illegible] | ز حسرت لب بند بر حال ساق
شود روح ها عرصه در گلو | فتد در دلها حیرت از چار سو
کز آن تواند نماید علاج | علاجش نگیرد از ساز و باج
چه پروا نکرده کسی ایزدی | نترسیده از هیبت ایزدی
بگو تا در آندم چه خواهد نمود | بر او باب رحمت که خواهد گشود
چه خوف نه ز قهر الهی نداشت | نه در این جهان تخم امید کاشت
ور آن ناپدید از کجا دیگر | ز نخل امیدش نروید ثمر
در آن وقت فرصت برفته ز کف | عبث گشته عمر گرامی تلف
برفته ز کف دامن اختیار | نه تاب قرار و نه پای فرار
چو خاکی بسر چون توان کرد مان | امان از خود و شاعفلت امان
که فرصت ز کف رفت [illegible] | دل بیخبر کرد و آخر کباب
کنون باید اندیشه کار کرد | دل بیخبر را خبردار کرد
که پروا نداری ز زشتی چرا | نترسی چرا تو ز قهر خدا
بترس ای برادر [illegible] آدم نترس | ز خشم خداوند عالم بترس
در آندم که خواهد خطابی رسید | کز این بنده را سوی آتش کشید
چه خواهی نمودن دگر ای عزیز | نباشد در آنجای راه گریز
کنون با خرد باید انکار کرد | مر این بار افتاده را بار کرد
[illegible] ز رحم قهر اله | که غفلت کند روز مردم سیاه
چه از غفلت آمد سخن در میان | کنم غفلت غافلی را بیان

حکایت تاجر کافر و اظهار مطالب نمودن آن جاهل

شود تا که معلوم بر مرد و زن | که غفلت کجا میرسد در سخن
چنین است مشهور اندر خبر | که یک تاجری بود از این پیشتر
که سرمایهٔ عمر داده بباد | همی جمع سیم و زرش بد مراد
شب و روز بیهوده در فکر جمع | خیالی نبودش جز از جمع مال
بکار احمقی بس کرده طی | روان همچو ریگ روان از پی
سراپایش از رنج بگداخته | سپارد ره عمر را باخته
بنا خرش در ره حرص پور | کشیدی بسی رنج از راه دور
به اصطبال همچو مار از امل | بپیچیده در کوه ها [illegible]
[illegible] | ندیدی به پیش اشک موج سراب
بقطع مراحل تنش بیقرار | روان کشتی عمرش اندر کنار
[illegible] | ندیدی فراز و نشیب
شترهاش از حرص دایم قطار | خودش پیش اشک دست بر [illegible]
چنان غفلت او را ایام داغ | که هر جزیره جنبش دریا و راغ
قضارا بدی یک سفر در کنار | شترها به بهره همه باردار
چو یکی را صرف انکار کرد | یکروز دل تنگی اظهار کرد
که گشته دلم تنگ ای همرهان | شدم سیر از زحمت [illegible]

همین یک سفر دارم اندر نظر | وز آن پس نشینم بخانه دگر
که از فارس گوگرد در چین برم | وز آن پس ز چین ظرف چینی خرم
پس آنگه برم تا بسر حد روم | فروشم تمامی در آن مرز بوم
وز آنجای دیبای رومی خرم | کنم نقل از آن ها بهند آورم
که فولاد هندی کنم ابتیاع | بدیار زنم کشتیم را شراع
روم تا که آرم به ارز حلب | بگیرم پس آئینهٔ منتخب
بیارم مرانها که یمنی [illegible] | به بیع آورم حمله را بیخبر
کشم بردهای یمانه ببار | سوی فارس آرم در انجام کار
نمایم در آن وقت ترک سفر | که بسیار واماندگشتم دگر
بس است این تمامی تیمار رنج | که بردم در اندیشه از بهر گنج
از آن پس نشینم بکنج [illegible] | بگیرم به آخرت توشه
غرض غفلت خلق ز آن [illegible] ببین | پس از عمر یکبار گشته چنین
که اندر نظر باشدش یک سفر | که از نو بپایدش عمری دگر
تغافل با نچار ساند کار | که خود نه ندارد ز پروردگار
کند بارهای تغافل بدوش | شود لسته زود بیا فهم هوش
در آنده از دوش با دل پر ز خون | بجهد ز طول امل سرنگون
پس ای بنده‌ها باش عز و سعید | که خالی نباشد ز خوف و امید
بسنجد گر خوف امید اوی | نه بیند عز ارتقا [illegible]
چنین بنده میشود رستگار | نعوذ از غفلت نگردد دچار
کن از نامه خوف امید نوش | که این ما به افزایدت فهم و هوش
از این ساغر هر کس نوشید می | بغفلت بسر برد عمری وی
بهانه که از خوف پروردگار | برآریم ای ساقیا امیدوار
بخواهیم از او عذر کردار خویش | چو هستیم شرمنده از کار خویش
الهی خالقا عزیز | بیار بر شبهای امید خیز
بده رود دل در دمنده [illegible] | بامید امیدوار درست
بسوز درونهای ترسان زار | بیار شک سحرگاه امیدوار
بیلرک رخ [illegible] خوف و بیم | ببار ابر آن اشک تسنیم
به درد عزیمان [illegible] | بیار بر درونهای افکار زار
بکن چاره از خوف امید | هر آنکه ز خوف تو امید دوید
می خوف [illegible] ریز در کام ما | سزاوار با امید لایم ما
از آن دار لرزان زمین تو امان | از آن دار لرزان زریش دمان
ازان ترک [illegible] | ازان در گذاز [illegible]
مدام ان بخواطر تمام این یاد | که گیرکیر کرداد داد
بگوییم الهی که واقف توئی | زمانی الضمیر [illegible] الهی
چنان کن که انجام کار تمام | به نیکی کشد کار ما در تمام
نمانیم بر هراسش تو قیام | قیام قیامم قیامم [illegible]
چو زین باب در شیم آمد سکوت | بتوفیق حی الذی لایموت

فصل چهل و سیم در وصف بذل السوال و نیکوئی احوال این قوم فرخنده بال

کنون گفتگوی دگر سر کنم | رخ صفحه را پر ز نور کنم
بگوییم از اوصاف آن مردمان | که سازند روا حاجت بندگان
عزیز است بسیار بذل سوال | بدرگاه فرماندهٔ لایزال
هر آنکس که حاجت رساند بکس | دهد مطلبش ایزد دادرس
بدلی بندهای حاجت مردم برار | که مطلب بیابد ز پروردگار
بدل حاجت بندگان خدا | که ایزد برآرد ترا مدعا
چه چیز است بهتر از این در جهان | که بدهد کسی حاجت بندگان
چه خوشنود سازد کسی بنده را | خداوند خوشنود گردد از او
چه گیرد کسی را دست کس | بگیرد ورا دست فریاد رس
برو دست افتادگان را بگیر | که دستت بگیرد خدای قدیر
قدیریکه شامل بود قدرتش | نموده چنین [illegible] حکمتش
خلایق نموده است محتاج هم | که سازند یکدیگر را کرم

نمایند حاجات هر ا قبول / بر ایشان کند رحمت حق نزول
نه در پیش خود [illegible] ابتهال / خدا وصف فرموده بذل النوال
[illegible] صاحب [illegible] اگر بنده / برادر اگر مرد دل زنده
شنیدیم ان ناتوانی بگوش / چه سبزی فروشی چه [illegible] فروش
قبول تمنای خلق خدا / خدا است [illegible] رضا
رضا جو شد [illegible] / سزد گر که تو لاف مردی زنی
ز مردی نشانست بذل النوال / بیا حاجت خلق با قیل و قال
اگر کس در اینره کند قال و قیل / کم [illegible] السبیل
دلیلکه ثابت قدم باشدم / [illegible] از ظهور قدم
بیا گوش [illegible] احادیث / هر [illegible] سوالات کردی [illegible]
روایت شد از ابوذر چنین / که یکروز با سید المرسلین

در بذل و بخشش شاه ولایت [illegible] [illegible]

بظهری نهادم بمسجد نماز / بیامد [illegible] سرفراز
گداوش یکی سائلی [illegible] / ز حضار کس چیزی او را نداد
برآورد او دست بر آسمان / که ای [illegible]
در این مسجد این امت رسول / ندادند چیزی و گشتم ملول
حدیثش [illegible] / که شیر خدا بود اندر رکوع
[illegible] نمود / یک انگشتر او در انگشت بود
که [illegible] مرتضی را [illegible] / [illegible]
نگین داشت یاقوت سرخی همین / که بد پنج مثقال وزن نگین
بدی قیمتش [illegible] شام / که ششصد بود بار سیم [illegible]
دگر چار صد بار زر بود نیز / [illegible] اندر ستیز
بیاورد نزد حبیب خدا / [illegible]
غرض انکه ان [illegible] / چه بر مرد سائل اشارت نمود
قدم پیش بکشاد سائل دلیر / بدو داد انگشترش ان امیر
رسول خدا [illegible] چه دید / برآورد سر سوی رب مجید
که ای خالق واحد بی نیاز / ز تو خواست موسی بهنگام راز
که [illegible] سینه ای کردگار / [illegible] حلم و سکون و وقار
[illegible] تا که [illegible] ترا / نگردد دلم تنگ از کارها
عقودات [illegible] / که تبلیغ امر رسالت کنم
[illegible] / که [illegible] گفتار من
برادر مرا هارون وزیرم نما / که گردد معین یار در کارها
قوی [illegible] یاری [illegible] / که [illegible]
[illegible] / از او بازوت سخت خواهم نمود
فزایم ترا قوت از یاریش / [illegible] وفاداریش
[illegible] از دشمنان / کم سرور غالب اندر جهان
الهی مرا [illegible] بخلق / به پیغمبری برگزیدی بخلق
[illegible] از رحمت [illegible] / هر مشکلات من آسان نما
علی را [illegible] / قوی ساز بازوی من [illegible]
هنوز این دعا بود [illegible] / که جبریل نازل شد از آسمان
بیاورد این آیه بهر رسول / که معبود [illegible]
[illegible] سرور مؤمنون / که [illegible] زکوة [illegible]
همین آیه در سوره مائده است / تفاسیر [illegible]
که صاحب [illegible] / پس از او رسول [illegible] مؤمنان
مر انها که دارند [illegible] صلوة / [illegible] اندر رکوعش زکوة
حبیب خدا چونکه جبریل دید / مر این آیه در وصف حضرت شنید
[illegible] / پس از من [illegible]
[illegible] / نشیننده جای پیغمبر است
رسانند [illegible] / که داریم [illegible]
[illegible] / شماریم یکتا و واحد خدا

بود دین اسلام ایمن ما / محمد نبی الله رهنما
علی را شناسیم بر خود ولی / پس از تو بود او وصی [illegible]
پس از عرض ایشان بدان سرفراز / بیاورد جبریل این آیه باز
که تفسیر آن کرده اند اینچنین / [illegible] هر که آفرین
ولیتان خداوند صاحب رسول / کند حکم ان مومنان را قبول
که دادند اندر رکوع صلوة / [illegible] مستحقان زکوة
مر ایشان [illegible] / [illegible] خود غالب [illegible]
ببین قدر انعام سائل ببین / که ذکرش نموده جهان آفرین
[illegible] / بدادند [illegible] سائل چنین
[illegible] / که سازد [illegible]
برد در [illegible] / [illegible] زکوة
چه کس حق محروم سائل بداد / خدا باب رحمت بر او برگشاد
از ان باب داخل شود در بهشت / شود [illegible] انشا الله هر چه کشت
برای [illegible] / در [illegible] حاجات مردم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نه من پیش خود [illegible] کلام / خدا وعده فرموده اینها تمام
[illegible] / [illegible]
کلام خدا را چو خواندی درست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هزاران حدیث [illegible] / که دستور [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در امالی شیخ صدوق است / [illegible]

ذکر عطای جناب امیر [illegible]

در ابواب [illegible] / نوشته که شاه [illegible]
برای [illegible] اندر حرم / یک اعرابی دید [illegible]
که [illegible] کعبه [illegible] / [illegible] زاری دعا [illegible]
از ایزد درم [illegible] هزار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] ابو طالبم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] درهم [illegible] هزار / [illegible]
درم [illegible] هزار دگر / که [illegible]
هزار دگر خواهم از بهر ان / [illegible]
هزار [illegible] / [illegible] در جهان
[illegible] / [illegible]
از [illegible] لاجرم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس اعرابی [illegible] در حرم / پس [illegible] قدم
[illegible] / [illegible]
سوی خانه سرور مؤمنان / [illegible]
در [illegible] راه نجات / [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] سرفراز / [illegible] حضرت [illegible]
بیان کرد حضرت ز نام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جنین کرد حواش پس از کتاب   که کوید احوال او نزد باب
که اعرابیرا که اندر حرم   بفرمود تا ده عطا بخش درم
بدو بار تو اینک ستاده است   بفرمایش تو نظر داده است
شدان لذ کل باغ خیر الانام   بنزد پدر عرض کرد این کلام
قدم رنجه کرد او و امد برون   عرب را بدید ایستاده جون
طلب کرد سلمان بر خویش زود   بفرمودش کین کار باید نمود
حدیقه که بد ز رسول خدا   نموده است غرس درختان ورا
بتجار بر شتر عرضه دار   به بیع اندر اور وجهش بیار
عوض رفت سلمان برد جنت کار   درم برد نزدش ده و جهار هزار
بفرمود حضرت عرب را کرم   ازان جار هزارش قرض ده جار درم
کدان جار هزار است دلخواه تو   مراین جل درم خرج کار تو
فقیران جه کشتند ازان خبر   که شیر خدا را بود سیم و زر
نمود بنده بر کرد اواز عام   درم ها بر روی حضرت تمام
بهر یک الفقر مشتی بداد   بزخم دلش مرهم ان نهاد
جنین تا دکر هیچ در کف نماند   بیاحوات حضرت وورو ...
به دارخانه امد بنزد بتول   بدو کفت ان بت بکر رسول
که بفروختی ان حدیقه تمام   که غرسش بد از دست خیر الانام
ولی اله فرمود بفروختم   بجز بکه زان سودی اندوختم
در اورد خیرات پس دعا   بدو کفت کی سید اولیا
من این جر طلعت حبای حسن   زجوعیم جون جوجه لرزان تن
یقین کرسنه شل مانند تو هم   بکن فکر قوت پسرای ابرم
جو بشنید این کفتکو مرتضی   برون امد اندم زحجره سرا
بدش قرض نمودن اندر خیال   کند رفع ان احتیاج از عیال
سه جو بکه نورش شد از خانه دور   دکر را عیان شد تجلی طور
در امد یکانه شه انبیا   بیامد بنزدیک خیر النسا
بجبرال کفت کی حضرت   بسر عمم در کجا رفته است
بدو عرض نمود خیر النسا   که رفته برون سید اولیا
بفرمود کین هشت درهم بکیر   جو امد بیابر جناب امیر
بکو پیش که اینها طی من خورد   با احتیاج شما اورد
جو تشریف بردان بشیر نذیر   کاشانه در امد جناب امیر
بفرمود کین بوی خوش از کجاست   همانا که بوی رسول خداست
بتول عرض اندم که حضرت نمود   که اری کنون بابم اینجا بود
در هجا پس انکه حضرت بداد   مطالب که او کفته بود کرد یاد
جناب حسن را جناب امیر   بهمراه برد است اندم دلیر
نهادند بهره ببازار پای   بدیدند شخصی نماید ندای
که قرضی بر این ایه بدهید   ومن یقرض الله قرضا حسن
نماید مضاعف پس ان زمان   بکیرد عوض از خدا یکهان
جو حق صادق الوعد باشد یقین   خود وش وعده فرموده است اینجنین
دران وقت شاه ولایتماب   بفرزند دلبند کرد اینخطاب
دهیم این درم ها ببرد فقیر   رساند او بعرض جناب امیر
کزانیکار جو قرض کرد و خدا   بدو دو او انهاست اولیا
درانکار وشد بجانا دکر   که جیزی کند قرض از کس بکر
بدو شخص اعرابی باز خورد   بدش ناقه نزد حضرت برد
که این ناقه را از من ای شیر نر   بفرمود حضرت مرا نیست زر
عرب کفت مهلت دهم من ترا   بها هر زمانیکه داری بها
بفرمود حضرت فروشی بجند   که هر وقت باشد بهایش دهند
عرب کفت صد درهم از ادم   بفرزند فرمود المحترم
که اینو ردبیا شتر را بکیر   کرفت و روان شد جناب امیر
یکی اعرابی دیکر امد براه   شد مشتری نسیم ز ارشاه
بپرسید حضرت ازو کی اخی   خری ناقه را تا ازان جون کنی

عرب کفت کی بیع بکش تبول   حرمتا که با ابن عم رسول
بهر وقت کو رفت سازم جهاد   وزان اجر خواهم ز رب العباد
بفرمود با اعرب بوالحسن   قبولست اکنون نخواهم ثمن
عرب کفت دارمش بود مرام   بفرمای تا قیمتش اورم
بکو تا که از اعرابی جند   درم ها بکیرند ازو واخذ
بفرمود انظرا استداع   غرو دوم صد درمش احتیاج
عرب کفت کالبور محترم   منش صد و اشا درم درهم
حسن را بفرمود ان مقتدا   درم ها بکیر بده ناقه را
که صد درهم شد الصاحبیم   اضافه رسانیدا خدای کریم
کرفت ان درم ها امام حسن   عرب ناقه بکرفت شد بیجن
بفرمود حضرت که من میروم   بجویم عرب را بپرسش هم
برو دید شاه رسالتماب   بکانا ستاده است جبین افتاب
که هرکز نکاش ورا کابر د   عرابیه دیداو جسم عود
تبسم کنان کفت کی مرتضی   بجو مالک صاحب ناقه را
بپاسخ بکفتش سمی و ولی   از اسرار واقف تو استی علی
بکفت العزیز خدای جلیل   که ناقه فروشنده جبرئیل
خریدار سلمان بدای سلی   درمهار زد وفی سلی
بدان ناقه از ناقهای بهشت   ازان ...
خدا داد است اندر عوض اینجنین   بابزدیا قرض سودش ببین
بکرد ای یزدان نباشد زیان   دهد سود بید بهر زیان
برای ما بندها شکر بیدل نوال   بیا قرض بر واحد لایزال
جو کس میدهد صاحب بندکان   برارد خدا طلبش بیکمان
جو محتاج استی برب قدیر   بیا صاحب مردمان فقیر
که انیکار قرضی بود بر خدا   خدا وعده کرده نماید وفا
بنیدی جو مسکینت مرد فقیر   عطا کن بمن ورخدای کبیر
دهد هر که مانند مرتضی   عوض میدهد ایجنانش خدا
بباتی پس حشیم بنش کشود   جنین اکر دسودا جنان شود
جو سودی ازان به بود ای رفیق   که سوداکنی با خدای شفیق
کث بد بتوکنج انعام سلا   وزان شهد شیرین کند کام را
جو سعی است اندر صلاح امور   ز سختی نلام افتی بدور
صلاح امور کن خوب است   جنان دان که کار خود ارایست
رضا جو شا خلق را خواستن   بود کار زبار خود اراستن
بلای ای پروردس کار خویش   بنزل رسان بکر بار خویش
کنی بار افتاده را جونکه بار   لطف در رحمت ایزدی کرده بار
[illegible]   بکیرد ترا دست عزباد رس
مدام این دستکیری بخواه   که کیرد ترا دست لطف اله
کز الطاف حق هر که شد بهره مند   نه بیند ز سختی جوران کزند
ز سختی جوران رهی از زمان   که کوشی در صلاح خلق جهان
در این شغل تا میتوانی بکوش   هم از شهد این مایه دایم بنوش
بزن دست بر دامن کرد کار   که دارد در ایره ترا پایدار
الهی بحاجت کذاران خلق   بسوز دل بی کسان خلق
بحق کسی که در صبح و شام   تمنای مسکین بدادی مدام
بسندیدها بود بهر خود شکست   که ارند دلهاسی مردم بدست
شب و روز رحمت بسی کارشان   بهارند صاحب شد کاش
بدان حامل حکم رب مجید   که بار شفقت از ...
بدارای ملک خضوع خشوع   که خاتم ببخشید اندر رکوع
بسوز دل سوز ننک بتول   که بنمود داغ شهادت قبول
باولاد امجاد ان نیکنام   حسن با حسین تا بمهدی تمام
که ما را هم از رحمت بیحساب   بما حاجتی در دیار خراب
که بر ز بر دستان ترحم کنیم   بدامان دست تنازیم

شود حاجت سند کانت روا بخواهیم دایم رضای ترا تو شو موفق اعمال ماندگان خطاپوش ارزاق طالب رسان

صعیفان درماندها را دستگیر بگیر بگیر بگیر بگیر

فصل چهل و چهارم در ابطال بندت رد سؤال در نهایت [illegible] خزان مال

شنیدی چه اوصاف سایل سؤال بدنامت ملکش بگیر گورش بمال در اخبار انا ربیش از شمار شما و ارزدار کار دانان کار

که هر کس که رد سؤال کند نهد بر سر پای دست رد کند منع از مستحقان زکوة فرو بسته بر خویش راه نجات

در آنید هر چیزی باشد تبر ز محرومی تنگدستان دگر بلیزان عقل انحکایت بسنج که گنج اساس سرای سپنج

بهر کس که دادند سودش بچیت که این گنج اسباب بنیاد نیست هر آنچیز بخشیدن آن زان اوست ذخیره چه بگذاشت خزان اوست

ز حکمت نموده خدای قدیر یکی را غنی دیگری را فقیر که آن یک شود از غنا ارجمند فقیران هم از وی شما بهره مند

نماید مرا این هر دو را کامکار بهر آن شود بخشش آشکار بود هر که را اندکی از شعور هویداست نزدش بکلا امور

چه حاجت بخواهد کسی از کسی قبیح است رد سؤالش بسی کسی که محروم سازند خلق فشارند در دادن کام خلق

سیه روی بدبخت سنگین دلند بهر حرف حاجت قوم باطل شدند ندارند از سنگی فیض بهر گرفتار گردند رسوای دهر

بهایست اندیشه کردن نکوی که سایل برد چه قدر آبروی نهد عزت خویش را بر کنار بدیدار او باید امیدوار

چگونه سزاوار باشد دگر که محروم رانند او را ز بر خردپیشه سازد تامل در این مبادا که خود نیز گردد چنین

کزین ثروت و مال هر فنا در آن نیست چندان وفا و بقا کند از کسی هر که رد سؤال گرفتار غفلت بود لاجرم

گرفتار غفلت هر آنکس که گشت نگار ایش یکسان خطا گشت فقیران نیز دیگر ای خار و زار ز محروم کردن ندارند عار

ولیکن که محروم سازد کسان شود خوار از رحمت بیکران در آنم بدا او بد احوال او بباد فنا رفته اقبال او

نه از او بر آید امید کسان نه او را بهست چیزی بهر دو جهان نه بیند مردم چه چیزی از او مدد چند بیزار او را زروی

دیگر صاحب نفس ناگهان بر او تنگ گردد فضای جهان بی صاحب ثروت پر غرور که از کینش کشته نالان عور

حکایت بازرگانان و محروم ساختن درویش و گرفتار شدن [illegible] عبرت [illegible]

شنیدم که در این پیش در روزگار شهی بود با حشمت کامکار

سه و نشا گشته یک تاجری که بر تاجران بودیش برتری

بمال بدولت بنودش قرین چو قارون شانه بروی زمین از اعمال بد بر سر افکنده غرور بر چشم او سایل مانند مور

در آن حجره بود در یک سرای که تجار در گرد او کرده جای بیکروز درویشی آمد در آن بهر حجره فرسه برد روان

چنین تا در حجره او رسید لقا لوی خود را بتاجر کشید نخستین ثنای الهی بخواند ز نعت رسالت پناهی بخواند

ز شیر خدا منقبت ساز کرد در شرق بر شیعیان باز کرد چو تر عرق سینه اش شد ز شوق بر او باز کرد یا پاشد باب حق

تنع دل بدرگاه دانای راز کشش با هلی سوی تاجر دراز سرش بود تاجر بدرنگ دراز سه دو کشت چیزی بگذر کنون

چه خوش گفت درویش صاحب نفس که ای مرد مشکن دل هیچکس نیاید بکار کسی جلق دلق خدا داده کامت بده کام خلق

سگش بر مردم چنین بی ادبی که بنده بدرویش در عقدای نگه کرد تاجر بر او تیز تیز که تا چند بر کوشانی بتیز

خدا گر بخواهد زمن برد مال بود طول بیحد در آن لامحال برو فکر کار خود را بکن مگفت مرداگاه دیگر سخن

روان شد بدان سان که در فرسنگ بحجرات دیگر ثنا نمود قضا را یکی از غلامان شاه در آن روز زشت خاین بارگاه

همانا که بودش خطای عظیم برای سیاست دلش پر ز بیم ز درگاه خسرو نمود فرار قسم خورد در حق او شهریار

که هر جا مقر بگیرد مکان بجو سید از او شان خاندان عمارات آن جمله ویران کنند تمامی مالش بیغما برند

مقر چه دانست بیگاه گاه که تاجر مقرب بود نزد شاه بخود گفت در حجره او روم بلی جان از ابنوء خطر برکنم

هراسان بیامد همانندم چو آن بشد حجره تاجر او را مکان بدانست کوهم مقرر بود گر او از شما اورد از دار [illegible]

ز دو سپاهی چاکران بیشمار که مامور بودند از شهریار رسیدند دیدند اشنا خفته بجلکی شه کرد برداخته اند

مقر تهدید نمودند سخت ز تاجر دگرگونه گردید بخت تمامی مالش بتاراج شد که بر نان شب نیز محتاج شد

نمودند عمارات او را خراب که کوپار سنگ بجش باب در آنحال از راه آمد چپر بتاجر بدادند این را خبر

که هر چیز اندر سفر داشتی که مالک بران خویش بنداشتی بشهر ملاذی بدیاد و بر تلف گشت از ناگهان سر بسر

غرض بود کالای در زیر بنود گران مایه بد بخت شد تیره روز ز صاحبدلی چونکه بشکسته دل فرو ماند مانند خر با بگل

شد از نار حرمان دل او کباب بدانگونه شد کار او باز خراب همانلحظه در سؤالی چه کرد چگونه بر او راه از امر دگر

ز پیچیدن ابرو و گفتار خام بر او تار شد روز روشن تمام از آن تیر نسفتی باد کلاه ز نسبه خود را گلگ سیاه

نیاورد در دست اندر نظر هم اندر زمان زیر او شد زبر بس هر جا بفقری خدا افزید بچشم حقارت بسایت دید

نمودهاست حکمت چنین [illegible] نکرده است بیهوده کاری خدا فقیران عزیزند نزد عزیز مریز آبروی عزیزان بریز

بدرگاه تو چون رنج او [illegible] ز تو داد خواهد بدادش برس بهر نعمتی است لازم سپاس عزیزند مردان نعمت شناس

چه انعام منعم رسید ترا نمودستت از جمله اغنیا بود شکر نعمت که لیل و نهار بگیری تو دست فقیران زار

نهی چونکه بر سایل [illegible] دست رد یقین دان که کفران نعمت بود ز کفران تلف می شود مالها بر شته میکرد هوا [illegible]

ندیدی که آن تاجر تیره بخت چه کار رفتار خویش سخت به درویش اگر نیکویی کرده بد نکیوان ز رفتی از آن بود اندرکرد

ز سنگین دلی درشتی دل ار شکست همانم که گم کرده دست نیاورد چون شکر نعمت بجا ز کف نعمتش رفت شد مبتلا

پس امروز کفران نعمت بکس خرد در سرا و رو ز بشنو سخن چه دیدی فرو بسته ای مستمند در آرزو را بروی شیر مبند

امید کسی را مکن ناامید کد از مید سخت جوانی کشید غرض مطلب این است از این کلام نمود آشکارا بر خاص عام

چه کس اورد نزد کس شرح حال ز خواهش بنمود شرح سؤال ولی مرد دانشگاه بر [illegible] نه بیعد سر از درگه کردگار

چه نیکی ببر دار مقدم ای رسد دست بر دامن بندگان نظر بود بنماز خوان انعام [illegible] گشا از نیستان ز [illegible]

بدو در افتد از خالق دستگیر / نشیند براه ایاز و وزیر
ز دو ربار قرب جهان کردگار / که دایم بخورد کلان داده بار
کند پای کوتاه بیگاه گاه / رود بر در منعمی دین تباه
نکردند مهمان آنکس چرا / که نه صاحب دانه دربان ورا
ز خوان نوالش جهانی بهره ور / وز ابر عطایش لب جمله تر
ز دامان الواحد چار پاس ز / کشد دست بر سینه پاس زود راز
ندانند آن فرقه روسیاه / که نومید گشته ز لطف اله
بجو سید وسعت ز اموال خلق / کشیند دیده ابر مال خلق
ندارند بر قول حق اعتماد / که او سید کان را چنین وعده داد
که هر کس عمل بید توکل بس / کفایت کنم امر او بیسخن
بخورده ستایا که بر گوششان / و یا انکه باور ندارند آن
که بر درگه ایزد آن صید وند / ز خلق دون بار منت کشند
وبال الکه شه سلیمان حشم / بدبار یزدان ز مورست کم
نه یارای شاهنشهی سر نیف / که به اسند روزی مور ضعیف
سلاطین عهد سکندر نشان / که هستند در مرز و بوم جهان
بجاه تسلط شکسته تراند / که سه تی یا جمع عمها زنند
زدانید از خویش کرد ملال / چه جای اگه از قوم آشفته حال
نشیند ندادند ز الطاف جام / که نه العور آن نشد تلخکام
برهر که از دانش است بهر / عطای خلایق بود همچو زهر
بخوانیکه باشد نوال کریم / خورد کس چگونه ز مال لئیم
دران نیست شکی که خلق جهان / هر حق نشینند خورد و کلان
ز بیدای قدرش جهانی بکسر آب / وز ابر عطایش همه کامیاب
بود دیده حیثش هر که باز / هر سینه دستش نکردد دراز
بدان نکه صاحب دلان به اند / همین راه دایم بپیموده اند

گفتگوی مرد صاحب حال با پادشاه عصر در شامت سؤال

شنیدم که یکی زی از اهل حال / شه ازنانش بگفت انتقال
نو تقنیکه شه کوشش باو چرا / کنارۀ نماشی تو از قرب ما
چراگشت ایم بنزد تو شد / که آن است مستلزم حق فساد
بیابیم اگر التفات شهی / و هر مسند قرب جایم دهی
به فتنه در افتم بهر شیخ و شاب / شود خانه دینم از حرص خراب
و گر دیده ما نور بخشیدیم / وز آن بزه از رده فرمایم
دل انکار کردم و شد حال / شوم سیر از زند سکه کمال
وگر انکه کاری بخواهم نمود / که از تو مرا خوف باشد نبود
بنزد تو آیم نه ادراک کنم / و یا از برای طمع بازنم
سبب آن کنم میل بر گفتگوی / شنیدی چنین با چه جز دار آرزوی
به رکوت حاجت از من بخواه / که از زاولاس دم ای نیکخواه
چو خوش گفت عارف محترم / که حاجات خود رفع بنمود کام
به هرکس که از تو توانا ترست / مراد از هر چیز اندر خورست
مران یک که باید نموده روا / صلاح هر چه بود نداده مرا
بهر چیز کو داد هر چه نداد / بهر رضایم و خورسند شاد
شه از گفتگویش رفت نمود / بدامان خود شک حسرت بکرد
قدم را چه در قدرش می گذشت / برای دی اموال از رسات داشت
عطاهای شه جمله اورد نمود / قسم خود بر گرد کار وجود
که من بستیم رهنمای پادشاه / که این مال را خود نداری نگاه
چنان بهر خود دیده ایم بسند / دل خویش بر همی دنیا نبند
غرض هیچ بینا ان اوز کار / نرفته جز بر در کردکار
ز درگاه صرنان مد امتد حور / بحق کرد تفویض کل امور
رهی جست طبع حریص بهشت / که دارد چنین حضرت عز و شان
کشید بر سینه درست سؤال / رکف افکند دامن ز خجال
لب بید رخ خویش برستان / چه جاروب در خانه منعمان

بقسط طلب ابدمشد کسند / جبین را کاک مذلت نهند
حقیقت هر انکس پای خیال / نهند بر در منعمی بهر مال
بدان ارزش پاسی بدم / بد صاحب اینچنین پا پلید
بدرگاه ما با بجز الت سری / که سجما نماید برای زری
بسالت پیار رنگ طمن گرمش / ز صاحب بجا پاس رو شمن
هر آنکس برمال ارباب جاه / شود ما نگر بران نامه سیاه
عاشقه کر ان دنیا گرد رسید / حصول آنچه دارش نخواهد رسید
هر انکه ریزد بخلق آبروی / عرقهای شرمش بریزد ز روی
جبین چهره ندیم نادید ثبت / چه کردن کشته زود بر پشت
هر آنکست بر خبر حق گشت باز / بر ما به از انکه کردد دراز
عرض از سؤالت ذلت بسی / ذلیل اهل سایر شده کسی
عین بس بود درحق ابکره / بنزد یک ارباب نقش تره
کند الله در حق ان رسول / که سایر که اهش نبود قبول
گشودن زبان سؤال از کسان / بیازرد رویت چو ان زعفران
چنین نیز منقول گشته از او / بفرموده ان مخبر راستگوی

احادیث که در مذمت سؤال از بزرگان در خبر الحلال رسیده

که سایل گر آگاه بدلا محال / مذمت که مضمر بود در سؤال
بنگردی هرگز سؤالی ز کس / بجز از چه مدار فریاد رس
و گر آگهی بود بخشنده را / فضایی که در حب اندر عطا
نگردد محروم کس را دگر / حدیث در این باب مشهور
کرد بیکشند با الحباب / که انور بخشنده آفتاب
برات چه است بخشش رشت / لشوضامن از بهر ما بهشت
بیزنشرط فرمود خواهم نمود / که باری کسنیدم بطول سجود
شنیدند الضحهی حبیبی چه این / برفتند در نزد شاه دین
نمودند آن خواست از الحباب / لبیان چنین داد حضرت جواب
بشرطی کزین کس قبول انتقال / که هرگز نبیند از کس سؤال
از ان عبد المزوم با خبر / نکردند از کس سؤال دگر
اگر تا زیانه زکفشان فتاد / بدادندش از کس بجستی مراد
زکس سر علیی کسستی اگر / نکردی طلب آن ز فرد دگر
بفرمایش از رسول انام / جنین محترز گشته زان کام
کزان هاتم کل ربدات رهنت / خوشا آنکسی کز طلب در گذشت

حدیث دیگر از امام محمد باقر در مذمت سؤال از غیر حضرت ذوالجلال

روایت شنا از امام همام / محمد باقر علیه السلام
که فرمود آن سرور محترم / بحق خدای که عالم قسم
که کشود باب سؤال هیچکس / مگر انکه دانندۀ دادرس
در فقر بر روی او بر کشود / به شخص طلب شد فقیرش فزود
چه گوییم ز ذم سؤال کسان / بود مطلق شوم مذموم آن
حضورها آن مرد بدبخت کور / که افلاس بر او نهاد روز زور
نکرد بیا از حرص لا علاج / بلند بخود از عیب احتیاج
چنین مردمان از همه بدترند / مدان با شکری داورند
سر لفظ لغت ز خوانش خورند / برائی آن شکوه از آن کنند
چنین مردم ناکس بخت کور / فقیرانه از خوان نعمت بدور
اگر چه بود شوم اهل سؤال / بود عادت مردم بد سگال
نتیجه مذموم انکار نیست / بغیر غنی طبع از آن گذشت
اگرچه بود پیا خیس فزون / بنزد خرد پیشه جز فنون
عطا نیکه از مرد معقول نیست / قبولش نشاید با عز تیست
کسانکه با عزت همتند / که از مال فوق در هستند
که زیند انعام کس را قبول / حصول ما زفوق قوم جهول
بدان نکه مذکور گشته چنین / که یکروز ان قدر نجوم منجی

عطای شهی ...

زر و سیم دادا و در صد بجرد(؟) — بیان هر چه مرد بهجنین اگر کرد
که اینها بنزد اباذر بر بد — سلامش رسانید ز رباد بسهد(؟)
که از حامل الهی آمال زر — بود از حق مسلمین سر بسر
بهر یکیان و من انجنین است(؟) — کیست [illegible] دیگر داده بر مسلمین
از این مال بر کس فرستاده است — و یا آنکه نه به من داده است
نگیرنده مخصوص سرکار تست — اباذر بفرمود بنود درست
نه مردی از جمله مسلمان — من نیز باید کنند الجنان
که با ما مسلمین ذکر کرده است — مراین کار را به تر کرده است
از این مال کر مسلمین را نداد — مرا نیز از آن نباشد مراد
نگیرنده کو این چنین کرده است — که این مالها عین مال منست
بحق خدا و بذکوی مکان — که مال حرامی نباشد در آن
ندادم برایت بغیر از حلال — مبادا که بد آوری در خیال
اباذر بفرمود که چنین — مرا احتیاجی نباشد از این
تحقیق کردم جمیع الجنان — که خود را غنی بینم از مردمان
نگیرنده اش این بود از چنین — که در خانه ذات ما آیا مرد بی(؟)
نبینیم چیزی ز رنگ زر به — که او معاش تو زان بگذرد
پس امروز از جمله مردمان خوش(؟) — خود است اغنی تر شماری چنان
بفرمود در زیر پالا ببین — نهاده دو کرده ز نان جوین
وز آن بر گذشته کنون چند روز — که هر جا بمانده است تا امروز
کسی را که باشد معاشی چنین — چه گونه است محتاج بر آن کهن(؟)
بحمدالله احوال هستم غنی — ز حب ولای سبع ولی
هم از بهر اولادان سرفراز — ز خلق جهانم دگر بی نیاز
مرا الفت حب او کرده سیر — کنم صبر پروردگار قدیر
که از آرزوهای دنیای حرام(؟) — [illegible] گشته ام رهنمون
از او صافیان [illegible] — که بشنید باید از رسول امین
بر آن هر چه حضرت کرد بر حق بیان — بفرمود روشن دل [illegible]
بفرمود مالکیه آورده [illegible] — بنزدیک الله مرد [illegible]
بگو ملیش ز من اباذر [illegible] — [illegible] بر فلک تو نیست
ترا باشد این مال پیش از شمار — شود تا ملاقات پروردگار
نباید [illegible] الحکم در بین ما — دهد [illegible] هر چه باشد جزا
عوض آنکه اندر بر عاقلان — رهین بودن منت ناکسان
[illegible] سخت دشوار تر — بود از جمیع محن بتر
کسی که زیر سقف صحاری رود — از آن به که در زیر منت بود
ترا بار منت بدوش از چه است — که زیر گل از زیر منت بر است
مقاسد که در انجیل مضمر است — بر چشم اهل نظر ظاهر است
کشود آدمی چونکه دست سؤال — بیا آنکه از شومی این خصال
به پیش نظرها شود خوار زار — خفیف است و سبک قدر و با اعتبار
برد از میان وقره شرم را — نخوانند کردرس از رزم را
نه اندر کراه رسم حیا — رود آبرویش بهباد فنا
بمال کسان [illegible] — [illegible] ز در بی نیاز
مدام رود در بر ایشان [illegible] — که [illegible] منزلت کذارد جبین
ملکی [illegible] — نکردند [illegible] از ننگ و عار
چه خوش گفت لقمان بفرزند خویش

نصیحت لقمان ع بفرزند خویش و منع او از ارتکاب گدایی(؟)

بیاور دو چون دفتر پند پیش
غنی تر ز مردم کسی می بود — که هر آنچه دارد قناعت کند
کسی را که فقرش فزون از کسی — که دارد طمع از زر دیگران
ز مال کسان طلبش دارای پسر — از آن جمله بر قطع نظر
نگه دار بر وعده کردگار — که هر کس توکل به وی کرد یار
امورات او را کفایت کند — با او آنچه باید دهد می دهد
غنی دار دل را بدین نکته بس — که امید بخشش نداری ز کس

اگر تنگدستیت آمد به پیش — مکن با کسی احتیاجات خویش
کزان پرده را بر دری زنگار(؟) — شوی در بر خلق بی اعتبار
پس هرگز ز کس خواهش خود مگوی — در این راه بی اعتباری مپوی
طلب ساز مطلب ز فضل اله — ز لطف اله هر چه خواهی بخواه
هر آنکه که کشی دست طلب — ببرد خوش آبرو و موج لب
ز بهر طلب جنبش لب مبند — که گردی بهر دو جهان ارجمند
تهی مغز نادان بود بی شعور — که از دیدن تنگ به است کور
که عزت ز ذلت نه بشناخته — نهد مغز بر پوست پرداخته
کزان شرف هیچ مایه حال(؟) — چه مالکیه از خلق سازد سؤال
و حال آنکه آن محض ذلت بود — طلب از حقیقی دنائت بود
حقیقی دنائت ندارد شرف — مکن گوهر آبرو را تلف
دنی طبع پس فطرت هرزه کار — که بیچه بخود بهر زر بهره دار
ز الفقر فخری ندارد خبر — کزان فخر میکرد خیر البشر
[illegible] بود دستش ولی — [illegible] از سلوک ملی
خبر داده بر [illegible] الخطاب

اگاهی دادن سید المرسلین مؤمنین را از شناخت سؤال

نوشته اند اهل کتب در کتاب
که ذلت تر از طلب نیست — لا امنیت خار ناگشته کیست(؟)
کسی که جو کیتی خامه را — برکشایی اگر عمامه را
نموده اند طوار شکوه مدام — شکایت کنان در بر خاص و عام
بخشیکه شد حاجت ان نزند(؟) — در خانه ایشان صید و بند
بدان آن مگوینید نامرد مرد — لب حرف زشت سخنهای سرد
ز تو [illegible] طعنه بیشمار — ندارند گویا جوی ننگ و عار
بدایشان کند هر که چیزی فروش — بگیرند گوهی ز منت بدوش
چنین تا الصد گونه حرف ثقیل — فلوسی بگیرند از یک بخیل
نشان مدیر ای چه گدا و رند — که دست ار دامای بم نو کنند(؟)
بپوشند تا عیب افلاس خویش — ندانند بر مردم زشت کیش
که بهتر عیب از این شغل خام — بود بد تر از عیب بالتمام
اگر مندرس باشد ارکس لباس — و باید بدستار وضع اساس
نه ذلت در آن است نه نقص هیچ — بدستار هر جامه نو مپیچ
اگر مرد مردی مریز آبروی — دمادم مبر کاه و نان مپوی
که ذلت بود در طلب العزیز — مریز آبرو نزد مردم مریز
ز لب بهر نان نزد هر ناکسی — ز لب بوسه بر پای ایشان زدی
قدم گشت سائیده [illegible] — قلم گشت بند بربرت یاد خاک
کجا شد حیا شرم از زرم کوی — ز مال کسان آبرو را مجوی
توان چون خود راحت [illegible] — نه بر دوستان ریختن آبروی
از این فعل مجذوم خادم شود — هم از او رسد کان کم شود
بدرگاه ارباب جلالت و جاه — بماند همی شخص بیگاه و گاه
از انعام بیغایت لایزال — کشد پا و گشاید دست سؤال
زهی فطرت پست دون همتی — که بر خود پسندد چنین ذلتی
بعزی جبین فرق خاک سیاه — که تشخیص [illegible]
نشاید از این پیش گفتن دگر — همانه بخوا کنم مختصر
ز نم دست بر دامن کبریا — که بد بهر حاجات او ز رحمت [illegible]
الهی سلطان بزم جلال — به تولیت والی لایزال
بمستغنیان سؤال از کسان — بحاجت کذاران اهل جهان
بیان بینیاران کرد [illegible] — که بر در که [illegible] دست ناتوان
بخلق عظیم بلطف عمیم — بحق کرمهای قوم کریم
بحث لیش بذل بخشندگان — باحسان عام تو بر بندگان
که ما را از احسان خود بی نیاز — ز مجموع مردم مکن بی نیاز
بما [illegible] و در راه سؤال — بجز بر در خویش ای ذوالجلال
نداریم امید از هیچکس — دمادم عطا از تو خواهیم بس

بما رها [illegible] سؤال

شفیعان بنزدت شفیع آوریم ز حوال عطایت تمنا بریم بپوشیم چشم از عطاهای خلق نخواهیم حاجت ز دارای خلق
با امید خود حلیه را ده نوید ز مجموع مردم مکن نا امید زبان بند کام از ذل سؤال مرفه نما حلیه شاکل حال
ز تلبیس ابلیسمان دار دور نعی کن از اموال دار غرور ز جود و سخا ان جود و بیان بجود و دودا و دودا و دودا و جود
نمودم چو هندوستان مختصر لبریا بشدم دستان دگر

فصل چهل و پنجم در مدح تصدق و تصدق دهندگان نیکو افزان

دگر بلبل نطقم اندر نوست که مرغ سخن گفتگویش ازوست شکرخا بود طوطی طبع من که از شکرستان بر آرد سخن
که باران ازان کام شیرین کنند تنقدیش ولان هست زنند ازین شهد یکچند سازند نوش بگیرند دریای معنی بگوش
شود وصفهای تصدق بیان حکایات حکمی بود اندران تصدق ثنا گو شنا بود تصدق سر نیک خوشنا بود
تصدق کند رفع موج بلا ز تیجه الهیا نماید رها تصدق کجاست بر هر سخی رهاند ز هر محنتی آدمی
شود دستگیری چه بر هر جنوا رسد دست معطی بدست خدا مدارای کر باور انید ستان ز من ذا الذی یقرض الله خوان
که گفتار مذکور باور کنی در اینکار دامان همت زنی عزیزیست از بهر بارش سحاب وگرنه شود نور خورا حجاب
برای بینوا بخشندها شود جوان غلام که نعمت رسد بر همه خاص و عام چه نخل لیل اغازی از ابر جود شود سبز و خرم نهال وجود
نبات حسن رویید از کشت تن معطر شود از ریاحین بدن شود بلبل رحمت هم نفس همای تنت ایمن است از قفس
ز مرغ شناشان بر برست ز حفظ دعا جوشنی در برست زهر دستگیری که شد بر فقیر شود ده مقابل یقین دستگیر
از احیف کردان انید استان برد عشر اشان لهار الحوان خداوند فرموده اندر رقم که یک نیکویرا عوض ده دهم
شنیدم که این ده بود در جهان دران دار افزون دهد بیکران غرض انکه اندر تصدق بکوش در این صفحات کن ز نیکی گوش
که اوصاف آن است بیش از شمار نوشته اند اصحاب نیکو شعار

ذکر تصدق دادن مردی نیکوکار ضعیفه پرهیزکار و در سلک ان امر ره بلاد کار

از آنجمله مذکور گشته چنین که مردی توانگر بدی قبل از این بیامد توفیق حق گشته یار بهر سالی سوی حرم بست بار
براه ریاضت نهادی قدم بهر فتنه کردی طواف حرم که نجا و حج راه جنان نمود در اینکار کوی سعادت ربود
بدستور هر ساله سالی دگر مهیا شده برد همراه زر گران زر شترهای چندی گرد دران کعبه سوی زیارت رود
گذارش بیکی بلاد او فتاد در آنجا نشسته زن ناامراد بکندی ز مرغابی میته بال از آن زن بپرسید آمد حال
که هر مرغ مرده تصرف ز چیست چنین کار بقبول مشروع نیست بیا پاسخ بگفت از زن دلفگار چرش کامل خودم و اکذار
حکایت نماید این گفتگوی خلیدش بدل خار رنج ای سلیم در اظهارش اصرار بسیار کرد چو شد لاعلاج از زن پر ز درد
سرگذشت اظهار بنمود باز بر آورد از پرده رخ راز بگفتا که ای مرد پرسی چه چیز که مغموم و مهموم کردی تو نیز
من استم علویه اما فقیر مرا چار دختر یتیم حقیر نخوردیم قوت هیچ در چار روز بدانگونه استیم گرسنه هنوز
بماکشته اهمال میته حلال از این مرغ مرده کنم پر و بال کنم بکر از این پلیدی مگر که در مرز مرده کشته بیرون

بیرم تا ورا بهر آن کودکان نگر انگه بر بند لبان بکان چو امروز این گفتگو را شنید بکو تیغ تیز ملامت کشید
کای نفس پرورده در بت ... ای ببین حالت زاده مرتضی به بی دولت سختی افتاده اند که بر حیله مرگ دل داده اند
نواز کار از افغانشان غافلی چه گویی جواب عطا ور تی بر آن زر که همراه آورده بود همانخط تسلیم آن زن نمود
بیکسند از سر هوای حرم نزد اندران سال در ره قدم زیارات آن کعبه دل نمود عزیزانکه اهل منزل نمود
چنین تاکه حجاج راه حجاز ز کعبه از زیارات گشتند باز پذیره شد آمد پاکیزه کیش پی دیدن آشنایان خویش
بهر یک که از آشنایان رسید همه جان اندر آغوششان بکشید ز نا رفتن خویش لیکن ملول که سعی تو مشکور و حجت قبول
تحیر کنان وادی شاین جواب که فائض تو هم گشته زین صواب تو هم کاهی در طواف حرم رسیدیم ما در فلان جای هم
چو بسیار بشنید این گفتگوی در اندیشه رفت آن توانگر فرو که آیا چه سر است در این کلام نرفتی رفتی نه کاذب این تمام
شبانگه چو در بستر خود غنود در آن عالم خواب دنیا کشود چه دنیا نه این دنیا ظاهری عیانگشته اعجاز پیغمبری
از الطاف حق امداد و الخیر جمال جناب رسالتمآب بران بخشش امروز اقلیم جود رخ خود سوی آن توانگر نمود
بدو گفت داری تعجب چرا چه کردی اعانت باولاد ما گرفتی چنان دست آن بینوا ضعیفه حقیر از دو ماندگان را
نمودم دعا تا که پروردگار چه تو نیکو فرشته نمود آشکار که این سال تا روز حشر قیام کند حج بهر ساله بهر مدام
همان حج حج مقبول و سعی مشکور بگیرد ز دست یوم النشور برای نیند ... بک تو کوشش در این خزانه ... کن بکوش
بهر جا که بینی فقیر حقیر ز دست کرم دست آن بکیر توان دست یک نکه ... گرفت و ز الطاف حق راه ... گرفت
دهی نیم خرما براه خدا ز راحت کند دور کوهی بلا عطا بود قطره کرمش دهندش بهر عطا پرورش
نماییدش یکی کوهری بی بها که قدرش ندانند بغیر از خدا فراوان موروث هدا انتقال از آن بر خزانه رسانیم حال
بکانی ... اده است الخبیر محمد که مسلم پدر او را پدر

حکایت شانی از کتاب ... از محمد ابن مسلم در باب صدقه دادن

که یکروز در مسجد مصطفی بیا بوسی زاده مرتضی ابی جعفر آن سید خاص عام بتعظیم ملاقات بدان قیام
بیکی کنکره کو بران ... بود بفرق بکا مرد آمد فرود ولیکن از آن ضرب شتم شدید بدانمرد رنج و تعب بارسید
نفر بود بر سید حضرت از آن چه بوده است امروز اندر جهان چه تفتیش کردند از آن مرد گفت که امید استم از آبان شکفت
نهادم برون چونکه از خانه پا یکی سایه ... بود خرما مرا بره سائلی پیش آمد مرا نمودم بدانمرد خرما عطا
بفرمود حضرت کز این آن پرستی از این صدمه بی کران

صدقه و بکرار امام حسین ... در باب صدقه دادن نجات آورد

معین هم نوشته است در کتب ز قول امام ولایت مآب که مردی ز قوم بنی اسرائیل ... بکیسر ... نظیر عدیل
محبت ... نکوشیده بان پدر شد ... که هر شب تو داماد سازی پسر برون برده از برای ... در
پدر آن پسر را چه داماد کرد در آن شب کشیدی زوال ... بر آن امر معهود بد دل نهد چه شد صبح آن کیفیت ...

بزد لب را اندکی تاب / چو کردی تو دیشب از امر ثواب
پس گفت کاری نکردم مگر / یکی سائل آمد بنزدیک در
نهاده به بندی طعامی مرا / نمودم بدین بل اورا عطا
پدر گفتش ای پور روشن روان / ز خود مرگ را دفع کردی از آن
طعامی بها عمر از تو بخر / بجو تا کی سود از آن بیشتر
کلامی بگویم ز قول رسول / که از جان بیابانت کردن قبول
هر آنکس تصدق دهد در صباح / کند ختم از و زنا با فلاح
شود دفع شرهای از روز از او / شیاطین ندارند دستی بدو
دگر شام بخشد بکس بخششی / بصبح آورد شب بخیر و خوشی
شیاطین انسی و جنی تمام / ندارند دستی بدان نیکنام
بر آلت تصدق بهار روز و شب / که روزت بود نیک شب [illegible]
صله چون نمائی بخویش [illegible] / تمامی عمر تو باشد بخیر
مکن ترک این چیز را ای عزیز / بسنده باشد ترتیب آن هیچ چیز

عطای یهود مسلم کردن و محتاج بود و عرض نمودن طلبکار در خواب و معین بودن شمار او

بخاطر رسید [illegible] / گواه نکو هست بر این مقال
گر این پیش بد مؤمنی قرض دار / ز در سیم و در قرض بودی هزار
طلبکار او را گریبان گرفت / فرو مانده آن مرد اندر شگفت
بیاورد فریادی پس پرسش / شد از خلق جمعی فزون بر سرش
از او خواستی مهلت آن قرض دار / که فردا رساند بکر کردگار
نمودند مردم شفاعت از اوی / و را داد مهلت پس از گفتگوی
بیامد سوی خانه آن قرض دار / پریشان و پژمرده دل فکار
در آمد همی به یهود / ز دلگیری او کفش نمود
بدو گفت بیچاره حال خویش / چه آگاه بنمودش از حال خویش
یهودی پس آمد در خانه برد / درم ها بیاورد و نزدش شمرد
چو شد بگذرا او بگفتش ستان / اداست ز دین خود تر از آن
ز دین ار چه ما ریم بیگانه ایم / ولی حال ما به هم خانه ایم
شابت شد روا باشدم سیم و زر / گرفتار باشی تو جا ها دگر
شنیدم من از فرقه عالمان / رعایت بباید ز همسایگان
تصدق هر کس عمل ها نکوست / بود نیک یکی به شش بهر دوست
چنین گفت ایزد به پرهیزکار / که من رو نگردانم از کردگار
علی نکویم مرد بهود / که ضایع ز دینی دارد [illegible]
بحق خداوند بسیار هست / که دین [illegible]
اما این [illegible] این جلال / که در [illegible] قبل قال
قبول ز راز تو بخواهم نمود / من اسم مسلمان تو هستی یهود
اگر دنیا احمد عاملا قبول / در اندم ان ز هم ترا من طول
یهودی چو این گفت شکر اشنید / [illegible]
بگفت العزیز مبارک قدم / بتوریة او [illegible]
ز صدایت صفش در [illegible] / [illegible] برگزد ره نمون
نگردانم هست از خود ملول / مراین هر بود راز تو بر قبول
کلام شهادتش بگو ای لب / که هم در این اسلام با
شهادت پس آمد دالقا نمود / مسلمان شد اندر زمان آن یهود
چو بخت آتشش بود اندر حضر / [illegible] دگر
در آن شب بر آن شان بگفت / بیاورد نزد طلبکار خویش
بگفتش [illegible] حق خود را بگیر / هر [illegible] ایزد از آن فقیر
تو ز آن پس پریشان بنمود ا / بگو کیمیا زر از دره از کجا
ن زر قبول ز راز تو مگر / [illegible] که تا بوده زر
بگفتا که داده دست پروردگار / تر ز چنین پرس جو جا کار
قسم داد او مرد در رو تیرا / که هر گونه [illegible] قصه حوالت ترا
پس آمد احوال را باز گفت / حکایت ز آنکام آغاز گفت
که من به [illegible] هم یهود / ز رم داد دینم قبول او نمود

پس آن قرض خواه الحکایت شنود / بتم گفت من کمتر از آن یهود
سند را ز خانه بیاورد داد / بدو آمد و باب محنت گشاد
هر آنچه درویش الحاح کرد / که ره و طلبه را نماید بمرد
نکرد آن طلبکار از وی قبول / که دیر ور زکردم تر از آن ملول
بخواهم چه آن عذر کرد از خویش / ملول و شرمنده از کار خویش
نصیحه عذر خواهی نمودش از آن / ز خود رفتش در [illegible]
دعا گفت درویش ایزد را / سوی خانه خویش بگذاشت پا
همان شب طلبکار چون شد بخواب / بر او پا بیامد بد روز حساب
خلایق ستاده بحشر [illegible] / و را نیز چون دیگران کرده حشر
بسی نامه بران بد از هر کنار / گرفت از یمین یک [illegible]
یهودی خود را بدید آنچنین / که دادند نامه بدست یمین
بدیشان نمودند ره [illegible] / گه ای بندگان خدا [illegible]
درا شد اندر بهشت خدا / نکردند کاری نکردیم ما
که فردوس را رسد [illegible] / نکردند [illegible] اندر جواب
که اسلام کرده قبول این یهود / بدان مرد درویش بخشش نمود
تو هم دستگیری نمودی بدو / بدو در نمودی سندهای او
عطا کرد ایزد شما را بهشت / ز جرم خطاها تان درگذشت
بکیفی بکن دو چه کردی بدست کس / بگیر و دو ارادت فرما درس
پس آنگاه عاقل این هوشیار / در او بخواطر ز روز شمار
که بران بود نامه از هر طرف / [illegible] ز جیب
سوی بندگان آید از حق خطاب / که خوانید اعمال خود در کتاب
نگوید کسی پیش خود [illegible] / تو اقرا کتابک بقرآن ببین
ز نیکو کردهی گنهکار ببر / چو آنان فاسق سر افکنده زیر
چو خوانند اعمال خود عاصیان / که انکار خواهند کردن از آن
تمامی اعضا گواست دهند / بکار یکه اندر جهان کرده اند
[illegible] / چه بازیم با این تباه گناه
چه اندیشه بتوان نمود از آن / ببینند پیش ابر روشن روان
از آن پیش اندیشه کار کن / محبت بر در دل افکار کن
که سازد دعا بر تو [illegible] / خورد تیر دعا بر هدف
بر روز یک شه دگر آن اندکی / بخوانند عمال خود را یکا
کنند عرض با کردگار جهان / علمای خود را ز بیم در آن
که بهر رضای تو بنموده ام / مدامی بامید آن بوده ام
بگوید بش کان روی نام خوان / بهیچ ثبت کرد عبادات اندر آن
نمایم بر او روی نامه نظر / به هیچش نگنده اندر آن مختصر
ندا بر سد از خدای جهان / که من آفریدم ترا بهر آن
که کبری بدل حب آل رسول / [illegible] قبول
کنی دستگیری به درماندگان / رحم را کنی صلح اندر جهان
بیاری بکا حق [illegible] را / کنی بر تو جان بهر [illegible]
برا بنها چه بنموده تر قیام / بخوان نامه ات بهر مردم تمام
بدادت امروز [illegible] نجات / [illegible]
پس ای مهربان یار پرهیزکار / اگر خواهی ایزد اکر روز شمار
شوی ایمن از شره مستطیر / کنون دست افتاده گان را بگیر
بهر روز تا حاجات [illegible] / شود دستگیرت بروز شمار
تصدق رها لی بود پر ثمر / در اینباب [illegible] سخن بیشتر
مراینکه مذکور شد تا کنون / بسود چنانکه بود ره نمون
نه چندان بود سود عقبی دگر / که گنجد در این دفتر مختصر
ولی آنکه بر حق بگویم از آن / ز بسیار اندک نمایم بیان
از این [illegible] بیان [illegible] / که مهر یاران شود توشه
نمائید از آن توشه زاد سفر / ببینند حکم در این ره [illegible]
رهی تصدق کنم خویش را / دهم حق مسکین و درویش را

از انیکار کاری نکوتر مدان / که اری بکف خاطر خستگان
زنیکه رهی جان مردم حزین / متاعی چنین را نتوی مشتری
اگر دیگر را تصدق دهی / زکوه عذاب الم وارهی
دهد بر درش ایزد ان دنار را / دهد در صد و جای الطاف ما
دراخرت بجایش رساندش کار / شود دیناش لولوی شاهوار
بهایش فزونتر بود از جهان / دهد جای صاحبش را جنت مکان
حدیثی درینباب از مهربان / ز قول حبیب خدا بجهان

حدیث دیگر در باب تصدق و بیان احوال تصدق دهندگان از انبیا و جان وار کرده

زمینیکه در پا شود در قیام / نمایند خلق ان در انجا مقام
چنان تشنه از تابش افتاب / مانند اتش از التهاب
دگر سایه نیست بر بندگان / مگر سایه بخشش مهربان
که در دار دنیا تصدق دهند / ورا از زمان سایبان کنند
مدارند بر فرقشان تیکمرد / که در حق درویش انعام کرد
ازان سوزش تابش افتاب / که سر زد به ناس مردم کباب
تصدق نماینده این بود / دران ظل حقش بسکن بود
پس ای بهر کرس ان افتاب / مکن سایه بهر خود انتخاب
که تیره [illegible] انجا نماند درنگ / تراشیده صبر باید بسنگ
زمینیکه تفسیده باشد چو نار / چسان کس بگیرد در انجا قرار
قراری در انیکار باید داد / کز این مزد مان باید افزون داد
چه در هر فراز و فراز و نشیب / بر هدف بپای حساب عذاب
بدینکه علم شود جمع و حرج / شود هاندر لوح محفوظ درج
بجز بخشش انجا نباید بکار / که بخشش کند بندگان رستگار
سند های بخشش اگر در میان / بدی خاک بر فرق ما بندگان
کسی رستگاری نیابد رفیق / دران بار سوز نجات تباهی
شود ابر بخشش چو رحمت فزون / بشویند عصیان ما صاحبان
ز ظلمت دراردتن سر بسر / مدارای بخشش کند عذر ور
ببخشد هم احسان رسول / شفاعت نماید از ان قبول
نماید تصدق بخیر الانام / کند کار درماندهات تمام
ولسوف یعطیک ربک رسد / ببخشد بدو تا که راضی شود
گواهست این ایه بر قول من / که بخشند یارا بدو بیسخن
برام ارزش از بخشش ابدید / تصدق بود قفل از کلید
لبای بنیاد اندر تصدق بکوش / ردای تصدق بکن بر دوش
هر انکس بپوشش اگکنده این ردا / مدهست محفوظ از هر بلا

حدیث دیگر در صفت اکرام و صدقه دهندگان از امام علیه السلام

بکافی ز قول امام همام / ابی جعفر المقتدای انام
حدیثی شنیدم از ان شاه دین / که ازان ملخص شود انچنین
که محبوبتر است هیچ برم / که ازاد احسان دشمنی کنم
وگر اهل بیتی بایم عیال / کز ایشان تفقد نمایم کمال
ز قوت زجا مو از ابروی / نگهدارم از ان طرز نکوی
بود به ز احسان و حج زر برم / که مجموع را خود بجای اورم
بکن غور در این حدیث صحیح / که فرمود حضرت بمردم صریح
ثواب حجی بیش نزد خدا / که اهتمام بندگانها را
دهی گر عیال کسی خورد خواب / ز احسان حج بیش دارد ثواب
پس از کوشش حرص حج از اشتو / همین راه را بیش گیر و برو
که ز ایزاه بر وصل مقصد رسی / ف نزی تو محروم از خود کسی
تصدق شی رتو گرد و مدام / مدامی هی طلب خاص عام
چه هرچه کنی جمله با خود کنی / بخود لبی چرا بابدت بد کنی
حذو بیش حرز نیک بر خود گمار است / شناسد چه حذو نیز وار است
سنادانکسی کو بین از بر / از او هر گباری توقع مدار
حذر ز بیروان بر در باری کنند / تصدق نماینده کاری کنند

که ایزد از ان کار شد با رضا / نخواهند غیر از رضای خدا
رضای الهی دهدشان نجات / بغیر جاس اعلا کندشان برات
برات نجات الهی بخواه / ز جود رسالت پناهی بخواه
چه جوشد ز جود پیمبر پناه / بحق ضعیفان ف رزی گناه
گناه ار بخواهی شوی دستگیر / بعثمان بیچاره راس زسیر
نمائی چه انعام بیچارگان / فراهندت بکان در رابن جان
یکی چنان زان بکان سخت / که هر کار بیچاره برد اختی
چه اینشیوه را بیشه خود کنی / ز قهر عذاب خدا ایمنی
چه این شدی از عذاب خدا / عذاب تصدق نموده ترا
تصدق ز صدیق صادق بود / مقدم ز سابق و لاحق بود
ز هر نیکو شاگرد الست سبق / بود آهنیت میسر اهل حق
بخواه آهنیت راز برورد کار / ورا این بخشش کی اعلا شطار
الهی تصدیق صدق صدیق / باخلاص بخت کشان شفیق
بحق تصدق نماینده کان / بحق جواد تو بر بندگان
تصدق صدیقان درگاه تو / بخون شهیدان در راه تو
باه شر حبیز زار یتیم / ببخشایش جود خلق عظیم
باخلاص کیشان اقلیم جود / بانشهر یاران ملک وجود
که بخشش نمودند بر بندگان / بجز جود حق بندگارشان
که مارا بدشان تصدق نما / عمار زر درت تصدق عطا
ز ناب کرم دستمان باز بار / بهر بیچاره ها کان از عطا چار
عقید توان دستگیری کنیم / ضعیفیم چون مور شیری کنیم
کفنا بجو عطا ت بر د / ببخشایش هر لحظه افزون شود
نشاید از بندگان هیچ کار / اعانت مگر باشد از کردگار
حمودت کن اعانت توای ادکر / ببخشید بکس از زبان را هر
کاریم دایم از جان بیاد / دل خلق سازیم از خویش شاد
از ابر عطا اب جان جزیم / سا بخشش بندگان پروریم
جر کریم بر خواهیم الیز دکار / حمودت واقف هستی از اسرار کار
خیال کن که باشیم مار و سفید / مرید امرید امرید امرید
چو وصف تصدق شد اندر بیان / کنون گوش کن زشتی ممسکان

فصل هیجدهم در شامت جمع مال و کنز نهندگان حاصل آن

چه ممسک تصدق بود حب مال / بود در ره ابلیل انیقال
ز ر و سیم بهادن از بهر گنج / نزاید ازان غیر محنت و رنج
بهادن و بخشیدن زر و سیم / بود چون در شخص و لود عقیم
جهانت بر بار زنش ولود / کی از عقیمان بیابد وجود
ز بخشش هر انکس که عاری شود / بمانند ان عقیمان بود
کنند هر که اندر جهان جمع مال / لعین است مرد حیران مال
ز بخشش شما مل هر کز بکس / نه بر بیناهر خوانش مگس
هر انکس که این شیوه را پیشه کرد / ز پایان کارش نه اندیشه کرد
نهادن ز ر سیم بالای هم / شب و روز در ز دید کالای هم
نهادن بپا مردن خویش گنج / ندانند که گنجش شد سوی رنج
شود عاقبت گنج او اژدها / بکام هلاکش شود مبتلا
عزیزا ز سیم و زر در گذر / حذر کن ز بنهادن ان صرر
گذاری اگر کوه سیم و زری / چه تشریف کس از جهان میبری
چه سود است از ان سیم زر با تو بود / نبایت در ان نهادن بود
گرفتم که از زر چو قارون شوی / سر انجام چون او بد ورز روی
ندیدیکه قارون پی مال گنج / چسان شد اسیر هلاک و رنج
از این بیش حرص از او شد بیان / شود تا مگر تنبه دیگران
ز سیم و زر چون گشت بیش از حساب / کند عاقبت کار ها را خراب
هر انکس که تیغی که نور زی نهاد / حق انه حق کس نرا نداد
دهد دیده ایمان بباد فنا / نه مردم از او راضی نه خدا

زجیوی سیم زر راه او / که روز ب کس نموده سیا
یکایک اگر اورم در شمار / شمردن نشاید یکی از هزار
شمارم بس احوالا اید بستان / امان از ستمکاری ان امان
ازاین عقل به لازمت احتراز / زر و سیم را مونس خود مساز
مکن جمع مگذار بر هم کنوز / گران کشته بسیار کس تیره روز
بود چونکه در رشته ابرو گره / شود پرده دل مثال زره
بپالاید ومیخورد خون دل / ملامت بود هیچ جز ما بکل
منه زر محور خون دل ای عزیز / کند اینچنین کار را تیغ تیز
حذر کن که باشد چه گنج چه گنگ / نهی گنج در خاک گردی هلاک
هلاک خودت ای برادر مخواه / بیزدان ببر از هلاکت پناه
نوشته در اخبار پیش از بشر / که هر کس نهد گنجی از سیم زر
شود طوق آتش بروز حساب / بگردن خندد زند او را کباب
بپرایی طوق لعنت بگردن مگیر / بمانند قناعت کن با بش سیر
شود کوههای جهان گر که زر / بگنج تو داخل شود سر بسر
چه باید نهادن در رفتن بگور / چه سودی کالت تواند نمود
دراندم که عمر کس آید بسر / چه بر خاک ماندن چه بر تخت زر
ملول گشتم از تخت خاکت بس / چو خاکست مسکن پس این تک بس
زر و سیم را چون گذاری بگنج / هلاکی هلاکی هلاکی هلاک
بود های گیتی سر ان بدن / که کس دست مردم بگیر دازان
چه ازرا نهادند از بهر گنج / فتادند مردم بتیمار و رنج
بروز قیامت تنه پای حساب / چه گویند انمردمان را جواب

حدیث در مذمت جمع نمودن سیم و زر و شنیدن پای بشر از حضرت خیرالبشر

اگر این سخن نداری قبول / حدیثی بگویم ز قول رسول
ز دینار و درهم نماید بگ / که بیشینیان را نموده هلاک
چرایشان شمار اهم ارد بدام / دراندازد اندر هلاکت تمام
امور یکه باشد مراد در نظر / برات تبرسم ازان بیشتر
بود انکه از زان شود ماش ان / خورد از حسادت بهم عاشقان
پسان جگر گینه لشکر کشند / بتحل حیات اهم آتش زنند
چو درهم و دینار آید پدید / ببوسید ابلیس چون ان بدید
بمالید بر چشم گفت اینچنین / که کس گمراه کردند از این
اطاعت نماید بر وش مرا / میان خلایق شود فتنه
قسمهای ناحق بر ان هیچ زند / پی خون ناحق بر ان کین کنند
شود مایه فتنه‌ها جهان / مطیع شود در جهان سکران
قوی گشت پشت من از سیم زر / مرا یار نبود زر و زر بود دگر
بس ایرد دانشور ار هشیار / مکن یاد ابلیس یا خویش یار
بودان چه مقتول ابلیس چه ان / پس ان چنگ ان بر تو ا مان
هرانچه بود نزد شیطان عزیز / تو از طلب ان تا توانی گریز
که ان اهرت در بلا افکند / بد همت کشد تا بچاه افکند
کتبهای اصحاب بی نخوان / نظر کن در اخبار پیشینیان
بکن سیر آثار هر روزگار / بر انها کن دنیا اعتبار
ببین شعبده های این چرخ دون / که هر لحظه بازیها بر نگ چون
زمانه سر گشت لعب گری / بر آورده بسیار از هر دری
بهر روزنا اندر پی سیم زر / ورتن بر حکومت ببسته کمر
تبند و بر تیر نکهای عجب / بگسترده هر گونه دام فریب
نشسته اند پیوسته اندر کمین / که ریزند خونهای هم بر زمین
بود عنقریب انکه شمشیر مرگ / کشد گردن هر دو از زیر ترک
ان ندگیتی هلاک هر جه را / دهد خاک ایشان بباد فنا
همان سیم الکه گنج اندک مال / که میبود اندر سران جدال
سکوران هر جه ماند چنان / بدینگونه کردند جهانگیران
بود تا که بر جای ان سیم زر / بدینگونه بر باشد این کشور شر

لهذا غزالان دشت جلال / همایان اوج سپهر کمال
رسیدی ز دنیای پرشر شور / وز آشوب از فتنه‌اش گشته دور
بعزلت خزیدند بر بسته زر رنج / نه در بند اسباب اموال گنج

عبور اسکندر بگروه دانشوران مجلس زیرک ... بدان مشورت

بوقتیکه اسکندر نامدار / جهانگیر بیش بود در روزگار
بتسخیر گیتی بر اندی سمند / به بیمود بسیار پست بلند
فتادش بقومی بناگه گذر / که بر بسته چشم از سرای جور
بریده دل از گنج مال جهان / رسومات عادتشان بدینسان
که بنموده حفر قبورات چند / بهر روز با در نزد انها شدند
نمودندی اندر سرش رفت و روب / طهارت نمودی غسل و وضو
بیاد آشتی اندر انجا نماز / عبادت نمودی بدلهای راز
گیاه بیابان بدی قوتشان / معاش اینچنین کردی اندر جهان
سکندر رسولی بدیشان برانم / بر خویشتن شاه ایشان بخواند
بفرمود در پاسخ ان شهریار / که ما با سکندر نداریم کار
چه دادند اسکندر ازاین خبر / خود آمد بر ان شه نامور
ز بعد ملاقات و رسم ادب / سکندر بپرسیدازان شهریار
سبب چیست کز مال اسباب دهر / به پیچید روی بگوئید بهر
که از ان فواید که باید بر بید / بمقصود و مطلوب حاجت رسید
بفرمود انمرد امروز کار / که ما را با موال دنیا چکار
هر انکس که دل را بر این دهر بست / هر انچیز دارد بر ش است پست
امور زیست اندر سپس برزی / بهر روز با کرد اگر کشوری
چه بر نقش مهرش کسی بست دل / بود خوار او را نماید خجل
بگفت این قبور از چه را کنده اید / بهر روز ما پیش رفت رو کشید
در انجا نماید ادای نماز / بپاسخ چنین گفت ان سرفراز
بود حسن ما حسب این قبور / که ما را کند از هوسها بدور
نظر کرده اول در یاد مرگ / وزان ارزوها نمایم ترک
چه اندیشه روز مردن کنیم / هوای هوسرا ز دل بر کنیم
سکندر چه بشنید از او انتقال / دگربار بنمود از او سوال
چرا بر گیاها کنید اکتفا / خورید همچه وحش بیابان گیا
خدا گاو با گوسفند آفرید / که از شیر و دهش تمتع برید
چرا ترک انها بیابت کرد / بسر برد با اینهمه رنج و درد
بپاسخ بفرمود او چه صبر در / کند کس شکم را گورستان قبور
گیاه سبز هر که را صرف گشت / کند آتش جوع را منطفی
رساند کس از زهر دام هلاک / پسان خورد نش اد برای چه ب
طعام هر چه باشد رود از گلو / دگر نیست حسبی ز طعم او
دگر تیغ ازسینه شورش بگیت / چه بینی تفاوت در ان هیچ نیست
بیاز بید پس دستی انمرد دین / ربود استخوان سر از زمین
بسوی سکندر بیکی بنگریست / که میدانی این کاسه سر زکیست
سکندر بپرسید کز کیست ان / بفرمود ان ناصح کاردان
که این استخوان سر یک شهیست / که یکسان مانند من شاهیست
ستمکار منحوس بدخوی بود / ستم بر رعیت فراوان نمود
جفا کرده بسیار انجام کار / بجنگ یکی ملک از دست شد خوار
فکندند در چاه گورش نگون / گرفتار اعمال است کنون
شد ثابت بد کاری او تمام / شود عاید او بروز قیام
پس ان استخوانرا بیکسو فکند / دگر استخوانی نمود او بلند
بپرسید زاسکندران کاردان / که دانی سر کیست این استخوان
سکندر بپرسید کین از کیست / بفرمود اینهم ز یک خسرویست
که از عدل شاه دنیا پرست / بر افراز داشتم شاهی نشست
ز ظلم ستمهای ان بادشاه / که بنمود بر بندگان اله
همان ز تو کار وی عبرت گرفت / در انصاف دست [illegible] گرفت

در عدل بر روی مردم گشاد — نکرد هیچ در دهر جز عدل و داد
سرانجام کارش به جایی رسید — ز دار فنا دست خواهش کشید
علمهای او ثبت شد در کتاب — نگردد دستگیرش بروز حساب
چو در نزع با سکندر گفت — نصیحت دگر باره از سر گرفت
شب رحلت پدر سکندر نمود — که این نیز خواهد به یک گونه بود
سکندر به وی گفت سعی رضا — که بگذشته باشی صاحب مرا
بجای برادر شمارم ترا — وزارت مفوض بدارم ترا
دهم شرکت اندر این ملک و مال — که داده مرا حضرت ذوالجلال
نبود من با تو بردن بسر — نباشد مناسب به هر در
سکندر بفرمود بود چرا — سبب را بیان ساز از بهر ما
خود اندیشه فرمود از بهر آن — که با تو بود ملک و مال جهان
خلایق برآیند مرا دشمنند — چو من ترک کردم محبت کنند
بود مایه دشمنی کسان — برای زر و ملک و مال جهان
تو دانی که این ها بیالوده — سپه را ملک مملکت بوده
خلایق نبود در مقام خلاف — من ملک شفقت سینه صاف
غرض زین سخن آن که باشد عیان — دگر آنکه ما نگنجد در آن
عنکبر دو انیکار صورت پذیر — تو شاهی ولی من نگردم وزیر
سکندر غرض هر چه زان گفت بگفت — خرد پیشه در لعل ناسفت
نفرمود یاری او اختیار — گزارم چرا شاه معظم بدار
چو در ارزوش نبخشید سود — سکندر پس او را وداعی نمود
بفرمود تا کار بستند بار — چنین اند مردان کامل عیار
ز دار فنا این چنین رسته اند — دل خود بدار بقا بسته اند
کشیده که در دهر بسیار رنج — فراهم کنند تا که اموال و گنج
بود بهر اولاد خویشان زمان — وحال آنکه ایزد دهان [illegible]
برادر بود دشمن ترین کسان — نه دشمن بماند در شر بجان
که او را به دام هلاک افکنند — خود اموال او را تفرقه کنند
بود دستشان گر چه اندر کنوز — کشند انتظاری مرگش هنوز
که خواهند که افتد به زندان گور — شود بیکرش طعمه مار و مور
که اموال و اسباب او را خوریم — پس از او در این دهر لذت بریم
هر آنکس که باشد از اهل خرد — چنین بهر این مردمان جان کند
کشد این همه محنت درد و رنج — ببندد و اندر جهان مال و گنج
نهد او اندر جهان خراب — خورد دیگری او بود در عذاب
زر و سیم گیتی پی بخشش است — ببخشد هر آنکس که آدم وش است
وگرنه خورد دیگری با سرور — لگدها زنند صاحبش را بگور
که نیکی کنی بکس [illegible] نهند — بمحشر ورا طوق آتش کنند
گذارند بر گردن صاحبش — گرفتار گردند بر قلب غش
پس این طوق لعنت بگردن بگیر — مجرد بزی مجرد بمیر
مجرد نشین جهان خراب — بود فارغ از رنج روز حساب
چو از رنج بیجا بباید کشید — برای چنین مردمان [illegible]
که مالت خورند آن زمان یاد — ز مرگ تو باشند خورسند و شاد
مرا این حکایت بخاطر رسید — که از گوش هوش بباید شنید

پرسش نمودن مرد [illegible] از پسر از مرگ پدر و اظهار پسر از فقد پدر بجهت اخذ سیم و زر

بپرسید یکی زدی از یکی پسر — که ای سر بر ضا تو بمرگ پدر
چه گفت خواهم و لیکن چنان — که خویش بریزند سود گران
کز آنکه مالش مرا [illegible] — مرا خوبها نیز باید شود
چنین است احوال خلق جهان — بگیر ای خردمند عبرت از آن
اگر با دری عقده مجبور [illegible] — بیا نیکو به بینی غم خود [illegible]
شنیدم که یک یار [illegible] هوشمند — در اوج [illegible] در دام [illegible] فکند
نورزید طومار عمرش زمان — [illegible] جان [illegible]

بگریید از غم درت [illegible] — نظر کرد خویشان خود [illegible]
ز نکبو و زنش موی از سر کنان — دگر سوی اولاد او مویه کنان
پس آن [illegible] هر یک کرد حیل — سفر [illegible] قال و قیل
طلبکرد آن جنگ کانرا [illegible] — بفرمود اول با اولاد خویش
برای چه دارید زین سان فغان — بگفتند ایشان که ای مهربان
چگونه نداریم فغان و آه — ببازیم خود را ز گریه نگاه
که همچون تو غمخواری از ما رود — پس از تو دگر که غم ما خورد
مصیبت ما چونکه آورد روی — کسی زود از احوال ما پرسجوی
نداریم غمخوار چون تو دگر — [illegible] نمانید ای پدر
بپرسید از مرد از حجت خویش — خراشید رخ از جگر سینه ریش
ترا این همه شیون از بهر چیست — بخود زنخ ریش سینه ز چیست
بیامد وگفت چنین کای مهربان — بپرسیدن باشم نگریم چسان
که همچون تو زوجی رود از برم — دگر یار چون تو کجا آورم
که تنها بماند در این عالم تلاش — مدد گر کند جمله وجه معاش
ندانم پس از تو چه سازم دگر — از این روز کارم چه آید بسر
بپرسید آنکه ز خویشش تبار — شما را چرا این همه گریه زار
یکایک همین پرده بر افکنند — ز بیکسی شدن قصه پرداختند
پس آنگه آگاه جنباند سر — نمایان بفرمود با چشم تر
شما بهر خویشید جمله فکار — کسی نیست از بهر من سوگوار
در اندیشه کار من نیست کس — بفکر خود استید مجموع و بس
خطا بد کجا نه که من داشتم — [illegible] حجت بنداشتم
خردمند [illegible] — که خود [illegible]
ایا آنکه از بهر اولاد زن — فروبسته دنیا خویشتن
ز هیچ بند حلال و حرام — پی سیم و زر عمر سازی تمام
مگر گنجی اندوزی از جنس مال — به وارث کشی کوه در زر [illegible]
بری عرض خود تا بیابی غرض — بگویم ندارد علاج این مرض
هر آنکس که باشد از اهل خرد — چنین بهر این مردمان جان کند
کشد این همه محنت درد و رنج — ببندد و اندر جهان مال و گنج
نهد او اندر جهان خراب — خورد دیگری او فتد در عذاب
زر و سیم گیتی پی بخشش است — ببخشد هر آنکس که آدم وش است
وگرنه خورد دیگری با سرور — لگدها زنند صاحبش را بگور
کسی نیکی کنی بکس [illegible] نهند — بمحشر ورا طوق آتش کنند
گذارند بر گردن صاحبش — گرفتار گردد بدان قلب غش
پس این طوق لعنت بگردن بگیر — مجرد بزی مجرد بمیر
مجرد نشین جهان خراب — بود فارغ از رنج روز حساب
چکار آید این گنج این مال و جاه — که آخر گذاری بحال تباه
بیندیشی این جا به خود [illegible] — فراهم کنی تا که [illegible] زری
که کار عقبا نه خویش خام — که [illegible] بگیرم بکام
بکوشی بسی در تلخی رنج — چنین تا فراهم کنی مال گنج
باکام کارت [illegible] نظر — که صیاد مرگت چه آید بسر
کمند اجل در گلویت فکند — ز باغ تنت نخل امید کنند
ز گنج زرت آید آندم چه کار — چه آید از اولاد و خویش تبار
نه زند [illegible] دریغ ملال — نه اولاد نه خویش نه زن [illegible]
پس آنکه [illegible] — [illegible] بود دست بالا زنیم
چو کم فرصت است این جهان دنی — کمر بسته دائم پی دشمنی
چگویم از این هر نا پایدار — که دل تنگ گشته از آن بیشمار
در آن هر که شد با دل تنگ رفت — بهر آمد از سر جنگ رفت
چنین بوده تا بوده باشد چنین — [illegible] اندر آن خویش [illegible]
نهد هر که بار رنج در دهر گنج — شود گنج بهرش در آن دهر رنج

فرمایش امام [illegible] باطل [illegible]

کلام الهی بران ناطق است — که فرموده مخبر صادق است
کسانیکه در خیرات سبیل — کذارند از زر و از سیم کنج

نسازند انصاف در راه حق — نخوانند این قول را ما صدق
بشارت بده شان بعذاب الیم — بروزی که پروردکار کریم

کند سیم انها و دینار سقر — کز آتش بود تیز تفسیده تر
کند داغ پیشانی و پشت ان — همان نیز پهلوی ایشان ازان

بکویندشان کین همان چیزهاست — همان سیم و زرهای وا رفتهاست
که از بهر خود جمع بنموده اید — کنون مزه طعم انرا چشید

کنند هرچه انعام کوش شنید — که ما را دکر ره بدنیا برید
نمایم اعمال صالح بی مکر — بکویید مهلی نکردد دکر

در اینره نباشد دکر بازکشت — بجیلنده هر انکس چرا بکذشت
نباشد ثمر هیچ در انفعال — محالست این آرزوها محال

کنون پس بباید خود اندیشه کرد — ازان پیش کز کار اندیشه کرد
که رب ارجعونی نباشد نکفت — که هیهات هیهات نباید شنفت

ندامت و حسرت در آن دم چه سود — که این کفتکوها بباید شنود
کنون هر چه داری بخیرش بدار — رود از کفت دامن اختیار

تصرف نماید چرا این مال غیر — کند صرف کم در امورات خیر
برد سود او و تو حسرت بری — تو زحمت کشیدی برد دیکری

کنونت که در آن بود اختیار — در این مزرعه تخم نیکی بکار
مشو کنج از بهر دیکر کسان — ز بالشت در این نهاد این بلان

سخن را نمایم کنون مختصر — اکر عاقلی بس مکن سیم و زر
از الطاف داد ار بیچون بخواه — که بدهد ترا زین هلاکت پناه

الهی بجرعه کشان وصال — بفارغ نشینان سودای حال
بجرم طرازان عرش وثاق — که دادند دنیای دون را طلاق

بمقبولی تارک سیم و زر — بمعروفی عارف با خبر
بدلداری دلبر هیچ هیچ — که مال جهان را کرفته بهیچ

نیاورده اندر نظر سیم و زر — منادی شمرده کلوخ و کهر
بارباب که بفشرده پای شکیب — نخوردند از بهر دنیا فریب

که ما را هم از شر زر دور دار — ز عیب درم سیر و دور دار
مشکن بر بخ سرای سپنج — ز کنج لطف کن بر ان چو کنج

فرو بند ما را ز دنیا ازان نیز — شود مال خود صرف در راه خیر
دل از حب دنیای دون در گذار — عطا کن بما کنج بی شعور

ز جنک بلا کش ز کلفت بخش — سوی بحر بخشش صلاحی بخش
چو افتاد کارم ز دستی بکیر — تو استی علی کل شی قدیر

بکن حب سیم و زر از دل برون — برون کن برون کن برون کن برون

فصل صد و پنجم در وصف نفاق و مذمت و بیان [illegible] با کرامت

کنون در سرم محبت کرامت است — عروس سخن باد جلوه کرست
بیجان بود لشکر کفتکوی — کشاید در کفتکو را بروی

سپاهی چو سیم نبود اتفاق — که کویم از اوصاف حسن نفاق
نفاق و دیانت صفا نکوست — که معموری هر چه عالم درواست

شدی متفق کر که اهل جهان — فی ذی نزاعی نبودی دران
جهان جمله در رهبر راحت بدند — مرفه و در استراحت بدند

نفاق است احسن ز کل حسن — نخستین هنر در سرشت در مکن
چو جسمهای جسمی کنند اتفاق — کسسته شود رشتهای نفاق

حواس قوی میشود متحد — نباشند با یکدکر ضد ند
کنند عسکر هوش فهم اتفاق — ز خود مکند [illegible] نفاق

بر ارند سر جمله از یک غلاف — شود بسته بر نفس راه خلاف
در اقلیم پیکر شود اتحاد — شود بسته راه هر چه بود فساد

شود کشور جسم امن و امان — بهم فهم و هوش خرد توامان
مسخر بعقلست اقلیم تن — تمام جوارح شنا [illegible] تن

ز وسواس شیطان که اهریمنست — بجسم جهنیش مهر دادنیست
در انوقت [illegible] خارج توان — با مداد یاری دیانت نشان

بیاید بیاران ثابت قدم — کذارند شیطان ابر بیت السم
چنین اتفاقیکه امد بدست — دکر بیت شیطان ملعون شکست

رود از زمان کار بیجد زپیش — شود لوش هر خلق ابدیه بیش
پی خلق از عقدها مشکلات — ز یاری هم جسته راه نجات

وفا و مودت معرج بروح — ازان میشود منتهای فتوح
بدست ار یاران که بیکسیست — که اورا بروی جهان یار نیست

ازانجمله نوعست کز بیش نکوی — ز یار وفادار بهتر مجوی
پی حسن آن بنشنو اده بهم — شما کلمه کشته ان محترم

ازانجمله اندر کتبهای بیش — مثالیست شیرین مطبوع بیش
مر ان حکایت بخاطر رسید — که انرا در اینجا بباید شنید

که در مرز کشمیر بکمو منوست — چنان سرزمین در اینده نیست

حکایت مطوقه و کبوتران و در دام افتادن ایشان و خلاص یافتن [illegible] بسبب نفاق

بود مرغزاری لبی دلپذیر — در الوان لعنت بدی بی نظیر
ز سبزی از نار سبز استه — چو صحن سما طرفش ارسته

ز هر کس بیاسمین عطری نمود — پر زاغ چون دم طاوس بود
ز هر سوش چشمه چو اب حیات — چو لاله فروزان چراغ نبات

بنفشه و سبزه دمیده ز خاک — نسیم سحر جیب کل کرده چاک
شقایق بیک پا ز هر سوی وی — چو بر شاخ نیلوفری جام می

شکار فراوان در ان مرغزار — ز صیاد در فت در سه بیشمار
پی صید قید طیور و وحوش — دل قوم صیاد بودی بجوش

ز حیله بکستردی هر روز دام — تنق سبز دی از ان صبح شام
درختی بیک طرف ان مرغزار — کشیده ابر کهکشان شاخسار

کلاغی کرفته بر ان اشیان — نکاشته ز حب الوطن خوانده ان
بروزی در ان اشیان بود زاغ — نظر کرده هر جانب ان باغ

بناکاه صیادی از دور دید — که دامی بتدبیر بر دوشش کشید
عصائی بکف زد قدم لخت لخت — بتعجیل امد بسوی درخت

بخود کفت ان زاغ با اضطراب — سبب چیست کاید چنین با شتاب
مبادا ببسته بقصدم میان — بود تیر تدبیرش اندر کمان

کنند حزم اکنون چنین اقتضا — نکهدارم از روی اندیشه پا
کارم بر او دیدبا امر اکنون — به بینم چه از پرده اید برون

پس از برکها خویش پنهان نمود — بر او دیدبانی ترصد کماشت
چو صیاد بای درختش رسید — بروی زمین دام را کسترید

ز خاشاک بنمود دانه نهان — بپاشید دانها ببالای ان
خودش کشته اندر کمینکه نهان — رسیدند فوجی کبوتر بدان

بر ایشان بزرکی بدی هوشیار — فهیم خرد پیشه بردبار
ابا ذامن روش در رای نکو — دکرها اطاعت کردی ازاوی

کهن تنکذار ایش شام صباح — ز رای منیرش ببور فلاح
مطوقه بدی نامش ان کاردان — بدانها بفتاد چون چشم شان

چو بد شعله در نار جوع هم — فتادند در شورش اهم
ز کف رفته انرا عنان اختیار — مطوقه چه بد عاقل بردبار

ز روی شفقت بیاران بکفت — که از ناصحان حرف باید شنفت
کنون دامن حرص باید کذاشت — تامل در این کار باید داشت

مبادا بود زیر این دانه دام — عمل پخته باید نمودن نه خام
نکرده شد این که ای الامیر — کند صبر انکه کرا کل سیر

نبودش ازان طاقت اضطراب — شده آتش جوع در التهاب
نصیحت در ایندم ندارد اثر — که ما را نمانده ست طاقت دکر

کرسنه بدام بلا نیست اسیر — چنان دان که از عمر خویش است سیر
مطوقه بدینسان کشیده دکر — بر انکه کفتکوی ندارند سر

نداردنصیحت بران قوم سود | بجز غفلت و خنده شان حجو | چه حرص و نی راست کس را ثبات | ازان نیز ازادیش مشکلات
همین خواست زایشان کنارانکنند | تنبهاش خویش جا ساکنند | قضا گردنش را بزنجیر بست | بهمراه یاران در بکانشست
نشسته چو ان جمله بر روی خاک | فتادند در دام صیاد پاک | مطوقه بر اورد فریاد گفت | نگفتم که باید نصیحت شنفت
بحالیت در کار کردن شکیب | فتادید اکنون بدام فریب | وزان سوی صیاد امد برون | طیوران بدیدند صیاد چون
نمودند بار دگر اضطراب | برای خلاصی خود هر یک شتاب | مطوقه بفرمود کی همرهان | شتاد رخلاص خود اید از زبان
زهر جانبی همدمان غافلید | کسی شرط یاری بجا نیاورید | نخواهند اشخاص نیکو سیر | خلاص یاران زخود بیشتر
مگر آنکه بشنیده اید این کلام | هر تن را شتدی بکشتی مقام | قضا کشتی آن هر تن خود کرد | فتادند در بلای هر [illegible]
بهر یک که ملاح رو کرد گفت | که باید که این هست رفیق گرفت | زمن هست پرواز اورا بگیر | چنینند اشخاص نیکو ضمیر
نجات رفیقان بخواهید پیش | که اید رستکاری به هر خویش | شما نیز همرا اعانت کنید | بیکبارگی جمله قوت کنید
که از برکت اتفاق وفاق | گسسته شود دام این پر نفاق | بفرمان او حمله کردند کار | بقوت بیکبار گشتند یار
چو شد متفق با دو بال تمام | زجا کنده گردید مسمار دام | قضا چونکه مسمار ها را کنده | شدند انکروه کبوتر بلند
چو انحال را مرد صیاد دید | بر ایشان زدنبال شان میدوید | که شاید سرانجام خسته شوند | ز روی هوا بر زمین او فتند
زپس رفت صیاد ایشان ز پیش | چنین گفت زاغ اندر اندیشه خویش | که باید بسی سال درکار بود | که اید چنین صورتی در وجود
همانم روم بدنبال ایشان روم | وز انجام انکار اگه شوم | وزان تجربه کردم اموزکار | ز تنم کار روزیکه اید بکار
زدنبال بگشت دبرزاغ نال | مطوقه زانگونه دانست حال | که صیاد طامع خرامد زپی | بد انست فکر نجات وی
بیاران بفرمود کین حیله باز | روندش [illegible] گشته دراز | پی قتل ما سخت بسته کمر | مگر انکه ما را نبیند دگر
صواب انچنین هم اکنون بکار | شتابیم عمارات از کوهسار | نمائیم میل بد انسو بریم | که از چشم صیاد غایب شویم
زما منقطع کرد داورا امید | دراندم خلاصی اید پدید | بمنظور مذکور را یافتند | بسوی شتابان ره شتافتند
نهان چونکه گشتند از چشم او | ازیشان بپیچید صیاد روی | ولی زعقب رفت زاغ انجنان | که معلوم سازد سرانجام شان
به بینند را انکار چبود علاج | شود تجربه ار بیاید احتیاج | زصیاد شان چه ایمن شدند | چه در امر ارای مطوقه بدند
برای خلاصی نمودند شور | بدل‌های اندیشه او کرد غور | مطوقه بدیشان بگفت انچنین | که یاران ز خارج بباید معین
معین که هست از ره اعانت بما | کند مان ازان بند دام [illegible] | درین نیز موشی هست زیرک بنام | بمن یار هست او بیاری تمام
رفیقی هست شفیق و یاری عزیز | بغیر از وفا نیستش هیچ چیز | ولیکن ازین هم امداد ادمی | خلاص شاید ازاین بند روی
بفرمانش [illegible] جمله دادند گوش | نشستند در نزد سوراخ موش | چه زیرک بسوراخ سر بر کشید | صدای مطوقه بگوشش رسید
برون امد دید بسته است یار | زرشکش فرو ریخت باچشم [illegible] | بدو گفت کی یار دیرین من | چه افتادی بدام محن

این یادگار بخش [illegible] یاد کردم [illegible]
[illegible]

ابا انهمه دانش و فهم و ذکا | فکندت که زینسان بدام بلا | زبهر چه گشتی گرفتار رنج | ز حیله که افگندت در شکنج
مطوقه بپاسخ بر اورد سر | که اینها هست از امر قضا و قدر | هر روز ازل انچه تقدیر گشت | رسد بر کس ازان نخواهد گذشت
قضا جلوه گر بهر خوردن دانهٔ دام | بدام اندر افگند مارا تمام | ابا انکه من نیز ازان داشتم | خود اول یاران بای [illegible]
بدو گفت زیرک که بود این عجب | که همچون تو افتند بدام تعب | باین ها چنین ورای رزین | ببندد قضا دست او را چنین
مطوقه بگفتش گر این رهگذر | بسا کس بدو افزون در هنر | ولی چونکه تقدیر افگند تیر | ببندش ازان تیر دیگر گزیر
بزد قضا جز رضا چاره نیست | کسی کو ز دام قضا جسته کیست | قضا همچه بادی بود تند خوی | همه خلق عاجز چه خاک [illegible]
نه از زور تقدیر گردد جدا | نه از زر توان کرد دفع قضا | چو مرغ قضا گسترد پر و بال | نیابان [illegible] کنک گردند لال
نه نیکویست چاره چه آید از آن | بدو گفت زیرک که ای مهربان | از انیزه خوش دارد اکنون | زهر قضا هرچه آید برون
چه از جانب حضرت ایزدیست | نه شر هست البته جز خیر نیست | بود حسن و رحمت ان اندراج | کرا که بناشیما از نتاج
همانا که این قصه درمد کشیم | بران می که ساقی دهد ما کشیم | به پیش صفا است نوش صفا | بود خارها را گل اندر قفا
بود در یج در نامرادی مراد | بیابت خوردن حکیم انچه داد | فرو خواند زیرک چه این فصلها | همی خواست تا بار سازد رها
مطوقه بدو گفت کای مهربان | نخستین رفیقان مرا رهان | پس از جمله مرا خلاص بدان | برای یار دیرینه منت منه
بر انحرف زیرک نکرد التفات | همی خواست تا یار بدهد نجات | مطوقه دگر بار گفت ای عزیز | رضای مرا گر که خواهی تو نیز
نخستین بکن یاورانم رها | پس طوق [illegible] بگردن مرا | بدو گفت زیرک مصری تو چند | که تا هر یاران ما رهایی زبند
مگر نفس را بر تو حق نیست هیچ | فزون بر خلاص رفیقان مپیچ | مطوقه بگفتش مگو این سخن | ازاین هم مرا تو ملامت مکن
که من پیشوایم برین همرهان | بنام من امد بزرگیشان | بود حق که بر من بهتر چنین | که او را نگهدارد از ان این
بزرگی که شد پیشوا از بیش بیش | ندارد نگه زیردستان خویش | سپاس باید اندر دیار شکی | نخواهد گذشتن بر عهدش بسی
شود کار از یار در ملک خراب | نکرده رحیل بزرگان حساب | پس اولی بود انکه اندر نخست | که یاران رهاند تو بالا گذشت
چه بودیم با هم شریک بلا | شویم از بلا نیز همره رها | بدو گفت موش عادت اهل جود | همیشه بگیتی چنین هست بود
پس انگاه یاران او را تمام | رهاند [illegible] جمله از دام | در اخر مطوقه نمود او خلاص | [illegible]
وداعی نمودند هم دیگران | برفتند ایشان بسوی اشیان | بسوراخ خود هم دورد رفت موش | بدین زاغ سر تا پا جشم و گوش
چه ان دستگیری ازان موش دید | بیاری او میل خاطر کشید | چنین یار را او طلبکار شد | طلبکار یار وفادار شد
بخود گفت ای نفس یاری بگیر | که ازاین بلیات نبود گریز | بنزدیک سوراخ شد نرم نرم | صدا از دل صوت دلبر کرم
[illegible] زیرک که تو کیستی | در این جا یکی از پی چیستی | بگفت او که من زاغم ای باشعور | مرا هست با تو مهی ضرور
چه اموزش دوستی خود دیده بود | بدین بیش من صاحب اندیشه بود | بسی کرده سوراخ زیر زمین | ازاین رخنه در ان بازان [illegible]

که در روز سختیش آید بکار / غرض بود فرسوده روزگار
چه آواز زاغش درآمد بگوش / بپیچید بر خویش چون مار موش
بزاغ انچنین کرد باز این بیان / چه نسبت مرا با تو اندر جهان
نداریم جنسیتی با بهم / بکوب این سرد یاوه مدم
که گفتند کارآگهان قدیم / که صحبت نا جنس عذاب الیم
بدو گفت زاغ ای سپهدار یار / ترا دیدم آغاز انجام کار
که مردی نمودی بیاران چنان / غرض کرد شرح گذشته بیان
تو فوجی کبوتر نمودی خلاص / فتوت بتو یافته اختصاص
بدیدم چه در دوستیت ثمر / ساحت قرار سپهدارم کمر
بدو گفت زیرک تو در این مجال / که صورت نخواهد گرفت این خیال
بدیدا کسی سبب را تا جهاند / بخشکی کسی کشتی را نراند
تکاپو نمودن در امر محال / چه حیفا ست بر خویش اهل کمال
نبود لیک یارا اتحاد / بدام فریبت نخواهم فتاد
برو دیگری را در آور بدام / برون کن ز سر این خیالات خام
چو زاغ این سخنها ز زیرک شنید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
بدو گفت ای مهتر نامجوی / از این گونه گفتار دیگر مگوی
مرا گشت معلوم حسن نفاق / وفادار چون تو ندارم سراغ
بود از فتوت و مردی بدور / که محروم سازی ام ای باشعور
چنین سنت قانون اهل کرم / که راهی آبادت ردا ز درم
بر این آستان من نهادم سری / از آن بر ندارم سرم تا بری
غرض آنکه زیرک ابا داشت باز / سخن بود اندر میانه دراز
پس از حرف تکرار بیش از شمار / برون آمد آن موش گشته بیار
نمودند از احوال هم پرسشی / مودت شد محکم از گفتگوی
ببودند با هم دگر چند گاه / بجستند از هم تهی هم پناه
بدی میزبان زیرک آن به زاغ / می خورد دایم ورا در ایاغ
شبی گفت با زاغ زیرک چنین / که ای مهربان همدم نازنین
جدای ما هست دیگر محال / ترا هست اولادها و عیال
شود شاد اولاد اگر با تو چون / در اینجا بیاور تو ایشان کنون
رهین ساز بر منت خود مرا / نباشد در این جایگه بهیف
بدو زاغ گفت ای خجسته کلام / جوار عزیزان به از هر مقام
ولی این مکان خرم و دلکش است / انیس تو بودن مرا خوش است
ولی چون که معبر کاروان / از آسیب ایمن نباشد از آن
بود در فلان جای یک مرغزار / که از خرمی است همیشه بهار
هوایش چو باغ ارم پر سرور / صفایش نموده ز روضه حضور
شده از لوی سنبل ز حلقه کمند / وزان جوی های بنفشه بر بند
وسیلاب جویها سبزها / شکوفه شده منبری از صبا
مرا سنگ پشتی است آنجای جفت / به از تو نباشد عزیزی بگفت
نبود طعمها در آنجا فزون / هم از ورطه فتنه باشد برون
اگر رغبتی داری ای مهربان / بیا تا رویم هر دو در آن مکان
بدو گفت زیرک که ای محترم / تو هر جا قدم می نهی سر نهم
روانست تا مرغ جانم بتن / سر کوی حب تو دارم وطن
دم موش بگرفت آنگاه زاغ / بپرواز آمد ببالای راغ
فتاد ابگردش بدین سرگذشت / بروی هوا دید زاغ درشت
در افتاد در حوض از منظر آب / فرو برد در ورطه سر را در آب
بروی زمین زاغ بنهاد موش / رسانید بر گوش یارش سروش
چنان سنگ پشت آن صدا را شنید / برآورد سر از آب و در ابدید
رسانی خروشش بکر ها را رسید / دوان آمد و زاغ در بر کشید
همیگفت بختم دگر گشت یار / که آمد دگر یارم اندر کنار
از او کرد پرسش از آنکه سوال / ز کنده شد بود او شرح حال
از آغاز تا انتهای کلام / حکایات زیرک بیاورد تمام

ابا یار خود سنگپشت او بگفت / چه او کاردانی ز زیرک شنفت
همان دم بنزدیک زیرک رسید / ورا در حبا گفت و در بر کشید
پس از گفتگوهای بیش از شمار / شد از رشته حسن استوار
گرفتند در رشته در کار ملکان / که بد ایمن از عادت آن مکان
بهر روز تا شهر میان داشتند / لوای محبت بیافراشتند
ز زیرک تمنا چنین کرد زاغ / که از ماجرای خویش بر کن ایاغ
بیان کن ز کار سرای درشت / که لذت برد زان سخن سنگپشت
شود زان کلامات دیرین تو / سخنهای دلجوی شیرین تو
دل جان ما پر ز شهد و شکر / شود تر دماغی ما بیشتر

حکایت نمودن زیرک بجهت رفیقان و فرح دادن [illegible]

بگفتار زیرک زبان برگشاد / بمرغ سخن این چنین آب داد
که مولود من ابتدا در جهان / بجا بود شهری به هندوستان
بیش زاهدی زاویه خانه / مرا بود در آن خانه کاشانه
بگردم گروهی ز موشان شهر / ز انعام من جمله بردند بهر
چو ز اطعام من جمله بودند سیر / مرا شیر رانند بر خود امیر
مرید یکه بودش ارادت تمام / بیاوردی از هر چه خوان طعام
وزان اندکی خورد زاهد بچاشت / تتمه با صرف شامش گذاشت
مرا بد ترصد بخوان طعام / نهادی وی از خانه بیرون چو کام
در آن سفره من خویش افکندمی / وزان بیش بر خوردمی یکی همی
بیهم موشان نمودم نثار / در آن حیله ها برد زاهد بکار
مگر گیردم یا نماید شهید / نیفتاد آن حیلهایش مفید
رسید بر شبی مهمانی عزیز / جهاندیده ای مدبری با تمیز
چو از تهنیت بپرداختند / برای خورش سفره انداختند
چو شد صرف بر جای کردید خوان / گشودند باز هم زبان بیان
ز مهمان بپرسید زاهد خبر / از آن جا از آنجا سفر
چو مهمان ز دلشوری دشت و بحر / چشیدا بسی تلخ و شیرین دهر
سفر کرده بسیار در بحر و بر / ورا آگهی از زبر و زبر
ادا کرد بهر زاهد جواب / جوابی که بودی بوفق صواب
غرایب عجایب که در روزگار / از آن مطلع گشته بد وردیار
بطرز نکو آن بیان مینمود / بدینگونه سرگرم گفتار بود
در اثنای گفتار آن حیرت / زدی دست هر لحظه زاهد بدست
غرض بودش این زاهد ارجمند / که موشان از آواز دستش ترسند
ولی گشت مهمان از آن بدگمان / که بیحرمتی بود ظاهر از آن
ز زاهد بپرسید مرد غریب / که این حرکت از تو بود بس عجیب
سخن چون بپایان نه رسانیده / نه نیکوست از مرد دانشمند
مرو است اینها ز راه ادب / بگوییم اینکار را من سبب
بدو گفت زاهد که حاجت از این / که من ساز اقدام امری چنین
بود غرض سخن برم در نظر / مرا در رفاقت امری دگر
در این خانه است موشان چند / که خوان مرا یغما برند
چو راندن ز موشان مرا طاقت / ز نزد دست خود [illegible]
ن زم آمر اینچنین کار رسد / چو بینید اندر جهت دعا
بخوان اندر این هجوم آورند / که مجموع از آن یغما برند
بپرسید مهمان که موشان تمام / چنین جیره است بهر طعام
دیا در تفاوت بود جیره کی / فزودند بر حرص ابر جیره کی
ورا گفت دانا که ای بی نظیر / ز موشان یکی است چندان دلیر
که از سفره برباید او تیز تر / کند چشم بر چشم تاراج خوان
جهاندیده گفتش که این بوالعجب / ز موشی که گویا بود تاب
در این کار سری است البته نهان / مرا ظن غالب بود اندر آن
که در خانه نوذی بود از زرش / از آن نیز صلابت بود در سرش
تهی بود گر دست خانه ز زر / بدانسان قدر با دلیری بسر

که فرموده اند کس هیچ زرست — چو مرغان بر کشاد آب برست — یقین باشدم اینچنین در نظر — کاین موش را روز و شب زر زر
بود زر زر در اینجا هر شکل کسی — شود زان لوای جلادت بپای — بعزها که ارند در دم بتر — ساینم سور جنس پر از بر
به بینم کاندیشه ام است چون — چو نشنی از این پرده اید برون — نمودند حاضر بما ندم بتر — مرا بد لب و داغ دیگر مقر
سخنهای مذکور را بشنید — خیالات بیهوده را دیده — ز دینار و رفا نه ام بد هزار — که بودم از آن شاد در روزگار
در آنها بهر روز ما غلطید — نشاط فراوان از آن دیده — رسید مرا از تماشای آن — بدل شادمانی راحت بجان
وز آن هر زمان ماند مسکری — نشاط فردوس نماندم غمی — بس ارزد دانا ز طلبش اشکافت — چنین تا که زرهای مذکور یافت
چو زرها که خورشید سان بخود — درخشان تر از جام جمشید بود — به رنج روی بهر سکه دار — عزیز گرامی کامل عیار
زخوبان گرفته گهی سر درست — کهی کرده سیمین بران پای بست — بر آورد زرها پس آن تیز هوش — کاین بود حق دلبری بر دوش
نبوده صیقل برای زر روشن — نبوت و قدرت بود شبتابان — پس از این دلبری نخواهد نمود — سرخوان یغما نخواهد کشود
ولی بشنیدم من اینها تمام — سه بیوم بخود مصحف مالاکلام — از آن رخنه نکلم ولی بد خود ر — که کردان بدل حاجتم از چیر
مرا از تنبیه که بد باشد ط — بدلهای پوشان گرفت الکلا — هر الجند تعلیم نداشتند — زمن از زمان روی بر کاشتند
شدان اهربانی باران تمام — سر سویم کس نکرد احترام — بدلها که مهر و وفا شد نماند — بیسانم مهر الکیا شد نماند
بد از زر مرا هر که حق نما — چو زر رشد رنگ رفته برکنا — کسی نیکه خوردی ز پهلوی من — شنا محله بیزار از روی من
بمانند سبق جلیع داشتند — بدل تخم امید بیکا شتند — چو مقصود از من نمیا فتند — ز من جلگی روی برتافتند
نمودند اعراض فرمان من — ما بعدا فکنده طرح سخن — مثل است مشهور انکار نیست — ز زهر کس بدارد و را یار نیست
تهیدست هر کار کرد ز پیش — با تمام نا اورد کار خویش — بمانند باران که بارد بهار — نه در جوی ها برسد نه کار
مدد چون ز دنبال مشقی رسد — نه در جوی ها ی نه دریا رسد — بزرگان دانا چنین گفته اند — در معرفت را چنین سفته اند
هر انکس برادر ندارد تهی — غریب است هر جا که منزل کزید — ز فرزند هر کس نشد کامجوی — شود محو از اینجهان نام او
چو بی چیز کردید کس در جهان — ورا بهره نبود از دوستان — کسی نیکه کردی ثریا مثال — ورا منتظم عقدهای لآل
چو بهتان بغش از وی اندر زمان — بر اکنده کردند اندر جهان — چنین مردمان بستر ندار بیکسان — که دانند از دوست به استخوان
غرض آنکه اندم که بودم فکار — ز موش آن یکی کرد از آن کذار — که بودش بسی فخر در خدمتم — ستیب شرف وی دمی صحبتم
بگذشت نکرد الشفقت بمن — طلب کردم او را بر خویشتن — بگفتم چرا اینچنین بیمروی — بمن الشفقتی نداری بجوی
که کجا رفت آن مهربانی تو — سخنهای شیرین صحبتی تو — از آنان برش او روی درهم کشید — که تا فهم تر از تو باید بدید
ملازم کسی میشود بیجهت — برای کسی که بود معرفت — در آن دم که بودت درم با کرم — بخدمت بهاد یم ز دوست قدم
بخودت هر که محتاج است کنون — مهمات ما را کنی رفع چون — حکیمان خبر داده ما را چنان — که محتاج بیبهره است از جهان

شود کاخرت هم در آن هر کار — بود بیچ این دار محروم ز زار — برای معیشت خود با عیال — بر اکنده کردد و شسته حال
کند اندر چیزی ز راه حرام — رود از کفش آخرت هم تمام — بد بنیا با افلاس شبد چو چار — شنایشه بعقبای هم رستگار
گواهی قول نیکان همین — مسکین کا فرز دنیا نه دین — بس هر کس را چنین مردمان — که نه رست دنیا نه عقبای آن
کنند همچو من هر کسی اجتناب — بروی نیست از عادهای صواب — بگفتم منش بس سخن در گذر — بفقر هست بر پادشاهان نظر
فقیری سر خسروان است تاج — بکتب شهانست فقر اهل خراج — بود کار درویش دایم درست — بمانانه اندر خود نهم نست
رود در نیستی اید به ساسند کی — سبق برده درویش از همگی — مرده بیبر بران افتخار — تر از آن بدست نیاید بکار
تنفر چرا داری از آن چنین — بگفتا و که بهات بهات این — که فخر که دنیا نیست — ستوده لبیبا اولیاست
بود اندر افلاس این احتیاج — بکرده اندر اجنبی اندراج — بود بیکیان فقر عبارت از آن — که کس بکذرد از تمام جهان
براه حقیقت گذارد قدم — ز قبول هیچ از بیش کم — ز دنیا هر چه در او بگذرد — وز آن در کذشتن بجله رسد
عرض بطران فقر است آن — کنی تو ز وصف گدا ما بیان — فقر آنکه برکرد دنیا نکشت — گدا آنکه دنیا از او در گذشت
بود فرق ... سیان ایشان — گدا هر کسی باشد فقیرش مخوان — والفقر فخر زکل الکنوز — گزان سر تو حید از در بروز
خلاصه ز تجرید از معرفت — شود حاصل از این طریق صفت — چنین فقر وصفش از آن بفزون — بود کیمیا نه وی از کن فکون
نخستین فقرات سرا فعت — سر از حلبه عیار پردا فتش — ولی احتیاجت صحت بلا — شود طاهر از ان بسی کینه
نهم سیه رو پردهای حیا — بنای مروت نماید خراب — بود جمع حرف قطع و فا — شود قطع مهر از شکر حیا
منقص شود زندگانی از آن — بود منقصت در اداء مکیران — گدا هر چه سازد ز نیکی عیان — گرانید بر شنیش مردمان
چو بر خواند ان موش این افزود — سودم من الوقت تصدیق او — پس از حکمتان روی برتافتم — سوراخ معهود را شتافتم
سه بیوم که زاهد در جهان — نمودند تقسیم زر در میان — ز رشرخ ابدا اندر خریطه نداد — بخفت مران زیر بالین نهاد
مرا دیک طامع امید بوش — که شد در طمع جسم مدهوش — بجمع دلم از طمع نقش بست — که آرم دگر بار زر را بدست
رفیقانم انید که دیدیش — دگر بار کم کرم بار از خویش — کنم چیر چیدان که این مردمان — گذارند سر را بخواب گران
ببالین شان شب چون برم — در آنجای خود را چنگ آورم — سوراخ بودم در این انتظار — کانم گذشت خواب شان ستوار
شتابان رسیدم به بالین او — که دندان برم در خریطه فرو — بمدان کان سفر کرده بیدار بود — چو کار اگهان آگه از کار بود
بزد چوب دستی بر پای من — بر افلاک شد بانک غوغای من — سرم زنگ گردید با هم لنک — بمیدانک با او بصد در نک
سوراخ رفتم لصد پیچ تاب — دل خائنم از بهر زر ما کباب — ترصد بران ارزو داشتیم — بدل تخم اندیشه بیکاشتم
چو از درد ارامشی یافتم — مطلب دگر بار ما بشتافتم — کاندم چنین رفته کایش گجاست — شنا کردم اکه بیند از جا
بر هر فتم به بالین او نرم نرم — که آرم خریطه برون تردگرم — در اینبار هم باز آن پهلوان — بزد چوب بر تارکم آنچنان

که گردیدم از حال خود بیخبر / تعبد حیلتی هیچ جز از شر
رساندم خود مرا سوی باغ یار / ز هوش او فتادم زمانی دراز
وزان زحمت و محنت بیشمر / مرا خواهش از بهر آن شد بسر
فراموش شد دیگر دنیا و مال / که صحبت بود به ز مال و منال
چنین گشت اندر مشخص مرا / طمع است سرمایهٔ هر بلا
نبندد کسی بر طمع گر کمر / گرفتار ذلت نگردد دگر
بدنیا سفر هر که کرد اختیار / برای طمع شد بطوفان دچار
حذر کن که بیجا ای از عمر بر / شنو این چو پند ز خاطر مبر
قناعت گزین باش اندر جهان / طمع را مکن هم ز مال کسان
عجب از کسی که در دهر جهان / بجوید راحت ز مال فزون
ندانند کز اندکش هم توان / که راحت بجویند اندک از آن
ولیکن بکثرت وانبوه مال / نباشد بغیر از وبال و کلال
کسانی که از مال جمع آوری / توانگر شدن بایدش برتری
ندانند کز ترک مال طلب / باعلا مراتب توانند رسید
رسید این طلب چه اندر نظر / مرا هوش و فهم و در آمد بسر
شدم پس در آندم علاوه بس / نهال طمع کندم از باغ دل
زدم دست بر شاخ صبر و رضا / سپردم عنان را بدست قضا
ز نخل قناعت گزیدم ثمر / نهادم ابر خط تقدیر سر
بخود گفتم ای نفس دنیاپرست / ز دنیا و ... بردار دست
که از فتنه اش خود چه رسید / خبر از وقوعات شر دیده
بود فانی آنکه در دنیا که / گرفته رهنمای ... فرد
نمی بینی دان عیب را دگر / ندارد در او هیچ نیکی اثر
زنا دیدن آن رعد دیدها / نه دنیاست خالی از آن عیبها
مگر نارسی بنا اندر ظهور / و راثات کار ... فجور
که را سر برافراشت در روزگار / که افکنده آخر و را خاک زار
نهالی که ... بلند / که باد فنایش ز ریشه بکند
که را او بر اوج تکلف برد / که دل خون نکرد و را خون نخورد
در حالتی بر ریخ که گشود / که بخت بعید کوته محنت نبود
نه آن بیجا ظاهرست دنیای دون / لبش شهد از ... لجون
که با بر سر بخت چترش نهاد / که از دست قهرش نداد و بباد
لهذا اگر این یاری ... / نیرزد بدان کس برد رهش ریگ
غم لودی نابود ... بود دست / نمودم از او کوته انگاه دست
نهادم بصحرا سر خویش را / مرا یک گهو بری بدی آشنا
مودت با یکدگر داشتیم / بجان یک بدیم ار سر داشتیم
شنودیم چون گلستان دگر / که دادم از آن بوستان را خبر
مراند ... کور مطوقه نام / قضا اندر افکنده اوراد بدام
بیامد بنزد یک سوراخ من / منی اورا رهاندم ز بند محن
شد او باز جاین بماند شاخ / عیانشد از او ... من بزاغ
حکایات لطف تو اندر نهفت / بمن حلم زین بیشتر زاغ گفت
نسیم عنایات تو سر بسر / مرا گوش زد گشته زین بیشتر
رسیدا بمن ذکر حسن ... / که داده خداوند عالم ترا
شنیدم چه اخلاق نیکوی تو / نهادم از آنگاه ...
که یابم فیوض ملاقات تو / مشرف شوم بر کمالات تو
رسد دیار آنچنانه دهم / هم از وحشت غربتم وارهم
که صحبت ... / بود وحشت غربت بیحد کران
الهی وصل محبان خوش است / چه جان محبت ...
بحمدالله شد صحبت ... / نصیب من از لطف حق این زمان
بدین سرگذشت من امیدوار / ابر اتحاد من امیدوار
چو بشنید سنگپشت این فضول / بجان کردش او از ارادت قبول
ز روی مودت سخن ساز کرد / تلطف کنان صحبت آغاز کرد

که ای مهربان میهمان گرام / اثر کرد اندرین فروغ کلام
لبی تجربه ... بیدران / رهاندی مرا از حطام جهان
بود تا حیاتم ز دامان دست / نخواهم رها کرد ...
غرض انکه آن هر که گشته یار / ببردند با هم بسر روزگار
بیکروز بودند هر سه بهم / سخن راندی از هر کجا بیش و کم
بناگاه آهو شد از پیش دشت / هراسان لرزان نمودار گشت
که بر سوی آن سه تن ... / پس از زاغ ها بر درختی گزید
لبه سنگپشت اندر آبی نهان / بسوراخ شد موش اندر زمان
چو آهو بر آب دجله رسید / بالیستاد ... مانند بید
نظر کرد بالای شاخ زاغ / در اکناف اطراف ... زاغ
کسی را ز دنبال آهو ندید / بر آن آب آهو همی بنگرید
بدانست احوال او سنگپشت / که ترسید از کار در دشت
بگفتا بموش ای رسیدا از آب / بدار اندر اینجا دگر مضطراب
بدیشان هراسها از چرا / ببیندیش خوش آمدی مرحبا
بدیدم کنون آهو کمین سالها / بدم اندر این دشت اندر چرا
نبودم ... دگر / ز صیاد ما بنمودم حذر
صیادی که زنندم به تیر / در امروز دیدم یکی مرد پیر
که هر سوی میدید مرد در کمین / ز دام فریبش بجستم چنین
بگفت او که ... / ندانسته صیاد کمین ...
بما با تو هم باش اینجا یار / شب یاریم باهم اکنون چهار
بود ... / که عیش و طرب اندر آن ...
زنکیوی زاغ ... / رسانندش حرف محبت بگوش
شنید این سخن چو آهوی دشت / بیاری آن هر سه تن رام گشت
بدانسان نشد مایل از دل و جان / با آهو گفتند آنها ز جان
شوهر روزها ما در اینجا بیار / منه پای بیرون از این مرغزار
بزد آهو این گفتگو را قبول / که هرگز نه زین شمار ملول
ببردند اوقات باهم بسر / شدی جمع هر روز با همدگر
سخنهای شیرین بهم داشتی / تخم محبت بدل کاشتی
یکروز زان هر سه جمع آمدند / ندیدند آهو هراسان شدند
چه صدت ز هر روز نا آمد بطول / دل هر سه گردید زار و ملول
نمودند هر سه خواهش زاغ / که باید کنی سیر بالای راغ
وز احوال آهو بگیری خبر / که ما را نماندست طاقت دگر
در اینکار خود بود مشتاق زاغ / بگیرد خبر تا ز یار عزیز
بگسترد اندر هوا بال و پر / بیاورد از بهر یاران خبر
که صیادی آهو بدام کشید / و را دست با بسته محکم کشید
فلکهای ... بر ملک بست / ز دو ... صید دگر رفته است
رنج آورد بر موش پس سنگپشت / ترا باید اینکار اکنون بگشت
پس از زاغ اندر هوا بر پرید / و راموش اندر اثر ... رسید
بنزدیک آهو رسیدند چو آن / و را گفت آن موش کی ذوفنون
تو با این ذکا چون فتادی ببند / بگفت او قضا در بلا هم فکند
بنا گفت تقدیر چون یافت دست / طناب قضا دست تدبیر بست
پس آن بندها را ز دندان جوید / ز دو ... او سنگپشت ...
رها گشت آهو و گفت ای رفیق / تو نادر امورات بیحد دقیق
در اینجا که پس چرا آمدی / بود اندران احتمال بدی
رسد گر که صیاد اکنون ز راه / ز سوراخ زیرک بجوید پناه
پرد زاغ سوی هوا در زمان / گریزان شوم منهم از بیم جان
بمانی تو در آنجا ای العزیز / نه تاب ستیز و نه پای گریز
بگفت او که ای ... / ز شوق ملاقات شدم بیقرار
مرا بیتو دیگر شکیبا نماند / چنین جذبه شوقم اینجا کشاند
بخاطر ... حال دیگر کس / برای ملاقات ...

بدینه اینچنین کرم گشت شنید / که صیاد از دور آمد پدید
همان لحظه آهو از آنجا بجست / روان زاغ بر شاخساری نشست
بسوراخ شد موش در دم نهان / بجا ماند آن سنگپشت الجنان
چو صیاد اندام هر سو بدید / سرانگشت حیرت بدندان گزید
نظر کرد آنگاه از چپ و راست / بهر جا نشانش ز دست که خواست
بدان سنگپشت اوفتادش نظر / بگفت این متاعی حقیر است اگر
نتهوانست رفتن ولی در مکان / بناموس صیاد دارد زبان
پس او را گرفت و بتوبره نهاد / به پشتش ببست و روانه چو باد
چو او رفت یارانش جمع آمدند / از این واقعه چونکه آگه شدند
که او گشته بر دست صیاد اسیر / رسانند افغان بگردون که بر
بیا گفت در گیتی چون من حقیر / بود به که از هجر یار عزیز
بیا گفت مهجوری روی یار / زدل میبرد تاب و صبر و قرار
دگر گفت هر کس بود سیراب / چو دارد جگر از قلوب کباب
چو محروم ماند کس از وصل یار / ورا عمر شیرین نیاید بکار
گل روی احباب از آن دوست است / که شیرین تر از آن دگر هیچ نیست
از این فیض هر کس که محروم ماند / بحسرت فرو ماند کامی نراند
بیاران خود گفت زاغ این چنین / سخنتان فصیح است لیکن ولیکن
ولی بهر یار گرفتار ما / ندارد ثمر هیچ این حرفها
ببایست تدبیر آورد پیش / رهانیم از بند او یار خویش
بزرگان خبر داده در روزگار / شود یار وقت امتحان چهار
یکی آنکه ز اهل کمیت سرنگ / شجاعت و جرأت بهنگام جنگ
دیانت از ارباب فهم و خرد / مشخص شود وقت داد و ستد
وفا و محبت از اولاد و زن / در ایام فاقه توان ملتفت
حقیقت از اصحاب دیرینه اس / بهنگام نکبت و محنت شناس
کنون یار ما اوفتاده بدام / گرفتار شد بهر رنج تمام
مرا هست تدبیری اندر نظر / خلاصی رهیش از این ره مگر
که صیاد را آهو آید به پیش / نمایدش منکوب مجروح خویش
پرد گرد بالاش هر لحظه زاغ / که گویا کند قصد چشمش کلاغ
چو صیاد آهو به بیند چنان / کند قصد بگرفتنش بیگمان
نهد سنگپشت از میان بر زمین / زد سنبه امرش باید همین
توانستن خیزان برو از جلو / که شه کبر افتی ز افتی به دو
من ایم بر توبره اش از قفا / مگر یار خود را نمایم رها
نمودند بر رای او آفرین / شدند آهو و زاغ با هم قرین
رسیدند صیاد را در جلو / چه آهوی مجروح بنمود او
بکرد و سرش گیج گنجا بود / که گویا از او چشم خواهد ربود
کلا کرد صیاد کو خسته است / زپیکان شخص دگر خسته است
گرفته ببندد سبک ... / بیفکند توبره ز دوش از سرا
طمع داشت او را برای طعام / که این صید را روز گشته تمام
وز آهوی زیرک سبک توبره ... / روندان هم بند یارش برید
ریاست خدا ... یارش نداد / شد آهو بهم سلطنش زین کلام
بزد بر تکاپو قدم را جهان / که کرد دید صیاد محروم از آن
چه نومید گردید گردید باز / به توبره خویش آمد فراز
همه بند یارش گسسته بدید / نشانی هم از خارپشتش ندید
هراسی در افتاد او را بدل / که آیا که بوده است خیره کس
که اینکار راهست کار پری / چنین کار جن کرده نه دیگری
یقین است این وادی جنیان / که من کینه جوی بوده ام اندر آن
مرا آلت صید گم گشته اند / بهر لحظه رنگی بر آمیخته اند
پس آن توبره خویش بگسسته دام / رمید در ربود از خوف تمام
شتابان قدم زد براه گریز / سوی منزل خویش افتان و خیز
رخ خود بگردید سوی قفا / که جستم اگر سالم از این بلا

دگر تا بود عزم اندر جهان / نگردم به پیرامون اینکسان
که جمله صیادها را خبر / در اندیشه نایند هرگز دگر
چو بنمود صیاد زانسان فرار / بهم یار گشتند آنجا چهار
برفتند از آنجا بسوی وثاق / خلاصی رخ آوردشان از نفاق
نمودند منزل در آنجای شاد / بهم زندگانی بوفق مراد
روا داشتن کو ره دست بلا / ببین اتفاق و وفاق اینچنین
شنا عقد احوال را بر نظام / ز حسن مروت و حسن کلام
نفاق است چون در رحیم چنین / در آن دار رفیق از اهل بیس
ز صدق مروت در است کار / بهر جوهر جان سکینه استکار
خردمند باید بنور خرد / در اندیشه تا نیکو بنگرد
بحیوان چه بخشد نفاق اینقدر / بانسان چه خواهد نمودن دگر
اساس محبت بود اتفاق / دهد صاحب شفقان شفیق
عنایت بشر حب اهل وفا / که سازد سفر بان خود ...
چنین همدم اکسیر اعظم بود / وجودی چنین کرده کم بود
بود فیض آنکس ملخص عام / مرفه بدارد عزیزان مدام
نفاق و دیانت بعالم خوش است / ...
چرا بد نفاق دیانت بکار / پس اندر امانت خیانت میار
که خاین بود خارج از شرع و دین / ...
شنوق است اندر و پاداش بی / که باید وفا کرد با هر کسی
از آنکه کیل است میزان بدان / که مذموم باشد کم و بیش از آن
بسا لب که ... باشد / زمال کسان حیله سود بخت
نه سود است آن ملکه باشد زیان / زکف میرود نقد ایمان از آن
شاید رود نقد ایمان ز کف / شود مال آنید اخر تلف
بفرقان خبر داده رب جهان / بود ویل جای مطففین بدان

در بیان کرامات دیانت و متدینان با فیض و امانت

در اینباب احادیث بیحد بسی / تمامی ز قول بزرگان دین
از آنجمله گفته اند اهل خبر / که در کیچ یک خسروی تاجور
یکی خوشه گندم آمد پدید / که هر گز جهان خوشه اش ندید
در آن خوشه میبود دانه هزار / چو کرد دید ... از آن شهریار
بگفتند از این پیش شخصی سعید / زمین را زراعت ز شخصی خرید
چو در آن زمین عازم کار گشت / در آنجای گنجی نمودار گشت
که سیان بایع گرفت و بگفت / که گنج از تو باشد چو بوده نهفت
من از تو خریدم زمین را و بس / نبودم خریدار گنجی ز کس
بیا گنج خود را تصرف نما / ... کرد ازان ابا
که من این زمین را و هرچه در اوست / به بیع تو دادم ترا حق بر اوست
مرا هیچ حقی در این گنج نیست / بمال کسی طمع ... نیست
سخن گشت اندر میانه بلند / سرانجام در نزد قاضی شدند
بقاضی بگفتند احوال را / که باید که بردارد این مال را
نه بگرفت قاضی بسی اهتمام / مگر دید هر دو امر التیام
نه بایع رضا گشت و نه مشتری / از آن گنج بودند هر دو بری
چو شد صاحب احکام خیره رو / سرانجام قاضی چنین حکم کرد
که از بهر بایع بود دختری / پسر نیز میباشدش مشتری
بکار این چنین نیم اکنون صلاح / نمایند این هر دو با هم نکاح
بر آن گنج تسلیم ایشان کنند / در آنسر زمین هم زراعت کنند
سخن کرد اندر میانه تمام / بدینگونه منقطع گردد کلام
بر این امر گشتند هر دو رضا / نمودند عقد آن دو فرزند را
شدند زهره و ماه با هم قرین / زراعت نمودند در آن زمین
زبس دیانت که بدشان بکار / چنین خوشه آورد دانه هزار
ببردند نزد شهان این شگفت / شهی خوشه در خزائن گرفت
از آن روز کین خوشه ضبط گشت / ...

دیانت ثمرباشدش اینچنین / شعاری بود از بزرگان دین
در آفاق صاحب دلان کرام / چنین بوده فکر دیانت مدام
ز نخل دیانت ثمرها خورند / درخت امانت ببار آورند
ثمرها ازان برده بیش از شمار / بود نخل امیدشان بر ز بار
یقین صفات اطوار مردان مرد / بگنج امانت خیانت نکرد
گل عیش ازین باغ سرسبز چید / نهال امیدش بمادم رسید
سحاب امانت بود فیض بار / بروید ازان گلبن گلعذار
نسیمش مفرح کند روح را / نسیمش دهد باغ دل را صفا
دیانت از ایمان درین شش جهت / ره رستگاری طریق محبت
امانت شعار و دیانت دثار / بهر دو جهان میشود رستگار
بس است اینکه اندر دیانت بکوش / ز دست امانت می عیش نوش
کزین جام هرکس بنوشد بهار / ز دریای رحمت مراد است بهر
طریق دیانت چه دارد بکار / رسولست خشنود ازو خدای
رضای خدا رستگاریش کند / ببخشد برو کامکاریش کند
شنیدی نفاق دیانت چه کرد / بود خوش بطلب مردان مرد
بران شیوه را پیشه خویش ساز / ودیعت بکن روی معروف باز
چنان منتفی باش یاوران [illegible] / که گویا بود مخزن جان
امانت در ایجاب زاید نکو / از الطاف سعایتش جو پناه
که لطفش اعانت کند در امور / فزاید بمادم بعقل شعور
بکاید کند رحمتش [illegible] کار / صفتهای بر صفه کرد و شعار
الهی بمحفل نشینان قرب / حقیقت طرازان ایوان قرب
بختم امینان بزم وثاق / بحلم کشان طریق نفاق
کجی عزیزان درگاه تو / دیانت شعاران آگاه تو
ماها که مستغفر دست امین / بود حفظشان در کتاب مبین
بغیر از دیانت سندش شعار / امانت طراز و دیانت مدار
که ما را هم این شیوه پیشه ساز / دری از دیانت بما سازباز
نفاق حقیقی بود ما کرم / بهر دو جهان سازمان محترم
علاقه امانت بخشا و نفاق / نفاق نفاق نفاق نفاق

فصل چهل و ششم در مذمت نفاق و خیانت و بد عاقبتی منافقان و خائنان

بیان حکایت که بعد ز بیان / چه بر اختصارش شدم توامان
عروس سخن ماند در حجله باز / بیاراستم سازش جلوه ساز
حکایت نمایم ذکر بار نو / ز مذموم نفاق خیانت شنو
اگرچه بدیهای آن روشن است / چه جو دیگه پیراهن گلشن است
ولی بسته ام اختصارم میان / که یک شمه زان نمایم بیان
کزان هم نباشد تهی این کتاب / بگیرند ازان عبرت شیخ و شاب
نفاق خیانت سند کرمیان / شکست [illegible] اثر جهان
هر فتنه کز مستند این دو عمل / امور جهان عالم ازان پرخلل
کز اینها عیان [illegible] در ظهور / مرضه کرد شیء تمام امور
هر جا رسیده است پای نفاق / شده طاقت اهل ایمان طاق
سر اکام و ویران شده آن بلاد / شد [illegible] نفاق [illegible] کش بباد
بسی قلبها شد کباب از نفاق / بسی خانها شد خراب از نفاق
منافق بهر مملکت پا نهاد / بپا کرد فتنه و قتال و فساد
منافق زده کار گیتی بهم / منافق نهاده بنای ستم
منافق بمنبد اندر این دین / بود مخرب شرع در دین مبین
کلام الهی است ناطق بر این / منافق رود اسفل سافلین
منافق که کافر شماری رواست / بود آنکه قلبش [illegible]
برون را درخشنده دارد چو ماه / درون تیره مانند زاغ سیاه
بظاهر چو طاوس رنگین بود / بباطن ز بوم زبون شوم تر
برون از خلل حجله گاه عروس / درون از خلل دمه گاه مجوس
غرض هر که شد صاحب این عمل / فتند در بیابان طول امل

منافق وفا نیست در آفاق دهر / نخواهند بردن از آمال بهر
بزشتی کشد آخر کارشان / بمنزل نخواهد رسید بارشان
بسی مردم از اهل حقیقت شعار / [illegible] بادلش گفته هر چار
که اندر تواریخ دیده ایم / ز روایت معروف بشنیده ایم
ازان جمله نیست است اندر کتاب / که دیدست تجارب کامیاب

حکایت دختر شاه و زرگر [illegible]

بر ز حلب مالک تاجدار / مطیعش سلاطین با اقتدار
چنان سروری کز فر عدل او / کم از سور بد قیصر نامجوی
جهانگیر شاهی که گاه نبرد / برآوردی از جان بدخواه گرد
چو بر توسن قهر میزد رکاب / [illegible] کباب
حق او را عطا کرده بد دختری / که بردی از او رشک حور و پری
ز لعل لبش خاتم جم بهیچ / دهان [illegible] پیچ
هوا را نه عارض کرده لعل / در آتش خم زلفش افکنده نعل
شبانی در یکتا نهان در [illegible] / نهان در حرم [illegible]
بهر پیرایه شده ورا احتیاج / طلبکرد زرگر خداوند تاج
همانا در آن شهر بد زرگری / که از اهل صنعت بدش برتری
بگوهرشناسی چنان [illegible] / که قیمت نمودی در اندر صدف
گرفتی بهنگام زر آن عیار / که نقش افزودی و بنمودی بکار
بدانگونه پیرایه بردی سخن / که مردم ازان مانده عجب فنی
شنیده به اوانش شهریار / وراد و حرم برد از بهر کار
در ایفای هر رفت گشت شنید / بدی مرد زرگر جوانی رشید
سخندان خوش حرف شیرین زبان / بدل کرده آن شاه [illegible]
بهر روزها او را بر خویش خواند / ز هر باب با او سخنها براند
ویم از هنرها و کار عجب / کلام ظریف بیان عجب
بهر لحظه افزونیت آن پادشاه / شه افزودش بر عزت قرب جاه
چنان قرب عزت بر شاه یافت / که اندر حریم شه راه یافت
چه پیرایه یابست بنیاد نهاد / ببین تیز دوراراه داد
وزیری بدش شاه روشن ضمیر / برای اعانت بودش نظیر
بکلک رقم فتح نامه [illegible] / [illegible] ز آتش [illegible] شکست
بهارستی روی گیتی ز فکر / عیان [illegible] ز لطف [illegible]
قوی پشت اصحاب [illegible] او / مرفه به ملک ملت از او
چه دیدان وزیر محبت شعار / که [illegible] زرگر شه افزوده کار
نموده بسی اعزازش از حد برون / ز حد خود خوشن است این افزون
بمجلس نصیحت بشد نزد شاه / بوقتیکه بدلایق آن بنگاه
بهر [illegible] عنان خواد کلام / [illegible] عام
سلاطین سابق دربارگاه / ببایان حرف نهادند راه
که [illegible] قابل بران نشینند / که در عوض حسرتی نشنیند
تو چندان بزرگر کرم کرده / که اندر حرم محترم کرده
از آثار فهمیده ام اندر نخست / که ایزد [illegible] در ست
زند اصل چشم نکو ننمدار / که جنس خرابیش آرد ببار
بشوید اگر زاغ ظلمت سرشت / هر صد بار در سلسبیل بهشت
چه آید برون باز از [illegible] / بدان بود تیره زاغ سیاه
ز ناکس وفا را طمع تو مدار / که بید هیچ میوه نیاورده بار
سخنهای این زرگر بیخرد / برابنای [illegible] مردم بود
خیانت شعار است تیره ضمیر / از او [illegible] نفاق ای امیر
خیال درون برونش [illegible] / زند اصل [illegible]
ز هر بد که بینی خیانت بتر / نهال خیانت بود بد ثمر
ازاتیم و باید نمود احتراز / سخن مختصر [illegible]
بدو پادشه روی نمود گفت / بدانگونه در سخن [illegible]
که کارا کهان داده زینان خبر / بظاهر نگر [illegible] باطن ببر

بود این جواهر ز دریا نهان نکو روی خورشید صنعت نشان
از آن هر یکش من شمارم نکوی چراغی بد برد باید بجوی
چنین پاسخ آراست آن اوستاد که صدق گفتار آموزگار
چنین گفتگو ماننا ز اهل خرد ولی قصد سیرت نه صورت بود
که یکی این گفتگو گفته اند در معنی از بهر آن سفته اند
هر آنکس که نیکو بود سیرتش بیابد بعزّ و در هر [illegible]
دو شاه است مانند هم در نظر یکی بوریا کرد دیگر شکر
ز صورت گذر سوی معنی گرای که نقش است بر روی نیکو نمای
غرض گفتگو رفت پیش از شمار میان دو زرگر شه تاجدار
نکو کرد حسن و قبول [illegible] چنان یافت آن تاج [illegible]
که بر آن معرفت است شهریار درآمد [illegible] سکوت [illegible]
چو بگذشت روزی بر این سرگذشت که زرگر سرافراز [illegible] گشت
بجز دید [illegible] شهریار سر اعتدال او نهاده کنار
باامید و بیم و بخوف و وعود در احوال مردم تفرق نمود
به پیرایه دختر پادشاه همی بود مشغول بیگاه و گاه
در احتیاج جواهر فتاد که در هیچ جا دستش آن برنداد
تفحص بر آن کرد زرگر بسی ز هر گوشه جوهر [illegible] از هر کسی
سرانجام کنندش باو چنین که تا چند پرسی از آن از این
چنین گوهری کو ترا در خورست [illegible]
طلبکرد زرگر [illegible] اگر دختر از آن گفتگوی
بر دختر شه گشت زرگر روان بدو عرض بنمود این داستان
که تاجر بچه اندرین روزگار بود مالک لؤلؤ شاهوار
که تا دایه بگرفت آورده گفت چنین در زمانه مهد صدف
ز زهره بکوکب با درخشنده تر چو خورشید تابان [illegible] گهر
و رآنیز یاقوتهای خوش آب ز دریای خورشید [illegible] آب
بسبزی رگیان زمرّد ورا [illegible]
ترا باید بخواهش دربارگاه بگیری از او حلیه [illegible]
ملک طلبکرد دختر به پیش خبر دادش از زرگر [illegible]
ز جوهر و یاقوت کرد او ادا در این باب هم [illegible]
که من زان جواهر ندارم نشان بیاورد پس [illegible]
که اینها مرا است اگر لایق است [illegible]
بدو گفت زرگر که ای حیله‌ور بیار آن جواهر و اینها ببر
بر آشفت پس دختر شاه را که بایسته تعذیب کردن ورا
چه از عام غفلت [illegible] بر او دست نفس ستم [illegible]
همان دم [illegible] بدربار شه [illegible]
بتعذیب بیچاره فرمان بداد بضرب [illegible]
باندک زمان گشت دختر هلاک نمودند [illegible]
رساندند افغان [illegible] بشه عرض کردند [illegible]
چه بود شاه با عدل و داد بر آمدش از این حرف [illegible]
که باید چرا تا [illegible] چنین بار عیب [illegible]
پس اقوام مقتول [illegible] بهر قسم [illegible]
ملکزاده را هم [illegible] از نظر [illegible]
نظرهای الطاف [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
به زرگر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
ولی او ز دختر پادشاه صلاح [illegible] دید در بارگاه
که دختر رود چندی از آن میان [illegible]
چو رشد [illegible] شفاعت کنندش [illegible]
هر دو بار [illegible] مگر [illegible] سابق شود محترم

هنر یافت زرگر چو [illegible] بنزد ملکزاده شد در نهان
ملکزاده فرمود کای شوم تن ز شومی تو گشته ام [illegible]
دگر آمدی تا شوی فتنه گر نخواهم برویت نمودن نظر
[illegible] ملاقات من با تو باشد محال
چو از نزد خاین شد نا امید دگر چاره غیر روش ندید
سراسیمه رو در بیابان نهاد بهامون شتابنده چون گرد باد
شب آمد نهان گشت خور در حجاب سراپرده ظلمتی زد سحاب
چراغ کواکب [illegible] در آن تیرگی خاین تیره روی
قدم میزدی بیخود از غیر راه نه آگاه از [illegible] ز چاه
قضا را که صیادهای دیار یکی چاه کنده برای شکار
در آنچه فتاده و گشته دچار یکی ببر و بوزینه تیز مار
چه زرگر بر آن چاه آمد روان [illegible]
در آن چاه فتاد او هم نگون فرو مانده آنجا بحال زبون
مکن چاه از بهر دیگر کسان که افتی خود اندر آن [illegible]
ولی از گرفتاری خوف بیش فرو مانده هر چار در کار خویش
[illegible]
بیکروز سیاحی آمد بدشت قضا را ببالای آن چه گذشت
نظر کرد احوال زرگر بدید دلش سوخت بر حالت آن پلید
بخود گفت آخر نه این آدمیست دم آخر [illegible]
همان به که بدهم نجاتش ز چاه رهانش [illegible]
[illegible] که [illegible] تمام
پس [illegible] [illegible]
[illegible] سیم بر کرد بیرون از آن [illegible]
چو این هر سه رفتند بالای چاه دعاها نمودند بر نیکخواه
[illegible] تو داری بما اکنون حق جان
کنون هست [illegible] مکافات آن [illegible]
که در قرب شهر اندرین کوهسار مرا هست آرامگاه و قرار
قدم رنجه داری اگر در برم حقوقات لطفت بجای آورم
بدو گفت ببر که ای مهربان مرا در فلان بیشه باشد مکان
گر امکان پذیرد [illegible] سرافراز سازی مرا [illegible]
بهر چیز مقدور [illegible] [illegible]
بسیاح رو کرد آنگاه مار منم کرده منزل [illegible]
گرانگاه تشریف فرما شوی [illegible] تقصیری [illegible]
بقدر توان میکنم [illegible] [illegible]
ولی یک نصیحت ترا میکنم که باید حقوقت بجای آورم
بیا گوش اندرز ما را شنو [illegible]
[illegible] که در آدمی [illegible] اعتبار
بود [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
در این چند روزی که با او بدیم [illegible]
نباید از او هیچ بوی وفا [illegible]
نه خصلت نیکی با بیر زبان [illegible]
اگر پند اندر ز ما بشنوی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] ملرجیند وقتی سیاحت کنم
کنم سیر عالم [illegible] قدم

ولی گر قضا داد ما را امان　　کنم عهد تا گردمت توامان
برانجای شد گفتگو از انقطاع　　نمودند پس عهد را وداع
بشد زر که پای رفتن گذارد　　بره مرد سیاح هم رو نهاد
بشهر اندر آمد ز زرگر زراه　　ولیکن نهان بود از خوف شاه
ولی بد پشیمان شه با نظیر　　که بشنید اندر زبان وزیر
ز دختر هر آنکس شفاعت نمود　　نکرد او قبول و نبخشید سود
چنین تا که یکسی از آن برگذشت　　که سیاح گردد ولایات گشت
در آن یافت کرد بد سعید درم　　در اندیشه افتاد انجزم
شدش شوق حب الوطن جلوه گر　　که بسرشته در ما خلق داد گر
نجود گفت کرم ز رب العباد　　بود کار غربت بهمه برمراد
سعادات دنیا و عقبی در اوست　　بطبع ولی فیض مولد نکوست
هوایش مرا بخبر سازنکار　　بود چشم ساز وطن خوشگوار
در اینباب با بنصیحت گشود　　نجود انجنین پس نصیحت نمود

حکایت سیاح از هجران و اظهار حب الوطن نزد ایمان

که ای نفس تا کی دوری سالها　　بوادی غربت بپیما لها
بزرگان در این حمله گفته اند　　در تجربه را چنین سفته اند
که حب وطن باشد ایمان دین　　کسی از وطن رخ نه پیچد چنین
بغربت بود محنت بیشمار　　درخشیت غربت برون از دیار
بناده ثمر غیر درد فراق　　بود محنت محنت لایطاق
غریبی چه اهل [illegible] تره نشان　　سار دلعزار زبدلت از آن
بغربت چه گردید بیچاره گشت　　سرپا لشسته دلش پاره گشت
فرو ماند از صحبت محرمان　　ز دیدار یاران شیرین بیان
شود هر که محروم دیدار یار　　دگر است ظاهر که چون نیستش کار
هر اچون شود علت آن فقیر　　چه گردد درش کار صورت پذیر
چه دولت بدتر ز درد فراق　　ندارم از آن صعبتر بر اق
فراق محبان ز هر رنج شان　　غلط رفت هر رنج شان
بود صعب هجران ناز دیار　　در آن حاله زارست چشم اشکبار
سفر خوانده اند شد قطعه ز سقر　　سکه صورت آمد سقر با سفر
شنیدم بدینسان از اهل خبر　　که بد یک کبوتر از آن شیرتر
بروان شد برای سفر ز آشیان　　نکرد کحستین ز دورش گمان
که ناگه بر شرا ز هم بر شکست　　بد از زهر بنیانش کوتاه دست
ستی البردی گرفتار بود　　شکسته پر و پر ز تیمار بود
صباحی از آنجا بپرواز شد　　گرفتار چنگال شهباز شد
عقابی بر آن باز بگذشت　　کبوتر ز چنگال آن نجست
بسوراخ تنگی نهان گشت خویش　　که نه راه پس داشت نه راه پیش
دگر روز مقار بیتاب دان　　ز سوراخ آمد برون خسته جان
بدیوار ویرانه آمد بزیر　　بناگه غلامی زد او را بتیر
از آن تیر ضعفی بر او دست داد　　نگونشد ز دیوار در چه فتاد
در آن قعر چه با تن زخمدار　　نصیبش ز رحمت هشیار
تن خویش را با بالا کشید　　صلاح خود از غربت بدید
بدانحال شد سوی منزل روان　　رسانید خود را چه در آشیان
یکجا بود تا که جان برقرار　　نشد گوشه آشیانش دیار
در اینجای استیم ما هم غریب　　گرفتار در راههای غریب
دگر جای ما است جای وطن　　رهی جوی اندر لطفت سخن
بود ایسخن در کمال شیوع　　کند هر کسی سوی اصلش رجوع
برای نفس آگاه از کار باش　　با وطان اصلی خود یار باش
غرض آنکه سیاح هشیار گشت　　نجود گفت توفیق حق یار گشت
در آن ره ای چندی بسست آمدم　　همانه کنون سوی اوطان روم
مگر لطف حق یار گردد بس　　رساند مرا در دیار وطن
که روزی اگر عمر باقی بود　　بکام دل اندر وطن سر رود

به بینیم جمال محبان خویش　　ز دایم ز دل زنگ هجران خویش
دگر بیش از این درد هجران چرا　　بغربت بود بلبلم بینوا
ز بیم تا بکی در بلاد غریب　　که بیک اجل میرسد عنقریب
با وطان خود کرد باید رجوع　　ز غربت نجوید لبعیز از دموع
نجود چون نکو اند بستار و هاد رم

روانه شدن سیاح بسوی وطن و تتمه حکایت او

سراپا قدم گشت آنجا نماند
بسوی وطن راهی نهاد تفت　　شبانگاه در دامن کوه رفت
که بد بزرنده را بود آنجا مکان　　ولی مرد سیاح غافل از آن
چه پاسی از آن تیره شب درگذشت　　قضا با قدر یار و همدست گشت
گروهی ز دزدان فتنه شعار　　که میبود مرغ سحر گه ازار
بترکش کیشهای سینه شکاف　　که از زشان سینه در زدید ناف
سماک فلک منظر نیزه در　　هم از بیم بر سر کشیدی سپر
ببالین سیاح رفتند چست　　تصرف نمودند مالش نخست
ببستند محکم ورا دست و پا　　فکندند در یک کریوه ورا
خطرناک راز شارع خلق دور　　چه بیچاره از زندگی دید گور
همه شب بد افتاده بالای خاک　　رضا بر قضای جهانماز پاک
سحرگاه بیتاب گردید مرد　　ز بیطاقتی ناله آغاز کرد
که در رود در یغا که در این عنا　　نه فریاد رس بینم نه [illegible]
در اینوره افتاده ام نا امید　　کنم ناله کس نخواهد شنید
مگر کردگار هم خلاصی دهد　　دگر راه مبهم گردد بیا سم
در اینوقت بد زینه از ناگهان　　پلنگی برون از مکان
بگوش آمدش ناله درد ناک　　که از سوز گردی جگر چاک چاک
در آن بوطا از آشنای کشید　　برفت از عقب تا بجانش رسید
که سیاح فهماند بسته بود　　چه یارش [illegible] نظاره نمود
روان خفت از دیده سیلاب خون　　نگفتش خفی در اینوره چون
بد و گفت سیاح کی مهربان　　در این محنت افتاده ام بیگمان
شنیدم که هر سیح راحت بکنج　　بود افعی هرکجا است گنج
خلاصیش از آن حیل کس نخورد　　ملافا راز آن رطل کس نبرد
چه ابزار شد منکشف بر کسی　　چنیک بد بس دل ببندد بس
که راحت بی رنج هرگز نکشتی است　　بهر یک رسد مرد در سند نیست
بر احوال دزدان چو گفت باز　　بد و گفت بود یشکی سر فراز
کنونش و دل با بسش آمده بیدار　　سبب ساخته لطف پروردگار
بهر نا امیدی بود بس امید　　شب تیره را هست پایان سپید
نخستین ملامت نمایم زنهد　　بگوش بسپل نگاه ای ارجمند
در اینراه یک دست نباشد زتم　　مگر برهمت تدارک کنم
رباط خفت سیاح ار در نهان　　بیاورد بنشاند اندر مکان
جلو دار از میوه خشک تر　　هر بیهان خوانی از نا حضر
کز این میل فرما و آنجا بمان　　در آمروز بیرون مبارز مکان
که من از پی کار استم مگر　　روم تا نکو بار آیم مگر
ز دزدان از دزدان بیاید برون　　ز دی شوا ز [illegible] نمون
ولی آنکه دزدان در آن تیره شب　　هر بدیند نا با کمال تعب
چه شد روز اندر دم جانگاه　　شتا حسته از بخت رخ از راه
کشودند اسباب هشتند یک　　فرو خفته آن بالای جنگ
چه هجوم را خواب خوش در کشید　　در آنوقت بوزینه آنجا رسید
در آنوقت فرصت غنیمت شمرد　　نخستین بران بد نگار زر ببرد
نهان کرد آنرا بزیر زمین　　بیاید و دزدان بدید آنچنین
که غافل نجوابند بر روی خاک　　بکایک غرض برد اسباب پاک
بزیر زمین ساخت پنهان تمام　　بیک شانه گرد خود او مقام
ترصد کنان اندر آنجا نشست　　بران قوم بدبخت هر آن دنیا شکست
چو دزدان کشیدند از خواب سر　　بدیدند ز اسباب آن زر اثر

تفسیر آیه از کلام الله از مفسران آگاه در حق مطففین گمراه

ندای جناب امیر علیه السلام در کوفه به تنبیه صغیر و کبیر

ت زید جاری بنا بر ترتیم | تا نشد پهلو ... ارستم | لب زید در بیع دغل ربا | صحیح ترازو و پیمانه را

موذی در انجای ختم کلام | حدیث احمدی در رسید ... خیانت و مکر کیل و میزان ... | که کیل ترازو بباید تمام

حدیث دیگر از حبیب ... | زفرمایش سید ابنیاست | که هر کیل و زان در که خاین بود | چه بر پای محرای محشر شود

و اندیشی ... | میان ... کوهی ... همان | بگو ... کین کوه را ... | گرفتار ...

ز شخصی ... چنین | که مبعود از ...

حکایت موذن دوری مرتی از مرد خاینی

[illegible]

[illegible]

فصل ...

[illegible]

سراپایش از زنگ عصیان بشست ز عصیان نشد یک جو بخت
اگر در گذشتن نبودش گناه در آن وقت از لطف عام اله
سزاوار فردوس اعلا شود ببین رحمت ایزدی چون بود
ز رحمت بداده است توبه قرار که تا بنده کاید کند رستگار
سار رستگاریست در توبه جو نباید قدم زد از این ره برون
در این راه باید ثابت قدم بود آنکه او از حق اکرم
سند در الهامی سابق چنین در این سید المرسلین
از شفاق از زمین شهریار قرار اینچنین داد پروردگار
که باشد مدامی در توبه باز ابر آفتاب سر فراز
بر آید که حاجب بدرگاه او کند توبه ایزد ببخشد بر او
بدینسان توبه نهد هر که گام بشوید وفا بر جرمش تمام
نه از پیش خود میتوان گفت هیچ سخنها که گفتم بسیج بسیج
بود توبه مقبول تا قیل و قال کلام خداست هدا ایتقال
در آنجا که فرموده حق این کلام که بخشم گناهان تمام
ولی توبه شرطی از امر زشت بقسمی که شروع ناشد خورش است
خوش آنکه تا عهد را دید ننگ بود نفس اماره با او بجنگ
ولا آنکه ابلیس بر بسته راه که او را کند غرق بحر گناه
کشد خنجر توبه را از غلاف نماید سالک به خویش صاف
چو کس مستقیل بد به بخشاورد ز مرآت دل زنگ عصیان برد
بود هرچه او عاصی روسیاه فزون است از آن رحم لطف اله
بگو نقل وحشی بداری قبول

ذکر توبه وحشی و شخص نباش و توبه ایشان و قبول آن

که بد قاتل حمزه عم رسول
پس از آنکه اسلام کرد اختیار دم توبه زد بر در کردگار
خداوند از جرم او در گذشت ابا آنکه بد صعب الامر گذشت
نکرده همانا که رشت حکایات نباش نبش قبور
کفن کندن از دختر پارسا بدان دختر مرده کردن زنا
شده از ... فکندن پلاسی ابر گردنش
بهامون شدن با دل ... نهادن رخ عجز بر روی خاک
تضرع نمودن ببر کردگار پشیمانی از کرده کشته بار
پس از آنهمه ناامیدی که داشت کمال خداوند ورا وانگذاشت
ترحم نمود او را لا محال ببخشیدش از لطف اندر حال
بغیر از ندامت دو توبه نبود که دریای رحمت براو بر گشود
غرض توبه گفتا بود بارور بجز رحمت ... نباشد دگر
بود توبه از خوف پروردگار ز حق هر که ترسید شد رستگار
بود هر کرا بیم حق بیشتر ز عصیان پشیمان شود بیشتر
چو انسان ز عصیان ندارد گذر بباید بتوبه گراید دلیر
بود ثبت اندر کتب اینچنین

ذکر اخبار که بزرگان دین و جمعی فرموده اند ...

حدیثی ز قول بزرگان دین
که هر علتی را دوا هست خوب هم استغفر الله دوای ذنوب
قدم هر که در توبه افشرد سخت بریزد گنه همچو برگ از درخت
چو استغفر الله بگوید دو نور بود نامه او درخشان ز نور
هر آن نامه کاندر آن افزونست خوش آنکه در پایش امرزش است
ز استغفر الله ربی دمبدم نموده است امرزشی را رقم
کسی عرض کرد اینچنین با امام محمد باقر علیه السلام
مراد او ز تعلیم علم جهان رفیق شما باشم هر جهان
بفرمود آنهادی رهنمون بخوان سورتا قدر توبه فزون
شفیعی به از توبه نبود دگر که ریزد گناهان کس سر بسر
ز نادم دثاران توبه شعار فزون تر شود شاد پروردگار
از آن کس که اندر شب تار تنگ کند زاد مفقود از در بجنگ
شتر یافت عطا کرده پروردگار ... توبه شعاران نکو شعار

که گر علیمودی عطا یک از آن بجز ... ن
گناهانت بخشوده بود بی شمار شدی کافه خلق از آن رستگار
یکی انگشتان حکمت کرده ... ... حکمت را در عذاب
حرام گوشه در حاملان عرش را که سر زنند دهی شان ...
... دعاهای ایشان کند مستجاب
شنیم که از ایشان کند سینات بدل بر حسنات بدهد زکات
هم از اهلبیت علیهم السلام حدیثی است با ربط ضبط تمام
که هر کس گناهش بقدر همین کند شرم از ایزد کاتبین
پس آن معصیت را کند ترک زود گناهش ببخشد خدای ودود
اگر چه بود معصیت ... آن چو صایح محو به ...
هر آنکس نماید خطائی بکار بترسد ز قهر جهان کردگار
از آن خوف بر توبه راند زبان گناهش کند عفو رب جهان
ز صادق روایت شنیدم چنین که گاهست رب جهان آفرین
ز عصیان برد بنده در جهان ...
بکوشد در عصیان نماید قیام کند توبه زان بترسد مدام
بخود داشته او را عتاب خطاب ...
ترحم نماید بر او کردگار دهد در بهشتش ز رحمت قرار
بود نیز ... ایشان چنین ...
مگر گریه یک قطره اشک او ... آتش نشاند فرو
چه از خوف حق دیده شد اشکبار کند منطفی خشم بحر نار
کند گریه بر امتی گر که کس بر ایشان کند رحم فریادرس
هر آن دیده از اشک تر میشود غبار ندامت از آن میبرد
چو گردید ... اشک فام بر او حق کند نار دوزخ حرام
یک قطره اشکی ز خوف خدا چو کوه احد ...
یک قطره اشکی خدای کریم دهد چشمه در بهشت نعیم
که باشد به پیرامنش شهرها بهر شهر ...
که چشمی بدیهات مانند آن ...
نباشد دگر قطره ... ز ... قطره اندر بر داد گر
یکی قطره خون که در راه اوی ز مردی مجاهد بریزد فروی
دوم قطره اشکی که در لیل تار فرو ریزد از خوف پروردگار
عیونند گریان بحشر تمام سه دیده نگریند روز قیام
نخستین همین که شده اشکبار گرسته است از بیم پروردگار
دوم دیده کاندر شب ... ز طاعات یزدان شده کامیاب
سوم چشم بر بسته از حرام که آنهم نگرید بروز قیام
ز خوف خدا هر که گرید مدام ورا هست در جای اعلا مقام
چهل معصیت در شب و روز اگر شود صادر از بیکفر سر بسر
چو نادم شد و صیغه توبه خواند دگر معصیت هیچ در او نماند
صد استغفر الله بروزی بخوان که آن جمله گناهانت شود محو آن
هر آنکس کند رو بپروردگار از او عفو خواهد دگر بیقرار
که امرزش از تو بخواهم و بس ندارم ببخشنده جز تو کس
بفرماید ایزد با قدسیان که دانات این بنده من بران
که جز من ببخشد کس او را گناه شما نیز باشید بر این گواه
که بخشیدمش من گناهان تمام چو او را بود عجز بر من مدام

حکایت ... پیر ... شدن او از افعال زشت و نیکوئی احوال آن نیکو سرشت

شنیدم که شخصی بد اندر قدیم که ... محمود ... اندیم
جفاجوی و خونریز و خونخوار بود بلای تن و جان بیچاره بود
بدی شهره در راه فسق و فجور ز ... نام ...
نه نیکو او به سلطان وزیر در آن عصر بد زاهدی بی نظیر
بر او تعلق از آن روزگار ... گوشه عزلتی اختیار

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه

ببر شیئی دنیا ز نادیدنا شد آسیر از آنجهان درنان
نداد هیچ در گوش آوازش جام جز به سوی الی الدار دار السلام
مر آن شیخ مرتاض بیرون شهر کنار یکی صومعه دشت بهر
بدی در عبادات پروردگار برون رفت عامی برای شکار
هوا چونکه بسیار گردید گرم کشیدند بار اسب از صید عزم
عنان از ره پیچید از صیدگاه قضا را در صومعه بودش راه
بنزدیکی صومعه چون رسید زمین سبز و خرم و شاداب دید
درختان ز بیرا شده سایبان ز هر جانبی نهرها بد روان
هوا لیک از تابش آفتاب بجانب بدی گرم در التهاب
بر احوال آن مردمان کار کرد ز بیرم تنش پر ز تیمار کرد
اما خادمان گفت صاحب طراز از احوال آن شیخ گفتند باز
ز بیرم شنیدا بدش شیخ حال بخود گفت باید کنون لا محال
چه افکنده‌ام رحل اینجا قضا ببینیم دیدار این شیخ را
شنیدیم اوصاف او ناسزد شنیدن نه مانند دیدن بود
زمانی بدارم بصحبت بدی که با نیکوان است صحبت نکوی
لب انگاه با شوق و ذوق تمام درون رفت با شیخ کرد او سلام
بدش عالی آن زمان آن شیخ راد ز صومعه بجز بد جوابش نداد
ز بیر اندر انکار تنها نشست چه آن شیخ مرتاض از اکمال است
تعجب کنان گفت یا شیخنا جواب سلامم ندادی چرا
رسول خدا گفته اندر کتاب سلام است سنت و واجب جواب
چرا ترک واجب نمودی بس چه خوش گفت آن شیخ صاحب نفس
که از حرف حق گر نکردی ملول عمل شد بقول خدا و رسول
بپرسید از او زبیر از کجا نگفته اندر قول رسول خدا
که فرمود هر کس نماید سلام امیر ظالمان از ره احترام
کند نور ایمان از او حق زوال نگردد به وی تا چهل روز باز
خدا نیست غافل ز کردارشان خبر دارد از ظالم فاسقان
هر آنچه کنند آگه است از تمام چنانچه خبر داده اندر کلام
ولا تحسبن الله تا غافلا دهد عمل الظالمون جزا
کند لعنهم در کتاب مبین الا لعنة الله علی الظالمین
کند قطع نسل ستمکار را نورزد دهم ظلم بسیار را
بهم بشکند زود بنیاد ظلم بگیرد از آن ناک رنج داد ظلم
کند آخرت در عذاب الیم دهد جای ایشان بقعر جحیم
کلام حقیقت چه دارد اثر ز بیر اندکی شد ز خود با خبر
دل سخت او نرم شد همچو موم چه مشهور بد شیخ در مرز و بوم
که است از محبان آل رسول عمار و اولاد دارد قبول
ز ماکول قانع بکشکینه بود ز پوشش پلیس پشمینه بود
جبینش منور ز نور صلاح بد انفاس نیکش همه فلاح
چه بر صیقل پند دستی برد از الواح دل زنگ عصیان سترد
با مردمان سخن کار کرد ز کار خود او را خبردار کرد
بشیخ آن زمان گفت زبیر که ای دلیل قوام چونکه بر کار خیر
نصیحت نفرمایم ای نیکخواه که تا چون مرا دارد براه
از انفاس نیک مبارک دمی براه هدی آورد آدمی
بدو گفت شیخ ای برادر بدان خدا را بود سر بسی بندگان
یکی فاننا است بیاسش نام دگر هست یکی دعباسش نام
کند همت عالیت اقتضا نیابی قرو سر بها رفتا
بر آن دار بسته کاری نظر رهی زینهم نقشه شوز شر
که فرموده شاه رسالت پناه بود حب دنیا سر هر گناه
نخواهد ملک متقی کو حزم بود یکی ذره آن به ز عالم بود
بکن جهد تا زود این بگذشت از آن دار یکدم اداری بدست
ز بیر این نصیحت چه از وی شنید سر سرکش از دنیا بدامن کشید

بدو

بدو گفت کای شیخ عالی مقام زاحیرت جنگ باقی کدام
نفرمود باید خدا و سلا تو حاضر و ناظر آنی خدا
کنی ترک ظلم و فسق و فجور دل از کینه خلق داری بدور
بداری ز غیبت زبان را نگاه تذکر نمایی بذکر اله
با آیات حق گوش داری مدام ز دنیا بپوشی ز زرشت حرام
ننوشی حرام و نپوشی حرام دل خویش بندی بعقبی مدام
بر آل دهی حب آل رسول که اعمال از این شرط گردد قبول
بد آیات تطهیر در شان آن اولو الامر قد فرض القربان
تولای ایشان نباشد اگر ندارد عبادات حاصل ثمر
ندارد نفعی چه اینجا کلام ز تاثیر انفاس آن نیکنام
دل سخت گشت صندوق در ز دریای انزعظت گشته پر
هماکابی نور هدایت بیافت ز تابش تجوید الی الرشاد بتافت
بتوبه گرایید همچون نصوح بر او باز شد بابهای فتوح
ز اندیشه آن شیخ از کار بد بد امانش دست ارادت بزد
شد از برکت آن اهل دل ز را ینیا از الطریق معتدل
زهو و هوا و ستم در گذشت دلیل ره مرد توفیق گشت
باستغفر الله زبان کرد باز شد از رحمت ایزدی بی نیاز
ز انفاس آن پیر روشن ضمیر گذشت از وزارت و جاه و سریر
سبک گوشه عزلتی برنشست کمر را بپا طاعت حق ببست
همان از توفیق گشتش رفیق بیامد بپابوس شیخ شفیق
وداعی نمودند احرام بست سوی حرم رفت الحق پرست
هم اینجا شده به بیت الشرف شرف یافت زان خانه با شرف
چه شد باز گشتش ز بیت الله رسید او ببغداد از گرد راه
ز هر دم بپرسید احوال شیخ چه بپرسی بگفتند از حال شیخ
یک نفر در نجف او بدی برفته است بر رحمت ایزدی
نگاه نرفته بس او باز گشت نگاه نجف چونکه دم باز گشت
بپرسید احوال آن شیخ را بگفتند با او کز آن جستجو
در این خانقاهش مکان داشتی ز راحت کنان بزن شاکاشتی
گرفتی بهاسیزی خویش را ببخشید مسکین درویش را
بماند گدازان خویش قانع شدی کنون رفت بر رحمت ایزدی
زبیر دل آزرده بعد گریست در آن خانقاه اندکی برگریست
بیفتاد بر تربت پاک شیخ مدد خواست آنگاه از روح شیخ
بپرسید از مرد بار و گر وی از خادمان مریدان خبر
بگفت او که رفتند محبوب آن سگی داردی انجا نکان
بنودی بیر آن شیخ در دشت گشت مر آن کلب با پایان بدشت
نرفته است آن سگ ز راه و فا بر خانقاه دار دل [illegible]
دگر بار آمد بدانجا زبیر مر آید از کلب و بوی خبر
بنزدیکی صومعه چون رسید سگی خفته کلب لاغر بدید
بخشکیده از جوع هم بر شکم فرو خفته از حرکتش دم بدم
رگ و پوست مانده [illegible] استخوان نفس اندکی هستش یک نیم جان
دلش سوخت بر حال آن سگ زبیر که بد مرشدم صاحب نیک خیر
دریم اقربیا هم از صداقت در آنجا [illegible] ز وفات
چه او پیسبان بوده بر پیر من رعایت بر او باید [illegible]
برون برد [illegible] [illegible]
یکی نان حبکیکه بمراه داشت بجنب نداند دنگال گماشت
هم از مطوره در گلو ریختش آب نهادش بر خویش که بیکدم بخواب
بر آن شد [illegible] نغز بود که [illegible]
بیاید سر قبر مرشد هنوز کلام الله میخواند تا بود روز
دگر با بالاو با دل پر ز خون از آن صومعه زد قدم او برون
بنزدیک آن کلب آمد فراز از آن نان که بودش بکلب انداز

دماسیر نبود از نان آب / در آن وقت بنهاد پا در رکاب
نعز بود لیس با علامکبر دشت / که آن سگ با بالای زینش گذشت

شد از تعجب از آن کار دمان / بسی منع کردند او را از آن
که بنهاد سگ را بالای زین / بر روی خود بست لایق چنین

نکرد التفات بدان گفتگوی / بدان سگ همی نان بر روی او
چه کرد آن سگ در قرب بغداد پا / پذیره شدندش همه اقربا

نمودند مجلس پرسش / ببینند کرکین سگ در برش
بماندند حیران بهر این امور / که ایزد دلان [illegible] غرور

ز بعد از وزارت [illegible] حرم / که باشد افزون شود محترم
گرفته سگ را کنون در بغل / نکرده است اعمال کس این عمل

احبا بگفتند با او چنین / تراست لایق که مرد دین
چه حالت است این اعتنای زبیر / که این شغل تو نیست لایق ز خیر

به بندگان گاه در آن گفتگوی / بذکر خداوند مشغول او
باشان نمیداد اصلا جواب / چنین تا نهی کرد پا از رکاب

بگفتند مردم که دیوانه گشت / حکایاتش در شهر فاش گشت
دل او قدم چون که خانه نهاد / به پهلوی خود کلب را جای داد

خود اندیش از هر چه مجبور [illegible] / اعاظم برفتند باو داخلیش
نصیحت نمودند او را چنین / که سگ را نباشد صحبت چنین

بگفت او که صحبت سگ بد از آن / که بنده بر تاک [illegible] سیاه ن
بیجوا هم از خلق من حرف [illegible] / بیجوییم از مردمان [illegible]

بگفتند سگ را بر آن تو زبیش / چرا در کشی اسپه بر بخ خویش
عالی بکلیدش تو روغن بدست / کسی چه کسی آنچه دل بست

بکوشید او گفت زینب آن سخن / که این سگ بود صاحب پیر من
موده است سخن فاش با این ناس / بر روی خداوند سکر اشناس

نکر [illegible] هنگ شناسنده بود / بدان پیر من با سیاه تا که بود
ز بعد از زوه آتش ز راه و ف / به پیراهن مرقدش کرده جا

گرسنه و تشنه بهر روی بسر / نرفتی از آنجا بجا شاد کر
از آن سگ وفاداری آموختم / دل از نیر دم بیوفا سوختم

بدم من سگی از سگان رحیم / وز آن ناکسی از زمین پیر رحیم
که بد صاحب سنگ مرشدم / گذشتم ز بد کاری ارستم

رسیدم بدین حالت پایدار / کنم خدمت این سگ با دلشان کار
شناسم بر حق خداوند او / من کرد نیک او کرد من نکو

بر این سر ز نشسته نکو التفات / که داده مرا صاحب او نجات
بهر روز مالیده روغن بر وی / چنین تا بر آورد از آن کلب بوی

هنیک بیست گورستان سعید / ز کردار زشتم شنا که امید
منم از باطن که نیک آتش حیر / که بوده صاحب بر این کلب پیر

رسیدیم فیض فزون از شمار / امیدم چنین است از کردگار
که از حب آل رسول انام / همه زنیک ربیع آن نیکنام

نگیرند من را بکردار من / ببخشند از زشتی کار من
از آل نبی چون که کلبی منم / دم از بخشش رستگاری زنم

اگر چه باطل بدم در نخست / باخلاص نیکو و صدق درست
سوی راه حق کرده ام رو کنون / ز ظلم و ز بدعت برفتم برون

نشستم دل از دهر دار فنا / به پیوسته ام خود با آل عبا
ندارم ز کس زخلق هیچ کس / امیدم بود از خداوند بس

مرا حفظ این کلب از آنچه گذشت / که امروز شد خلق دنیا پرست
وداع کیل نکه با یاران نمود / از آنجا بکه رحمت بر است زود

برفت به بهرام ابک بر د / بنا مرقد شیخ خود در سپرد
بدانجا که بد شیخ ناخلف ه / بنا کرد بکعبه دان جا بکاه

بقانون شیخ او عمل کرد نیز / مریدان به بامر شدات العزیز
شبی گشت از خواب چون کامیاب / در آن واقعه دید مرشد بخواب

از یخ

در این شیخ بگرفت اندر عقب / که خوشنود کردی مرا زین عمل
نوازش کنان گفت با مرحبا / که رحمی ز کار تو باد از خدا

کشیدی برای من اینجا رنج / سگی را که اندر سرای سپنج
بمحصول من باشد با نمود / کزینوی بجود بذل کردی وجود

تمام طریق ادب را بجا / بیاورد سی از بهر ما مرحبا
سر قبر من آنچه کردی تمام / بدیدم نمودی مرا احترام

ها مجز کنی بکوشم رسید / ندارم ما اذن گوش شنید
از آن مژده دادم ترا من جواب / که محبوس [illegible]

چه او رده شرط ایمان بجا / قبول از تو فرمود توبه خدا
بر روی بیاضت ور تو محن / نمودی سگ خدمت از بهر من

بر روی خداوند ببینند سگ / عیار تو هم خورده شد بر محک
برای محبت بر آل رسول / ترا توبه بنمود ایزد قبول

رسیدی بمقصود جان و دل / برای تولای آل [illegible]
چه بردی در اینکار بسیار رنج / در اندازد [illegible] بپاداش گنج

بیا تا برم من ترا عالیا / بپابوس مولای خود مرتضی
مشرف چه شد مردان کار خیر / بفرمود حضرت بدو [illegible]

چه بر حب و محبان ما / سگی را نمودی ز محنت رها
ز خود برگزیدی ترا مژده باد / به هنگام حشر بیوم معاد

ترا حشر با ما بود بیگمان / رسیدی بمقصود هر دو جهان
چه زان خواب خوش بیدار گشت [illegible] / نمایش به این نیکو دستار رشد

ز قول امامان شد [illegible] شاد / بگویم که [illegible] کلاش بباد
بدین مژده کر جان فشان [illegible] / که آن مژده آسایش جان ما است

شده آن بخیل از زبیر اقتباس / بر روی خداوند سکر اشناس
غرض قدر مقدار توبه بدان / ز پیر ما چه بود از عاصیان

چه از روی اخلاص توبه بود / در رحمت ایزد بروی کشود
پس از توبه بارد در اخلاص نه / قدم را در آن منزل خاص نه

[illegible] بود توبه بس دلکشت / پشیمانی نیست بود بستر
فرو ریز اشکی بدنبال شب / زبان خوش تشنه از ریخ تب

چه شد از آن چیز توبه کر / که بر ماند آن زنار سقر
ز نار سقر که کراد خلاص / نشستندش بر صدر ماوای خاص

نشاید گذشت از چنین منزلی / سیل توبه کو که که اهل دلی
بیاکوش بر بند صاحبدلان / شرف باش [illegible] اقبال

سگ استان ها باش آل / که بخشد بابت ز قرار کمال
مثل زدینی اهل بینش بر این / به کشتی نوح اند روی زمین

که از سندکان هر که او را نشست / شده ناجی از خطر رستگار است
نشده غرق در بحر عصیان دگر / بدو یار شد رحمت دادگر

در این کشتی ای بینا نکدار پای / ز هر مهلکات از هلاکت رهای

در وصف تولای بر احمد و آل بزرگوار او سید ابرار و دست تولای از دوی بدولان شاه ولایت شاه و اولاد طاهار آن بزرگوار

بود توبه نیکو ولی با ولا / ولا در کف آورد توبه بدست

ولا توبه را جنبانید درست / ولا چو ولا جو ولا جو بجست
چه با این ولا توبه زد / فزو که بود رحمت ایزدی

ولا از نباشد ز توبه چه سود / که سودی بکالی که خواهد نمود
خلیل الله میکرد هردم دعا / که حق سازدش شیعه مرتضی

دعایش چه بر استجابت رسید / سبب کرد حمد از خدای مجید
کلام الهی بر آن ناطق است / خلیل اللهش شیعه صادق است

بجائیکه خلیل خدا / که حق سازدش شیعه مرتضی
مرا تو چنین ادعا چون کنیم / ز بوران چه ان ناقه بر زکنیم

چه قدر اچه رتبه به حبیتیم / سگ استان شاه [illegible]
خوش بر سگ استان علی / که بو نا کشید از خوان علی

علی ولی کرده اورا نظر   کنند آن نظر آلت اورا اثر
نظر می خاک را میکند کیمیا   چنین خاک بر دیده کش توتیا
اگر خاک راهش بدیده کشم   بجایی که مقصود دارم رسم
غرض حب حیدر روان کسار   کند خلق در هر دو جهان رستگار
بسازد رستگاری ولای نبی بس   نیاید دگر کار از مجلس
تولای شه راه نجات   بود ظاهر با هزاران معجزات
کشم معجزی را بسلک بیان   که روشن شود دیدهٔ شیعیان

ذکر معجز از معجزات امام جعفر رهبر امام محمد الباقر علیه الصلوات والسلام

ز روات مجید و موثق تمام   خبر داده زینگونه اندر کلام
جوانی خراسانی آمد بمکر   بکر ورا امد قدم کرده سر
مشرف شد از پای بوس امام   محمد باقر علیه السلام
بدو عرض بنمود کای سرفراز   منم از تولائیان [illegible]
بدل تخم مهر شما کاشتم   تبرا ز اعداتان داشتم
مرا لیک بد بخت بوده پدر کار   که رحمت نزد بر او کردگار
از آل امیر نمیکرد یاد   خدا زمره را بر شما فضل داد
من از این جهت بودمی دشمنش   پدر هم عداوت بدی با منش
ز من داشتی مال خود را بدر   چو گردید محبوس زندان گور
بجز من نبودش وارث کسی   ستم زو بسی گشت وارد بسی
نکرد او اخانه بود چون   نهان خانه داشت در اندرون
مرا هیچ پیش پدر خود کان   که مالش در آن خانه کرده نهان
در آنجا پا جستنش بشتافتم   بجستم بسی لیک کم یافتم
ندارم شکی هیچ کان زر و مال   بکاری احبان است مشغول حال
نه یابد خوش شود از او خدا   که زینگونه محروم کرده مرا
بفرمود حضرت بود آرزوی   پدر را ببینی و پرسی از اوی
بگفتار این سرور رهنمون   که محتاج درویش استم فزون
یکی نامه آنگاه حضرت نوشت   بباغ دلش نخل امید کشت
سرش را ز انگشترش مهر کرد   پس آن نامه را داد بر دست مرد
بگفتش که امشب برو در بقیع   طلب ساز از [illegible] بصوت رفیع
همانندم یا مردت امید بخش   بده نامه را بازگویش ز خویش
بگو من فرستادهٔ باقرم   مر این نامه را [illegible] آورم
از او هرچه خواهی بپرس آن زمان   هر آنچه بخواهی کند امتحان
برفت و دگر روز گردید باز   بیامد بر شه سرفراز
بدو عرض بنمود کای شهریار   برفتم شبانگاه اندر مزار
ندادم بجز جان پس آواز چون   بناگاه شخصی بیامد برون
منم گفت در جان تو داری چکار   پیام ترا دادم ای شهریار
پس از جا بگفتا بنو اختم   که دانست حال شما ختم
تو چون نیکی از محبت کردگار   بفرمان او ما نمائیم کار
همان لحظه حال در آن مکان   که بابت ترا آورم این زمان
من الساعه باز گردید اوی   بیاورد مردی برسن در گلوی
نشان از زبانش فتاده برون   لباسی ز قطران زحمی فزون
بمن گفت باشد ترا این پدر   سیه گشته از دود نار سقر
بفرمان از امر رب کریم   گرفتار رسید بر عذاب الیم
بکردم من از باب خود جستجوی   چرا گشته اینچنین تیره روی
بگفتا ای پسر چون بدم بدسرشت   بر آل امیر شدم [illegible]
ترا بد تولا بر آل سید   از آن می نمودم ستیز دشمنی
معذب شدم این زمان لاجرم   جزا بد بهت این زمان از [illegible]
برو در رضا [illegible]   در رفتن این ستون تو بالین [illegible]
در آنجا که گویم بداد قرار   در آنهم [illegible] و پنجاه هزار
ولی ثلث از [illegible]   و ثلث دگر از تو باشد تمام
باذن شما حال آنجا روم   بگردان در آنهم [illegible]

مرخص بفرمودش آن سرفراز   پس آنچند وقت دگر گشت باز
بیاورد یک ثلث بهر امام   بفرمود در او جز او تمام
پسر را بفرمود پس آنجناب   که این راه سودی رسیدت ثواب
چه اندر دلش حسرت این جلید   که بود از تولای ما ناامید
از آن گشت تحسینش آن دستگیر   از الطاف پروردگار قدیر
بهیچ عزو هر که گردد شریک   که عزو [illegible]
در معرفت [illegible]   بدانند که است از تولا شرف
تولای احمد و حیدر و آل   بود باعث عیش بی هیچ زوال
نجات از تولای ایشان بود   تولا بهر درد درمان بود
[illegible] ابلیس گذشت   که آدم چرا اخراج شد از بهشت
چهل سال گریه و زاری نمود   بر آن ترک اولی که بنموده بود
بمالید رخسار بر سنگ خاک   بنالید در نزد یزدان پاک
بفرمان پروردگار جلیل   بدو داد تعلیم پس جبرئیل
که بنگر تو بر ساق عرش رفیع   اسامی این پنجتن کن شفیع
که تا حق کند توبه‌ات را قبول   ز یمن تولای آل رسول
چو او دید اسمای آل عبا   قسم داد حق را بایشان [illegible]
که از ترک اولای من درگذر   بفرمود رحمت بر او دادگر
اگر از تولای ایشان نبود   [illegible]
از آدم که شیث و حوا چنین   شد از یمن ایشان بآدم قرین
از ایشان نبد گر که فتح و فتوح   ز طوفان نمیرست کشتی نوح
بر آل عبا چون دل خویش بست   از آن ورطه کشتی ابراهیم رست
بآتش بر او برشد چون خلیل   بر انوار آن پنجتن شد دلیل
بر او آتش گلستان شد چنان   که نمرود گردید حیران از آن
[illegible] تخت   [illegible]
در اطراف او گل و ریحان دمید   غزلخوان بلبلان شد پدید
بدینجا ز فیض احمد و آل   تولای ایشان چنین کرد حال
کلیم از کشتی بدیشان دخیل   ز رستی ز فرعون دریای نیل
در اگر عصا تولا نبود   [illegible]
اگر فیض ایشان نبودش یار   نگشتی عصا اژدها [illegible]
که انوارشان سربسر [illegible]   [illegible]
نگشتی یعقوب اگر بینا باز   بدو یوسف او نگشت باز
نمیکرد عیسی گر ایشان شفیع   نمی یافت آن جایگاه رفیع
[illegible]   بچارم فلک رفت [illegible]
غرض هر یک از انبیا اولیا   [illegible] مبتلا
بدامان ایشان زدی [illegible]   [illegible]
از انوار ایشان [illegible]   از آن ورطه ایشان رهاندی الم
اگر توبه کردند شد قبول   نمیکرد از حب ایشان عدول
ز فیض تولای ایشان که بود   [illegible]
الهی تو دانی که مقصود ما   ولای علی هست آل عبا
[illegible] رسان   در این خواب غفلت تو بیدار ساز
[illegible]   بشرطی که مشروع شد [illegible]
چه در هر گناهی بود توبه [illegible]   [illegible]
دگر هست توبه بعضی زبان   چه سخریه است با خدا این چنان
نباید چنین توبه کس را بکار   که سخریه باشد بکردگار
از این توبه هرگز بیزدان پناه   چنین توبه بدتر بود از گناه
که در حال کردن بود این خیال   که عود بر آن کنم لا محال
خدا مجرمان از تمام قلوب   نبخشد بدینگونه توبه ذنوب
چنین توبه مقبول است [illegible]   که هرگز نگردد دگر [illegible]
بهنگام توبه در این فکر باش   که اندر تلافی [illegible] تلاش
ز بدکاری خویش نادم بری   ز راستی [illegible]

از این پیش اندر زکوتش بود / بود لیک کش حرف تاثیر بود
شنیدی ایا نفس سرکش نهاد / بیا لیک تا کرش هوش کشاد
در کشکول های نگه بشته را / بکلیجه اکرش دل داد جا
بزد دست بر دامن کردگار / وز او خواست توفیق تایید کار
الهی بقرب و ولای رسول / ولای علی در سبط بتول
بحق الهان دین سر بسر / بپاکی چنین تا باشی عشر
بحق تولای دلهای پاک / بلوح دل صافی توبه ناک
بحق شکسته‌ی نیم شبها گرست / زخوف سیاه دیده‌ی شکرست
تعلیکه از بیم تو ملوث / بریدار همه خلق دل برکنت
بصاحبدلیهای صاحبدلان / بمقبولی طاعت مقبلان
که ما را هم اول تولا ببخش / تولای اعلای مولا ببخش
زعهد از تولا بتوبه رسال / چنان توبه کو باید چنان
پشیمان کن از کرده‌ی زشت / بخواطر ها ده کار زشت
کرم ساز مان توبه‌ی چون نصوح / که ثابت بدارد بر آن جسم و روح
درون برو نهان کند نوربار / بهر حرف نهان کند رستکار
بحث چنین توبه کن عطا / ولارا ولارا ولارا ولا

فصل پنجم در مذمت اصرار بر معاصی و هلاکت بندگان عاصی

شبی همچو شبهای یلدا دراز / چو زلف عروسان عاشق گداز
زظلمت زده حلقها پیچ پیچ / نبردی مرا خواب خوش هیچ هیچ
ستاره‌ها اگر چون ستاره‌ها شمر / همی دیدی زهر سوی مد نظر
غنودم بخود باب اندیشه باز / شدم در خیالات دور و دراز
چو افتادم اندر کار خیال / خیالات اجمله دیدم محال
نهادم قدم را بهر در دگر / کشیدم بجا غوص بر سر بسر
شمردم بسی نقش بی زیب را / کشیدم از اعمال سر پیش را
از اصرار اندر معاصی خویش / زدم بانک بر نفس عاصی خویش
بدو گفتم ای مجرم بی‌خبر / از اصرار بر جرم شود بتر
شدی چون مصر بر معاصی بسی / بظلمت که رو سیاهی رسی
درون برو نزار نماید تباه / دلت تیره گردد و رویت سیاه
بداده اندر بسی باید عمر / بنا که برآمد که آید عمر
مصر در معاصی چه باشی چنین / چه خواهی نمودن تا که ببین
از آن پیش کنی تو در دام مرگ / کن اندیشه بهر ایام مرگ
کلوت چه بفشرد دست اجل / چه خواهی نمودن لا این عمل
چو اصرارت اندر معاصی بود / چو بست در آندم خلاصی بود
در آندم که چشمان سفید طاق / ز بیطاقتی ساق شد بالساق
که این عمل کردت دستگیر / چنین هر دو از جوب باید نمیر
اگر مرگ تنها تیم بود بود / پس از مرگ دیگر چه خواهی نمود
که اهر دم هست نخستین کار / زقبر از برزخ بخواطر بیار
که با اینهمه معصیت چون شود / علاجش بباید که اکنون شود
مصر در معاصی مشو اینقدر / که اصرارت بداید بسر
کسی طول برزخ چنان کند / مگر کجی معصیت پی کند
نگشته کسی اکش از مال / دمی زان فزونتر از چند سال
چنان کس بدارد از آن خوف بیم / که باشد بچنگ عذاب الیم
بهر لحظه شیطان بود در کمین / که بیرون بر دشمند کار دین
که این معصیت را مؤدی اگر / توان توبه نمودنش از اثر

حکایت شیخ برصیصا و فریب دادن شیطان او را و گرفتار شدن برصیصا و بهلاکت افتادن

بسی بندگان خداوند پاک / بدین وعده‌ها داده نموده هلاک
از انجله وارد شده در کلام / که مشهور شیخی برصیصا نام
گذشته زمان از نعیم جهان / شب و روز بسته بطاعت میان
بپیش اکابر آن راه طاعت گرفت / که از طاعتش قدسیان در شگفت

شب و روز در صوم و ذکر و سجود / چنان عابدی در زمانه نبود
گذشتش فزون از دو صد بیست سال / از احوالش ابلیس شد در ملال
نماندش بیکروز دیگر شکیب / نهاداشت در قلب دام فریب
بصورت چو عباد امد برون / در آن صومعه آمد با فسون
از او شیخ پرسید تا کیستی / در این صومعه از بها چیستی
چرا پوششت بود از پلاس / بگفت عابدی استم از جمع ناس
چنین ارزو باشم ای شیخ نیق / که با تو شوم در عبادت رفیق
معین تو باشم در اشکار بار / بدو گفت آن شیخ پرهیزکار
مگر هر که در طاعت حق بست / خداوند عالم معینش بس است
پس ابلیس رو بر عبادت نهاد / تضرع کنان داد طاعت بباد
سه روز و سه شب چیزی اصلا نخورد / نه نوشید و خفت نه رانج برد
که شیخ از کارش تعجب نمود / مرا کاش یک چنین تاب بود
بدو گفت کین صبر و تاب از کجاست / خدنگ ازکان حیل کرد راست
بدو گفت کای شیخ هیچ مدان / بود منت این ریاضات آن
که عصیان حق را نمودم نخست / پس از توبه گردید کارم درست
چه عصیان نکرده شسته بادا و رم / از آن یاد دایم بخوف اندرم
چنین بار بیمانم از خواب و خورد / توانم بدین سان ریاضات برد
بر بنیاد کارش بدین شیخ سخت / شد آگاه از مکر آن نادرست
از ابلیس چون داد پرسش نمود / بگو تا چه عصیان تو را اشتباه بود
چنین داد ابلیس او را جواب / زنا کن پس آنگه بتوبه شتاب
که باشد رحیم ایزد دادگر / بیابی حلاوت زتوبه دگر
لا اگردن شیخ پس از زنا / بگفت از زنا کو داری ابا
بود در جهان مسکر خمر نام / فرو ریز از آن جرعه‌ای را بکام
~~وی از معصیت بود سهلتر / بگو ولی از کجا در کف آرم دگر~~
وی از معصیت بود سهلتر / بگفت از کجا در کف آرم دگر
بگفت او فلان قریه رود رزان / در آنجا بهم پرسد پیکان
پس از صومعه شیخ امد برون / که ارد کجا پند ابلیس چون
در آن قریه شد عورتی را بدید / بنوشید و زد شراب خرید
چو یکجرعه نوشید از آن شراب / شد کافر نقش سر بسر خراب
همای خرد از سرش بر پرید / زدل اشکر شهوتش سر کشید
بزنا اندر او گشت بهر بد / نکرد ایمان بیکباره داد
قضا از زمان شوهر آن رسید / مر آن شیخ با زن زناکار دید
زغیرت بر او تند گشت و درشت / زنا جست شیخ و او را هم بکشت
شد ابلیس ملعون بر حاکمان / چنانها نمود آن حکایت بیان
فرستاد او قهر بانان چند / چو رفتند دیدند که شد بند
گرفتند او را و او بسته شد درست / که از حکم دادار خود در نیاست
فکندند در گردنش ریسمان / شدند جمع بر گرد او آنکسان
که آب و صوتش شقا شکسته شد / هر وی بر سرش تیغ اندر کشند
بر دندش اندر بر حکمران / نخستین بزد تازیانه بر آن
پس او را کشیدند بالای دار / شد ابلیس چون ساقی آن اشکار
بدو گفت چون اینی ای کاس خویش / بگفت هر که یار بدش شد به پیش
همیشه چرا دچنینش سزاست / اندیشی همه در عنایت
در اکنون شیطان بر آن سول / فزون از دو صد سال شد که نون
که من اندر آن کار رحمت کشم / چنین تا بدین سان بدار کشیم
کنون گر بخواهی که گردی رها / بمن از سر صدق سجده نما
بگفت او که من بسته‌ام استم بدار / حب سجده سازم نمایم چکار
از این راه گفتش سازشی طول / تا بیمایکی سجده دارم قبول
با ایماء ابلیس را سجده کرد / بیکبار ایمان بد او و بکرد
ملاز اد ایمان الا صدا لم / س فرشد او در دیار عدم
فرو رفتندش پس آنگاه خوان / بدو برخ از آن دار شد سرنگون

زنیکی جرم کودیه ازا حقیر بدام مذلت چنان شد اسیر
عبادات چندساله زنفش زکف شدش بی بر دنیا بیکدم تلف
پس ای بندکان خداوند کی سالت بپیود راه هلاک
حذر کرد باید زعصیان حذر میارید کوچک کنه در نظر
حقیر کنه نیز باشد عظیم برد شخص را در عذاب الیم
مدامست ابلیس اندر کمین کند نفس اماره با خود قرین
باین وعده با سازو هیدوار که بخشد کنه را خداوند کار
چه عیبی بت در اینکه ساز کناه ببخشد بیک توبه ازرا اله
بدین حیله اندر معاصی کشد برون از طریق خلاصی کشد
درارد بجنکال ام الفساد دهد خرمن دین ایمان بباد
بکیبار ساشرکش کند مبتلا برارد بدارا درارد بنار
پس اینه که عصیان نورزد کسی للعصوم مجرم تفاوت بسی
زشیطان نبایت حذر زان سبب که چون شیخ صنعان زرت عشق ترسب
مدام مذام فریبش بدورش بدام افکند خلق جز اهل هوش
اکر هوشمندی نصیحت شنو بدینسان کفتار شیطان مرو

حکایت عابد و فریب خوردن او از شیطان و بعشق رسیدن او بسبب عصیان

بیارم بر این گفتگو یک دلیل بدی عابدی در بنی اسرائیل
چهل سال از خلق عزلت گزید بکنج تجرد و خلوت خزید
بسر برده شام از جهانهای عمر کل بندکی ریخت در پای عمر
شب روزش آب روان حیات بدی جاری از جویبار نجات
بپا بودی نفس سخت نزار نیفتاد بنک سجودش ز کار
بدی معده آز او زود سیر زخوان رضای خداوند سیر
دل روشنش خالی از خودرواز نالش بتسبیح تهلیل باز
ز زنجیر پیچیش اضطراب بدی ترس نفسش اندر شتاب
زخون قره دانش لعل رنک زشب خیزش عرصه بر لیل تنک
دراسینه زانکشت زحمت نکار قدمهای بیخوابیش استوار
چه تیر دعایش بکیتی بگشت بابا جکاه اجابت نشست
به بیچیدا اوانش در جهان نکو نیتش در بکوش کلان
بدانصومعه روی بر زنکی بردندی هر آنکه معلول کور
نمودی بدو و التماس دعا دعا کردی یافتندی شفا
دلش پر زخوان بود ابلیس بدش تیر تیر و بر اندر کمان
در انسرزمین بود یک پادشاه ورا دختری بود مانند ماه
بیک نا خوشی مبتلا شد چنان که نومید کشتند اطبا ازان
بردند خواهرانش پیر شاه بعیبد بر عابد نیکخواه
نمودند اظهار طلب پرسش که بدو شفا از دعا خواهش
بفرمود عابد که باشد مرا یکی وقت مخصوص بهر دعا
تامل نمایید تا وقت آن دعا را بدارم دریغ از زمان
نهادند خواهر لب شاه بر در برفتند خود سوی ماوای سیر
چو شد صومعه زان جماعت تهی بدست امد ابلیس را فرصتی
نیکند عابد به دختر نظر وراساخت ابلیس چون خیل باکر
بدین نکه عابد دل از دست داد شهای بر هیزش از پا فتاد
دو هر بحث ترکان میل اعدای نهادند در کشور قلبش پای
زهر یک نفس زوسوسه دیو در اقلیم تن حمرات بانک غریو
هوسهای نفسانی آغاز کشت در فتنه از هر طرف باز کشت
نمودند دلالان پرهیز چاک در غرا ابیغما بردند یک
زترغیب شیطان آن پلید عنان تامل ز دستش کشید
زعابد بزد مرغ جان پر چو کبک که دختر در ارد بدام وی تک
غرض انکه آن عابد تیره بخت بدام خیانت درافتاد سخت
لانت خیانت نمود آن پلید زناموس او پرده را بر درید
سیه روی هر دو کون زکرد در تیره روشنا بخود باز کرد

در انحال شیطان چه پیری دلیر براو کشت ظاهر و کفتش دلیر
که اینکار ها را که کردی چه بود بنی حاصل را انکه باید نمود
بکو حالیا راز های نهفت تمامی حال خود او باز گفت
بدو گفت شیطان که کوته مباش قرار زده از اینحکایت مباش
از اینها نبود رحمت حق زیاد درتوبه بر بند کانش کشاد
بجانب بیدبیری کنون نمود که احوال دختر چه باید نمود
نکو بند که از انبیه استان بدو گفت عابد که سازم چنان
در انکه شیطان مدار هیچ باک بکش دختر و کن نهان زیر خاک
چه بزد تو انید احوال او نمانید از حال او بر سجوی
بکویم جیمم زر بماری دعا برفت او نداند کرا رفته کجا
پس انشوم از ضرب شمشیر درشت مر انداخت بیکنه را بکشت
برون بردش ان پیکر چابک در انداخت بنمود در زیر خاک
رسیدند انوقت اخوان او زخواهر نمودند از او پرسجوی
بتعلیم شیطان جواب او بداد چه بر قول عابد بدی اعتقاد
از انصومعه روی بر تافتند بجا امدیجا حیتش نیافتند
در انحال شیطان بحیز ان شال برشیان بیانکشت شفته حال
نمودند اخوان از او بر سجوی بکفت دختر شه بود از روی
اباد او نمودت زاهد زنا بکشته است و در خاک کرده ورا
باینسان نشان داد پس انکان که انجاست هر خاک دختر نهان
چه اخوان مر انکفت بشتافتند دران خاک کشته را یافتند
زنظم عابد را نمودند حاکی نمودند بر فرق خاشاک خاک
کرفتند از زاهد تیره بخت ببستند اورا بزنجیر سخت
بردند در شهر در نزد شاه بکفتند احوال ان رو سیاه
تعجب نمودند ازان خاص عام شد از خلق بر کرد اواز دعام
کسی کو نموده بدل داشتند بدل تخم کین ورا کاشتند
زبهر شفا بردی آب وضوی شدا جلکی تشنه خون اوی
باسر بر بردندی از پایش ملک پر از سنگ لالان برای هلاک
بفرمود انکاه شهر بار کشیدند عابد ببالای دار
بد ابلیس جن بار دیکرش بکش چه پیران نورانی امد بر ش
بدو کفت کای عابد دل حزین فرستم خداوند روی زمین
قوای چند سالکه در کار بود خدای سمارا نموی سجود
کنونت بیه چیل مکافات داد نکون بر سر دار حاجت فتاد
تو یکبار اکنون مرا سجده کن کرانی ورطه برهانت سخن
اشارتکنان عابد روی برزد بشیطان و هم سجده کرد
نمودند ان قطرش سنک ر روانشد بدار او زبالای دار
ببین تا که ضایع چه سان کشید چه با بندکان خدا مکیند
غرض انکه شیطان بود دین ربا شکار تنش اهل ایمان ما
بود عمر را اعتصار زنیکونه مکر نمود است در با ما عمر و بکر
پی نامداران با احتراز که اندر عبادت بدی سرفراز
که از پشت سالها حسن عمل کشت مذلت افکند بی و عمل
زکین بنی آدم اورا جبین همیشه بود در هم پر زچین
سمند شتابش بود پر ز زین زند تا رها سالک راه دین
بکرداند او را زراه صواب کند کار و کاب ملت خراب
زتیغ ستیز بدان لعین نرست ایمنی آدم و لیس
نخواهد وی این کینه را کرد ترک خلاصی از اذیت تا بعد مرک
پس کس بود عاقل هوشمند بپاید که اندر طریق [illegible]
زاندر عبادات یزدان قدم نه مغرور بر طاعت بیش کم
زبسیاری کریه زیب روز نخندد که باقی بشیطان هنوز
بردن اکاه نفرا ز بار بردن بجزت فلک کند سر نکون
علیم حکیم که مرتاض بود در حسد سال افزون عبادت نمود

نعیم الحکیم

رسیدش کجا کار انجام کار بنا کرد قتل کشیدش ببار در نگار در داشت او بر سجود بیکبار ابد بین کافر نمود
تبلش رسند شد اندر درگ نشد کین با ابلیس چون کمترک بگر او خودش کم عبادت نمود خداوند را چند طاعت نمود
ز طاعات او قدسیان در شگفت ز خیل ملک حمله سبقت گرفت بدان نکته اندر کتب دیده اید ز روآت معروف بشنیده اید
مقرب بدانقدر نزد اله که بر روی بر دی ملایک پناه بناگاه حق را اطاعت نکرد در ایچ سودان عبادت نکرد
ز فرمان پروردگار مجید اباکرد طغیان کردن کشید لعین گشت مردود رب احد برانندش از انقد که بود
ابر گردنش طوق لعنت فتاد در ایچ سودان عمل بنداد همین را ببابت سرشتی کرد خلاف ز حکم الهی نکرد
ز مکر و حیلهای شیطان حزین ببر هادین خود را سلامت ببرین بهر لحظه از کار آگه شدن شدن کنج اندیشه آفت کن
نتیجه بگر جنگ ابلیس حزین توانیم ایمان ببردن برون بسنجیم دینیکه پرورده ایم عبادت که در عمر خود کرده ایم
هر طاعت انبیا اولیا بود لیک نالایق بی بها وحال آنکه ابها طبیل نهار نکجنشدی ابر ابر کرد کار
نکردیم طاعت اگر چند کی بدان نکته باید ترا سند کی بکجانیکه ان جیولاین دین بگویند در طاعت خود چنین
حب لیس دکار ین عبادات ما بود لایق درگه کبریا که مغرور ازان توانیم گشت نشاید دلی از عبادت گذشت
در این راه سر کرد باید قدم ولی بودن امیدوار کرم عبادات نمودن ز عجبش برست دل اندر عنایات یزدان ببست
که از لطف میتوان باید اوی نگهدار دار مکر شر عدوی درون پر ز نور هدایت کنند طلبکار راه سعادت کنند
شود کار بر نفس اماره تنگ خورد شیشه آرزو با لسنگ نکردیم دیگر بگرد گناه ز غولان غفلت شود بسته راه
ندانیم عصیان خود را حقیر بترسیم از عرصه دار کبیر خردمند مردان یزدان شناس ندانند از جرم حق در هراس
هر آنکس ازین نباشد ز جرم جدا شود مبتلا هر معصیت مبتلا عزازیل اندر بلایش برد ندانند که اندر کجایش برد
نباید روی از ان کار ابیه نگشت بر کرد جرم ف د ز روی پای در جایگاه رفیع که تو انس نمودی شفیع
بهر کاه فرمانها خاص عام ز دل زنگ عصیان ندام بر آنکه بابت بشناختی ز حق طلب خویش را یافتی
الهی بحق محمد و آل ام بر معصیت [illegible] بابها که بودند معصوم پاک ندام از تو بودند اندیشناک
بحق سنگه کاه کن ه بجستند از ذات پاک پناه برانند شیطان ملعون ز پیش نگهداشتند دین ایمن خویش
خداوند معاصی زگفتار حب نمودند در بی اعلانشت با نهاکه مردانه در راه تو بر افلند حسیلند در گاه تو
بجسته هر چیز [illegible] نمودند کار یکه باشد درست بچیدند گلهای باغ وصال نشستند در صدر بزم جلال
که ما راهم از معصیت [illegible] درون [illegible] پر ز نور درو هم بر [illegible] ز مرآت دل زنگ عصیان [illegible]
سراز [illegible] دل از نهر طاعت اکنده دار معصور معاصی بگردان [illegible] ز شیطان بگردان تو لان
ز عصیان بگذشته [illegible] نکردیم [illegible] عصیان دکر مگر برگذشته تلافی کنیم تلافی وافی کافی کنیم

درای

درین آخر عمر او مشتی بخش ز راه کرم چشم کوشی بخش در اور بر اسکیه باشی رضا خدا یا خدایا خدایا خدا

خاتم کتاب رحمان احسن [illegible]

نخستین که حکم ببستم کمر بر افراختم هر گفتار سر
غزلخوان چنان شد زبان [illegible] که بلبل بهاران در گلستان [illegible] ازان نوا سبز خرم شدم بجولان در آمد کمیت قلم
که وران صحفه چه دلان دشت دهد زینت از زیور سرگذشت فصولات چندی کشد در بیان بدان نکته آمد بکلک بیان
نخستین چنین در بیان نمودم [illegible] که بر خاتمه ختم سازم کتاب دران خاتمه ذکر افعال چند که ذکرش بود خلق را سودمند
لهذا اکنون وقت آن رسید بکلک بیانش بباید کشید شود ذکر نزد عزیزان ذکر مران فعلها کاملا در نظر
درخت سخن باز آرم ببار بیکایک شمارم ولی [illegible]

در مذمت شراب و شراب خوار و بد عاقبت [illegible]

سماعت ما باید دهد گوش هوش سخن را کشم گوشوار بگوش ازان فعلها یکه باید نوشت که افعال زشت باید گذشت
نخست شرب خمرست ما را مراد کرام الخبایث نمودندش یاد خبائث بسی آید ازان برون دلیل زناو لواطت چون
چو مسکر بود عقل زایل کند از اسهای افعال باطل کند به بنیان تقویت سیل دمان سعادات کونین سوزد ازان
بود جرعه اش مایه الفت د ز بغض عداوت و کین عناد شود قطره رشحهای شراب غرقهای جملت بیوم کتب
کف ساغرش بحر جلوه ز خون کند ذورق زهد را سرنگون دش تشنه خون فرزانگیت راش کوچه پیچ دیوانگیست
صراحیش غول بیابان کفر پیاله اش گردان در ایوان کفر ساد ریشه انکار [illegible] ربابینداز [illegible] عقل [illegible]
کراز مستیش [illegible] گرفتاری نشاه دیگر است سبوئش کند چونکه [illegible] شور بود کوس غفلت برای شعور
ازان چهره افروختن روز شام بود تیره روی بروز قیام هر آنکس ازان چهره افروخته بجز شود صورتش سوخته
مگر آنکه این قوم غفلت سگال ندانند اندیشه هیچ از مال خداوند فرموده اندر کلام خبر داده از خبث ایشان تمام
بود آیه در کلام مبین نبرده اندیشه از آن چنین که حق گفته اندر کلام مبین همیشه الابه شود جز این
شراب تماشند این چیز ها قمارتها ذکر تیرها که در [illegible] بدی شغل آن نبودی ازان کارها جاهلان
پلیدیست ناشی ز شیطان [illegible] دهد ز [illegible] فریب فسون ازانها نمائید پس اجتناب مگر آنکه جوئید راه صواب
که ابلیس خواهد میان شما عداوت نماید ازانها بپا بدارد ز یاد خدا و [illegible] نمائید از جهل ترک نماز
پس آیا شمائید ازان کسان که سازید ترک این حرامها بر مردم عارف بردبار هدایت از قول پروردگار
که چندیست [illegible] اندر شراب ازان کرد باید چه قدر اجتناب حرش کرده بابت پرستی قرین مقدم ازان داشته بلکه [illegible]
ز ترکش [illegible] مهید وار کنانید کافر اکنند ستکار

حدیثی که از جناب [illegible] در خباثت شراب

حدیثی دگر است بر طبق این ز فرموده سید المرسلین که هر کس شد از خوردن خمر مست بود مست مانند بت پرست
پس هر کس شود شراب پلید برون شد از دین رب مجید همین گفتگو هم از [illegible] بود روش ثبت [illegible]

که لعنت بر این عورد خدا شراب خور رند رنده را
هر آنکس که رز کارد از بهر آن مر او هم بود لعن رب جهان
ساقی و بایع و بر مشتری برد هر که از آن آگاه دیگری
دگر هر کسی کان براش برند کسی بنکه از قیمت آن خورند
شریکند در لعنت کردگار بدین لعن چون کس شود دستکار
حدیثی دگر است از آنجناب که هر کس چشید قطرهٔ از شراب
نمازش چهل روز مقبول نیست بر احوال آن شخص باید گریست
برون نارد هر آنکس زگیتی قدم بود قطرهٔ خمرش اندر شکم
بود لازم حضرت ذوالجلال حبث ندید و طینتی از خبال
که چرکیست ز اندام اهل بار هم از زخم زانی بر گشته کار
شود جمع در دیگهای سقر خورانند بر آن کاعت دگر
که از اند حث واعالیان بریزد فرو جلد روی ایشان
قسم خورد بهتر و محترم که بر حق پروردگارم قسم
که هر کس خورد خمر روز جزا کبود است چشمان روز حساب
لبش خسته و ابکش شیکها لعاب دهانش بهالش روان
هر آنکس ببیندش نفرت کند بمیرد که تشنه بود
بود تشنه در برزخ و در قیام کشد نعره و العطش را مدام
چه فریاد کرد او لب هزار بیارندش یک آب جوشان ز نار
که ناش جهان است که جهنم چو نوشید کارش شود تلخ
شود پخته روی بریزد فرو که از ده هم حث دهای او
اگر رب خمر اکش طعام خوراند و باب ریزد بکام
مسلط نماید بر او کردگار بقبرش عقارب بسیار مار
که دندان ماریکه او را گزد درازیش ده زرع افزون رصد
چو ظاهر شود روز محشر بر او صدید جهنم خوراند به وی
دهد صاحب شارب خمر اگر جبانت باندر برداد کر
که از مومنان کشته باشد هزار و یا کعبه ویران کند بیشمار
اگر مست میرد کسی اندر جهان تقابلش دهد مست روز روان
مستی بود تا که باشد بگور شود مست محشر بیوم النشور
بر بندش نزد خداوند مست کجا خراب با احوال است
ز پروردگار آید او را خطاب تو را هست گوید که خوردم شراب
خطاب آید از کردگار مجید که او را کشید آن کسان برید
ز سکران بمیر بداده خبر که کوهی بود در میان سقر
در آن کوه یک چشمه باشد روان ز چرک زخم زنان عاصیان
باشد رهنا شراب طعام کرا کج زنان چشمه آید مدام
شراب هر که بگرفت در نوشته گشت دلش سخت سنگین ز کارش گشت
حرام باد را چون بنوشد از آن نگیرد بدو بزار از آن تا سیان
سیم بار پیغمبران انام بجویند بیزاری از او تمام
بنوشد گر از خمر کس چار بار از او است بیزار پروردگار
زهر کس که بیزار شد داد گر ببین تا چه حال است او را دگر

حدیث دیگر ... در بیان حال شراب خوار

خبر داده زینت زر الانام چه در روز قیامت نماید قیام
ز خمر ز رخ یکی عقرب آید برون دل افتد از هیبتش در زبون
بگوید بود کجا باید ... زمان که بد با خدا او بی جنگ آن
بهشتم سمایش بود سر همین دمش است در زیر هفتم زمین
بدین آن دیگر ... باز بپرسید او که مشرق و مغرب بگیرد فرو
بگوید بود جبرئیل امین کرا خواهی او باز گوید چنین
که این پنج فرقه از آن جمله که با کردگار دین دشمنند
نخستین آن تارکان صلوة دوم طایفه مانعان زکوة
سیم خوار سیم و چهارم از آن خورندگان خمرات اندر جهان
بود پنجمین آنکه سازد بیان سخنهای دنیا به مسجد عیان

غرض آنکه این پنج قوم پلید بدم خواهد العقرب آنکه کشید
سلام هر که بر شارب خمر کرد و یا آنکه یک جانش شمرد
چهل ساعت طاعات او را خدا کند حبط محو نماید اهبا
چنین نیز فرموده خیر الانام بکش برهود انصاری سلام
ملکش یک بر شاربان شراب که تکذیب کرده اند حق را کتاب
چه گر صدق دانستی از حق کلام حرام و را میشمردی حرام
در آورد حدات ربان شراب که سبعه شتنیع فرز عذاب
نوانکر ... یکی باپیود بجز خوار است انران که بود
شبی را بود هر که تا صبح مست در آن شب عروسی از ابلیس است
حدیثی دگر است از آنجناب که بر شاربان کرده است خطاب
قسم بر خدا آنکه مستانه خفت بر کافه خلق مبعوث گشت
بهر دل بود دایتی از کتاب بریزد در آن قطره از آب
چه روز قیامت نماید قیام حروفات آن آیه اید تمام
مالیسند در عوض کردگار حضومت نمایند با خمر خوار
هر آنکس که قرآن بود خصم او تفهیم دان که افتد در آتش همی
به در زخ بود وادی او نامک که آتش شیطان اندر آن
کنند ستغاثه ز پروردگار از آن وادی هر روز یا هفتاد هزار
در آن وادی یک خانه ز آتش است در آن خانه تابوت آتش است
تابوت آتش مکان کرده مار کر آن مار را سر بود یک هزار
هزار است در هر سر او دهان بهر کام دندان بود مثل آن
هزار است هر زرع دندان دراز بپرسید راوی از آن سر فراز
مقرر برای کدامست آن عذاب بفرمود بر شاربان شراب

حدیث حضرت ... در حق شراب خوار

مر این شاربان پلید لعین که حاصل بدی بر کلام مبین
ز ساقی کوثر جناب امیر وز اصبیغ حدیثی بود دلپذیر
سه چیز است اندر زنا نه بسی که ممنون آن شود آدمی
یکی زان سه چیز است جنبان که شمشیر شیطان بود بی گمان
دوم هم ... سیتهای خمر شراب که شیطان حرام است بر ...
سیم حب دینار درهم بود که آن تیر شیطان مراد هم بود
کسی بنکه مفتون همه زر شده نگردد ز دنیا زند کی ...
هر آنکس شراب بریزد بکام بهشت است ز بهر آنکس حرام
شود حب هر کس بدرهم قرین بر ستار دینار است الله یقین
چنین نیز فرموده است کتاب شفا نیست از او بیان در کتاب
که گر قطره خمری فتد بگاه شود بر سر هم منار ...
نکویم به بالای آن من از آن ببین چند تهدید شاه درآن
چکد قطره گرد بد یا شراب شود خشک آن کجا ...
گیاهی بروید از آن جا بگاه ز شاه شهیدان امام جهان
کواهم چرانید من از آن گیاه حدیثی بود بنکو نه کشته بیان

فرموده امام شهید در حق شراب خواران پلید

که گر شارب خمر بیمار گشت به آن سیتش تا از عیادت گذشت
دگر آنکه آن شارب افتاد مرد جنازه ایش نبایست تشییع برد
گواهی اگر داد آن بد نهاد ما زسید بر قول و اعتقاد
بخواهد اگر دختر او را بشا نشاید از دادن او را با
دهد دختر هر کس باهل شراب کشیده است او را بسوی عذاب
غرض زین قبیل است احادیث بیش که ثبت است اندر کتبهای پیش
مذمات این آب تلخ پلید لب کشته دارد که خواهد رسید
فزون است از انتها عمر زرع از او زاده بسیار طفل ز ...
چه ام الخبائثش کنند نام بزاید از او معصیت مدام
مذمات این فتنه انگیز شوم موضح در اقصای هر مرز و بوم
بر مردم زیرک با شعور بود در کمال وضوح ظهور

که این زهرمار است که بخود نوش / بود دایم سرش مرغ اختیار هوش
نه ارزد دگر فرق چیز از راه / بود سیل او سلکه دایم تباه
برد از طریق شریعت برون / بجا ر غفلت فتد سرنگون
بود گردن ساغرش چاه ویل / برد خرمن دین و ایمان به سیل
لب جامش چون دریغ بجنبد / رگ زنگیش تسمه بر دین کشد
رگ نفس راحت چون پاسبان / بر اعمال زشت است همچون شبان
چنان پرورد خمر اعمال زشت / که از زشت دیگر نخواهد گذشت
پس مرد دانشور هوشمند / بباید که در این احادیث پند
نماید نظر از سر فهم و هوش / کند گوش هوش از حکایت بگوش
بر این جام مستی زند آستین / نگهدارد از شرش اعمال دین
نه زد بخود تیغ از این فتنه زا / مران زند کاشانه حلاوت را
بکج کج رویهای مستی خویش / نیارد دگر حق پرستی خویش
ز هم خوردن بزم مستان [illegible] / بباید شد از خمرستان برون
ز نوشیدن ناله تلخ کام / نه زد بخود آب کوثر حرام
بر این خرمن عمر از آتش شراب / نسوزاند از برق برق شراب
ز حرکات بخود [illegible] / کند شمع ایمان ز دامن چرا
بهای خم ساغر فتنه کیش / نه ریزد نگونسار دستار خویش
[illegible] خمر بر ازفاد / نپوید سوی مستی اعتقاد
بر آیات آزادی خود تمام / نشوید بیک آب انگور خام
گهرهای پرقیمت عقل را / که بستاند [illegible] عطا
نه زد بر [illegible] سیلاب خمر / بنا که شود غرق گرداب خمر
[illegible] / نگردد سیه روی یوم العقیم
بر این جمله احکام امر رسول / با خلاص با صدق سازد قبول
به بیهوده نشمارد احکام حق / کلام اله خواند ورق بر ورق
غرض آنکه اندر کلام خدا / ز پیغمبران هم از اولیا
خبیثات خمر پلید است صریح / شر است [illegible] فسیح
وگر فرصتی اینها بند هیچ هیچ / بیاموزم خرد [illegible]
[illegible] / که آن عقل [illegible] عاقل گداز
از انعام پروردگار جلیل / خرد بهتر است از همه با دلیل
[illegible] / ز کل [illegible] سرافراز گشت
ملک تن آدمی [illegible] / مزید [illegible] آبیاری عقل
سیاهی نادان اندر امور / بباید ستردن ز عقل و شعور
سر [illegible] جهل [illegible] / مگر زور سرپنجه عقل یافت
ز [illegible] فتنه های ابد / مگر [illegible] از عصای خرد
در اقلیم هستی و رتق امور / وزیر است [illegible] غرور
خرد کرد در ملک تن [illegible] / لوای عزت تواند افراخت
سعادات جمله از آن حاصل است / کمالات در حیطه عاقل است
سر دفتر نیکنامی بود / دلیل با بر رستگاری بود
بود زیور گردن سروری / سر شانه طره دلبری
بود آب بر آسیای معاش / چه باران ابر مزرع انتعاش
ستون است برخانه شرع و دین / [illegible]
خردار فرزانه [illegible] / هر آنکس خرد نیستش [illegible] هیچ
بود ثبت اندر کتبهای ما / ز قول [illegible] الرضا
که هر آدمی [illegible] عقل است / و هر عکس جهلش که دشمن [illegible] است
پس امروز با احترام عزیز / [illegible]
چسان [illegible] / با عوای خمر پلید لعین
[illegible] / سوی [illegible]
بود این منافی عقل و شعور / [illegible] فهم [illegible]
نمودن ابا عقل بیگانگی / گرفتن ره جهل و دیوانگی
طلاق [illegible] / [illegible] جنون [illegible]

یکی زاهدی نیک فرجام بود / امیر ولایت بنصیحت نمود

حکایت امیر شهر و رفتن بخانه زاهد و خمر خوردن آن زاهد و گرفتار شدنش

دلش هر دم از شوق پند و گفت / نصیحت ولی از سر قهر گفت
[illegible] رسم [illegible] داد / سخن بر طریق درشتی نهاد
وراز مناهی همی منع کرد / سیه دل دلش بود از آن پر ز درد
بیکروز نامرد زاهد گرفت / فرو ماند بیچاره زو در شگفت
بیاوردندش اندر درون [illegible] / ببستند درهای کاشانه را
کشیدند شمشیر از جیب [illegible] / شراب [illegible] کودک [illegible] است
امیر لعین پس بزاهد بگفت / که هر چیز [illegible] باید شنفت
از این چار یکرا بکن [illegible] / زنا و لواط قتل اکل شراب
وگرنه ترا من کنون در کشم / سر تراز تن [illegible]
چو بیچاره آن حالرا بنگریست / که جز بیگناهی [illegible]
ز قتل زنا و لواط او گذشت / که بر گرد اینها [illegible] گشت
از آن خمر پس جرعه [illegible] کشید / همای خرد از سر او پرید
گرفتار اندر [illegible] هوا / بزن روی بنمود بهر زنا
از آن کار آن [illegible] نمود / [illegible] تیغ [illegible] گشود
که اول لواطت آخر زنا / [illegible] لواطت رسد [illegible]
[illegible] آن پسر / [illegible] دیگر
بکشت آن پسر [illegible] / [illegible] مطلب خود [illegible] رسید
پس آن طفل را هم فرو ریخت خون / زنا کرد با زن و [illegible]
بزودی مکافات خود را بیافت / [illegible]
غرض [illegible] شرب شراب / قبایح که کردی از آن اجتناب
بیاورد مجموع اینها بجای / [illegible]
بزرگان دین آنچه فرموده اند / همانست [illegible] نموده اند
شمرده اند ام الخبائث شراب / خبیثات ناید از آن اجتناب
[illegible] / از آن این زاهد بر آورد گرد
قبایح [illegible] اجتناب / بمجموع اینها [illegible]
غرض آنکه با این براهین عقل / دلیلات واضح که کردیم نقل
که هر یک [illegible] شرب شراب / [illegible]
دل جمع [illegible] / سیه روی بیحاصل تیره بخت
[illegible] / [illegible]
بود قصد [illegible] / که در خانه [illegible]
دگر [illegible] کلام اله / حدیث و وعید رسالت پناه
کسی [illegible] تصدیق باور اگر / [illegible] دگر
وگر قول حق را ندارد قبول / کند رد فرمایشات رسول
[illegible] / که تعلیم [illegible] شیطان گرفت
در انعام مستی [illegible] / [illegible]
کند گاه فریاد [illegible] / گهی [illegible]
[illegible] / گهی پای چون مرده کرده دراز
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سر چشمه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین مرده کردار در زندگی / [illegible]
چگونه کمالیت این ماجرا / [illegible]
[illegible] / که نوشند [illegible]
[illegible] / ندارد [illegible] دختر رز [illegible]
[illegible] سیه مستی [illegible] / که باید سفر سوی [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین کار را نام کرده سرور | که باشد عقوبات یوم النشور | چنین عیناً به که این احقان | بود عز حکم خدا اقتدار ان

عمل محض فسق تباهی بود | خلاف طریق الهی بود | بود انیمل فوق اعلای کفر | قدم را نهادم ببالای کفر

بنا بر در باید بذات اله | از این شر انفس و اعمال ما | الهی بیا که آن الست | که از عشق غرب تو بود بدست

نعت و اشیا را اندیشه نیک | که از مستی خمر بودند کب | عستیان پیمانهای الست | که آن باده بودند هم ارامست

بخورش مشربان می خوشگوار | بتقوای مقبول پرهیزکار | به پیران علم دلستان عقل | بجان بخشی جان جانان عقل

لبت سرمست جام قدم | که مستی کیمی شمرده عدم | که مارا ز مستی بکن سرحساب | حضور صار مستی خم الشراب

زیکی که رهای دنیا چرا | حضورها ازین که جوی کوی بودن | همانند کان نامم از شش بخش | به [illegible] چشم کوی بخش

که از دختر رز کنیم اجتناب | کز این کند بیرت عالم خراب | خرابی کن فتنه انگیز دهر | بخوردن ازان به که از مار زهر

کشنده و قاتل بود زهر مار | ولیکن نه چون خمر بر خم خوار | عذاب جهان گرکه دارین یک است | عذاب قیامت ز ران بیک است

تفاوت بسی قدرت ازان تا بآن | ز فوق السما تا تحت زمین | الهی تو مارا ز شرش رهان | رهان رهان رهان رهان

دگر طوطی نطق شکر شکن | در مذمت قمار و مرتکب شوندگان بعین خفی مدلل اللّٰه | شکر خوات در بوستان سخن

زنجیره شکرستان پند | ازان پند کو بود سودمند | عنقارا اهل را ورده است | زنو باز عزم بیان کرده است

در الات فرمان پروردگار | لسانی ذکر خمر هست ذکر قمار | لهذا لهی خسته ناتوان | ز تسلیم [illegible] ان

مگر حکمتی ز آن شود تنبیه | سزد ذکر آن مثل [illegible] | زخمر زمیسر که حق کرده یاد | وزانها بود اجتنابش مراد

چو شد ذکری از خمر با احتفا | کنون است مطلب بذکر قمار | زمیسر بود قصد لعب کری | هران لعبتی را که پیش آوری

بر شطرنج امروز دگر رمل آس | چرا نیست ذکر هرچه بازند ناس | بود هر دو یا باخت از خاطر عام | بود دخل میسر انها تمام

هر آنکس که این شغل را پیشه ساخت | بلعبات عمر گرامی بباخت | از انهی عزا بهر آن رفته است | ز رو نهی ابلیس آن رفته است

ازان دیو مردود خود را رهان | بود شغل کودک مراجاج آن | بود گشته رهرو هوا و هوس | در این گنجفه هفت بازی و بس

بود قرعه رمل آن شغل خام | ببازد بیکبار کی ننگ نام | در این گنجفه دفتر هر آن کیست | چنان هر زنگی رهزن بندیست

در امر که پروردگار جهان | بغران کنند نهی بربندگان | که نهی وجوب دران مضمر است | فرمنیت فاعل اهانت پرست

بدین لکه نوشته شد قبل این | بود خمر و میسر بهم قرین | بجا تا ذکر حضرت داد گر | ز شوی انها بداده خبر

من الخمر و المیسر یاد گیر | دو قل و بها نیز اثم کبیر | غرض آنکه پروردگار جهان | گناه کبیره شمرده است آن

بجا تا ذکر گفته حق در کتاب | که از رجس او شان کنید اجتناب | ز صادق بودند این اقوال | که از رجس او شان بفرمای

بعز مودان پیشوای انام | که اینها شطرنج بازیست نام | بود کفر این بازی او حق | اگر کرد شر کیست اندر حق

کبیره بود نیز تعلیم آن | بود انقه را احتراز اندر آن | که هر کس نبود این شغل خام | سلامت براو بود دل السلام

هر آنکس بگردد نشد رات | و را لحم خوک است گویا بدست | هر آن لعبت هرکس نماید نظر | نظر کرده بر فرج مادر مگر

چه با نرد بازی کند کس جدا | بود هم چه شخصیکه شد خوک خوار | وگر غیر بازی کشش کرد دست | بدستش مگر لحم از خوک است

بانکشترا اربعه گر قمار | ورا هم نماید چنین است کار | زمیسر شمرده اند حتی بیان | همان بازی تخم با کودکان

مگر اشتر اسب را تاختن | دگر بر نشان تیر انداختن | که مستثنی است از قمار این سه چیز | مجوز شمرده است شرع عزیز

دگر هرچه تشبیه دارد بران | حرام است میسر بود بیگمان | ز روایات وارد شده این سخن | امام زمان حضرت بوالحسن

فرستاد در سوق روزی غلام | خرد تخم مرغ از برای امام | چه آورد حضرت تناول نمود | همانا بدان بازنا کرده بود

بحضرت غلامی دگر عرض کرد | که بازی بدین تخم بنموده مرد | طلب ساخت طشتی پس آن [illegible] | همان تخمها را در آن قی نمود

بنزد خردمند صاحب شعور | چه در این احادیث سازد ظهور | بر او شود روشن آشکار | چه حضرت رسید انکار صف البهار

کز این شغل مشئوم و روز از جواز | بیان تا چند کرد اجتناب | ز شطرنج گفتیش بهر است | و در شسته رش بوده ارزنست

شکسته [illegible] زیرا آن | بود بیدق [illegible] حرام جان | بود قرعه رمش چون تخت نجوم | [illegible] هر زبوم

شنا در رج اندر کتب انجیلی | که در غمون خیر البشر برگروه به میسر [illegible] | که در روزی حبیب [illegible] آفرین

برای قدم رنجه [illegible] | نتوسکه شطرنج بیبا خلشد | بگاه بخواند از کلام خدا | که تفسیر کرده چنین ظاهرا

که الات شطرنج اندر جهان | بود ثانی اشتین لصب تان | هر آنکس که بازی آن باخت دست | پلید است مانند دست پرست

کسی بیکه کردند بازی نرد | اطاعت بیزدان نخواهند کرد | بشطرنج هرکس شود ترلان | هر آن شخص ملعون بود بیگمان

بر الاتش هرکس بدید بصر | ابر فرج مادرش کرده نظر | کند دست هرکس بنرد باز | ابر لحم خوک است دستش دراز

در اخبار زین آن رسید ما | حدیث امام همام علیه السلام در مذمت میسر و مشغول شوندگان بران | بقول عطا بن موسی الرضا

که وقتیکه راس امام شهید | ببردند در بارگاه یزید | مگر در میان ما نده دست شد | مرا آن سر در آن سفره بکد است شد

با صحاب خود با نفاع طعام | بخوردند کشتند فارغ تمام | پس آنگاه آن سفره برداشتند | سر شاه در طشت بگذاشتند

نهادند در زیر تخت یزید | بشطرنج بازی نشست آن پلید | در عیش بکشود بر روی خویش | حریفان نشیند بپهلوی خویش

بسخریه بحوال رسول | زبان باز بنموده آن بوالفضول | بشطرنج بازی که شد بیدرنگ | [illegible] بسخریه باز

ابر آن حریفش چه غالب شدی | مشتم کنان کف [illegible] | زفقاع نوشیده ز سر گشت | [illegible] پهلوی طشت

بفرمود آنکه امام زمان | پس هرکس بود شیعه درست ما | ز شطرنج بازی کند اجتناب | ننوشد بگیتی فقاع شراب

بخاطر دارد امام شهید | کند لعن آل زیاد و یزید | بپایین محو سازد خدا آن | گناهان شخص را بیگمان

اگرچه چه خیز بود بیشمار | ببخشد تمامی خداوندگار | پس ای عاقل کامل هوشیار | و فرزانه عرصه روزگار

اگر دعوی این سخن [illegible] | که داری محبت بر آل نبی | بر آن پیشوایان دین پروری | بر فنا رحیش از نهم [illegible]

رضا مکینی خوش آن پس چون / زنی حب بمیر و ال / بگو اطرسا وری پیچ ازان / قدم بنر نشا همره بد سکال
که کرد النعیمن بالام شهید / بکبر شا برای لام شهید / ستری اهم قطار ریزید طبید / بیاری بیا سبزهای بریده
اگر لب نوشی کنی لعنتش / زنگست ازاین شعار طبید / بجان کوششی اندر پاسخش / بهنر تک بازی هرنگ بزید
بظاهر بجو شارضای خدا / بود بسته از زهره کعبتین / ولی بنده استی منش اموا / سیه از شا عرضه اش تین
ازاین شیوه زشت جو رنگ باد / پس انجمله آلات پروردگار / قدمها درین رکنه رنگ باد / احادیث احبار جیش از شمار
کرت دعوی بندگی خدا هست / چگونه شماری برخویش بیچ / اطاعت بران جمله آلات / کن اندیشه راه حرز البیح
شب روز نرد اوس باختن / هران نقد ایمان و تقوی که است / دل از این خود کعبتین ساختن / دران داد اول بداد ان ز دست
شدن با حریفان هران دغل / ز دو نقش مهره دمادم بدل / لابت برزمینش است بعل / وزان داغ کو باخت ملعون بجل
قشر ان قدم در طریق قمار / بود عنقریب انکه صیاد مرگ / چنان لایق مردم برد بار / دهد خاک عمر تو بر باد مرگ
نتیجه که دران عمل بود است / حران زنها پیل اجل سرکشد / بدین دان گزید لابود ثبت / درین جنایات کتاب اگلند
وز آن در دنیای ضالی زنهر / فتنه مهره بودن شد رهات / اگر گشته سبز خام سپهر / شود بسته ات بابهای کتاب
لا کعبتین نه زهر ٤ / ورقهای مخففات در میان / بنهند در وقت رها جارا / نماید نشست همه وارثان
شود نقد دین عاقبت باختن / غرض انکه هرکس از افعال زشت / عبث عمر خود در اتلف ساختن / که یکیک سر انگشت خامه نوشت
نصیحت با حسرت سپکران / چه اندر لط لسبعا جهان / بگو اهل که شستن از انجا / کیرا بود اتهامی دران
قبیح است سوز زنها چه تام ایں / هرانکس که الوده گشته بدان / که سوزد بهم حرمن شرع و دین / لعابت صورت نظیران
فرو زنها خشم پروردگار / مدامند پاکان ازان در حذر / ازان با حذر باید اهل شمار / ز تیغ فارش بزیر سپر
ساالفقنالش بود در امور / ملیر نابشد از اخلاق زشت / ازامیرش قدم بیکپ چار / که امت اندرین فرقه بدسرشت
ببالب برچیده دلان خویش / ازالایش مردم زشت کیش / سرایند زد بهم محبتان / لعبیه است حسبی سلم ازنان
کو مسلمت بجمع برای و حرام / بکناس هرکس شود تو الان / فکندمات بسیار کسر اسلام / سرایت برلو مکند کندان
بنزد یک صاد چون کس شود / زنهر اهی احقان هر رش / اثر شما به براوناز حرد / که حمق ترا بیز سار زندیش
غرض انکه قطع نظر هم از ان / معاشر بدین فرقه خود شدن / که ادم ببد هنداندی زنان / عبر انکه اهل عصیان بدن
بدین زمره چون شیم اهله / بشریعت مذموم بالاکلام / ث نه بیکیپ بزر خودش / بود منهی عنه و زشت حرام
بدان انکه وارد شاه پچنین / درمیان خباثت ساز و نواز و طالب این فعل بلکه اندر / احادیث از همیتوالان دین
کو مرنو شاز اسرار است / اگر قوه دار کند منع از ان / نشنیفند با انکه ساز ندبت / وگرنه زند در رنگ امکان
بجائیکه عصیان بزدان کنسند / هرانکس که ایمان بر پروردگار / نه بتوان که تا منع ازان کنسند / بیاورده هم بررز شمار

نخواهد نشستن دران مجلسی / که نقش انم بکوید بسی / و ما جب خوش غاند بیان / بر حولست بد کوش از الیان
چه شخص است مومن دو پرهیزکار / بر عاصیان بودن او را چکار / همینه نبیفنند ظلمت و زر / چه نزدیک انا از اق بدور
بگو شند با لکه کر شیخ شب / در احتراز از ساز و نواز و اجتناب از اماکن نهند و عناه / بیگانه جمع آتش و آب
حدیثی بود از جناب امیر / که در بهان ادسی ای نظیر / بود بش هرکه ایمان بپروردگار / مقربه معاد ث روز شمار
ان زد بجا نادر رنگ بکان / که کردند مردم از او بد کان / مرود بیکانیکه بنود درست / که بنیاد انکار است سست
زنگاک افکند مردم الک / در اید بزر قلب به ازالک / ازاین رو به بسیار شد امتحان / نباید برون جز با خشی ازان
نکهدار از انبو رطه لقد و جود / وجود انکه زین ورطه محروس بود / حراست نما لقد ایمان ازان / منه پا در انبو کو امتحان
جهان دادی اهل الهنی زشت / چه وزدان بدکار تیره سرشت / بدزدان وادی مشو همنشین / بیا که ربایند ایمان دین
به شطرنج تاکی توان برد رنج / سند کاش در بیرای بیلنج / چه لعبت کری بد نرادس حرید / ز لعبت کری چند باد او لیت
کمرا با ایت بر ایت تنک / زد اینه لعبی ز البسک / ز شش در و مهره بنادرد باد / ورقهای گنجفه دادن بباد
حینی کعبتین را مولان خراب / که باشند قرینه ستان شراب / بهم بردن عرصه شرح جان / بهم بند شاه و بر زبیان
در اندیه هر نام طبیدش برد / کی سامودن منیت شرد / حریفان بد بخت ز خویش راند / مراین کرد تیره روز امان فشاند
یزدان ازاین عمل بدن پناه / که ما یکند خلق را ان بجاه / خدا از انبورطه بر حذر / زاهد و عده است براوده سر
بگو هر بزی ما اهه تیز چنگ / براین بندکان عرصه کرده تنگ / گرفتار در اعتبار کشته ایم / بر ایال حیران سر گشته ایم
تو دستی خدا وندبرش بد بر / فرومانده ایم دستی بگیر / از الطاف نجات ای کردکار / بچنکال ان ملک اندو چار
جنود معاصی بیارد هجوم / شبیخون زند شاه زنگی ز روم / تو توفیقت از الطاف مدد / برایمان دریغ بهای باز
سپاه معاصی بیرا کنا کن / تعزمان خود جلوه ایمان کن / زلعبت کریهای ابلیس / همانزد گهها فریب فسون
کز انجو بازی بکشترده اند / دران نقش بیرنکها کرده اند / ازان دام بیرنگ نقش فسون / بدان بر بردن بر نظار برون
بیان دکر پیش دارم کنون / در مذمت و فیعه شدن شب بهمان کلمنار و دوبی وکنار جو بر ساندن / مذمات شهوات بهابی حرام
انان کلعذاران در اینجش / بهر امردی شهوت انکیختن / کشیدن ببر شاهد گلعذار / شدن هر زنان کرم بوس کنار
قد سرقدان کرفته ببر / بهم اغوش ابراز شب تا سحر / نه از روی انچه ارض اهوا / شجرای تقوی نکندن ز پا
ز لکر فتن زلف کلرخ ان / برو ان رقش از کلعذاریان / فتادن بدام هوا و هوس / نو سیدن از خشم قهر پادرس
بوادی بیپاکی اندرشدن / بجر هوسناکی اندرشدن / ز تردامنی ابرو و رخیش بد / سمند تغافل بر انگیختن
شکار حجر هرزکی سینه کاب / ز رسوانی ات تبش تاب / بر شعله کو پهای اهوا / تهور است بجنبه ی حب
مکبر حشکان دف چنک و نشا / کلو تشنه جام ساقی / نثار ای خودت ز سوخ شنکی / ببر کرهنیای نیرنک رنگ

کر از دست رسوائی قلیل   زده روی ناموس خود را جلیل   سه سکه او ورده زمان هبا   ز سیلاب شهوات کند از حباب

هم از فر رضا ریخ کلم فان   بهم بر خور بیا کریبان جان   هماناد مخنّ که شوق زنان   هم آغوش کرمی بسیمین تنان

نظام شریعت ارکه کرد بد بار   چراغی فروزان بود روز بار   شبستان دین زان فروزان کرد   فتوی ساز نظام امان شود

و کر شعله ور شد نگار هوس   بسوزد بهم خرمن دین بس   بود سیجاحت ایل او زشتکار   نهد اتمام شریعت کنار

شنس سهیر و بهد جنتیار   نباید بعیاله کسته مهار   رکبان اهل کان بوده نم   که دیبار شروع بو شیبا اند

زعجب فضیلان کشته کور   حدیثی که از حضرت رسول صلعم در باره عشق با بلغی رشاهدان وارد کور نشته در مجلاب فجور

سپهنه دین سپدا ابیا   حبیب خدا حضرت مصطفی   بفرمود اصحاب را ایجنبر   که اشب که رفتم معراج بر

کروهی نظر کردم اندر مقام   بر روی شان لحم بخته و خام   مران لحم بخته و پاکیزه را   از اکلش مران خرقه را بد ابا

بخوردی از آن لحم خام پلید   بپرسیدم از پیک رب مجید   سبب را بمن کوی پس جبرئیل   که این زمره مرد کار جلیل

مراینها اند انقوم حیران حال   نهاده اند منکوحهای حلال   معاشر شده از طریق حرام   برنها و برامردان صحیح م

عزض حیف باشد که صاحب تمیز   کشد دست از طیبات العزیز   نهد خوانهای شریعت کنار   وار اجنبیه شود مینه خوار

هر در دنیا از جلوه گاه عفاف   فتد در جهان جای ارتعاف   کند کار لیسی او باش را   بدان مینه بیم خورده رضا

در اغوش شاهدی کرده دست   که هر دم بد لاله شخص نشست   برد وای بد اختر بد سرشت   که از این خواهش خواهد کذشت

کند بابهای جنانرا کلید   زحوران جنت شود ناامید   کا مثال لؤلؤ و مکنون تمام   خدا ذکرشان کرده اندر کلام

بود فلک بر فرق ان مدبری   کو از کرد سرکشتن اجنبی   کند خویش محروم اندر شمار   ز ولدان که داده خبر کردکار

سگ نفس راست زدار ما عنان   غزالان قدسی رمند از میان   اکر اندران شهوت شاهدان   بدی شد بمردی اندر جهان

بهر فاحشه این سخن متصل است   بهایم در این مرتبه کامل است   اگر این چنین بود کاه وجود   سر آمد بمردان خرابات بود

نبرآن کاو خرا گلند از رکاب   وصال انکه بر عکس اینست حال   بود بلکه مردی عبارت از آن   که در ضبط شهوتش باشد توان

چو شد توسن نفس کش براه   ز راه حرامش بدارد نگاه   لا بنفس لا راست زد جهاد   دهد داد مردیکه مابیت داد

رنگ ترکتاز ملک شهوت شود   سازند رنگ و ریع ارز وجود   کند حمله از عزت دین جهان   اکر سکنا نفسی بر دارد میان

سگ نفس از فاعنان سر متعش   نه هر قحبه نزد هوس ماف تش   نه اینی مردی و مرد نکبت   علاقی جهالت و دیو نکبت

هوس را بباید شکستن سر کشی   نه اصنام شهوات چون کاو خر   اکر بشت اعمال را لشکنی   چه آن دعوی شیر مردی کنی

بلاوین سگ نفس روباه باز   از آن خواب خرکوش سید آز   بکردان نه قلاده بند کی   مزن از زمان لاف مردانگی

شود تند باد هوا چون روان   ثبات قدم لازم است اندران   چو شد شعله ور چهره گلعذار   بینند زبا قات شمع وار

مگس وار بر کرد شیرین لبان   نباشد ثبات رود بر خود طپان   بکیرانه حلقه زلف تنگ   کریبان طاقت نه ازند چنگ

نه در رویح جز هوس اهل نفس   که محکم فشرده شود پای نفس   رمانند از آن ورطه کشتی دل   چه مردان دانا علایق گسل

بر شمع لمعه حق الکرم   تا باز انگار اند زیر قدم   ریخ ارند برکردکار جلیل   که از نار شهوت کند شان خلیل

زلیخای جلوات راست کرند   ابر مصر عزت چه یوسف شوند   ز ناموس کس هر که برده دره   بر او شاءالله کارش کسید

در مرد ما را بزشتی مزن   نکو بند مردم در ت سخن   نهی چون قدم را بام کسان   بر آیند بر بام تو مردمان

مبادا مردم چه بالا روی   در ذم کاشتن و شان و ظهور فضایح با دیگران رخود   خودت هم گرفتار ان شوی

نوشته چنین راویان کلام   که در عهد داود علیه السلام   مکر رسر کنیزنا رفت مرد   با مزنی زنا از سر جبر کرد

سیبود دبیجا با ایران رضا   با کراه کردی ولی او زنا   با الهام دانای راز نهفت   سکوتی آن زن با نبرد کفت

که هر وقت ای تو نزد یک من   کند مرد دیگر خیانت بزن   از آن زن چه این حرف بشنید مرد   هما نحظه رخ را سوی خانه کرد

بدان که از آن زن حبر داده بود   که مرد با حمت او میبود   کرفت او بنزد یک داود برد   بداود این ماجرا را شمرد

بد و وحی فرمود رب جهان   بکویش که اینسته تدین تدان   چه ناموس مردم دریدی تو هم   دریدند ناموس تو نیز هم

شدی نیش چو چون بر اهل کن   با اهل خود رستگشت عاسمان   بیاندیشه کن از تدین تدان   که هر چیز کردی کنندت همان

بر دم هر اکنیز داری روا   خود هم نیز بابی همان در جزا   با اهل کسان چون معاشر شوی   معاشر با هلت شود اجنبی

ابطبق این حکایت دکر   حکایت بر ادر که جبین خیانت با بلو اکرد و دیگری همان را در حق او   شده نقل از راویان خبر

که شخصی بطاعت بزد اتیخ   لعشق زنی شده بن با خنی بجا آورد   ز سر کرمی حب آن نازنین   وز آن شعله چهره آتشین

بدی سقرار ... آتش سپند   شبی لب بر کنف پیچاره کند   لترق هوای شراب وصال   زدی مرغ روحش همی پر و بال

رسانید خود را بپای جدار   کمند اندران بام کرد استوار   زنیروی پرواز مرغ روان   تن ناتوان برد بالای آن

چو مجوزات انام شدم بر زمین   بسوی ضعیفه کشت بد کمین   بشورش بدل بود قصد تعیب   بر آنشعه عقل ان راهیب

که هیبت داری چه الله کبیر   بترس از خداوند حی قدیر   خیانت مکن با عیال کسان   که آرند اندر سر تو همان

چو توفیق یزدان بدو یار کشت   ز مقصد بد خود جز دار کشت   همانکه ز دیوار آمد فرود   سوی خانه خویشتن رو نمود

پشیمان نادم بخانه رسید   ببالای دیوارش شخصی بدید   بدانست باد دیکری هر چه خواست   همین مرد را نیز با او اهواست

نعره باد کفت ایبرادر بدین   فرو شو ز فرقم من از اینکان   چو من باز کشتم تو هم باز کرد   از آنجای پس باز کردید مرد

عرض اهو شمندان بر ازان   از امثال این قصه آتش ربا   نظر سیاسید اکه شوند   زهر فاحشه دست کوتاه کنند

کشید از فواحش هر انکس که دست   حکایت از کم کرش نشست و کشتی او لنکر و عدم هلاک وی از آن کردید   ز دام خسارات کلی برست

ز سجاد کشته روایت چنین   که این حسین زینب عابدین   که مردی الله از ره بدریا نشست   قضا را که کشتی آب اش شکست

شدند عاری اصحاب بحر از حیات   کرفتند در پیش راه نجات   شدند اهل کشتی تمامی هلاک   مکر ان زن از امر یزدان پاک

یکی تخته پاره شدش دستبند … ور امواج اندر جزیره فکند
قضارا چنان اتفاق اوفتاد … بدی مردی آنجا از اهل فساد
که شغلش بدی دزدی و راهزن … بسر برده ایام اندر فتن
بعصیان حق عمر در باخته … وز آنکار را حرفه خود ساخته
طریقات رهشتی به بیهوده بود … بجرم خطا دامن آلوده بود
بر آن زن چو افتاد او را نظر … بپرسید کیستی پری یا بشر
زنش گفت هستم از انسان … لبش شعله ور ناز عشقش از آن
بایزن در آویخت او با شتاب … ولی داشت بیچاره زان اضطراب
بپرسید از زن که ای بینوا … بدینگونه ترسی و لرزی چرا
زن پاک دامن بگفت آنچنین … که ترسم ز قهر جهان آفرین
بگفت این عمل هیچ بنموده … دگر اینچنین راه پیموده
بگفتا خداوند داند و بس … ندریدم ناموس من هیچکس
چو از زن از او اینچنین شنید … بمغز دلش خار حسرت خلید
که من باید از تو ترسم فزون … تو عصیان نورزیدی تا کنون
در آن کار اهرمن بجبر است … باکراه بر این کنه دارست
چنین ترسی از خوف حق آن زمان … بر این خوف اولی ترم من چنین
که عمر گرامی بهر صبح و شام … بعصیان حق صرف کرده تمام
پس از آرزوی که بودش گذشت … وز آن توبه کرد معاصی گذشت
بدادار دست انابت گشود … ز عصیان بکلی بشسته توبه نمود
چو یکچند از آن حکایت گذشت … براهی با عابدی یار گشت
هوا گشت از تابش آفتاب … خیال کرم کو مرغ گشتی کباب
بدو گفت راهب که تا با دعا … که ابری عطا سازد ایزد بما
شود سایبان بر سر ما سحاب … نگهدارد از گرمی آفتاب
جوان گفت من از معاصی خویش … که بینم بطومار اعمال خویش
نباشد مرا روی حاجت دگر … که رو آورم جانب دادگر
چنین گفت راهب پس آنگه دگر … کنم من دعا پس تو آمین بگو
رخ آورد راهب سوی آسمان … دعا کرد مسکین آمین جوان
عطا کرد ایزد بدیشان سحاب … که تا سایه بنمودشان ز آفتاب
همی رفت میدادشان پناه … برفتند از آنجا همره براه
شدند هر یکی پس براهی روان … برفت آن سحاب همره جوان
بدو گفت راهب که اکنون عیان … کز آن من تو بهتری بی گمان
نکو گشت معلوم شد آشکار … بدست قدر بر سر کردگار
بداد از بمن آمین تو این سحاب … وگرنه نگشتی دعا مستجاب
بگو تا بدانم که چون کرده … که این قرب نزد حق آورده
حکایات خود آن جوان نقل کرد … چنین گفت راهب پس آنگه بدرد
چو خوف عذابت بدان راه یافت … تجلت ز انوار تقوی بتافت
بعصیان بگذشته رب مجید … قلمهای رحمت و بخشش کشید
از این بعد میبایدت ای نیکبخت … مراقب بباشی بر احوال خویش
غرض هر که ز افعال بد در گذشت … ورا لطف حق شامل حال گشت
فواحش ز اقلیم تن دور ساز … از افعال بد لازمست احتراز
هر آنکس بدارد ز بد اجتناب … رهیا شود از برای عذاب
حفیظا از این بد که ناخوش بود … سیه رو شود شخص قهر خداست
احادیث تهدید زهره شکاف … کشیده ز قاف سخن تا بقاف

حدیث حضرت معلم در تهدید و نهی از زنا و عقوبات آن از حضرت کبریا

از آنجمله از سید المرسلین … حدیثیست مضمون آنست این
که در درگه حضرت دادگر … گناهی از این نیست اعظم دگر
که پیغمبری کس بقتل آورد … و یا خانه کعبه ویران کند
و یا آب پشت خودش مدام … بریزد فرود از زنا از حرام
بود هر که را هوش اندک بسر … از آنها را این قول دهشت اثر
بفهمد که تهدید اینکار زشت … چه قدریست چون باید از آن گذشت

خرابی کعبه و قتل رسول … بود هم به این فعل کردن عمول
همین که نکته هم از آن سرورست … که زشتی حیز در خبیث معتبرست
سر خلقت بد نباشد ز آخرت … شود عابد صاحب خبث
ولی آنکه خلقت که دنیا بود … بکاهد از چهره اش آبرو
حرام آنکه مب زودش بشکست … بکوتاهی عمر هم باعث است
بعقبی بکاهست خشم اله … که حق است در قهر از آن روسیاه
همه هم ولادت سوء حساب … مخلد بود بیم اندر عذاب
پس اندیشه در کار باید نمود … که در بار حق زیج مخلد نبود
بود بیزار نور از آن جناب … هر آنکس بر این فعل کردار تکاب
چه از زن بود مسلم چه یهود … چه از ترسا چه مجوسی بود
چه بینا بود تا که از آن زنان … در این کار تو بهان زود از آن
نشد زود از آن شغل هیچ هم ترک … بهر باب آنگونه تا وقت مرگ
برون رفت از جهان زود از غرور … کشد بد حنا سعید شده زر گور
گزندش در روز در آنکار بار … شود تا که مبعوث روز شمار
خلایق ز نکهتش تنفر کنند … ز بوی عفنش تنزجر میشوند

حدیث امام علیه السلام در حق بدکاران کم نعیم نام

دگر از فروغ زنا شیعه من … امام امیر همه مومنین
بدادالله شاه ولایت مآب … روایت چنین کرده اهل کتاب
که چون روز محشر شود آشکار … بیاید بفرمان پروردگار
در آن وادی از عرصه گاه قیام … که از بوی گندش خلایق تمام
شود منزجر طبعهاشان شدید … که بوئی از آن تا بنفس راکشید
بفرمان پروردگار جهان … منادی ندا آید آنزمان
که دانید این بوی گند از کجاست … بگویند که تو بگو شارواست
ندانیم ما تا چه گشت آن عیان … ولیکن بر جحیم بعید از آن
بگویند بوی فروج زناست … که کردند کاری که ایزد نخواست
بمردند بی توبه در روزگار … بر ایشان بود لعنت کردگار
شما هم بر ایشان لعنت کنید … که لعنت نمودست رب مجید
هر آنکس بصحرای محشر بود … در آندم بر آن قوم لعنت کنند
که یا رب زنا کار را تا تمام … بود سخط لعنت تو مدام
خردمند دانشور هوشمند … برای دمی لذت نا پسند
کز آن بود کاهیت در بارگاه … بخود چون پسندد عذاب اله
بیک لحظه لذت شهوت از حرام … که چون خواب غفلت بود احتلام
عقوبات زنا آن بخواهد چنان … در افتد بدینورطه حال بستان
دمی لذت است و جزایش الم … گوارست چون زهر در بر محترم
بکی از مشایخ بیزد جهان … همه بنیاد دین سیل ذمان
حب صاحبان خطا نشد دوام … در آغوش عشرت گذارند گام
امام کبیر ناطق این درست … ز روی صحبت یا صحاب گفت
که زان ساعتی بر آن گشت چو چون … از او میرود روح ایمان برون
اگر توبه بنمود شد با خبر … بیاید سکینه شود بار دگر
وگرنه چنان در ضلالت بود … بلا روح ایمان ز دنیا رود
مکن پس به بیهوده عمری تلف … متاع روح ایمان خود از کف
مده از پی شهوت تر آن … چنین در زنا بوی لذت مخوان
بیا لذت ترک لذت بدان … دگر لذت نفس لذت مدان
بیزدان بپرهیز بن علها پناه … توسل بجو زان بذات اله
الهی بپاک دامان نیک … بپرهیز مردان پرهیزناک
بما نیکه هنگام طغیان نفس … نگشتند آلوده خوان نفس
در آن بیزه فشردند پای ثبات … رسیدند در بارگاه نجات
که ما را از این فعل بد دار حفظ … به بلیات آن ابتلا نمکن
نگهدار ما را در سرای درشت … بحرمت بریزد ز ما آب پشت
مصون دار محروس از هر قبیح … عطا کن طریق شرف صحیح

حضور و جلال از فتحیکه ناش زانست | وزان پشت ایمن ملت حق ناست
بکردان جهان پشت ما را از آن | که نام دولتش شد زمان جاودان
نمایم سر قانون مردی بخش | ز عفو یکه داری و کردی بخش
اگر تو بخشی که بخشنده است | کرم از تو جرم از بندگانست
حقیرم فاطمی فقیر ذلیل | علیلا علیلا علیلا علیل
لحن حلالت کرما را ببخش | ذلیلیم فاطمی خطا را ببخش
دگر از غنا سد که در روزگار | فاش بود ظاهر آشکار

در مذمت غنا و سرود و استماع آواز ایشان که از چنگ و عود

بود استماع غنا و سرود | که قانون جهان ایمن ازو بود
چه رفت نه خواب غفلت بود | رها بجو در ارباب رشت بود
کند گلشن نفس را با بهار | خورد مزرع شرع را گشت زار
چه آواز قد نیست هر سو علم | گذارد بوادی عصیان قدم
بود شعله بیچه مطربان | چراغان ماتم بمرده دلان
سر طره گیسوی شوم چنگ | بود رایت فوج ابلیس جنگ
بهر کاسه تنبور کرچشکیست | ابر کردن اگهی مشکیست
کند کردن هر گاه آواز نی | رگ خواب غفلت بگیرد ز کی
چه انگشت بر چنبر دف زنند | با صد ابلیس ارد کمند
بقانون هر چار تاری نهان | رسن باکی کردن اهل ان
دگر تنبور نی ناله چون شد بلند | ابر خرمن زهد آتش زنند
چه مد کاکجه قدی کرد راست | سهوات [illegible] از هوای هوا است
معنی چه باب ز دستان گشت | وز انطق با مضرب اسا رگشت
کند شرع را رخنه اندر خیام | زند کوس رسوائی ننگ و نام
چه بمدت شد نغمه ز بر و بم | زند دفتر دین تقوی بهم
بمضراب ناخن چه بکداشت سر | ابر بکیباجی بود پرده در
شاید بنان چون تهی لا محال | شود کرم فاسد تنور خیال

حدیثی که از حضرت سید المرسلین در مذمت غنا ایراد کرده

بود از مغنی قانون دین | حبیب خدا سید المرسلین
که باشد غنا ها فسون زنا | شود آتش شهوت از آن بپا
مدام معاصی کشد شخص را | بهالت بر ریز کرد از غنا
بود آنچه پس هم از آن فراز | صدا را بلند هر که سازد ساز
در شیطان برانگیزد آن ساز که | که کردند بر گرد آتش شان سوار
ابر سینه آتش با بهار ز سند | بود بر غنا تا صد آتش بلند
شود چو بکه صحرای محشر بپا | بمحشر درارند صاحب غنا
سیه روی طنبور آتش بهرست | و عال الکهم لال هم کور رست
فلک بر فراز سر محتشم هزار | گرفته بکف هر یکی گرز نار
زنندش ببا پا بر جار و سر | زنا کاره بهم اوبل تر
نوازندها در طنبور نای | دف بر نواز چنگ صوت غنای
چغانه و بلبان دگر ارغنون | دهل و ناهید سطور چون
تمامان در غنا دو ضلست | سماعند ما اش هم حرام جاهل است
هر آنکس در آنیزه کذارد قدم | پلید است ناگزد بدترشیم
فروزنده آتش شهوت است | دهد پشت ایمن ملت شکست
ز رقص مغنی و چنگ سرود | درو فهر بر خود نباید گشود
از ایمن بیچ حرفی کودکی فریب | شاید بلغزد در پای شکیب
ز زلفین مطرب که لرزد بدوش | نه خواست کز کف رود هوش
ز ساز که طنازی ایمه بناز | گهربای کنج در عرا مباز
بزانو چه مطرب نغمه نشست | شاید که بجو در رود دل ز دست
نوازنده چون کند دلبری | اگر دل ببازی بود ابتری
از این ابتری بکذر از دل مباز | مکن چشم دل باز بر چنگ ساز
کز این ننگ بر هم زند نام و ننگ | زند شیشه آبروت بسنگ
اگر ننگ داری مکن کار خام | که این عزق عاری ز ننگ نام

به بانگ ربابان شود هفتمین | که مادرش شکست خورد در زمین
بناگوش سیمین چه کس کرد باد | دهد خرمن دین ایمان بباد
مکن پیشکه صوت غنا های کرد | بغوغای محشر بود روی زرد
چرا باید از غمزه دلفریب | رود دل ز اندیشه دام عجیب
ببر دل از این غمزه دل گسل | که زنجیر بالشت اهرشب دل
مساگوش بر نغمه مطربان | فسانه خواب اف رحمان
سماعند ساز زنهار رقاص نیز | شرنکیند در معصیت العزیز
ز مطرب در رقاص فاش تمام | بحالت حرامی نمودن مدام
که بیکه استند با فهم هوش | بسته اند گوش [illegible] گوش

حدیث امام علیه السلام در اجتناب [illegible] و طنبور و انبوه ازار

ز قول امام بحق ناطق است | ملک کش لقب جعفر صادق است
که در خانه هر کس که طنبور برد | چهل روز در خانه از سر برد
شود مستحق عذاب عظیم | ببود بر سر از خدا در جحیم
بدو عرض نمود شخصی جنان | که از نزد حضرت اهس بگان
بود از برایش کنیزان چند | که خوانند گی با غنا مکینند
گهی از طرب مینوازند عود | بقانون زنند با در سرود
بحبت الخلا چونکه من میروم | زمان در رنگ توقف کنم
دهم گوش بهر شنیدن همین | بفرمود حضرت مکن بعد چنین
نگشت او بحق خداوند کار | نخواهم من از قصد انکو بکار
بیا رفع حاجت روم من در آن | بگوشم خورد نغمه مطربان
بفرمود حضرت بد [illegible] | زحشم زگوش ز دل هر یکی
نمایند در روز محشر سؤال | عمل هر چه صادر شود لا محال
نگشت او که نشنیدا بودم این | نه از کس نه اندر کتاب مبین
کنم ترک [illegible] | نخواهم امرزش [illegible] ز داد کر
بفرمود حضرت که بر خیز باز | بکن غسل بنما دو رکعت نماز
[illegible] بیهوده [illegible] | بشغل شنیعی امری عظیم
چه بد بود حالت اگر انچنین | بمردی ازین شیوه بودت قرین
طلب دار امرزش از ذو الجلال | ورا دو سار ز توفیق توبه سؤال
ندارد برات که دارد پسند | که از هر قبایح نه بینی گزند
بگویم [illegible] | [illegible]
قبیحات [illegible] کذار | بهر کار مردی بود اهل کار
ببین ای نکته سنجان هر انجمن | [illegible] سخن
که از نغمه ساز [illegible] | وز آواز [illegible]
[illegible] | ز برق غنا نخل ایمن سوخته
شد از ناخن چنگ کاه عمل | و طنبور بر باد طول امل
از اخبار که نشته اندیشه کن | خرد را سوی [illegible]
که بکیم نشستن به بیت الخلا | بگوشی خورد تا سرودش غنا
که از بیت [illegible] باید بکوش | [illegible] گوش
شمارند ان را گناه عظیم | کنند امر توبه بحکم حکیم
بود حال [illegible] | که در خانه ارند خوانندگان
بزم مشکران مکنید انجمن | بر قاصی آرند غلامان و زن
در اوقات اذکار و ورد نماز | بیارند صاف ساز نواز
مکان جا باغنا کشته یار | که خوف اگر به نغمه [illegible]
بهنگام سوز [illegible] سجود | شما کرم [illegible] رود عود
سحرگاه هنگام راز و نیاز | ابر مطربان کرده آغوش باز
در آندم که باید بر اورد دست | بدرگاه داور [illegible]
شما از [illegible] هوا | در آغوش مطرب نمایید [illegible]
مدارید شرم از خدا و رسول | نه این عزا [illegible] قبول
[illegible] | [illegible]

زلف حلقه زلنگ پیچ پیچ / ز کوشکا که ایمان ندارند هیچ // هر کجا ایمان [illegible] / [illegible] تاراج ترکان [illegible]

زکبرای نغمه بم و زیر / بلند و حقیر بکوش گیر // زبینند عیب میان کس ر / برارند ذرت فضیحت بکار

کنندان منجیکه باید نکرد / وزان ننگ دارند مردان مرد // قصور و فتور بکه اندر امور / زنامرد میخیزد و بخت کور

کشه کردن مردمان زیر ننگ / زنند شیشه سنگ مردم بسنگ // بود لجه سجلاب فجور / در غلتند وران بدار غرور

لشیطان مرحد کشتی غرک / [illegible] حود نوازند کوس

صفت ابا امام اکلام در مذمت حرام و محجبات ابا نعی اخام

ابوبود ایزا امام انام / محمد باقر علیه السلام // که ادم چه ر علت بود از بهان / لب ابلیس [illegible] شکر کنان

بمرکش شماتت کنان بالطرز / بچیده نداب لهو لعب // بود ندان اختراعات شوم / که کردید جاری بهر مرز بوم

لبس رجز از ان خلق بلند شوند / یکیتی ازان لهو لعبی برند // بود شل اینها و ازان قبیل / که کشتند ش ان مردم ملعون دلیل

[illegible]

[illegible]

دل زنمامان اگاه ده / بکوی رضای خودت راه ده // بعزبایان مطرب بزم راز / در رانه بردو بان ساز باز

هر انکس زبزم غنا و سرود / سرود عطا کن که بالت بود // و زاین بوم این ناز خوار کو / فرو طرقات مرحومة [illegible]

مصون دار از محرو بس [illegible] / نگه دار از کودک و برناکار // مدام از قبیحات [illegible] گوش / بپوش بپوش بپوش بپوش

ز دم غنا چون بیان ختم / ازاین [illegible] سخن

در مذمت باده و باده خواران [illegible]

[illegible] / حرمتی ز نسیم زدم رباب // شمرده اند اصحاب ملت تمام / ربا را خبیث پلید حرام

کند ز ین حرام خبیث پلید / کزان [illegible] سودی ندید // او بدایت اندر بر و بار / ربا خوار مانند مردار خوار

هر انکس کند [illegible] / بشیطان ملعون بود [illegible] // شریک در اعمال [illegible] / [illegible]

[illegible]

خرد بیشه زیرک [illegible] فنون / بباید بکوشد بکوشد کنون / کنونش که امکان انکار است / چرا بایدش داد فرصت [illegible]

چرا از رست [illegible] / سیاهیش شود با سهولت درست / حبیب خدا سید کاینات / دلیل طریق فلاح و نجات

بکافی چنین داده مارا خبر / چنین گشته بر آسمان راهبر / که هرکس درآید به بیع و شرا / بباید بود پنج خصلت ورا

[illegible] راندند حلال / بپوشد هم از مشتری عیب مال / بوقت فروشش نباید ستود / بوقت خریدش مذمت نمود

غرض آنکه [illegible] رهنما / نخستین نموده است منع از ربا / ربا است در شرع [illegible] خبیث / بوفق شریعت بوفق حدیث

اگر بود قصد ربا خوار بود / زیان اندر این کار باشد نبود / زیانش چو خورشید [illegible] / عیانست در نزد کامل عیار

شود مال [illegible] / حرامش شود آنچه بودش حلال / خزان کرده بر خویش [illegible] / گلستان خود را [illegible]

[illegible] / علمای معتبر با جلال نمود / در [illegible] نموده [illegible] / که داده [illegible]

برون کرده مرغ خرد از سر / [illegible] / خرد بیشه کی داده [illegible] / سعادت [illegible]

[illegible] / که [illegible] این شیوه [illegible] / [illegible] / بجز احمق این کار را کس نکرد

برای این حماقت [illegible] / خرد بیشه [illegible] / حماقت [illegible] / حماقت کند مرد [illegible]

ز حمق احمق بباید هراس / که احمق بود بدتر از کل ناس / بود کار او در دو عالم خراب / در اینجا خرابی در آنجا عذاب

مرا [illegible] اندر نظر

بیان زشتی و گمراهی احمقان و حکایت قاضی احمق نادان

که دانی حماقت چه دارد ثمر

یکی قاضی بود در شهر بلخ / ز [illegible] حماقت [illegible] تلخ / شبی در کتابی بدیدش [illegible] / [illegible] نوشته چنین

که سرهای کوچک و ریش دراز / بود از علامات احمق طراز / همین وصف [illegible] / که کوچک سرست [illegible] ریش

[illegible] / [illegible] / در این مسئله [illegible] در نظر / ولی صدق [illegible]

[illegible] / در این مسئله حکم [illegible] / بود این مثل که بزرگان همین / [illegible] نوشته چنین

که ضرب المثل گشته اندر عوام / بدو گفت قاضی مگو این کلام / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] قاضی [illegible] ریش دراز / [illegible] نظر کرد در آن کتاب / [illegible]

[illegible] / همانا منم احمق از [illegible] / علاج [illegible] / ولی ریش [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

غرض [illegible] ریش صورت تمام / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

که هر چیز [illegible] / [illegible] اند / [illegible] امتحان / [illegible] باشد همان

محقق مرا گشت آن مسئله / [illegible] / [illegible] / نه ریشم دراز و نه کوچک سرم

[illegible] باشد دگر / که ریش دراز و حقیری سر / [illegible] نادانی احمقی است / [illegible]

غرض [illegible] قاضی [illegible] / در آن خانه [illegible] / [illegible] / ولی ریش دیگر بصورت ندید

[illegible] احمقان / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بود صحبت احمقان [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] صحبت احمقان

[illegible] / [illegible] / حماقت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دهد شربت قند بر زهر مار / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نداند [illegible] / شمارد [illegible] کاه با کهربا / ندارد خبر از خطوط [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نداند بد از نیک [illegible] / تمیز بود بر ثواب [illegible] / نهد فرق اندر حلال حرام / شناسد هم انوار را از ظلام

مدقق بود در تمام امور / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بود محترز دایم از کار زشت / [illegible] علایق [illegible] / بود در طریق شریعت مدام / [illegible] دایم از کار خام

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible]

در مذمت [illegible]

الهی الهی [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

ز گنج فصیحت بود ... بود جدول جوی هر شهریار

در رفع تعصب و تفضیل ... و نیکوئی احوال ... کنندگان ... اعتبار

ز قول ... بزرگان دین ... که کیاست از فکر مردان بسیر

مشخص شود نزد هر ذو فنون

تصرف بود گر ترا ... بدان نکته زاهشان ترا شد کمان

شنیدم کز این پیش در روزگار

نشسته بد اندر دربار گاه

نکرد هیچ پروا ز سطوت شاه

شمهٔ از حکایت ابراهیم ادهم ...

که این قصر عیبی کند آشکار / بگیرد ز من بدره زر هزار
اهالی مجلس کشیدند سر / جز اندر سوی مد نظر
ندیدند عیبی در آن بارگاه / ناگاه درویشی آمد ز راه
ز نادانی آن نقشها بنگریست / پس از سوز دل زار زار او گریست
که این قصر دارد دو عیب عظیم / کز آن بود باید پر خوف و بیم
پس عرض کردند ارکان شکوی / طلبکرد درویش پرسید از او
بگفتا آن دو عیب ای کامیاب / یکی آنکه این قصر گردد خراب
دوم آنکه صاحبش بالیست مرد / وز آن هر دو تیمار و حسرت ببرد
شنیدم که از این سخن پادشاه / فرو [illegible] در قیصر و اکبر این جهان خراب / گذشت از سر گنج و تخت و کلاه
ز معمار منصور شرع دین / حبیب خدا رحمة العالمین
چنین ذکر فرموده اهل کتاب / باصحاب کرد این خطاب ای حباب
مورزید با حق طریق خلاف / مسازید از امر او انحراف
نمودند جمعی ز حضرت سؤال / که در هیچ ترا ظاهر کن شرح حال
بفرمود شه رسالت مآب / که دارد خدا اینجا را خراب
شما را بود کوشش و اهتمام / در آبادی آن بهر صبح و شام
بنائیکه ایزد خرابش خواست / شما را در آبادیش مقصد است
نگیرد دوا بیکار صورت پذیر / مخالف بود ز امر حق قدیر
غرض آنکه این دار دار فناست / نه قابل بر این کوشش این بناست
که طاق درگاه نگرفته سر / که پیک اجل حلقه کوبد بدر
نگسترده بر کام فرش بساط / بچینند فرش عیش و نشاط
نه چیده اسباب بزم سرور / که بر پا شود محفل گور
تهیه سرا را نگشته هنوز / که تعزیت خانه سازد [illegible]
هنوز است در فکر نقش سرا / که نقشش [illegible]
ندیده از آن بزم چیده سرور / کند تا که آن سر بگورش بگور
در آغوش کاخش ندیده وصال / که مهجور انش بکشند پرده [illegible]
بیا بهر آنجا بیاد او ارم / حکایت شداد بن عاد و ارم [illegible] بنهاد و هلاک [illegible] رب العباد / ز شداد بن عاد باغش ارم
بود تفسیر اندر اینجا متین / [illegible] عاد [illegible]
کهذا [illegible] زان بیان / ز تاریخ احبار پیشینیان
بفرموده در ذهنش رب العباد / که لم یخلق مثلها فی البلاد
در اینباب اقوال دارد خلاف / بقول سخن پرور موشکاف
ملخص از الجمله باشد چنین / ارم را نوشته چنین معتبرین
که آن نام شهری است اندر بلاد / که شداد بن عاد بنیان نهاد
پدرش عاد در پرورش [illegible] / یکی بود شداد دیگر شدید
[illegible] هر دو بود از پدر پادشاه / خداوند دیهیم و تاج و کلاه
چه عاد و قهر اجل در رسید / شدید لعین را گلو در کشید
ز شداد شد حشمت دودمان / بکل ممالک شد او پادشاه
جهان یافت در حیطه او قرار / ملوک و سلاطین با اقتدار
بدرگاه او گردن [illegible] نهادند / نهادند ز آن تکیه [illegible]
نوشته اند [illegible] / بدی از هزاران آن [illegible] سال
لهذا چه کارش بد آنجا رسید / ز باد غرور آتشش سر کشید
[illegible] در دماغش [illegible] / ز بینش چو چشمان او خیره گشت
بلاغ دماغش شد از عجب دود / شد او ادعای خدائی نمود
فرستاد ایزد رسولی برش / که از باد نخوت [illegible] سرش
بپیر شنیدم که داود بود / بدو آنچه باید نصیحت نمود
بگفتار پیغمبر او نکرد [illegible] / ز سر آتش نخوتش سر کشید
چو پیدا او وعده بدان [illegible] / بباغ بهشت و حور و قصور
شد منطقی نخوت آن لعین / چو بشنید وصف بهشت برین
بگفت او منم صاحب تخت و تاج / بهشت خدا نیستم احتیاج

اهنی

بهشتی برسم خود در جهان / که تا دیده باشد کسی نشان آن
پس احوال خود را مقرر نمود / که تا یکیک آنها بگویید زود
که قابل بود از پی آن بنا / تفحص نمودند هر مدعا
ز هر سوی بسیار بشتافتند / چنین تا مکان خوشی یافتند
که معمور اندر نواحی شام / بدادند او را خبر زان مقام
طلبکرد دیگر همه ایران کار / به هر یک نفر کارکن یکهزار
هزینه بگشاد در هر بلاد / بدانصوب از حکم او رو نهاد
چنین داد فرمان بهنگام بردم / دگر شهریاران هر مرز و بوم
که سیم و زر و گوهر شاهوار / بود هرچه در هر بلاد و دیار
غایید ارسال لشکر زمین / پس آنگه نمودند آن لعین
نمودند پیدا بنایی جنان / که یکخشت نقره یکی طلا
منفصل بود فرجه و ستون / جواهر ز در نصب از حد فزون
بهر روضه با رشته چارهزار / جواهر که هر سبزی بکار
سرابستان بیاسا فکندند / عقایق بدیکه بر پرده [illegible]
بدی گوشک و در هر ایکهزار / چنانچه بدی غرفه اش در شمار
جدارش همه لعل فیروزه بود / زمرد ز هر صد [illegible] بود
مرصع نموده ز سر تا به پا / هر روی هر یک از آن غرفها
درختی ز سیم و زر افکندند / ز هر جدولش برگها ساختند
در آن خوشه بد بجای ثمر / ز مروارید الجمله میوه بر
درختان به پهلوی آن جویبار / که باید بهنگام خوردن بکار
زمین زعفران بود مشک عبیر / روان نهرها از عسل بود و شیر
به یکروزه تا پنج صد سال کار / نمودند القصه بیش از شمار
چو کرد بدیدار آنکه گشت او تمام / گلستان ارم بر نهادندش نام
بدادند شداد را پس خبر / سوی سیر آن کرد عزم سفر
بدان شوکت و حشمت و اقتدار / غلامان بهمراه صد صد هزار
امیران سرلشکرها القدر / که از اختر آسمان بیشتر
پی سیر ارم شوق رفتن نمود / زمین شد نهان زیر پای جنود
[illegible] ملک خود اندر گذشت / همی بود دریای کهسار و دشت
بمیدان باغ ارم آن سپاه / کشیدند صفها لعینان شاه
ز هر چار جانب ببستند صف / همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
سپه گویا با خدا جنگ آن / درآمد قضا کرد آهنگ آن
همی خواست شداد نهد قدم / بهمراه خاصان بسیر ارم
بفرمان پروردگار جلیل / هر روی آمد عیان عزرائیل
برآورد بانگ و در آنجا کشید / ز دهشت [illegible] برخود چو بید
بپرسید شداد از او کیستی / در اینجا که از بهر چیستی
بگفت او که قابض بجانها منم / شدم تا که جان از تنت برکنم
بگفتا بده مهلت اندکی / که سیر ارم را کنم یکنظر
بگفت او که آن نیست از کردگار / مرا نیست در مهلت اختیار
همی شکر دیگر پای او از رکاب / که آمد برون زین ز [illegible]
ملک موت جانش همان دم گرفت / نه با جور با قهر [illegible] گرفت
یکی پای بیرون یکی در رکاب / روانش کشیدند سوی عذاب
چو بیرون شد آن جان ناپاک او / بیفتاد ابتر بر خاک روی
یکی صاعقه از هوا بر فروخت / تمامی لشکرش را بسوخت
بباد فنا رفت خاکسترش / ارم را ندید با خود آن لشکرش
بفرمان یزدان ارم شد نهان / ز چشم تمامی خلق جهان
پس ای نادان غفلت نژاد / [illegible] دل مرد [illegible] نهاد
بنای عمارت نهی تا بکی / چو شداد باشی و قارون دگی
جهان گیرت تا از این ملک [illegible] / چو شداد بر خود [illegible]
چو پیک اجل اندر آید پس / نخواهد امان داد دیگر بکس
بگیتی [illegible] اندر گستران / که برچیدش وقت رفتن [illegible]

به رنگینی جامه دل باختن | لباس زنان خویش آراستن | به صورت چو ایشان [illegible] شدن | به معنی چه [illegible] شدن

به ظاهر خود آرا و زیبا نمود | به باطن سیه رو بمانند دود | برون همچو طاوس باغ بهشت | درون بدتر از زاغ ظلمت سرشت

[illegible] کلکون قبا | لعینان بدگوهر خودنما | سیه روح باطن منقش لباس | برونش چو حور و درونش [illegible]

مخیر بچه خارپشت گل پیرهن | عدو بند بر جان عاشق بتن | تهی مغز ابله سراپای پوست | به باطن چه دشمن به ظاهر چه دوست

نقوش مزاجان رنگینه پوش | نکو منظران جلوه فروش | خودآرا و خودبین خدا ناشناس | که ناقص عیارند در کم لباس

نماند محقق که رب جهان | لباسیکه میخواهد از بندگان | بود جامه زهد تقوی و دین | که از تو شمارند عبارت از این

که پیراهن بردباری بود | فروتن بهم خاک ری بود | ازارش ز پرهیز است عفاف | قبا چیدن از خار خار خلاف

ردای تواضع فکندن بسر | شکسته سیری برده در [illegible] | مر این جبه [illegible] عجب | که این زال دنیا نخورش [illegible]

ز سر کندن هم فکندن بدور | شدن دور از حرفهای غرور | هم از سوزن خار خار هوا | شد آخته هر کلاه و قبا

فکندن تمامی ز دوش از سر | ز شیطان حرون بودن اندر حذر | به نعلین صدمات [illegible] | نگه داشتن از سر صبر پای

ز دستار تسلیم بستن بسر | لحاف رضا بر نهادن دگر | ز خفتان کوتاه دستی همین | بر آوردن دست از آستین

کمربند از بندگی استوار | بروی کمر سبحه لیل و نهار | هزاران تنگ فرجام نکو سرشت | باین خلعت [illegible]

دگر زین کلاهش چه پروا بود | که جامه بود کهنه یا نو شود | دمی چهره خجلت [illegible] | خطاهای [illegible] اندوختن

ندامات از آن کرد و بها | هر صد جامه اطلس خطا | شبی راز کردن [illegible] | بود به ز صد جامه خواب ناز

بطاعت بکاکت [illegible] | به از صد هزار اطلس زر [illegible] | مه چشم [illegible] زرد [illegible] | که یک لحظه صد رنگ آرد میان

گریبان خاطر نگهدار [illegible] | ز سنجاب پرهیز [illegible] | بکردن [illegible] طوق از بندگی | جنابات کن از چنین زندگی

اگر عاقلی بر معنی بکوش | قباهای [illegible] بپوش | کشتی بهر چه تن برای [illegible] | ترا [illegible] عشق جامه است بس

بود پوشش جامه بهر عوام | کجا جان بود رخت تقوی مدام | سا عقل راه حقیقت [illegible] | غم جان [illegible] جامه مخور هیچ هیچ

بود زینت الله نه نقش نگار | حدیث نبوی در احتراز از لطافت جامه و لباس و تفاخر کردن بآن | [illegible] بود تقوی مرد بر هر کار

ز زینت خلعت مصطفی | حبیب خدا شاه دین مصطفی | روایت نموده اند اهل خبر | که فرمود آن هادی راهبر

هر آنکس که خواهد بیابد قرار | بود بهر او عزت اعتبار | ز نقش و نگار جهان بگذرد | ز تقوی لباسی که بهره برد

کشد دست از زینت این جهان | نگردد بالائیش تو لان | بورزی جناب رسالتمآب | [illegible] ولایت نمود انتخاب

کراز کو سفندان بود [illegible] | ز دنیا رباشش هزار آر شمار | و با شش کلام نصیحت ثمر | کدام است نزد تو محبوب تر

نمودند امیر اختیار کلام | از آن مقتدا و شفیع انام | لب لعل فارن [illegible] | سر درج کنج بیاز آکشود

لآلی براب بحر سر دش | رساند برگوش اصحاب هوش | از آنجمله فرمود او باشه | بگویم ترا من نصوبت [illegible]

چو مردم کنند زینتی از لباس | تو هر زینت دین کوش حق شناس | شنیدم که پروردگار کریم | چنین وحی بنمود سوی کلیم

که هر بنده در سرای حرور | بود باطن او ز ظاهر بتر | مر این شخص حقا مرا دشمن است | ز بند باطنی او عدوی منست

دگر ظاهر و باطن هر که نیست | بود مؤمن [illegible] | دگر باطنش به ز ظاهر و لیست | ولی است حقا و را کفر نیست

به زمایش و اذکر در نگر | شوی تا که آگاه از خیر و شر | عیان شد ز فرمان آله | که داشت او را که کلفت [illegible]

خبر داده زینکونه اهل خبر | که رفته ادری همچو زکیتی بدر | نمودند [illegible] تا برت بنه | روانش [illegible]

از آن بنده محو سکینه جلیل و ال | یکی ز آن نوالله است ابتهال | که ای بنده ما تو اندر جهان | برونت که مدنظر بندگان

به زیب و به زینت بیاراستی | قبیح نبا [illegible] آستی | درونت که بینند نظرگاه ما | [illegible]

پس ای بنده در پاسخ [illegible] | چه داری در اندام حجاب [illegible] | کس نکیه [illegible] | مقید بالوان جامه شوند

برون را نماید نقش و نگار | فریبنده تا مردم روزگار | و مرآت دل را که بیجاه کاه | بود جلوه گاه و لقای اله

به رنگ خیالات باطل مدام | کدار شد در پرده‌های ظلام | ندانم که در پاسخ آن سؤال | چه گویند با حضرت ذوالجلال

غرض زینت دل ز نقش بدن | اهم است با [illegible] سخن | صفای اطاق سرای قصور | ز گوهر و بازار افزون [illegible]

درون را ز وسواس تیره و تار | برون را منقش بنقش و نگار | بدان ماند اندر بر عاقلان | که ابله کند گوشش [illegible]

جدار برون لاجوردی نمود | درون خانه را کرد مملو [illegible] | و یا شمع را کس نماید خموش | و فانوس را پرنیان بر پوش

دل از یاد حق زنده باید نمود | نمرده [illegible] کورش [illegible] | حزین شود از طلا که کور | چه نفعی رساند باهل قبور

پس هر خورد بیننده بهشت | بود دایم اندر حصول ثواب | سعادات عقباش بخشد مراد | بود علت غائیش [illegible]

تجملات دنیای [illegible] اعتبار | که چون کرد مابدت [illegible] نگار | بناهای سست جهان خراب | کند در شمار [illegible]

مبادا اگر نقص عقبی دران | تمتع برد کاهکاهی از آن | و گر میرساند بعقبی ضرر | بهر [illegible] نگردد دگر

در ایام لباسی بود ایچنین | بود کر منافی شرع مبین | کند دایم از پوشش احتراز | کند جلوه جنبش [illegible]

هم از نقر این بارها یار قبا | که است جلوه‌های بهشت رضا | [illegible] عریان [illegible] | کند سرو بالا از آن پر ز نور

لباسیکه سنّی [illegible] آمده | نه بر رونق طرز شریعت شناس | طلا و حریرست دیگر حرام | بمردان به پروردگار الانام

بود آنچه بیت از جناب رسول | به السب طوعا نمودن قبول | لباس طلا و حریر است حرام | حلالست بر زوجات مدام

مگر آنکه پوشند مردان را د | طلا و حریر از برای جهاد | شبیه زنان مرد گشتن چرا | بود زینت زن حریر و طلا

نوشته اند اندر کتب هم چنین | دگر جایز است بر مؤمنان و علامات خروج دجال بودن در آخر الزمان | [illegible] دنیا و دین

در درج بحر دلالت [illegible] | سلونا ببالای منبر [illegible] | [illegible] | بفرما که [illegible]

هر و هر زمین کی نماید ظهور | از این کیفیت برده را سار [illegible] | [illegible] بود الحضرت اندر جواب | بود قبیح شود کار [illegible]

علایق نمایند ترک تمام — ز ترسند از قهر داور از راز
ندانند کذب و مذمت ملال — نعیب و دریتیمان گذارند مال
شوند ابلهان عامل اندر بلا — نمایند قطع رحم را زیاد
شمارند سهل قتل قوم شریف — شود علم اندر نشانه ضعیف
شوند عارفان خاین و پیر — شناقاریان فاسق خیره سر
زیادی بگیرند به اندکم — نمایند طغیان بجور و اثم
خلاف خدا اشکارا کنند — نگه اندر ایشان غزا کنند
مساجد طلاکار زینت کنند — منارها نمایند هر جا بلند
عرض از علامات دجال حزن — که اینچه وقتی بکیستی برون
جنین تا که فرمود ان بی‌همال — که گردند نسوان شبیه رجال
در آن عیب شکی که آن بی‌جدال — اگر مرد پوشد شود چون زنان
لیل نزد مردانه اوشند — که از این احادیث کبریند بند
بود وای بر حال زن بیرتان — گر آرایش خویش بارند جان
بدان که کیهای این پیرو زال — که دنیا بود نام آن بدسگال
ندانم چرا لاف مردی کنند — که دایم خود از آب آن زنند
کنند خویش را مستحق عذاب — بر رشته بره در برافتاب
ز اهمیتی طبع حرام نکشتی — کشیدن به جامه زرجمی
دهد در معنی گیرد صدف — کند عمر شیرین بتلخی تلف
برو مرز که باشد صدف در شال — ز زیور و زینت کند مشتمال
بود وای بر حال آن پر زحل — که از بهر ایشان طلبی سست اجل

نمایند قطع و کشتن ولی سنت — لثات را جمله ضایع کنند
عمارات ازیج بلبند نمایند — بیکبند شود رها بجور رند
بر بها کشنده شور اندر امور — شب روز دین را بدبنیاد اند
بود علم فخر کن در جهان — شوند تابع نفس و فسق و فجور
گواهی کذب دروغ آشکار — ایران فاجر وزیران خیانت
رحم از صغیر ندارند نگب — شود فسق جور و فجور آشکار
نمایند زیور صحف‌های خویش — ز ترسند از قهر یزدان پاک
نمایند اکرام فاسق را — مسجد زنند حرف دنیای خویش
به تشبیه حضرت بیاکی شود — شمارند خوار اهل علم و وفا
شوند نیز مردان شبیه زنان — در بند در کوش حصار برد
ز قول خدا و رسول و ولی — بپوشند حریر طلا در جهان
ندارند سرهای مردی بتنگ — مذمات آن شده اوبد اسیع
در آرایش صورت زیب تن — ن زنند خود چون زنان شوخ و شنگ
بخود نقش چون کرده شو حرام — شب و روز نست داموشتن
بود خشم بر عقل بید انش — که شسته ز مردی از ننگ نام
بود دربی حرق برق بردن — که از بهر بکوشا آرایش
رهایش بدن که تخفیش — دگر نکرد تیرگی درون
در رو مراکه چون در تیغی بود — لبور و تنجهای شیرین ثمر
از این جامه عاریت نگذرد — کنند زینت ضایع وار کف دهد
بپوشند زن را بر شوخ و شنگ — نشانهای لیبیا رواقر برد
برون آید از زمره متقین — زبان باجدا وند خود طبل جنگ
ز جنات محروم هم از عیون — شود دور از فی مقام امین
ز زن سنک کشته لا ابیون

بیان نمودن حضرت الیشر از لباس بهشتی اکرام نموده به زنان زیباروی

ز بینها آسنر سروری — شنیدنها از اوج پیغمبری
چنین گشته منقول از پیر بزرگ — که گر جامه را از اهل بهشت دون ببر
نمایند ظاهر بر اهل جهان — نیارد کسی تاب دیدار آن
چنان خواهش شوق آن را کنند — که از خرق جامه‌های خود را درانند
پس آنکه با پل احمق پر غرور — و با مایل دهر پرشور و شور
اکرنه المنثل در طلا و حریر — متقابل نبودی ز جمعی قدبر
سیدیج نیمی زشت ریح درون — خود بیشه باید ز شبیه زنان

بود رسش احتراز کنند ننگ عار — چه انسان بکبوت نگردد دچار
وصال آنکه در ترجمه بدشه بد چند — بزرگان در این باب فرموده اند
بود آنچه شیب ایزد بر شیر نبر — نموده مخاطب جناب امیر

گفتار سید ابرار با حیدر کرار که جبه نصیحت مکو شعار

که از بهر خود آنچه دارم پسند — همان بهر تو خواهم ای ارجمند
بخواهم هر آنچیز را بهر خویش — بخواهم برای تو ای نیک کیش
لبس کر زید نیا مکن با امان — در انگشت انگشتری از طلا
که آن زینت تست روز قیام — هم از آن تست بود آنجا ام
بر جامه قرمز هرگز مکن — ردا های شیطان بود بی سخن
ز بالا آن زیبکه بر مرکبان — حریری ز قرمز کشیده بران
برانها مشو ابرادر سوار — کدان است شیطان نشسته در روزگار
مپوشش ابرادر لباس حریر — که کوه ز در آن ابوب حتی قدیر
برو زیکه سازی ملاقات او — بپا بیت اندیشه کردن از او
لباس از هر چند زیبا بود — بپوشیده هر آنکس که دانا بود
در آورده تن بر احتاکر — که دنیا و زر زینت کردی به بر
ندانی بیاد آش کا رفت همین — و هیات شکاح امه آتشین
نکو منظر سیتار که دنیای زر — به پیشش برد امه زر همه زر
نگو در چند معذوری ما سیا — سیفر در اسب پر سر غ ج
کنی روکش این قلب از یشت زبون — تلمع بروتق تیره درون
برای قبا نشته چه بند قبا — برابر و کرهمه بصیح مساء
بپا جامه تار تا جوان استین — همه تن شکاح جیب بالای جیب
ز بهر لباسی بهر انجمن — شمار رشته جان تا پیرهن
عم پوشش جامهای سمور — فشرده کلو کرده نارام حکم
ز سودای زنجیرهای طلا — جبر این پایها کرد دشت اسرا
تو تا چند بر سبته داری کمر — بکمر بند زرباف با با بکمر
عمدبیل زر تاریت تا بکی — که ارای علاقه صنعت برند
بکمر بند زرباف در دستار زر — بردار نسیان دین و دانش بسر
بخواه اینه کمربند دستار را — که سوی زنخان کشد کار را
نه انقدر لذت بر رخت حریر — که گردد برابر ...ر سفیر
نه آن قابلیت برخت طلا — کز آن خشم آرد رسول خدا
بود گر بپاعزت و اعتبار — که ورزی بر مردم روزگار
عزیز آنکه در نزد بارب حکمت — که عزت از او بی‌بجای السلوت
سیاحرت نزد خلق دلیل — چه پوشی رخ از کرد کار جلیل
به هر کس که در نزد دادار خوار — کجا باشدش رتبه اعتبار
کسی آنکه اوست حق بعیقد ربت — نگیرد دش بگیتی جامه دست
ز بیقدری او بود عار ننگ — از آن عار و رسم بر فلک عام ننگ
ز هم کسوتهای درویش زار — نه ننگست از بهر مردان نه عار
تا مل کن ای مرد صاحب تمیز — که هر چند باشی شریف و عزیز
سیاشی یک در که مصطفی — نگردی تو یکش در سر شفا
کز انوار شان یافت عالم فروغ — کز ایشان بنود عالم بنود
بان عزت و رتبه اعتبار — سندشان ز کرباس بنگ بار
لباس مقطع نیند و فتند — همی بینه بر جامه پیوند
وصال آنکه کردی اگر سیل آن — رسیدی از آستبرق آب جنان
هما ناه مقصود رسید اند — جهان جمله تا دید اتکا اند
بکه آنکه شاید قابل بر آن — که کوشند بر رنگ وارنگ آن
حرم آنکه دستور است شود — که هر شخص حرمت سزد
گر هست باور مر این گبنگی — بر ایرد دلای بدا بر دی
در اخبار پیشینیان گمرور — که از خواطرت کرده این بکار
نوشته اند اندر صحف انبیا

ذکر طریقه فردی و در شبد تو بودن الطاف بی‌بی از شهر بانوی

که بگرو ز مردی ز مردان حید

ده درم درهم برای رسول / بیاورد فرمود حضرت قبول — چو دیدند رس جامه ای الجناب / علی را بفرمود آن کامیاب

در آنجا بگیرا قدم رکنه دار / بجو جامه از بهر ایم بها ر — علی رفت پیراهنی زان خرید / بیاورد نزد رسول مجید

بفرمود حضرت بدان حضرت / مرا جامه غیر از این خوشترست — کند صاحبش فسخ بیع ای علی / بگفت او ندانم بر علیم ولی

برفت بفرمود آن ارجمند / نکرده است طبرا پیمبر پسند — پس آن ما بهم فسخ آن بیع کرد / در آنجا بدید باز پس داد مرد

بیاورد آنجا جناب امیر / دگر بار نزد بشیر نذیر — قدم رنجه فرمود خود الجناب / بهمراهش و لا تیاب

به بازار پای مبارک زدند / که تا جامه بهر پوشش خرند — یکی جاریه دید آن دین پناه / که بنشسته گریان بیکطرف راه

بپرسید زاحوالش آن مقتدا / بدو عرض کرد ای رسول خدا — مرا اهل من چار درهم بداد / خرم تا متاعی که دارد مراد

ز من گم شد کارم از حد گذشت / کنون ترسم [illegible] بازگشت — پیمبر بدو چار درهم بداد / که برسوی اهلت برو شاد باد

به بازار پیراهنی پس خرید / ابر چار درهم رسول مجید — بپوشید شد باز اندر پناه / بدید مرد عریان در آن پیش راه

که مسکین هر کس بپوشد مرا / ز فردوس پوشاند او را خدا — ز بر کند پیراهن آن سرفراز / [illegible] بپوشاند کرد دید باز

دگر بار پس پیراهنی خرید / از آن چار درهم دو در بر کشید — بمنزل روان گشت او دین پناه / همان جاریه دید در بین راه

که بنشسته با سوز زاری گریست / بپرسید حضرت مر او را که چیست — بگو سوی اهلت نرفتی چرا / رسا ندا و بعرض رسول خدا

که هنگام رفتن بسی دیر شد / بود خوفم اکنون بود در خطر — مبادا گزارم اذیت کنند / بفرمود حضرت مشو زان نژند

دلالت نمایم بمنزل ز پیش / پس آمد بر حضرت سوی اهل خویش — در خانه استاد خیر الانام / بفرمود بر اهل خانه سلام

جوابی نشد در دگر بار گفت / سیم بار چون گفت پاسخ شنفت — بفرمود حضرت چو بار از چرا / ندادید پاسخ سلام مرا

بگفتند ای [illegible] الانام / مکرر شود تا دعا و سلام — بفرمود آنکه بشیر نذیر / که این جاریه [illegible]

[illegible] / بگفتند ایشان هم اندر جواب — که آزاد کردیم جاریه را / فدای قدوم شریف شما

پس آنگه رسول کرام جود / زبان بر سپاس الهی گشود — که از این درهم دگر خوبتر / ندیدم دگر برکتش بیشتر

که پوشیدا کردند عریان [illegible] / یکی جاریه نیز آزاد کرد — در این بار میمون روزی علی / ببالای منبر بصوت جلی

یکی جامه کهنه پوشیده بود / ز کلک بیان در فشانی نمود — ز هر باب باب نصیحت گشاد / [illegible] هر طرف گفت ای مراد

چنین تا بدینجا رسیدش کلام / که فرمود [illegible] خاص و عام — [illegible] پس رقعه را / [illegible] شرم آید مرا

که را [illegible] دنیا چکار / بنودی ز کرباس [illegible] — دگر ما و تو مردم [illegible] / چه چینیم بر جامه از خود نمود

معزز ز جامه نگردد کسی / ز الباس تقوی بطلب [illegible] — که از زهد بر پوشش داری ردا / عزیزی ز دنیا بهر دو سرا

وگر نه حریر زر ار دلکش است / ببالای پوشندگان آتش است — خرد گر که داری از آتش گریز / [illegible]

بود آنچنین در کمال شیوع / کند هر کسی سوی [illegible] رجوع — چه [illegible] / نه بر جامه بینند دلهای [illegible]

از آن لایق ار لوح دل ساده است / هر آنچیز بیجا [illegible] است — وگر گشته ممنون نقش نگار / بود نقش اینها ناپایدار

از آن لوان آن هر که [illegible] / فراوان ندامت کشد عنقریب — ندارد ولی آن ندامت سود / کنون چاره کار باید نمود

چو شد رست بر تن لباس فنا / [illegible] — نخواهم سخن داد از این بس طول / که طول کلامت نماید ملول

همین قدر دانم که این روزگار / چو ماری بود پر ز نقش و نگار — برونش [illegible] / درونش [illegible]

هر آنکس که از [illegible] / [illegible] — کسی که بود [illegible] / [illegible] احتراز

فریبنده ابلیس [illegible] فریب / که انگیزد هر دم فریبی عجیب — به هر رنگ رنگی شود رنگ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — الهی [illegible] یزدان شناس / که از [illegible] لباس

براه رضای تو سر باختند / یکی جامه کهنه [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

که ما را هم از رخت تقوی بپوش / [illegible] — [illegible] / مگر دامان [illegible]

بپوشان رخت تقوی [illegible] — بپوشان بپوشان [illegible]

[illegible] الالباب

چو هر خاتمه رفت کلک بیان / کنم ختم این خاتمه را بدان — که فرمایشات الهی بود / حدیث رسالت پناهی بود

ز صادق روایت شد اینچنین / که فرمود جدم رسول امین — در آن شب که رفتم بمعراج بر / بفرمان فرماندهٔ دادگر

رسیدم چو در موقف ذوالجلال / نمودم ز پروردگارم سؤال — که یارب کدامین عمل برتر است / بود افضل از جمله در حضرت است

جواب آمد از حضرت محترم / رضا و توکل [illegible] — بود حب من راحت [illegible] / که هر طاعتی [illegible]

بعصیان [illegible] / بطاعت [illegible] الحضور — توکل [illegible] بمن / نداند کسی [illegible] این سخن

که نور محبت مرا تا کجاست / [illegible] بخاطر بجاست — [illegible] / [illegible]

[illegible] / کنم [illegible] بر بندگان — [illegible] / که با برده محبت بر بندگان

[illegible] / ز لذات [illegible] — [illegible] / محبت [illegible]

اگر خواهی [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

شد از حضرت کبریا تا جواب / سبکبار باش از طعام و شراب — لباس [illegible] / ز دنیای فانی ذخیره مدار

مشو غافل از ذکر از یاد من / که ذکرم کند [illegible] — چنین عرض [illegible] محترم / که تحمید ذکر ترا چون کنم

بفرمود در خلوت از مردمان / هم از [illegible] جهان — شکر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

نمی عرض بنمود کی گبر یا — مرا بر امور دلالت نما
بفرمود تب باش اندر نماز — و در روز با صوم را بیت راز
[illegible] رسول — هر آنکس کند جار ز طلب قبول
تمامی ور امستحق بهشت — از اهل بهشتش بخواهم نوشت
ز بیضا بده لب بینا سخن — دل از فکر باطل تهی داشتن
مراحتی حاضر شمر در مدام — بیاند کند هرچه دانم تمام
ز جوش دل دریا بینا بود — وزان لذت خویش ترا ابود
اگر لذت جمع دانی درست — نتیجات خوان شیم یا درست
حزا بنهان نزی دگر اختیار — نبی عرض بنمود کی کردگار
نتیجات خوان شی جمع هست — گزاین حرعمل به دیگر هیچ نیست
بفرمود حکمت بود اندران — شود معرفت نیز حاصل از آن
دگر حفظ دل از جبال الدنابد — چه غیبت و بهتان لفظ حسد
سا قرب حق است حرز مدام — دگر زهد و رشاد حسن کلام
رضا بر مؤنث به پاشم قلیل — حقیقت سرانه ای قال قیل
حبیبا خبر داری از سخن — که کی بنده نزدیک گردد به من
نبی گفت یا رب خبرده مرا — بکن آگهم از طریق رضا
بفرمود پروردگار احد — بوقتی بمن بنده اقرب بود
که آن بنده در جوع یا بجا آید — درانند قرب بسیدیا است
عجب دارم از این سخن کی حبیب — از این بندگان امت بید عجب
که آنکه السید برای نماز — بدانند کاورا ابابیت راز
بجنبش ز حوا لب آلود کی — با برجال جبانند شن بندکی
دگر آنکه یکروزه فوتش بود — [illegible]
دگر آنکه اگر نه از بیش کم — که من رهنیم ز رو با سیتم
کند خنده قهقهه در جهان — مرا هست یک قیصری اندر جهان
زلولوئه که متصل بذارد دگر — بخواهان دهم اندر الحاجر
نظر مینماییم بر ایشان ولی — بهر روز تا اختیار دهم بار ای نبی
فزایم بهر بارشان ره قرب باه — بهر یکی الختام سر با دشاه
تنعم کنند اهل جنات چون — از انعام ان ورز شراب [illegible]
شوند آنگروه تعقل که من — چنان محو سر گرم گفتار من
بپرسید پیغمبر کامکار — که ایشان کیانند ای کردگار
بفرمود کی احمد ای مرد ما ان — بوند [illegible] اندر جهان
زبان بسته اند از فضول کلام — شکم [illegible] از فضول طعام
محبت بود ای بشیر نذیر — محبت بود باگروه فقیر
بگفتا ز فقیران کن که مرا — کیانند [illegible] ابا بکر یا
بفرمود پروردگار جلیل — شود هر که راضی به دنیا قلیل
به هنگام اقبال نعمت شکور — بود وقت محنت ز شدت صبور
نکاذب [illegible] — نه از بهر دنیا شود شادمان
تعقدان دنیا نگردد غمین — رضا بر قضا یا ز [illegible]
هر آنکس مجالست [illegible] — بود با فقیران [illegible]
تمنی کر که خواهیکه گردی قریب — [illegible]
دگر [illegible] خواهی که گردی ز من — فقیران مران از در خویشتن
ملبوس نازک خودار امباش — مکن بهر لذات دنیا تلاش
طعام لذیذ ار که آید به پیش — مگردان به دنیا تو آلوده خویش
[illegible] — که اینها کند نفس [illegible]
[illegible]

[illegible]

ستمها مر ایشان که جنگ و جهادان / که باشند شبها بر حق روان | ملایک بر ایشان رسانند نسیم / بود همره ایشان همه جا نسیم
بر سینه دلشان ز حزن و الم / مدام هست مجروح نالان ز غم | طلبکار مشتاق عقبی مدام / تو دانی که زاهد چه دارد مقام
غم کست مکه ایزد داد کر / از احوال زاهد مراده خبر | بغیر بود بیزدان که مرور قیام / خلایق گرفتار از فعلش عام
بگیرد چه [illegible] امر زمان / عزیزند در عهد امن امان | ولی کمتری بخششی را که من / بایشان عطا کنم بسخن
مقالید جنت دهم تا روند / ز هر در که خواهند داخل شوند | باعلا مراتب دهم جایشان / تمامی بغیر حضور دم تولان
از انواع لذات حسن جمال / بدایشان تمامی عطا بی سؤال | بر ایشان کشایم ز خود جا ردر / بگاه است باب کرم مستمر
حرام آنکه سازند هر دم طلب / کنند دم تماشا لقا بی تعب | بدیشان تمامی کرده خلاف / که کردند از رای حق انحراف
به بینند چو آن در عذاب سقر / گرفتار بادش خود سر بسر | چهارم گروه شکاری همین / در اندیشه بتر کر حور عین
بنی عرض کرد الهی جهان / بغیر مالکه امند از زاهدان | بغیر بود کانها که نالسته دل / بدنیا ابر خانه سنگ گل
که از بهر ویرانیش دمبدم / درافتند در دام اندوه غم | نه بسته دلرا بغیر زندمال / که افتند از فوت آن در ملال
نکشته اند بالکل آشنا / که کردند غافل ز یاد خدا | نه افزون ز قوتی بخواهند مال / کز آن [illegible] نمایند از او سؤال
نه نازند بر نازکی لباس / ز من لیکه دارند خوف هراس | عبادت کنانند در روز شب / بود زرد روشان ز رنج تعب
نه آن کند الا بذکر خدا / دل آکه بجا کشت بر سینها | زلب کرده بر آرزوها خلاف / بور ز دنیا بانفس حق انحراف
بدان کشته رنجور زار نزار / ولی بهر طاعات من بیقرار | نه از شوق جنت عبادت کنند / نه از خوف دوزخ اطاعت کنند
مرا چونکه تا دیدبانشان بلند / پرستش سزاوار من یافتند | برای صلابت شها بیقرار / بغیر از رضایم ندارند کار
بود آیم اینست از آن صاحبان / هم از ذات تو هم دیگران | بپرسید حضرت که ای دادگر / چه [illegible] بود زاهدش بیشتر
بغیر بود پروردگار جلیل / که زاهد قوم بنی اسرئیل | بر زاهد امتت ای حمید / چه موی سیاهی بکار سفید
بنی شکر بود از کبریا / بغیر بود در حق امت دعا | که یارب بر ایشان ترحم نما / بکن حفظ ایشان چونکه [illegible]
به بنیاد محکم و کامل عیار / که شکر ایشان بشد ر ایشان کنار | بدیشان ورع کن عطا بیقدر / نکردند راغب به بنیاد دکر
بکن حرف خود از توفیق عطا / فراهش [illegible] زندهر کر ترا | سرفرازشان ساز از آن علم عالمی / که از جهل باشند دایم خلاص
خود بخش کرده حق باشند [illegible] / بما قرب بر بعید بود رهی | خشوع ملکه سازق و ایشان / نذکر که انسان ندارد [illegible]
عزیزیکه خاری نباشد در آن / صبوریکه بیود جزع [illegible] | حلیمیکه بنیادش نه روا / دل جمله مملو نمازد حیا
ور آفات عالم نکهدار / درون بر دل ایشان [illegible] | ز وسواس شیطان نکهدار / زبانشان ز هر فتنه شر و شور
پیمبر چو بنمود ختم دعا / ندا آمد از حضرت کبریا | که با احمد احمد در معراج / که هر از ورع در جهان نیست هیچ
ملازم شوانند زمانه ورع / نخست همه آن سایه ورع | ورع میبود زینت مؤمنین / عبادت از بهر ایمان دین

بود همچه کشتی که بطان ذکر / ز دریا نشد سید انلسوی بر | لهاز هم [illegible] ورع کرد بار / بدون ورع زهد ناید بکار
و زهد با ورع زهد کس را کیاست / ورع سید هر صاحب کمالات | کست [illegible] ورع باب توفیقها / مکرم نماید بر کبریا
کمالات جو عالم لولادرش / عزیز معظم بود صاحبش | [illegible] همراه مصطفی / من استم از ایشان [illegible]
محوشی هم المصطفی [illegible] / که صاحب دلش هست محرم راز | دل [illegible] خورش سیر / ز مجموع دلهاست معمورتر
دل آنکه کوید سخن [illegible] / ز مجموع دلهاست افزون خراب | حبیبا کنم الکهت من از آن / عبادت بوده ورنه جزوان
طلبکردن رزقهای حلال / بهاکان که کوششی [illegible] | چه طعم و شرب [illegible] / زوجات ذکر در پناه [illegible]
بنی کفت یارب بکو این کلام / نخست عبادت و طاعت کدام | بداشته کس زینت که درت / محوشی و صورت اند نخست
نتیجات روزها تو دانکه جیست / بنی کفت چیز تو خبر داد کیست | خدا گفت که او از کم کفتکوی / در راز حکمت کشاید برو
زحکمت شود معرفت حاصلش / بود معرفت روشنی دلش | و زان معرفت میرسد بر یقین / یقینی که کند بخت بنیاد دین
ز سختی و سستی و [illegible] / ور امنیت بر واوکرد نظر | هران بنده باشد چنین با صفت / رضا میشود بر قضاهای ما
چو رست بندها بر قضایا رضا / سه خصلت باو مینمایم عطا | [illegible] / [illegible] ذکر [illegible] نسیان ما
سیم دوستیهای خود با الدوام / که از حب غیرت فارغ مدام | چو حب من اورست اندر نظر / منش [illegible] دارم از او بیشتر
کنم خلق بر او همه دوستدار / که از چشم دل بیند او آشکار | تماشا کنم عظمتم با جلال / شب و روز همراز من شام حال
بپوشم از آن بندها ام علم خاص / تمامی ز هر محنت او را خلاص | [illegible] ام هم سخن / در ایوان قربت [illegible]
[illegible] قول ملایک بکوش / ور اسرار غیبش بگویم بکوش | بپوشانم او را لباس حیا / کنند خلق از او حیا هر کجا
از او [illegible] گناهان پیش / دلش را کنم کنج اسرار خویش | کنم [illegible] پرده از روی کار / شود آکه از کار جنت و نار
[illegible] کنم [illegible] راز نور / بدارم از او هول برزخ بدر | بود فارغ از [illegible] / چنین تا در آید بصحرای حشر
[illegible] / کنم لطف تا بگذرد از صراط | چو از آن پل بر [illegible] گذشت / [illegible] ایم از بهر او [illegible]
ز کل ملوکش دهم برتری / ابر دیگر ایشان بود سروری | برش تا بعرش خود [illegible] / [illegible] بر عرش [illegible]
تمامی از آن بندها [illegible] / که چون در کنه شی نزد دنیا [illegible] | بکوید بحق جلالت قسم / که از بس [illegible] خوف تو در دلم
نمیدیدم من ز دنیا خبر / بکویم بود صدق این سر بسر | تنت [illegible] بنیاد رحمت [illegible] / من از ظاهر باطنت [illegible]
کنون هر چه خواهی ز من [illegible] / که صاحب روا باشی [illegible] | پس آنکه بندها کوید که ای کردکار / تو ام معرفت کردی او هوشیار
غنی [illegible] هر چیز باشد شدم / بعزت و حق جلالت قسم | [illegible] ارسید بندم جدا / [illegible] اهتمام [illegible] مرا
رضای تو در نزد من از همه / [illegible] چیز [illegible] نبود به | من از خوشتن [illegible] کردم [illegible] / که هر چیز دارم تو دادی بآن
[illegible] کردی اکرام کر تو مرا / [illegible] بجا | که از لطف [illegible] / شب و روز مغلوب [illegible]

خالص
این کتاب از مال [illegible]
[illegible] ولد [illegible]
[illegible] علی محسن [illegible]
۱۳۰۵ [illegible]
لعنت [illegible] این کتاب [illegible]
او ادمیکه [illegible] کنند
[illegible]

چگونه یابم توفیق تو اگر / بدم من ضعیف فرو افتاده سر
بدادیم از ذکر کردن بندگی / بهم هیچ مرده از بندگی
ز رحمت بپوشیدیم گر خطا / ز عصیان برآیم بود جا
چگونه رضایت نخواهم مدام / که عقلم تو از لطف کردی تمام
که اشناختم ذات پاک ترا / نمودم حق باطل از هم جدا
اوامر نواهی و ظلمت ز نور / دگر علم از جهل بنیاز کور
بدادم بدان تا که باید تمیز / ذلیلت ذلیل عزیزت عزیز
بگویم پس آنکه بار بنده ام / کنی جلال العزت قسم
مباشد جهان من تو حجاب / نخواه هرچه خواهی شوی کامیاب
نفرمود پس یار رسول امین / لا اوستانم کنم انچنین
تو دانی چه باشد حیات مدام / کو از استراز بندگیها کلام
نبی گفت ذلالت پروردگار / نفرما کرانم کنی کار
نفرمود پروردگار جهان / بود زندگی گوارا جنان
که هسته نکرده کس از ذکر من / مدحش بود شکر نعمت سخن
نکرده زمن غافل از صبح و شام / شناسد مرا و حقوقم مدام
علب هیچ با به رضای مرا / ولی انکه دارد حیات لقا
با خلاص مرا اطاعت کند / شب و روز ز شوق عبادت کند
ذلیلت ببناور در نظر / عظیم است عقبی برش بشیر
کند خواهش من بلبل نوا / امر خواهش خویشتن اختیار
بیاورد بجا حق تعظیم ما / بدان انکه بار است ارد بجا
بدانکه که غافل نیم من از او / شب و روزم اندر نظر دارد او
تو دیبار عصیان من در گریز / صفات ذمیمه نکرده بجز
دلش از خیالات [illegible] / از ابلیس بینی جالد کانگ
عدو دارد ابلیس را اشتبار / اطاعت ندارد بدو هیچ بار
چو اندیشه مرغی بدارد گوش / دلش را کنم مملو از حب خویش
نکرده جدا از من لاعزبار / مرا بر هم سکینه اختیار
کت ایش من چشم دل انجمن / به جنبد جلال بزرگی من
بگوش دل اسرار من بشنود / بر او تنگ دنیای جان شود
حرم هر دو دنیا ز غفلتش برون / دهم خویش از مال دنیای دون
بدان انکه چوپان بر گله را / برون از هلاک دم گرگها
و هر کس که احوالش گردد چنین / گریزنده گردد ز مردم یقین
ز دنیای فانی که شیطان اوست / کند دل مشتاق عقبای دوست
کنم زینت ملک املاک مقیم / بر مردمش قدر سازم عظیم
بود زندگی گوارا همین / حیاتیکه باقیست باشد چنین
پس اسپروار سید انبیا / حبیب خدا هادی ما سوا
غنی نیست هرکس ندارد خرد / خرد از همه نعمت افضل بود
ز جهل هر که عاریست شود فقیر / که جاهل هدایت مرید اسیر
تو دانی ترا از برای چه چیز / ز مجموع خلقم نمودم عزیز
نبی عرض نمود بهر چه بود / نفرمود پروردگار و دود
برای یقین حسن خلق سخا / ترحم بر احوال هر بینوا
از اینها شدی سید کاینات / نفرمود هر کس بود بش صفات
پس اسپروار سید انبیا / بکن قول خلقت با رضای ما
تعت با تواضع کن خاکسار / که غافل نکردی ز من هیچ بار
ز من کس نعلت چه کرد اندر او / مرا نیست بر دل از رحال او
از آن پیش کو عقل از کف رود / عمل کرد باید ز روی خرد
هر انکس ز روی خرد کرد کار / خطا ران زند دل کراختیار
بعلمیکه کردم عطا من ترا / عمل کن که سازنت علم عطا
که آغاز دانش و انجام آن / کنم جمع در تو به یکسان
چه کردی چنین با تو در معرفت / ببیدارم اندر کنوز دولت
که کردند عاجز ز وصفش تمام / هدایت بکثرت کنم بالدوام

نفو

و همت انقدر قوت بندگی / که شیرین شود لذت بندگی
نداری دگر هیچ از آن رستر / که عمرت رود در عبادت بسر
اگر خواهی ای سید المرسلین / بیابی حلاوات ایمان و دین
شکم دار از جوع خالی مدام / خموشی گزین فرو بند کام
بکن کنج دل پر ز خوف از اس / بیابار اسرار پی خود زین لک
که اینها لباس کانست یک / هر انکس بیاورد شود او هلاک
حبیبا بحق علام قسم / نخست علامتش بود در حرم
ز صوم و ز جوع و خموشی دگر / هم از اهل دنیا بدل در حذر
نخست معاصی ترا اینها بدان / که از بندگان سر بند در جهان
ز هر خوارتری بیهده گو [illegible] / نشستن بالا اهل دنیا پرست
کند هرکه از بندگان اینکه قبول / بدنیا ز جوع و خموشی قبول
بان بندگان حکمت نمایم کرم / اگر چه بود کافر ان بنده ام
ولی گر بود کافر او لا محال / شود حکمتش حجت هم وبال
و کرامت مؤمن بود حسب صفا / شود نور برهان رحم شفا
پس هر چه بدانست داند دگر / نمیبیند او را در نظر
عیوبات خود بیند اندر نخست / کند عیب ظاهر باطن درست
چه هر کار خود لسته دارد نیاز / شمرد آرد اندر عیوب کسان
اما انکس باشد مدحش جهاد / نخواهم شیاطین برادرش داد
دهم بینشش هر حیلهای او / برادر نباید دگران عدو
نباشد هرم هیچ طاعت دگر / بر از جوع خواهش ای ناهر
پس هر کس شود صایم اندر جهان / ز بیهوده آیا ببندد زبان
بود همچنان کالستید اندر نماز / زبان بر قرائت نباشدش باز
ز حضرت پرسید دانای راز / بود بندگی عابد سرفراز
چه لا کت فرمود پروردگار / بدر احق خصلت چه گردید یار
نخست اندر ورع گز طریق حرام / ورا باز دارد بهر صبح و شام
دوم زان خموشی بود الجنان / که از بیهده بندد او را زبان
سیم خوف زان انکه روزی بود / فزون زورش گریه در دل سوز
چهارم حیائیکه اندر خلا / زند کاری از من نماید حیا
دگر کم خوراکی که در صبح و شام / لقد ضرورت خورد از طعام
ششم انکه دنیا شمارد عدو / به بیچیده ز بندگانم درو
بهفتم بخوبان بود دوستدار / که منهم بخوبان محب و ولار
نه هر کس کند ادعا انچنین / که من دوستم با جهان آفرین
بکشار خود است صادق محبت / هر انکس محبت نشان دراوست
بدنیا بقوت ساچه کرد رضا / و هر حاجه سهل کهنه ردا
کند عمر صرف [illegible] مدام / خموشی گزیند نه طول کلام
مدحش توکل ابر من بود / فزون گریه خنده اکم کند
امواد ور سرا نماید خلاف / کند هر چه خواهش اندر خلاف
بود خانه اش مسجد از صبح و شام / مصاحب بود علما بالدوام
لا از بهر تقوی بود هم نشین / بود عالمان را مدام قرین
فقیر المسکین اخوان ورا / مد است طالب رضای مرا
گریزان ترسان ز خشم منست / لا اهل دنیای حرام دشمن است
کند خویش مشغول بر ذکر من / بود صادق القول اندر سخن
بعهدیکه بنمود سازد وفا / دلش کی ارزشتی فکرها
بود دیکی اندر غیاب حضور / نمازش زکر کرباد قصور
و را در فرایض بود اهتمام / بر او شوق اسپس رغبت مدام
بود یار ارزشتی از خدا / رفیق است دایم با اهل ثواب
لا اوستانش [illegible] / گریزان ز هر ناکس اجنبی
بدان ای حبیبم که در زندگی / اگر بنده اتم کند بندگی
چه اهل سموات ارضین تمام / نماید عمارات بکرد صیام
مثل ملایکه بکره مدام / گشت دست ز اکل شراب طعام

چو عباد بودند لباس درشت / ز روی تذلل چو تا کرده پشت
لا انهم طاعت آمد کی / که بیهوده در عالم آید کی
کنند ز ناحب دنیا بدل / ز حب ریاست بود با بجل
و یا در پی نام او را نباهت / تمیز ره دنیا است دنیا پرست
وی اندر جوارش بهشت الاه / بود حب دنیا سر هر گناه
کم حب خود از دل او برون / شده قلب او تیره قیر گون
فراموش سازد در اندم ترا / ز جیم نوشم حلاوت درا
نموده است آگاه خیر الانام / ترا باد رحمت ز من با سلام
در اینجا کلام الله شد ختم چون / سر هر گنه حب دنیای دون

در بیان عیب و زشتی دنیای غدار و بدرواری عجوزه شوهرکش خونخوار

بدنیا چنان پس ببندیم دل / دل اگر باشد علایق گسل
علایق گسل هر دو دین برگزید / معزز بر خالق اکبر است
بدنیا چرا رو نمودن خطاست / که دنیا طلب دشمن کبریاست
بدنیا چه خدا گشته من دشمنم / ستایش تمامی بهم بر زنم
تمام حب دنیا چرا رضاست / که کالبن علیها فان از خداست
عدوی خود از حرص یاد کرده خدا / عدوی خدا خواستی از چرا
چکار آید این دار فانی چکار / چه بندی دل خود بنا پایدار
جهان نیست پایدار العزیز / تمیزی کرت است از آن گریز
که اهل تمیز هر چه دران شدند / تمامی ز عیبش گریزان بدند
سراسر گسیر عقل کل [illegible] / شهنشاه دین پیشوای رسل
جهان گشت از خواران انجا نه است / شکم از سنگ قناعت ببست
بدنیا نه اغوش رغبت گشود / ستبرهش مردار جیفه نمود
امیر الام ولادت ماب / بدنیا بدیش دلیا این خطاب
که باشد علیرا بدنیا چکار / چه بندد دل خود بنا پایدار
سفالیست فانی جهان خراب / حلالش بجویند روز حساب
دگر انبیا اولیا سربسر / یکایک چنین گشته تا بو البشر
همین بوده خاص را با همین / هزار لعنت با زده اهل دین
ز ابن بیوفا و جفا کرده است / ز دنیوران نیکی او دل [illegible]
هر انکس که دل بست شد تیره روز / در اتش حرص است بر پا بسوز
زنا پایداری ان گوش کن / ببین چند را کنده او بیخ بن
کدامین شهنشاه کیهان کس / در این کاخ کسترد نقش قیاس
که طاق رواقش بهم نشکست / نشد بارکاهش لاجرم پست
کدام از امیران کیر بند باج / که بر چرخ میسود شان تاج
که تاجش بباد فنا بر نداد / نشد خاک [illegible] بباد
کدامین خداوند دیهیم و تخت / هزار کینه بر حالت [illegible] سخت
نشد در لحد [illegible] / نکردش نگون با دل پر ز خون
کیان از کیان شد خداوندگی / که [illegible]
کدامین سلاطین با ملک کیخ / غنودند اندر سرای سپنج
که اقبالشان را دگرگون نکرد / هلاکو چه قاآن چرخ بگرد
چه رایت شدار فتح افراشته / که بر فلک ذلت [illegible]
سپاه ار چه اختر بدی بیحساب / فرو رفت اختر چه بر ز شهاب
اگر خسروی کل عالم گرفت / نمودند مردم ز بختش شگفت
گرفتار شهان جهان باج و [illegible] / بیک گردش چرخ ناورد تاو
کیومرث [illegible] با که جمشید جم / که زند [illegible]
دگر بود ضحاک [illegible] / که هر روز [illegible] از خلق خون
بمردم نمود انچه [illegible] / همان مار [illegible] سرش بخورد
ندیدیکه پرورد کاوس کی / بناگاه اقبال او کرد طی
[illegible] با کیقباد / سر تاج [illegible] بر باد داد
سیاووش [illegible] / [illegible]
[illegible] / در این [illegible] ز بر

هزار تخت بر فیل افراسیاب / شدان تخت با فیل ملکش خراب
کجا رفت بهمن و لهراسب کیو / نشانی ز گشتاسب و ارجاسب [illegible]
کجا رفت اسکندر فیلقوس / اگر گشت دارا بگردان [illegible]
نه بینند نه بهره کس اکنون نشان / الب ارسلان غزل ارسلان
اگر قیصری بود کر دید [illegible] / دگر کسری بود قصرش شکست
کجا رفت جم با [illegible] / نه بیدست زو جام گیتی نما
کجا رفت تیمور با دستگاه / کز اختر فزون بود او را سپاه
ز بنیاد او مانده کیب [illegible] / کسی بد هم اکنون [illegible]
اگر بود کشمیر پیرش نماند / نه رومی بماند نه زنگی نشان نه
و زنگ اگر بود [illegible] رنگ / نه هند [illegible] نماند [illegible]
ز سلطان مصر و ز شاه یمن / دراز هست دنباله این سخن
شه چین که بنهاد بر تاج چین / هزار [illegible] تاج او بر زمین
دستقلاب ار هند ایران و تور / سلاطین نموده بزندان گور
هر دی که بنهند مجموع دهر / نبدیشان [illegible]
شمردم گروهی از ایشان بنام / ولی مجمل بود از بالتمام
نکردی کس افر [illegible] / که جام هلاکت [illegible]
سکندر که دیدی جهانگیر شد / از این پیر پر قوت دلگیر شد
سلیمان که بر باد بودش [illegible] / ندیدی اندر این دهر فانی [illegible]
ز بیداد با داد بیداد برد / نه سیر افزون شدش دستبرد
ندیدیکه بیداد این زال پیر / ز صفوه بر چیده نا کس [illegible]
چکویم ز نادر که بد نادری / شه بیکر [illegible] لشکری
کس را ز بیداد فرصت نداد / مگر انکه از مادر خود نزاد
غرض انکه زال جهان از الست / بکر بر هلاک خلایق ببست
فریب هر که خورده از این [illegible] / بکاه عدالت نمودش [illegible]
عجوز است با زینت خط و خال / هر صد عشوه آرد و می لاابال
مگر لغزد از خلق تا بی شکیب / در افکند او را بدام فریب
فریبد کس [illegible] عزور / یکی زال سلطه بود در امور
که مد کور شد سمرازان به پیش / میرا برادر [illegible] خویش
مدار تکیه بر ملک حشمت [illegible] / کز این حشمت و دولت و دستگاه
بر ان خسروان هیچ سودی نکرد / شدند [illegible]
دگر باشد از پهلوانی غرور / که گردنکش [illegible] زور

در رف پهلوانی و غرور و گردنکشی نمودن پهلوانان قبل زور

تامل نما پهلوانان چند / کز ایشان شیر در زمانه بدند
زدی چنگ گر شیر نر را بچنگ / در ... بهم [illegible]
کشیدی چو شمشیر کاه مصاف / سپهر زمین سینه دزدیدی [illegible]
زدی گرز که بر کوه گرز گران / چه بسیار در [illegible] نهان
لا انهم پهلوانان زور / اسیرند اکنون بزندان گور
دران تنگ زندان گاه [illegible] / چه مور ضعیفند مرغ کباب
سزاوار شان نیز جان مثال / برد باشان خورد از این [illegible]
در اخبار پیشینیان کس مرور / که تنبه بود بهر اهل غرور
تواریخ راهبر اربخشند / لوای محبت بر افراشته
که عبرت بگیرند از ان دیگران / شود تنبه بهر این آگهان
از انجمله فردوس ارجمند / بر دنام از پهلوانان چند
که هر یک زدی لشکری را بهم / نترسیدی از لشکری [illegible]
کشیدی چه تیغ [illegible] کام / نهادی بمیدان [illegible] کام
بکشتی کشم چونکه تیغ از غلاف / بگیرد [illegible] قاف
بیک حمله شان بهم بر زنم / جهان را ز خون رود جیحون کنم
فلان با دشه را ببرش سر / فلان [illegible]
بکیتی فلان فلان میکنم / اگر ان نکردم نه مردم زنم
شاعره بر پهلوانان خویش / تفاخر کنان بر جوانی خویش

پس شاه لشکر بهم بر زدند | بدیها و بدخویی که سر زد نبد | چو با زال دنیا شده بد سرشت | تمامی ایشان ز حیله کشت
نه از اینها و نه ایشان گذشت | ز قتل همه هیچ پروا نداشت | اگر بود رستم فکندش بچاه | برادرش خنجر زد و روزش سیاه
دگر بود سهراب گردش هلاک | ز خنجر بدو سینه اش چاک چاک | و گر زال زر بود گردش اسیر | دگر بود کیخسرو گردش اسیر
اگر اشکبوس است جانش بسوخت | شغاد ار که بد بر در تنش بدوخت | فریبرز گر بد فکندش بگور | ز بهمان لشکر بطومار سور
فرامرز را زنده بر دار کرد | ز سیلاد گر کین بر آورد گرد | اگر بود بیژن فکندش بچاه | به هرمز دو اشد روز روشن سیاه
اگر بود طهمورس دیو بند | سر از بر در چاه گورش فکند | اگر گیو بد یا که گودرز طوس | بدهش نیاید با صد فسوس
تو را رکه بد یا که سام سوار | شده ناهرا سپر زال بدو برز شکار | قراخان و شیده و پیران پیر | شدند از فریب عجوزه اسیر
جمشید شوکت زور اسفندیار | نگردید سهر کمندش چاه | گر از روم بد پهلوان یا ز اسند | و از چین و سقلاب یا روس و سند
یمانی اگر بود یا از زنگ | و یا بیگی پای و یا بیهرا زرنگ | و یا بد از ایرانیان یا ز تور | که بود از در دستش پیل زور
که محوش شد از کین خورشید | ز ترک و ز دیلم غارت نه دید | اگر بود شیر او زن ار با غرور | هم آغوش گردش اژدها و مور
اگر پیل تن بود اگر پهلوان | بخسته است عالم ز جور زنان | نه چندان ز جور زنان بگذرد | که ما را چه ایشان بهم بشکرد
بنالیش چنین بوده اندر سرشت | از این چاه دلوی نیامد درست | مگو پیر دنیای بی اعتبار | که هم چو نگار است نا پایدار
بزرگان دین در جهانش کشته اند | در معرفت را چنین سفته اند | بجیفه نموده اند تشبیه آن | کلاغند برگرد آن طالبان
همه راست شوهرکش دیو سار | نموده است هر جا هزار گر اشعار | تهی است صاحبش ز عیش و سرور | لباب بود ساغرش از غرور
بود شوم عذارا بیحیا | دریا پسی خطا ناروسها | جگرها نموده پسی چاک چاک | کند غمزه اش مردمانرا هلاک
بود جسد بیهنالی دنیا | ندارد ثمر هیچ جز دشمنی | چه اهرمن است طول امل های آن | که باران فتنه بباردار آن
بود سیل مقصود او بیخ نیل | بود سیلش بر چشم بینا دلیل | بود دو غنش مر دلرا چو موج | بلا خیز دارد دهنش فتنه موج
هوای بزرگیش در سر چه باد | برانگیزد هر دم غبار فند | خطا عارضش نقش چاو مرکب است | رها او ز دوش گوسانه سالک بیت
عبادات پیش عابدان باکی داد | بسی خرمن زهد داده بباد | پسی زاهدا را که داده فریب | شنا شیخ صنعان بحبت [illegible]
مسلمان چند نامسلمان نمود | گر آنها یا شیخ بر صهبا بود | که یکباره ایمانش ز جانش گرفت | بهارش کشید از دهانش گرفت
هر آنکه بر باشد تا ثبات | همیشه اساس همیشه نبات | بود پیره زالی که این زال پیر | پلنگ افکنان گشته بچه اسیر
کند غره گردان ار اجل | بجو نیز ایشان کشید بغل | پسی را که این حیله در کار کرد | اگر چاه گورش گرفتار کرد
ز شیرینیش بایدار نه شور | سرای غرور است پر از غرور | ز شیرینی اش شوره ما لقب | دهد تلخکامی روز جزا
کسی را نهد او بغمزه خضاب | شود زرد رو روشنا روز حساب | دریغ از توانائی و زرسی | که از آن کند صرف دنیای کی
دریغ از آن روزان پهلوان | که بازد بسازی میدان تیغ | اگر زور مندی اگر فیل تن | پس از ترک نه بهدستان الکفن

کمان غلط زین سخن برده ند | بسی پهلوان سا کفن مرده اند | کفن گر که خواهی بتن بعد مرگ | برو جیب سای جهان ساز برگ
که این جیب کنند صاحب اندیشگان | بخیبر شود خشر رسوا و عور | در اکار زر زور ناید بکار | نه از پهلوان کسی رستگار
ز زر زور جاه و فسون حیل | که از بند خواهند حسن عمل | بپرسند تو پهلوان سخی | قوی اسکیل زور مند از چه
بپرسند عمر که بودت بکف | برای چه نمودی ابا تلف | پس از زور و زر پهلوانی تاب | جوابا نباشد بغیر حساب
در آن دم که بر باد تن دار گیر | هراسان در مانند برنا و پیر | چه باید از پهلوانی زور | که بهمال دارند از آن غرور
بود شیر او زن چه مور ضعیف | شود پیل تن پشه سان نحیف | پس اینهاست مانند بیع سراب | جز آلت بنیاد کارش خراب
دگر اهل دنیای بر قیل و قال | بنا زند از روی حسن جمال
عیالت اندر بر عاقلان | ندارد دگر جاهی بر بیان

در مذمت افتخار بر حسن و جمال و برهم شکستن احوال و اقبال این فرقه خسران مال

که حسن جمالات ایزد نگار | چه قدرش بود پای اعتبار | جمالی بگیتی دلارا نشد | که حسن رخش زیر پا لکه شد
نه شکر آب عقیق لبی | که اشکستش عارض عروض تبی | نشد سرخ رخساری از کام دل | که از خود ازل باما نده شکل
کجا دید چاه زنخدان یک | که افکندش آخر بچاه هلاک | میانی چه مو نامده اندر میان | که بگسیخت چون مو ز ناگهان
سر چینیکه چون خرمن ماه بود | بباد فنا داد رسوا نمود | کسی را که از بید و سفال ن | بیادی شکستش بهم استخوان
قد و سکه با هیبت بعل زد و م | بهو پشتیده شد فلک بر قدم | و گر کاکل زلف بد پیچ و پیچ | بگردش بدادا شداش کرد هیچ
نشان دامهای از عیب | شنا طعمه مار و موران کور | سر چشم جهان بین شوخ ظریف | ببیناست با خاک گردم ردیف
بسی کامه سر که بد سرش | که بر گشت از فلک تیره سرش | بسی غنچه لب لب اشکفت | لبش مار فتنه بکیدان گرفت
سرانگشت رنگین هنا زینی | پر از خود اشد از ناخن قیر گین | نشد سرو قدی بگیتی بلند | که از تیشه اگینه اش نافکند
رسیمین ساگوش نرمی کرش | بگوش آمد از وای واویلا خروش | بیاقوت لعل رنگی نداد | که غوطه نگوش بد ادار فند
نشد خاطری محزون غم او | که ننهاد یک مهر داغی بدو | در این بوستان گلبنی سر نزد | که باد فنا حلقه بر در نزد
شکوفه در این گلستان نا شگفت | که برگ نسیم فنا نا گرفت | نبد حیف از نعمة عمری که است | که بد بد بساز از صدیق ز دست
دریغ از جوانی هر ز و جوان | که بازند اندر سر کاران | بد الحیتان تیره بخت مضل | که هی زد بیاش نبشد بدل
فغ نه بد لکم حب ورا | ز شر بکه ملیش جزا بدها | از احوال تنشف این پیره زال | رقم گشته از قادر ذو الجلال
بجنبید بیمکان در کتاب مبین | چنین کرده تشبیه آن قسمرمه | که دانید ای طالبان جهان | و یا شیفتگان بد بنیای فان
که بند بید در قید این بیحیا | عدو باطن است ظاهر نما | مر این زندگان دار فنا | نبد همچو بازیچه طفلها
کار اتیش شغل بیجا است | ز اسش به بیج لذا میت | زخمه با ملبس سکون و غیر | بیاشد تفاخر در آن نه خیر
نه بیهو حسب نه نسب نه مال | مباهات عیاشده نه جدال | هم اولاد و مجموع این چیزها | تمامند اندر زوال و فنا

لبان گیا همچو فیض سحاب / شود سبزه سازدش شاداب
ز باران بدینسان طراوت گرفت / گزان زارعان ارد اندر شگفت
پس از ان شود ناگهان خشک و زرد / شکسته شود نابود گردد چو گرد
بدینگونه دنیای ناپایدار / حیاتش بود فانی مستعار
اگر تکیه در روز زیست با آب و رنگ / رسد سختی آفتش بی درنگ
ور از ناگهان تند باد اجل / ز هم بگسلد طولهای امل
صفای جهان لحظه بیش نیست / کسی کو در اسید هر ماندنست کیست
بر چشم خورده شناسان دهر / ز حرص عیش دنیا بر ده ت بهر
بود در سر دنیا سکینام / چه یکخواب غفلت و یک احتلام
رسد زود هر رنج طش بسر / نباشد هم روزی دگر بیشتر
اگر سبزه روید بر سرو فنک / بهار رنگ آمد خزانش ز پی
هر رسته سوز ز ارجمن گلشنه / که باشد خزانش بی دشمنی
نه چندان گذشت ار سحر که امروز / که گلها رنجت در سبزه و ز
نه اندر نرگس گشوده است چشم / که بر دیدنش ارکینه خاک خشم
سار است بستان ز پیشم نگ / که باد فنا ریشه کندش ز رنگ
نه پیراسته گلشنی کاخ عاج / که در دست صیاد حمله بداج
جمالی نه پیوست بلبل بباغ / که زد در دلش هجر معشوقه داغ
جنا ما ز حیات های کوهان نگشت / که آب فنا از سرش در گذشت
صنوبر بکشید حیدان بر / که افتاد در کوها ذرسی
ز انسرین تارک شد در چمن / که ز زاغ کش دست فنا پیرهن
نشد خوش شد او که بر نخیل / که زد تیشه او ر اصدای رحیل
نشد سرو نازی گلستان طراز / که از پا فکندش اجل بی نیاز
نشد طوطی نغمه پرداز نو / که بنهاد دستش حیران اندر گرو
غزالان نشد قمری ناهم نیاز / که در دست نطاول نگشتش دراز
نگردند طاوس اقبال رنگ / که زاغ ملالش بنامد بجنگ
نزد هیچ هیچ کبک دری / که یک تیشه بازش نزد شهپری
اگر بود سیمرغ فرش نماند / دگر بیه سمندر بر آتش نشاند
اگر بد همای استخوان خوار کرد / دگر ره نه بنیره گرفتار کرد
اگر بود وامق ز عذرا بجفت / و گر بود یوسف ز لیخا بجفت
و گر بود فرهاد شیرین ندید / ستمها ز لیلی مجنون رسید
بود وای بر حال ان بیخرد / که از بهر لذاتش از جا رود
کرشمات فانی این پر فسون / هر دهیم پجه کودک از راش برون
رسول خداوند خیر البشر / هر روزی ز راهی نمودی گذر

گفتار رسید ابرار در رد به عبرت ز رای دنیا با بیدار

بدیدا او فتاده یکی گوسفند / بمرده ملیدست از او بوی گند
با صحاب فرمود خیر البشر / قسم میخورم بر حق دادگر
که در دست قدر آتش جان بیست / مرا ایکه نکوتر ز من روشن است
که دنیا بر ایزد داد گر / از این جیفه گنده بیقدر تر
اگر داشت دنیا بر کردگار / بقدر پر پشه اعتبار
عنیدا بجرعه آب از ان / بیکبار کور ابدی دشمنان
چه کفار ز الطاف حق بیقطند / ز فضل و عنایات او باطلند
اگر مال ثروت وار عزور / بدش قدر اقیمت بنزد غفور
باعدای خود باز نگذاشتی / جنین اینملار وادا اشتی
هر عاقلان روشنست اینراد / بدشمن کسی هیچ چیزی نداد
سکبر وران بهر بیعباد / ببالای یکبر بله ایستاد
بعز بود پس از رسول مجید / بیا بنید دنیا نظاره کنید
رکوهای کهنه نشاد در و بود / لا استخوانها که پوسیده بود
که هست دنیا و اسباب ان / جنین کهنه خواهد شد اکنون
عطاولی شه و دنیا و دین / جنرداده در باب دنیا چنین

پایه عشیداری این جهان بود بعهد امیر مؤمنان علیه السلام الملک المنان

که دنیا بیتان مردار نظر / ز نیک استخوانیست بیقدر تر
که باشد ابر دست صاحب جذام / از انشوم اوست نیز این کلام
که دنیا بیتان هست کم در رهم / ز هر کی که باشد ملخ را بدم
عطار انعمات فانی چکار / ثمی خواهد اسباب ناپایدار
شیعیان با سر بقر بود او / چنین گفت هر بس در گفتگوی
غم از بهر دنیای فانی مخور / ولذات دنیا در این شش شمر
ز ملبوس و مشروب و مطعوم نیز / ز منکوح و مرکوب و مشموم نیز
ز مطعوم اشرف عسل دان که آن / که باشد لعاب مگس ... ب
ز مشروب ابا از همه راستی / بهایم بشر تکیه در ان همه
ز مشموم مشکست خوشبو تر / که انهم بود خون اهوی بر
ز مرکوب سابست بهتر ز کیب / بود صاحبش در عروض هلاک
ز ملبوس دنیا بود بهترین / تنیدن ز کرمست ابری زمین
ز منکوح اعظم فواید جماع / گران فقت‌ب یافته ارتفاع
چه شد جمع عشرت در ارامگاه / لبان ابو لکاهیت در او نگاه
چه اعظم ز لذات دنیاست این / دگر قدر و مقدار از این ببین
چه بینی بتن بیا ابرابی امور / که جمله خسیست از عظم حور
دگر در حصولات این پر زوال / چه رنجست بعدیه شرح چه کال
کالیکه وصل رز دنیا شود / بسی روی اوروز عقبی شود
کمالش چو بی انحلالش و ناب / بود بهر اندر عروض زوال
ساید بیی از حسن هیچ کار / کمال حسن برطراف حجاب
ز ریری کند چهره را سبز / که عارض شود کلر خیز ابنی
شود کهربا طارغ از غوان / چه یکدیم قندر عشره در استخوان
پیریح اگر آنت یار تک‌چور / که گردد هم آغوش خاک گور
نیابد ز غ تکان بیا بکار / بزیبایی در دنیا بدار
که دنیا چو روزیست داردوگر / تفو باد بر روی دنیا تفو
سرای سبنجی بیرزد بهیچ / گذر زان و راه خرد ابسیچ
دل اندر حبال غرورش مبند / که کرده بسی مردمان را شخید

در مذمت تفاخر بر حسب و نسب بر و فرمودن حضرت شهنشاه

یکی از رسشجندان ابن ادب / تفاخر بود از حسب و از نسب
از ابرا اسرا کند پر زباد / سابان محقانه بخواهدت داد
که ما بر فلان ابن بد پور فلان / بکیفی بموزی جنین و جان
قبیله است جند عشیره است چند / بلیره نتیجه کدام ارجمند
علماء چه نام کنیزان کدام / بزرگیم دایم ابر خاص و عام
تفاخر نماید بابی پیچ پیچ / که چند جمله هکام بچ
چه شد قالب مرغ جان زرنیل / بزد پر در خانه کوس رحیل
مدارند انبها که هم چند جند / دگر قدرت آن که در پهر بسند
فرو ماند امر ددر کار خویش / تماند ثان عزادار خویش
بپرسد دگر عزرئیل این کلام / حسب ز چه داری نسب ای کدام
قبیله چه نام کدامت شعوب / ز حسن اندرانها بود به شوب
نه به اهند کس از انها کات / بیابید نام از کاپات
که حوا است مادر روادم پدر / حسب پیش کیات ار سر بسر
دگر این حسابات فخرست / که اصل نسب جمله راکیب
حکایت گر از حسب دنیا / رق سبیل با جیل لب شنیده
گر آدم و حوا بدی صحت آن / بیک کشت قاتل و مقتول آن
بگشت ناپی یک شد هلاک / بود حال مردم بدینگونه یک
حسب گر که ملکیت باب فتح / چرا عاق ملکیت فرزند نوح
و گر از شخص ابد گناه / چرا بود هرون شدی نیکخواه
نبدیی معاویه بر یزید / لا ان بد ر نشد شریف و شهید
بند عم احمد بکر بولهب / که شد سوی جحیم ابابان جب
لام حسن رابد اولاد زید / که کوشید افکند خود را بقید

هر که بود از ابوبکر بود
ز روی غرور و حماقت بود
ز لطف و شفقت اندر آید سعید
بل این ما بود ما و این عور عار
حسبی زنه واقف از کار شو
اگر سکندر شجندت بر پیش
همه جا بود خالی سر کله
مرا بی سا عزاز ایه خوش تر است
ز رسته کل خورش ز شور باز چنین
بود خام اسیا از مش پلید
بود سنگدل مدبر تیره رگ
چنان چیره دستی که از بوالعجب
چنان مرد مانرا بداده فریب
لسبی زاهدانرا که بردار برد
لسبی عابدانرا که کار رفت
لسبی سرفرازان که جنبان کرد

[illegible]

فلک گردش بر شکار همه   بسر آورد روزگار همه
بود عهدهاش همچو پیچ پیچ   گلستانش کسی پا بر نداشت هیچ
چگویم ز ناپایداری آن   جفاکاری بد شعاری آن
جز از بیوفائی چو دیدت   ولی از جفاهایش نه بر داشت دست
شنیدم که دنیای برگشته روز   بیکروز شد صورت یک عجوز

حکایت متمثل شدن دنیا بصورت عجوزه و گفتار او بعیسی از جفاکاری خود

یکی از رسولان پروردگار   بر او اوفتادش نگه [illegible]
بپرسید از آن مدبر تیره روی   بگو تا کنون کرده چند شوی
بپاسخ بگفت او با التهاب   شمارش برون از قیاس و حساب
بپیمبر بفرمود کی پر نفاق   گرفتی از آن شوهران چند طلاق
بگفتا که من جمله را کشته ام   بخاک هلاکت در آغشته ام
امروز است یکسر بیان بجا   تصرف نکرده است مردی مرا
همانها که بودند مردان مرد   یکی مرد نزدیکی من نکرد
کسی یکه آغوش رغبت بمن   گشودند با میل صحبت بمن
زمردی در ایشان نبودی نشان   بجا است یکسر بمن از آن
نشد مرد مردانه همراه و جفت   کسی در [illegible] بمن [illegible]
نبی گفت ای وای بر ابلهان   که عبرت نگیرند از آن شوهران
گشایند آغوش رغبت بتو   بدارند از شوق صحبت بتو
نامیدا از این پس ترا شوهری   بدام فریبت فتند از خری
پس از هوشمندان با عقل و رای   بپوشید دیدار این بیوفای
بود حزن دل بار این [illegible]   چنانکه [illegible] شود دلنشین
بجز تلخ کامی نباشد در او   ندادست بر هیچکس آرزوی
هوایش [illegible]   کنند میل آن رخنه در کار شیخ
بهم بر زند دورش هر گاه دین   زعیش شود [illegible] حبل المتین
برافراشته دست بیداد را   بهم بر زده خاطر شاد را
گرفتار آن هر که شد هلاک   از افلاکیان سینه ها کرده چاک
هر آنکس که با [illegible] عشق ورزد   [illegible] از کفش نقد ایمان برفت
در آغیز تلبیسها کار نیست   جز افسون [illegible]
ز راه حقیقت کند شوخ لنگ   زند شیشه آرزوها بسنگ
دهد خرمن طاعت بر باد   کند سد راه سداد صلاح
بعوزلان غفلت کند همنشین   کند [illegible]
غرض آنکه این رشته باشد دراز   در است بهیجید نشیب و فراز
نه دل بر فرازش [illegible] نشیب   فرازش فسون و نشیبش فریب
فریب فسونش هر آنکس خورد   برفت ندامت فراوان برد
از آن هر دو باید بیزدان پناه   [illegible] تا ز تغافل بجاه
چه گویم صبوری از این زال پیر   قل الله علی کل شی قدیر
بدنیا و مال [illegible]   بزن لت باقی بر این پر زوال
نگویست این بیش طول کلام   سخن مختصر کن کنون والسلام
از اندازه کن مختصر ساختم   فزونتر [illegible]

در [illegible] بانفس خویش و حذر از خواهش آن کافر کیش

که پایان نخواهد رسید [illegible]   ندارد [illegible] ندارد مآل
ولی هر چه نالی از این بیوفا   [illegible] بجا
که این بیوفا تا که باشد بود   جز از بیوفائی نخواهد نمود
چنین بوده است این [illegible]   نگردد از این قاعده [illegible]
نصیحت نما پس تو بر نفس خویش   نگردد موافق [illegible]
مبادا بدام فریبت کشد   سوی چاه [illegible] هلاکت برد
از او تا توانی بکن احتراز   ببر زو و با عافیت در بساز
ببین تا چه کردی و چه میکنی   بود در مکیدت چنین دشمنی
[illegible] تو حیله کردند [illegible]   تو هم در [illegible]
که پای [illegible]   مبادا در آنگاه رسوا شوی

در آنجا نباشد فریب فسون   ز چنگ خدا کس نرفته برون
کنون هر چه بیکه داری برس   کسی ندارد دگر یار کس
گرانبار بارش [illegible] نرفت   [illegible] لب جان نرفت
نفیند توان بار بردار باش   چه کارا که آنگاه از کار باش
بغفلت اگر عمر بردی بسر   چه حالی بسر میکنی پس دگر
چه در ره نه بر خویشت بانگ رحیل   نه قالی بکار تو آید نه قیل
همان لحظه یک یک اجل در رسد   ز جاه بدن مرغ جان بر کشد
سپارند جسم تو در خاک گور   شود یکسرت طعمه مار و مور
نکیر آید آنجا تا ز تو سوال   ندانم در آندم چه باشدت حال
به بینی جزای خود از خیر و شر   گرفتار برزخ شوی پس دگر
[illegible] از مصیبات برزخ [illegible]   چه طی شود منزل جسم و جان
در آندم که بر پا شود نفخ صور   بصحرای محشر شوی بالضرور
کشندت بناچار بپای حساب   خطاب خدا را چه گویی جواب
ستاده در آن عرصه رستخیز   نه پای فرار و نه دست ستیز
جبینت عرق ریز از دست تشویش   فرومانده اندر پی کار خویش
نه چاره توان کرد از کار بد   نه هر حاکمت هیچ پنهان بود
[illegible]   شهادت دهند همه [illegible]
زبد کاری خویش رسوا شوی   نه جای دگر تا در آنجا شوی
خجل مانده شرمنده ناتوان   سرشک ندامت بدامن روان
تنت لرزه لرزان سر سرنگون   دل از حزن لبالب چه دریای خون
زبان خشک گردیده ساکت بکام   گرفتار وانفس از خاص و عام
زمین گشته یکباره [illegible]   چه سیماب لرزنده گردیده دل
[illegible]   کشد شعله هر لحظه نار جحیم
هراسان تمامی پیغمبران   طلبکار رحمت ز رب جهان
بجز اشرف انبیا عقل کل   حبیب خدا پیشوای رسل
بود امتی [illegible] کاینات   نخواهد [illegible]
صبوری در آندم چه خواهی نمود   ز چه عقده از کار خواهی گشود
نه ورقی ز طاعت در آندم بکف   نکرده عبادت ترا از شرف
[illegible]   [illegible]
نه دستیکه لایق بود در طلب   که انرا برآری بدرگاه رب
نه پایانه [illegible] براه رضا   کز آن اندر آنجا نهی پیش پا
نه چشمیکه در نیمه شبهای تار   ز خوف الهی شده اشکبار
کز آن دیده داری تو چشم امید   کشی با بدرگاه رب مجید
نه [illegible] که گوینا حرف حق   که کرده ادا اندم ترا [illegible]
نه گوشی کز آن حرف حق را شنود   کز آنت شنوی قول [illegible]
نه [illegible] با خلاص نزد خداوند [illegible]
[illegible] سوی او کر   در رحمت کند او بسویت نظر
نه قلبیکه از [illegible] شد تهی   [illegible]
نه [illegible] رفته بدرگاه او   کز آن نزد حق [illegible]
نه بخشایشی بر فقیر اسیر   که امروز گردد ترا دستگیر
نه رحمی نمودی بطفل یتیم   که رحمت نماید خدای رحیم
نه دستی گرفتی ز مسکین زار   که دستت بگیرد خداوندگار
نه [illegible]   که امروز باشدت چشم عطا
نه [illegible] شدی دستگیر   که دستت بگیرد خدای قدیر
نه با بندگان مهربانیت بود   که داری طمع مهر رب ودود
فروتن نگشتی و نه خاکسار   که از خاک [illegible] شوی رستگار
نه با نفس ملعون نمودی جهاد   که خواهی جزا تا ز رب العباد
نه طاعات بنموده بی ریا   که گردد قبول در کبریا
نه [illegible]   که آندم شود راحت جان ترا
نکردی نمازی که آید بکار   بود محض [illegible] کردگار

ز مسموع صلوة ز حج و جهاد / باخلاص با اعتقاد معاد
تمامی بشرکت یا منفصل / ازاین کرده‌ها جمله‌ام منفعل
هرانچت نبوده که نابود نیست / هرانچت که بوده لب پند نیست
نگردان ازاین کرده‌ها خوب‌تر / که از کرده‌اش باید افکند سر
عبادات تو است شرک خفی / ز شرک خفی کس نگشته بری
صبوری چه ماندی درین کار فرد / چه خواهی نمودن در آن دم بگو
کنی هرچه اندیشه در کار خویش / ببینی سزای کردار خویش
بود هر تو مسدود راه نجات / کجاتی بداری تو ازاین جهات
که چیزیست بهر تو راه امید / بود بهر قفل دل اینها کلید
بیا حب احمد و حیدر و آل / دگر رحمت قادر ذوالجلال
که اینها کلید امید است / دران هرچه جویم و خواهم ازوست
چو کردند ایشان برات شفیع / بود رحم حق بیحد و بی رفیع
ولا تقنطوا در کلام خداست / ولسوف یعطیک امید ماست
چو باشد بس صبوری شود ناامید / کزاین هرچه آیه بود با امید
اگر هستم از کار خود منفعل / بشویم رخ خویش از خون دل
کنم باب توبه ابر خویش باز / سازم طلب سازم از اینها نیاز
کز الطاف خود دستگارم کنند / بهر حیث کار کارم کنند

در پوزش از گناهان و طلب مغفرت از کردگار جهان

الهی تو خالق و ما بنده‌ایم / خطاکار و عاصی و شرمنده‌ایم
نمودیم عصیانت از حد فزون / فکندیم سر از شرمساری نگون
سها ماسبی جرم بالای هم / نهادیم در معصیت پای کم
زکردار بیجای خود روسیاه / نداریم جز باب رحمت پناه
نمودیم عمر گرامی تلف / ز طاعت نداریم چیزی بکف
نه نخلی نشاندیم کاید ببار / نه تخمی فشاندیم کاید بکار
نهادیم تهمت وفا بر رضا / رسد تا که سود عطا بما
بلهو و لعب عمر را باختیم / بدین سوی و آن سوی پرداختیم
در اوراق ما دست‌های تهی / نجنبیم سوی مساعی رهی
بیا زار رحمت کنون آمدیم / تهی دست سرها نگون آمدیم
تو غفار رحمت ارانی پوزش پذیر / خطاپوش بخشنده دستگیر
بپذیر از کرم پوزش عاصیان / تهیدست ما را ز درگه مران
بیامرز همه شیعیان [illegible] / بروح رسول بجان علی
حضور صبور بکه عرق گناه / ز سیل تواش چشم جود عطا
ببخشای گر تو گناه مرا / بگو تا رود سیئات درگذا
ندانم جز از درگهت درگهی / ز ما فی الضمیرم خودت آگهی
نگویم که آورده‌ام طاعتی / بطاعت نبرده ختم ساعتی
قرینت عمرم شبت ایزمان / نمودم معاصی بیش از گمان
دمی در رضایت نبرده بسم / بلهو و لعب عمر را باختم
گرانبار گشتم ز بار گناه / دریغا ز بیجا چه آه آه
دریغا که در تبه باطل شدم / زکاری که بایست غافل شدم
دریغ از تبه کاری [illegible] / ندامن بدا حال احوال [illegible]
دریغا که عمرم عبث شد تلف / ندارم جز از زر چیزی بکف
[illegible] جلیله از یاد رفت / کل نو جوانیم بر باد رفت
گرفته فرو نفسم از شش جهت / فرو بسته بر من در معرفت
چنان گشته غالب [illegible] / که کرده مسخر اقلیم تن
خرد گشته مغلوب [illegible] / شده حکمت مغلوب غالب عدو
نموده است نفسم [illegible] / [illegible] جهل کرده [illegible]
بغفلت بسر بردم ایام خویش / نشد فکر بهر سرانجام خویش
رگی راست عمر من اکنیم / [illegible] شب و روز در ماتمیم
طریق ضلالت به پیموده‌ام / پی بیع بیهوده بیهوده‌ام
تهی از گهرهای دین گنج دل / خود گشته از کار زشتم خجل

نهال جوانیست بار و بر / نه از زرم در دیده [illegible]
سر از پوشش هوش گشته تهی / نه در گوش هم زیور آگهی
فرو بلبل نطق حق از نوا / نه در گلشن دل گل مدعا
نه نقش حقیقت بلوح ضمیر / نه راه بسوی چیزی دستگیر
ملاطی نیا رفته از دست عمر / بدنیای شیوه دل است عمر
نشستم شب و روز با این و آن / که آب یک چنین گشت از کف چنان
کنون ما از گذشته پشیمان شدم / پر از درد و جای دریافت شدم
ز تمام از کف خود بکف / که عمر عزیزم عبث شد تلف
بهک گذشته باید تلافی نمود / تلافی کانی دانی نمود
دراین آخر عمر ایم هوش / کشم حلقه بندگی ام بگوش
نمازم دوام حق رب سیاز / بدرگاه دانندۀ چاره ساز
بخواهم از او عذر کردار خویش / بریشم دفتر توبه آرم بپیش
الهی بحق جناب رسول / بحق علی و بتول
بحق حسن زهرنوش جفا / بخاک دلش وان جگر پاره‌ها
بحق حسین آن امام شهید / بخونش که اندر زمین تو چکید
بحق شاه زینت عابدان / بآن شکیکه از دیده‌اش بد روان
بباقر سرافراز یوم النجوم / که بد منشا انتشار علوم
بجعفر که به مخزن گنج علم / که صادق دثار است دریای حلم
بموسی کاظم علیه السلام / که روشن از او دست چشم نام
بحق رضا قبله هشتمین / شهید نعرت ز زهر لعین
بحق محمد تقی الجواد / که جاه ازو راه رضا تو داد
بحق علی النقی شاه دین / فروزنده شمع شرع مبین
بحق حسن ابن عسکری / نشینندۀ بر مسند حیدری
بمهدی هادی صاحب زمان / که بر پاست از عمر او این جهان
باولاد و امجاد آن نیکنام / بحق رسولان پاکت تمام
بآه ضعیفان بیچارگان / بعشقیکه عاشق از آن داد جان
بدرد جوانان ناکام / بسوز یتیمان بی باب و مام
بدستیکه بر درگهت شد بلند / بپانیکه اندر رضایت [illegible]
بمظلوم زاریکه بر دار رفت / بمجرم اسیری که از کار رفت
بدرماندگان ملا و محن / شهیدان [illegible] کفن
بخونیکه اندر رضایت چکید / بجسمیکه بر خاک راهت طپید
بپاها که اندر رهت داده تن / بچشمیکه سوی تو [illegible]
بدلها که از جور [illegible] شد / بپیدا که از ظلم [illegible] شد
بیاریکه وصل [illegible] / ز خود دیده [illegible]
بسوز دل پیر رسوای گداز / بمجرم نوازان محرم براز
بآنها که بر درگهت محرمند / حبیب تو شافع عالمند
که از معصیتهای من درگذر / [illegible] برده ام [illegible]
تو استی خطاپوش پوزش پذیر / سرا پای تقصیر [illegible]
برای آن آبرویم مریز / نخواهم ز درجان ناچیز چیز
کنون کز گذشته پشیمان شدم / چنان گیر کاکنون مسلمان شدم
دفاتیر عصیان من سر بسر / بدریای بخشش بکن غوطه‌ور
مگردانم از رحمت ناامید / گسل از درگهت ناامیدی بعید
خود از رحم فرموده‌ای [illegible] / دعا از شما استجابت ز من
اگرچه بود جرم از حد برون / ولی رحمتت هست از آن فزون
برآورده‌ام حال دست نیاز / در استجابت بفرمای باز
ز بار گنه گشته پشتم گران / گناهم بریز همه برگ خزان
سیه‌رویم از کار خود منفعل / فرومانده شرمسار و خجل
تو ز الطاف از رحمت [illegible] / که عیاشدت در [illegible]
خلاصم کن از بار شرمندگی / بود تا که در بودنم زندگی
ندارم [illegible] رضا / [illegible] عطا

مرا اندران راه ثابت بدار که گردی تو خورسند ازاین کردگار چو پیک اجل حلقه بر در زند بتیغ روان دامنی بر زند
کنم عزم رحلت ازاین تنگنای بری هیچ و همراه اشک سی که با قابض روح فرمان دهد که این سینه جا بر ما باد و بر آن
بفرمان فرماندا بی‌کس ما نش ازتن کشد جان من سر از زیر گشتم چه در چاه گور دران تنگ زندان پر مار و مور
بدان کان ملک طیب کنم سؤالاترا مجمل الفا کنم بتعلیم شاه ولا یتمآب سؤال هر چه کردند گویم جواب
ببرزخ بهنگام چون کار من بود رحمت تو نگهدار من کسی چونکه روز قیامت قیام درآیم در عرض انعام
بر بندگانم تو رسوا مساز گناهان بسیارم افشا مساز اگرچه بود بر خودت شکار بر خلق محشر تو پنهان بدار
مرا خلعت کبریا شالیست لبس ساینم روسیاهی بس است چو راهی ندارم بجای دگر جز از رحم تو جیب جز البشر
شفیعم شماسید کاینات که بهر ازاندار کرم نجات بنجیم برحمة العالمین دهی منزلم در بهشت برین
مکان در جوار شفیعان کنم دران باغ با ساقی ... کنم الهی بود حاجتم بیشمار تواکاستی ازان تمامی بر آر
بیا ای خردمند کامل عیار بمن یکزمان دگر گوشدار

ذکر مقصد از تالیف کتاب بر ارباب الالباب بعون الملک الوهاب

چو توفیق یزدان مرا یار شد سحاب سخن هم دُربار شد زدم دامن غیرت اندر کمر بتابید دادار رفیع ...
ببل انجم سخن داشتم درانیز تخم ارزو کاشتم ثمر کرد نخل ثنای من بجلوه درامد متاع سخن
کهرهای صحبت ببازار شد ننود کالش خریدار شد شدم کام شیرین زگفتار خویش لب از نوش لبس نیش اهد بویش
مرا تا توان در انیکار بود ولی فیض از لطف دادار بود که این بیزبانرا زبان باز کرد بمیدان صحبت سخن ساز کرد
زبیجان نفتند بوسع بلا شد طوطی نطق من را نوا خزینا یک کنج ویرانه چو مرغان بدام بلا دانه
بکروم کروست کرفته مکان که با فهم ادشند باآب نان مدامند اندر تلاش معاش بدارند یکدم دروش تلاش
نه جیکه کسشان کند کنتکوی نه هوشی که دارند ... بوی نباید ازاینه دمان بوی عشق نه میل بود شان ره کوی عشق
صبوری دران ... بکیر دراین کنج زندان بخت ... اگر هوشمندی بود نادرست بنا در رواکم معدوم است
خداوند بیچون دهدهانکات بروح مهرش کاینات بهر رقم نکبم زخلق زمان سخن از دشتم برون شد عنان
دران جا که گفتم خداوندکار مرا لطف توفیق بنمود بار که اکنون بتان را بنظم آوردم لب از نوش این شیرا شوم
نخستین این نسخه جان‌فزا که شد بلبل نطقم اندر نوا نوایم بد از بهر مقصود چند کزان چند طلب شوم لودمند
یکی انکه هرجا شود انجمن سخن سنج سازند پا ان سخن بخواند حکایات شیرین من بیاد آورد روح مسکین من
بر زدان حکایات هم ... شود بهر ضعف کید ... بر اطلاعات ... بجان نمود دوای ازاین طبله بتوان نمود
ز سوداری جرص ... بار زیرک الکس بیش شود ... دگر از حد ... امید بجوش دستار ازاین ... بجوش
دگر داری سرکشد ماد کبر ازاین نسخه اروهیرون باد کبر دگر خلق کل اوفتند در دسا ازاین نسخه ادرا دهد ...

دگر

دگر مرج جهل افتد اندر مزاج ازاین داروانرا نماید علاج غبار طمع گر فرو گیردش مدد ... وارد برش
فتد در دل گر که اشک ظلم زداید مرا بی صیقلش زنگ ظلم گره بر جبینی زند گر شره ازانکشت بینش کشاید گره
بنانشا بکیرد چو زنگ دریغ بخشد ازاین صیقل او را فروغ بنامی بد چو مرغ مقال ازاین بچه انرا کند پر و بال
زحرص ببار اتیره کردد دلی مرا واین نصایح شود یا مخی زغیبت شود کر چو مردار خوار کند این نصیحت اگر زنکار
فتد کر قلبی زکس دشمنی ملد در دلش زین سخن روشنی دگر عزم دشمن فند در سری کند این حکایاتش یاد آوری
چو نار ریا در درون جا کند ازاین آب ان آتش اطفا کند کند توسن نفس اگر سرکشی کند زین طلایش براه خوشی
دگر شهوتش کرکشد بر حرام ازاین شمر ازاوکشد انتقام شود نا شکیب از قضا ما اگر ازاوراق این نسخه سازد سپر
کشاید دهان حمدان هلوع اکم مر او را دهد زین نواله بدم کشد سرچو در تن لوای نفاق کند ملجم اورا ازاین اتفاق
چو کفتار بیجا بش ارد بجوش کنند زین طبابه مراو را خموش به بیهوده کرکس شود خنده زن ازاین بیت انرا ببندد دهن
بکیرد چو کس یاد درکالت رصاد ازاین در شته اورا در ارد رقا چو بر دام دنیای در نشد چو جار ازاو زین سپید نماید فرار
عوض زین نصایح که اندر کذشت رهاند خود شر ازکردار زشت نماید صاحب سخن تیز باد مؤلف ز محمدی نماید شاد
یکی از مطالب مرا بوده این که مذکور شد در بر مومنین دگر انکه یکچند وقتی چو من کنم غوص اندر کنار سخن
ز هر گوشه دری ارم بکف تهی سینه اندر تمام صدف کند کس چو اندیشه در رشته ز هر درعی ببرد خوشه
شود خوشه خوشه دراخر همی بود نخبه کار را سور نشا چو سیاح عزم سیاحت نمود بهر جا که شد دیده را دل کشود
بهر گلستانیکه ازره رسید تماشا نمود کار بجید از انجمله گلهای بارنگ و بوی معطر نماید سراپای او
چو شد در احادیث اخبار سیر شود اکهی ادم از شر و خیر بهر گر که اکوشش بود اندکی هدایت اندیشش رشته یکی
وزان رشته خود را بجا کشد ببرد لکه قرب والا کشد زکلزار توحید چینه سکا شود باغ اخلاص را ...
نشد باغ در روزنشان کل بر دیبا ابر صانع جزو کل چو بدبر برد بر صانع بی خویش نکواندش لطفهای بیش
سزای پرستش شناسد ورا برافرازد از بندکیش لوا رسد رفته رفته بکایش کار حقیقت جهش شود اشکار
دراحادار اثاری انعم که دید معلوا اقدا احوال اورا مفید لهذا من خسته ناتوان تمام طلبم بود این زبین بیان
که از سیر کلزار اخبار بیش کنم تر دماغ دل جان خویش دراین حکایت کنم زیب گوش زغوز روایات سر پر از هوش
زدریای نصیحت دری بر آرم کنم دامنرا پری عنیمت شمارم بیارم بدل شود مشکلاتم از انها بحل
ز هر دستانیکه ارم بپیش کنم اخذ فیض از خوراد خویش وزان تجربه بیفزاید م کشاید چه کیمیا بیام
ز هر نکته بینم شود نکته سنج بدانم بنای سرای سپنج چو از اهل عرفان نصیحت ارد مرا بیره از کوش منت کشد
کنم کلشی از حکیمان چو باد بود حکمت اموزیم زان مراد چو بر نسخه از نسخ سر زنم علاج مرضهای خود را کنم

بگیرم ز هر طبله دارو شفا / رهانم خود از علت واهی را — طریق شفیق چه گردد رفیق / شود میل قلبی سوی آن طریق
چه بینم حدیث بزرگان دین / زنم چنگ محکم بحبل المتین — بخوانم چه کار ملایق کسل / زدنهای غافل شود کشاده دل
چه آیات رحمن نمایم نظر / ببینم لطافات محکم کر — نمایم چه در دستان مرور / ز هر یک مرا بر فزاید شعور
سخن سنجها را چو خوانم سخن / شود هر طرف یک سرتیق من — ز مشهد روایت برم لذتها / فرا گیرم از هر کجا عبرتها
بهر حرف ... نظم گفت / شوم در نواها مادر باز جفت — کنم در کار تأمل چه غور / بهر پرده جز و باشدم طرف شور
غرض آنکه دیدار هر رنگ زشت / شود بهر من دفتر سرنوشت — ز غور حکایات از دیگران / شود بهر من تنبیه سبکران
فوایدش بسیار شد سودمند / دهم پند گیرم خودم نیز پند — بدین نیز ارزد بهر حقیر / که گشتم برانیده ستانها دبیر
در این بحرها چون شدم غوطه‌گر / نکرده فراغش مرا از نظر — بدانی نبود در نظر باد حق / فرجمند بیاشم از داد حق
توکل بذات الهی کنم / شعیبم رسالت پناهی کنم — زنم دست بر دامن کردگار / نگردم از رحمتش رستگار
دگر مطلعم این بد اندر جهان / نمایم کتابها ز خلق نهان — بیک گوشه عزلتی جا کنم / حکایات یکدسته انشا کنم
فراغت شود حاصل از کار خلق / به دوشم نیفتد مگر بار خلق — سلامت ز بیم چندروزی از این / نگردم ابا جاهلان همنشین
رها کردم از سفسطه‌ی چند / که هستند مردم از آنها نژند — نه غیبت کنم نه سخن چین شوم / نه حرف بد از جاهلان بشنوم
نه خوش کردم تا گردان / نه غافل ز یاد خدای جهان — غرض آنکه عیب فزون از شمار / شود بهر آن دور از این خاکسار
چه صحبه ز دادل دنیا برون / بماند ز زشتی بجید مصون — بماندم چه محروس این چند روز / گشودم ز هر سوی باب کنوز
دگر صحبتم بود این العزیز / احدیث در نزد اهل تمیز — که نفس رفتنی هستم از روزگار / سخن بلکه ماند ز من یادگار
چه داناهند بهر خود باقیات / که آن باقیاتش بود صالحات — مرا باقیات ماند خر نبود / از این باقیات هیچ بهتر نبود
کسی رزم دگر تا نا گفتار نیک / کنم خلق شایق بکردار نیک — چه دل شاد گرچون فی علت / فیوضات فاعل ببذلش مل آت
شدم بر نصیحات فرخنده ... / که شامل شود همگنان را کمال — نماید گفتار نیکو قبول / برای رضا خدا و رسول
کلام نکو گوش بایست کرد / چه از زشت کردار چه نیکو مرد — اگر طلب را در رفته از دهان / نخواهد که گشته خود بهر آن
نکو هر که تعلیم ... کند / چه اورا شما ز تندشمن ... — بهالت از او بودن قبول / ساالبت از حرف حق شد ملول
من هرچند عاصی سرمنام / پسندند گفتار خوانندگان — که گفتار فرخنده باشد پسند / شود بلکه گوینده را سودمند
مرا مایه رستگاری شود / بر عاقلان یادگاری شود — مرا چونکه مقصد بد یادگار / شمردم مقاصد تمام آشکار
امیدم حیالت از دادگر / ورز امداد حیدر ز خیر البشر — کسی رند از حاتم کامکار / شود جمله حاجات من پایدار
ولی باشدم التماس دگر / من از خورد بینان روشن بصر — که چون دفتر معرفت وا کنند / حکایات مرقوم انشا کنند
بلغزش بر ده گر که کلکم رقم / نمایند اغماض از کرم — که عفو کرم شیوه سروری / نه خولت از خلق پرده دری

ز لغزش کز بری ندارد کسی / بگفتار سهو و خطا شد بسی — کند هر که از رحمت اغماز فوی / نبودند هم از نیکی ذات اوی
وگرنه برای من ناتوان / نه سودی در آنها بود نه زیان — نه از من کسی سلب از دو صله / نه هستم که سازم ز مردم گله
نکردم نصیحت بپا گنج زر / ببخشد ... سندکا را ثمر — که من زان ثمر رنج شکر برم / کتابها ز نقد نصایح حزم
بگنجد اگر عیب جوینده در آن / سلامت بماند سر همگنان — ببندم بر زودی از انبار بار / در آن دار باید شدن رستگار
الهی باعزاز جاه رسول / بحق علی و بسبطا بتول — باولاد امجاد آن نیکنام / بپاکیک جنینی تا امهدی امام
که حاجات این سعیها ز ابرار / حضورش من مجرم خاکسار — خود ذات واقفی اکبدای مجید / ندارم جز از درگه تو امید
امیدم بر آور بهر دو جهان / بهر شغلها ز المطلب سان — زدوم اندر این کار چون دست من / بپایان رسانیدی غزایت سخن
شدم بلبل نطق گویا ز تو / زبان بیان صغرا ... ز تو — ز رفشان کتابی که بردم ختم / از امداد الطاف تو ختم
اگر لطف تو شامل من نبود / بدین سود از کجا این وجود — من بیز بانم اکجا این زبان / که تا این بیانات ...
حقیر از ضعیفان تمام اضعفم / تهی است از در معنی کفم — گهرهای معنی تو کردی عطا / برافشانی بان بر غنیمتها مرا
که هر یک نگاهی خودت کنم / وجیه بیانراتی آرا کنم — زدم بر سیاه سخن خویش را / شمارم لسی ... مرا
نصیحات چندی نمایم بیان / نگردد آن تنبیه بندگان — کنند آن نصیحتها تراز بگوش / حکایات دنیاداری ایند بگوش
نمایند غوص بکار سخن / بدیشان رسد فیض ذکر کهن — بهر کار رحم ... خرد واکنند / چنان چونکه باید تمامش کنند
شوند از سر انجام آن باخبر / که هر کشته باشدش یک ثمر — اگر تلخ کشتی ثمر تلخ دان / وگر نیشکر شکر آید از آن
ز گندم بود گندم جو ز جو / بهم خلق ز افعال خود درگرو — بجو نبد از لطف تو باور کی / شوند از صفات تو مهلکی
بدبار بهوده کذارند روی / که سازد عطا حب حملۀ اوی — بدان نکه این مجرم روسیاه / بجنتم ره و بار لطفش پناه
نا امیدش در سوک شتابا فتم / هر آن مطلبی داشتم یافتم — از آن جمله این نسخه پر نکات / که موسوم گشته بجمع صفات
ز لطفش نخستین کلامم براند / ور اغاز انجام پایان رساند — بدادم ز توفیقش داد سخن / بدان نکه دل خوش شد بهر سخن
من ناتوان در سرای سپنج / بهر دم در این کار کشیدم رنج — بزی العقده ... افتتاح کلام / بزی الحجه شد داستانم تمام
ز هجرت گذشت از سرای سپنج / هزار و دو صد سی و هشت و پنج — بگیر دم مراد دست چون دادگر / نه محتاج بر بند کانم دگر
سپردم چه خود را بیزدان پاک / مرا نیست از بندگان هیچ باک — با وجود بارگشت هم / بود اگر ار حق ...

تمت دهد هر کرا هر چه داند صلاح / مرا هست امید فوز و فلاح الکتاب
بعون نکرده است او هیچکس ناامید / سپردم بد خویش را با امید الملک الوهاب

وتخلص صبوری چه شد گفتگویت تمام الاصحاب
ز تصنیفات مسکین جلال ختم سخن والسلام الی عفو العفو
المحتاج بفوج الغفور الغنی
محمد حسین ...
صبوری تخلص

تمام گشت بعون مهیمن غفار / و لطف ختم رسولان حیدر کرار
بشنبه بیست و ششم ز شهر ماه رجب / بسال [illegible] هزار
کتاب جمع صفات صبور [illegible] / که هست منبع اسرار مطلع انوار
نکو کتاب که بحر است [illegible] / نکو کتاب که فلکی است [illegible] دینار
نکو کتاب نکو آفرین حکایت نغز / نکو کتاب نکو [illegible] اطوار
نکو کتاب نکو [illegible] / مر این صحیفه که گنجینه ایست اسرار
[illegible] ز نوع [illegible] / سواد او است به از [illegible] تاتار
اگر بدیدی [illegible] / جمیع [illegible] در او [illegible]
کتاب او [illegible] بود مقبول / که درج گشته در او [illegible] بسیار
مداد [illegible] همه الفاظ چون در منثور / بیاض [illegible] شهوار
حروف آن همه [illegible] / نقاطان همه [illegible] دلدار
بیاض بین سطورش [illegible] / سواد خط [illegible]
ز نظم آن که [illegible] / ز نثر آن که [illegible] اشعار
نکات دلکش [illegible] تنویر / چنانکه صیقل [illegible] زنگار
حقایق [illegible] / دقایق حکمی [illegible]
اولوا الکمال [illegible] / محک العقول [illegible]
اولوا النهی [illegible] / ولی جهول از او [illegible]
[illegible] / ولی [illegible]
محسنات [illegible] / فصاحت [illegible]
ز [illegible] / بکار برده [illegible]
تبارک الله از آن [illegible] / بود [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible] حکیم [illegible]
چنین کتاب [illegible] / [illegible]
یکی [illegible] دیگری [illegible] / ردیف [illegible]
کنون [illegible] / که بود [illegible]

که ازو هست صفات حسین ابرار / که گشته حکم [illegible] او لوالابصار
سر ختم رسالت و حیدر صفدر / محمد علی آن زبده صغار و کبار
ز فرقه شعرا هست [illegible] ممتاز / که زان نبیه البترا فنت محمد مختار
سزد که ساکن این قریه [illegible] / بدین کتاب همایون محکم ستوار
بچار رکن جهان [illegible] فضل و دانش او / چنان رسید که مستغنی است از اظهار
خدای نطق ورا [illegible] کند [illegible] / که [illegible] هزار
خدای عمر ورا در جهان زیاد کند / بوفق خواهش او بگذرد لیل و نهار
[illegible] / بجا [illegible] در زمانه گرد غبار
همیشه در کنف حضرت حفیظ قدیر / [illegible] از او [illegible] اشرار
بروز حشر شفاعت کند ورا حیدر / بحق چار و هشت بحق هشت و چار
چه خواهم که نویسم مدیحی او را / بنظم گشت روان خامه گهر اطوار
همیشه تا که بود شوق جان بسوی جانان / مدام تا که بود میل دل بسوی دلدار

عدوی وی بود از میانه تن جان
محب وی بود از روی دل بکنار
~~حسود وی بود از [illegible] دل [illegible]~~
حسود وی همه دم مات باد گردان
ولی موالی وی [illegible] چرخ [illegible]

شهر جمادی الثانی ۱۲۸۸



دگر لطف [illegible] کالش فزود
بهر یک هم آیات داد و کتاب
کزان ساده دستان هدی شوند
خلایق بر آئین دلالت کنند
که از جمله خلقش او را برگزید
سراپای او نور مطلق بود
بقدرت جهان را جهانبان بود
عزیز الوجود است کل اشیا
امیر جهان سید المرسلین
خداوند جان خلق [illegible]
ملائک پیغمبران را امیر
که از عرش حق باشدش برتری
گناه را نشانده معنی شرع [illegible]
که در قرب با کردگار مجید
نگوای صبوری بدان نیکنام
محمد بود دست افتخار
محمد بود پیشوای رسل
چو او تا خدا خلق را آفرید
نشان از ثنای نبی قاصر است
حقیر فرومانده [illegible]
سزاوار درباران نیکنام
حضرت جابر ابن عم او ست
امیر امام ولایت مآب
شجاع نبی غالب نیکنام
وصی با فضل خیر البشر

یکی عقل هم [illegible] نامزد
نشان داده راه خطا و ثواب
بر اهلیه باشند راهی شوند
خلاص از طریق ضلالت کنند

در نعت خلاصه موجودات و سید الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

نگویم حقیقت که از حق بود
عزیز [illegible] جهان بود
مقدم نشین است در قرب یار
حبیب خدا رحمة للعالمین
شه صدر آرای بزم جلال
ضعیفان درمانده را دستگیر
که او کرده روح القدس چاکری
که [illegible] نازل کتاب مبین
[illegible] کرده گوش شنید
جناب محمد علیه السلام
محمد بود محرم کردگار
محمد امین است عقل کل
نیامد نیاید نبیند نه دید
مرا عجز مداحیش ظاهر است
قدم چون گذارد بچرخ بلند
ندارم بغیر از درود و سلام

فرستاد پیغمبران کبار
که از باده دین نمایند نوش
روند از پی پیشوایان خویش
در آرند در شاهراه نجات
پسندیده باید که یار اوست
در این بار که صاحب بار اوست
فرحبخش ارواح پیغمبران
نبی الوری مقتدای امم
سرافراز کونین نگهدار راز
غباری ز نعلین [illegible] دین
که شد بر براق برق سوار
دلستان حق مکتب درس کیست
که شد خلق از نور رب ودود
محمد بود صاحب این صفت
محمد بود کار فرمای خلق
محمد بود آفتاب وجود
نشاید [illegible] ثنا خوان او
کجا من کجا مدحت آنجناب
همانا که اظهار عجز آورم
زما صد هزاران درود و سلام

که تا خلق [illegible] که کار
کشند از خرد [illegible]
بگیرند راه نجات [illegible]
حضور [illegible] کائنات
[illegible] را آفرید
دلارام دلخواه دلدار اوست
[illegible] را اوست
شفاعت نماید ما عاصیان
ضیابخش [illegible] مقام حرم
به بیچارگان مهربان [illegible]
شد [illegible] فرمای عرش برین
که را میزبان گشت پروردگار
که داند که اسرار خلاق چیست
که را حق در آیات قرآن ستود
محمد بود خواجه کائنات
محمد بود بار دارای خلق
اگر می‌نبود عالم نبود
در منقبت در حضرت [illegible]
کند [illegible] چون مدح از آن جناب
که جز عجز چیزی نباشد برم
بر او باد بر آل او با تمام

در منقبت [illegible] اسد الله الغالب [illegible] علی ابن ابی طالب [illegible]

ملائک [illegible] مالک الرقاب
بزرگ عرب [illegible] کرام
شه [illegible] حیدر [illegible]
ید الله غالب شه من عرف
نهنگ [illegible]
گل گلشن آرای [illegible]
که او را وصی است حق را ولی
[illegible]
برادر شاه رسالت پناه
[illegible]

شه لافتی لایق هل اتی
ضیا [illegible] هادی انس و جان
که از [illegible] ذوالفقار
[illegible] سر [illegible] سر گرفت
در [illegible] او عقل حیران بود
پس پرده گوید که شد با حبیب
که را [illegible] ابلغ آمد [illegible] شان
کلام الله ناطق آیا که بود
نگو مظهر هر عجایب که بود
بنام علی رستگاری بود
ز مولود [illegible] بیت الله شد با شرف
خلایق اگر جمله از انس و جان
بهشت [illegible] گلستان [illegible]
علی کارفرمای [illegible]
نگویم خدا یا پیمبر [illegible]
از آنجمله [illegible]
نویسندگان [illegible]
نخواهند گویند اوصاف [illegible]
[illegible]
کسی را که مداح پیغمبر است
سزاوار [illegible] پیغمبر بود
بود نامش مشتق ز نام خدا
ز روز ازل تا بروز قیام
[illegible] زبان
جهان [illegible] وصف او میکنند

فروزنده [illegible] امت
وکیل خداوند کون و مکان
که شیر خدا [illegible]
سر از مرحب و عمرو عنتر گرفت
جهان جمله جسم است او جان بود
که از آن شیر خورد [illegible]
که از مصطفی خواندم نشان
که در رختخواب پیمبر غنود
دگر غالب کل غالب که بود
علی مظهر لطف باری بود
علی در [illegible] کعبه [illegible] صدف
[illegible] مهر او [illegible]
جهنم هم از دشمنان علی است
بجز مصطفی سرور سربسر
[illegible]
حدیثی بیان کرده [illegible]
نویسند از ازل تا ابد سربسر
نیایند از عهده هرگز برون
فلک گردشش جمله بر کام او ست
ثناگوی او خالق اکبر است
سزاوار [illegible] پیمبر بود
علی نامش بنهاده رب العلی
[illegible]
[illegible]
ولی خوش [illegible]

ظهور عجایب سرور قلوب
ولی خدا ابن عم رسول
شجاعت ز خلاق اکبر گرفت
مدیحش بود حضرت جبرئیل
ندانم بدین رتبه شان که بود
بمعراج با او که همراه بود
که در باب شهر علوم نبی
که القاب [illegible]
[illegible] صوت جلی
علی معدن جود ابر سخا
[illegible] کوثر است
[illegible]
[illegible]
قضا و قدر بنده فرمان او
از او [illegible] قدرت کردگار
که گردد قلم گر درختان تمام
شود برگ اشجار کلا حریر
[illegible]
[illegible]
بهشت برین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هزاران کتاب ار ز وصف آورم
[illegible] بزرگان دین

[illegible]
هم آغوش [illegible]
بمعراج با او [illegible] گرفت
[illegible]
فروزنده از نور سبحان [illegible]
ز اسرار آن شب که آگاه بود
[illegible]
ید الله سیف الله ابو تراب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible] خلاق اکبر [illegible]
ملائک [illegible] دربان او
نبی ذکر فرموده [illegible]
مرکب شود [illegible] کلام
نویسند وصف جناب امیر
[illegible]
[illegible]
شهنشاه دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه گویم که دانی [illegible]
[illegible]

من چنین [illegible] اصلش چون کنم زشوران جهان ناقه برکشم
زاعمی باید که خواند کلام رکوی که سیراب دریا قام
من مبع او همچه بحریست مور چو مور سازد زدریا عبور
که سبوری پرورد کانه لب ببند بکر بیکی خواند [illegible] بشکند
ترا شرم باد از کوشا خویش بکرد فرخ زاری به بیش ٭
الا یا امام الشفیق الکریم ٭ مرا عفو فرما زلطف عمیم
شده فهم ادراک من اندر که اوصاف تو آورم در نظر
بفرمان برداده پروردگار حرج نیست بر ناتوانان کار
نبودم بهر پایه ادراک بیش سخن گفتم اندر خور فهم خویش
نه کمتا رم اندر خورشان رست زدست شکسته نیاید درست
توار رحمت خود بفرما قبول لحق سزاوار کونین رسول
ناولاد امجاد ای نیکنام که استید جمله وره برام
ببخش براین بنده شرمسار

در مدح دوازده امام علیهم صلوات الله الملک العلام

همه شیعیانت بکن رستگار
چه نام امامان بیاید نشان نشاید تهی دفتر از نامشان
گرانشان که زینت عالم وجود گرانشان نبودند عالم نبود
زیکنور بودند با مصطفی تمامند از نور یک خدا
خداوندشان از همه برگزید نه آمد نه آید چو ایشان پدید
جهان را جهانبان بقدرت تمام خداوند آیین ملت تمام
همه گلشن آرای دین مبین همه جانشین رسول امین
قنادیل نور خدای جهان جهان همچه جسم است ایشان جان
همه آفتاب سپهر جلال همه معدن جود کان کمال
محالس فروزان شرع رسول همه نبیره زهرا عزیز بتول
طراوند گلهای باغ سخا علی او وصی خدا او [illegible]
همه شمع بزم رسالت پناه همه مظهر نور سر اله
سحاب کرم شافع عاصیان امام الامم مقتدای زمان
نبی را برازندگان سریر سزاوار جای جناب امیر
بفرمانشان قضا و قدر خبردار از جمله خیر و شر
خبیران احکام پیغمبری نشیننده بر مسند حیدری
مفاتیح گنج شریعت همه چراغ شبستان ملت همه
حشم محتشمان حشمت حشم قدم مقدمان مقدم قدم
صدور رفیعان ملایک خدم قدر توامانان قدرت شیم
ینابیع صبر کار علوم شفیعان امت بیوم القیام
دلیلان راه نجات فلاح مصابیح باب [illegible] صلاح
قمر طلعتان بروج شرف [illegible] عیون [illegible] کشف
کار علوم نبی را درر شجرهای بستان دین را ثمر
همه آفتاب جلال اله ملایک سپاهان عرش آستان
طوامیر عزت مظاهر نور تجلی طرازان سینا طور
سحاب کرامات بدر الدجی ثنا اقترانان علم الهدی
خطیبان سر دفتر شرع دین [illegible] زیر نگین
مضامین قرآن تفاسیر آن اولو الامر قدر ذوی القربی
رباعین عصمت فیوضات نور بهشت قصورات علیا حور
بدیر رفته زانوار ایشان وجود زانوارشان گشته نابود بود
معرف شعاران با معرفت زاکرامشان [illegible] مکرمت
مودب [illegible] بخوانند انداز درس ایشان [illegible]
علیمان علم رسالت پناه [illegible] ارشادشان [illegible]
مدلل طریقان [illegible] طریق حقیقت رو رازها دیان شفیق
فیوضات ایشان حیات جهان کرامات ایشان همه در میان
[illegible] ببرده گوی سبق در احکام اقوالشان ما صدق
تولایشان شاهراه رسل معطر کن مذهب عقل کل

لا انزلنا

برازندگان سریر رسول نوازندگان جمیع عقول
به برج شرف ماه بدر شباب بچرخ حسب برج آفتاب
جلال جلیل جمال جمیل خلیلان پروردگار جلیل
امینان یزدان وکیلان بار نهنگ [illegible] گشتی روزگار
زایشان ایشان آیین باب امیر امم رشد شیخ شباب
زفیض قدومات فیض احتشام بود سبز گلزار گیتی مدام
نبودی اگر فیضشان در میان بودی بدی در هم طب جهان
جهانگیر که گردد سراسر نشان بخواهد [illegible]
نیابند زین عهد ما هرکه برون نگشته براین راکسی [illegible]
کار [illegible] بایان ندارد چنان [illegible]
سزاواران پیشوایان جود ندارد کسی جز سلام و درود
ز ما صد هزاران درود و سلام بر آن پیشوایان دین [illegible] تمام
حضور جهاندار ثانی عشر

در مدح صاحب الزمان خلیفة الرحمن علیه صلوات الله الملک المنان

امام زمان فخر جن و بشر
که معبود بهنام خیر الانام محمد و مهدی علیه السلام
محکمی خدا باد بر نام او خوشا عصر فیروز ایام او
کنون کو لطاهر بغیب اندر است فیوضات [illegible] پرور است
گر از صحبت [illegible] نوازش نبود بیا شید از ما خلق [illegible]
قضا و قدر بندگان ویند [illegible] خادمان ویند
سماواتیان محو دیدار او جهان ساکنان واله [illegible]
معطر چو کون جمله از بوی او که عالم بقربان [illegible]
شرفبخش خلق از قدوم شریف قوی ساز ایمان گشته ضعیف
الهی [illegible] ظهور که گشتیم از فرقتش جمله کور
اگر قابل خدمتش نیستیم ٭ [illegible]
ز ما هر کل روی [illegible] درود و سلام فزون از شمار
پس از نام یزدان مدح رسول هم از مدحت آل زوج بتول
زمن گرد [illegible] این آرزوی که هر عزو [illegible] در گفتگوی
که معراج نامه بنظم آورم شراب طرب شمع بزم آورم
مرا گفت کاین بادکاری درست مرا این مایه رستگاری درست
صبوری چو این گفتگو [illegible] شنید کمر را براین عزم محکم کشید
کار [illegible] نبر از این احادیث را گفته اند
بنظم آورد [illegible] کنم یاد [illegible] عباد
کنون میروم بر سر شرح آن

معراج نامه سید لولاک [illegible]

بتوفیق خلاق کون و مکان
خبر داده راوی بدینسان بما که چون خواست خلاق ارض و سما
دهد زینت عرش [illegible] ز فیض قدوم رسول امین
نماید در بخشش رحم باز ابراتش شده سرفراز
بخشد همه [illegible] [illegible] قدر او
شب جمعه اول زماه رجب بداشت جبریل از سوی رب
که ای [illegible] سرور قدسیان [illegible] مرسلان
مبارک شبی است امشب [illegible] دران میمنت بود [illegible]
شبی است از نور [illegible] نه محتاج [illegible]
چنین است فرمان که سازی نزول [illegible] تکریم [illegible] رسول
گلستان گیتی بکن پر گلاب از اموات بردار [illegible]
بخوان [illegible] نماید هوا [illegible]
نکوکار [illegible] مشرکان [illegible]
زمین را ابر از مشک عنبر نما ز مرجان از لؤلؤ تر نما
بکوه و [illegible] صبا [illegible]
بکن چشمه ساران [illegible] زلال روانه در اطراف ارض جبال
هم بلبلان را بنغمه در آر [illegible] اشجار [illegible] بیار

۲۹،۲

نبوت رسالت جلالت از اوست — چه مغز است او جمله عالم چه پوست
بود شمع بزم جمال کمال — عزیز الوجود عدیم المثال
ضیا بخش چشم مه آفتاب — فلکها بر بحر قدرش حباب
زمین قدرش زمین استوار — ز فیض وجودش فلک بیقرار
امیر رسل پیشوای عرب — ز خلق جهان سرور منتخب
بشیر نذیرست خیر الانام — محمد و محمود احمد بنام
شرفیاب در خدمتش جبرئیل بدید — کمال تحیت بجای آورید
رسانید شان ما درود سلام — بکو ایشن کیی آمیبه بکینام
خداوند مشتاق دیدار تست — تو مشتاق و دل او بیار تست
ور آنیز شوق لقای منست — مرا نیست او کا رهی منت
بر لبس برخش مرکب انوار — که کردد امشب براق او سوار
باو تا توانی بکن همرهی — بکن هیچ در خدمتش کوتهی
زامش آسمان نه افلاک هم — زحبسند حرز غ زلفی قلم
زعرش از کرسی هم بگذران — ز لاهوت لاموت شاذ الکان
که او را دهم جای در قرب خویش — فزایم بقدرش از اندازه بیش
چه جبرئیل از جانب ذوالجلال — خطاب شد کوش کرد این مقال
بعرض تقدس رسانید چنین — که ای کردکار جهان آفرین
همه بند کانیم فرمان ترست — قضا بابت اساس جان ماست
هم منتظر ابجان مسکینم — هرا بجیر فرمودی ان مسکینم
ولی وارم از حضرت بی زوال — که بنمائی الکاهم ای ذوالجلال
مکر کرده رات چینین قضا — که پوشند خلقان لباس فنا
بهم در نوردی بساط جهان — بیاشی ز هم طاق ایشان کمان
کنی فاش ارواح پاک رسل — و یا طیری ازو چنان عقل کل
و یا نه فلک کردد امشب تمام — قیام قیامت نماید قیام
ندا آمد از درکه کبریا — که الما لا تحزا ایم این کارها
حکایت اینها که کردی کمان — فقیه بود ملکه بر عکس آن
حتی باشد امشب ز لسوز کداز — بود ملکه انکام راز نیاز
که آید حبیبم بنزد یک من — مرادت با او فراوان سخن
بده کوش بکلیم اندر حرم — که بعضی صفت در ما شیرم
بدان عابد اولست معبود من — دکر حامد اولست محمود من
مرا نام شکر را او شاکرست — مرا نام مذکور او ذاکرست
ور انام طالب بمطلوب من — حبیبست او و محبوب من
منم صاحب او مصاحب است — منم میزبان او بود میهمان
مرا عاشق اولست معشوق من — جلیس اولست انیس منم با سخن
منم کردکار جهان آفرین — محمد بود سید العالمین
زمانی توقف کن ای جبرئیل — که بنمایت منزل آن خلیل
زشوق او را تا مغرب نگر — ز مغرب بکیر سوی مشرق نظر
ز مشرق نظر کن بیت الحرام — ز مکه بسوی مدینه حرام
شتابان بسوی بنی عذره شو — ور آنجای کاشانه هر ...
از انجا برو تا بطحا زمین — ببک کمپچه روز درست یمین
بود خانه عالی اندران — بخفته اند هر ناوجهی بران
کلیمی رسید با بالدیش ان — در اطراف آن مشک بیش از کران
بود در و دیوار آن عطربار — چه کلدار از عطران کلعذار
بنه پای آهسته نرم نرم — رسیدی چو در نزد او نزد کرم
کنار کلیمش تو تمام بند — چه بیدار کردیدان ارجمند
رسان از من او را پیام سلام — که ای شاه خلق خاتم عام
شرف بخش پیغمبران عرب — و صحبتش ارواح پاک لطیف
سرا سرور مفخر انس و جان — کتاب کریم شفیع جهان
فصیح العرب سید انس و جان — نبی الوری ختم پیغمبران
زبان عاجز از وصف لب بیاید — جز دکر عاجز از هست کار تو

لباس شعار بر رضوان بپوش — شراب طرب بر خلایق بنوش
هوا را چه سازا معطر نما — بکو تا وزد بادهای صبا
جهان زاینه کلدار سازو تمام — درانید مرغان بوجد خرام
بسر ارواح پیغمبران انام — از این مژده آگاه کردان تمام
بکو با صبی الله سر فراز — سوی مسجد اقصی جهانید باز
کشند اندر آنکای مجموع صف — با سپیده هلوی هم باشعف
کن ابلیس اتباع او را به بند — بزنجیر غل حمله را سخت بند
بوده هر حیوان موذی تمام — کن انشر ده شان فرو بند کام
بیلار از باران رحمت جهان — بپوشان زحضرت این آسمان
کواکب از این برکشند چه چهر — لب را اندر اند از روی مهر
بکن زهره و با مشتری همنشین — قمر را با شمس کردان قرین
عطارد و مریخ را جمع ساز — سبک خانه کن قوس میزان بساز
زحل ابیروی تو بجای جنت — که بابت دریای شادی بیفت
بدل سعد اکبر با صغر نمای — در آسمانها تماشا کنی
بشارت بحوران غلمان بده — الهی مردها را برضوان بیا
که بد هند زینت بهشت برین — نمایند آرایش دلنشین
حللهای جنت دراویز پاک — بیارای زراکای تا سطح خاک
قلم را ابالوح کردان رزم — بیا عرد کاه ابرحلان
مزین نما سدرة المنتهی — دراویز طوبای رات جهنا
مضاعف نما نور عرش برین — بیارای فردوس را بیش از این
رسیز عسل جویها کی روان — بنه تخت زرین ماراد ر
بخوانند حوران علیین دحل — درانید غلمان بغنچ دلال
گذارند تاج مکلل بسر — نمایند سندس وز دیبا ببر
کمر بند زرین همه بر میان — برانید بر غرفههای جنان
بگیردن بگیرند اطواق نور — ببلبند صف با کمال سرور
معنبر معطر جمال جبین — تو خود نیز ای جبرئیل امین
بیارای تن را بحلی نور — همه بالها بر فشان با سرور
بصورت یم حلقان شو اندر نظر — بکش سرمه در چشم جبرئیل
کمر بند خدمت بکن استوار — براو تو اضع نما بیشمار
به پیشانیت کش خط چاکری — بکو پشت نما حلقه نوکری
گذر کن زکلدار عرش برین — بهر نا دراقطار فرش زمین
رسی چونکه در مرغزار بهشت — بیابی مرکبی است در سرگشت
خورش انعام اور ابراق‌ات نام — نه استر ونه کوچک خوش خرام
عنانش بگیر برون اورش — بزانش نه بر بال بر کاکلش
فرو شوی موهاش از سلسبیل — بزن زین زرتنبش ای جبرئیل
لجام مرصع بزن بر سرش — دستکی لایق قوی کش ترکش
زانش بتیغ محبت بر برکاب — معطر کن او را ز مشک ختا
لجام ور اگیر چون جا کرآن — از انجا بکیر ثور پیکر روان
زانش بسان ساز با خورشید بیار — مقرب ملایک تو اشتاد هزار
سرافیل اید زدست چپ — بود چاکری زان شهنشاه دین
روان نیز میکال اندر رکاب — بدوشش کشند غاشیه زان جناب
از انجا به نزد حبیبم روید — کمال ادب با بجای آورید
شتا سید قدر حبیب مرا — که از ماخلق هر که بدیم ورا
بود دلکش آرای دین مبین — حبیب من رحمة العالمین
احمد حرکون اشرف انبیاست — شهنشاه مسند نشین دنی
حرم مطلع نیر بی مسکن است — چه حاجت او جمله عالم کواست
شفیع جزا خواهم محشرست — قوی ثبات است از انبیاست
شه عادل اجامع عالیست — ابرا امر شد کامل است
لعلم برند بتقوی وجود — نه آمد نه آید چه او در وجود
جهان فتوت سپهر سخاست — حرکتی تمام از طفیلش بیاست

بکو

شه نوح از حرمت محترم براهیم از حشمت محتشم
ز تمکین تو موسی معظم شده ز قدر تو عیسی مکرم شده
لقای تو شیرین خلقت حسن جمالت منور صفاتت چمن
توئی صاحب منبر و تخت و تاج سزاوار معراج با تاج و باج
صفای بهشت از گل روی تو دو عالم به ازای یک موی تو
بلند آفتاب نبوت توئی سپهر برین سیادت توئی
عز و مقصود کونین توئی مقرب به قاب قوسین تو
تو شاه عابد زاهد محترم توئی حامد ساجد محتشم
توئی زیب فرمای عرش برین توئی گلشن آرای در یتیم
بهشت و قصورات طوبی و حور ز نور تو شد خلق ای کان نور
به اکرام حضرت بسر فراز بود حرمت سید از مشتاق راز
براقت ستاده بر در گهت و جبریل خادم بود در رهت
سرافیل میکال چون چاکران ببوسند غاشیه اشان
به بیت المقدس همه با شعف رسولان کشیدند مجموع صف
کشند انتظار قدوم ترا چه بر خوان نبیه انبیا
کن ابریقی از آب کوثر برآ که شوید رخ در ته الکتاب
بر حله نور جنت بپوش که بوسد جلیلم بر اندام خویش
و نعلین کنند از کرامت بپا ببخش تو بر تارک انور ردا
بسر از نور عمامه نه بر سرش تلالو نما چون رخ انورش
بشو عنبرین گیسوی الکتاب ز عطر گلاب هم از مشک ناب
چو از خانه آید برون سرفراز ملایک کنندش همه پیش باز
چو پای مبارک نهد در رکاب بگیر از ادب بازوی الکتاب
عنان براقش همانده بگیر که گردد سواران بشیر نذیر
سرافیل آید نوبت یمین کشد غاشیه زان رسول امین
بود نیز میکال اندر یسار ملایک در اطراف آن شهریار
به تسبیح و تهلیل گویا زبان به هر گام گردد براقش روان
بذکر کلام شهادت شما ز آتش بعیبر مرتضی
چه جبریل این مژده را گوش کرد می شادی عیش را نوش کرد
همانندم بفرمود ذو الجلال بکار یکه بایست کرد استعمال
روایت کنند اهل سلم چنین که در آن شب آن سید المرسلین
بدش خانه ام هانی مقام سر شب بر آن نور خاص عام
ز امر خدا کرد حکم نزول همانجا بسیارا چواند رسول
بفرمان پروردگار ودود نبی را دمی خواب اندر ربود
چه از خواب خوش دیده اش زان گشود لبی از عجایب تماشا نمود
در آسمانها همه باز دید خروش ملایک بگوشش رسید
همه های گویان اما ولوله فتاده در افلاک یکسان غلغله
نبی گرد آن قصد طوع علم که از خانه بیرون گذارد قدم
بدو عرض کرد ام هانی چنین که ای مخزن سرور رستتین
دمی اندر اینجا توقف نما که بیرون گذارم من از خانه پا
بیابم خبر از چه چون چند یهودان مبادا که مکری کنند
بفرمود در پاسخش شهریار نگهدار باشد مرا کردگار
برون آمد از خانه آنگاه نور علی ایکه تجلی طور
چو در صحن کرد ام هانی نظر بدید او ملایک فزون از شمر
ستاده است جبریل اندر میان گرفته است میکائیل با عنان
صف اندر صف ستاده خیل ملک ز روی زمین تا باوج فلک
به روی نبی چون نظرش فتاد سلامش نمودند با قلب شاد
بفرمود حضرت جواب سلام نظر کرد آن سید نیکنام
براق اندر آنجای دارد مقام گرفته است روح القدس زو لجام
به پشتش ز ده زین جوهر نشان یکی قبه از نور تا آسمان
ز فوق سرش گشته عالم فروز که شب گشته روشن مانند روز

بحکم

بجثه فزونتر بدی از حمار وز استر کوچکتر آن راهوار
بصورت چو آدم بود تافته سمش چون به سم گاو بشکافته
دمش همچو طاوس آراسته چو بالش ملک بش به پر آراسته
به بیلاق جنت چریدی مدام ز کوثر بدی آب او خوش خرام
خورش زعفران بد بجای گیاه بدی سایه طوبیش تکیه گاه
ز سرخ اندر سر افسار زرش وز انوار قدرت شده پوششش
بگردن بدش طوق گوهر هزار جو سم از زبرجد براو شکار
جو لب لعل یاقوت احمر بدی سر گوش او مشک اذفر بدی
قدمهای او از زمرد تمام نوشته به پیشانیش این کلام
که نبود خدائی بغیر از خدا محمد رسول است بر انبیا
علی نیز باشد ولی اله بجبریل گفت آن رسالت پناه
که فرمان حق چیست بر گوی باز بپاسخ بگفت او که ای سرفراز
بشارت ترا باد از کردگار که امشب ترا حق کند اختیار
ز جبریل پرسید آن دین پناه که تا قاب قوسین چه قدر است راه
بگفت او که ای سید انس و جان ز روی زمین تا بتخت آسمان
بود پنجصد سال ره در میان مقابل بران تا حرم آسمان
ز هر آسمان تا دگر همچنین بود پنجصد سال تا هفتمین
وز آنجا بتا پای عرش اله ده و هر حجابات با هم راه
ز هر حجب تا حجاب دگر بود پنجصد سال ای راهبر
ز بالای هفتم سما تا بتخت ز سالست ده و شش هزار ار نگرست
در امشب ترا حق ابا سرفراز در آنجا برد بهر راز و نیاز
بفرمود حضرت بادشاه جلال که شد رفتنش آمدن چند سال
بدو عرض بنمود جبریل باز که اندکی شان شود گفته راز
بقدری که گردی شفیع امم ببخشد خداوند از کرم
نه کم ملک چند انکه رضی شوی در سوف یعطیک زو بشنوی
مشرف شوی عالم قدس را در سری لعبده براید ندا
دمی همدم یار با جوش شوی قرین حق نور مطلق شوی
تو عاشق روی سوی معشوق خویش همه راز غیبت آری به پیش
در آن وقت آمد به پیش الکتاب که پای سعادت نهد در رکاب
براق از براو رمیدی همین بر او بانگ زد جبریل امین
که هر چه داری بدیت شان بکن نیست عرفت زبر جنان
ببال از قدرت کردگار جلیل براق اینچنین گفت با جبرئیل
که دانم بود ختم پیغمبران ولیکن رسیدن بود بهر آن
بگویم ترا من کلامی صحیح که دارم بر آن حجتی بس صریح
بیاوردیم چون تو از مرغزار در آنجای بد بس بها شمار
به پیشان حلقه ام از انارت از این بیقراری مرا اندرست
چه امشب شنیدم به پیشم رسول مرا پیش از این دیر نماید قبول
چه روز قیامت شود آشکار بجز من براق نگردد سوار
بر این عهد بنمود آنکه رسول بفرمود مرکوب خود را ملول
براق از همین مژده گردید شاد لب خویش را بر ستانش نهاد
نهاد از تواضع شکم بر زمین که گردد سوارش رسول امین
سرافیل آندم جلودار بود رکابش نگهداشت میکال زود
بیاوردش جبریل باز بدست بپشت براق آنکه حضرت نشست
چه بنشست حضرت به پشت براق زمین طی نمود بر داشت بهر فراق
ز نور رخش شد منور جهان تجلی بپا بر طارم آسمان
عنانرا گرفت جبریل امین سرافیل آمد بدست یمین
روان گشت میکال اندر یسار ملایک بگردش دو صد هزار
ببرواز آمد براق از زمان شد سوی بیت المقدس روان
به هر گام صد فرسنگ او کرد طی زمین در نوردید در زیر پی
چه یکبار راه زمین را برید پیمبر ز روح القدس این شنید

که اینجا فرود ای سرفراز / بجا آر دو دم هر رکعت نماز
ببر همانندم بیاید فرود / دو رکعت نماز اندر آنجا نمود
باز عرض بنمود پس جبرئیل / که این نور پروردگار جلیل
خبردار هستی از اینجایگاه / نفرمود نه آن رسالت پناه
باز عرض بنمود جبرئیل باز / محمد طبیب اینجاست ای سرفراز
دگر باره گردید حضرت سوار / چو رفتند جایی دگر راهوار
دگر گفت جبرئیل کی سرفراز / فرود آی اینجا و رکعت نماز
نبی باز آمد در آنجا فرود / دو رکعت نماز اندر آنجا نمود
بپرسید باز از رسول خدا / که اینجای دانی که باشد کجای
نبی گفت دانات رب غفور / بگفت او که اینجا بود کوه طور
نبی باز شد بر براقش سوار / هر گام دیگر رفتند راهوار
دگر باره جبرئیل گفت السلام / دو رکعت بجا آر در این مقام
نبی باز آمد ز مرکب فرود / دو رکعت صلوة اندر آنجا نمود
ز حضرت بپرسید جبرئیل باز / که این جای را دانی ای سرفراز
بگفتا که دانات رب جلیل / بگو نام اینجای ای جبرئیل
بفرمودش ای سید او را مقام / برای حضرت عیسی علیه الصلوة والسلام
همین جای مولودگاه عیساست / شما را برادر در صدر اوست
دگر باره بنهاد پا در رکاب / برآمد به پشت براق آن جناب
همی چار گام دگر ره برید / همانندم به بیت المقدس رسید
فرود آمد آن سید سرفراز / بفرمان فرمانده بی نیاز
ز مرکب جبرئیل مسرور شاد / دگر سوی میکائیل بازو گشاد
گرفتند بازوی آن شهریار / یکی از یمین یکی از یسار
به بیت المقدس شد آن شاه دین / بدرگاه مکه بشد پای یمین
ز بسم الله کرد فتتاح کلام / که بالاتر از نام او نیست نام
بگویم ز قول پیمبر کنون / که گشتا در مسجد چه رفتم درون
بدیدم صفی الله سرفراز / نشسته است در جایگاه نماز
به پهلوی او نوح بنشسته است / ز دست چپ ابراهیم خلیل الله است
بمحراب بد بیت الله هر سه را / برادری ایشان حرمت کرده جا
یکی بود موسی کلیم خدای / حرم بود روح الله رهنمای
دگر جمله پیغمبران کبار / فزون از صد و بیست و چار هزار
صفی الله صفها کشیده مقام / ندا داد جبرئیل بر این کلام
که ای جمله پیغمبران باد امید / که آنکه شاه انبیا در رسید
شه انبیا باشد و عقل کل / شفیع الامم پیشوای رسل
شنیدند چون انبیا این کلام / نمودند او را پذیره تمام
نمودند بر او سلام و درود / تحیت و تهنیت از حد فزود
صفی الله بگرفت او را ببر / ببوسید او را ز چشم و سر
زبان بر دعا و ثنایش گشاد / که ای سرور و بهترین عباد
شنا از پی توبه پس قبول / شفیعند از تو ذریت رسول
ملایک که کردند بر من سجود / هم از پرتو قدر نور تو بود
پس آنگاه نوح نبی شد به پیش / کشید همچو جانش در آغوش خویش
که ای سرور و سید کاینات / ز طوفان مرا داد اخترت نجات
اگر پرتو نور پاکت نبود / نبودیم عمر القدر تا که بود
گرفتش خلیل الله پس در کنار / که بر من نمودی گلستان تو نار
ز فیض تو شد قربانیم قبول / بمن کرد الطاف یزدان نزول
هم از همتت کعبه را ساختم / بدین نکو باید ببر در حشیم
کلیم الله پس در کنارش کشید / که ایزد ترا از همه برگزید
بد از حرمتت العزیز الوجود / که یزدان ابا من تکلم نمود
مرا گشت چون نور پاکت دلیل / شد غرق فرعون بر پای نیل
همه قبطی را غرق کردی در آب / مرا نیز دادی که خواندم کتاب
هم الواح را جمله فرمود بیم / غم دهر از سینه برداردیم

بروح الله آنگاه نوبت رسید / حبیب خدا را ببر در کشید
که ای بهتر سرور انبیا / شفیع خلایق بروز جزا
توی شمع جمع سرا انوری / نبی نوری صاحب منبری
سزاوار معراج لولاک تو / هم اسرار با خالق پاک تو
جهان از طفیل تو دارد رواج / شده گرد نور تو عالم نمود
غرض یک یک انبیای کبار / گرفتند او را چو جان در کنار
نمودند بروی دعا و ثنا / بمحراب بردند المقتدا
بدادندش بر جمله بالاتری / که هستی تو لایق سروری
نشستند پس جملگی جا بجا / ببالاتر از جملگی مصطفی
پس آنگاه جبرئیل برخاست باز / بآواز گفت او اذان نماز
اقامت ز میکائیل آدم شنفت / سرافیل تکبیر از آن گفت
صفی الله گفت ای خیر البشر / که بر خیز از جای خود ای پدر
بدرگاه دانند انبیا راز / امامت بما کن و بما نماز
صفی الله گفتا ای حبیب خدا / تو شاه برهمه دینی پیشوا
معزز ز کرم مقدم تو شاه / ز ما جمله اعلم و افهم تو شاه
سوی نوح رو کرد پس مصطفی / که باشی شیخ ما را امامت نما
بگفت او تو شاه هادی رهبر / مکرم مقدم و خیر البشر
غرض یک یک انبیای عظام / نفرمود تکلیف خیر الانام
که پس زند امامت برای نماز / بگفتند کی سید سرفراز
تو ای بهتر ختم پیغمبران / همه پیشوای بهر دو جهان
پسندیده خالق اکبری / در اینکار از ما تو اولیتری
مقدم پس استاد اقتدا / نفرمود جبرئیل میکائیل را
ستادند پهلوی آن شهریار / یکی از یمین یکی از یسار
به پیغمبران او امامت نمود / دو رکعت نماز جماعت نمود
چه فارغ شد او از نماز دعا / گشودند جمله زبان بر ثنا
بآواز پس جبرئیل امین / بگفت ای حبیب جهان آفرین
کنند تا یکی دو ستت انتظار / قدم رنجه کن شو بمرکب سوار
که امشب روی تا بعرش برین / ملقین تا قرب جان آفرین
بفرمود حضرت ابا جبرئیل / بهر امامت رب جلیل
بقرآن چنین گفته پروردگار / منم با شما در همه جای یار
چه جبرئیل تصدیق حضرت نمود / صفی الله اندم نیا براکشود
که یا احمدی زاده ارجمند / امیدم جنان است الحق بلند
چه در قرب پروردگار رسید / مرا هم درآندم بیاد آوری
نیازم نخواهی از آن بی نیاز / که باشی شفیعم تو ای سرفراز
یکایک ز پیغمبران کبار / نمودند زاری برش بیشمار
که کس پا نگشته نصیب این شرف / تویی بهتر جمله عالم خلف
نخواندند کسی نزد خود کردگار / رسیدی چه در قرب او بیشمار
در آنجا بیار از خاطر صبر / کن از خاطر عاطرت بهره ور
در آنوقت دست شفاعت برآر / ز دریای عصیان تمامی برار
بود باز دریای رحمت ز تو / که امت بچشم شفاعت بتو
چه گشتند فارغ ز گفت و شنفت / دگر جبرئیل این باواز گفت
که ای انبیا و ملایک تمام / گواهان بباشید بر این کلام
اذان مرا هر چه باشد ثواب / بود هدیه امت این جناب
نفرمود میکال هم این کلام / گواهی امید اقامت تمام
ثواب اقامت که هم شد مرات / هم هدیه امت مصطفی است
سرافیل هم داد زینسان ندا / که باشید مجموع بر این گوا
ثوابی که تکبیر دارد تمام / بود زان امتان همین پیغام
صفی الله نوح و موسی همان / خلیل الله جمله پیغمبران
ملایک که بودند اشاد هزار / بگفتند این گفتگو آشکار
که ایجاد بنموده حقمان تمام / ز نور محمد علیه السلام

گرفتند براین سخن بر گوا — سرافیل میکال جبریل را
که امشب نماز یکه کردیم ما — ثوابش بود زان مصطفی
پس آنگاه شد نزد حق جبرئیل — خبر یافت زالهام رب جلیل
بیاید که با رکوع سجنین — که دارم یکی مژده بهر از این
مرا آگهی داد رب العلا — که هر یک شما ها عطا جدا
نمود دید بر جهت شاه دین — منم آفرینندهٔ عالمین
بهر لحظه چندین هزاران هزار — از امت عاصی شرمسار
بخشم بان سید المرسلین — که راضی شود آن رسول امین
پیمبر بعز بود ما سا فتیم — چه زین گفتگوها ببرد چنین
ز مسجد پس آنگه برون آمدیم — بنزد براق الهی شدیم
نگهداشت جبریل بازو مرا — نهادم بپشت براق آنکه پا
براق آنگهی پر باز کرد — بروی هوا باز پرواز کرد
بتسبیح تهلیل گویا زبان — شد اندر کنان بر در آسمان
در آنجا نمودم حجابی نظر — ز مشرق بمغرب کشیده است سر
دیگر بسر نظاره نمودم بهر دو سوی — ز علوی و سفلی گرفته فرو
بگفتم که ای جبرئیل امین — بیان کن که دانم چه حب این
بمن گفت جبریل کای رهنمون — عجایب غرایب ببینی فزون
هوا پیش ابود کره زمهریر — زمستان از آن یسرد اید بزیر
بمیزان شود اندکی اندکی فرود — برودت بیاید از آن در وجود
شود هر چه نزدیک بر زمین — بیارد از آن برف باران همین
از اشجار ریزد فرو برگ و بار — خزان میشود گلبن لاله زار
شود فصل نوروز چون آشکار — نگیرد به یک جا دگر آن قرار
بسوی هوا میرود نرم نرم — هوا اندکی اندکی شود حار گرم
برآید از اشجار هم برگ و بار — بروید گل سبزه لاله زار
بگفتم بجبریل خواهم دلیر — کنم سیر در کره زمهریر
برفتیم در آن عجب بیکلال — بدیدم در آن چشمه ای زلال
ولی زمهریرش بد از چشمه آب — عمیق آن بود بیش از حساب
سه صد سال با طول آن چشمه ها — دو صد سال با عرض اندر شمار
در آنجا ارکن همکیل استه بود — سلاسل بر آن رکنها بسته بود
موکل بر آن بد ملک چل هزار — بفرمان فرمانده کردگار
نمودم صدا را در آنجا سجود — که جز او سزاوار سجده نبود
مرا کرد ناگه بسوی فزون — برفتیم از آن جایگه ما برون
بدانجای چون آسمان نخست — سلام آمدی با زبان بدرگاه حبیب
ما را زفر مود پس جبرئیل — که بکشی در را تو ای اسمعیل
که آنکه رسیدیم بر آسمان — بهمراه فخر زمین و زمان
همان لحظه دربان در را گشود — اباخانهٔ آن پس بدیره نمود
رسیدند بر ما چه ارباب تمام — نمودند بر من درود و سلام
همه تهنیت مرحبا گو شدند — درود از همه شد بکردون بلند
قدم چون نهادیم در آسمان — در آنجا بدیدم ملک بیکران
نمودند بر من سلام و درود — بر بالای آنکه نبوشته بود
که دیگر خدا جز خدا نیست — محمد رسول علیش ولیست
در افلاکیان بنگ شاکر گویست — که آنکه محمد رسول خداست
سراج است معراج هم مصطفی — سند باشد از سرور مبتدا
بود بهتر از هر ما خلق — بود بمخلوق خالق نور حق
فتاد اندر آن آسمان غلغله — همه پای کوبان و با ولوله
زمینش ز سرخ بود جملگی — بود از عجایب که دیدم یکی
خروسی بد او چه کاغذ سفید — بجثه چه ناقه بیامد پدید
زیاقوت قرمز ورا بود سر — دو پایش چه طاوسش پر
تنش او نقش بنقش نگار — دو چشمش زگوهر شاهوار
بدی سبز منقار او از عقیق — که هرگز ندیدم عقیق آنطریق

هم

هم چنگش از نقره خام تر — همه پشت تاج جواهر ببر
که نورش گرفته همه آسمان — شهادت نبشته بپرهای آن
ز بالی که بودش همی تا ببال — بدی یکهزاران میان بال بال
بهر بال بنوشته رب مجید — کلام شهادت وا مرز رود
بدی ذکر تسبیحش این یا قدوس — که پاکست با عیب رب القدوس
بسبوح قدوس تسبیح خوان — شهادت بهر جنش ورد زبان
ز روزیکه از امر یزدان پاک — صفی الله ایجاد گشته ز خاک
شد الهام بر او ز پروردگار — که تا روز محشر شود آشکار
بخوان لا اله الا الله را — ز بهر او خیر البریه ندا
بر آرد در افلاک چون بانگ خروش — خروسان عالم زبانگ خروش
نمایند آغاز خوانند کی — کند بند هر خود در بندگی
ز کیفیتش پس نمودم سؤال — بمن گفت جبریل ای با کمال
بود شغل او آنکه گوید اذان — اذان گویدت بر طارم آسمان
بهر روز آن اندر عدد چل هزار — کند ذکر تسبیح پروردگار
چو فردا شود روز محشر بپا — بگوید بخلاق ارض سما
ببخشیدم هر چند دارم ثواب — ابر امت احمد کامیاب
هم از خواجه عالم ارکنست — که یکبار دیگر مرا ارزوست
که افتد ابر آن خروسم نظر — تماشا نمایش بار دگر
از آنجا برفتیم سوی فلک — دگر در نظر آمدم یک ملک
که یکنیمه اش برف یکنیمه نور — نه کاهید این نه آن برفروز
بدان سان بد از امر جان آفرین — بدی ذکر او دمبدم همچنین
که ای آنکه منزه است ای کردگار — که با هم کند مجمع آب نار
گذشته ز آنجا بهم در زمان — رسیدند بر یک ملک ناگهان
که نیمروی از نور رحمت بدی — دگر نیمه ای از سیاست بدی
ز جبریل پرسیدمش نام مقام — بگفت این ملک را یا حق نام
میان کو نگهبان بر آن بر دنات — که از رحمت از سیاست بپاست
بجبریل فرمود پس مصطفی — که با شد مرا آرزو یا اخا
بدوزخ و جنت کنم سیر گشت — شوم آگه از حال دوزخ از بهشت
در آن گفت جبریل آنکه عیان — بکارم سماوات جنت بدان
ولی دوزخ اینجای تا بشب بپا — بیا سیر تا تمام در را
بدستت بگو داد جبریل دست — بر دان شهنشه دو یزدان پرست
نباگاه ظلمت نمودار گشت — گران آسمان تیره و تار گشت
برفتند چون اندکی بیشتر — نگه کرد آن در نار سقر
رسیدند در منزل سهمناک — که از هول آن دل شدی چاک چاک
پیمبر بترسید از این در سقر — اجرنا من النار عنو کت گفت
بنا بر در کردگار جلیل — بر آتش بزد بانگ پس جبرئیل
که ای اعدا یا نار من سید — شفیع الوری است بد النجبا
ندانی مگر قدر این شهریار — عزیز است اندر بر کردگار
ز مجموع خلقش ورا برگزید — هر کسی چو او کس ندیده ندید
شفیع امم در قیامت بود — رسول کرامت و رحمت بود
ترا از سیاه بد جهان حدا — که سوزی همه دشمنان ورا
چو آتش از او این سخنها شنید — بترسید بگریخت زآنجا رسید
نمی کرد نظاره با خوف و بیم — یکی تخت دید اندر آتش عظیم
بگردش ملایک مهیب و غریب — بر آن بر نشسته ملک بس عجیب
برابر وی او چنین ابر چین یکده — ملایک بگردش کشیده رده
بپرسید از جبرئیل امین — پیمبر که آیا دگر کیست این
در آمالک دوزخ او گفت نام — پیمبر برش رفت کردش سلام
بداد او بحضرت جواب نکوی — ز جبریل پرسید پس نام او
بگفت او همانکه که باشد هم — محمد مرا آن سید هاشمی
چو بشنید او نام آن نیکنام — زجا جست بنمود بر وی سلام

او

ز حضرت خواست شبل از شمار / که بگذر ز تقصیرم ای شهریار
ترا خلک نشناختم در نخست / سزاوار قدرت نکردم درست
ترا هرگز سیاست رب عباد / ترا در جهان ترا عزه باد
نوشته بدرهای دوزخ تمام / که بر جهان تو باشد حرام
بفرمود آنکه با او مصطفی / درکات دوزخ تمام مرا
بدو بنیم تا قدرت کردگار / شود بر سر احکام را آشکار
ببل نگاه مالک ابا جلد شتاب / بروی گشود از سقر باب
بدان آن که شد تار جمله جهان / بر آمد ز سکان دوزخ فغان
زجبریل پرسید خیر البشر / که این مالک غوغا چه باشد دگر
بگفت این فغانهاست از ساکنان / که در نار دارند داد و فغان
که مالک نمود [illegible] خطاب / که بر روی حضرت فرو بند باب
که نبود ورا طاقت دیدنش / خروش فغانهاش بشنیدنش
نظر کرد شخصی رسول امین / نشسته بکرسی آتشین
فتاده است آتش بر اندام آن / بسوزد سراپای او جز زبان
بجبریل گفتا نبی با اخی / که است این خطا بیشه [illegible]
بگفت او که نمرود است ای دلیل / در آتش بیفکند حضرت خلیل
چو نار خلیل الله شد گلستان / بدید این لعین و تعجب کنان
کلامات الله اکبر بگفت / نه از صدق بلکه ز روی شگفت
چو یکبار این مرد بی اعتقاد / خدا بر بزرگی نموده است یاد
باتش چنین امر کرده خدا / بسوزاند هرگز زبان ورا
نبی چون ز جبریل این شنود / بماندم بی شکر کرد او سجود
که [illegible] مرا افشان / بتوحید گویاست دایم زبان
پس آنکه بجبریل گفت این سخن / که بنما شب بر من راه این
که تا کی همی سیر اینجا کنم / دلم راست بد تماشا کنم
بدو گفت جبریل با مصطفی / از این سان بسی شب بنما ما
از اینجای هر چند بالا رویم / بسیر بهشت تماشا رویم
از آنجا که شتیم رفتیم باز / به پیموده شد راه دور و دراز
بناگاه از عرش رب مجید / ندائی چنین بر محمد رسید
که من آفریدم زمین و زمان / بار نعمتهای محمد بدان
بهشت عدن از آن تو هست / سموات منهم بکان تو است
برفت با آتش شد الفت پدید / چه از تو بدانش ز محبت پدید
برای وجود تو کردم عیان / تمامی اشیا و کون و مکان
پیمبر چو این مژده را شنید / بسی کرد حمد خدای مجید
از آنجای رفتند اندر هوا / رسیدند بر باب حرم سما
بگو سید در جبریل امین / ندا آمد از خازنان اینچنین
که کوبنده حلقه باب کیست / بگو مطلب از روی تو چیست
منم گفت او جبریل امین / بیاورده ام سید المرسلین
گشودند در خازنان در زمان / پذیره نمودند باب کسان
چو دیدند رخ خیر الانام / نمودند بر او درود و سلام
همه مرحبا گوی با آفرین / ثنا گوی بر سید المرسلین
نبی در میان ملائک بدید / یکی تخت از نور آمد پدید
بگسترده بر تخت فرشی نکوی / نشسته جوانی بر آن خوبروی
بیک تخت دیگر به پهلوی آن / نشسته بر آن نیز یک نوجوان
که نور رخش بود چون آفتاب / زجبریل پرسید پس آنجناب
که هر کو بیارم که اینها کیند / نشسته بر این تخت از بهر چند
بگفت او زکریا بود با جوان / حرم است یحیی پدرش روان
پس آنگاه هر دو ز جا برجستند / سلام تحیت بیاراستند
بگفتند با مصطفی مرحبا / حبیب خدای [illegible] ترا
که هر روز ناحق نکشتند زار / امر افشان تو ای شهریار
نماید ز الطاف رحمت نظر / دمادم شود رحمتش بیشتر

بگفتند

شنیدند رفتند سوی فلک / نبی دید آنجا دگر یک ملک
دگر گوشه بالای تختی قرار / بر آتش بود دست پنجاه هزار
بهر دستش انگشت صد ده هزار / ز جبریل پرسید شهریار
که این را چه کارست [illegible] / بگفت او شنو اسمعیل نام ولیست
بهر جا که باران بیارد فرو / حساب همه قطرها دارد او
نبی گوش با گفت رب العباد / که هر یک ملک اینهمه [illegible] داد
چو نزدیکتر رفت خیر الانام / نمودان فرشته بحضرت سلام
سلام ورا داد حضرت جواب / بگفتش که با این توان حساب
که داری توانا دگر می نبود / که عجز تو اندر حسابی بود
بگفتا بلی ای رسالتمآب / مرا عجز پیدا شد از یک حساب
پیمبر بفرمود باشد کدام / بگفت او که ای سید نیکنام
گذارند چون امت تو نماز / درود فرستند پیمبر فراز
[illegible] / که باشد مرا عجز از آن حساب
از آنجای رفت از رسول مجید / ندائی ز عرش برین در رسید
نبی گفت کای پاک پروردگار / رسیدم همین اینک بدر بار بار
مرا افشان امتی عاصی و ولی / رسیدش خطابی ز عزت جلی
[illegible] منم کردگار غفور / تو [illegible] هستی [illegible]
از آنجای هم او سوی راه شد / سیم آسمان را بدرگاه شد
که روح القدس باز آواز داد / که ای خازنان در بیابید [illegible]
گشایید در را پذیره شوید / که اینک حبیب خدا در رسید
گشودند در خازنان با تمام / رسیدند با صد درود و سلام
بگفتند با مصطفی مرحبا / تو آن هادی سرور رهنما
[illegible] برگزیدا تو یکتا / خبردار دیده ندیدا [illegible]
جوانی در آنجای دید آنجناب / [illegible]
بصورت چو [illegible] / خداوند حسن و جمال
بگردن درش بود طوق ز نور / ز زر تاج بر سر [illegible]
زجبریل پرسید آنگه نبی / که هر کو که [illegible] جوان [illegible]
بگفت او که یوسف بود این جوان / طریق تو پیموده [illegible]
نبی را چو دیدان [illegible] کلام / ز راه خوبیت نمود بر وی سلام
جواب سلامش پیمبر بداد / زبان [illegible]
ز بعد از ثنا گفت ای سرفراز / در این انتظارم [illegible] دراز
که بینم جمال دلارای تو / گذارم سر اندر کف پای تو
[illegible] حضرت [illegible] / چهارم سما راه شد [illegible]
بشارت ز جبریل بر خازنان / رسید و گشودند در در زمان
قدم زد در آن [illegible] فراز / نمودندش خیل ملک پیش باز
[illegible] / نثار [illegible] طبقهای نور
[illegible] / مقرب [illegible]
توئی معجز [illegible] / همان نور [illegible]
نبی دید آنجا عجایب بسی / نظر کرد از آنجمله بر یک کسی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زجبریل پرسید خیر البشر
که این کیست [illegible] / بگفت او که ادریس پیغمبر است
ز راه خوبیت ادریس حضرت [illegible] / سلام تحیت بگا آورید
پیمبر بدید اندر آنجا بگشت / نوشته بدرهای [illegible]
که غیر از خدا کس خداوند نیست / محمد رسول است علیش ولیست
نبی سجده شکری آنجا نمود / خداوند خود را نمود او سجود
[illegible] / نبی یک ملک دیدش [illegible] نظر
[illegible] / [illegible]
نشسته ملک بر کرسی [illegible] / [illegible]
نبی کرد چون بر سرایش نظر / [illegible]

یکی لوح بودی به پیش اندرش | دران لوح بودان فرشته سرش | پیمبر بر یع الدیس کرد روی | بپرسید از نام آن کار روی
چنین گفت پس با نبی جبرئیل | که نامش بود این ملک عزرئیل | بود قابض جمله ارواح این | بجبریل فرمود حضرت چنین
مرا پیشتر بر سید از انتقام | چو نزدیک او رفت کردش سلام | بحضرت سید ادان فرشته جواب | سید گفت جبریل پس با عتاب
ندانی مگر کیست این سرفراز | او براهای ار لعظیم ساز | محمد بود خاتم انبیاست | عزیز و مکرم بنزد خداست
ورا چونکه بشنید دانست نام | ز جا جست بنمود بر وی سلام | ازاو معذرت خواست پیش از جواب | بخندید بر چهره الکتاب
که یا سید المرسلین باش شاد | بود مر ترا بر تو مژده باد | عزیز خدائی فخر عرب | بروی تو خندیدم از این سبب
که حضرت در امت تو عیان | شاد شد چو امت دیگران | بفرمود خلقت مرا زنگلال | کنون محل اشته هر ارکیت
نخندیدم بمکش تا کنون | که الهام حق شد مرا رهنمون | تو معذور دارم کنون از کرم | که گر بکیدم از کار غافل شوم
زدستم سر رشته بیرون رود | ندانم دگر تا که بیرون رود | بفرمود حضرت باواز بات | تو بنشسته جا بر سپهر آسمان
نهانی درین لوح رسم نظر | چه داری ازین روح خلق آن خبر | بگفت او درین لوح ای نیکنام | بود درج نام خلایق تمام
شود هر که را زندگانی تمام | ورا محو گردد درین لوح نام | همان لحظه آگاه گردم ازان | کنم قبض روحی که اندر زمان
بفرمود با او رسول کریم | که در صورتت است خوفی عظیم | چو در صورت من نمودم نظر | شد اندر دلم رعب بیش از بشر
کسی تاب دارد که بیند ترا | نمود او چنین عرض با مصطفی | که هر کس که از وی سر آید زمان | رسم من بیابالای او ناگهان
رخ خویش را برفش نم بر اوی | ستانم هم اندر زمان جان از او | وگر نه کسی زهره آن نداشت | که دیدار بر دیدم تواند گذاشت
ز رحمت ملک است هفتم هزار | که اندر یمینم بودشان قرار | بدست یسارم مقابل بر این | ملک از عذابند از قهر و کین
اگر مؤمنان را سر آید زمان | ملکهای رحمت بگیرند جان | وگر کافران از جهان میروند | گروه عذاب از تنش جان کشند
گذشته از آنجا بهم در زمان | نبی گشت با مهتر قدسیان | که خواهم به بینم بهشت برین | ورا برد پس جبرئیل امین
چو نزدیک باب بهشت آمدند | ورا برد پس جبرئیل امین | چو نزدیک باب بهشت آمدند | ز بهر تماشا و گشت آمدند
که حوران غلمان پی پیشباز | بر فلشند و درنزد آن سرفراز | فرستادی ایشان همه بار رود | بجنس حالش سلام و درود
چو شد داخل جنت آن شهریار | از انهار اشجار سقف صدار | زمین ستون غرف با تمام | نمودند جمله بحضرت سلام
تماشا بفرمود آن پیشوا | مقامات غرفات دوران ترا | همه ذکرهای ملائک شنود | مقامات پیغمبران هر چه بود
مدادم بطاعات پروردگار | دگر نوح ازاو مغفرت خواستگار | خلیل الله اندر دعوت در بیار | ذبیح الله دست دعا کرده باز
کلیم الله اندر مناجات بود | که روح الله سر کرم حاجات بود | غرض هر یک از انبیای عظام | بلا کرد دعا و درود و سلام
در اندم بسوی رسول مجید | ندائی ز عرش برین در رسید | که شتاب زود ای رسول کبار | بود یار مشتاق دیدار یار
بگو گفت کی کردگار جهان | مرا عاصی امت بود بیکران | خطاب آمد از درگه کبریا | که بخشم بتو تا که گردی رضا

گذشتند از آنجا بهم در زمان | چنین تا رسیدند با آسمان | بزودی جبرئیل در دم بدار | گشودند در غار نه آن سر بسر
بگفتند پس مرحبای نبی | زری ما تشریف نیکو مدنی | کهن سعتی خفی بی لسان مسان | که بر وعظ بیمود شان در زبان
برسید حضرت ز جبرئیل پس | بگو تا که این شخص باشد چه کس | بگفت او که هارون پیغمبر است | برای ره بندگان واعظ و رهبر است
نبی را گرفت آنکه او در کنار | با و تهنیت کرد بخشی ازشمار | که ای زینت بخش سپهر برین | خدا بخش محفل آسمان و زمین
روان گشت از آنجا بهم مصطفی | رسیدند بر پنجم آسمان | خبر داد جبرئیل بر غار دان | گشودند در را بهم اندر زمان
بدیره ز تعلیم تهنیت گنبدی | نبی دید یک شخص را آن میان | کلاهی به از نور اندر سرش | یکی جبه از قدرت اندر برش
نشسته ورا نامبرده فرق او | نبی کرد تحقیق از علم او | بگفت سیمان کرد جبرئیل باز | کلیم الله باشد و این سرفراز
بتعظیم پیغمبر نیک نام | بپاخواست بوسی و کردش سلام | بگفت آنکه ای باد او دور شما | که معراج باد مبارک ترا
صفات تو را تو نموده شیوه | در ادنی بود نام تو ماه ما و | چنین آرزو کردم از کردگار | که تا بهد مرا امتت قرار
ولی آرزویم میسر نشد | هما کز آرزو مقدر نشد | شنیدن و رفتن همین مصطفی | رسیدند بر باب ششم سما
خبردار بنمود جبرئیل خزان | گشودند در غار شان شادمان | چو آگاه گشتند از آن مقال | که آمد بران مهر فرخنده فال
فتادند از آنکه افلاک خلق | همه نیک بان بام لولو | در آنم محمد رسول مجید | همه درپیش هزار از ملایک پدید
همه جا جا سرو با صد سرور | سر تا بپای ز نعمه نور | بهر تاج چو در قبه یکی | نوشته شهادت بر آن جملگی
که غیر از خدا نیست دیگر خدا | محمد رسولش ولی مرتضی | گرفته بجیب نبی را کنار | طبقها شد از نور بر او نثار
بر فتند تا سدرة المنتهی | ملکها را رحمت بر مصطفی | هر آنجا نبی امر تو تمام | فرستادن او را درود و سلام
بر کرده بر ارش نور جا | که روح القدس شد بر مصطفی | نشد نیز حضرت بپشت براق | که تا هست اکنون زمان فراق
بشد عذرخواه از رسول انام | بگفت به پرچم عذر خواه | چو ماندند آنجا ز هر کرد و نقل | که تنها کنون راه رو سفر
بود کی چون جبرئیل شهیر | مرا نیست از ان آرزو جانگذر | گر از اینجا که دارم قدم بیشتر | دگر نه بسوزد مرا بال و پر
گرانیده و کم زانیی بالا روم | فروغ تجلی بسوزد پرم | نبی چون دگر بار چو بجوانی ندید | براقش رها کرد و او بر پرید
ندانست یا جا کی میرود | بدانست زان را خدا میرود | شنیدای ندا را بی از عرش باز | که خود را بیا ای رسیر فراز
همین زرفتن دل او شاد شد | بیاعلیین رسید شیب براق | براق آنکه از رفتنش باز ماند | ز رفتار او دید انجام کند
فرود آمد از وی رسول مجید | نظر کرد و دید براق ندید | بحیرت فرو ماند پس آن جناب | دلش گشت پر وحشت و اضطراب
نه راهی کزان ره رود بیشتر | نه شخصی که از او بپرسد خبر | سوی عالم قدس چون بنگرید | در آن حال بجای وحشت بدید
بگوش رسید آن زمان ندا | که بجمند عاری بیا | بگوی عجب گی شد روان | بیاید پیام قدم نو در آن
نبی چون ز رحمان ندا را شنود | بزودی خوش بسی بر فزود | که شد از خدا خود استوار | که خود را رسانید بر ما بر یار

رسید گو در جهان خویش | بو نه جان و جهان خویش
که آمد جهان علم با شعف | بیار فرق کرد که
حائیکی وان حضرت کتاب | چنین که طی شده
هم ز قدرت و قوت حریم | بدو از نور حجاب سیم
ششم بو ملکوت حجاب | بدو محفوظ المنتهی
ده و یک حجاب بیحد شمار | ده و دو زان بدو
قد مرا وان ششم | دو کاس
بود خبر مقدم رسول امین | فرد وای براحت
زبانش وی احمد مصطفی | بنا الا نمو او سر خوش
که تعلیم از کلام خضرت | با الحمد و ثنا زبان
پیمبر کلام از کتبات گفت | دراز بحر تقدیس بسیار گفت
چه نمود تقدیس رب | علیک السلام
نبی گفت ایکی آدم | بقدر خداوند خویش
خدا بهتر زکرام بیا | نبی گفته مولا نام
خدا گفت یا مصطفی | نبی گفت ایم
بدرای افزون وقت او فرد | بخواطر سیدی

[illegible]

براق آبرات ... لم
بر فوق تو نقش ... ام

بوس ... نمودم بطور
سخن با تو گفتم در اقصای نور

تو را دادم انقدر ... من
که بر غافلی گشته گفت سخن

بنام خودم ... کردم ...
نوشتم ابر ساق عرش برین

بخواهم بپذیرفت ... ازو
برادرم از آن ...

نخواهم بپذیرفت ...
نوایی بخواهم نوشتن بران

تو را من ... خواندهام
ورای ...

براو ... برین
بقرب ... نمودم قرین

نهادم ... تو
سراپای ... تو

چنین ...
مکان ...

درانت که نور تو ...
بتا نزا نمودم همه سر نگون

ضعیفند چون امتم در حیات برایشان تخفیف اندر صلوات
ندا آمد از حضرت کبریا که ای سرور و مهتر انبیا
قرار این چنین بود ای سرفراز گذارند پنجاه وقت نماز
کنون است تخفیف ده وقت آن گذارند چهل وقت را امتان
چو ده وقت تخفیف شد در نماز نبی باز گردید از آنجای باز
کلیم الله پرسید بار دگر چه تخفیف کرد حق از ما دگر
بگفت بخشیده ده وقت آن چهل وقت باقیست بر امتان
کلیم الله گفتش که ای پیشوا برو باز و تخفیف از حق بخواه
نبی رفت و اظهار گفتش دگر خداوند بخشش او فزود
عرض گشت آن مهربان چار بار پی بخشش امت خاکسار
بدرگاه حق رفت تخفیف خواست خدا هم ز وقت نمازش بکاست
چنین تا که فرمود پروردگار که دادیم بر امتانت قرار
که در هر شب و روز ای سرفراز بجای [illegible] پنج وقت نماز
کنم پنج را جای پنجه قبول در آن وقت خورسند شد رسول
چو ز آنجای برگشت سرور رود کلیم الله را هم از آن مژده داد
چو در آسمان چهارم رسید دلش باز بر سیر جنت کشید
در آمد دگر در بهشت برین تماشا نمود حوران عین
ز غلمان و غلمان و کاخ و قصور محلی تجلی ز الطاف نور
زمین بد از شکل ای زعفران ز شیر و عسل نهرها بدرون
تماشای اشجار رنگین از ثمر به تخصیص طوبی برای بشر
[illegible] تا شد مشغول ذکر آله
منازل که بد بهر اولاد آل تماشا نمودند آن بیهمال
دو بنان حق بردار حجاب بشد در راز [illegible] جناب
از احوال حشر و نشر و حساب قیام قیامت ثواب و عقاب
تماشا پیغمبران دید نیز که آیند چون در صف رستخیز
یکی امتش گه یکی دو نفر یکی سه یکی چار و پنج آن دگر
بگیرا بود و هیچ امتی نداشت [illegible] بحشر گذاشت
خلایق هم [illegible] شان بکف ز شرق و مغرب کشیده اند صف
بجد الحرام آن کرده باز برای چه شد مطلع سرفراز
بی شکر نمود حضرت سجود به بیت المقدس بیامد فرود
چو شد داخل مسجد آن سرفراز نمود اندر آنجا دو رکعت نماز
دگر باره شد بر براق او سوار روان گشت آن باره راهوار
بیک طرفة العین منزل رسید [illegible]
در آن وقت جبرئیل [illegible] [illegible]
مرخص شد از [illegible] سرفراز بسی منزل خویش گردید باز
ز روحانیان گشته [illegible] [illegible]
ز شب ساعتی نیم گر جای بود پیمبر بیامد بستر غنود
که از تن ره اندکی [illegible] به بستر زمانی بیاسود چون
ز افعال او بستر گرم یافت زمین از قدوم وی الهام یافت
فلک گشت از فرقتش بیقرار [illegible]
بپاشید از هم صف شب بکار دگر صبح [illegible]
سپیده ز اطراف [illegible] بردمید بشد صبح طالع جهان شد سپید
بلال از زمان گفت بانگ نماز بیاخواست آن سید سرفراز
دعا کرد [illegible] شاد قدوم مبارک به مسجد نهاد
به محراب [illegible] نماز چه فارغ شد آن سید سرفراز
بمحراب پشت مبارک نهاد [illegible]
[illegible] [illegible]
که معراج [illegible] مبارک [illegible] [illegible] مصطفی
تبسم کنان گفت [illegible] [illegible]
چنین گفت با مصطفی [illegible] [illegible]

بلا جان

بهر جای من هم [illegible] قدم بر قدم با تو [illegible]
نرفتی بمکان نکردی مقام مگر آنکه واقف شدم بر تمام
ز راه لطافت [illegible] [illegible] در همه جا بجا
چو بشنید پیغمبر محترم تبسم کنان گفت که ای ابن عم
نشانه ترا هست یک مدعا بده تا بدانیم قدر ترا
بجام خود علا دست برد [illegible] سیب را او سپرد
پیمبر چو آن سیب را بنگرید چو گل در بهاران ز خوش [illegible]
علی را گرفت آنگهی در کنار [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] که جسم من و تو ز یک نور بود
[illegible] در عشق [illegible]
بدانست قدر ولی خدا که تو و او ز یک نور با مصطفی
اگر در بطون سخن [illegible] نهان شد از این قدر بالاتری
که نور [illegible] انوار حق [illegible]
کلام اندر اینجا شد تمام اگر [illegible] کلام
[illegible] [illegible]

حکایت [illegible] حضرت رسالت پناه [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بکشتند و بودند بر تن سوار / رمیدند و فتادند اندر خوار
ازان جو نفر در شب مکی نگشت / تفحص کار خود کرد و درست
چو بگذشت امروز تا نیمروز / بگفتم برآمد چو گیتی فروز
دم مطلع آفتاب جهان / شتر با فلان شهر آن کاروان
بکشتند با هم قریش از زبان / که بر این سخنها کنیم امتحان
گر از کذب باشد کلام نبی / بگوییمش معراج و پیغمبری
نشستند پس جمله در انتظار / شد آن روز موعود تا آشکار
دم صبح شنبه چو شد در حساب / بهر ذره یکی مطلع آفتاب
همه اهل آن شهر از خواص و عام / برفتند بالمره بر شتاب
دو دیده نمودند در ره چهار / کزان کاروان کی شود آشکار
ولی عمرو و سعد با بولهب / زبیر و ابوجهل و ارون نسب
بلا هم نشستند شاکی کنان / که کذب محمد کنون شد عیان
زند آفتاب اینکه از کوه سر / وزان کاروان نیست اصلا خبر
سخنهای معراج او شد دروغ / دروغ از کسی می‌نگیرد فروغ
بگفت النعم بیاورده اند / درآنجا روایت چنین کرده اند
که آن روز تو بود پروردگار / زند دیگر ز خور سر از کوهسار
شود صدق گفتار خیر الانام / رسید کاروان در مدینه تمام
رسید تو چون کاروان با شتاب / ز جیب افق سر بزد آفتاب
برفتند مردم بر کاروان / بجستند از آن گفتگوها عیان
نشانها و گفتار خیر البشر / شمردند بر کاروان سر بسر
بجستند شان بکر مصطفی / بهمراه ما بوده در رهبری
محمد هر آنچه فرموده است / ره راستی جمله بنموده است
کلامش همین است و قولش قبول / بود راست معراج شاه رسول
ز فرط اشتی سرکشند خطات / [illegible]
ولی بعض از مردم پر نفاق / نمودند بر کفر خود اتفاق
بماندند اندر بلای عناد / بچشمی تا بلا اندر ایشان نثار
گروهی از آن مردمان زبون / برفتند در نزد بوبکر بون
بجستند از آن احمق خر خبر / که بودند ایشان خر و او خر
ابوبکر احد با احد سنت است / بعالی بر شاه رسالت پناه
بهر سید انبیا المرسلین / که گویند مردم بمثل این چنین
که معراج اشد از رسول خدا / ز روی زمین تا بعرش علا
درآنجا از حضرت ذو الجلال / شنیدن جواب آنچه کردی سوال
بنمود اری رسول خدا / بیان کرد حالات معراج را
از انجام بگذشته را تا نخست / به بوبکر آن نمود او درست
ابوبکر تصدیق حضرت نمود / بگفتی نیاز او رخ خود بسود
کرایجان عالم فدای تو باد / فدای تو و نه فلک یار تو باد
بنمود حضرت باو این سخن / که امروز گر ای تو تصدیق من
نباشد اگر [illegible] / در آن وقت [illegible]
تو را اگر سیدم زاین دلی / چه باشد بقلب تو فیض علی
چو کردد دنیا قیامت عیان / شوی با نصیب از شفاعت [illegible]
[illegible] / ترا ای شفاعت کنم [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر حب [illegible] / دگر نیست مهرش [illegible]
بلا حاجت او نیست لطف قبول / بلو مرده کرد کار رسول
کنونم کلام [illegible] / که شاهنشه معراج پیغمبر است
ز روات [illegible] / که هر [illegible] سید المرسلین
حکایت معراج کردی بیان / وزان مستفیض اهل عالم [illegible]
وزان روز [illegible] / بکرد ذان اشرف انبیا
حکایت معراج خود [illegible] / [illegible]

صحابه در اطراف او گشته جمع / چه پروانها اندر اطراف شمع
پیمبر در افتاد بآغاز گفت / حکایت ز معراج اسرار گفت
بدانید در پیش کی بیرجود / در از غفر علقمه نام بود
چو بشنید این را که خیر البشر / ز معراج بدهد مردم خبر
عدوی بنی بردن پرجود / همانا ظن خواست ازجا چه بود
بمسجد درآمد بران جناب / هنوز آنجناب رسالتماب
ز معراج خود گفتگو داشتی / سراز جوی آخشر برافراشتی
رخ او در آن غز بسوی نبی / بالجزیه و طعنه گفت ای نبی
که هر لحظه گوئی بر این زبان / که من برگذشتم ز هفت آسمان
برفتم بقرب جهان کردگار / بدیدم عجایب فزون از شمار
اگر راست گوئی تو ای خیر زو / [illegible]
بگفت چنین گفتن این ایحیا / که یک پای خود از زمین کن جدا
همان لحظه آن رحمة العالمین / جدا ساخت یک پای خود از زمین
دیگر گفت با حضرت این خود پسند / که آن پای دیگر ز زمین کن بلند
مرادی با حضرت شد اندر [illegible] / بنمود با او که ای بی ادب
چو در فرش کس منزل خویش باز / نشود بر تو معلوم این سر و راز
چه معراج ما را نکردی قبول / نشود بر تو ظاهر پای بالفضول
پس انگه بد بخت تیره روان / بخندید یک طعنه زنان
بیتیم ابوطالب آخر چرا / زنان این همه حرف بادر هوا
چو این قدر قدرت نباشد ترا / که از خاک سازی جدا پا جدا
چنانکه هر زمان باشد این یک کلام / که من نه فلک سیر سازم تمام
چرا میکنی این همه حرف و فر / بچینی چو قبها را مزن تو دیگر
بگفت نبی که نه شد تید خمیر / ز نقش آر د میکرد خمیر
زنش خواست آبی از آن مرد دون / بسوی کرف می‌باید برون
کنار یکی رود شد با شتاب / بسوی انحو داول او بر ز آب
پس انکه بسوی کنده این نهاد / پی غسل جوی از تن کشاد
بشد داخل آب تا بد سر / چه سر را فرو برد و بر داشت سر
بقدرت زنی بود خود را بدید / پریشان ز سر اندر اطراف [illegible]
بر او پرده از فرع تا بفرزن / خجل گشت و حیران شد آن بی سخن
همه خواست پوشید ترش ان پلید / [illegible]
[illegible] / بپوشاند از موی سر فرج خویش
وی اندر آنجای حیران بماند / همی اشک حسرت ز دیده فشاند
در آنحال مردی بیاید آوا / که بد کاری شعر او در جهان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برهنه بسوی دیار عورت تمام
ولی مرد کار [illegible] / بدان ز دور ستاران آل بنی
بدان زن بزد بانگ کای بیحیا / درآنجا نشستی بدین سان چرا
سرافکنده از خجلت از نزار / که پاسخ چه باید به نیکو خبر
بدو گفت کار زنی بگریست / تو پیره زنی با که شوهر تراست
بگفت او که من عورتی بیکسم / ندارم کسی تا به نزدش رسم
[illegible] / بخانه در او و دش آن تا جوی
[illegible] / [illegible]
زن آن کار او تا به [illegible] / [illegible]
قضا را بکو زاز آن زن دیگر / بی غسل از خانه آمد برون
[illegible] / برهنه شد [illegible]
چو از آب خود را به بالا کشید / خود شرا چنان [illegible]
رخوی که آن روز ازین بگو / همانجای و بداو که بنهاده بود
بسوی که بگذرده بود آب / همانجای و بدان [illegible]
بپوشیدن از جنها نگفت / بسوی خود شرا از جا برگرفت
بسوی خانه خوانش شد دلیر / [illegible]

بدو گفت تا کی کشم انتظار
چرا دیر کردی بیا و از آب
که نیستی تکرار از حق بین
ز دوش که از غار تیم رو ان
در این مدت ای بهر تو بود
چنین خواست امروز ربّ مجید
بدین حجت از عقل چو برهیز کار
ترا در حضور رسول مجید
بود این بیان آورد این خبر
که نه ساعت بودی آن کارزار
بدیدم عیان ختم پیغمبران
مرا گفت کردی چه در خانه ات
مرا این قضایا بیش رو بود

[illegible]



